اینجا، زون !

جن نامه

هوشنگ گلشیری

شناسنامه اثر

عنوان: جن نامه
موضوع: رمان
نویسنده: هوشنگ گلشیری
منتشر شده توسط سایت اینترنتی زون

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید.
شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: http://support.zoon.ir
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

مجلس اول

پدر را در سال ۱۳۳۴ بازنشسته کردند. معمولا یک‌راست به خانه نمی‌آمد. دوچرخه داشت و اگر تابستان بود و آخر برج، توی خرجین‌اش یک خربزه بود و گاهی دو هندوانهٔ کوچک. باچرخ جلو در را، که جز شب‌ها بسته نمی‌شد، چهارتاق باز می‌کرد و همان‌جا، میان شیر آب و در، تکیه می‌داد و قفل می‌کرد. هندوانه‌ها یا خربزه را _اگر آخر برج بود_بیرون می‌آورد و زیر شیر آب می‌گذاشت. شیر را که روشان باز می‌کرد، دست و روش را می‌شست و بعد سر شلنگ را در شیر فرو می‌کرد و آن سرش را روی هندوانه‌ها یا خربزه میزان می‌کرد.

آب‌پاشی حیاط کار خودش بود. از بالای حیاط شروع می‌کرد و از گوشهٔ راست. دیوارها را همیشه در نوبت دوم می‌شست. پدر آب می‌ریخت و مادر ـاگر نان نمی‌پخت ـ جارو به‌دست، با دو پای پدر و پشنگه‌های آب و آبشرهٔ خاک‌آلود و پردوده همپا می‌شد. سه روز یک‌بار نوبت خواهر بزرگتر بود که آن‌وقت‌ها سیزده، چهارده سالش بود؛ اما از بس فشار آب قوی بود و کف سیمانی حیاط را پدر شیبدار درست کرده‌بود و آبشره‌ها از این‌جا و آن‌جا از او جلو می‌زد، داد پدر را درمی‌آورد: بجنب، دختر!

دورتادور باغچه را پدر باریکهٔ جویی سیمانی درست کرده‌بود و بعد هم آجرهای‌مربع را لوزی‌وار، دورتادور، در خاک باغچه نشانده‌بود. آب کف‌کرده و پردوده اول جوی را پر می‌کرد و بعد از روی زاویه‌های قائم میان لوزی‌ها نم آبی به باغچه می‌ریخت و هنوز یک کف دست را ترنکرده، پدر داد می‌زد: ببین، چه‌کار کرد؟

به مادر می‌گفت و خواهر بزرگتر می‌جنبید و گاهی حتی با دست و دو پا جلو آبشره‌ها را می‌گرفت و با تمام پهنای جارو آب را به دهانهٔ چاهک می‌رساند. آب در قدح‌طور دهانهٔ چاهک می‌چرخید و خاکِ گاه سرخ و دوده‌های همیشه سیاه را پایین می‌برد. بعد هم نوبت دیوارها بود: آجرهای سرخ و داغ. پدر انگشت شستش را بر دهانهٔ شلنگ می‌گذاشت و پشنگه‌های ضربدار آب را بر هُرم آجرهای دیوار روبه‌رو می‌پاشاند و بر دیوار طرف راست و دیوارک آشپزخانه و خواهر یا مادر ـاگر نان نمی‌پخت ـ همان جلو باغچه می‌ایستادند و آب را که حالا فقط کف کرده‌بود و رو به آن‌ها می‌آمد به چاهک می‌راندند.

پدر که سر شلنگ را پای درخت کُنار، بر یک تکه‌گونی، می‌گذاشت و خودش می‌رفت تا فشار آب را کم کند، خواهر یا مادر بار دیگر حیاط را، از سر تا ته، جارو می‌کشیدند. از زمین دیگر بخار برنمی‌خاست. بخار دیوارها تُنُک‌تر شده‌بود و تا پدر برود و لباس کارش را دربیاورد و زیرشلواری به‌پا بیاید، دورتادور درخت کُنار آب جمع‌شده‌بود.

آب دادن به باغچه و پاشیدن پشنگه بر گل‌ها کار پدر بود. گلبرگ‌های زرد یا اصلا نارنجی لادن‌ها با آن لکهٔ قهوه‌ای وسط و پرچم‌هایی که دیگر نمی‌شد دید، زیر قطرات ریز آب و شست و شلنگ پدر

Zoon.ir

می‌لرزیدند و قطره‌های آب از برگ‌های سبز سیر و قلب‌مانند و حتی شاخک‌های سبز و تردشان سرازیر می‌شد. میمون و شاه‌پسند و شب‌بو هم داشتیم و کنار دیوار، در دو ردیف، لاله‌عباسی و پشت کُنار، نزدیک تنور مادر، سه تاج‌خروس. دست آخر هم یک تکه‌گونی را در گوشهٔ کرت سبزی‌اش می‌گذاشت و سر شلنگ را بر زاویهٔ قائمهٔ میان دو لوزی میزان می‌کرد، تا مبادا فشار آب، هرچند دیگر فشاری نداشت، ریحان یا تربچه‌ای را ریشه‌کن کند. کرت سبزی یک متر در یک متر هم نبود. خود پدر تخم‌شان را می‌پاشید و فقط همان‌قدر بود که سبزی عصرانهٔ پدر را بدهد. اما بوتهٔ گل‌ها رامی‌خرید و یکی‌یکی، وقتی من و حسن با نوک مالهٔ پدر در امتداد نخی گودال می‌کندیم، در زمین می‌نشاند. فراهم کردن کود باغچه هم با ما پسرها بود. از آن‌طرف خاکریز گله‌های گوسفند را به کشتارگاه می‌بردند و ما سطل به‌دست به گدار آن‌طرف خاکریز می‌رفتیم و دانه‌دانه پشکل برمی‌چیدیم و وقتی خوب با نیمه می‌کوبیدیم، گوشهٔ باغچه می‌ریختیم تا پدر بیاید و با نوک ماله دور ساقهٔ ترد هر گل بپاشد.

گلیم را خود پدر، اگر ما دم دست نبودیم، که اغلب هم نبودیم، می‌آورد. گوشهٔ گلیم را می‌گرفت و از گوشهٔ آشپزخانه تا کنار باغچه می‌کشاند و تاهاش را باز می‌کرد و منتظر می‌ایستاد تا خواهر چانه‌کردن خمیر را تمام کند و یا مادر از آشپزخانه بیاید و به نوک جاروی خیس گرد گلیم را بگیرد. بعد هم همان‌جا می‌نشست و یک مشت سبزی عصرانه‌اش را می‌چید: برگ‌های سبز وهنوز کوچک چند تربچه، چند پر هم ریحان و یکی دو پیازچه. پرپین هم بود، اما نمی‌خورد. خواهر می‌شست و کنار سینی‌نان گرم ـاگر مادر نان می‌پختـ و نعلبکی پنیر می‌گذاشت. بادیهٔ آب یخ را بعد می‌آورد. آخر برج‌ها هندوانه را پدر قاچ می‌کرد. خربزه می‌ماند برای فردا، مگر وقتی دایی مادر بود یا میرزاعمو، شوهرِ خاله‌تهرانی.

چای را مادر قبلا دم کرده‌بود و پدر حالا دیگر خودش چراغ خوراک‌پزی و کتری و قوری را از آشپزخانه می‌آورد، و وقتی کسی، هرکس، بالش پدر را می‌آورد و پدر تکیه به آن می‌زد، بچه‌های کوچکتر که دور و بر تنور می‌پلکیدند، به سروقت پدر می‌رفتند تا از ته‌ماندهٔ نان و پنیر و سبزی‌اش یکی دو لقمه نصیب ببرند. سینی را که خواهر بزرگتر می‌برد و پدر اولین چای‌اش را می‌خورد، ته‌تغاری می‌توانست بر زانوی پدر بنشیند و با سبیل جو گندمی یا دگمه‌های جلیقه‌اش بازی کند. اگر پدر سر حال بود، ساعت بغلی‌اش را از جیب جلیقه‌اش درمی‌آورد، درش را باز می‌کرد و به‌نوبت به گوش دخترها ـاگر هر دو بودندـ و پسر ته‌تغاری نزدیک می‌کرد تا آن صدای آهسته اما موزون را بشنود.

آن روز ـیادم استـ ما هم بودیم، آخر برج بود و من و داداش‌حسن می‌رفتیم و می‌آمدیم. وقت نان پختن مادر هم بود. گاهی دو روز یک بار می‌پخت، اگر مهمان داشتیم، نه از همسایه‌ها، که کسی به مهمانی نمی‌آمد و ما هم نمی‌رفتیم. همکارهای پدر هم‌نمی‌آمدند. اما ماهی یکی دو بار، تابستان‌ها بیشتر، خویشاوندی از اصفهان می‌آمد، بیشتر دایی مادر و یا میرزاعمو. مادر معمولا نان‌ها را بر سر تنور و به دیوار تکیه می‌داد و بعد که خنک می‌شدند، دسته می‌کرد و همان‌جا، پایین پای خودش، بر بقچه‌ای گشوده می‌گذاشت. نمی‌شد کش رفت. خواهر بزرگتر بیشتر مواظب بود و سیخ اغلب داغ همیشه در دسترس مادر بود. اما آخرین چانه ـ اگر صبر می‌کردیمـ نصیب ما بود. مادر خمیرهای ته قدح را با کاردک خمیرتراشی‌اش می‌تراشید و خودش چانه می‌کرد و پهن می‌کرد و بر شاطری می‌انداخت و به تنور می‌زد.

وقتی مادر نان را نصف می‌کرد، هرکدام گازی به‌سهم‌مان می‌زدیم و بقیه را توی مشت مچاله می‌کردیم و می‌دویدیم بیرون، تا به بازی ادامه بدهیم، فوتبال و تازگی‌ها والیبال. تیله‌بازی هم هنوز می‌کردیم. این یکی را دیگر پدر نمی‌بایست بداند. بزرگ شده‌بودیم و زشت بود. نان ته‌تغاری خشک و ترد بود، لقمه را توی دهان می‌چرخاندیم و گلوله‌های ریز و خمیر هنوز نپخته را به بیرون تف می‌کردیم.

مادر، هروقت نان می‌پخت، تنور را دم‌دم‌های آمدن پدر آتش می‌کرد: دست به‌دست می‌مالید و ما همه‌اش می‌رفتیم و می‌آمدیم. چانه را خواهر بزرگتر آماده کرده‌بود، همان‌قدر که توی سینی بزرگ و گرد کنگره‌دار مسی جا بود، و مادر حتی یکی را پهن کرده‌بود، اما دستکش به‌دست می‌رفت و می‌آمد. چوب‌ها را هم یکی از ما، بسته به نوبت، همان صبح توی تنور چیده‌بودیم و چند تکه‌کاغذ مچاله‌شده جایی گذاشته‌بودیم. همان که کبریت می‌کشید و پتهٔ چادرش را به کمر می‌بست، چوب‌ها یا سعف نخل‌ها گر می‌کشید و سینهٔ تنور آن‌قدر گرم می‌شد که خمیر به آن بچسبد، اما مادر باز می‌رفت و به شله و کوفته‌اش توی آشپزخانه سرمی‌زد، یا وقتی حسابی ذله می‌شد، می‌نشست کنار باغچه و پسر ته‌تغاری‌اش را شیر می‌داد، و ما، به قول خودش، هار و هور هی پابه‌پا می‌کردیم: به مستراح می‌رفتیم یا آب به سر و صورت‌مان می‌زدیم و هی همان دور و بر می‌پلکیدیم تا وقتی که مادر غر می‌زد: شیر داغ که نمی‌توانم به بچه بدهم.

گاهی نفرین هم می‌کرد: دو دستش را توی آرد کف سینی گرد مسی می‌زد، رو به آسمان می‌گرفت و می‌گفت: خدایا، از دست این‌ها!

ما به‌دو می‌رفتیم و باز برمی‌گشتیم، حتی یکی‌مان می‌پرسید: می‌خواهی من روشنش کنم؟

ـ نه، نه، باز می‌خواهی آن‌قدر نفت بریزی که همهٔ نان‌ها بوی نفت بگیرند؟

بالاخره خودش می‌آمد، دستکش را باز به دست می‌کرد و یکی دو قطره نفت بر چوبی می‌چکاند و کبریت می‌کشید و وقتی آتش حسابی از دهانهٔ تنور گُر می‌کشید، یا نان اول به نان دوم می‌رسید، پدر پیداش می‌شد. فایده‌ای نداشت، نمی‌شد چیزی کش رفت. همان‌نان ته‌تغاری هم بد نبود. دیگر عادت کرده‌بودیم: تکه‌ای از نان خشک و ترد را می‌جویدیم و گلوله‌های خمیر نپخته را تف می‌کردیم.

اما آن روز ـ یادم استـ وقتی رسیدیم تنور روشن بود و بوی نان سوخته می‌آمد. خواهر سیخ به‌دست بر پنجهٔ پاها ایستاده‌بود، داد می‌زد: ننه بدو، سوخت.

ما را هم که دید، دستی را حایل پنج شش نان برشتهٔ دسته‌کرده بر سفره گرفت وگفت: آمدند ننه، بدو!

سراغ تنور هم که رفت و بر پنجهٔ پا ایستاد، باز یک دستش، انگار حایل نان‌های پخته باشد، توی هوا بود. نانی برداشتیم. دید و جیغ زد: ننه!

نه، مادر پیداش نبود. دوچرخهٔ پدر به دیوار تکیه داشت. زیر شیر آب هندوانه یا خربزه‌ای نبود. خرجین پشت ترک هم خالی بود. حتی حیاط آب‌پاشی نشده‌بود. دوده‌ها این‌جا و آن‌جا برکف حیاط نشسته‌بود. از هوا می‌آمد، از دهانهٔ لوله‌های بلند آجری یا سیمانی آن‌طرف دیوار پلیتیِ شرکت. شکل منار بودند. قسمت پایین‌شان حتما قطورتر بود و بعد باریکتر می‌شد، و بالاخره به دهانه‌ای باریک و گرد می‌رسید که حلقه‌حلقه دود غلیظ بیرون می‌داد. پدر همین‌ها را می‌ساخت، آجرهای سرخ لندنی را، حتما، رج به‌رج روی هم می‌چید و بالا می‌رفت. دود، اگر هوا دم می‌کرد و شرجی می‌شد ـکه مرداد و شهریور همیشه شرجی بود و بایست می‌دویدیم، بدویم، تند، تا مگر بادی به صورت‌مان بخورد ــ گلوله می‌شد و پایین می‌آمد، بر یخهٔ سفید آدم می‌نشست، یا بر لباس‌های شسته و حتی بربند رخت. ما پیراهن سفید نمی‌پوشیدیم، نداشتیم. همین پارسال پیرارسالش، وقت صبحگاه، سربازها دورتادور دبیرستان را محاصره کردند و بعد هرکسی را که پیراهن سفید پوشیده‌بود بردند، ریختند توی ماشین ارتشی و بردند.

نان را نصف کرده‌بودیم و بایست می‌رفتیم، اما به طرف آشپزخانه رفتیم، صدای مادر از اتاق دوم می‌آمد. در دو اتاق جلو ما می‌نشستیم و اتاق عقبی را به زن و شوهر جوانی اجاره داده‌بودیم. توی طارمی غذا می‌خوردند و همان‌جا هم می‌خوابیدند. شوهر غروب‌می‌آمد، لاغر بود و سیاه‌سوخته. زن سفید و چاق بود، تپل. خنده‌رو بود. کجاست حالا؟ اذیت می‌کرد، وقتی که قهر نبودیم. حالا دو هفته‌ای بود قهر بودیم، از ترس این‌که باز دوباره بیفتم و آن‌طور بشوم که شدم، قهر کردم.

مادر گفت: بلند شو، خوب نیست، بچه‌هات می‌بینند.

پدر وقتی خیلی خسته بود، یا دلش می‌گرفت ـخودش می‌گفت گرفته‌استـ یا دل هوا می‌گرفت و هیچ بادی نمی‌آمد و دوده‌ها پایین می‌آمدند و بر گلبرگ‌های نازک و نارنجی لادن‌هاش می‌نشستند و یا سبزی‌هاش را خال‌خال می‌کردند، دراز به‌دراز می‌خوابید، پاها باز و دست‌ها گشوده به دو طرف. پنج شش دقیقه‌ای بی‌حرکت می‌ماند و یک‌دفعه به دمی طولانی هوا را تو می‌داد و ناگهان و در بازدم به یک نفس می‌گفت: های‌وای، مادر!

طوری که انگار گفته‌باشد «های»، یا فقط «ها»، و چنان بلند که هرکس هرجای خانه بود از جا می‌پرید. باز چند دقیقه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، با پاهای گشوده و دو کف دست لَخت بر قالی، و های‌وای‌اش را می‌گفت. قرارش فقط سه‌بار بود و بعد دیگر بلند می‌شد، می‌گفت: خوب خوب شدم.

خوب خوب هم بود. تا حالا، به‌قول خودش، دکتر نرفته‌بود. اما حالا دمر خوابیده بود، با همان لباس کار و کفش به‌پا، و یک دست را پشت گردنش گذاشته‌بود و یکی در راستای تنش بر قالی بود، مشت‌کرده. مادر کنارش نشسته‌بود، دستکش نانوایی به‌دست‌راست: با شما هستم.

پدر را به ضمیر جمع صدا می‌زد، حتی وقتی دعواشان می‌شد. اگر دور بود، می‌گفت:«بابا حسن!» مرا نمی‌گفت. پدر هم همین‌طور. اما ضمیر مادر مفرد بود: با توام.

پدر تکان نمی‌خورد. صدای هق‌هق نمی‌آمد، شانه‌ای هم تکان نمی‌خورد، همان‌طور که وقتی یاد برادر ناکامش افتاد و گریه کرد. اما آن‌طور که خوابیده‌بود و دست راستش را مشت کرده‌بود و دست چپش را آن‌طور بر گوش چپ و پشت گردن پیچانده‌بود بایست صدایی می‌آمد، یا دست‌کم شانه‌هاش تکان می‌خورد. ما همه می‌دانستیم که دارند بازنشسته‌اش می‌کنند ـجز ته‌تغاری که هنوز داخل آدم نبودـ منتظر هم بودیم که همین روزها برای تسویه‌حساب به حسابداری یا جایی احضارش کنند و سابقه‌اش را بدهند. شش ماهی بود شروع شده‌بود. هرهفته‌ای توی ایستگاه یک، محلهٔ ما، یکی دونفر بازنشسته می‌شدند، یا بازخریدشان می‌کردند با ده پانزده سال سابقه. پولی می‌دادند و گاهی هم یک مقرری ماهانه روش، و بعد انترناش شرکت می‌آمد، اثاثشان را بار می‌کرد. بچه‌های بزرگتر روی بارها می‌نشستند و پدر و مادر جلو، کنار دست راننده، و اگر بچه‌ای کوچکتر داشتند، مثل علی ما، توی دامن زن می‌نشست و اگر بزرگتر بود، مثل دردانه که پنج سالش بود، از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد و به ما که دور ماشین ایستاده‌بودیم، می‌خندید. فقط او می‌خندید. در خانه‌شان را مأموران ادارهٔ رفاه قفل می‌کردند، اما ما از دیوار بالا می‌رفتیم، شلنگ به‌دست، و گل‌هاشان را آب می‌دادیم، مثل پدر و پشنگه‌ای. فقط دو یا سه روز خالی می‌ماند. می‌آمدند، زن و مردی جوان با یکی دو بچهٔ کوچک، فقط. پدر شصت سالی داشت. خودش می‌گفت ندارد. می‌گفت برای فرار از سربازی، سجل که می‌گرفته، شناسنامه‌اش را بزرگتر گرفته‌است. اما شناسنامه مهم بود. پولی می‌دادند و حتماً هم ماهانه‌ای برامان منظور می‌کردند و ما حتما بایست می‌رفتیم به اصفهان، با اتوبوس و به خرج شرکت. بازخرید و یا پول بازنشستگی به حساب آن روزها برای خودش پولی بود؛ می‌شد باش خانه‌ای خرید و یا دکانی علم کرد. گاهی حتی می‌شنیدیم که مثلا توی ایستگاه هفت یا یازده دزدها، نصف‌شب، رفته‌اند سراغ زن و شوهر پیری. دست و پای زن را بسته‌بودند و در دهانش یک تکه‌کهنه چپانده‌بودند. سر پیرمرد را گوش تا گوش بریده‌بودند. اشتباهی رفته‌بودند؛ اما سی هزارتومان پول کمی نبود، گاهی حتی کسی چهل هزار تومان گرفته‌بود. ما هم نگران بودیم. حیاط خانه‌های ایستگاه یازده، وقتی ما بودیم، باریک و دراز بود، آن‌قدر دراز که می‌شد توش چرخ‌سواری کرد. اما شب‌ها در و دیوار روبه‌رو دور بود و تاریک و آدم نمی‌دانست از کجای آن دیوارهای دراز دو طرف بالاخره اول دو دست و بعد سری بالا می‌آید. پدر خرجی را که می‌داد، بقیهٔ پولش را توی جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت یا جایی دیگر. پول خردها که آن‌جا بود، و جلیقه‌اش را، حتی اگر هوا شرجی بود و پشتش از عرق شوره می‌بست، هیچ‌وقت در نمی‌آورد. شب‌ها، آن‌جا که بودیم، خواب نداشتیم، به‌خصوص که پشت خانه هنوز بیابان بود و به یک خیز می‌شد به طارمی رسید و بعد روی پشت‌بام آمد. ما، حتی وقتی دوازده سیزده‌ساله بودیم، می‌توانستیم، و بعد هم از پشت‌بام به روی بام آشپزخانهٔ کنار حیاط می‌پریدیم و از آن‌جا به حیاط؛ دست بر دیوار می‌گرفتیم و آویزان می‌شدیم و بعد می‌پریدیم. خانهٔ همسایهٔ دست راستی خالی بود. حالا البته حتما همهٔ خانه‌ها پر شده‌بود، اما می‌گفتند کسی صدایی نشنیده. اصلاً اشتباهی رفته‌بودند. تازه نمی‌شد سر همهٔ ماها را برید، یا دست کم دست و پای ماها را بست تا بتوانند بروند سروقت پدر. به یک چرخش سر هم می‌شد دیوارهای سه طرف حیاط را دید، و سر که کمی بالا می‌کردیم از خط مستقیم لبهٔ پشت‌بام هیچ دستی یا سری بیرون نزده‌بود. اما، خوب، اغلب شب‌ها وقتی ما می‌بایست خواب‌مان برده‌باشد، پدر و مادرپچ‌پچ می‌کردند که پول‌ها را کجا بگذارند. می‌خواستند اسکناس‌ها را چند دسته کنند

و هر دسته را جایی بگذارند. مادر همه‌اش همین را می‌گفت و پدر بالاخره می‌گفت: خودم می‌دانم چه‌کارش کنم. تو بخواب.

پیرزن حتما از ترس چیزهایی گفته‌است؛ وقتی دیده سر مردش را گوش تا گوش بریده‌اند. چیزی نبرده‌بودند. چورو می‌گفت: دنبال پول قلمبه بوده‌اند.

مادر می‌گفت: آخر چی شده؟ چقدر بهت می‌دهند؟ این‌که دیگر حقوقت نیست که نگویی.

پدر همچنان ساکت و دمر خوابیده‌بود و صدای زیر خواهر بزرگتر که حالا دیگر چهارده سالش بود، از حیاط می‌آمد: ننه، بدو، سوخت. من نمی‌توانم درشان بیاورم.

مادر می‌گفت: سوخت که سوخت.

و با خودش غر می‌زد: من خودم آتش به سرم هست.

و به ما اشاره کرد که برویم. به خواهر دوم نگفت. بالای اتاق نشسته‌بود، پشت به چرخ خیاطی مادر، و دیگر با عروسکش بازی نمی‌کرد. همین یکی را داشت. مادر براش درست کرده‌بود و طبق صورت عروسکش مثل صورت خودش بود: ابروها پیوسته و پرپشت، و لپ‌هاش ـ به قول پدرــ دو گل هندوانه. مادر لپ‌های عروسک را با نوک مداد قرمزی که به دهان می‌زد، سرخ کرده‌بود. شش سالش می‌شد. خواهر سوم آن‌جا نبود. پنج سالش بود. مادر آن‌ها را شیربه‌شیر زاییده‌بود، مثل من و داداش‌حسن. اغلب خانهٔ آقامقتدا بود. کارمند بود و خانه‌اش سر کوچه بود. چهاراتاقه بود با حیاط بزرگ و زمین چمن‌کاری جلو طارمی. عمه‌خانم می‌آمد، می‌بردش. بچه نداشتند. اما علی را نمی‌بردند؛ از بس عمه وسواسی بود : همه‌اش چیزی می‌شست، یا حیاط را می‌شست و یا زیر شیر وضو می‌گرفت. خانم‌خانم‌ها موهای دردانه‌خانم را ریز می‌بافت و یک روبان سرش می‌زد، هربار هم به یک رنگ، و پشت سرش می‌انداخت.

به حیاط که آمدیم خواهر داشت نانی برشته و نیم‌سوخته را از سر سیخ می‌گرفت. من گفتم یا داداش‌حسن گفت: خاک بر سر بی‌عرضه‌ات!

گفت: نمی‌شود.

صورتش اشک‌آلود بود، شاید هم از هرم آتش تنور عرق کرده‌بود، اما زبانش را هنوز داشت. از در که بیرون می‌رفتیم، گفت: شکم گنده‌ها! فقط بلدند بخورند.

وقتی برگشتیم، هردو، پشت به بقچهٔ نان ایستاد: پاها گشوده و سیخ به‌یک دست و نان برشته و سوخته به‌دستی که دستکش نداشت. من انگشتی به طرفش تکان دادم. جیغش بلند شد: ننه!

و به من گفت: تو را به‌خدا نکن.

هر ده انگشت را تکان می‌دادم و جلو می‌رفتم، انگار بخواهم دست برسانم به زیربغلش. دهانش به خنده باز شد و یک قطرهٔ درشت عرق یا اشک از کرک بالای لبش روی‌چانه‌اش افتاد. می‌خندید و همین حالا و دم بود که از غش‌غش خنده به زمین بیفتد. به حسن‌مان گفت: بگو نکند.

نکردم، حوصله‌اش را نداشتم، اگر نه می‌شد ـ بی‌آن‌که دست بهش بزنم ـ کاری کرد که از خنده ریسه برود و ما هرچه بخواهیم نان برداریم و دربرویم. به‌دو رفتیم، تمام کوچه را دویدیم و سر کوچه حتماً دیگر یادمان رفت، یا وقتی پیچیدیم به پشت خانه‌ها و به میدان رسیدیم، یادمان رفت. بچه‌ها والبیال بازی می‌کردند. تور والبیال را دانگی خریده‌بودیم و عصربه‌عصر تیرک‌ها را از سه کنج حیاط خانهٔ چورو این‌ها می‌آوردیم و در دو گودال می‌نشاندیم و سنگ دورشان می‌ریختیم و تور را به میخ‌هاشان بند می‌کردیم. سر سلامتی می‌زدیم، اما گاهی که از ایستگاه‌های دیگر می‌آمدند بازی تیغی می‌شد. اغلب بزرگتر و حتی بلندتر از ما بودند. توی ایستگاه سه دیلاقی بود که همان‌طور ایستاده آبشار می‌زد، از وسط زمین. اما می‌باختند و جر هم می‌زدند. پدرها، انگار بخواهند از ما حمایت کنند، همان نزدیکی‌ها روی پل می‌نشستند و زیرچشمی ما را می‌پاییدند. یک بار که باختند و ما پول را از داور گرفتیم، توپ ما را برداشتند و دستش‌ده کردند و بردند. آقامقتدا هم بود. دید، اما کاری نکرد. گفت: گفتم‌بازی می‌کنید. نفهمیدم که.

و حالا هروقت مسابقه‌ای بود، شورت و زیرپیراهنی به‌تن و کرکاب به‌پا می‌رفت و می‌آمد و زیرچشمی نگاه‌مان می‌کرد.

تا غروب بازی می‌کردیم و شب باز، شام خورده و نخورده، توی کوچه بودیم. کوچه و خیابان مثل روز روشن بود. پدر مخالف بود، شامش را که می‌خورد، می‌رفت در را قفل می‌کرد و کلید را می‌گذاشت زیر سرش. وقتی شنید با سنگ سگی را کشته‌ایم جد گرفت که نباید برویم. سگ‌ها، که بالاخره نفهمیدیم از کجا، شب‌ها گله‌ای می‌آمدند، از کوچهٔ ما داخل می‌شدند و کوچه به کوچه جلو می‌رفتند تا حتماً برسند به ایستگاه یازده و دوازده.

ایستگاه سه دبستان ما بود، وقتی آن‌جا می‌نشستیم، عصرها توی لوله‌های بزرگ فاضلاب که هنوز کار نگذاشته‌بودند، راست‌راست می‌دویدیم و یا از بدنهٔ داغ‌شان سرمی‌خوردیم پایین. سر لوله‌های باریک یک دایرهٔ آهنی بود که به ضرب سنگ یا ته تیشهٔ پدر کنده می‌شد و جان می‌داد برای طوقه‌بازی. سر یک تکه‌سیم را خم می‌کردیم و از بقیه‌اش دسته می‌ساختیم. طوقه که راه می‌افتاد، دیگر می‌شد همهٔ ایستگاه را رفت و برگشت.

ایستگاه چهار یخ می‌دادند: تابستان‌ها هر روز صبح سیاه سحر من یا حسن، بسته به نوبت، می‌رفتیم و ربع قالب سهم‌مان را لای گونی می‌پیچیدیم و بر سر و یا شانه به خانه می‌آوردیم. اگر دیر می‌رفتیم قالب یخ دیگر نیم‌قالب هم نبود، باریک هم می‌شد و ربع قالب ما، اگر هم خوب توی گونی می‌پیچیدیمش و به‌دو هم می‌آمدیم، همین‌قدر بود که تا پیش از ظهر بکشد و بعدازظهر کاسهٔ آب پدر بی‌یخ بماند.

بعد هم ایستگاه شش بود. دبیرستان‌مان آن‌جا بود که دیگر حتماً نمی‌رفتیم، هرچند من از مثلثات و انشا تجدیدی آورده‌بودم. ایستگاه هفت بازار بود و پلی که به اهواز می‌رفت. بعد از ایستگاه یازده را می‌گفتند باز ساخته‌اند. بیشتر از این‌که سگ‌ها کوچه به کوچه می‌رفتند عصبانی شده‌بودیم. بو می‌کشیدند و جلو می‌رفتند و تا آن‌جا که ما دنبال‌شان گذاشته‌بودیم، هیچ کوچه‌ای را بو نکشیده وانمی‌گذاشتند. یک شب یک دسته ته کوچهٔ ما با سنگ جلوشان را گرفتند. سگ‌ها برگشتند. چند نفری‌منتظر ایستاده‌بودیم، سنگ به‌دست و سر کوچه، همان‌جا که هر شب بوکشیدن‌شان را شروع می‌کردند. نانی هم از همین کوچه شروع می‌کرد. عصرها می‌آمد، طبق بر سر و درست از سر کوچه داد می‌زد: نانی، نان داغ، نان تازه!

زن‌های عرب هم از همین کوچه شروع می‌کردند، صبح‌ها، طبقی کوچکتر از طبق نانی بر سر، اما پر از ظرف‌های لعابی کوچک سرشیر و یک دبهٔ بزرگ شیر در وسط. اُم لیلی داد می‌زد: شیر، شیر و سرشیر!

سگ‌ها واقعاً لجمان را درآورده‌بودند وگرنه بازی که زیاد بود. البته موش هم آتش زده‌بودیم، یکی دو بار، و بعد دیگر ول کرده‌بودیم. موش که نبود، موش خرما بود، به چه بزرگی. دهانهٔ یک گونی را که بر دهانهٔ لوله‌های راه‌آب خیابان‌ها به جوی سیمانی می‌گرفتیم و از آن سر سنگ می‌انداختیم و یا چوبی تکان‌تکان می‌دادیم، یکدفعه ته گونی پر می‌شد و چیزی توی گونی لول می‌خورد. بازی نبود. سگ‌ها که برگشتند بستیم‌شان به رگبار سنگ. سگ‌ها از دسته‌ای به دسته‌ای می‌رفتند و سنگ‌ها با صدای خفه به سر یا شکم‌شان می‌خورد. یکی دو تا که برگشتند و ته کوچه سنگباران شدند، باز برگشتند. یکی از همین دو تا بود که وقتی برگشت، به ضرب سنگ توی جوی آب افتاد و دیگر نتوانست بالا بیاید. سنگ که به سرش می‌خورد دیگر صدای خفه نمی‌کرد، یا صدای خفه در صدای جیغه‌های سگ پنهان می‌ماند. پدرها از بوی لاشه‌اش فهمیدند و دیگر، برای ما حداقل، بازی شب‌ها قدغن شد.

شب‌ها مثل روز روشن بود. کشتی هم می‌گرفتیم، توی چمن جلو طارمی خانهٔ آقامقتدا این‌ها. پدر با این هم مخالف بود. می‌گفت: آخرش به دعوا می‌کشد.

شاید هم می‌ترسید که سربازها باز بریزند و بالاخره ما را بگیرند، گرچه دیگر حکومت نظامی نبود و گاهی که روی دیوار خانه‌ای کسی مثلا نوشته‌بود: «کار، بهداشت، فرهنگ برای همه»، همان صبح زود پاک می‌شد.

پدر کلید را می‌گذاشت زیر بالش‌اش و می‌خوابید. می‌شد از دیوار بالا رفت، دیوار را طی کرد و از روی بام آشپزخانه به پشت‌بام رسید و از پشت‌بام همسایه روی طارمی‌شان پرید، نه از طارمی خودمان که زن و

شوهر غذا می‌خوردند و زن ـگرچه قهر بودیمـ تا فرصت می‌کرد زبانک می‌انداخت. از لبـهٔ طـارمی کـه بـه پایین آویزان می‌شدیم، دیگر توی کوچه بودیم. مادر نمی‌خواست به پشت‌بام رفتن بکشد، می‌ترسید که قر بشویم. این‌طور می‌گفت. شاید هم از ترس شوهر زن بود که انگار بویی برده‌بود و تازگی‌ها چپ‌چپ نگـاهم می‌کرد. شاید هم می‌ترسید که همسایه‌ها توی حیاط‌هاشان خوابیده‌باشند. پدر که خوابش می‌برد یا غلـت می‌زد، مادر کلید را برمی‌داشت و در را آهسته باز می‌کرد. بعد از شام پدرها دیگر روی پل جمع نمی‌شدند. پلِ کنار میدان بازی مال ما می‌شد. دو طرف و رو به هم می‌نشستیم و هربار یکی چیزی مـی‌خوانـد. صـدا نداشتیم، اما می‌خواندیم تا بالاخره چورو سر غیرت می‌آمد و «جبلی» می‌خواند. با آن صدای گـره‌دارش و جوزک بزرگی که زیر پوست قهوه‌ای روشنش بالا و پایین می‌رفت.

گاهی هم مثل عرب‌ها کف می‌زدیم و با هم می‌خواندیم تا بالاخره مادرها یکی‌یکی مـی‌آمدنـد و صـدامان می‌زدند.

بچه‌ها داشتند والبیال بازی می‌کردند. جای ما معلوم بود، در ثانی دو نفر بودیم، یکی این‌طرف می‌ایستاد و یکی آن‌طرف. داداش‌حسن وسط را خوب مـی‌گرفـت و جـدی بـازی مـی‌کـرد و جـر هـم نمـی‌زد و مـن می‌توانستم بسازم، اما اگر پام روی خط می‌رفت و داور هم می‌دید، جر می‌زدم. چورو آبشار می‌زد. بلندقـد بود و سیاه‌سوخته. امیرو، اگر می‌آمد، کفش به‌پا بازی می‌کرد. ماها، همه، پابرهنه بودیم. عصرها دیگر هـوا آن‌قدر داغ نبود، حتی اگر شرجی نبود. ظهر اگر بود، قیر آسفالت خیابان‌ها نرم می‌شد و حباب مـی‌بسـت، بنفش و نارنجی، و پای آدم، اگر بی‌هوا می‌رفت، در داغی نرم قیر فرومی‌تپید.

چورو اول کرکاب‌هاش را آویزان می‌کرد به یکی دو میخ تیرک‌ها و بعد می‌آمد می‌ایستاد جای آبشارزن و تا آخر هم تکان نمی‌خورد. غرغرو نبود، اما اگر دو یا سه یا حداکثر چهار بار توپ را درست یک وجـب بـالای تور نمی‌فرستادم با مشت محکم می‌زد توی شبکه‌های تور یا اصلا کرکاب‌هاش را برمی‌داشت، به پا می‌کرد و تلق تلق می‌رفت. اما زود برمی‌گشت، همین‌که صداش می‌زدیم می‌آمد. کرکاب‌هاش را آویزان می‌کـرد و منتظر می‌ایستاد. خوب آبشار می‌زد. دفاع به عهدهٔ دیگران بود. برای جا خالی هم حسابی سوراخ بود. تکان نمی‌خورد. فقط می‌زد، محکم و دقیق و مُک یکی دو متری آن‌طرف خط وسط، به‌خصوص اگرمی‌دیـد کـه زنی دارد نگاه می‌کند، مثلا زن حسابدار ادارهٔ رفاه. اغلب پنجره را باز می‌کرد و نگاه می‌کرد و گاهی شب‌ها، وقتی دیر وقت بود، سایه‌اش می‌افتاد روی همان‌پنجره، یا دو سایه می‌افتـاد و مـا از همـان روی پـل هـم می‌دیدیم و شب همه‌اش غلت و واغلت می‌زدیم و یا هرچه شعر از بر بودیم توی دل‌مـان مـی‌خوانـدیم تـا مبادا دست به خودمان بزنیم و به قول سیدعربی کور شویم. کیف می‌داد، از فیلم‌های سـینمای بهمنشـیر هم بیشتر، به‌جز تارزان.

زن همسایـهٔ ما هم گاهی می‌آمد و می‌ایستاد توی باغچـهٔ جلو طارمی که کرت‌بندی‌اش را ما کرده‌بودیم و از لای سفساف‌هایی که من و داداش‌حسن کاشته‌بودیم، یا به‌فرض سعید، نگاه‌مان مـی‌کـرد. از غـش‌غـش خنده‌اش می‌فهمیدیم که هستش و نگاه می‌کند. من اگر بد می‌ساختم کف هم می‌زد. نشای باغچه‌مـان را هم من و داداش‌حسن کاشته‌بودیم، خواب بودند که می‌کاشتیم. شوهرش اگر بود، می‌بردش تو و شب، شام

که می‌خوردیم، صدای بگوومگوشان می‌آمد. بالاخره یک روز عصر آمد، نمی‌توانست بازی کند. اما جانش را می‌کند و نمی‌شد. چپ دست بود و توپ با دستش جفت نمی‌شد. سوراخ سوراخ بود و قدسی‌جون می‌خندید و سینه‌های مشکی‌اش می‌لرزید و دو چال قشنگ گوشهٔ لب‌هاش، وقتی می‌خندید، طوری دل‌ریشه‌ام می‌کرد که انگار سنگی را بر جام شیشه‌ای بکشند. اذیت می‌کرد، دو دستش را می‌گذاشت روی چال‌هاش، می‌گفت: چال نه.

نبودش، داشتند می‌رفتند، اثاث جمع می‌کردند. قهر بودیم. آمد در حمام را باز کرد و درست ایستاد روبه‌روی من که لخت بودم، سرم را می‌شستم، و هی خندید و خندید، مثل دیوانه‌ها. مادر نبود، هیچ‌کس نبود. فقط می‌خندید. ظهرها وقتی مادر به اتاق جلو نم آبی می‌زد و پنکهٔ سقفی را روشن می‌کرد و همان‌جا روی چادرش می‌خوابید، می‌رفتم توی اتاق‌شان و یه‌قل دوقل بازی می‌کردیم، من و او و خواهر بزرگتر. اول آن‌ها بازی می‌کردند و من هم می‌رفتم. جر می‌زد. برنده می‌بایست پانزده تا پشت‌دستی به نفر سوم و ده تا هم به دومی بزند. دستش را درست نمی‌گرفت. من، اگر می‌باختم، درست می‌گرفتم و او آن‌قدر محکم می‌زد که اشکم می‌پاشید. نوبت من که می‌شد باز نمی‌گرفت، گرچه می‌دانست محکم نمی‌زنم، و من تا درست بر پشت دست‌هاش بزنم، مچش را بالاخره پیدا می‌کردم، محکم می‌گرفتم و با دست دیگر می‌زدم. توی دلش پنهان می‌کرد، یا زیر زانوهاش می‌برد، و نمی‌گذاشت. حتی اگر فقط چندتایی پشت دست چاقش می‌زدم، جاش می‌ماند. نمی‌فهمید، مرتب نخودی می‌خندید. می‌گفت: چرا نمی‌گویی داداش‌حسنت هم بیاید بازی؟

دوست نداشت. نمازش ترک نمی‌شد، گرچه حالا دیگر داشت به فارسی نماز می‌خواند، همان ترجمهٔ نماز تعلیمات دینی‌مان را حفظ کرده‌بود و می‌خواند. هرچه هم سیدعربی براش استدلال کرد به‌خرجش نرفت.

چورو می‌دانست که قهریم. به امیرو نگفته‌بودم، اما می‌دانست، حتی می‌دانست که دارند دنبال جا می‌گردند. از ترس نبود که قهر کردم، اما خوب، آقامحسن به قدسی‌جون گفته‌بود: بگذار ببینم‌تان، می‌دانم چه‌بلایی سر هر دو تان بیاورم.

خودم هم شنیدم، یک شب که بگومگو داشتند، طوری بلند می‌گفت که ما هم بشنویم. مادر نمی‌دانست، یا می‌دانست و به روی خودش نمی‌آورد. اخترمان نگفته‌بود، نمی‌دانست. حسن دیده‌بود، اما نمی‌گفت. می‌گفت: ولش کن!

همان شب که سگ‌ها قفل کرده‌بودند، گفت. با سنگ می‌زدیم‌شان و باز ول نمی‌کردند. جیغه می‌کشیدند و پشت به پشت زور می‌زدند که باز بشوند. نمی‌شد. آقامحسن توی باغچه نبود. قدسی‌جون آمده‌بود بیرون و نگاه می‌کرد. خواهر چورو هم بود، با سر باز کف می‌زد و هی با پشت دست آب دهانش را پاک می‌کرد و کف می‌زد، یا مثل زن‌های عرب کل می‌کشید. آقامحسن چوب به‌دست آمد، گفت: بروید عقب ببینم.

و با چوب محکم زد وسط سگ‌ها، روی آن‌جای آن یکی که نر بود، دوبار. از هم جدا شدند و دویدند. یکی‌شان به پل که رسید، نشست و خودش را لیسید. آقامحسن گفت: خجالت بکشید. شب است، مردم خوابیده‌اند.

داداش می‌گفت: مردک دیوانه است.

می‌گفت: ولش کن، کار دست خودت می‌دهی.

می‌دید که دنبال هم می‌کنیم، یا می‌فهمید که داریم یه‌قل دوقل بازی می‌کنیم. نمازش را می‌خواند. می‌گفت: «من می‌خواهم با خدا به زبان خودم حرف بزنم.» سیدعربی می‌گفت: «همه باید به زبان مشترک نماز بخوانند، به‌زبان کتاب خدا.» داداش‌حسن به خرجش نمی‌رفت، اما مثل سیدعربی اگر چشمش به صورت نامحرم می‌افتاد، حتماً پولی به فقیر می‌داد، یک ریال. سیدعربی بیشتر می‌داد، نمی‌گفت چقدر.

چورو آن روز یا می‌زد به تور، یا توپ را می‌فرستاد خارج. تقصیر من هم بود. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت جا عوض کنیم. خوب می‌زد، محکم و دقیق. حالا نمی‌زد. وقتی نوبت جابه‌جا شدن رسید، از داداش‌حسن پرسید: بابات بازنشسته شده؟

گفت: نمی‌دانم.

ـ شده، بابام گفت.

همه نگاه‌مان می‌کردند. فقط چورو سرش زیر بود و داشت به دو انگشت پاش یک ریگ کوچک را می‌گرفت. بازی گرم نمی‌شد. بالاخره هم چورو کرکاب‌هاش را برداشت، زمین انداخت، پا به‌بندهاشان کرد و رفت، هرچه هم ما، همه، صداش زدیم، برنگشت. پدرش رانندهٔ شرکت بود. میانه‌بالا بود. مادرش بلندقد بود و چاق. همین چورو را داشتند و خواهر بزرگترش را. نمی‌گذاشتند از خانه بیاید بیرون. می‌گفتند، یک روز لخت مادرزاد آمده بیرون و همه‌اش کل زده، وقتی که ما نبودیم. اغلب توی خانه، ساکت، یک گوشه می‌نشست و انگشت کوچکش را می‌مکید، یا لبهٔ دامنش را به دهان می‌گرفت و می‌مکید. شب‌ها، مادر می‌گفت، تا چادر یا چارقد یا چیزی از مادر چورو را روش نمی‌انداختند، خوابش نمی‌برد. چشم‌هاش ریز بود و دورتادورش سرخ سرخ، با مژه‌های قی‌بسته. اما بینی‌اش قلمی بود. لب‌هاش، به آدم که نگاه می‌کرد، مدام می‌لرزید، مثل قدسی‌جون که می‌دانست چطور می‌شود پره‌های بینی را لرزاند. وضع‌شان بد نبود. البته چندان هم خبری‌شان نبود. همه مثل هم بودیم و درها، همه، برای همه باز بود و هرکس می‌رسید می‌شد یک گوشهٔ سفره بنشیند، یا یک استکان چای بخورد و برود. بچه که بودیم هیچ‌وقت مهمان‌بازی نمی‌کردیم، عروس و دامادی داشتیم. و حالا هم قدسی‌جون اذیت می‌کرد. قلقلک می‌داد و می‌رفت، پایی جلو پای دیگر می‌گذاشت و دستی، دست چپ، بر انحنایی که زیر دامن چین‌دارش می‌لرزید و به دست

راست موهاش را از زیر لچک کوتاهش دسته می‌کرد و پشت گردنش می‌ریخت. قهر و آشتی سرش نمی‌شد، برمی‌گشت زبانک می‌انداخت و نخودی می‌خندید.

امیرو امیر چاخان بود. بد آبشار نمی‌زد. اگر می‌آمد، که گاهی می‌آمد، سردستهٔ حریف می‌شد. ازدواج کرده‌بود. و حالا دیگر مدام کفش به پا می‌کرد. کفش به‌پا هم بازی می‌کرد. گفت: پس می‌روید، اصفهان؟

حسن گفت: بله.

می‌گفت: «ما همشهری هستیم.» چاخان می‌کرد. نجف‌آبادی بودند. پدرش کوتاه‌قد بود و عینکی. کبوترباز بود و عصر به عصر کبوترهاش را می‌پراند. مادرش بوشهری بود، شاید هم بندرعباسی. درست نمی‌دانستیم. امیرو نمی‌گفت. بلندقد بود و مِینار سر و گردن و سینه‌اش را می‌پوشاند. جای سوراخ حلقه‌ای که دیگر نبود در پرهٔ بینی‌اش مانده‌بود، یک لکهٔ کبود، و نقطه‌ای سیاه و گلولهٔ گوشتی سرخی که تکان‌تکان می‌خورد. ناس می‌جوید و مدام تف می‌کرد و با دستهٔ مینارش پاک می‌کرد. همین یک پسر را داشتند. بی سر و صدا زنش دادند. عروس‌شان را نمی‌دیدیم، حتی وقتی برای تماشای کبوترها می‌رفتیم. تا آن روز که امیرو خواست توی خانه‌شان کشتی بگیریم، توی اتاق و روی قالی بزرگی که زمینه‌اش سرخ بود و گل و بوتهٔ بزرگ و سفید و زرد و غیره وسطش بود. روی چمن جلو طارمی آقامقتدا می‌زدمش، از بس دیلاق بود و پاهاش توی دست و پای آدم می‌آمد. دو پا را که می‌چسبیدم، تخت و بخت می‌افتاد. نمی‌دانستم چرا پیله کرده. دیدمش. چادر سرش بود، چیت گلدار با گل‌های ریز سفید. فقط دو چشمش پیدا بود و از توی درگاهی اتاق عقبی نگاه‌مان می‌کرد. امیرو تا بفهمم گردنم را گرفته‌بود و داشت پشت پا می‌زد. راحت زمینم زد و روی سینه‌ام نشست. چه رجزی می‌خواند! انگشت بلند و سیاهش را توی صورتم تکان می‌داد. بعد که بلند شد باز رجز خواند: من همه‌تان را می‌زنم.

همه را که نه. اما، خوب، گاهی. انگشتش را تکان می‌داد. دیگر آن چشم‌ها یادم رفت و آن دستی که حالا زیر چانه بود و اجازه داده‌بود لبخندش را ببینم. دندان‌هاش سفید بود، انگار شیری، مثل دندان‌های دردانه‌خانم خودمان. می‌گفتند، اصفهانی است. مادر می‌گفت : اصفهانی‌ها که این‌طور حرف نمی‌زنند.

پاهای دیلاقش را گرفتم و تخت و بخت انداختمش، دیگر ضربه کردنش کاری نداشت. وقتی بلند شدم، زنش نبود. امیرو باز چاخان می‌کرد که حسابت را می‌رسم، می‌گفت: حالا صبر کن، می‌بینی. بی‌خبر حمله می‌کنی؟

از خانه‌ای هم که در اصفهان داشتند می‌گفت، یا این‌که با پدرش دوب هم رفته‌است و پدر او را زورکی فرستاده تو. می‌گفت سینمای تاج هم رفته. فیلمش تارزان یا لورل هاردی، که ما می‌دیدیم، اگر پنج ریال داشتیم، نبود. بریم و بوارده را هم دیده‌بود. با اتوبوس‌های کارمندی رفته‌بودند، دو ریالی بود و بلیط‌فروشش دستهٔ کیسه‌ای چرمی را به گردن می‌آویخت و کیسه تا پهلوی چپ یا راستش پایین

می‌آمد. ما هم رفتیم با دوچرخه و دوترکه. اما سینمای ما همان بهمنشیر بود. تابستانی بود. لورل که موهای سیخ‌سیخش را می‌کشید از خنده ریسه می‌رفتیم.

پابه‌پا می‌آمد، می‌گفت: ناراحت نباشید، یک طوری می‌شود.

بلندتر از ما بود و رنگش به رنگ مادرش رفته‌بود. موهاش را بریانتین می‌زد و فرق باز می‌کرد، تابستان‌ها. پارسال مجبور شد بزند، وقتی مدیر همه را مجبور کرد بزنند. وقتی کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد، به‌خصوص که تازگی‌ها کرک‌های چانه‌اش را می‌تراشید، نه‌انگار که همکلاس ما است و املای فارسی‌اش آن‌قدر غلط دارد. یک روز که مدیر در را باز کرد و مبصر برپا داد، او را که دید، عقب‌عقب برگشت. امیرو کنار نیمکت جلو ایستاده‌بود و مثل معلم فارسی‌مان سر خم کرده‌بود وبا یکی حرف می‌زد. مدیر گفت: ببخشید، نمی‌دانستم شما سر کلاس تشریف دارید.

نفهمید، آن‌هم با آن کلاس شلوغ. امیرو باز خیط کاشت، برگشت که نمی‌دانم چی بگوید، یا یک بازی دیگر در بیاورد که مدیر پرید تو: برو بنشین، لندهور دراز!

اسم مدیر را گذاشته بودیم زنبور. می‌آمد پشت پنجره و بینی‌اش را می‌چسباند به توری پنجره و توی کلاس را نگاه می‌کرد. چه معلم داشتیم و چه نداشتیم مثل زنبور صدای‌وز وز درمی‌آوردیم.

امیرو گفت: بابام می‌گوید: «نوبت ما هم می‌شود. این‌ها می‌خواهند از شر ما قدیمی‌ها راحت بشوند.»

دیگر غروب شده‌بود و وقت شام بود. همان سر شب شام می‌خوردیم. مادر اول سپرتاس پدر را پر می‌کرد. دو طبقه بود و توی هم می‌رفت. درش را پدر می‌بست، دسته‌اش را وصل می‌کرد و به سر نخی که دور میخی می‌پیچید، گره می‌زد. سر دیگر را که می‌کشید، به میخی پایین تر می‌بست. سپرتاس، میان زمین و هوا، تکیه‌داده به دیوار تا صبح می‌ماند. از ترس گربه یا ما نبود؛ یا بود و بعد هم می‌خواست توی نسیمی که شب‌ها می‌وزید خنک بماند. بعد باز نوبت پدر بود. برای بقیه توی یک ظرف می‌کشید، اما اگر نبودیم جدا می‌گذاشت، و توی یک ظرف.

پدرها، آن‌ها که می‌آمدند بیرون، پرسه‌زنی‌های شبانه‌شان را بعد از شام شروع می‌کردند. آقامقتدا تنها قدم می‌زد، گاهی هم با پدر امیرو، اگر برای قدم زدن می‌آمد. امیرو می‌گفت، همه‌اش دعوا دارند. کرکاب به‌پا می‌رفتند و می‌آمدند، دو لِین ما را دور می‌زدند و گاهی تا آن‌طرف میدان بزرگی که مال مسابقه‌های فوتبال ما بود، می‌رفتند و تا کلانتری. شاید کلانتری را هم دور می‌زدند و از پیاده‌رو خیابان حاشیهٔ نخلستان می‌آمدند. بقیهٔ پدرها، اگر اهل قدم زدن بودند، نه مثل پدر که نمی‌رفت، همان لین ما و خودشان را دور می‌زدند و یا دو خانهٔ حسابدار رفاه و خانم و آقایی که می‌گفتند دبیرند. دبیر شهر بودند. بچه هم نداشتند. تازه آمده‌بودند. امیرو گفت: بابام می‌گوید تا خانه را خالی نکنید، حساب‌تان را تسویه نمی‌کنند.

من گفتم: می‌دانیم.

گفت: خوب، بیایید خانهٔ ما، یکی دو روز که بیشتر نیست. بابام می‌گوید: «هروقت خواستند، بیایند، قدم‌شان روی چشم.»

از خودش در آورده‌بود. اتاق خالی‌شان کجا بود؟ خوب، خانه را بایست خالی می‌کردیم. همه همین کار را می‌کردند. اما گاهی کار اداری طول می‌کشید. همسایهٔ دست راستی‌مان هنوز هم نرفته‌بودند. بازخرید شده‌بودند. دو پسر بزرگ داشتند، سعید و مسعود. سعیدشان شر بود. دو دختر هم داشتند، که مدام با اختر ما دعواشان می‌شد، به‌خصوص کوچکه‌شان. جلو خانه‌شان را که جارو می‌کرد، خاک سرخ را یا دوده‌ها را یا بگیریم خاکهٔ سیمان و آجر و پوست و هستهٔ هر میوه‌ای را که می‌خوردند، درست می‌آورد جلو درگاه خانهٔ ما می‌گذاشت و می‌رفت. اول جیغ و جیغ‌کشی بود و بعد سنگ به در می‌زدند و گاهی پای ما هم به وسط کشیده می‌شد. سعید شر بود، کوتاه بود و چهارشانه. ضرب مشتش حسابی داد آدم را در می‌آورد و اگر گارد آدم باز بود، با کله می‌زد توی دماغ آدم. اما حالا دیگر دعوایی نداشتیم. مادر می‌گفت: هارت‌وپورت‌شان دیگر کجا بود؟

از یک سال پیش تمام شد. تازه به فکر افتاده‌بودیم زمین جلو طارمی را چمن بکاریم. همین‌طوری شروع کردیم؛ با تیشه و مالهٔ پدر می‌کندیم و بعد چند تکه چمن از جایی آوردیم و کاشتیم. یک هفته که گذشت چمن‌ها برگ تازه دادند، سبز روشن بود. داشتند به هم دست می‌دادند. بعد دیگر به‌جد شروع کردیم. دورتادور سهم خودمان را مثل پدر و به کمک شاقول و ریسمانش از سهم همسایه‌های دو طرف‌مان جدا کردیم و دورتادور را جوی کندیم و کنارش تخم سفساف کاشتیم. جوانه زد و دو برگ کوچک سبز باز شد. دندانه‌دندانه بود. لولهٔ آبی هم بود، مشترک با سعید این‌ها، اما سرش پَرچ بود و آچار درست و حسابی می‌خواست. سطل سطل از توی خانه آب می‌آوردیم و توی جوی خاکی‌مان می‌ریختیم. فردا، از صبح زود، کندن زمین را شروع کردیم. من می‌کندم و داداش‌حسن با پشت ماله کلوخه‌ها را صاف می‌کرد. کرت‌بندی‌هاش را هم من می‌کردم، اما نخ‌کشی و تراز کردنش با داداش‌حسن بود. یک سر نخ دور یک نیمه می‌پیچید و آن‌طرف روی پیاده‌رو باریک می‌گذاشت و سر دیگر را، پیچیده دور یک نیمهٔ دیگر، روی لبهٔ طارمی. بعد هم خاک را به موازات نخ پشته می‌کرد. چمنی که کاشته‌بودیم، یک لکهٔ بزرگ سبز بود و نور فروردین ماه در قطره‌های زلال برگ‌های سبز سیرش قوس قزح می‌ساخت.

پدر روز جمعه یک کرتش را تخم سبزی پاشید، و ما، نوبت هرکدام‌مان بود، توی راه از باغچه‌های جلو خانه‌های چهاراتاقه بوته‌ای را از ریشه در می‌آوردیم و لای همان گونی ربع قالب یخ‌مان‌پنهان می‌کردیم و پیش از آن‌که در خانه را بزنیم در گودال‌هایی که داداش‌حسن به خط مستقیم کنده‌بود می‌کاشتیم. یک روز یا دو روز برگ‌های کوکب یا میمون، مثل این‌که بخواهند پلاسیده شوند، خم‌شده بر ساقه می‌ماندند، اما همین فرداش بود که جان می‌گرفتند و بر دم‌برگ‌هاشان می‌ایستادند. و فردا، اگر هم شب دیروقت خوابیده‌بودیم، دعوامان می‌شد که باز نوبت خودمان بشود، حتی اگر پدر بی‌خواب شده‌بود و ساعت سه

بیدارمان کرده‌بود. کارت یخ و گونی را برمی‌داشتیم و می‌رفتیم. یدو و خیرالله را بیدار نمی‌کردیم و تا ایستگاه چهار یک‌نفس می‌دویدیم و وقت برگشتن به همهٔ باغچه‌ها سر می‌زدیم تا بلکه پُرپَرترین کوکب را پیدا کنیم.

یک روز صبح دیدیم همهٔ گل‌ها لگد شده‌اند، و سفساف‌ها همه از ریشه در آمده‌اند. کار کار سعید بود. تخم جن ریگ‌های تیرکمانش عدل می‌خورد وسط هدف. دنده‌هاش جلو بود و پایین قفسهٔ سینه‌اش گود بود. می‌گفتند: «بچه که بوده یک گربه را کشته.» قناری‌شان را خورده‌بود. گربه حالا شب‌ها گاهی صدای جیغش می‌آمد. سعید می‌شنید و از خواب می‌پرید و جیغ می‌زد و دور حیاط می‌دوید.

کاریش نمی‌شد کرد. دوباره دست‌به‌کار شدیم. این‌بار پدر یک دستمال‌بستهٔ بزرگ نشای گل خرید، اما تخم سفساف‌ها را ما پاشیدیم و شب‌ها توی طارمی می‌خوابیدیم. همسایه نداشتیم و پدر هم اجازه می‌داد. نه، نمی‌شد. ما هم نمی‌گذاشتیم سفساف‌های آن‌ها حتی سر بزنند. بالاخره حسابی دعوامان شد. سعید همیشه سهم من بود. مادرها هم گلاویز شدند و بالاخره پدر هم چوب به‌دست آمد و خط و نشان کشید. امیرو حتی یک ماه بعد از آن‌ها شروع کرده‌بود و حالا بلندی سفساف‌هاش دو وجب تمام شده‌بود. نشا کاشته بودند. پاییز که شد جلو همهٔ طارمی‌ها سبز بود و بعضی‌ها حتی، مثل بریم و بوارده‌ای‌ها، جای سفساف قلمهٔ شمشاد زده‌بودند. در هم گذاشته‌بودند. توی باغچهٔ جلوطارمی ما فقط یکی دو وجب چمن کاری بود، و دورش چند شاخهٔ سفساف، بلند و کوتاه، شکسته و دیلاق. زمستان که شد دیگر ول کردیم. امتحان ثلث دوم مسعود قلمه‌های شمشاد را دورتادور باغچه‌شان کاشت. نه، دیگر کاری‌شان نداشتیم و خودمان هم از خیر داشتن باغچهٔ کارمندی گذشته‌بودیم. بعد از امتحانات ثلث سوم پدر مرخصی گرفت و همه به اصفهان رفتیم، تنها باری که به شهرمان برگشته‌بودیم. حقوق پدر دو برابر شده‌بود و می‌شد ولخرجی کرد.

دروازه‌نو، پشت بارو، خانهٔ عمه‌ها بود. خانهٔ خاله‌شازده چهارسوق علیقلی‌آقا بود: گنبدی بلند و آجری. زنجیری از بالای گنبد تا دسترس ما حتی آویزان بود ـ اگر می‌پریدیم ـ حلقه در حلقه و زنگ‌زده، برای آویختن چیزی که نبود. بعد تا خانهٔ خاله همه‌اش کوچه‌های دراز و پیچ‌درپیچ بود، هزارپیچ، و تاقی‌های تاریک. دیوارهای کاهگلی خانه‌ها آن‌قدر بلند بود که با هیچ خیزی نمی‌شد به سرشان رسید. دری با آستانهٔ کوتاه و کتیبه‌ای از کاشی فیروزه، با دو کوبه و گل‌میخ‌های براق. دالانی دراز و تاریک که به‌ناگهان به حیاطی بزرگ می‌رسید، به صورت گرد خاله و طرهٔ حنایی‌رنگی که از لای چارقدش بیرون زده‌بود.

چقدر خویشاوند! یادمان می‌رفت که کی کی است، آن‌هم برای ماها که همهٔ عیدهامان فقط پوشیدن لباس نو بود. از سفرهٔ هفت‌سین چیزی شنیده‌بودیم و یا فقط کوزه سبز کردن مادر را دیده‌بودیم: لایهٔ نرم و لزج تخم ترتیزک خیسانده را بر پارچهٔ پیچیده بر گرد کوزه می‌مالید و بعد دورتادور را خاکستر می‌پاشید. دست و روبوسی حتی رسم‌مان نبود. لباس پوشیده و نپوشیده، یکی دو شیرینی برمی‌داشتیم و می‌دویدیم بیرون. حالا اما مردها توی اتاق دنگال، پشت به مخده و شانه‌به‌شانه، نشسته‌بودند. زن‌ها همه‌جا

بودند. از ما رو نمی‌گرفتند. با دو گونهٔ گل‌انداخته و لهجه‌ای که کلمات را بایست می‌کشیدی: بچه‌های عصمت‌اند.

فقط تازه‌عروس خاله‌شازده رو می‌گرفت. لاغر و ریزه بود و صورتش را انگار نقاشی کرده‌بودند. مهمانی پاگشا بود و خاله دیگر نبود، پشت دود و دمه‌ای بود که از دهانهٔ سیاه آشپزخانه بیرون می‌زد، و جلو دیگ‌های سیاه بزرگ بر اجاق‌هایی که آتش زیر همه‌شان گر می‌کشید، کفگیر به‌دست. کوتاه‌قد بود و چاق و سینی‌های آش‌رشته از زیر ملاقهٔ بزرگ او و از دهانهٔ مطبخ دست به دست می‌آمد و به میان حلقهٔ زن‌ها و به اتاق دنگال مردها می‌رفت. سینی‌های مسی کنگره‌دار لب‌پر می‌زد و در وسط یک دو قاشق پیازداغ، مثل ترنج قالی، قل‌های آخرش را می‌زد و خال‌های سفید کشک، دورتادور، تنها جایی بود که می‌شد قاشق را پر کرد و بی‌محابا به دهان برد. با نعلبکی هم می‌خوردیم. بچه‌های کوچکتر توی حوض بودند، لخت بیرون می‌آمدند و باز توی آب می‌پریدند. گلدان‌های دور حوض را حتماً پسرخاله‌ها کنار لچکی‌های چهار طرف حوض می‌گذاشتند. شمعدانی هم داشتند و فقط یک درخت انار. میرزاعمو ریش داشت، توپی و خاکستری که ریشه‌هاش حنایی می‌زد، عرقچین به‌سر و عبا به‌دوش. در شاه‌نشین اتاق‌نشسته‌بود. قلیان می‌کشید. نوهٔ نمی‌دانم کدام عروسش را روی زانو نشانده‌بود. می‌گفت : این یکی شب‌ها می‌آید بغل خودم. حالا فقط این خدا خیرداده استخوان‌های منِ پیر مرد را گرم می‌کند.

کسی ـ شاید پدر عروسی که دیگر عروس نبود، اما عروس خاله حتماً بود ـ می‌خندید: حاجی، یک شب و دو شب که افاقه نمی‌کند، باید دیگر تجدید فراش کرد.

ـ بله، حقیقت می‌فرمایید، اما می‌ماند بستن زنگوله به گردن گربه که دست خودتان را می‌بوسد. کاری هم ندارد، یعنی باید قدم رنجه بفرمایید، دو قدم هم که بیشتر نیست، یک تک پا بروید دم مطبخ همین را هم به حاج‌خانم بفرمایید.

دست بر عرقچین، سرش را از ضربت کفگیری که در هوا نبود می‌دزدید و به قاه‌قاه می‌خندید.

با عمه‌ها هم به تخته پولاد می‌رفتیم، از روی پل خواجو، پیاده و جل و پلاس به‌دوش یا دست. زاینده‌رود فقط باریکهٔ آبی بود در میان ریگ‌های کومه‌کردهٔ دو سو و یا پیزرهای ساقه‌بلند و سبز، و یا کرت‌هایی از سبز سیر تا سبز روشن. مادرهمیشه عجله داشت، و پدر دردانه‌اش را جلو نشانده‌بود و دوچرخه به‌یک دست جلو جلو می‌رفت. هنوز نرسیده مادر غیبش می‌زد. جل و جامان را توی اتاقکی می‌انداختیم که درهای چوبی‌اش از پاشنه در آمده‌بود، کنار قبرهایی که سنگ روشان دیگر ساییده شده‌بود. مادر طرف‌های مقبرهٔ بابارکن‌الدین، کنار یک چهارتاقی ویران نشسته‌بود،چادر سیاهش را به‌رو کشیده‌بود، خم شده‌بود بر دو گور کنار هم، پدر و مادرش، پدر بزرگ و مادربزرگی که دیگر شکل و شمایل‌شان یادمان نبود، و حالا دو پشتهٔ خاک بودند. یکی‌شان دیگر حتی پشته‌ای هم نبود: نیمیش صاف شده‌بود و آبشرهٔ بام گنبدی چهارتاقی حفره‌ای بر پایین پاش گشوده‌بود.

مادر اول بر گور مادرش دم می‌گرفت: بلند شو، مادر، ببین عصمت‌ات آمده.

رود می‌زد و قصه‌هاش را می‌گفت، تکه به‌تکه می‌گفت، نه آن‌طور که برای آباجی شازده تعریف می‌کرد: بمیرم مادر که به‌سینه‌ات زدی، برای من و بچه‌هام. گفتی: «نرو، نان ارزان شده. یک چیزی هست با هم می‌خوریم.» آن‌وقت من چنگ زدم به صورتم که: «آبروم را نبر.» خوب، رفتم، با سه بچه. زمان جنگ بود، پیداش کردم. نمی‌دانی ننه، به چه بدبختی. ای، گذشت. حالا خوب، الحمدلله، بچه‌هام بزرگ شده‌اند، نان‌آور نیستند، اما خوب، دیگر از آب و گل در آمده‌اند. پیر و کورم کردند، ننه!

اصفهان همین بود: چند خانه با دالان‌های دراز و کوچه‌هایی پیچ‌درپیچ که باریکهٔ آب زاینده‌رود از رودرودهای مادر جداشان می‌کرد. آب زاینده‌رود خنک و صاف بود، نه مثل آب گل‌آلود بهمنشیر. عمیق هم نبود، از بالای پل هم که نگاه می‌کردیم اصلاً پشت آدم تیر نمی‌کشید، آن‌طور که موج‌های ریز و سنگین و گل‌آلود و دور کارون بود. اما گرداب هم داشت، و آدم اگر گرفتارش می‌شد، مدام دور می‌خورد و انگار در آن ته‌ته‌ها باز همان جلبک‌ها را هم داشت. وقتی گردابی نبود می‌شد به‌پشت خوابید، آفتاب نه چندان گرم غروبی بر چهره، از کنار پیزرها، ساقه‌های سبز علف، ریشه‌های آزاد و رهای کندهٔ درخت‌ها با جریان آب رفت: سینه را از هوا پر می‌کنی و بعد فقط کافی است دو دست را مثل دو بالک ماهی بر آب بزنی.

قبرستان آبادان کجا بود؟ هیچ‌وقت نرفته‌بودیم. امیرو هم ندیده‌بود. پدر سر یک ماه برگشت به‌آبادان و ما اواسط شهریور. دورتادور باغچه‌مان سفساف‌های مانده از سال قبل به شانه‌مان می‌رسید و جاهای تُنُک را هم نشای سفساف نشانده‌بودند که حالا دیگر تا زانو می‌رسید. کوکب و میمون و شاه‌پسند هم داشتیم. سعید می‌گفت: دزدها دو طرف قالی صاحب باغچهٔ ایستگاه سه را گرفته‌اند، همان که یک تیغ میمون کاشته‌بود، بعد گفته‌اند: «یک، دو، سه.» و پرتش کرده‌اند وسط گل‌هاش و ده‌بدو که رفتی.

باغچه‌شان را آب می‌داد، با شلنگ درازی که از لولهٔ حیاط تا این‌جا می‌رسید، بعد هم از روی سفساف‌ها به‌گل‌های ما هم می‌پاشید، می‌گفت: ببین!

رنگین کمان را می‌گفت. حیف که نمی‌شد توی طارمی رفت. پدر همسایه آورده‌بود، زن و شوهری جوان. می‌گفت: کمک‌خرج‌مان هستند.

آقامحسن جوشکار بود، همیشه از همان در طارمی می‌آمد و از همان‌جا قدسی‌جون را صدا می‌زد. صدای غش‌غش خنده‌اش که می‌آمد، مادر می‌گفت: آخر من دختر جوان دارم، این‌طور که نمی‌شود.

داداش‌حسن را قلقلک داده‌بود، یک بار هم موی سر مرا کشید و به اتاقش فرار کرد. حسن داشت نماز می‌خواند به فارسی و برخلاف پدر که نمازش الاکلنگ بود و وقت قیام و رکوع مدام خودش را می‌خاراند، دو دست را در راستای بدن می‌گذاشت و چشم از مهرش برنمی‌داشت. اذیت می‌کرد و موهای ریز پشت

گردن مرا چنان می‌کشید که آخم بلند می‌شد. دنبالش رفتم. می‌خندید و روی تخت دونفره‌شان به‌رو خوابیده‌بود و یک بالش هم پشت سر و گردنش گذاشته‌بود. امیرو زیاد هم چاخان نمی‌کرد. راستش پوست آدم، به‌خصوص اگر پشت گردن باشد و یا پشت لالهٔ گوش، شور مزه است.

امیرو می‌گفت: بابای مسعود این‌ها را بازخرید کرده‌اند، اما مانده‌اند تا بلکه بتوانند مسعود را سرجای باباشان بگذارند.

می‌گفت: دنبال آدمش می‌گردند که سبیلش را چرب کنند.

پدر اهل رشوه‌دادن نبود، می‌گفت: آخر روم نمی‌شود.

مادر می‌گفت: رو شدن ندارد. یک چیزی براش بگیر، تا اقلاً اضافه‌کاری به‌ت بدهد.

حالا دیگر حرف از این چیزها گذشته‌بود؛ سفره پهن بود و پدر نبودش، حتی سپرتاسش از میخ آویزان نبود. مادر انگشت بر بینی گذاشت و به‌سفره اشاره کرد. خودش نمی‌خورد. داشت خیاطی می‌کرد. باز انگار چادر می‌دوخت. گاهی هم دشداشه یا زیرشلواری می‌دوخت. همین چیزها را بلد بود. پشت چرخ خیاطی ژوکی‌اش می‌نشست و لبه‌های چادر را تو می‌زد و دو بار از روشان می‌رفت. وقتی هم نخ پاره می‌شد، اول نوک نخ را تر می‌کرد، جلو چشمش توی هوا یا رو به نور چراغ می‌گرفت، به دو انگشت پرزهاش را صاف می‌کرد و همین‌طوری خم می‌شد تا مگر خودبه‌خود سر باریک‌شدهٔ نخ از سوراخی که نمی‌دید رد شود. حتی از آن‌طرف سوزن سر نخ را می‌گرفت و می‌کشید. نه، و باز تر می‌کرد. تا نمی‌گفتیم یا نمی‌رفتیم ازش بگیریم به کسی نمی‌داد. علی خواب بود. سهم ما را جدا گذاشته‌بود. روی سهم پدر بشقابی وارو گذاشته‌بود. چهار کوفته هم کنار بشقاب ما بود. به مادر نگاه کردیم. داشت نوک نخ را باز تر می‌کرد. یک بار کت مرا پشت و رو کرد. نو شده‌بود. خوشحال پوشیدم. بهمن ماه بود. کت و شلوار داداش‌حسن هنوز نو بود. پشت یخه و لبهٔ جیب‌های من رفته‌بود. اما حالا باز همان رنگ قهوه‌ای کت داداش را داشت، حتی پررنگ‌تر، و پرزهاش آن‌قدر بود که خطهای سفیدش پیدا نبود. یخه‌اش باد کرده‌بود و از زیر بغل درز داشت. با دست دوختش. سوزن را خودم براش نخ کردم. پیاده می‌رفتیم، تا ایستگاه شش. توی راه به یوسف بر خوردم. دیگر باش حرف نمی‌زدم. همقد بودیم و کنار هم می‌نشستیم. تخمه می‌آورد و به من هم می‌داد، و من اگر سنجد یا نخودچی کشمش داشتم به‌ش می‌دادم. همهٔ تخمه‌هاش خندان بود. زنگ راحت پشت به دیوار و رو به آفتاب می‌نشستیم. به اشارهٔ دندان دو پوست از هم باز می‌شد و مغز ترد و شور، با همان طعم و بویی که همهٔ تخمه‌هندوانه‌ها دارند، روی زبان‌مان بود. می‌گفت: مادرم برام خندان می‌کند.

مادرش حتی اگر از صبح تا شب می‌نشست و با چکش کوچکش یکی یکی روی نوک تخمه‌ها می‌زد، حریف نمی‌شد. اما همیشه داشت و یک مشت هم به من می‌داد. حالا قهر بودیم. دعوامان شده‌بود. بی‌خودی بود. گفتم: چرا نگفته‌بودی که یهودی هستی؟

گفت: مگر نمی‌دانستی؟ همه می‌دانند.

توی کلاس کنار هم می‌نشستیم، اما با هم حرف نمی‌زدیم. از پشت سرم می‌آمد. می‌دانستم. رسید، گفت: کتات را بکن، می‌فهمند.

ـ چی شده؟

ـ چی شده؟ خوب، معلوم است.

نگاه کردم. نو بود، اما پرزهاش زیادی بلند بود، و آن رنگ نو با جای کاسهٔ زانوی شلوارم نمی‌خواند. تازه دامن کت هم باد کرده‌بود. هوا سرد بود و فهمیدند. مادر می‌گفت: نمی‌پوشی، نپوش، تا عید از کت نو خبری نیست.

داداش‌حسن گفت: این‌ها را کی آورده؟

اشاره‌اش به چهار کوفتهٔ کنار اسلامبولی بود، که حالا یکیش دست من بود. مغزش آلو هم داشت. مادر گفت: از آن کوفت‌خورده بپرس.

به دردانه‌خانم اشاره می‌کرد که داشت نق می‌زد: مال من را خورد.

داداش‌حسن سه کوفته را جلوش توی سفره زمین زد: بگیر، کوفتت کن!

مادر گفت: خیلی خورده.

حسن گفت: چرا ازشان گرفتی؟

ـ می‌بینی که؟ تازه مهم که نیست، تعارفی آوردند.

دردانه به لپ‌های پر من اشاره می‌کرد: بگو نخورد. دارد می‌خورد!

داداش سقلمه‌ای به‌ش زد: حالا تو این‌ها را بخور!

منتظر همین بود. صداش هنوز بلند نشده‌بود که پدر در دهانهٔ آشپزخانه پیداش شد. لباس کار هنوز تنش بود. می‌دانست کی زده‌است، یا شاید از پنجره دیده‌بود. دستش سنگین بود. مادر می‌گفت: دست که نیست.

با همان پشت دست که اشاره می‌کرد، صورت‌مان گر می‌کشید. اگر شلال می‌کرد توی صورت کسی، حتما خون‌دماغ می‌شد، یا من خون‌دماغ می‌شدم. بند نمی‌آمد، بالاخره هم خودش مجبور می‌شد مرا جلو دوچرخه‌اش بنشاند و به بیمارستان ببرد. فقط با پشت دست به‌صورت داداش‌حسن اشاره کرد: لندهور، چرا بچه را می‌زنی؟

مادر همان‌طور که خم شده‌بود و نوک سه‌باره ترشدهٔ نخ را به طرف سوراخی که نمی‌دید می‌برد، غر می‌زد: فقط زورش به بچه‌های خودش می‌رسد.

پدر که داشت به طرف باغچه‌اش می‌رفت، برگشت: لوس‌شان کردی دیگر.

داداش‌حسن همان‌طور نشسته‌بود، با سر خم‌شده بر سینه. در کش و قوس بلند شدن بود. پدر اگر می‌خواست از سر سفره بلند شود، اول کاسه یا بشقابش را پرت می‌کرد، مسی اگر بود. بشقاب‌های چینی را مادر وقتی دایی‌اش می‌آمد، می‌آورد، یا میرزاعمو. داداش‌حسن فقط بشقاب را پس زد و بلند شد. اختر داشت سوزن چرخ را نخ می‌کرد. خواهر دوم خواب بود. مادر می‌گفت: بچه‌های مول من که نیستند. تازه مگر چه‌کار کرد؟

و به داداش‌حسن گفت: بنشین سر جات، غذات را بخور.

پدر گفت: بفرما، از گل هم نازکتر به‌شان نمی‌شود گفت.

مادر دستهٔ چرخش را می‌چرخاند و پتهٔ چادر را جلو می‌داد. من با یک تکه‌نان بازی‌بازی می‌کردم. سهم هردومان توی بشقاب بود. داداش‌حسن داشت می‌رفت توی اتاق.

مادر گفت: این‌هم از امشب. آخرش یک کاری کردی تا یکی‌شان سر بی‌شام زمین بگذارد.

پدر گفت: مگر چه‌کار کردم، زن؟ خوب، بچه را زده. تازه، می‌بینی که؟ تمام شد دیگر؛ آن ممه را لولو برد، باید خودشان بروند کار کنند. من که دیگر بازنشسته شدم.

هنوز بازی‌بازی می‌کردم و صدای چرخ مادر نمی‌آمد: بازنشسته شدی، چرا؟ مگر نمی‌گفتی هنوز شصت سالت نشده؟

ـ صد دفعه بگویم؟ شناسنامه مناط است. حالا هم چه شصت‌ساله باشم چه نباشم، تمام شد، همین است که هست.

ـ برو مرد، حرف بزن، نمی‌دانم رئیس و رؤسا را ببین، یکی را که حرف حساب سرش بشود.

ـ رفتم، به‌پیر، به‌پیغمبر رفتم، حتی رو انداختم.

ـ باید یکی از آن کله‌گنده‌ها را ببینی، به‌شان یک چیزی بدهی. نمی‌دانم دعوت‌شان کنی.

ـ دعوت‌شان کنم؟ کجا؟ آن‌وقت می‌خواهی همین شله و کوفته‌ها را جلوشان بگذاری؟ آن دفعه بس نبود که آبروم را بردی؟

ـ چی؟ تازه دو قورت و نیمش هم باقی است. با این شندرغاز می‌خواهی مرغ و فسنجان هم درست کنم؟

پدر مسعود و سعید هم چند تایی را دعوت کرده‌بود، برده‌بود باشگاه شرکت. فایده‌ای نداشته، شاید هم داشته. سعید می‌گفت: مسعود را استخدام می‌کنند، قول داده‌اند.

پدر اهل کافه نبود. قهوه‌خانه می‌رفت. دایی مادر هم که می‌آمد، کنار دستش می‌نشست و اگر دایی یک بست تعارفش می‌کرد، می‌کشید؛ چشم مادر را که دور می‌دید، می‌کشید. دایی ماهی یک بار می‌آمد و مادر منقل جهیزه‌اش را از خاکستر ته تنور پر می‌کرد، و بعد چند مشت زغال توش می‌ریخت و یکی دو قطره نفت هم روش. تنوره را هم می‌گذاشت. دایی آتش مادر را قبول نداشت. اول دو بست می‌کشید، می‌گفت: عصمت، آن قوطی زغالت را بیاور ببینم.

زغال‌های درشت را، یکی یکی، با انبر انتخاب می‌کرد و دایره وار دورتادور زغال‌های حالا سرخ‌شدهٔ مادر می‌چید، و ردیف‌به‌ردیف بالا می‌آمد، طوری که هر رج کوچکتر از رج زیری می‌شد. بالاخره به سقف می‌رسید. تاق گنبدی‌اش را با زغال‌های پهن درست می‌کرد، می‌گفت: چطور است، اوستا؟

پدر می‌خندید: بابا، ای والله!

دایی خم می‌شد و از سوراخ‌های پایین فوت می‌کرد. وقتی آتش زبانه می‌کشید، شعله‌های سرخ و آبی از سوراخ‌های دورتادور بیرون می‌زد، حتی از سوراخ‌های تاق گنبد. بعد دیگر با همان زبانهٔ بلند تاق گنبد حقهٔ وافورش را گرم می‌کرد و باز برای خودش می‌چسباند و دود نازک و بی‌رنگ را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. می‌پرسید: خوب، حالا شما دو تا کلاس چندم هستید؟

می‌گفتیم. همیشه همین را می‌پرسید، و بعد می‌گفت: چرا؟ مگر حسن بزرگتر نیست؟

و از مادر می‌پرسید: عصمت، حسنت که انگار یک سال بزرگتر است؟

مادر می‌گفت: با هم رفتند دایی؛ بچه‌ام پاسوز پدرش شد. می‌خواست بگذاردش سر کار.

پدر می‌گفت: همین امسال است، قبول شدند یا نشدند، باید بروند سی خودشان.

دایی می‌گفت: خوب، حالا چه می‌خوانی، دایی؟

درس و مشق که نبود. دایی می‌گفت: آهسته نوشته‌اند؟ بلند بخوان ما هم بشنویم.

می‌دانستم آخرش چه می‌شود. می‌رفتیم حافظ کهنه‌مان را می‌آوردیم. از مستأجر ایستگاه سه‌مان مانده‌بود. دو زن داشت. زن اول بچه‌اش نشده‌بود. دراز و باریک بود، استخوان خالی. سبزه بود، خودش می‌گفت. نصرالله‌خان صداش می‌زد: «آی سوسکی!» دومی سفیدرو بود و کمی چاق. می‌گفت: زن باید اقلاً یک پرده گوشت داشته‌باشد.

شیر به شیر دو تا زاییده‌بود، بااین‌همه روزها موش می‌شد و توی اتاق‌شان می‌ماند. اما شب که نصرالله‌خان پیداش می‌شد دم درمی‌آورد: سینی مزه‌اش را درست می‌کرد، ظرف می‌شست، جارو می‌کرد. مادر می‌گفت: مثل طاووس مست می‌خرامد.

بعد سه تایی می‌نشستند سر سفره. نصرالله‌خان استکان اول به دوم حافظش را بازمی‌کرد و دودانگی می‌خواند. اول قربان‌صدقهٔ سوسکی‌اش می‌رفت که باش بخورد. کوکب‌خانم نمی‌خورد، وقتی هم هووش دست نصرالله‌خان را رد نمی‌کرد، ناله و نفرینش می‌کرد. تا بخوابند حتما دعواشان می‌شد. فقط بگوومگو می‌کردند، اما فردا تا نصرالله خان پاش را می‌گذاشت بیرون، کوکب‌خانم گیس بافتهٔ هووش را دور مچ می‌پیچید و تا می‌خورد می‌زدش. یک شب هم، نصف‌شب، از سر و صداشان بیدار شدیم. کوکب‌خانم با کتری زده‌بود توی سر هووش. مادر می‌گفت: این‌که زندگی نشد.

پدر می‌گفت: چه‌کار کنم؟ همین دیروز ازش پول قرض کردم.

کوکب‌خانم باز ظهر نشده دعوا را شروع کرد. داد می‌زد: سلیطه‌خانم برای من خواب می‌بیند، آن‌هم دو شب پشت سر هم.

نصرت ـ مادر می‌گفت ـ شب‌ها توی خواب، انگار که دارد خواب می‌بیند، همه‌چیز را از سیر تا پیاز تعریف می‌کند. می‌گفت: از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به‌تو دارد.

نصرالله‌خان بالاخره سوسکی‌اش را طلاق داد. بعد دیگر دو به دو مـی‌نشسـتند، اسـتکان‌هاشـان را بـه هـم می‌زدند، و مزه دهن هم می‌گذاشتند. وقتی شرکت به‌شان خانه داد، حافظ‌شان‌جا ماند، روی تاقچه.

من نمی‌توانستم، داداش‌حسن هم غلط می‌خواند. از بس دایی هول‌مان می‌کرد. از حفظ بود و پـیش‌پـیش بقیه‌ای را که توش حتماً می‌ماندیم می‌خواند. پدر می‌گفت: حیف نان!

سر شام هم دایی به مادر ایراد می‌گرفت. چهار سال از مادر کوچکتر بود، اما خوب، چند دانه برنج را به دو انگشت نرم می‌کرد: عصمت، این برنجت که هنوز زنده است!

وقتی هم به قول خودش شله و کوفته می‌شد، می‌گفت: پس تو چی یاد گرفته‌ای، دایی؟ مادر خدابیامرزت غذا می‌پخت که آدم می‌خواست هر پنج انگشتش را بخورد.

مادر می‌گفت: آخر دایی، مگر من چند سالم بود که شوهر کردم؟ تـازه کـی خانـه بـودم کـه ببیـنم مـادر خدابیامرزم چطور می‌پزد؟

دایی قاشق قاشق آب خورشت را دورتادور بشقاب پلو می‌ریخت: اگر نخـوردی نـان گنـدم، ندیـدی دسـت مردم؟

بعد از شام هم باز می‌نشست پشت منقلش. گنبدش فرو ریخته‌بود و همه را جمع کرده‌بود و روش خاکستر ریخته‌بود. مادر هم می‌نشست پهلوشان، می‌گفت: دایی‌جان، خودتان بکشید. می‌بینید که چند تا نان‌خـور دارد.

و دایی از خویشاوندان می‌گفت، از خودش هم می‌گفت. مادر یادش می‌آورد که بچه که بوده، چقدر لـوس بوده. می‌گفت: صبح که می‌شد، یک بند نق می‌زدید.

دایی ته‌تغاری بوده، مثلاً آب که می‌خواسته می‌گفته: من از کاسـهٔ چینی مرغه آب می‌خواهم.

آن‌قدر می‌گفته، تا بالاخره یکی می‌رفته، کاسـهٔ چینی لب‌شکسـتـهٔ پر از چلغوز را می‌برده، می‌شسته و بـه آقازاده آب می‌داده. تازه مگر غذا می‌خورده؟ مادر لب‌هاش را به هم قفل می‌کرد: آهان!

می‌گفت: کشتیارش می‌شدیم، لب باز نمی‌کرد.

خاله‌ای، کسی، دایی را بغل می‌زده، می‌برده زیر چهارسوق علیقلی‌آقا. پولی می‌داده بـه متـولی مسـجد یـا دالان‌داری تا چراغ زیر گنبد را روغن بکنند. مادر می‌گفت: آن بابا، زنجیر چراغ را مـی‌کشـید بـالا، تـا آقـا سرشان را بالا کنند و دهن‌شان را باز کنند و یک لقمه غذا بخورند. باز، هان.

و باز مادر لب‌هاش را جمع می‌کرد و خیره به چراغی که نبود می‌ماند. دایی می‌گفت: عصمت!

دایی می‌خندید، دست بر زانوی باریک و لاغرش می‌زد: ای روزگار! حالا کجا هستند که بیایند و ببینند؟

اشاره می‌کرد به منقل، یا به وافوری که دستش بود: خاکسترنشینم کرد.

دایی خاطرخواه یک دختری می‌شود، قول و قرارشان را هم می‌گذارند، اما دختر بی‌وفایی می‌کند. حالا هم... دایی می‌گفت: این‌هم از زن‌برادرم. خواستیم ثواب کنیم، کباب شدیم.

مادر می‌گفت: من خبر دارم، دایی، کرم از خود درخت است.

دایی موهای صاف هنوز مشکی‌اش را با چهار انگشت دست چپ شانه می‌زد، سیگاری از قوطی سیگار پدر برمی‌داشت و با انگشت به پشت دست پدر می‌زد. با نوک انبر لایهٔ خاکستر یک زغال را پس می‌زد، خم می‌شد وسیگارش را روشن می‌کرد: نگو، عصمت، ما دیگر عشق و عاشقی‌هامان را کردیم. تازه کی چشمش دنبال این پیر سگ است؟

زانوهاش را توی بغلش جمع می‌کرد، پکی به سیگار می‌زد با گونه‌های فرو رفته، خیره می‌ماند: راه می‌رود می‌گوید: «نامحرم است.» می‌نشیند می‌گوید: «سرم باز است، آمده تو.» عفریته بهانه کرده، می‌خواهد پای من را از خانهٔ پدری ببرد.

مادر پیله می‌کرد: دایی، این حرف را نزن.

ـ نزنم؟ پس چی؟ یعنی می‌گویی خاطرخواه من شده، آن‌هم حالا؟

تا دیر وقت می‌نشستند، پدر حتی نمی‌خوابید. بیشتر حرفی نمی‌زد. یک بار فقط از برادر ناکامش گفت که خاطرخواه یک فاحشه شده‌بود. می‌گفت: چیزخورش کرد یا نکرد، نمی‌دانم. اما تا پاش را گذاشت توی خانهٔ ما، برادره از این رو به آن رو شد. از صبح تا شب می‌نشستند توی آن بالاخانهٔ ما و هی صفحه روی گرام می‌گذاشتند، عرق کوفت می‌کردند و تخمه می‌شکستند. بعد هم که زد به سرش و خدا می‌داند کجا رفت.

دایی دود را مثل لولهٔ باریکی از دایرهٔ کوچک میان لب‌هاش بیرون می‌داد: خوب، اوستا، از خودت بگو، تو هم که خیلی اهل نبودی.

سی‌سالش هم نبود، اما بالای اتاق می‌نشست، پشت به یک متکا و بالشی که روی آن مـی‌گذاشـتیم. بـرای پدر چای می‌ریخت. پدر می‌گفت: اهل یا نااهل، می‌بینی که چطور پابند این‌ها شدیم. پیرمان کردند، دایی.

دایی می‌خندید: پیر، نه والله، از روزی که آمدی خواستگاری عصمت جوانتر هم شده‌ای.

دایی فقط یک شب می‌ماند و فردا مادر اول از همه خاکستر منقل را توی سطل آشغال می‌ریخت و سینی و منقل را با خاکه‌آجر برق می‌انداخت و می‌برد توی گنجه‌اش می‌گذاشت، وافور دایـی را هـم، جـایی کـه خودش می‌دانست، پنهان می‌کرد. می‌گفت: یک‌دفعه دیدی هوس کرد.

پدر مشروب نمی‌خورد، نصرالله هرچه بفرما می‌زد، لب نمی‌زد. می‌گفت: من نیستم، خان.

به رخ ما هم می‌کشید. مادر می‌گفت: به قول آغاباجی باران آمده و ترک‌ها را پوشانده.

مادر آن‌طرف باریکـهٔ زاینده‌رود، وقتی رودرودش را سر می‌داد، تکه‌تکه می‌گفت: خوشم که نیسـت، مـادر. اما خوب، بابای حسن دیگر اهل شده. برات که گفتم، پسرک را آورده‌بود توی اتاق‌مان، توی جـل و جـای من. گفتم: «این دیگر کیست؟» گفت: «جا نداشت، آوردمش خانه.»

خم می‌شد و گریه می‌کرد، یا در زیر چادری که بر صورت و سینه کشیده‌بود، مشت به سینه مـی‌زد: خیـر نبینی، مرد!

صدای پا که می‌شنید صورتش را با گوشـهٔ چادر پاک می‌کرد، می‌گفت: اقلاً بیایید یک الحمد بخوانید.

می‌گفت: تره به تخمش می‌رود، حسنی به باباش.

مرا می‌گفت، وقتی خانم امیری داشت می‌گفت که چه کرده‌ام. وقتی از سر کوچه، مثل نانی، بلند و کشدار داد می‌زدم: «آی نانی، نان تازه!» دماغش می‌سوخت، اما شکایتی نمی‌کرد. بلندقـد بـود، بلـوز یخـه‌هفـت می‌پوشید، موهاش را می‌ریخت پشت سرش، یا با تکان سر از روی شانه‌ها به پشتش می‌ریخت. می‌خندید و انگشت به تهدید تکان می‌داد: ای پدرسوخته‌ها!

پدرسوخته‌گفتن‌هاش هم یک حبه قند می‌شد، وقتی آدم توی چای بزند و گوشـهٔ لپش بگـذارد و یـا روی زبان و بعد آهسته‌آهسته مزه‌مزه کند.

از پنجره نگاه کردم، داشت با مادر پچ‌پچ می‌کرد. دنبال پسر بزرگش کرده‌بودم، همین‌طوری. وقتـی هـم از جوی سیمانی پرید، از پشت گرفتمش. گریه کرد. به مادر می‌گفت: ما توی این محل آبرو داریم.

یک دختر کوچک هم داشت. مادر می‌گفت: وای به حالت اگر آقای امیری بو ببرد.

سیدعربی یک ساعت تمام حرف زد، از کلاس که آمدیم بیرون، امیرو روی سکوی جلو در افتاد. رنگش شده‌بود مثل گچ. می‌گفت: چیزی نیست، خوب می‌شوم.

سیدعربی می‌گفت: نباید تنها باشید، فکر و خیال هم نکنید.

امیرو سیگار گذاشته‌بود پشت دستش که نکند. بعد بود که دوب رفت، با پدرش. مادر می‌گفت: خودت را بنداز سر زبان مردم!

به پدر نگفت. حالا دیگر فکر و خیال هم نبود، می‌دانستم آن لرزش نرم پارچه یا مثلاً بلوز لیمویی قدسی‌جون انحنای کدام چیز نادیده است.

مادر گفت: بلند شو ننه، غذای حسن را ببر.

پدر گفت: بگذار باشد، اگر خودش خواست می‌خورد.

دستش را شسته‌بود، و هنوز از انگشت‌هاش آب می‌چکید. مادر می‌دوخت، تازگی‌ها کمتر. از وقتی که توی کوچهٔ ما، چهار خانه آن‌طرف، خانم خیاطی آمده‌بود، کمتر براش می‌آوردند. دو بچه داشتند. پسر کوچک‌شان همسن علی ما بود. تازگی‌ها راه افتاده‌بود و از چهار خانه آن‌طرف می‌آمد و علی را که هنوز کون‌خیزه می‌رفت پنجه می‌کشید. علی گریه می‌کرد و خانم خیاط می‌خندید: تخم پیر است، عصمت‌خانم.

داداش‌حسن که قهر می‌کرد، دیگر کسی حریفش نمی‌شد. رفته‌بود سراغ تاقچهٔ کتاب‌هاش. کتاب‌های پارسالش بود. تجدیدی هم نداشت، اما همه را جلد کرده‌بود. مجله‌های کهنه را هم نگه می‌داشت. گفت: بردار ببر!

برگرداندم. مادر می‌گفت: من را بگو، چه خوش‌خیال بودم. گفتم، سی سال کار کرده‌ای، حتماً یک مایه دستی بهت می‌دهند.

پدر داد زد: سی سال؟ سی و پنج سال تمام کار کرده‌ام.

ـ چه فایده؟ پنج سال کار می‌کردی، بعد ول می‌کردی. باز ده سال نشده، فیلت یاد هندوستان می‌کرد. چقدر گفتم: «مرد، نکن، حالا دیگر بچه داری؟»

ـ حالا که طوری نشده.

ـ طوری نشده؟

سر تکان می‌داد، و دستهٔ چرخش را می‌چرخاند. پدر اسطقس‌اش هنوز محکم بود. موهای جلو سرش ریخته‌بود و سبیلش خاکستری می‌زد. شاید هم راست می‌گفت و شناسنامه‌اش را پنج شش سالی بزرگتر گرفته بود. دایی می‌گفت: عصمت، خودت را پیر و کور کردی. اوستا را ببین، ماشاءالله همان است که بود.

شاید چهل سالش هم بیشتر بوده. پدر بزرگ گفته: داماد آدم باید کاری باشد، دست که پشتش می‌زنی، خاک بلند بشود.

مادر بلند بوده و باریک. حتماً هم مادربزرگ می‌بردش حمام و ده‌بشور، همان‌طور که حالا مادر خواهر بزرگ را می‌شوید و از آن صورت پوست و استخوان بالاخره دو گونهٔ گل‌انداخته در می‌آورد. دست مادر می‌لرزیده، استکان‌ها هم توی سینی می‌لرزیده‌اند. عمه‌ها می‌نشانندش وسط، قربان‌صدقه‌اش می‌روند و عمه‌کوچکه، اتاق که خلوت می‌شود، بی‌هوا دست می‌کند توی سینهٔ مادر. سینه‌های مادر را شاید پنبه گذاشته بوده‌اند. کاری به پنبه‌ها که نداشته، اصلاً خوشحال شده، به عمه‌بزرگه گفته: همین خوب است، سینه ندارد.

مادر اصلاً به کسی حرفی نزده، حالا می‌زند، می‌زد، وقتی رسیده و نرسیده سر گور مادرش می‌رفت: چقدر می‌پرسیدی؟ خوب، نااهل بود، گفتم که. حالاش را دیگر خدا می‌داند. من که دنبالش نمی‌روم.

مادر از خدا می‌خواسته شوهر کند، از بس پدرش دست‌تنگ بوده. زن‌دایی مادر شانه را می‌دهد دستش، می‌گوید: یادت باشد، اگر ازت پرسیدند، چند سالت است؟ بگو، شانه، شانزده سال.

مادر هم بلند می‌گوید: شانه، شانزده سال.

مأمور سجل احوال می‌خندد، به دایی میرزاعلی می‌گوید: خوب، میرزا، پس خیر است. شیرینی ما که انشاءالله یادتان نمی‌رود؟

نخ باز پاره شد. دستهٔ چرخ گیر داشت. خواهر بزرگتر گفت: این که ندوخته، نخ رد کرده.

مادر دسته را بر عکس چرخاند، لبهٔ چادر را بیرون آورد: این‌هم از اقبال من.

پدر نشسته‌بود و می‌خورد. دردانه را روی زانوش نشانده‌بود. گفت: حالا مگر مجبوری همین امشب تمامش کنی؟ فردا هم روز خداست.

مادر گفت: مگر نباید اثاث‌مان را جمع کنیم؟

ـ حالا کو تا پول بدهند؟

مادر لبـهٔ چادر را بر زانو گذاشت، سوزنی ازپارچـهٔ پیچیده بر بدنـهٔ چرخ بیـرون کشـید. مـی‌خواسـت نـخ دوخته‌های ندوخته را بکشد. می‌دید، اما سوزن که زد، انگشت بر دهان گرفت. زیرچشمی پدر را نگاه کرد، لب گزید، گفت: حالا چقدر می‌خواهند بدهند؟

پدر جا خورد، یا اصلاً خواست دردانه را جابه‌جا کند، اما معلوم بود که نمی‌گوید، گفت: چه می‌دانم.

لقمـهٔ آخرش را گرفت: هنوز که نگفته‌اند.

به طرف در راه افتادم. پدر گفت: شما دیگر کجا، آقازاده؟

گفتم: جایی نمی‌روم. همین‌جا هستم.

شلنگ را از میخ برداشتم: می‌خواهم باغچه را آب بدهم.

ـ نه، لازم نکرده. برو درست را بخوان تا...

مکث کرد، تا یادش آمد که تابستان است، ولی حتماً یادش نیامد که تجدیدی دارم. نمی‌دانست که کلاس چندم هستیم. دایی مادر که می‌پرسید، او هم گوش می‌داد، بعد لبخند می‌زد. لقمه را به دهـان گذاشـت. صدای رادیو از جایی می‌آمد. از خانـهٔ امیرو این‌ها بود. لقمه را فرو داد، گفت: خوب، نخواندی هم نخواندی، امسال دیگر سال آخر بود.

اولین بار ایستگاه سه دیدیم، استادکاظم خریده‌بود. همسایـهٔ دست چپی‌مان بود. خانم وطنی دست راست ما می‌نشست. استادکاظم پنج دختر داشت، نه، با صدیقه که شوهر کرده‌بـود، شـش تـا. مـی‌دانسـتند کـه می‌خرد. جلو خانه را آب پاشیده‌بودند. صدیقه هم آمده‌بود و بچه به‌بغل دم در ایسـتاده‌بـود. از سـر کوچـه گفتند که آمد. یک جعبه دستش بود و دو دختر همپاش می‌آمدنـد، دامـن کـت اسـتاد را گرفتـه‌بودنـد و می‌دویدند، از بس تند می‌آمد. من هم رفتم. توی اتاق استادکاظم وسط ایستاده‌بود، داشت از تـوی جعبـه درش می‌آورد. بزرگ بود و جلوش دگمه داشت، چند تا. استاد باز خم شد. یک بستـهٔ کوچـک دیگـر هـم درآورد، بازش کرد. بچه‌هاش دورتادور ایستاده‌بودند.نمی‌دانستند من هم آمـده‌ام. اگـر پـری ورپریـده‌شـان می‌دید، حتما بیرونم می‌کرد. توی جعبه یک سـیم بـرق بـود، امـا مشـکی. اسـتاد رادیـو را گذاشـت روی تاقچه،دستمالش را در آورد، پاکش کرد، همه‌جاش را. سیمش را هم توی برق زد. بعد گفت: خـوب، حـالا بنشینید ببینم.

من هم نشستم، چهارزانو، کنار دخترها که به‌ردیف روی زمین نشسته‌بودند. پری ورپریده همه‌اش لول می‌خورد، و با کاسهٔ زانوش به من می‌زد. استاد اول پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد پیچی را گرداند. خرخر می‌کرد. پشت به ما ایستاد، گفت: صبر کنید ببینم.

باز خرخر کرد، و بعد صدایی آمد. ورپریده گفت: وای!

من گفتم: من که نترسیدم.

بعد صدایی درست و حسابی آمد، موسیقی بود و یکی هم می‌خواند، زن بود انگار، شاید هم مرد. استاد برگشت، به ما نگاه کرد و گفت: یاالله، دست بزنید!

دست زدیم. پری با آرنجش به من می‌زد: تو نزن!

استادکاظم گفت: ای ورپریده، کاریش نداشته باش.

مادرشان هم آمد، دست نمی‌زد. با دامنش داشت دست‌هاش را خشک می‌کرد. استادکاظم کلاه شاپوش را برداشت، گذاشت روی تاقچه، کنار رادیو. گفت: نگاه کن، این هم می‌رقصد.

پوست پیاز بود، نمی‌رقصید، فقط تکان می‌خورد. استاد بشکن زد و شروع کرد به قر دادن. پایین‌تنه‌اش را می‌چرخاند و بشکن می‌زد، چه بشکن‌هایی، بلندتر از نصرالله‌خان، وقتی به قول مادر کوفتش می‌کرد و خانمچه‌اش می‌رقصید.

توی بازار کفیشه هم دیدیم، داداش‌حسن هم بود. به‌دو رفتیم که پدر را پیدا کنیم. استادکاظم گفت که کجاست. پاتوق پدر بود. مادر داشت درد می‌کشید، سر دردانه بود. گفت: همان اول بازار است، پیداش می‌کنید.

پر آدم بود. جلو درش هم آدم بود. ایستاده‌بودند. پدر حتما تو بود. راه که نبود برویم تو. راه نمی‌دادند. دعوا که نبود. ساکت ایستاده‌بودند و فقط از جایی صدای خرخری می‌آمد. بعد که از لابه‌لای پاها جلوتر رفتیم، صدای لرزان و دور و پر از خرخری آمد. پدر آن‌جا بود، سر یک میز، آرنج‌هاش را گذاشته‌بود روی میز و دست‌های حلقه‌کرده زیر چانه‌اش بود. گفتم: بابا!

نشنید. بلند داد زدم. یکی گفت: هیس!

از لای میز و چهارپایه‌ها هم نمی‌شد رفت. شاگرد قهوه‌چی آن‌همه استکان و نعلبکی توی دو دستش کـود کرده‌بود. باز گفتم: بابا!

شاگرد قهوه‌چی هم گفت: هیس!

صدای قلیانی هم می‌آمد، اما صدای پیرمردی که توی رادیو حرف می‌زد، بلندتر شده‌بود، اما باز می‌لرزیـد. پدر دید. داداش‌حسن هم آمده‌بود پهلوی من. صدا نمی‌زد. پدر آمد، عصبانی بود. نمی‌شد دررفت. میزها را دور می‌زد و می‌آمد. وقتی رسید گفت: این‌جا چرا آمدید؟

شاگرد قهوه‌چی گفت: اوستا، ببرشان بیرون، می‌بینی که؟

داداش‌حسن نیامد. پدر برگشت، دستش را کشید. داشت گوش مـی‌داد. پـدر دوچرخـه‌اش را بـه در تکیـه داده‌بود، قفل بود. گفتیم. گفت: شما بروید، من می‌روم ماما را خبر کنم، خودتان که بلدید؟

پیاده آمدیم. من همیشه جلو می‌نشستم، اگر بابا سوارمان می‌کرد، داداش ترک. پدر نمی‌گذاشت من ترک بنشینم. ترک کِیف‌اش بیشتر بود.

پدر مصدقی بود، نوار هم به سینه می‌زد: «صنعت نفت باید ملی شود.» می‌گفت: «همه می‌زننـد.» امیـرو می‌گفت: سگ زرد برادر شغال!

مکی هم که آمد نیامد. ایستگاه یک بودیم، کنار خیابان منتظرش ایستادیم. ندیدیمش، از بس شلوغ بود و یک عده همین‌طور دنبال ماشین می‌دویدند، یا حتی جلو ماشـین. مـا هـم دویـدیم تـا آن‌طـرف کفیشـه. می‌گفتند یکی حتی خواسته بچه‌اش را جلـو ماشـین قربـانی کنـد. بعـد ترسـیدیم و برگشـتیم. پـدر بـاز داداش‌حسن را ترک نشاند. توی خیابان‌ها هنوز هم جمعیت بود، پیاده می‌رفتند. پدر مـی‌گفـت: ایسـتگاه هفت ماشین را سر دست کرده‌اند.

گاو جلو ماشین کشته‌بودند و خونش را مالیده‌بودند به چرخهاش. هرچه مـی‌رفتـیم بـاز آدم بـود. بـالاخره پیاده شدیم. پدر گفت: مواظب باشید، گم نشوید.

دوچرخه‌اش را به تنـهٔ درختی قفل می‌کرد. باغ جلو شهرداری بود. ما هم ایستادیم. پـدر دسـتهای مـا را گرفته‌بود و گوش می‌داد. مکی توی یکی از مهتابی‌های شهرداری حرف می‌زد. نمی‌شنیدیم، از بس باد بود، یا دور بودیم. پدر نمی‌خواست جلوتر برود، همان نزدیکی‌های دوچرخه‌اش بودیم، اما باز سرک می‌کشید.

مادر گفت: این‌ها که کاری بلد نیستند، باید درس‌شان را بخوانند.

پدر گفت: درس بی درس، باید بروند سر کار.

ـ عار!

باز تکرار کرد: عـار.

لبـهٔ چادر را تا زد و لای چرخ گذاشت، پایه را پایین گذاشت و دسته را چرخاند: خودت این‌همه عار کردی چه گلی به سر بچه‌هات زدی؟

سی سال، یا حتی سی و چند سال. عموحسین، یا میرزاحسین غمدیده، آن‌طور که پدر مـی‌گفـت، دار و ندار پدری را به باد داده‌بود و یک‌دفعه غیبش زده‌بود. پدر هم که می‌بیند دستش به هیچ عـرب و عجمـی بند نیست، می‌آید به ولایت غربت، به آبادان، بعد با مادر به کرمانشاه و باز به آبادان. آبادان نجار اسـتخدام می‌کرده‌اند و او هم می‌گوید، نجارم. بعد از بنایی سر در می‌آورد، با آن دست‌های بزرگ که یک اشـاره‌اش گونـهٔ آدم را به آتش می‌کشید. آجرهای سرخ لندنی را به ضرب نـوک تیشـه نصـف مـی‌کـرد. وقتـی هـم گلوله‌های ریز و سیاه دوده را می‌دید که، مثل یک دسته سار، روی طنـاب مـادر نشسـته‌انـد، شـلنگش را می‌گرفت به بند رخت و حتی به کنار، بلندترین شاخه‌های کنار. قند هم می‌شکست، به یک ضربت تیشـه کله‌قند را نصف می‌کرد. بقچـهٔ قند و چوب زیرقندی و چند کله‌قند را مادر جلوش می‌گذاشت. پایی کنـار بقچـهٔ قند دراز می‌کرد و یک‌پا جمع‌کرده، اول کله‌قندها را نصف می‌کرد، باز همه را نصف می‌کرد، آن‌وقت سراغ تکه‌های کوچک می‌رفت و از توشان مکعب‌های کوچک در می‌آورد. گاهی هم کـه دردانـه بـود یـک تکه‌قند را به دست می‌گرفت و با ضرب شست نصفش می‌کرد. ما هم می‌خندیدیم. کارش که تمام می‌شد، همـهٔ جیرهٔ ماهانه را توی یک قوطی حلبی می‌ریخت، خودش را می‌تکاند و می‌گفت: ننه‌حسن، بیا این‌هـا را جمع کن!

بچه‌ها کنار سفره‌ای که نبود، خواب‌شان برده‌بود. سفره را خواهر بزرگتر جمع کرده‌بود. داداش‌حسـن تـوی اتاق خوابیده‌بود. پدر قوطی سـیگارش را بـاز مـی‌کـرد ـ مـال عمـو حسـین ناکـام بـود، اسـمش را روش کنده‌بودندـ یک سیگار هما برمی‌داشت و با نوک زبان تـر مـی‌کـرد، سـر چـوب‌سـیگارش مـی‌زد، کبریـت می‌کشید و رو به باغچه‌اش فوت می‌کرد. مادر حالا دیگر دشداشه مـی‌دوخـت. نـه، پـدر خیـال خوابیـدن نداشت، حتی لباسش را نکنده‌بود. مادر گفت: حالا چه‌کار کنیم؟

پدر سیگار دومش را داشت تر می‌کرد. بعد از شام فقط یکی می‌کشید: می‌رویم خانـهٔ آقامقتدا، خودم باش حرف زدم.

مادر دسـتهٔ چرخش را نگه داشت: چی؟ برویم کرایه‌نشینی، با این‌همه بچه؟ مگر یادت رفته؟

ـ دو سه روز که بیشتر نیست. این‌جا که نمی‌توانیم بمانیم، همین فردا پس‌فردا باید تحویل بدهیم.

تارهای خاکستری و بیشتر جو گندمی سبیل پدر وقتی کبریت می‌کشید، رنگ حنا می‌گرفت. بچه‌ها حـالا حتماً روی پل جمع شده‌بودند، آن‌طرف میدان والیبال. چورو بد نمی‌خواند. گفتم: ننه!

نگاه نکرد. نخ پاره نشده‌بود. خواهر بزرگتر داشت زیر شیر گوشـهٔ حیاط ظرف‌ها را می‌شست. خم شـدم و رو به او باز گفتم. چرخ را نگه داشت: چیه؟

موهاش را شانه نمی‌زد، فقط وقتی حمام می‌رفت شانه می‌کرد. دایی می‌گفت: آخر یک دستی توی صورت خودت ببر، زن!

گفتم: همین امشب برو ازشان بگیر.

ـ باشد فردا.

نخ پاره شد. نشستم، نوک نخ را تر کردم. گفتم: فردا نیستش، می‌رود سر کار.

گفت: فردا عصر.

پدر غر زد: چیه سر به جانش کرده‌ای؟ بلند شو برو سر کارت.

گفتم: دارم براش سوزن نخ می‌کنم.

نمی‌رفت، مادر گفت: حیف نان! بده به من ببینم.

این بار رفت. سر نخ را از آن‌طرف بیرون کشیدم و دادم دستش. گفتم: همین حالا.

گفت: حالا که خوب نیست. شوهرش هست. تازه این‌همه کار دارم.

می‌رفت، مطمئن بودم؛ گفتم: من هم باهات می‌آیم.

گفت: بیرون دیگر نه.

و آهسته گفت: می‌بینی که شب شده.

دو هفته یک‌بار، و گاهی که سر به جانش می‌کردیم، هفته‌ای یک‌بار می‌رفت و مجله‌های کهنهٔ زن حسابدار ادارهٔ رفاه را می‌گرفت. اما من که مجله نمی‌خواستم، آن‌هم حالا. کی حوصله داشت؟ گفتم: من هم می‌آیم.

ـ نه خوب نیست. شوهرش نمی‌گوید: «این لندهور دیگر چرا آمده؟»

گفتم: دم در می‌ایستم.

پدر داد زد: ولش می‌کنی، یا بلند بشوم؟

مادر آهسته گفت: سگ بسته‌اند.

همیشه می‌گفت. پدر حریف زبانش نبود، دایی می‌گفت. فقط دست بزن داشت. دایی می‌گفت: من چه‌کاره‌ام، دایی؟ مرد است دیگر.

مادر گفت: باشد. پس اول برو رختخواب‌ها را بیاور. اما زود باید برگردی.

پدر گفت: امشب کسی نباید پاش را از این خانه بیرون بگذارد.

نه، فایده‌ای نداشت. بلند شده‌بود و داشت می‌رفت طرف در. کلید به میخ کنار در آویزان بود. حتی دست اخترمان به‌ش می‌رسید. ظرف‌ها را شسته‌بود. مادر گفت: می‌بینی که شمر شده!

چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ آقامحسن هم آمده‌بود. تازگی‌ها همان سر شب می‌آمد، نه مثل پیشترها که اضافه‌کاری می‌گرفت و تا هشت و نه پیداش نبود. قدسی‌جون می‌گفت: من که نمی‌خواستم زنش بشوم، مجبور شدم. هی آمد و رفت؛ این را بیاور، آن را بیاور.

از صبح بزک می‌کرد، تا آقامحسن پاش را از پاشنهٔ در می‌گذاشت بیرون. حالا دیگر قهر بودیم، بزک می‌کرد یا نمی‌کرد مهم نبود. اما قهر و آشتی که سرش نمی‌شد. وقتی مادر و داداش‌حسن می‌رفتند ادارهٔ رفاه، یا می‌رفتند بازار کفیشه ـ وقتی قهر نبودیم ـ می‌آمد. اگر باز فردا می‌رفتند، حتماً باش صلح می‌کردم، همین‌که از پشت چشم‌هاش را می‌گرفتم تمام بود. دست‌هام را می‌گرفت که مثلاً ببیند کیست. مادر می‌گفت: حالا چرا عزا گرفته‌اید؟ بلند بشوید لباس‌تان را بکنید.

فعل جمع که به کار می‌برد، حتماً می‌خواست کاری بکند که باب میل پدر نبود. پدر آن‌طرف باغچه، دو کنده زانو، نشسته‌بود. سیگار چهارمش بود. گفت: دختر، برو یک پیاله چای دم کن.

بعد از شام از چای خبری نبود، مگر وقتی دایی می‌آمد. قوری گل‌سرخی را دور از گنبدش می‌گذاشت. باز می‌جوشید. بالاخره هم فرو می‌ریخت، یک طرفش و گنبد دایی غار می‌شد. نه، غارها باید تاریک باشند، مثل همان که پل‌دختر دیدیم، یا حداقل غاری بود که توش خروارها هیزم آتش کرده‌باشند، آن‌هم آتشی که دود نداشته باشد، مثل خورشیدی که در ابرهای آن‌طرف شط‌العرب فرو می‌رفت، وقتی که به تماشای کشتی موریشس رفته‌بودیم. خورشید هم نبود، مخمل عنابی نرمی بود که گرم هم باشد و گاهی هم که شعاعش به دیوارهٔ گنبد می‌رسید آبی بشود، شاید هم بنفش، و زبانه‌اش انگار که صد زبانک باشند، از میان سوراخ‌های گنبد سیاه بیرون بزنند، تازه نه سرخ که آبی فیروزه‌ای، طوری که دست آدم خودبه‌خود، انگار که کسی مچ آدم را بگیرد و بکشد، دراز شود تا خواب مخملی گلهای عنابی‌شان را ناز کند.

صبح‌ها دم کردن چای با پدر بود. صبح زود، وقتی گونی یخ به کول و خیس می‌آمدیم، حتی اگر صف خلوت بود و دنبال بوتهٔ گلی نگشته‌بودیم، باز بیدار بود. اول پریموسش را روشن می‌کرد و بعد تلمبه می‌زد. مادر می‌گفت: جهیزیهٔ باباتان است.

یک جفت قالی نیمدار هم داشت که مال وقتی بود که مادر، زمان جنگ، بالاخره داداش‌حسن و من به‌دنبال و همین اختر به‌بغل پیداش می‌کند. اتاقش بالای یک قهوه‌خانه بوده.

مادر گفت: بلند شو مرد، لباست را بکن.

ـ بکنم که چی؟ فردا که سر کار نمی‌روم.

مادر دستهٔ چرخش را نگه داشت: چی؟

ـ همین که گفتم.

سپرتاس آویزان نبود، می‌دانست؛ اما باز تعجب کرد. باز چرخش را به صدا در آورد. سرش را زیر انداخته‌بود. موهای شانه نکرده روی پیشانی و حتی چشم چپش ریخته‌بود. چادر چیتش روی یک شانه‌اش بود. تارهای سفید را نمی‌کند، می‌گفت: نکن، مادر! چه فایده؟ باز در می‌آید.

خواهر بزرگتر پریموس را نمی‌توانست روشن کند. بایستی سوزن می‌زد. نمی‌دانست. پدر گفت: بیخود تلمبه نزن دختر، در می‌گیرد.

مادر گفت: خوب، پس بلند شو، خودت این تحفهٔ نطنزت را روشن کن.

همان دو سه تلمبه کافی بود تا نفت از سوراخ ریز بالا بپرد. پدر سنگ را بعد روش مـی‌گذاشـت و کبریـت می‌کشید، آن وقت حسابی تلمبه می‌زد. تکان نمی‌خورد. مادر دشداشـهٔ یدو این‌ها را از روی دامنش پـس زد، بلند شد: همینم مانده که تو هم آتش بگیری.

بالای سر اختر که رسید، سنگ را برداشت و سوزن را از دستش گرفت و با آرنج هلش داد عقب. خم شـد. نمی‌توانست، نمی‌دید، از بس سوراخش ریز بود. کبریت هنوز دست خواهر بزرگتر بود. نمی‌دانسـت. گفـتم: بده به من!

مادر گفت: تو یکی برو عقب، آن‌قدر به سرم هست.

پدر گفت: ببین چه علم صراطی راه انداخته؟

بالای سر ما ایستاده‌بود. دست‌هاش را توی جیب گشاد لباس کارش کرده‌بود. این‌جا و آن‌جا لـک سـیمان داشت. پدر گفت: نوکش کج شده. مگر نمی‌بینی؟

مادر نمی‌دید، اما به دو انگشت راستش کرد: بیا خودت درستش کن.

حالا می‌شد رفت. از در حمام بالا که می‌رفتیم روی بامش بودیم، بعد همین‌که از آن‌طـرف دیـوار آویـزان می‌شدیم، تمام بود. پدر اهل دویدن نبود. پسرعموش که آمده‌بود، با آن قد دیلاقش، تا هر جا مـی‌رفتـیم می‌آمد، زیرشلواری راه‌راه به پا و با پای برهنه. دستهای درازش را تکان‌تکان می‌داد و با آن شلنگ‌های بلند و پاهای سفید می‌آمد. مادر می‌گفت: بالاخانه‌اش را اجاره داده‌بود.

ایستگاه شش بودیم. روی پشت‌بام پیدام کرد. مچ پاهام توی دست‌هاش بـود، مـی‌گفـت: اگـر دیگـر درس نخواندی، از همین‌جا می‌اندازمت پایین.

مادر گفته‌بود: وای!

دو دستش را دراز کرده‌بود که بگیردم. بعدش آن‌طور شدم که می‌شدم. مادر می‌گفت: خدا بگویم، مـرد، چه‌کارت کند که بچه‌ام را ناقص کردی.

وقتی از در بالا می‌رفتم، پدر حتی برنگشت. کبریت کشیده‌بود، حتماً بعد سنگ پریموسـش را سـر جـاش گذاشته‌بود. توی کوچه صدای پریموس را شنیدم، داشت تلمبه می‌زد. کوچه روشن بود. آقامقتدا با شورت و زیرپیراهنی رکابی، کرکاب به‌پا، دم در خانه‌شان ایستاده‌بود. دیدم، اگر نه برگشته‌بودم. سلام کـه کـردم، گفت: سلام، پسرم. خوبی، خوشی؟

اسِنشِل دو دستش بود. ما یک‌اش را هنوز تمام نکرده بودیم. طوری گرفته بود که ببینم.

گفت:

ـ Can you speak Engl i sh?

گفتم:

ـ Yes.

همیشه می‌پرسید، بعد چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. خندید، گفت: پس شما توی مدرسه چی یاد گرفته‌اید؟

ـ هیچی.

مغز سرش مو نداشت. موهای بلند و صاف طرف چپش را روی طاسی وسط، پهلوبه‌پهلو، می‌خواباند. چورو می‌گفت: ناکس، انگار جد اندر جد آسفالت‌کار بوده.

گفت: نه، نه، باید بخوانی، به دردت می‌خورد.

همه‌اش هفت می‌آوردیم، یا مثلاً ده. مثلثات و انشا تجدیدی آورده‌بودم. گفت: به بابات گفتم، هروقت خواستید می‌توانید بیایید خانهٔ ما. چهار تا اتاق داریم، شما می‌توانید توی یکیش بنشینید، تا وقتی کار بابات درست بشود.

بازی که می‌کردیم، می‌آمد همان حوالی قدم می‌زد. اگر باد و طوفان می‌شد، دست روی موهای خوابیده و براقش می‌گذاشت و می‌رفت. توی خانه‌شان دیگر مهم نبود. وقتی دردانه‌خانم را قلمدوش می‌کرد، موهای درازش روی گوش چپ می‌ریخت. دردانه می‌زد روی طاسی سر آقامقتدا و می‌خندید. آقامقتدا هم می‌خندید و شکمش تکان‌تکان می‌خورد. مادر نمی‌خواست خواهر برود، تازگی‌ها. می‌گفت: وقتی برویم، دل‌شان می‌سوزد.

بچه‌ها روی پل نشسته‌بودند، دو طرف. چورو داشت می‌خواند. نه، نبایست می‌رفتم. نرفتم. انداختم پشت خانهٔ آقامقتدا، پیاده‌رو خیابانی که از آن‌طرف باغچه‌ها می‌گذشت. آن‌طرفش یک جوی بزرگ سیمانی بود، پر آب، ته‌اش هم لجن داشت. بعدش هم دیوار پلیتی شرکت بود، با سیم‌های خاردار بالاش. وقتی این‌جا آمدیم، دیوار شرکت صاف نبود. به اندازهٔ یک میدان شکم داده‌بود. انبار آهن‌قراضه‌هاشان بود. خیلی راحت می‌شد به انبار زد. شمش‌های سرب و سیم‌های مسی را خوب می‌خریدند. ما اهلش نبودیم، اگر می‌گرفتند

مکافات بود. از جاهای دیگر می‌آمدند. پایین پای دیوار پلیتی را می‌کندند، هر شب یک کم، و بعد می‌رفتند تو. ناطور داشت، اما نمی‌دید. یک شب یکی‌شان را با تیر زدند. حکومت نظامی که بود، زدند. ما که به خرج‌مان نمی‌رفت؛ توی چمن آقامقتدا داشتیم بازی می‌کردیم، شاید هم کشتی می‌گرفتیم که ماشین ارتشی ایستاد، بعد عقب‌عقب آمد تا درست رسید جلو طارمی آقامقتدا. ما حالا دیگر ایستاده‌بودیم و نگاه می‌کردیم، که یک‌دفعه سربازها ریختند پایین، دو تا دو تا و از دو طرف، بعد دو صف شدند، اما تا خواستند چمن را دور بزنند، فرار کردیم و به کوچه زدیم. درِ یکی دو خانه باز بود، چند تا از زن همسایه‌ها جلو در خانه‌هاشان نشسته‌بودند. بعضی‌ها به کوچه‌های دوم و سوم و بعدتر فرار کردند. تفنگ به‌دست دنبال‌مان می‌کردند. فرداش انگار آقامقتدا گفته‌بود: تا ساعت‌ها بعد زیر پل‌ها و حتی توی آن جوی طرف نخلستان را می‌گشتند.

چورو می‌گفت: شرط می‌بندم خودش خبر داده.

پدر امیرو گفته‌بود: من می‌شناسمش، این‌کاره نیست، اما خوب، بعید هم نیست.

سعید می‌خواست با تیرکمان بزندش، می‌گفت: از روی پشت‌بام درست می‌زنم توی مغز سرش.

داداش‌حسن گفت: نه، او نبوده، ماشین مرتب می‌رفت و می‌آمد.

سعید گفت: برو بابا، شماها هم هی...

مسعود باز داد زد: سعید!

شر بود. اگر مسعودشان نبود، حتماً باز شروع می‌شد. دیگر نمی‌رفتیم. خم دیوار شرکت را همان وقت‌ها صاف کردند. چند روز طول کشید تا آهن‌پاره‌های باقیمانده را بردند. ناطور داشت، چند تا چوب به‌دست، یک اتاقک هم داشتند. بالاخره هم رفتند و زمین ناصاف سرخ‌رنگ برای ما ماند که جان می‌داد برای فوتبال. نشانه می‌گذاشتیم آن‌طرف جایی که قرار بود گل باشد و می‌زدیم. سنگ‌هاش رااین‌طوری بیرون ریختیم، بعد هم افتادیم به جان هرچه آهن و میخ و سیخ بود. بالاخره هم با دست یا پا، یا به دم تیشه و یا پرهٔ ماله‌های پدر صافش کردیم. اما خاک همچنان سرخ ماند و باران که می‌آمد خاک سرخ را تا توی کوچهٔ ما می‌آورد، و باد، فردا یا پس‌فرداش، خاک سنگین و سرخ را لوله می‌کرد و روی ما می‌ریخت.

فقط سطح خاک از میخ و سیخ پاک شده‌بود. وقتی می‌افتادیم، حتماً چیزی توی پامان می‌رفت، یا توی کاسهٔ زانوهامان، مثل همان روز که زانوی چپم درید. شلوارم را جر داده‌بود. تا عید از شلوار نو خبری نبود. کندم و زانوم را با چیزی بستم. مادر می‌گفت: شورت به‌پا، با یک گله بچه آمدی در خانه. شلوارت دستت بود. شورتت را آن‌قدر پایین کشیده‌بودی که زخم پات معلوم نشود. من که خر نبودم، آن‌هم با آن‌همه بچه.

دعوا نکرد. دوا سرخ می‌زد و می‌بست. حتی می‌توانست خودش خارهای درشت را با دندان از پای آدم بیرون بکشد، از بس زمین خار داشت، یا خرده‌آهن، یا شیشه. صاف شد و یک‌دست، خاک نرم سرخ. جان می‌داد برای بازی. اما حیف! ما به کمک پوست پاهامان و دندان‌های مادرها، یا شلوارهای پاره هرچه توی خاک بود بیرون کشیده‌بودیم، اما حالا داشتند توش ساختمان می‌کردند. فقط میدان کوچک جلو طارمی‌ها مانده‌بود. میدان بزرگ پشت کلانتری به درد مسابقه می‌خورد. نفس آدم می‌برید. آن‌جا را هم داشتند می‌ساختند. خط‌کشی‌هاشان را که کرده‌بودند، و حالا هم داشتند پی می‌ریختند. حالا کو تا هم‌محله‌ای‌های تازه سر برسند؟

بعدش انداختم جلو طارمی‌های لین چورو این‌ها. دو کوچهٔ دیگر ایستگاه بعد بود. باز هم بود. ایستگاه سه خودمان هم می‌نشستیم. رفته‌بودیم، مدام. فایده‌ای نداشت، اما می‌رفتم. رفاه ایستگاه چهار بود. ماشین یخ هم ایستگاه چهار می‌ایستاد. ایستگاه شش که دبیرستان فرخی بود. خودمان هم می‌نشستیم. بازار ایستگاه هفت بود. خانه‌مان توی ایستگاه سه فقط دو اتاق داشت، جلو و عقب. عقبی را نصرالله‌خان می‌نشست. سوسکی‌اش را بالاخره طلاق داد و شب‌ها، وقتی می‌آمد، سینی مزه‌اش روی تاقچه آماده بود. با خانمچه‌اش می‌نشستند و به قول مادر کوفت می‌کردند و نصرالله‌خان، مست که می‌شد، دو دانگ حافظ می‌خواند.

خانم‌وطنی، همین‌جا، شلنگ به دست می‌ایستاد. حیاط خانه و باغچه‌شان را آب پاشیده بود، و حالا نوبت جلو درشان بود. بعد سراغ کوچه می‌رفت، جلو خانهٔ ما و حتی اوستاکاظم، و بعد دیگر به هر رهگذری که رد می‌شد، حتی اگر مرد بود، آب می‌پاشید. شرجی بود و آب خنک، به‌خصوص پشنگه‌های شلنگ، می‌چسبید. ما فرار می‌کردیم. گریه‌کنان می‌رفتیم پیش مادر. گاهی حتی از روی دیوار آب می‌پاشید روی سرمان. چهارپایه‌ای می‌گذاشت و می‌آمد بالا. مادر اگر نان می‌پخت قربان‌صدقه‌اش می‌رفت که نکند.

می‌گفت: پاک است، به‌خدا. من که ازش چیزی ندیدم.

ناغافل از پشت سر می‌آمد و شورتم را پایین می‌کشید و فرار می‌کرد. اذیت نمی‌کرد. شوخی بود. گندگز، یا رطیل ـاگر پیدا می‌شدـ و بیشتر سوسک‌های سیاه و بزرگ همیشه دم دستم بود، توی جیب و توی یک قوطی کبریت. در می‌آوردم و دنبالش می‌کردم، تا توی خانه‌شان هم می‌رفتم. جیغ‌زنان می‌دوید، و انگار که همین حالا دارند از پاهای سفید و لاغرش بالا می‌روند، دامنش را جمع می‌کرد و خودش را می‌انداخت توی بغل آقای وطنی. آقای وطنی چاق بود و بلندقد. با زیرپیراهن رکابی و زیرشلواری به‌پا تا دم اتاق می‌آمد، دو دست چاق و پُرموش را باز می‌کرد و خانم‌وطنی‌اش را بغل می‌کرد. می‌خندید و خانم‌وطنی برمی‌گشت و به گندگزی که بر سر دست گرفته‌بودم نگاه می‌کرد. جیغ می‌کشید. گندگزها دست و پاهاشان را توی هوا تکان می‌دادند و شاخک‌هاشان چپ و راست می‌شد، انگار که بخواهند روی بازوی لخت و سفید خانم‌وطنی راه بروند. آقای وطنی می‌گفت: مگر چه کرده‌است؟

ـ آب می‌پاشد.

ـ تو که خیس نیستی، پسر؟

ـ دیروز پاشید.

نمی‌گفتم که شوخی می‌کند. زشت بود. می‌گفت: بیا بنداز به جونش.

خانم‌وطنی جیغ می‌زد و می‌رفت لای آن دست‌های چاق و پرمو و هی می‌خواست سرش را پشت بازوهای لخت آقای وطنی پنهان کند.

عکسش را توی اتاقش زده‌بود. موهاش کوتاهتر از حالا بود، مثل ستاره‌های فیلم‌های لورل و هاردی. صورتش قشنگتر از حالاش بود، وقتی برمی‌گشت و می‌گفت: پدرت را درمی‌آورم. من را می‌ترسانی؟

وقتی می‌گفت، مثل عکسش می‌شد که نیمرخ بود و همه‌اش به آدم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. نبودند، جای دیگری رفته‌بودند، ایستگاه هفت شاید، یا دوازده. ایستگاه پنج هم بودند. قبل از این‌که برویم اصفهان، دیدمش. می‌رفتیم شنا، یا شاید گنجشک‌زنی. چورو هم بود. گفت: چی، تویی؟ چه بزرگ شده‌ای.

یک‌دفعه بوسیدم. آشنا بود، اما یادم نمی‌آمد. گفت: من را نشناختی، پدرسوخته؟

همان‌طور لبخند زد، گفت: ببین، خانهٔ من این‌جاست، حتماً بیا، خودت تنها.

نمی‌خواست اذیت کند. چورو می‌گفت: برو بزن به بدن. خوب تکه‌ای است.

نرفتم. قدسی‌جون راه نمی‌داد، می‌گفت: من که نمی‌خواهم باش زندگی کنم.

از صبح تا ظهر می‌خندید. چورو دوب رفته‌بود، تعریف می‌کرد. چاخان نبود. خانم‌وطنی کجا بود؟ یک دختر برداشته‌بود، از پرورشگاه شاید. یک روز آمدند. سرد بود. دستکش داشت و پالتو با یخهٔ خز، یا این‌طور چیزها. قشنگ هم بود. اما صورت خانم‌وطنی پر از چروک شده‌بود، از مادر هم مسن‌تر می‌زد. همین فردا یا پس‌فردا بایستی به دبیرستان می‌رفتم و ریزنمراتم را می‌گرفتم. امیرو هم تجدیدی داشت. چند تا؟ نمی‌گفت. می‌گفت: چیزی که نیست.

سگ‌ها تا کجا می رفتند، یا نانی، یا زن‌های عرب با آن بادیهٔ بزرگ شیر و کاسه‌های لعابی کوچک سرشیر گاومیش؟

زیر آن دامن‌های بلند و پرچین انگار چیزی نمی‌پوشیدند. یک روز که بالا زدیم، فهمیدیم. نمی‌توانستند کاریش کنند. با یک دست طبق را می‌گرفتند و با دست دیگرشان می‌خواستند ما را عقب بزنند. اما می‌خندیدند و به عربی فحش می‌دادند، یا گُوّاد گُوّاد می‌کردند. دیگر یادم نمی‌آمد که حتی دیده‌باشم. کجا بود که بزرگترین لوله را در زمین کار می‌گذاشتند تا فاضلاب بسازند؟ دهانه‌اش از قد پدر هم بلندتر بود. فردا نوبت یخ گرفتن من بود، اگر هم نبود، جلوتر نمی‌رفتم. انداختم از خیابان طرف نخلستان. کندن حفار هم یادم بود؛ آن جرثقیل‌های بزرگ با آن دست یا بازوهای بلند و آهنی‌شان خاک رس را خروار خروار چنگ می‌زدند و در انترناش‌های باری شرکت می‌ریختند و می‌بردند تا جایی بریزند. نمی‌دانستیم کجا. بعد آب بالا آمد و مد که می‌شد، بیشتر عصرها، تا لبهٔ گودال را آب می‌گرفت، که دیگر گودال نبود یا برکه. به‌ش حفار می‌گفتند. جان می‌داد برای شنا کردن، از جوی پرلجن کنار دیوار شرکت که صد پله بهتر بود. طولش را نمی‌شد تا کرد. فقط یکی دو تا توانستند. ما از دو سوی دریاچه می‌رفتیم و آن‌ها در آن وسط شنا می‌کردند و به محاذات ما می‌آمدند. طی کردن عرضش آسان بود. کسی می‌توانست ادعا کند شنا بلد است که لااقل عرضش را طی می‌کرد. نزدیکترین فاصله‌اش جلبک داشت و من همه‌اش فکر می‌کردم که حالاست که دور پاهام بپیچند. گاهی هم غرق می‌شدند، سرشان توی جلبک‌های آن ته گیر می‌کرد، اگر شیرجه می‌رفتند. گاهی هم آن ته پاشان قفل می‌شد. برای همین هم مادرها آن‌همه می‌ترسیدند. اما نمی‌شد، از بس گرم بود و هوا انگار که ایستاده‌باشد، مثل وقتی نفس من می‌گرفت، و هی خرخره‌ام را چنگ می‌زدم، یا سینه‌ام را. هرچه آب سرمان می‌ریختیم باز نمی‌شد. مادر زیر پنکهٔ سقفی می‌خوابید و ما، اگر هم در قفل بود، از دیوار می‌پریدیم و می‌رفتیم. توی آب بودیم که پیداشان شد. مادر چورو با آن پستان‌های مشکی و دامن رنگین و چرخان جلوجلو می‌آمد. از سر همان خاکریز سنگی برداشت و از آن بالا پایین آمد. به یک دست هم بال مینارش را گرفته‌بود. فحش می‌داد، فقط به چورو. بعد هم بقیهٔ مادرها بالا آمدند، چادر به‌سر یا چارقدبسته. لب آب که رسیدند، مادر چورو سنگ را پرت کرد. به کسی نخورد، وسط آب بودیم. حالا دیگر می‌توانستیم پادوچرخه بزنیم یا فقط دو دست را مثل بالک ماهی تکان‌تکان بدهیم تا روی آب بمانیم. اما نمی‌رفتند، بایستی می‌آمدیم بیرون. لباس‌هامان را برداشتیم و فرار کردیم. همه‌اش تقصیر مادر چورو بود؛ رفته‌بود و مادرها را یکی‌یکی از خواب بیدار کرده‌بود. دیگر نمی‌آمدیم، یا من نمی‌آمدم، حالا که قدسی‌جون بود و ظهرها هوس یه‌قل دوقل می‌کرد، البته وقتی قهر نکرده‌بودم. از آقامحسن می‌ترسید، می‌گفت: کور خواندی! من که نمی‌توانم به خاطر تو اسیر این مرد بشوم.

به شط بهمنشیر هم رفتیم، همان‌جا که معمولاً گاومیش‌ها به آب می‌زدند، و در پناه نیمدایرهٔ کوهان‌های سیاه و پوزه‌های فیرفیرزن و شاخ‌های نوک‌برگشته‌شان شنا کردیم. کوسه‌ها از گاومیش می‌ترسیدند، وگرنه تا پا توی آب می‌گذاشتیم، تمام بود. آدم نمی‌فهمید، آن‌قدر تند می‌زد که یک‌دفعه می‌دید که یک پاش نیست. برگشتم. روی پل کسی نبود. چراغ اتاق خانم حسابدار ادارهٔ رفاه روشن بود. نمایش نمی‌دادند. زن و شوهر خوابیده‌بودند. قدسی‌جون اذیت می‌کرد. می‌خواست طلاق بگیرد، برگردد خانهٔ پدرش. می‌گفت: قول بده که می‌آیی سراغم.

کجا؟ نمی‌دانستم. جایی در شهر بود، نزدیک اسکله‌ها. با پدر رفته‌بودیم، همان‌وقت که مکی آمد. کشتی موریشس دور از ساحل لنگر انداخته‌بود و جاشوها یا سربازهای انگلیسی با بالاتنه‌های لخت و کلاه ملوانی به‌سر روی عرشه قدم می‌زدند. پرچم انگلیس هم پیدا بود، باد می‌خورد. مکی گفته‌بود، شیرهای نفت را باز می‌کنیم و آتش می‌زنیم.

ما که نشنیدیم، از بس همهمه بود و باد توی برگ‌های باغ جلو شهرداری افتاده‌بود و پدر نمی‌خواست جلوتر برویم، و تازه هی سرک می‌کشید و دوچرخه‌اش را می‌پایید.

کنار ساحل تانک هم بود، لوله‌هاشان را رو به آب یا موریشس گرفته‌بودند. کوچک می‌زد، اما می‌شد فهمید که بزرگ است. امیرو می‌گفت، من هم رفتم.

چاخان نمی‌کرد. بریم و بوارده هم رفته‌بود، می‌رفت، با اتوبوس‌های کارمندی. اتوبوس‌های کارگری یک لاری بود که دورتادورش را تور سیمی کشیده‌بودند، شبکه‌های لوزی‌لوزی. صندلی هم داشت، تخته‌ای. اما جا نبود. می‌ایستادیم، اگر پدر سوارمان می‌کرد، یا می‌رفتیم تا سکوطوری که آن جلو بود و بر لبه‌اش ـاگر جا بودـ می‌نشستیم. راننده در اتاقک خودش بود. اما ما پیاده می‌رفتیم تا ایستگاه شش، یا ایستگاه یازده، وقتی که دبیرستان آن‌جا بود. ناهار هم برمی‌گشتیم خانه. بعد هم دست‌هامان را توی جیب‌هامان می‌کردیم، کتاب‌ها زیر بغل، می‌رفتیم. هوا سوز داشت، نوک بینی و گوش‌ها سوزن سوزنی می‌شد. به سینه‌کش آفتابی دیواری که می‌رسیدیم، همان‌قدر می‌ماندیم که چند تایی سنجد یا نخودچی و کشمش توی دهان بریزیم.

کار هر روزمان بود، وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم، می‌گفتیم: خداحافظ.

مادر می‌گفت: خداحافظ.

و سرش را به چیزی گرم می‌کرد. باز می‌گفتیم: ننه، خداحافظ.

می‌گفت: خوب، خداحافظ دیگر.

به سومین یا چهارمین بار که می‌رسید، خندان می‌آمد، کیسه به‌دست. گره نخ را باز می‌کرد، دهانه‌اش را می‌گشود و از چیزی که توش بود، یکی یک مشت به ما می‌داد. گاهی هم انجیر داشت. توی صندوق جهیزه‌اش می‌گذاشت و کلیدش توی جیبش بود. اگر یادش می‌رفت دیگر فردا، یا پس‌فردا، کیسه خالی بود. می‌گفت: می‌بینید که، همه‌اش را خودتان کوفت کرده‌اید.

پدر در را باز کرد. پیراهن و زیرشلوار تنش بود. گفت: کجا رفته‌بودی؟

نمی‌خواست بزند، و گرنه حرفی نمی‌زد. اما من عقب رفتم. گفت: حالا هم نمی‌خواهی بیایی تو؟

چند بقچه توی حیاط بود، گره‌خورده و آماده. مادر داشت شکستنی‌هاش را توی صندوق جهیزه‌اش می‌چید. همیشه دورشان یک چیزی می‌پیچید، پیراهنی یا یک زیرشلواری، دور هرکدام یکی. می‌گفت: از بس کرده‌ام، دیگر عامل شده‌ام.

اما آن‌همه غذا پخته‌بود و باز شله و کوفته می‌پخت. دایی می‌گفت: می‌خواستی از همسایه‌ها یاد بگیری، دایی، از هرکس یک چیزی. این‌که خورشت نیست.

مادر می‌گفت: دایی، آخر بوده که من درست کنم؟

داداش‌حسن هم بود. می‌گفت: آقامقتدا آمد، گفت که: «اگر می‌خواهید بیایید، همین حالا هم می‌توانید.»

اسنشل به‌دست، حتماً. داشت قالی‌های نیمدار پدر را لوله می‌کرد. خواهر بزرگتر حتماً جارو کرده‌بود. داداش‌حسن گفت: یاالله دیگر، تو هم کمک کن.

مادر گفت: چرا داد می‌زنی؟

پدر گفت: بی حرف. یاالله ببینم.

و یک چادرشب را بلند کرد و به دستم داد، تشک و لحاف بود. از ایستگاه شش که به سه رفتیم روز بود. به ایستگاه یازده با باری شرکت رفتیم و من و داداش‌حسن روی بارها نشستیم. بنگله‌سرخ‌ها یادم نبود، یا آن اتاقک بالای قهوه‌خانه، یا قطاری که مادر باش آمده‌بود، با سه بچه. مادر رود می‌زد: چی بگویم، مادر؟ از کجاش بگویم؟ چقدر اجاره‌نشینی کرده‌باشم خوب است؟

تا خانهٔ آقامقتدا راهی نبود. هفت در یعنی درست می‌شد هفت شش تا، چهل و دو قدم. بی بار به دو قدم هم نمی‌رسید؛ یک شلنگ و سر کوچه بودیم. صندوق را من و داداش‌حسن بردیم. پدر نمی‌آمد. بعد هم تازه از در خانهٔ آقامقتدا که رد می‌شدیم، بایستی نصف طول چمن را تا طارمی‌شان می‌رفتیم. چیزها را توی اتاقی که به طارمی راه داشت می‌گذاشتیم. اتاق لخت بود، فقط یک عکس قدی به دیوار بود، با سردوشی و قپه و سینهٔ پر مدال و واکسیل و واکسیل‌بند. پرچمی هم کنارش بود، پارچه‌ای. وقتی سینی و دیگ و دیگبر را گذاشتم زمین دیدم. آقامقتدا گفت: پرچم انگلیس است.

گفتم: خودم فهمیدم.

ـ خیال بد نکن، بیا سرش را بگیر.

سنجاق‌های ته‌گرد را داشت از عکس در می‌آورد و به لب می‌گرفت. دو طرفش را گرفتیم. توی راهرو معطل ماند. جویده جویده گفت: خوب، اتاق منیر که نمی‌شود. آن یکی هم اتاق خانم‌خانم‌هاست. آن یکی، عادلانه اگر قضاوت بشود، نصفش می‌شود مال من.

جلوجلو می‌رفت. می‌شد لوله کند و خودش ببرد. بعد عقب‌عقب می‌رفت و چشمش به دست‌های من بود، مبادا به دیوار بخورد: از این‌طرف.

اتاق خواب‌شان بود. خانم‌خانم‌هاش هم نشسته‌بود، چهارزانو، و داشت سرش را شانه می‌زد. از من رو نمی‌گرفت، حتی اگر عمه می‌گفت. پاهای چاق و سفیدش هم پیدا بود. چهارزانو نمی‌توانست بنشیند. موهاش را جلو سرش ریخته‌بود و با شانهٔ چوبی داشت فرق باز می‌کرد. بلند بود و سیاه و تک و توکی تارهای سفید. موهای سفید مادر بیشتر بود، حالا دیگر حنا می‌بست. بعد از حمام چادرش را توی حیاط پهن می‌کرد و می‌نشست به شانه کردن. پشتش را خواهر بزرگتر کیسه می‌کشید. آب گرم هم براش می‌برد. خانم‌خانم‌ها دامنش را کشید روی پاهاش. فرق باز کرده‌بود و گونه‌هاش سرخ‌تر می‌زد. گفت: این را دیگر چرا این‌جا می‌آوری؟

آقامقتدا همان‌طور پشت به او ایستاده‌بود. نگاهم کرد. لپ‌هاش را باد کرده‌بود و سر تکان داد. اگر فوت می‌کرد، حتماً سنجاق‌ها می‌ریخت.

خانم‌خانم‌ها گفت: آخر آدم حسابی، کی تو اتاق خواب زنش این لندهور را می‌برد؟

آقامقتدا بالاخره لپ‌هاش را خالی کرده‌بود. گفت: برویم، بابا. این‌جا هم که نمی‌شود.

به دیوارهای راهرو نگاه می‌کرد، یا به من؟

ـ خوب، چاره چیست؟

با شانه دری را باز کرد. اتاق خانم‌خانم‌ها جای سوزن‌انداز نداشت. دیده‌بودم. تمام تاقچهٔ پنجرهٔ رو به خیابان پر بود از چراغ‌های آویزی و کاسه و بشقاب و لاله. یک کمد هم داشت که شیشه‌ای بود و پشت شیشه‌ها چند جفت کبوتر و یک جفت جغد بود. چینی بودند. پرنده‌های آهنی هم داشت و مجسمهٔ آدم. روی صندلی‌هاش پارچه کشیده‌بود. گلدان‌هاش را کنار دیوار گذاشته‌بود. یک صندوق آهنی هم بود، اما دیگر گل‌میخ‌های صندوق مادر را نداشت. روش ترمه پهن کرده‌بود. آقامقتدا باز جویده گفت: خیلی خوب، حالا موقتاً می‌زنیمش به این دیوار.

زدیمش به دیوار. من هم کمک کردم. پرچم را هم آورد و همان‌جا کنار عکس به دیوار تکیه داد. بعد عقب رفت، از میان میز و صندلی رد شد، سرش را راست گرفت: خوب که نشده، کج کج است؛ اما، خوب ...

دست بر تارهای براق خفته بر طاسی سرش کشید، انگار کـه بـاد بیایـد: خیلـی بمانیـد، دو هفتـه بیشـتر نمی‌شود. برویم.

گفتم: این کیه؟

گفت: همین‌طوری زده‌ام، کسی نیست.

بیرون که می‌آمدیم، آهسته گفت: یک قولی به من می‌دهی؟

ـ چه قولی؟

به سمت عکس که پیدا نبود، اشاره کرد: همان دیگر. به کسی نمی‌خواهد بگویی، مردم دهن‌شان چفـت و بست ندارد، تازه نمی‌فهمند.

سرش را نزدیک آورد، پیشانی‌اش عرق کرده‌بود: به‌خصوص به امیرو نگو. می‌شناسیش که.

دست می‌کرد توی جیبی که نداشت، گفت: یک دقیقه صبر کن.

به اتاق خواب رفت و برگشت، شلوار به دست و با دست دیگر توی جیب‌هاش را می‌گشت. فهمیدم. گـاهی از این کارها می‌کرد. می‌شد فردا شب به سینما رفت، اما اگر هم نداشتیم می‌شد دید، از درز دیوار پلیتـی پیدا بود. گاهی هم با سعید می‌رفتیم، اگر دعوامان نشـده‌بـود. چفتـه مـی‌گرفـت و مـن پـا بـر شـانه‌اش می‌گذاشتم و به دو دست کنگره‌های نوک تیز را می‌گرفتم. حسابی می‌شد دید، اما بایست برای سعید یـا هرکسی که آن پایین بود تعریف می‌کردم، تندتند. سئانس دوم نوبت سعید بود که تعریف کنـد، همـه‌اش یادش می‌رفت. داد می‌زدم: سعید، حرف بزن، تخم جن!

یک چیزی می‌گفت، یا می‌گفت: صبر کن ببینم.

باز نمی‌گفت. اگر خودش بود، وول می‌خورد، یا می‌نشست، می‌گفت: می‌گویی، یا نه؟

لبه‌های تیز را محکم می‌چسبیدم و لگد می‌پراندم: بلند شو، دیگر.

و بعد تندتند تعریف می‌کردم که حالا مثلاً جیمی کجاست وقتی تارزان و دختره را بسته‌اند به درخت.

گفتم: نه، نمی‌گویم، باور کنید.

دویدم بیرون. مادر گفت: فقط همین یکی مانده.

سبک بود، از درز چادرشب سرخی آتشین رویهٔ ساتن لحاف مادر پیدا بود. تشک و لحاف جهیزیه‌اش بود. فقط برای میرزاعمو، شوهرِ خاله‌تهرانی، می‌انداخت. اغلب مست می‌آمد، و باز اغلب وقتی که ما خواب بودیم. از صدای استفراغش بیدار می‌شدیم. پدر و مادر زیر دو بالش را می‌گرفتند و تا دهانهٔ چاهک وسط حیاط می‌بردند. صبح‌ها هم صبحانه‌نخورده می‌رفت، اصلاً نمی‌دیدیمش. مادر می‌گفت: رانندهٔ اتوبوس است.

گاهی حتی نمی‌دانستیم آمده‌است، اگر استفراغ نکرده‌بود. صبح لحاف مادر را روی دیوار دیدیم. وسط ساتن قرمز، روی گل و بوته‌هاش، خاکستر پاشیده شده‌بود، مثل وقتی که دردانه‌خانم روی تشک مادر می‌شاشید. یک‌دفعه بی‌هوا خواندیم:

شاشو، شاشو، شرمنده
جارو به دنبش بنده،
بچه‌ها بیاین تماشا
شاشو زده به حاشا.

بعد باز خداحافظمان را گفتیم. دفعهٔ سوم بود. سرد بود و دستهامان را توی جیب‌های کت‌مان کرده‌بودیم، کتاب‌ها زیر بغل. مادر نیامد، باز داد زدیم: «ننه، خداحافظ!» که یک‌دفعه جارو به‌دست پیداش شد. معلوم بود که می‌خواهد بزند: پدر سوخته‌ها، مگر نگیرم‌تان.

لحاف ظهر دیگر نبود؛ خشک‌نشده جمعش کرده‌بود. گفتم: این را خودت هم می‌توانی ببری، یک چیز دیگر بده.

گفت: دیگر چیزی نیست، بقیه‌اش باشد فردا شب.

داداش‌حسن را توی راه دیده‌بودم. مادر گفت: قربانش بروم، بغل کن و بدو. نمی‌خواهم همسایه‌ها بفهمند.

همسایه‌ها خواب بودند، فقط لای در خانهٔ امیری این‌ها باز بود، داداش‌حسن گفت. مادر گفت: سلیطه‌خانم!

اصلاً اسمش را همین گذاشته‌بود، اما اگر می‌فهمید که باز از سر کوچه فریاد زده‌ایم: «نانی، آی نان تـازه!» تهدید می‌کرد که به پدر می‌گوید، تا سیاه‌مان کند. خانم امیری می‌پرید بیرون، به‌خصوص اگر صدای نانی را از ته کوچه می‌شنید. فرار می‌کردیم. اگر به کسی می‌گفت، حتماً جلو در و همسایه خیطش مـی‌کـردم. همه حالا دیگر می‌دانستند. مادر می‌گفت: خدا به‌دور! انگار خصم‌اش را دم در چال کرده‌اند.

پدر تا ساعت نه خواب بود. مادر همه‌اش می‌رفت و می‌آمد: بیدار شو، مرد. برو ببین چه خاکی به سـرمان شده.

بالاخره رفت. ما هم بیرون نرفته‌بودیم. همه‌اش صدای چیز جمع کردن قدسی‌جون می‌آمد. فقط خـواهر بزرگتر رفت و باز جلو در را آب و جارو کشید. جو طوری جلو خانه‌ها بود، سیمانی، و هـر همسـایه‌ای کـه جلو خانه‌اش را می‌شست، آشغال‌هاش را به این‌طرف می‌راند. شر درست می‌شد. خواهر بزرگتر هم شر بود. مادر دیگر حالا حوصله نداشت. سر صف آب، توی ایستگاه شش، اگر دعوا می‌شد، یک پای دعوا بـود. پـدر دو حلب بزرگ پر از آب را به دو سر چوبش می‌آویخت. از صبح سحر چند راه می‌رفت و بالاخره حبّانـه را پر می‌کرد. ما سطل سطل می‌آوردیم. حتماً هم دعوامان می‌شد و مادر سر می‌رسـید. دو پتـهٔ چـادرش را روی شکم گره می‌زد. گاهی کار به چوب‌کشی پدرها هم می‌رسید و زن‌هـا بـیخ گـیس هـم را، اگـر گیـر چنگ‌شان می‌افتاد، می‌گرفتند. حالا دیگر حوصله‌اش را نداشت، گفت: بیا تو، سلیطه‌خانم. نگذار صـدات را بشنوند.

صلات ظهر ناهار خورده و نخورده می‌زدم بیرون. داداش‌حسن نیامد. جیب‌هـای شـلوار و حتـی پیـراهن آستین‌کوتاهم را از هرچه ریگ گرد که داشتم پر می‌کردم. داداش‌حسـن همـه‌اش مـی‌گفـت: ده تـا تیـر می‌زنی، یکیش بالاخره می‌خورد.

حتی اگر یک بند گنجشک هم می‌آوردم، باز می‌گفت. از توی جعبـهٔ چرخ خیاطی مـادر یـک تکـه کـش برداشتم و رفتم. هر گنجشکی که می‌زدم، یک تکه از کش را دور یک پایش گره مـی‌زدم. کـش مـی‌آمـد. گنجشک‌ها که یک جا ثابت نمی‌نشستند، مدام تکان می‌خوردند، به این‌طرف و آن‌طرف سر تکان می‌دادند و زود می‌پریدند. اما بالاخره می‌خورد. می‌افتادند، پر و بالی تکان می‌دادند. سرشان را همان‌جا به یک ضرب می‌کندم تا حرام نروند. حسن نمی‌خورد. گوشت نیم‌پخته و خونابه‌دار را به نیش می‌کشیدیم و لب‌هامان را با پشت دست پاک می‌کردیم. مـادر هـم نمـی‌خـورد، امـا کبـاب‌شـان مـی‌کـرد. کنـار نخلسـتان درخـت زبان‌گنجشک زیاد بود. نرفتم. انداختم از میان خانه‌های تازه‌ساز میدان سرخ خودمـان و از ایسـتگاه دو بـه طرف نخلستان رفتم. آن‌جا دیوار نداشت، نخل‌هاش بلند بود. وقتی به یکی‌شان می‌خورد، حتی بعد از ده تا سنگ که حرام می‌شد، از سعفی به سعف دیگر می‌افتاد و بعد یک‌راست از آن بالا پایین می‌آمد. بال بـالی می‌زد، و با یک یا هر دو بال گشوده پخش زمین می‌شد. فقط دو سه تا زدم. درخت‌های پیاده‌رو هم داشت. پُرتوپ بودند و کوتاه. صداشان می‌آمد، بعد یک‌دفعه می‌پریدند. الله‌بختکی می‌انـداختم. بایسـتی پشـت بـه خانه‌ها می‌ایستادم، آن‌طرف جوی سیمانی، تا به‌قول مادر چشم و چار کسی را در نیاورم. حوصله نداشـتم. ریگ‌های گرد را در چلـهٔ تیرکمان می‌گذاشتم و به دست چپ، تا آن‌جا که زورم مـی‌رسـید و کـش‌هـاش

کش می‌آمد، می‌کشیدم و سنگ می‌رفت، سوت می‌کشید و می‌رفت. اگر می‌خورد، آن‌طرف جوی سیمانی می‌افتاد. کش مادر دراز شده‌بود. فقط گنجشک می‌زدیم. اما یک دم‌جنبانک همه‌اش آن دور و بر می‌پرید. می‌نشست بر لبهٔ جوی بی‌آب، یا روی سیم برق و مدام دم تکان می‌داد؛ یا بلند می‌شد، چرخی می‌زد و بر بدنهٔ مایل جوی سیمانی می‌آویخت. هر جا می‌رفتم، باز بودش. همین‌طوری زدم، اما کش را تا جا داشت کشیدم. ریگش هم عالی بود. هر وقت پیدا می‌کردم برمی‌داشتم برای وقتش. هنوز داشت دم تکان می‌داد و یا می‌خواست باز بلند شود که به‌ش خورد، به بالش. بلند شد با یک بال. یک بالش افتاده‌بود. یک‌باله می‌پرید. لنگر برداشته‌بود و به یک طرف یله می‌شد. چرخید و بال بال زد و به پایین افتاد. بالای سرش که رسیدم، چشم‌های گردش هنوز باز بود، بعد پرهٔ پلک‌هاش کمی جلو آمد و دو هلال کوچک و سفید درست کرد. دمش را هنوز می‌جنباند. گوشتش حرام بود. بعد دیگر رسیدم به ایستگاه خودمان، رو به خانه‌های ایستگاه خودمان هم زدم. حتماً می‌افتاد توی خانهٔ خانم ادارهٔ رفاهی. مجله‌های کهنه‌شان را هم گاهی خودش می‌فرستاد. اول داستان‌های مسلسلش را می‌خواندم، بعد دیگر هرچه بود. مادر می‌گفت: این یک کار را دیگر بگذار کنار.

نخلستان آن‌طرف گداری که به سلاخ‌خانه می‌رفت، دیوار داشت. حالا دیگر به نخلستان نمی‌زدیم. هوا که دم می‌کرد و گاهی حتی پیراهن به تن‌مان چِپ‌چِپهٔ آب می‌شد، یا پدر می‌گفت: «سر کار امروز سه بار پیراهنم را در آوردم و چلاندم،» کاظم از سر دیوار یک سطل رطب یا خرما می‌گذاشت این‌طرف. دوست شده‌بودیم. گاهی هم می‌آمد بازی، توی گل می‌ایستاد، دشداشه به‌پا. فقط بایست توپ‌های هوایی را بگیرد. نمی‌توانست. اما توپ اگر زمینی بود، فقط دو پاش را باز می‌کرد. شاید هم می‌ترسیدیم. از دیوار می‌پریدیم آن‌طرف و هرکس از درختی بالا می‌رفت. میان پنگ‌های خارک می‌گشتیم. برنده کسی بود که اولین رطب را پیدا می‌کرد: میان آن‌همه بلور براق و زرد طلایی گاهی ته یکی‌شان کمی قهوه‌ای می‌زد؛ یا وقتی دیگر همهٔ خارک‌ها رطب می‌شد، ظهر گرما، دسته‌جمعی می‌رفتیم. یکی فقط از نخل بالا می‌رفت و بقیه این‌طرف و آن‌طرف گوش به‌زنگ می‌ایستادیم. امیرو یا چورو و بیشتر یدو که خودش عرب بود، پنگ را می‌بریدند و خوشهٔ پر و پیمان آن‌همه نیمی‌زرد و نیمی‌قهوه‌ای را پایین می‌دادند. می‌گرفتیم و می‌دویدیم و تا عرب‌ها چوب به دست برسند از دیوار این‌طرف پریده‌بودیم. خارک‌اش دهان را جمع می‌کرد، اما شیرین بود، مثل قند، و رطبش شیرین شیرین بود و پوستش به سق می‌چسبید. دیگر نمی‌رفتیم، از وقتی جنازه را پیدا کردند، نرفتیم. پدر چه گریه‌ای کرد، آن‌هم به‌یاد آن ناکام، میرزاحسین غمدیده. حکومت نظامی بود و عصرها تا هفت فقط بیرون می‌ماندیم. هشت دیگر قدغن بود. پدرها می‌آمدند و ما را می‌بردند. بو را اول ما شنیدیم. روز دوم پدر چورو گفته‌بود: چیزی نیست، حتماً بوی لاش‌مرده است.

سگ‌هایی که زیر ماشین می‌رفتند، می‌انداختندشان پشت خاکریز. بالاخره فهمیدند. تابستان بود، اما دیگر هیچ‌کس توی طارمی‌ها نمی‌خوابید. پیداش کردند. توی نخلستان بر لبهٔ جوی آب درازبه‌دراز خوابیده‌بود، لباس کار به‌تن و یک لنگ سرخ روی صورتش، انگار که خواب است و خودش هم لنگ نمداری را روی صورتش انداخته‌است. اما از بس مگس دورش پرپر می‌کرد، می‌فهمیدیم که خواب نیست.

پدر چه گریه‌ای می‌کرد، می‌گفت: پدر سوخته‌ها پوست صورتش را کنده‌اند تا کسی نشناسدش.

کنار باغچه نشسته بود و گریه می‌کرد. مرده را گذاشتند توی آمبولانس و بردند. گریهٔ پدر از همان‌جا شروع شد، وقتی که دکتر یا پرستاری خواست لنگ را از صورت مرد پس بزند. مگس‌ها بلند شدند و توی هوا چرخیدند، و لنگ که با صدای خشی از صورت بی‌پوست مرد کنده شد، بر گوشت پخته نشستند. پدر یک‌دفعه زد زیر گریه. از مردها فقط او گریه کرد. مادر می‌گفت: برادرش بوده. زنش چیزخورش کرده‌بوده. بعد هم یک‌دفعه غیبش زده.

چهل سالی داشته، شاید هم بیشتر. از سینه تا پای مرد زیر یک ورقه گل بود. وقتی مد می‌شده، آب تا سینه‌اش بالا می‌آمده. دیگر نمی‌رفتیم. جوی آب همان پشت دیوار بود. روی سرشاخه‌هایی هم که از دیوار نخلستان بیرون زده‌بود، گنجشک بود، اما به ضرب ریگ ـ اگر از ده تا یکی می‌خورد ـ حتماً آن‌طرف دیوار می‌افتادند. یکی دو تا هم افتاد. همین‌طور رفتم تا آن‌طرف کلانتری، از پشت خاکریز. وقتی دیگر کش جای خالی نداشت برگشتم. بالا هم که می‌گرفتم سرش به زمین می‌رسید. توی کوچه زن‌ها گله‌به‌گله نشسته‌بودند. سلیطه‌خانم دم در نشسته‌بود و در هاون کوچکی چیزی می‌کوبید. مادر حوصلهٔ کباب کردن نداشت. همسایه‌هامان داشتند اسباب‌کشی می‌کردند. مادر گفت: بیا برو کمک کن.

گفتم: می‌خواهم خودم کباب بکنم.

گفت: بهانه نیاور، برو کمک کن.

ـ چرا؟

ـ خودت بهتر می‌دانی. من که خر نیستم.

می‌دانست. یک طرف کمدشان را با داداش‌حسن گرفتم، طرف دیگرش را آقامحسن و قدسی‌جون گرفتند. زبانک می‌انداخت. صبح‌ها، اگر مادر به ادارهٔ رفاه می‌رفت یا بازار، دیگر عالی بود. ظهرها هم می‌خوابید. دست‌های تپلش را بالاخره از لا نیم‌لاهای گوشت لغزنده اما نرم ران‌ها یا سر و سینه‌اش بیرون می‌کشیدم و آهسته پشتش می‌زدم. از صدای غش‌غش خنده‌اش مادر حتماً بیدار می‌شده. از صبح هم بزک می‌کرده، و تا صدای فِیدوس شرکت بلند می‌شد، می‌رفت پاک می‌کرد. اما نمی‌دانست که دارد اذیت می‌کند. شب‌ها از توی طارمی صداشان می‌آمد. قربان‌صدقهٔ هم می‌رفتند. پسر بزرگ سلیطه‌خانم به مادرش گفته‌بود. دنبالش کردم و درست وقتی آن‌طرف جوی سیمانی پرید، گرفتمش. مادر می‌گفت: تره به تخمش می‌رود، حسنی به باباش.

به من طعنه می‌زد. پدر اگر می‌گفت: «ما دیگر، دایی، آردمان را بیخته‌ایم و الک‌مان را آویخته»، مادر می‌گفت: خوب است، خوب است. خیال می‌کنی یادم رفته؟

نمی‌دانست. من و داداش‌حسن دیده‌بودیم. پسرک شِرنده‌ای ترک دوچرخـهٔ پدر نشسته‌بود. از بازار کفیشه که برمی‌گشتیم، دیدیم. صداش هم زدیم. برنگشت. ما را دیده‌بود و حالا داشت تندتند رکاب می‌زد. گوشت خریده‌بودیم و رطب. بنشن و حتی روغن‌مان را از رفاه می‌گرفتیم، ماهانه. وقتی برمی‌گشتیم، داداش‌حسن معمولاً یک رطب خودش می‌خورد و یکی هم به من می‌داد. ساک خرید همیشه دست خودش بود. گـاهی هم فقط خودش می‌خورد. گفت: نمی‌خواهد به مادر بگویی.

گفتم: چی را؟

گفت: یعنی نفهمیدی؟

نمازش را می‌خواند، به فارسی. گفت: قدسی‌جون را هم ولش کن، برای خودت دردسر درست می‌کنی.

گفتم: چه دردسری؟

گفت: مگر نشنیدی آقامحسن چه گفت؟

تندتند می‌رفت. خودش هم نمی‌خورد.

آقامحسن بالای ماشین رفت تا به راننده کمک کند. باز هـم بـود. قـالی را داداش‌حسـن لولـه کـرده‌بـود. قدسی‌جون گفت: بگیر، مواظب هم باش کسی نفهمد.

یک تکه‌کاغذ توی مشتم گذاشت. درست وسط جادهٔ باریک میان باغچه‌ای ایستاده‌بود که دیگر مال ما هم نبود. سفساف‌ها آن‌قدر بلند شده‌بودند و پرتوپ که کسی نمی‌دیدمان. کج کردم و از میـان گـل‌هـایی کـه کاشته‌بودیم رد شدم. در چوبی باز بود. آقامحسن حالا تنها بالای ماشین بود، داشت صندلی‌ها را جابـه‌جـا می‌کرد. کاغذ مچاله‌شده را لای سفساف‌های باغچه امیرو این‌ها انداختم. سیدعربی مـی‌گفـت: نبایـد تنهـا باشید؛ آدم که تنها است، هزار جور فکر و خیال می‌کند. بعد دیگر دست خودش نیست.

می‌گفت: کور می‌شوید، دست‌تان رعشه می‌گیرد.

می‌گفت: ورزش کنید، تا می‌توانید پیاده بیایید.

نه، فایده‌ای نداشت. تازه فکر و خیال نبود. کافی بود قدسی‌جون سقلمه‌ای بزند، یا صدای غـش‌غشـانش از طارمی بیاید، مثل قلپ قلپ آبی که از دهانـهٔ تنگ کوزه بریزد. ایستگاه شش حبانه داشتیم. حالا فقط پدر کوزه داشت، شب‌ها روی تنور می‌گذاشت و یک ریگ پهن صاف هم بر دهانه‌اش مـی‌گذاشـت. گلولـه‌هـای گرد و چرب دوده شب‌ها هم پایین می‌آمدند، روی بالش یا لحاف می‌نشستند. ملافـهٔ پدر، خال‌خال، سـیاه

می‌شد. پدر هر شب ریگ‌اش را می‌شست و می‌گذاشت بر دهانهٔ کوزه‌اش. ما حق نداشتیم بخوریم. حبانه‌مان ده سطل هم بیشتر آب می‌گرفت. آبش صبح‌ها خنک بود. نم آب از دورتادورش نشت می‌کرد، اشک می‌بست و از خط دایرهٔ ته‌اش می‌چکید. سیدعربی می‌گفت: تنها به حمام نروید. با پدرتان بروید.

امیرو گفت: آقا، توی مستراح که دیگر نمی‌شود با کسی رفت.

همه خندیدیم. قدسی‌جون اذیت می‌کرد. مادر می‌گفت: کرم از خود درخت است.

می‌آمد و می‌رفت، روی در ضرب می‌گرفت، می‌گفت: زود باش، به امید آغابی‌بی‌ات نباش.

سیدعربی می‌گفت: بعدها اگر زن گرفتید، دیگر نمی‌توانید با حلال خودتان طرف بشوید.

موهاش کرنلی بود، مثل ما، ما که نه، مثل بزرگترها که بعضی‌هاشان هم پیراهن سفید می‌پوشیدند و یک روز هم که دبیرستان را محاصره کردند، همه‌شان را از دم گرفتند. چند تا از سومکایی‌ها را هم گرفتند. البته فردا همه را آزاد کردند، جز مبصر ما و یکی دیگر که کلاس ششم بود، بلند و چهارشانه، می‌گفت: خیال کردید. شما ریزه‌میزه‌ها را درسته قورت می‌دهند. یکی خوابش برده‌بوده، کبریت زده‌بودند به موهاش.

می‌گفت: «به رُم»، و اشاره می‌کرد به آن‌جاش و می‌خندید. سیدعربی عصرها قرآن درس می‌داد. فقط ما ریزه‌میزه‌ها می‌رفتیم. حتی پیش از آن‌که مدیر بگوید: «فردا همه باید موهاشان را بزنند و گرنه، نیایند.» ما که نداشتیم، سیدعربی داشت و بیشتر بچه‌های کلاس‌های بالا. سیدعربی هم زده‌بود، از ته و با تیغ. می‌خندید. پشت سرش قلمبه بالا آمده‌بود، مثل دو کله‌ای‌ها شده‌بود. دنبالش تا دم دفتر رفتیم. می‌گفت: نباید به نامحرم نگاه کنید.

وقتی برگشتم، قدسی‌جون توی طارمی ایستاده‌بود. کاغذ دستش بود، صافش کرده‌بود. گفت: چرا انداختیش؟

گفتم: مگر چی بود؟

گفت: نشانی خانهٔ بابام بود.

ـ مگر با آقامحسن خانه نگرفتید؟

کاغذ را این‌بار توی جیب پیراهنم گذاشت: نه، طلاق می‌گیرم. بیا، منتظرتم.

گفتم: ما می‌رویم اصفهان.

گفت: حالا کو تا بروید.

سیدعربی می‌گفت: همیشه باید درس‌تان را بلد باشید، اصلاً همه‌جا کلاس درس است.

پیاده می‌آمد، از جایی آن‌طرف کلانتری، آن‌طرف کفیشه. کنار میدان می‌ایستاد و صدامان می‌زد: بـا تـوام، آی!

توپ را ول کردم و رفتم، شورت به‌پا. گفت: ضَرَبَ را صرف کن ببینم.

دفترش را داشت درمی‌آورد و من صرف می‌کردم: ضرب، ضربا، ضربوا ...

داشت ورق می‌زد. محمد ننه سکینه جُلّتی بود. پا به‌توپ از کنارم رد شد، حتماً گل می‌زد. مسابقه نبـود، اما خوب، نبایستی می‌باختیم: ضربت، ضربتا، ضربن.

گفت: حواست به درس باشد.

به پل بینی‌اش نگاه کردم، بعد هم به موهاش که حالا دیگر کمی بلند شده‌بود و بـاز مـی‌خواسـت کرنلـی بشود. مضارع‌اش را هم می‌خواست، بعد هم صیغـهٔ امر. دیگر امر غایب را نپرسید و دویـدم، داد زد: خـوب بود، پانزده.

انشا و مثلثات تجدیدی آوردم. انشا که معلوم است چرا. این‌ها را که حالا می‌نویسم، می‌ترسم نشان کسی بدهم. دبیر ریاضی نمره به جانش بسته‌بود، می‌گفت: خوب بود، بارک‌الله، بارک‌الله!

بارک‌الله دومی را می‌کشید، و عینکش را از روی پیشانی بر دو چشمش می‌لغزاند. بعد هـم بـا آن تـه‌مـداد سبزش که اصلاً نوک نداشت، چیزی جلو اسم آدم می‌نوشت، بلند می‌گفت: دو.

اگر پابه‌پا می‌کردیم، یا مثلاً سرک می‌کشیدیم، می‌گفت: برو بنشین. صفر.

کی می‌توانست ثلث سوم، توی امتحان کتبی، حتی اگر خرخوانی می‌کرد، نمرهٔ قبولی بیـاورد؟ ضـریب دو هم که می‌شد، باز کم می‌آوردیم. سیدعربی می‌گفت: مسخره است، جانم. خوب، لای هر قرآنی بالاخره مو هست. موی پدر یا مادر، یا خودتان. اگر هم قدیمی باشد، موی پدر بزرگ.

ما هم شنیدیم و به‌دو رفتیم که پیدا کنیم. می‌گفتند: امام زمان به نشانهٔ ظهورش یکی یک مو لای همهٔ قرآن‌ها گذاشته.

لای قرآن سفرهٔ عقد مادر هم بود، کوتاه بود و سیاه. پیاز مو نداشت. سیدعربی می‌گفت: ایمان به این چیزها نیست.

مادر می‌گفت: من نمی‌دانم.

پدر می‌گفت: شاید.

سیدعربی می‌گفت: یعنی اگر کسی مو را پیدا نکرد، پس دیگر امام نیستش یا ظهورش نزدیک نیست؟

و هی حدیث می‌خواند، یا روی تختهٔ سیاه می‌نوشت و کلمه‌به‌کلمه معنی می‌کرد. موی کرنلی‌اش را که تراشید، کلاس فوق‌العاده‌اش شلوغ‌تر شد. حتی بزرگترها هم آمدند. دو تا از سومکایی‌ها هم بودند. با توده‌ای‌ها بزن‌بزن کرده‌بودند، یکیش مبصر خودمان. وزنه‌بردار بود. ما می‌ترسیدیم، و وقتی اتوبوس می‌آوردند که ببرندمان، سوار می‌شدیم و می‌رفتیم و تمام راه جاوید شاه می‌گفتیم. گلومان درد می‌گرفت، و صدامان خش‌دار می‌شد. سرمان را از شیشه بیرون می‌کردیم و داد می‌زدیم. مبصرمان نمی‌آمد. مکی هم که آمد، دنبال ماشینش دویدیم، تا آن روز که از پشت کلانتری آمدند. توی اتوبوس‌های کارمندی بودند، زن و مرد، یا سوار کامیون. مردها بیشتر انگار عمله بودند، با موهای دورزده. زن‌ها می‌رقصیدند. بزک کرده‌بودند و دامن می‌چرخاندند و بشکن می‌زدند. ماشین آهسته می‌آمد. می‌خواندند:

رپتو، آی رپتو
مصدق کلّه کدو، زیر پتو، زیر پتو.

کلمهٔ مصدق را می‌کشیدند و پا می‌کوبیدند. پدر آمد و گفت: بیایید خانه.

اول دست مرا چسبید، بعد داداش‌حسن را صدا زد. در خانه را بست و دیلم را پشت در گذاشت: خودتان که دیدید، تمام شد، حالا باید درس‌تان را بخوانید.

همیشه همین را می‌گفت. تجدیدی نداشتیم. یادش آمد، گفت: من را می‌بینید؟ سی و سه سال کار کردم (کف دستهاش را نشان می‌داد)، حالا، حالا چی دارم؟ اگر چهار کلاس سواد داشتم ...

آه کشید. سعی کردیم، اما نمی‌کشید. انگشت گره‌دار و خط‌خطی سیمان‌برده‌اش را روی حرف الف می‌گذاشت و می‌ماند، یا روی آ. به آب، بابا نرسیده گفت: از ما گذشته.

صدای مصدق کله کدو از خیابان حاشیهٔ دیوار پلیتی شرکت می‌آمد. دایره و تنبک هم می‌زدند. پدر کلید را توی مشتش گرفته‌بود، نمی‌آویخت، گفت: شب‌ها هم دیگر نباید بیرون بروید.

از همان‌وقت شروع کرد؛ کلید را می‌گذاشت زیر سرش و می‌خوابید. غلت می‌خورد یا نمی‌خورد، مادر کلید را بر می‌داشت، در را باز می‌کرد. آبستن بود، سر ته‌تغاری. بر سکوی جلو در می‌نشست و می‌گفت: همین دور و برها بازی کنید.

همان‌جا نمی‌ماند، اما در را باز می‌گذاشت، بعد از آن شب که سربازها ریختند که بگیرندمان، باز می‌گذاشت. می‌گفت: آخر بچه باید بازی کند. می‌خواهی توی خانه همه‌اش از سر و کول من بالا بروند؟

بوی کباب می‌آمد، حتماً اخترمان داشت کباب می‌کرد. اما باز هم اثاث داشتند، یک زیلو هم بود. من بردم. وقتی به آقامحسن می‌دادم، نگاهش کردم. کاش می‌گفتم: «ببخشید، آقامحسن»، یا «حلال کنید، آقامحسن»، همان‌طور که قدسی‌جون به مادر می‌گفت، وقتی صورتش را می‌بوسید. آقامحسن گفت: با من کاری داری؟

گفتم: نه.

قدسی‌جون حتی می‌خواست دست مادر را ببوسد. صدای گریه‌اش هم می‌آمد، وقتی که زیلو را تا می‌زدم. امیرو جلو باغچه‌شان ایستاده‌بود، کراوات هم زده‌بود. موهاش را هم روغن زده‌بود و یک‌بری فرق باز کرده‌بود. زنش هم لب طارمی نشسته‌بود و سبزی پاک می‌کرد. گفت: می‌توانستید بیایید خانهٔ ما. ما ناسلامتی همشهری هستیم.

گفتم: هفت هشت روز که بیشتر نیست.

گفت: باشد. آن‌ها غریبه‌اند.

زنش گوشهٔ چادر را به دندان گرفت. فقط چشم‌هاش پیدا بود. صدای پِر پِر کبوتر که آمد، بالا را نگاه کرد. معلق می‌زد: دو، نه، سه تا زد، بعد لبهٔ پشت‌بام نشست، کنار ماده‌اش. بغبغو می‌کرد و دنبالش می‌گذاشت. سینه پُرباد می‌کنند، گردن می‌گیرند و جلوجلو می‌روند، با دو بال باز که شاه‌پرهای یکی از بال‌هاشان برزمین کشیده می‌شود. گفتم: یک اتاق‌شان را داده‌اند به ما.

گفت: ما که جدایی نداشتیم.

خبر دستگیری فاطمی را امیرو داد، خانهٔ چورو این‌ها بودیم. پدرش روزنامه می‌خرید. برای روزنامه نرفته‌بودیم. امیرو آمد، گفت. خوانده‌بود. گفتم: مطمئنی؟

از بس املایش غلط داشت. همه‌اش می‌خواست من تصحیح کنم. املاها تقسیم می‌شد بین چند تایی که از پانزده بیشتر می‌آوردند. می‌گفت: تشدیدها را نگیر، لامذهب.

موقع تشدید سرفه می‌کردیم، اما غلط می‌گذاشت، یک جایی، همین‌طوری، می‌گذاشت. ضربدر یک‌چهارم حساب می‌شد. گفت: البته که مطمئنم.

باور نمی‌کردیم. آورد. وقتی هم اعدامش کردند، گفت: می‌آیی خودکشی کنیم؟

گفتم: باشد، موافقم. اما با چی؟

نمی‌دانست. گفتم: با تریاک چطور است؟

نداشتیم. تریاک‌های دایی مادر، اگر هم چیزی ازش می‌ماند، غیب می‌شد تا مبادا پدر هوس کند. گفتم: با طناب هم می‌شود.

قهرمان‌های هدایت، چندتاش که خوانده‌بودیم، فقط با تریاک خودکشی می‌کردند. امیرو با دست کشید به گردنش ـ سیاه و بلند بود ـ و انگشت‌هاش را روی خرخره‌اش جمع کرد، گفت: نه.

من می‌خواستم، از بس مدام نفسم تنگی می‌کرد، و یک چیزی مثل حباب توی گلوم بزرگ می‌شد و نمی‌ترکید. حتی طنابش را پیدا کردم و جایی گذاشتمش. شاید دویدیم با پای برهنه، و یادمان رفت؛ یا بوته‌های میمونی که می‌کندیم از یادم برد. حباب بودش، مثل آدامس بادی که هی بادش می‌کردیم و گاهی حتی قد یک توپ سه پوسته می‌شد. نمی‌ترکید و تا نرمه بادی به صورت‌مان بخورد، وقتی که شرجی بخار آب معلق بود، می‌دویدیم. گفت: امشب می‌رویم سینما، می‌خواهی، تو هم بیا.

گفتم: کار دارم.

ـ اسباب کشی؟

آن‌ها هم شنیده‌بودند. سلیطه‌خانم پدر سوخته! بایستی همین فردا صبح حسابی خیطش کنم. باز هم اثاث بود، بردم. راننده ماشین را روشن کرده‌بود. ساعت دیواری را آقامحسن گرفت و یک جایی گذاشت. گفتم: این آخریش بود.

خواستم بیایم، صدام زد و پرید پایین. گفت: صبر کن، کارت دارم.

با چشم‌های ریزش نگاهم می‌کرد و نفس‌نفس‌هاش مثل سوت از میان لـب‌هـای بسـته‌اش بیـرون مـی‌زد. دست به جیب کرد، مثل آقامقتدا. رسمش نبود. با دست راست دستم را گرفت، گفت: یک دقیقه بیا این‌جا .

رفتم پناه ماشین که یک‌دفعه دستم را پیچاند و به پشتم برد. نمی‌شد کاریش کـرد. داد هـم نـزدم، فقـط گفتم: آخ!

دست کرد توی جیب پیراهنم. چاقوی ضامن‌دار دستش بود. بازش نکرده‌بـود. کاغـذ را در آورد و از همـان بالای سرم باز کرد و خواند، بلند. گفتم: ول کن، آقامحسن، دستم دارد می‌شکند.

که تقـهٔ پریدن تیغه را شنیدم. چپ‌دست بود، می‌دانستم. گرفت جلو صورتم، گفت: خوب نگاهش کن.

نفس‌نفس می‌زد، درست زیر گوشم و دستم را بیشتر می‌پیچاند. برگـهٔ تیغه درست جلو بینی‌ام بود، با شیار عمودی هواکش کنارش. وقتی می‌زنند، اگر توی گوشت نچرخانند، هوا به تن آدم مـی‌رود. گذاشـت زیـر چانه‌ام. گفت: خوب، حالا خوب گوشت را باز کن.

بلندبلند می‌گفت، درست توی گوشم. موتور ماشین روشن بود، اما اگر هم تمام گاز بود می‌شنیدم. گفت: اگر آن‌جا پیدات بشود، به‌خدای احد و واحد، با همین از مردی می‌اندازمت.

گفتم: من که ...

ـ خفه!

نوک تیغه تیز بود، برداشت، دستم را بیشتر پیچاند تا خم شدم و زد به پشتم، با کندهٔ زانو، گفت: حالا برو گمشو!

برگشتم. گارد گرفته‌بود. چاقو به‌دست چپ، دست راستش را هم مشت کرده‌بود. فقط نوک تیغه پیدا بـود. انگشت شستش را گذاشته‌بود روی برگـهٔ تیغه. گفتم: به‌خدا تقصیر من نبود.

گفت: بود یا نبود، فقط وای به‌حالت اگر باز ببینمت.

که از پشت سر یکی زد، راننده بود. با لگد زد. گارد نگرفته‌بود، گفت: برو دیگر، بچه پررو!

طناب را کجا گذاشته‌بودم که یادم نمی‌آمد؟ قدسی‌جون حتماً جلو نشسته‌بود. امیرو نبود. زنش همچنان سبزی پاک می‌کرد. ما که رفتنی بودیم. اما چند روز هم چند روز بـود. پـدر آمـده‌بـود، گلـیم را داشـت

خودش می‌انداخت. دوچرخه‌اش را به دیوار تکیه داده‌بود. خرجینش کنار باغچه بود، یک نصفه‌پنگ رطب توش بود، زیر شیر آب دو هندوانه بود و یک خربزهٔ کوچک. شیر آب را روشان باز کرده‌بود. پدر گفت: بگو حسن هم بیاید، خودت هم هر چه می‌خواهی بردار.

مادر گفت: دست نگذار، خودم به‌ت می‌دهم.

پدر گفت: بگذار بخورد.

مادر گفت: حالا توپ ببند توش.

و راه افتاد به طرف حمام، بادیهٔ آب به‌دست، غر می‌زد: اقلاً نمی‌گوید تا آدم خیالش راحت شود.

پدر داد زد: حالا هرچی، من که هنوز نمرده‌ام.

خواهر بزرگتر توی حمام بود، مادر داشت براش آب می‌برد. پدر خودش داد، چند خوشه را کند و داد، گفت: بنشین همین‌جا بخور.

جلیقه تنش بود با چهار جیب. پول‌خردهاش را آن‌جا می‌گذاشت. ساعتش هم بود. پیراهنش هم جیب داشت. مادر می‌گفت: لای بند لیفه‌اش می‌گذارد.

یک بار ریخته‌بود توی مستراح. مادر هم رفت کمک، انبر به‌دست. پول‌ها را شستند و پهن کردند روی تنور. فقط چند اسکناس بود. پدر همان‌جا ایستاده‌بود و روی اسکناس‌ها ریگ می‌گذاشت. مادر می‌گفت: نمی‌رسد.

می‌گفت: کشش بده تا برسد.

مادر گفت: نمی‌خواهد جایی بروی، اختر که تمام شد برو خودت را بشوی. پشت دست‌هات را نگاه کن، انگار پشت ماهیتابه. صورتت را ببین.

دیگ دیگ آب گرم درست می‌کرد و می‌آورد، با چراغ خوراک‌پزی و یا پریموس پدر، اگر پدر بود و روشنش می‌کرد. لای در را که باز می‌کردیم، می‌گفت: بیایم پشتت را کیسه بکشم؟

بد طوری کیسه می‌کشید، ما را که دیگر نه، نمی‌گذاشتیم. حتی به صورت اختر کیسه می‌کشید و اختر و اقدس و دردانه‌خانم را، یکی یکی، با گونه‌های گل‌انداخته و پشت دست‌هایی که پوست انداخته‌بود،

می‌فرستاد بیرون. وقتی کوچک بودیم به جز و وز می‌افتادیم، و باز با آن کیسهٔ مویی هی می‌کشید، و حالا باز می‌گفت: گربه‌شویی نکن، درست بشوی!

به پدر گفت: شما هم بروید، اقلاً یک کیسه لیف بزنید، خانهٔ مردم که نمی‌شود حمام رفت.

پدر داشت پریموسش را تلمبه می‌زد، گفت: می‌روم حمام، چای که خوردم می‌روم.

ـ پس این دو تا را هم ببر!

پدر داد زد: حالا می‌گذاری دو تا پیاله چای بخوریم؟

پس پول گرفته‌بود، و مادر تا ذله‌اش نمی‌کرد و از دهنش نمی‌کشید، ول‌کن نبود. کت و شلوار سورمه‌ای راه‌راه‌پدر را ماهوت‌پاک‌کن می‌کشید، گاهی حتی کیسهٔ نمدار می‌زد. شاپوی قهوه‌ای را فقط ماهوت‌پاک‌کن می‌کشید. پدر سرش نمی‌گذاشت، دستش می‌گرفت، حتی اگر راه می‌رفتیم. تندتند می‌رفت، شلنگ‌انداز و ما بایست می‌دویدیم، حتی حالا که دیگر بزرگ شده‌بودیم. اولین بار وقتی تصدیق شش ابتدایی‌مان را گرفتیم، تنش کرد. توی سینما ما دو طرف پدر نشسته‌بودیم. پدر کلاهش را به دست داشت و می‌چرخاند و سرش آن بالا مستقیم رو به پرده بود. تارزان بود. وقتی ما می‌خندیدیم، همهٔ سینمای تابستانهٔ بهمنشیر می‌خندیدند، به ما نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و باز نگاه می‌کرد، از همان بالا و با گردن شق. اما وقتی تارزان، دو دست بر دو سوی دهان، آن‌طور نعره می‌زد که می‌زد و بعد به کمک ریشه‌های معلق و بلند طناب‌مانند درخت‌ها از درختی به درختی تاب می‌خورد و می‌آمد تا ما براش کف بزنیم، پدر اول به ما و بعد به همه نگاه می‌کرد و فقط کلاهش را به دو دست می‌چرخاند. بالاخره هم تارزان به دام افتاد، دست‌هاش را از پشت بستند و شکارچی‌ها با آن کاسکت‌های سفید، شورت به‌پا، تفنگ‌هاشان را چاتمه بستند و چند قدم آن‌طرف‌تر دور آتش نشستند. پدر گفت: خوب، برویم. دیگر تمام شد.

تمام نشده‌بود. گفتیم: مگر نمی‌بینید؟

کلاهش را به سر گذاشت و دست‌های ما را گرفت و از جلو صف آدم‌هایی که نشسته‌بودند و غر می‌زدند، کشیدمان بیرون. گفتیم: بابا، آخر تمام نشده‌بود.

گفت: دیگر کاری نمی‌تواند بکند. مگر ندیدید، دست‌هاش بسته‌بود، تازه با آن‌همه دشمن؟ دست خالی هم که بود.

بعدش چی شد؟ نفهمیدیم. حتماً طوری شده؛ معمولاً با کشیدن طناب به پوستهٔ زبر درخت یا مثلاً حلبی شکسته‌ای باز می‌کرد، یا میمونش می‌آمد و بازش می‌کرد، یا جیمی، پسر جنگل، بالاخره یک طوری. پدر می‌گفت: دروغ است.

می‌رفت، تند. کلاه به‌دست و ما به دنبالش می‌دویدیم که برسیم.

مادر گفت: همین امشب تمامش می‌کنیم، گور پدر حرف مردم. حالا که همه می‌دانند از کی پنهان کنیم؟

پدر گفت: چرا دیگر امشب؟ همین حالا. بجنب، بابا.

داداش‌حسن هم بود. زن عبدو نشسته‌بود دم در، بچه به‌بغل. دختر کوچک سیدصالح هم بود، با مفه‌های آویزان. در خانهٔ امیرو این‌ها باز بود، کبوترها به‌ردیف بر لبهٔ پشت‌بام نشسته‌بودند، اما توی حیاطشان کسی نبود.

حمام ایستگاه دو بود، شرکت ساخته‌بود. پدر می‌گفت: خودتان همدیگر را بشویید.

خودش را دلاک می‌شست. تا آمد، ما دیگر خودمان را شسته‌بودیم. پدر را مشت و مال می‌داد، گفت: چرا ایستاده‌اید مرا نگاه می‌کنید؟ زبان که دارید، بگویید لنگ براتان بیاورد.

دلاک رفته‌بود روی شانه‌های پدر و با دو پا تا پایین سر می‌خورد. مادر هنوز شب نشده جاها را انداخته‌بود، توی طارمی آقامقتدا این‌ها. عمه‌خانم یک سینی چای آورد. یک بافه از موهای حنابسته‌اش از مقنعه بیرون مانده‌بود. اقدس داشت رطب می‌خورد. مادر توی یک سینی ریخته‌بود. هندوانه‌ها را گذاشته‌بود توی سینی مسی، کارد پهلوش بود. پدر همیشه پاره می‌کرد، وقتی می‌آمد. پدر چورو داشت از آن‌طرف رد می‌شد. پیراهن آستین‌کوتاه سفید پوشیده‌بود با شلوار، اما کرکاب به پا داشت. صدای تق‌تق کرکاب‌هاش را، حتی اگر نگاهش نمی‌کردیم، می‌شنیدیم. آن‌طرف را نگاه می‌کرد، میدان مسابقهٔ ما را، یا شاید خط کشی‌های سفید و پی‌هایی که تازه ریخته‌بودند. دست‌هاش را پشتش قلاب کرده‌بود و می‌رفت. پدر بعد آمد، وقتی دیگر سفره را انداخته‌بودیم. حاضری بود، گفت: می‌خواستی یک چیزی بپزی.

مادر گفت: وقت داشتم؟

هندوانه را پاره کرد، زرد بود. دومی بد نبود. گل نمی‌کرد، قاچ قاچ می‌کرد، اما دیگر شتری‌اش نمی‌کرد، مثل خربزه که هر قاچ را کاردی می‌کرد تا وقتی وسطش را به دست بگیریم، مثل کوهان شتر بالا بیاید. به هر کدام یک قاچ داد. ته‌تغاری خواب بود. دردانه‌خانم پیش زن آقامقتدا بود، اما یک باریکه براش گذاشت، بزرگتر از مال من و حتی داداش‌حسن. پدر همان‌طور لباس پلوخوری به‌تن و کلاه به‌دست، رو به چمن سبز چرخید. هندوانه‌اش را می‌خورد. مادر گفت: بلند شو دختر، برو آن ورپریده را بیاورش.

اختر گفت: چند دفعه بروم؟

ـ حالا کجا هستش؟

ـ توی اتاق خانم‌خانم‌ها.

به من گفت: مادر به‌قربانت، تو برو. یاالله بگو، یادت نرود.

در اتاق خواب بسته‌بود. صداش نمی‌آمد. عمه‌خانم روی جانمازش ایستاده‌بود، داشت نیت می‌کرد. صدای آقامقتدا می‌آمد، داشت انگلیسی می‌گفت، باز حتماً می‌پرسید:

ـ Can you speak Engl i sh?

نپرسید. پشت به من روی یک صندلی دسته‌دار جهیزیهٔ خانم‌خانم‌هاش نشسته‌بود، کت و شلوار به‌تن. موهاش را هم کناربه‌کنار بر طاسی سرش خوابانده‌بود. روبه‌روش، به دیوار، همان عکس تمام‌قد بود. چوب پرچم را کنار عکس به دیوار میخ کرده‌بود و سر پرچم را بالای عکس به دیوار سنجاق زده‌بود. جمله‌ای می‌گفت، یا از توی کتابش می‌خواند و به عکس نگاه می‌کرد.

داشتم عقب‌عقب در می‌رفتم که خوردم به سینهٔ خانم‌خانم‌ها. گفت: می‌بینی؟ آقا جنی شده. هر شب کارش همین است. گفتم: دارد انگلیسی می‌خواند، اسنشل دستش است. آقامقتدا انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد، رو به عکس، و می‌خواند. خانم‌خانم‌هاش گفت: باور نکن، جانم. من می‌شناسمش.

و خندید.

آن روز که من هم شده‌بودم، همان‌طور که می‌شدم، آمده‌بود. مادر می‌گفت: از در پریدم بیرون، جیغ‌هایی می‌زدم که نگو. نمی‌دانستم چه‌کار کنم. یک طوری شده‌بودی، حتی مثل وقتی نبود که توی گواتر سرخ‌ها شدی. دست‌هات مثل دست چلاق‌ها شده‌بود، پاهات را مرتب می‌زدی به زمین. کف از دهنت می‌آمد. وقتی بغلت کردم، مثل گنجشک سرت خم شد روی شانه‌ات.

بعدش شدم که با قدسی‌جون قهر کردم، از بس اذیت کرده‌بود. مادر و داداش‌حسن رفته‌بودند ادارهٔ رفاه. اختر هم مواظب اقدس و ته‌تغاری بود. من داشتم مجله ورق می‌زدم، شاید هم بقیهٔ یک داستان مسلسل را می‌خواندم. قدسی‌جون زبانک انداخت و رفت توی اتاق‌شان. باز برگشت و موی مرا کشید که

اشکم درآمد. وقتی می‌رفت، پا گذاشت روی مجله که جلو روم باز بود. پاش را گـرفتم. چـه زوری داشـت. می‌گفت: ولم کن، بروم.

ولش هم که کردم نرفت. شوخی‌شوخی انگار کشتی شد. امیرو دوب رفته‌بود، می‌گفت: پـدرم بـرام ژتـون گرفت.

توی صف ایستاده‌بود و خانم، ابرو قیطانی با موهای فرزده اما سفیدچهره، هی می‌رفته دستشویی. آدامـس دهنش بوده و تق‌تق صداش را در می‌آورده. به امیرو چشمک زده‌بـوده. چاخـان مـی‌کـرد، شـاید هـم نـه. بعدازظهر هم نخوابیدم. یه‌قل دوقل بازی می‌کردیم. یک هفته بود کارمان همین بود. سیدعربی گفتـه‌بـود: نباید تنها بمانید.

مادر زیر پنکه خواب بود. داداش‌حسن توی آن اتاق بود. ما توی اتاق قدسی‌جون بازی می‌کردیم. سیدعربی می‌گفت: به نامحرم نباید نگاه کرد.

توی حمام نمره هم اگر پدر نمی‌بردمان، با داداش‌حسن می‌رفتیم، زمستان‌ها، کـه آب گـرم کـردن کـار داشت. اصلاً دسته جمعی می‌رفتیم با چورو و سعید. سعید خیلی نـاتو بـود. از دهانـهٔ راه آب تـوی نمـرهٔ پهلویی را نگاه می‌کرد. درازکش می‌خوابید و می‌گفت که حالا چه می‌بیند. یک بار حتی دست دراز کرد و تا جیغ زنی بلند نشد، دستش را پس نکشید. شسـته و نشسـته، گفتـیم خشـک بیاورنـد و زدیـم بیـرون. قدسی‌جون می‌گفت: من که نمی‌خواهم با این سیاه برزنگی زندگی کنم، طلاق می‌گیرم.

بعدش من سه روز توی رختخواب افتادم؛ همه‌اش می‌گرفت و ول می‌کـرد، انگـار کـه یکـی گلـوی آدم را بگیرد، یا دو پای آدم به جلبک‌های ته آبگیر گیر کرده‌باشد و هرچه هم دست و پا بزند، نتواند شاخک‌های باریک اما دراز و چسبندهٔ جلبک‌ها را از دور مچ پاها یا حتی زانوهاش باز کند. شاخک‌ها هی بیشتر می‌شد، و با تکان خودبه‌خودی آب سنگین باز شاخک‌هایی هم که خیلی دور بودند، جلو و جلوتر می‌آمدند، پیچ و تاب می‌خوردند و می‌آمدند دور گردن و سینه‌ام می‌پیچیدند و من هرچه می‌کردم از خواب بیدار نمی‌شدم.

مادر می‌گفت: چشم‌هات رفته‌بود مغز سرت. صدات هم که می‌زدم، نمی‌شنیدی، همه‌اش چنگ می‌زدی به سینه‌ات.

پیشترش، توی گواتر سرخ‌ها خودم را خراب کرده‌بودم. حالا نه. قدسی‌جون به مادر گفت: شما باید حـلال کنید، هر بدی، غلطی از من دیدید، به بزرگی خودتان ببخشید.

دردانه‌خانم گفت: آقامقتدا با عکس حرف می‌زند، هو هو!

آقامقتدا برگشت، پاپیون زده‌بود. گونه‌هاش مثل دو گل هندوانه بـود. انگشـت بـر بینـی‌اش گذاشـت و بـه دردانه‌خانم گفت: هیس!

دردانه باز گفت. آقامقتدا مجبور شد بلند شود که دردانه دررفت و خانم‌خانم‌هاش هم به دنبالش. آقامقتـدا گفت: می‌بینی؟ نمی‌گذارند.

کتابش را بست و گذاشت روی میز، پاپیونش را باز کرد، گفت: هر کاری جایی می‌خواهد؛ مثلاً تو، راستش را بگو، می‌توانی کله معلق بزنی و مثلاً انشا بنویسی؟

دستمالی از جیب کتش در آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد کتش را هم در آورد. اشاره کرد بـروم تو، در را بست، گفت: فقط برای تو می‌گویم: ببین، آن اتاق که شده مسجد، از صد متری‌اش هم نمی‌شـود رد شد، یا اصلاً درش بسته‌است. حالا منیر کجاست؟ توی حمام، پهلوی شـیر آب. آب شـیر را هـم قبـول ندارد. می‌گوید: «دستم را که نمی‌توانم کر بدهم.» پس هی بشور، هی آب بکش. آن‌هـم از خـانم‌خـانم‌هـا. همه‌اش کتاب می‌خواند. این مال کیه؟ حجازی، مستعان. خوب است چند بـار مـن همـهٔ کتـاب‌هـاش را سوزانده‌باشم؟ باز می‌خرد. هرچه می‌گویم: «این‌که کار نشد»، مگـر بـه خـرجش مـی‌رود؟ در عـوض مـن می‌خواهم ترقی کنم، می‌دانی ...

آهسته، اصلاً زیرلبی، گفت: باید انگلیسی خواند. حرف ندارد.

سر راست گرفت و بلندتر از پیش گفت: آن‌ها برگشته‌اند، خودت که می‌دانی، تـوپ‌شـان هـم حسـابی پـر است. با این لهجـهٔ کازرونی من یا اصفهانی بابات هم که نمی‌شود انگلیسی حرف زد. بـه آدم مـی‌خندنـد، جانم. لهجـهٔ آدم باید آکسفوردی باشد، این‌طوری. رو به عکس کرد و انگلیسی حرف زد، بلندبلنـد. وقتـی برگشت، باز بر پیشانی‌اش عرق نشسته‌بود. پاک نکرد. گفت: به کسی که نمی‌گویی؟

گفتم: نه.

جنی نشده‌بود. حالا دیگر وقتی به سراغم می‌آمد، می‌فهمیدم، از بس خسته می‌شدم، بی‌حال و لخـت، راه رفتن که هیچ، حتی نای ایستادن نداشتم. شوهر خانم خیاط آمد و رد شد، بچه به‌کول. مـی‌فهمیـدم دارد شروع می‌شود. خانم‌وطنی چه‌کار کرده‌بود که آن بلا را سرش آوردم؟ از سر شب سوسک جمع کردم. دور چراغ تیرهای برق پشه بود، آن‌قدر که اگر از زیرش رد می‌شدیم، حتی ما، به سر و صورت‌مان می‌خوردند. کافی بود کهنه‌ای نفتی را سر چوبی بزنیم و روشن کنیم. آتش می‌گرفتند، جرق‌جرق صدا می‌کردند، مثل ملخ توی ماهیتابه. آتش دست به هم می‌داد و گر می‌کشید تا زیر چراغ. پشه‌هـا هـی مـی‌چرخیدنـد، امـا گندگزها فقط یکی دو چرخ می‌زدند و به زمین یا دیوار می‌خوردنـد، سوسـک‌هـا هـم. تـوی گـونی جمـع می‌کردم. آقای وطنی بودش. برای فردا می‌خواستم. به چندین چراغ سر زدم و هی جمع کـردم و ریخـتم توی یک گونی. توی هم می‌لولیدند و می‌خواستند بیایند بالا. گندگزها خاکی رنـگ بودنـد و چشـم‌هـای

ریزشان شبق مشکی بود. بال بال می‌زدند و یا شاخک‌هاشان را تکان‌تکان می‌دادند. در گونی را بستم و جایی گذاشتمش. آقای وطنی فردا مجبور بود برود سر کار. توی بیمارستان کار می‌کرد، هفت، هفت و نیم می‌رفت. چند بار رفتم و از لای درز سطل زباله‌شان نگاه کردم. هنوز نرفته‌بود، یک ردیف کفش واکس‌زده، مردانه و زنانه جلوش بود و باز داشت واکس می‌زد. خانم‌وطنی داشت ظرف‌هاش را آب‌کشی می‌کرد. آشغالی صبح زود آشغال‌ها را می‌برد، سطل آشغال را می‌چرخاند و آشغال‌ها را توی گاری‌اش می‌ریخت و با جارو پاکش می‌کرد و باز سطل چرخان را سر جاش بر می‌گرداند. آقای وطنی که رفت، من هم آهسته سطل را برگرداندم بیرون و گونی را گذاشتم توش، طوری که وقتی چرخاندمش دهانهٔ باز گونی رو به کف سیمانی حیاط خانم‌وطنی باشد. چه جیغ‌هایی می‌زد!

توی طارمی نشسته‌بودم، اول کف پاهام مورمور می‌شد، سوزن‌سوزن، مثل وقتی که خواب‌شان می‌برد. سعید داشت از پیاده‌رو آن‌طرف رد می‌شد. نگاه‌مان می‌کرد. پدر فقط کتش را کنده‌بود، درازکش خوابیده‌بود، سیگار می‌کشید. بعد باز سعید آمد، با پدرش بود. از خیابان آن‌طرف می‌رفتند، آن‌هم استاد تقی کچویی که خودش هم بازنشسته شده‌بود، اما با بیست سال سابقه. پدر فقط دوازده سال براش مانده‌بود. هنوز نرفته‌بودند، مانده‌بودند تا بلکه مسعود دستش بند بشود. از ادارهٔ رفاه هم که آمدند، زنش گفت: کرایه‌اش را می‌دهیم، مفتی که نمی‌نشینیم.

فقط ده روز مهلت دادند. چهار تا کارگر و یک سرکارگر بودند. مادر بچه‌ها گفت: ما هم مثل خودتانیم، جایی که نداریم.

سرکارگر دستکش برزنتی دستش بود، جوان بود و بلندقد. می‌گفت: خانم اگر تا ده روز دیگر بلند نشوید، مجبوریم اثاث‌تان را بریزیم بیرون.

بعد هم دو تا همسایهٔ روبه‌رویی آمدند. برق‌کار بودند و جوان، ده سال بیشتر کار نکرده‌بودند، نه مثل پدر که سی و چند سال کار کرده‌بود و هر به چند سالی سابقه‌اش را گرفته‌بود و رفته‌بود به اصفهان. همه کرکاب به‌پا می‌آمدند و انگار که با هم دارند حرف می‌زنند، از آن‌طرف چمن، یا از حاشیهٔ آن‌ور پیاده‌رو رد می‌شدند، بعد هم عرض خیابان حاشیهٔ دیوار پلیتی شرکت را که طی می‌کردند و می‌انداختند از جلو طارمی‌های خانه‌های این‌طرف، تا باز وقتی لین ما را هم دور زدند، باز بیایند و رد شوند. پدر رفت تو. مادر می‌گفت: این‌ها مگر دیوانه شده‌اند؟

بد کاری کردم که تیرکمانم را دادم به پسر بزرگ سلیطه‌خانم. مادر می‌گفت: ما که تماشا نداریم.

داداش‌حسن گفت: بیا بگیر بخواب.

نمی‌توانستم. پاهام، هر دو پا، از نوک انگشت‌هام تا کندهٔ زانوها سوزن‌سوزن می‌شد و سینه‌ام خس‌خس می‌کرد. نگفتم، مثل دیوانه‌ای که قفل کرده‌بود و هیچ نمی‌گفت. دنبال سگ روی زمین چهار دست و پا

کشیده می‌شد و با چشم‌هاش که دودو می‌زد، نگاه‌مان می‌کرد. حتی ناله نمی‌کرد. دهانش کف کرده‌بود و سگ می‌کشیدش. کلاهش که افتاد و سر گرش پیدا شد: نیم‌کره‌ای مسی اما عرق‌کرده و نیم‌دایره‌ایِ شوره‌بستهٔ دورش که خاکی هم بود، دست دراز کرد و کلاه عرقچین‌طورش را برداشت و سرش گذاشت. ما دنبال‌شان می‌رفتیم، کف می‌زدیم و می‌خواندیم:

لولهٔ کمپانی، هاریو!
هستهٔ زردآلو، هاریو!
ناطور کله‌گنده
از بچه‌ها کی مونده؟

از محلهٔ ما نبود، سگ آورده‌بودش، دنبال خودش کشانده‌بود و آورده‌بود تا از کوچهٔ ما شروع کند. گفتم: ننه، دارد شروع می‌شود.

نشنید، از بس پدر داد و هوارش بلند بود، می‌گفت: کی رفته سر پول‌ها؟

مادر گفت: حالا مگر طوری شده؟

حتماً اول از ما پرسیده‌بود، رو به من و داداش‌حسن. نمی‌دیدم. شاخک‌ها و حتی ریشه‌های دراز و چسبندهٔ جلبک‌ها مثل بافه‌های مو، اما سبز که هی جمع بشوند و باز نه باد که آب پریشان‌شان کند، می‌آمدند و دور سینه‌ام می‌پیچیدند. پدر داد زد: چرا رفتی سر پول‌ها؟

چنگ می‌زدم به سینه‌ام. نمی‌شد. پدر دست بزن داشت. ورمی‌آمدند و باز با موج آب نه، که با کش و واکش‌های سنگین زیر آب می‌رفتند و می‌آمدند و با خودشان هرچه شاخک بود، دور یا نزدیک، می‌آوردند و دور گردنم می‌پیچاندند. مادر گفت: بله دیگر، بزن! این‌هم دست‌مزدم.

گفتم: ننه، دارد شروع می‌شود.

مادر گفت: همه‌اش نه‌هزارتومان گرفته‌ای، اگر ...

کی گرفته‌بود؟ به‌عمد و به یک چرخش سر موهاش را می‌ریخت روی شانهٔ راستش تا سفیدی گردنش را ببینم. سعید این بار هم تنها بود. همین سعید بود که گربه را گرفته‌بود، انداخته‌بود توی گونی و برده‌بود جایی، شاید توی یک خرابه. چکش و میخ هم داشته، دو میخ بزرگ. بعد هم دو پرهٔ گوش گربه را به دیوار میخ کرده‌بود. گربه چنگ زده‌بود به دست‌هاش. پایین دنده‌هاش گود گود بود. چه زوری داشت! گارد آدم که باز می‌شد با کله درست می‌زد توی دماغ آدم، و خون فواره می‌زد. سید مهدی لین پنج هم حتماً

همین‌طورها شده‌بود: با سر شیرجه زد توی آب و دیگر بالا نیامد. سرش گیر کرده‌بود. پا را نمی‌شد کاری کرد، چه برسد به سر. دیگر نفهمیدم، هی می‌گفتم: این بچه‌ها مال کیه؟

و یادم نمی‌آمد که بعدش چی؟ کف می‌زدم و می‌خواندم. همه‌اش خوانده‌بودیم. من فقط شنیده‌بودم که یکی خواسته سر بچه‌اش را ببرد، مثل همان گاوی که سر بریده‌بودند و خونش را مالیده‌بودند به چرخ‌های جلو ماشین مکی؛ اما می‌دیدم. کارد حتی خونی بود. نبریده‌بود. یادم بود، و هی می‌خواندم و بعدش یادم نمی‌آمد. فقط جیغ مادر را شنیدم. عمه‌خانم را صدا می‌زدند. آقامقتدا را صدا می‌زدند. مرا گرفته‌بودند، و باز انگار با دست‌هام داشتم به سینه‌ام پنجول می‌کشیدم، گردن و حتی خرخره‌ام را خراش می‌دادم.

مادر می‌گفت: وقتی آمدم دیدم افتاده‌ای روی زمین. فکر کردم مرده‌ای. دهانت کف کرده‌بود، دست و پاهات چوب شده‌بود، مثل چلاق‌ها، دهانت یک‌بری شده‌بود، تخم چشم‌هات رفته‌بود مغز سرت، سفید سفید شده‌بود.

مادر می‌گفت: عمه‌خانم یک تکه‌آهن گذاشت روی سینه‌ات و هی قرآن خواند.

نیل هم آب زده‌بودند و دور مچ دست‌ها و ساق پاهام را خط کشیده‌بودند. چشم‌هام را هم سرمه کشیده‌بودند و دوازده خال هم روی سینه‌ام گذاشته‌بودند، به نشان دوازده امام.

صبح حالم بهتر بود، اما نای رفتن نداشتم. چمدانم را داشتند می‌بستند. صدای پریموس می‌آمد. مادر گفت: تو باید بروی اصفهان، این‌جا بمانی، خدا می‌داند ...

تنهایی هم می‌توانستم. پارسال رفته‌بودیم، هیچ‌وقت توی اتاق خودمان نرفتیم، اتاق آفتاب‌گیر پسرعمه رضا بودیم، سه‌دری بود. مادر گفت: با میرزاعموت می‌روی.

چورو هم آمد دیدنم. امیرو هم آمد. خوب خوب بودم. امیرو گفت: من دروازه‌نو را بلدم، اصلاً می‌پرسم. وقتی آمدیم، می‌آیم سراغ‌تان.

مادر می‌گفت: اصفهانی نیستند، از لهجه‌شان می‌شود فهمید.

میرزاعمو هنوز خواب بود، نرفته‌بود. مادر گفت: گفته می‌نشاندت بغل دست خودش.

صبحانه هم که می‌خوردیم، گفت: نترس، توی راه عرق نمی‌خورد.

تا میرزاعمو بیدار بشود، آمدم بیرون. کُنار خانه‌مان از سر کوچه هم پیدا بود. چقدر بزرگ شده‌بود، نوکش درست رسیده‌بود به بام خانه. صدای گنجشک‌هاش می‌آمد. از همین‌جا هم اگر ریگی، البته گرد، می‌انداختم، حتماً به یکی‌شان میخورد.
مجلس دوم

خانهٔ پدری دروازه‌نو بود، برِ کوچه‌ای عریض و خاکی که یک سرش به بازارچه‌ای با تاقی چوبی می‌رسید و سر این‌طرفش به خیابانی که هنوز حتی زیرسازی هم نشده‌بود. از میدان پهلوی بود تا سقاخانه‌ای که پشتش شاید امامزاده‌ای بود یا مسجدی. سر ادامه‌اش حرف بود و خود خیابان را برِ قبرستان کهنهٔ آبخشان کشیده‌بودند. عمه‌بزرگه می‌گفت: آن‌قدر استخوان مرده درآوردند که نگو.

اهل محل ریخته‌بودند سر عمله‌های بیچاره، با بیل و چوب و سنگ و سقط. شیون هم کرده‌اند، انگار که همین امروز و دیروز عزیزشان را به خاک سپرده‌اند. بچه‌ها را هنوز آن‌جا خاک می‌کرده‌اند: شب و نصف‌شبی می‌رفته‌اند و چال‌شان می‌کرده‌اند. عمله‌ها از فردا فقط شب‌ها کار کرده‌بودند. استخوان‌ها را توی گونی می‌ریختند و می‌بردند.

پسرعمه تقی می‌گوید: این‌جا خودش تاریخچه‌ای دارد که جز من کسی نمی‌داند. قبرستان بود، اما هنوز دایر بود. اما خوب، تک و توک خاک می‌کردند. شب‌ها هم محصل‌ها می‌آمدند و استخوان می‌بردند. مردم هم که فهمیدند، کمین نشستند، بعد هم ریختند سرشان. یکی‌شان را آن‌قدر زده‌بودند که از حال و کار رفته بود. یک جمجمه دستش بوده و توی جیب‌هاش هم پر بوده از خرده‌استخوان. بعد هم ریختند و مدرسه را خراب کردند. خرابه‌اش هنوز هست. خودت که دیده‌ای.

از پشت شیشهٔ دکانش به جایی در وسط خیابان اشاره می‌کرد، به خاکی نرم که باریکهٔ جای چرخ دوچرخه‌ای بر آن خط انداخته‌بود. می‌گوید: پدر بزرگت همین‌جا خاک است، مطمئن‌ام.

به قبرهای وسط میدان دست نزده‌بودند. سنگ قبرها را البته برده‌بودند. چند درخت کاج هم همان وسط مانده‌بود. می‌گفت: قبر حسین‌دودی آن‌جاست، درست پای آن کاج بزرگ. من این‌جا بودم که سنگش را بردند.

می‌گفت: همهٔ این‌ها هم زیر سر دایی‌حسین بود، عموی جنابعالی. مردم را تحریک کرده‌بود، بعد هم گفته‌بود: «این لانهٔ فساد را باید خراب کرد.» مردم هم ریخته‌بودند و مدرسه را خراب کرده‌بودند.

دکان سلمانی‌اش دونبش بود، که فقط نبش رو به میدان در داشت. دورتادور میدان دکان‌های تازه‌ساز بود. غیر از چهارباغ و این یکی که اسم نداشت، سه خیابان دیگر هم از میدان جدا می‌شد: یکی فروغی بود که به دروازه‌تهران می‌رسید؛ دو تای دیگر این دست ما بود. این یکی مدرس بود که به توقچی می‌رسید و آسفالته بود، اما اسم باریکه‌خیابانی را که ادامهٔ چهارباغ بود کاوه گذاشته‌بودند که فقط تا تیمارستان

آسفالته بود. کوکب آن‌جا بود. فقط عمه به دیدنش می‌رفت. حالا نه، چون این آخری‌ها حتی نتوانسته‌بود از سوراخ یا درز در ببیندش. هنوز چشمش را نگذاشته‌بود که یک‌دفعه خیس خیس شده‌بود. خنده‌ای هم می‌شنود یا نه؟ یادش نیست. با پتهٔ چارقد چشمش را پاک می‌کند و باز سرش را می‌برد جلو که ببیند کی بود. فقط دو لب سیاه غنچه‌کرده می‌بیند و دو لپ ورقلنبیدهٔ کک‌مکی. باز همان چشمش خیس خیس می‌شود. این بار صدای خنده را هم می‌شنود، و حتی می‌شنود که دارند سر نوبت‌شان دعوا می‌کنند.

چهارباغ دوخیابانه بود. پسرعمه تقی می‌گفت: چهار خیابان است.

فضای وسط را دو تا حساب می‌کرد. دو باریکهٔ کناری مخصوص دوچرخه بود و وسطشان هم پیاده‌رو حساب می‌شد که فاصله به فاصله سنگاب‌طور سیمانی کار گذاشته‌بودند و توشان گل کاشته‌بودند.

نصف‌جهان اگر بود به این انتهای چهارباغش نبود و این کاج‌های مانده از قبرستان قدیمی و یا چهار ردیف چنارهای ده دوازده‌سالهٔ دو طرف هر خیابان. یک مادی هم بود که خیابان کاوه را قطع می‌کرد. تا نصفه آب داشت، زلال بود و آن‌قدر کند می‌رفت که اگر برگی یا کاغذی بر آب نبود، انگار ایستاده‌است. دو طرفش هم درخت‌های زبان‌گنجشک بود، و چند تایی توت. گاهی سکوطوری هم داشت با دو آجر لق و پق بر لب آب و پلکانی خاکی. زن‌ها بر سکو می‌نشستند و رخت‌هاشان را آب می‌کشیدند. مادر و مادربزرگ همین‌جا می‌آمدند. مادر یک‌دفعه می‌بیند که خیس شده. می‌رود پشت و پسلهٔ درخت‌ها که خودش را ببیند. خون خالی بوده. چند ماه فقط شوهرداری کرده‌بود و حالا هفت هشت ماهی بوده که میرزامحمودش رفته‌بوده آبادان. عمه‌کوچکه نمی‌گذاشته کهنه‌های ما را توی خانه، مثلاً توی منبع، آب بکشد.

پسرعمه همان فردا صبح مرا ترک دوچرخه نشاند و به دکانش آورد. مشتری اولش بودم. باریک بود و بلند با موهای صاف و سیاه، و مثل حسن‌مان فرق باز کرده‌بود و دایم موهایی را که روی پیشانی و چشم چپش می‌ریخت با همان دستی که شانه را گرفته‌بود، پس می‌زد. گفت: خوب موهایی داری.

اول همهٔ ماشین‌ها و دو تیغ و چند قیچی‌اش را روی چراغ الکلی‌اش گرفت، بعد آمد سر وقت من. شانه را در حلقه‌حلقه موهای مغز سر فرو می‌کرد و بالا می‌کشید و با قیچی‌اش تراز می‌زد. گفت: با سدر بشوی. از من می‌شنوی این تابستانی از ته بزن. اگر خواستی من با نمره‌چهار می‌زنم، یا اصلاً دو، بعد هم برو حمام دروازه‌نو، پیش اوستامحمد. بگو اوستاتقی من را فرستاده، دیگر کاریت نباشد.

گفتم: فقط تابستان‌ها می‌توانیم موی بلند داشته‌باشیم.

گفت: چه بهتر. پیاز موهات قوی می‌شود. برای همین هم این‌قدر پرپشت است. به کی رفته؟

قیچی را به هم می‌زد و از بالای گوش تا مغز سر بر انحنای موهایی که حالا کوتاه شده‌بود می‌رفت و نوک تاری از این‌جا و خم مویی از آن‌جا می‌چید.

ـ به خانوادهٔ ما که نرفته. بابات موهاش مثل ماها صاف بوده. دایی‌ات که موهاش خرمایی است. البته دیگر پیش من نمی‌آید. بچه که بود می‌آمد، اما حالا، خوب، می‌رود پیش اوستااکبر.

به جایی در اوایل خیابان فروغی اشاره کرد. چینی نازک بر تختهٔ پیشانی بلندش، که شاید به پیشانی من می‌مانست، پیدا شد. گونه‌هاش فرو رفته‌بود. رنگ روش سبزه بود. قیچی بازشده‌اش بر فراز انحنای این‌طرف ماند: پس به کی رفته‌ای؟

نوک دو سه تاری را چید و باز ماند: شاید به خدابیامرز میرزانعمت‌الله رفته‌باشی. البته وقتی می‌آمد دکان ما مویی نداشت.

چین محو شد و لب‌های سیاه‌شده‌اش به لبخند باز شد. دندان‌هاش یک‌دست سفید بود. گفت: همین‌طوری سری می‌زد، به همان دکان زیر بازارچه. مال داداش‌رضا بود، اما خوب، من می‌چرخاندم. او که نمی‌رسید. اما سر شب می‌رفت سر دخل و هرچه بود و نبود می‌ریخت توی جیبش، سر هفته هم یک چیزی می‌گذاشت توی دخل و می‌رفت. زمان جنگ بود. داداش‌حسنت هم پیش خودم بود. کاری که نمی‌کرد. تو را هم گذاشته‌بودیم پهلوی اوستاقاسم. مسگری داشت. خدا بیامرزدش، مرد. یک شب که داشته می‌رفته خانه، باران هم می‌باریده، یک‌دفعه زمین زیر پاش دهن باز می‌کند و می‌افتد آن تو. می‌گفتند: «مست بوده.» گردن خودشان. خیلی شوخ بود.

خندید: ای داد و بیداد!

حالا پشت سر را داشت تراز می‌کرد و می‌خندید. بعد ایستاد و از توی آینه نگاهم کرد: انگار همین دیروز بود. حسن‌تان گریه‌کنان آمد که: «اوستا، بیا!» گفتم: «چی شده مگر؟» نمی‌توانست حرف بزند. نگاه کردم، دیدم زیر بازارچه، جلو دکان اوستاقاسم، آدم‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند. فکر کردم نکند بلایی سر تو آمده، پریدم بیرون. مردم داشتند می‌خندیدند. رفتم جلو، دیدم اوستاقاسم درازبه‌دراز ته دکان‌خوابیده، یک نخ هم بسته‌بود به بی‌صاحبی‌اش. یک سرش را هم بسته‌بود به میخ دیوار. تو هم ایستاده‌بودی کنار دیوار و هی نخ را تکان می‌دادی.

خندید. توی آینه و به شست تاری را که نبود نواخت: داشتی ساز می‌زدی.

یادم نیامد. دکان هنوز هم بود. سکو در انتهای دکان بود که حالا روش تا تاق لگن و لگنچه‌های سفیدشده را چیده‌بودند. سر تکان داد. دیگر نمی‌خندید: مردک چنان خروپفی می‌کرد که بازارچه را برداشته‌بود. حالا

من چند سالم بود؟ شانزده سال، بگیر هفده سال. پریدم توی دکان، با همان تیغ که دستم بود نخ را بریدم و با لگد گذاشتم توی آبگاهش. دست تو را هم گرفتم و آوردم بیرون.

باز سیفون را برداشت و موهام را خیس آب کرد. گفتم: دعواتان که نشد؟

ـ نه، اصلاً به روی خودش نیاورد. جلّتی بود. بلند شده‌بود، انگار نه‌انگار. بعد هم ـ من که ندیدم، کاسب‌های محل می‌گفتندـ نخ را گرفته‌بوده که یعنی «کی این را به ما بسته؟» خوب، این‌طور کرده‌بود، یعنی که، چه می‌دانم. نخ را باز کرده‌بود و بی‌صاحبی‌اش را داده‌بود توی شلوارش و باز دراز کشیده‌بود و باز، انگار که ساز بزند، شروع کرده‌بود به خروپف.

موهای سرم را به هر ده انگشت مشت‌مال می‌داد، گفت: خدا بیامرزدش، هر روز یک بازی در می‌آورد، مثلاً یک اسکناس می‌انداخت جلو دکانش و پشت به بازارچه می‌نشست، اما توی آینه می‌دید. تا زنی یا مثلاً مردی دولا می‌شد، نخ را آهسته می‌کشید. انگار آدم‌ها را نشان می‌کرد. بیشتر سربه‌سر حاج‌خانم‌ها می‌گذاشت، تا توی دکان می‌کشاندشان، بعد هم خم می‌شد، پول را برمی‌داشت و انگار نه‌انگار. گاهی حتی چیزی به‌شان قالب می‌کرد: طاسی، آفتابه‌ای برمی‌داشت و می‌گفت، مثلا: «آخرش پنج تومان.» ردخور هم نداشت. گاهی البته فحشش می‌دادند یا ناله و نفرین می‌کردند. آن‌وقت خودش را می‌زد به کری.

باز شانه را به دست گرفت. دیگر راحت شانه می‌شد. گفت: چی می‌گفتم؟ آهان، داشتم از میرزانعمت‌الله می‌گفتم. کجا بودم، کجا رفتم؟ شاید هم این شب جمعه‌ای اوستاقاسم خدابیامرزی می‌خواسته. یادم باشد فردا بروم سر قبرش. وقتی مرد، هیچ‌کس را نداشت. مرده‌اش را ما بلند کردیم. دیگر آن بازارچه روح نداشت. بله، یک گلوله نمک بود. میرزانعمت‌الله هم شوخ بود، اما این آخری‌ها دیگر از دل و دماغ افتاده‌بود، می‌آمد این‌جا که مثلاً می‌خواهد سرش را اصلاح کند. گفتم که، خدابیامرز مو نداشت.

دست کشید بر پرپشتی موهایی که حالا دیگر کرنلش به دو تیغهٔ تق‌تق‌کن قیچی صاف‌شده‌بود: این‌جاش که طاس طاس بود، فقط پشت سرش یک‌کم مو داشت، این‌جاها.

به شانه پنبه می‌زد: من می‌دانستم که آمده شماها را ببیند. گمانم با مادرت حرفش شده‌بود. من هم یک کم به سرش ور می‌رفتم. یکی دو تا مو را کوتاه می‌کردم. صورتش را با ماشین نمره یک می‌زدم. این‌جا و زیر خط ریشش را تیغ می‌انداختم. هر دفعه هم چیزی برای شما دو تا می‌آورد: مسقطی، یا حلوا، یا گز. گاهی هم یک دستمال نخودچی و کشمش. می‌گفت: «برو داداشت را هم صداش بزن، با هم بخورید.» همه‌اش هم از توی آینه شما دو تا را نگاه می‌کرد. بعد هم عرقچین‌اش را به سر می‌گذاشت و می‌نشست پهلوی شما دو تا. اگر پسته داشت براتان مغز می‌کرد. تا می‌رفتم که مثلاً براش یک پیاله چای بریزم، یا از قهوه‌چی آن بغل بیاورم، می‌دیدم رفته‌است. پول اصلاحش را گذاشته‌بود و رفته‌بود.

قیچی دندانه‌دندانه را در موهای سر فرو کرد و یک چنگه مو را از میان همان انبوهی که مانده‌بود، چید، می‌گفت: قلق سر تو فقط دست من است.

سرم را چرخاند: می‌بینی؟ ناراحت نشو، سرت، بفهمی‌نفهمی، کتابی است. خدا راشکر کن که دو کله‌ای نشده‌ای.

با پهنای کف دست آن قسمت کتابی‌ساز سر را پوشاند: سر میرزانعمت‌الله گردِ گرد بود. دایی‌حسین، عموی تو، هم سرش گرد است.

حالا دیگر با قیچی دندانه‌دارش چنگ چنگ از پشت سر می‌چید: شاید هم به زن‌دایی رفته‌ای. بعید هم نیست به دایی‌حسین رفته‌باشی. من ده سیزده سالم بود که غیبش زد. شناسنامه که می‌دادند، گفته‌بود: «بنویسید، غمدیده، میرزاحسین غمدیده.» بعد هم که آمد و این آشوبی که گفتم راه انداخت، باز غیبش زد. دیگر هم پیداش نشد که نشد.

باز به شانه پنبه می‌زد. توی آینه می‌خندید: می‌دانی چرا؟

نمی‌دانستم، گفتم. گفت: می‌دانستم. بابات که نگفته. از بس کم‌حرف است، پارسال که می‌آمد پهلوی من، توی همان دکان زیر بازارچه، لام تا کام حرف نمی‌زد. خوب، آدم که نمی‌تواند همین‌طور مدام حرف بزند و هیچ جوابی نشنود. گاهی فکر می‌کردم، شاید گوش نمی‌دهد. البته گوش می‌دهد، اما انگار چیزی یادش نیست. فلان دنیا را سوراخ کرده، این‌همه سفر رفته، نمی‌دانم زده و خورده اما انگار نه‌انگار. می‌گفتم: «دایی، بالاخره دایی‌حسین چی شد؟ چه بلایی سرش آمد؟» می‌گفت: «من نمی‌دانم، خودت که می‌دانی.» من الحمدلله، به هرکس رفته‌باشم به بابای شما نرفته‌ام.

گفتم: از عموحسین می‌گفتید.

خط پرموی پنبه را از شانه گرفت: بله. خوب شد یادم آوردی. او هم هر فرقه‌ای که بگویی زده‌بود، هر کاری که بگویی کرده‌بود. بعد هم که خاکسترنشین زنش شد، آن‌هم چه زنی. خوب دیگر، نصیب و قسمت است. اصلاً دار دنیاست، هرچه از این دست بدهیم از آن دست پس می‌گیریم؛ کرد و دید.

به پشت دست بر چشم چپ کشید. گفتم: چرا نام فامیلش را گذاشته‌بود غمدیده؟

ـ من که گفتم. در ادارهٔ سجل احوال گفته‌بود: «پسر چهارده‌ساله‌ام توی رودخانه غرق شده.» به عمه‌بزرگه‌ات گفته‌بود: «دست‌شان انداختم.» براش چای آورده‌بودند، ازش دلجویی کرده‌بودند. گفته‌بوده: «اشک‌شان را در آوردم.» حالا چی بود؟ مدتی بود که سلیطه‌خانمش گم شده‌بود. همه‌جا را گشته‌بود. بعد

هم ـ من که یادم‌نیستـ تا شیراز هم رفته‌بود دنبالش، تا بندرعباس یا بوشهر. کارش دیگر همین شده‌بوده. دکانش را تخته کرد و افتاد دنبال آن زن.

آینه را به آستین پیراهن پاک می‌کرد. پشت سرم گرفت. پشت سر را انگار با همان ماشین نمره نمی‌دانم چندش زده‌بود. گفتم: دست‌تان درد نکند.

سرم را چرخاند تا بتوانم نیمرخم را ببینم. گفت: می‌بینی؟ سرت حالا گرد گرد است.

خودش هم چرخید. طرهٔ موی صاف و سیاه روغن‌زده‌اش روی چشم چپ افتاده‌بود. موهای پشت سرش هم بلند بود، اما سرش واقعا گرد بود. کی اصلاحش می‌کرد؟ طاس کوچک را برد. حتماً از کتری توی پستو آب توش ریخته. با پنبه پشت گردن و دور و بر دم‌خط را خیس کرد: خیال می‌کنی این کار را کسی به من یاد داده؟ داداش‌بزرگ‌مان که همه‌اش دنبال ختنه‌اش بود، یا سلمانی سر خانه بود. من، هرچی بلد شدم، خودم یاد گرفتم. چشم‌بسته می‌توانم ریش بتراشم. یک‌دفعه هم کردم، خدابیامرز اوستاقاسم سر قوزم انداخت. گفته بود: «قپّی می‌آید. همین‌طوریش هم ده جای صورت آدم را زخمی می‌کند.» با کاسب‌های محل قرار گذاشتم. وقتی آمد سرش را اصلاح کند، شوخی شوخی به همین صندلی که تو روش نشسته‌ای بستیمش. لشی بود. اصلاً به روی خودش نیاورد. بعد که دید دارند چشم من را می‌بندند، داد و بیدادش بلند شد. خلاصه، سرت را درد نیاورم، چشمم را بستند و من هم تیغ ریش‌تراشی را با مِصقل تیز کردم و بعد همان‌طور چشم‌بسته صورتش را تراشیدم. کلی التماس کرد تا حاضر شدم صورتش را کف صابون بزنم.

باز آینه را به آستین پاک کرد. لنگ را باز کرد. موهای حلقه حلقه و سیاه من را بر زمین تکاند. فقط دست توی جیب شلوارم کردم. داشتم، اما نمی‌دانستم چقدر باید بدهم. گفت: خجالت بکش!

بعد هم چای ریخت. رسیده و نرسیده، دم می‌کرد. توی پستو یک چراغ خوراک‌پزی داشت. کتری دودزده‌اش آب داشت. فقط روشن کرد و توی قوری چای ریخت. شستش و بر دهانهٔ بی‌بخار آن گذاشت. پرسیده‌بودم: حالا چند وقت است که این‌جا دکان گرفته‌اید؟

ـ شش ماه، بگیر شش ماه و نیم.

این را دیگر چرا پرسیدم؟ ساعت هشت ربع کم بود، وقتی پرسیدم. استکان و نعلبکی‌ها را توی سینی کوچک گذاشته‌بود. باز از دهانم پرید: مشتری‌ها بیشتر بعدازظهرها می‌آیند؟

گفت: بله، اما خوب، هنوز روی پیکره نیفتاده. تازه، خدا خودش می‌رساند. من که خرج زیادی ندارم. من هستم و عروس‌عمه‌ات. یک اتاق هم از ارث ننه و بابامان هست.

گفتم: اجارهٔ این‌جا را که باید بدهید.

گفت: درست می‌شود، اولش هر کاری سخت است. باید صبر داشت. مشتری‌های دروازه‌نویی این‌جا براشان دور است، بیشتر کاسب‌های محل بودند. تازه، یک آرایشگاه اول صراف‌ها هست، یکی هم آن‌طرف مسجد حکیم. این‌جا هم هست. شاگرد خودم بوده. کارش گرفته. جوان‌های دور و بر میدان بیشتر آن‌جا می‌روند. جوان است و دکانش را هم چسان‌فسان کرده، همه‌جور مجله‌ای هم دارد.

بقیهٔ چای‌اش را خورد: از وقتی آمدم این‌جا، دیگر چشم دیدنم را ندارد. مرا که می‌بیند، راهش را کج می‌کند. خوب دیگر، آدم‌ها این‌طورند. یک الف بچه بود که آمد در دکان من. مُفَش را نمی‌توانست بالا بکشد. حالا بیا و ببین. یک خانه خریده. البته پدرزنش هم کمکش کرد.

استکان را توی نعلبکی‌اش گذاشت، انگشت اشاره‌اش را به طرف جایی که اول فروغی‌بود، تکان‌تکان داد:

گرفریدون شود به نعمت و ملک　　بی‌هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل　　لاجورد و طلی‌ست بر دیوار

بلند شده‌بود، بیت دوم را ایستاده خواند. بعد خم شد، سینی خودش را برداشت: تو، پسردایی، می‌خواهی چه‌کار کنی؟

ـ من؟ چطور؟

ـ درس خواندن خوب است، اما آدم باید هنری داشته‌باشد، نباید دست‌شکسته باشد.

استکان کمر باریک میان دو انگشت شست و اشاره‌ام بود. فقط یک جرعه خورده‌بودم. گفتم: یعنی ...؟

و فقط به آینه‌اش، یا شاید چراغ الکلی‌اش اشاره کردم. گفت: نه، نه، مقصودم کار خودم نیست. فقط خواستم بگویم، این دو سه سال ...

طرهٔ موی صاف روغن‌زده‌اش را از روی چشم چپ عقب زد. مادر می‌گفت: سر آدم را می‌خورد، خدا به داد مشتری‌هاش برسد.

اما فقط همین نبود. آبادان وقتی دعوا می‌شد، اولش حرف و نقلی نبود، می‌رسیدند توی دل هم و یک‌دفعه مشت‌ها به کار می‌افتاد، چپ و راست. کمتر هم گلاویز می‌شدند. یکی می‌افتاد، یا زیر چشم یکی بادنجانی سبز می‌شد، و لب آن یکی چاک می‌خورد. بعد دیگر جداشان می‌کردند، یا آن که زده‌بود، می‌رفت، بی‌حرف. گاهی البته برای بیشتر کردن ضرب مشت فحشی هم می‌پراندند، اما از گله‌گزاری و شمردن کس

و کار آدم خبری نبود. برای همین شاید پدر این‌همه کم‌حرف بود، یا جمله‌هاش ـ اگر چیزی می‌گفت ـ کوتاه بود. پسرعمه از پدر هم گفت، از این‌که کون نشیمن نداشت. گفت که شاهد بوده که مادر چه می‌کشیده، وقتی با سه بچهٔ قد و نیم‌قد توی همین اتاق حالای ما زندگی می‌کرده. بعد نمی‌دانم، یاد برادرش هم افتاد که کارش سکه بوده. عموی پدر هم که در اصل پسرعموی پدر بوده و وضعش، ای، بد نبوده. ده دوازده‌تا نان‌خور داشته اما گاهی نان می‌آورده، یک طبق، و به هرکس چندتایی می‌داده. نانوا بوده. نان‌ها را می‌گذاشته سر یک طبق‌کش، دو تا از پادوها جلو و خودش هم عقب. گفت: خوب، حالا بابات هرچی بوده، پیر شده، بازنشسته شده، این‌جا هم بندبشو نیست، دیگر نمی‌تواند شما دو تا را ـ دخترها به کنار ـ بگذارد مدرسه.

گفتم: فقط دو سال دیگر مانده.

ـ بله، می‌دانم، اما از کجا؟ درآمدش کو؟

باز گفتم: فقط دو سال مانده.

ـ بعد هم باید بروید سربازی، می‌شود سه سال، بگیر چهار سال.

سینی را باز بر میز پایه‌کوتاه وسط دکان گذاشته‌بود. دست به چانه‌اش می‌کشید: اگر یکی بودید، یا دو تا، سه تا، می‌شد؛ اما ماشاءالله هفت هشت سر نان‌خورید. تازه فقط یک اتاق دارید، آن‌هم فقط سه در پنج.

گفتم: شما می‌گویید ما چه کنیم؟

ـ من چه بگویم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شبانه بروید، یا حداقل تابستان‌ها کار کنید. خوب که نیست، دو تا جوان همین‌طور صبح تا شب بیکار و بیعار توی خانه بمانند، آن‌هم توی آن اتاق.

پرسیدم: آخر چه‌کاری؟

گفت: کار هست. ماشاءالله تا بخواهی خویشاوند دارید. این‌جا البته خرج خودش را هم در نمی‌آورد. اما می‌توانی بروی پیش حاج‌ابوالقاسم. چند تا شاگرد دارد، شماها هم روش.

استکانم را که گذاشتم، سینی دوم را هم برداشت. گفتم: برویم رنگرزی؟

برگشت: بله رنگرزی، سلمانی. اصلاً تو می‌توانی بروی پیش پسرعمهٔ مادرت، حاجی‌دیانی، صبح تا عصر می‌روی آن‌جا، شب‌ها هم می‌روی کلاس شبانه. زحمت دارد، اما عوضش دیگر چشمت به دست این و آن نیست.

از بالای رنگی که بر شیشه‌های رو به میدان کشیده‌بودند، زنی نگاه‌مان می‌کرد. چادر به‌سر بود. پتهٔ چادرش را به دندان گرفته‌بود. پسرعمه هم حتماً دیده‌بود، گرچه به من نگاه می‌کرد. گفت: نه، نه. درست نشده.

گفتم: چی؟

هر دو سینی را جلو آینهٔ قدی‌اش، روی پیشخان، گذاشت. از کشو یک لنگ دیگر در آورد. تکاند. سفید بود و تمیز، یک گوشه‌اش وصله داشت. گفت: بیا بنشین.

آن‌طور که پشت صندلی ایستاده‌بود، لنگ به‌دست، انگار می‌خواست از نو سرم را اصلاح کند. به زن نگاه کردم. داشت به طرف در می‌آمد. تا نشستم، صدای در آمد. پسرعمه از توی آینه می‌توانست ببیندش. لنگ را باز جلو سینه‌ام انداخت و پشت گردنم گره زد. داشت گوشه‌های لنگ را توی یخه‌ام فرو می‌کرد که زن آمد تو. سلامش در گریهٔ بچه گم شد. پسرعمه دیگر نگاهش نمی‌کرد، گفت: حالا یک سری برات درست کنم که حظ کنی.

چرا می‌خواست زن را دست به‌سر کند؟ باز سیفون را به دست گرفته‌بود و داشت پشنگه‌هاش را بر مغز سر تا خط پیشانی می‌ریخت. به پشت سر کاری نداشت. اما باریکهٔ آبی بر پشت گردنم می‌لغزید. به زن که بچه را بر صندلی کنار دیوار می‌نشاند، گفت: چرا نمی‌روید پیش اوستااکبر؟

زن گفت: فقط می‌خواهم سرش را ماشین کنید.

پسرعمه تقی گفت: باباش هم آن‌جا می‌رود.

داشت موی سرم را مشت‌مال می‌داد، با فشار کف دست خواب موها را به چپ و راست می‌گرداند. زن گفت: چیزی که طول نمی‌کشد.

گفت: می‌بینید که مشتری دارم.

ـ صبر می‌کنم.

و خواست کنار پسربچه، بر صندلی لهستانی، بنشیند. پسرعمه تقی بُرُس را برداشت، گفت: من بچه‌ها را اصلاح نمی‌کنم، تحمل گریه‌شان را ندارم.

رو به من گفت و برس را به ضرب کشید. زن گفت: قول می‌دهم گریه نکند.

راستی راستی شانه و قیچی را برداشت. شانه را در موها کرد و قیچی را به صدا در آورد. نه، نزد؛ برگشت رو به زن: خانم، صد دفعه عرض کنم؟ من اصلا و ابدا بچه‌ها را اصلاح نمی‌کنم.

زن بلند شد، دست بچه را گرفت. غر می‌زد، فقط خدا به‌دورش را شنیدم. پسرعمه داشت فرق باز می‌کرد، خط صافی طرف چپ از مغز سر تا خط پیشانی، گفت: این‌هم از دشت اول صبح‌مان.

موها بر تاق گنبدی مغز سر نمی‌خوابید. آقامقتدا موهاش صاف بود و نرم. روغن هم می‌زد. باز برس کشید. حالا فقط چند تاری این‌جا و آن‌جا در راستای قبلی‌شان خم شده‌بودند. گفت: البته اولش مشکل است، اما خواب موها هم مثل هر چیز دیگر بسته به عادت است.

گفتم: من همان‌طور را بیشتر دوست داشتم.

گفت: ما خانواده، همه‌مان، فرق باز می‌کنیم. داداش‌حسنت هم فرق دارد. در ثانی رطوبت هوا مو را فرفری می‌کند. چند ماه که این‌جا بمانید، موهات صاف می‌شود، خواهی دید.

بعد شانه زد، از چپ به راست. آقامقتدا موها را بر طاسی سر، کناربه‌کنار، می‌خواباند. چند قطره روغن هم به کف دست ریخت. دست به دست مالید و باز موها را، حتی موهای پشت سر را که خواب خودشان را داشتند، مالش داد، گفت: یکی دو هفته باید به‌شان ور بروی. کاری که ندارد. باید عادت‌شان داد.

شانه زد. می‌چرخید و دستی حایل شانه، موها را رو به پایین شانه می‌زد. خط فرق سر خیلی باریک بود و موهای خیس، حالا، بر فرق سر خوابیده‌بودند، اما هیچ‌کدام به شقیقه نمی‌رسید. سر چرخاندم. گرد شده‌بود. پسرعمه پشت سرم ایستاده‌بود. چانه‌اش را به دست گرفت: می‌بینی؟ صورت همهٔ ما گرد است، اما مال تو یک کم دراز است، تازه سرت هم کتابی است. شاید زن‌دایی تو یکی را زیادی به پهلو خوابانده.

باز آینه را به آستین پاک کرد. گفتم: دست‌تان درد نکند.

با همان لنگ پشت گوش‌ها را هم پاک کرد و بر یخه و آستین‌هام زد. گفت: فقط مانده‌است سبیل بگذاری.

خودش سبیل داشت، فقط باریکه‌ای بر بالای لب. پدر هم داشت، اما سبیل پدر پرپشت بـود و جوگنـدمی. گفت: از من می‌شنوی، شب‌ها، یک هفته فقط، یک عرقچین بگذار سرت، یا اصلاً بـا دسـتمال ببنـد. بعـد دیگر خودش می‌ایستد.

مثل داداش‌حسن نشده‌بودم، یا پسرعمه. نوک بینی هر دوشان رو به پایین بود. بینی من به کی رفتـه‌بـود که پره‌های بینی‌ام به آن تنگی بود؟ مادر می‌گفت، شیر می‌چکاندم توی بینی‌ات، بعد می‌نشستم با سنجاق سر در می‌آوردم. مادر بزرگش یادش داده‌بود.

باز رفت که چای بریزد و چیزی می‌گفت که یادم نیست، یا گوش ندادم که یادم بماند. دست توی جیبم کردم و آهسته پولی ـکه حالا یادم نیست چقدرـ روی پیشـخان گذاشـتم وبـرس را روش کشـیدم. چـراغ خوراکپزی‌اش دود می‌کرد. از حسین دودی هم حرف زد. بعد یاد مرگ مادربزرگ افتاد. گفت: حالا بنشین! کجا می‌روی؟ من که می‌بینی، کار ندارم.

گفتم: می‌روم همین دور و برها.

گفت: اگر گم شدی که بلدی بگویی کجا را می‌خواهی؟

خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

حتی گفت: اگر خواستی، می‌توانی دوچرخـهٔ مرا برداری و همین دور و برها گشتی بزنی.

از چهارباغ پایین تا سر صراف‌ها را دیروز پیاده آمده‌بودم. اصفهان همین بود. خط رودخانه که شرقی غربی بود؛ قبرستان تخته‌پولاد آن طرف رودخانه بود و ما این طرف بودیم. تازه چهارباغ شـمالی و جنـوبی بـود. میرزاعمو گفت: صبر کن حساب و کتابم رابکنم، خودم می‌رسانمت.

خودم آمدم، پیاده. یادم داد که چطور بروم. انداختم تـوی کوچـه و بعـد از کسـی پرسـیدم. دیـوار بلنـد و گله‌به‌گله کاهگل ریخته را که دیدم و بعد در چوبی و کهنـهٔ خانه را، دیگر رسیده‌بودم. دالان تاریک بـود و خنک و بوی مستراح تا انتهای آن و حتی تا وقتی که پا بر آجر فرش حیـاط گذاشـتم، مـی‌آمـد. همیشـه می‌آمد. دهانـهٔ مستراح بزرگ بود و تا چشم به تاریکی‌اش عادت کند، می‌بایست همان دم در درنگ کنیم. بچه‌ها، جایی، دور و بر آن دهانه می‌نشستند و غرولند عمه‌کوچکـه را در مـی‌آوردنـد. بـه همـان بزرگـی دهانـهٔ کرخلاهای مسجدهایی بود که بعدها دیدم. آفتابـهٔ مسی را روی یـک نیمـه‌آجـر خـیس و ناصـاف می‌گذاشتیم. شب‌ها یک چراغ‌موشی روی پله‌ها بود. عمه‌کوچکه، همان روز اول، حتی پـیش از آن‌کـه بـه منبع پشت چاه برسم، گفت: عمه‌جان، قربان دستت، ته آفتابه نجس است، توی منبع نزن، بـا کاسـه بریـز توش.

یک‌راست به خانه رفتم و توی همان دالان، به یکی دو پنجه، خواب موها را از جلو به عقب کردم و چند بار هم بر خط فرق سر، که حتماً نمانده‌بود، کشیدم. پدر هم از جلو به بالا شانه می‌زد. جلو سرش ریخته‌بود. اگر بنا بود بریزد، یا از خط پیشانی تا مغز سر طاس بشود، نه مثل آقامقتدا، که مثل پدر می‌شدم. مثل پدر شده‌ام، حالا.

در انتهای دالان یک راه‌پله به مهتابی می‌رفت که این سرش، بر تاق دالان و شاید مستراح، اتاق پسرعمه و زنش بود. صبح چادر ململ به سر داشت، که حتی وقتی نمی‌خواست صبحانه را بچیند، پس می‌رفت. به دست چپش چند جفت النگو بود و سینه‌ریزش، وقتی خم می‌شد، از میان یخه‌اش بیرون می‌آمد و روی استکانی که برای من چای می‌ریخت، تاب می‌خورد. پله‌ها را آب پاشیده بودند و مهتابی هم گلاب‌پاش شده‌بود و صدای جارو می‌آمد. خودش بود، چارقد به سر داشت و همان پیراهن آبی با گلهای پنج‌پر سفید را پوشیده‌بود. آستین‌کوتاه بود. جلو اتاق‌شان را جارو می‌کرد.

گفت: خدا مرگم بدهد!

به خاطر بازوهای لختش گفت. عمه‌کوچکه پارسال هم گفته‌بود: عمه‌جان، تو دیگر، ماشاءالله، مرد شده‌ای، یاالله بگو.

گفتم: ببخشید.

چادرش را از بند رخت برداشت. این مهتابی باریک میان ما و آن‌ها مشترک بود. عرضش دو متر هم نبود، اما به طول حیاط بود. درِ آن‌طرف بسته‌بود. شام دیشب را توی ایوان پسرعمه رضا خورده‌بودم. اول عمه‌بزرگه را دیدم. گریه‌اش گرفت. چاق‌تر شده‌بود. عروسش می‌گفت: از بس نان خالی می‌خورد.

عمه می‌گفت: این‌ها همه‌اش پف است.

صورتش که چاق بود، غبغب هم داشت و چند طره موی حنایی از چارقدش بیرون زده‌بود. گفت: چقدر مثل آن ناکام شده‌ای.

به عمه‌کوچکه هم گفت: دور از جانش، تا دیدمش، گفتم، نکند خودش باشد.

حالا توی ایوان نشسته‌بود و جادگمه می‌دوخت. عروس‌بزرگش هم بود. پیداش نبود. نخ کلاف می‌کرد. چرخش پیدا بود. یک باغچهٔ مستطیل‌شکل هم جلو ایوان بود، با یک درخت انار. عمه‌کوچکه گفت: عمه، آن در بسته.

یک قفل توی چفت و ریزه‌اش بود. وقتی برمی‌گشتم، عروس‌عمه چادر به‌سر توی درگاهی اتاق‌شان ایستاده‌بود، می‌خندید، گفت: چرا گذاشتی موهات را این‌قدر کوتاه بکند؟

گفتم: طوری نیست.

حتماً دست به سرم کشیده‌ام، تا اگر هنوز خط فرقی مانده‌بود، نبیند. یکی دو پله پایین نرفته‌بودم که گفت: اگر می‌خواهی بروی توی اتاق‌تان، کلیدش این‌جاست.

جوراب هم نپوشیده‌بود.

گفتم: نه، حالا باشد تا بعد.

به اتاق ما یک راه هم از توی حیاط بود. پسرعمه تقی این‌ها پارسال آن‌جا هم می‌نشستند. زیر اتاق ما اتاق پسرعمه رضا این‌ها بود و پهلوش اتاق دنگال عمه‌کوچکه با پسرعمه احمد و عروسش و سه بچه. روبه‌رو، توی اتاق دم دالان، دخترعمو ـ دختر پسرعموی پدرـ می‌نشست با دو پسر و دو دختر. اتاق عموحسین حالا اتاق مهمانخانهٔ پسرعمه رضا این‌ها شده‌بود، سه‌دری بود و جلوش دو پلهٔ سراسری می‌خورد. باغچه‌طور وسط حالا بیشتر گود شده‌بود و وسطش آب ایستاده‌بود. اگر عمه‌کوچکه حواسش نبود، آب صابون را هم همان‌جا می‌ریختند، نه توی مستراح یا جلو خانه. چاه و منبع پشت گودال بود، با چرخ چاه و دو تختهٔ پهن که جای نشستن هرکس بود که همت می‌کرد تا منبع را پر کند. منبع سیمانی بود و تازه‌ساز. پارسال پدر سیمانی‌اش کرد.

عمه‌کوچکه گفت: می‌خواستی بروی بگردی، عمه.

عمه‌بزرگه گفت: بگرده که چی؟ یک‌دفعه دیدی گم شد.

عمه‌کوچکه‌گفت: گم بشود؟ مگر بچه است؟

داشت ظرف‌هاش را همان کنار گودال وسط کاهگل‌مالی می‌کرد. همین‌طوری گفتم: عمه،کلید آن بالا پیش شماست؟

گفت: چرا؟ این پایین که این‌همه اتاق هست.

برای کت یا جلیقه‌های پوست برهٔ بچگانه جادگمه باز می‌کرد، یا دگمه می‌دوخت. آستین کت‌ها را هم با دست کوک می‌زد. گاهی هم کلاف نخ گلوله می‌کرد. گفتم: من تجدیدی دارم، باید درس بخوانم.

عمه‌کوچکه‌گفت: برو توی اتاق ما. حالا که کسی نیست.

گفتم: نمی‌خواهم مزاحم بشوم.

عمه‌بزرگه گفت: عروس، اوهوی عروس!

از بالای مهتابی صداش آمد: چیه، خانم‌باجی؟

ـ برو این در را باز کن، قالی‌ای، چیزی هم بنداز توش.

ساکم توی اتاق عروس عمه‌بزرگه بود، توی تاقچه‌شان. کفش‌هام را کندم. عمه‌کوچکه همان پارسال یادمان داده‌بود. بلند بود و باریک، به همان لاغری مادر. یک پسر داشت و یک دختر. پسر و عروسش پهلوی خودشان توی همان اتاق زندگی می‌کردند. پسرعمه پهلوی پدرش کار می‌کرد. سبزی‌فروشی داشتند. کوچهٔ دروازه‌نو را که می‌رفتیم، بعد از بازار سرپوشیده به چپ می‌پیچیدیم و بعد هی می‌رفتیم، هی پیچ و تاب می‌خوردیم و بعد انگار به راست می‌پیچیدیم و بعد باز به راست، تا می‌رسیدیم به یک جایی، نرسیده به در مسجدحکیم، بازارچه‌ای سرپوشیده و خنک که چند دکان داشت و سقاخانه‌ای که درست سر نبش کوچه‌ای بود که به در مسجد حکیم می‌رسید. کتاب مثلثات را برداشتم. مال داداش‌حسن بود. هنوز نو بود، جلدش هم کرده‌بود. یک دفترچه و مداد هم برداشتم. حل‌المسائل خودم هم بود. اصلاً بعد مجبور شدم ساکم را هم بردارم. از پله‌ها رفتم بالا. پله‌ها بلندتر از پله‌های معمولی بود، پهن‌تر هم بود، به پهنای یک آجر نظامی، و بر دهانه‌اش یک تختهٔ پهن بود که راهرو جلو اتاق را به مهتابی وصل می‌کرد. راهرو جلو اتاق را هم آب و جارو کرده‌بودند. قالیچه وسط اتاق بود، بر کف گچی و نم‌زده. دو پنجره هم رو به حیاط داشت: چهار جام شیشه داشت، و بالاتر نیم‌دایرهٔ پنجرهٔ خورشیدی، با شیشه‌های‌رنگی. یک در هم وسط دو پنجره بود که به یک مهتابی باز می‌شد، که جلوش نردهٔ چوبی بود. عروس‌عمه توی مهتابی بود. چادرش را به دندان گرفته‌بود، اما دست چاق و سفیدش پیدا بود. عمه انگار باز گریه کرده‌بود. عمه‌کوچکه گفت: باز شروع کردی؟

ـ دست خودم نیست.

فیره می‌کشید، و دگمه می‌دوخت: الهی، زن، خیر نبینی که برادر ناکامم را اسیر و اجیر خودت کردی.

چادر عروس‌عمه روی شانه‌اش افتاده‌بود. سر موهاش فر داشت، دورتادور، فرهای ریز. گفت: خانم‌باجی، امشب هم پسردایی همین‌جا می‌خوابد؟

عمه‌بزرگه گفت: من چه می‌دانم!

بعد دیگر صدای فق‌فقش نیامد، می‌گفت: می‌افتی، دختر. این نرده که جان ندارد.

وقتی رد می‌شد، ریز می‌خندید. نمی‌شد خواند. از صندوق‌خانه صدا می‌آمد. داشت یک‌قالی لوله‌کرده را بر زمین می‌کشید. مال ما که نبود. گفتم: بگذارید کمک‌تان کنم.

از روی تختهٔ بر دهانهٔ پل می‌بایست عقب‌عقب رفت. سر دیگرش را بلند کرده‌بود. چادر سرش نبود. سینه‌ریز باز بر سینه‌هاش تاب می‌خورد، به جلو و عقب. یک یا حتی دو انگشت در نرمای دو سهمی پشتش جا می‌گرفت. ریز می‌خندید.

گفتم: شما دیگر نمی‌خواهد زحمت بکشید.

می‌خواستم از وسط تاش بزنم و خودم ببرم. گفت: نه، بگذارید همین‌جا باشد، باید اول جاروش کنم.

تا جارو بیاورد پهنش کردم. صدای عمه‌بزرگه از پایین آمد: چه‌کار می‌کنی، عروس؟

ـ هیچی، خانم‌باجی.

ـ دوباره چیز سنگین بلند نکنی!

چطور متوجه نشده‌بودم؟ دیگر نگذاشتم کمکم کند. داشت جارو را با آب آفتابه خیس می‌کرد. کنارهٔ قالی از لبهٔ مهتابی آویزان شد. باز صدای عمه‌بزرگه بلند شد: خدا مرگم بدهد، دوباره بارت می‌رود، بانو.

بانو گفت: من که نیاوردم، خانم‌باجی.

به اتاق که رسیدم. هنوز صدای غرغر عمه می‌آمد. عروس‌بزرگش گفت:

این‌همه دورون از منه کلاغ رو نودون از منه

عمه‌کوچکه گفت: تو نمی‌خواهد جوش بخوری. از قصد این کارها را می‌کند، دفعهٔ اولش که نیست.

عروسش داشت می‌آمد. فقط دو چشمش پیدا بود. دخترش هم چادر به سر داشت، دبیت گلدار. شش سالش بود. گونه‌هاش گل انداخته‌بود. عروس‌عمه بتول لگن و بقچهٔ حمام را زیر چادر گرفته‌بود. شب قرار بود مهمان‌شان باشم. ظهر را نمی‌دانستم کجا باید سر کنم. نمی‌شد خواند. دو سالی می‌بایست همین‌جا درس بخوانیم. صندوق‌خانه هم بود. خنک‌بود و تاریک. هنوز اثاث بانو آن‌جا بود: تخت بچه با تور.

عمه‌بزرگه داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. نفس‌نفس می‌زد و دست به زانو گرفته‌بود، می‌گفت: دعا کن، دختر، این دفعه دیگر تقی نفهمد.

گفتم: من که هستم. کمک‌شان می‌کردم.

گوشهٔ آن‌طرف قالی را بلند کرده‌بود و با جارو به پشتش می‌زد، گفت: پس خوب بود می‌گذاشتم بید بزند؟

عمه دست به تختهٔ پل گرفت و برگشت: نکن دختر، خودت را ناقص می‌کنی.

بعد هم بالا آمد. من و عمه قالی را لوله کردیم. نگذاشت بانو دست به قالی بزند. بعد هم نگذاشت من بلندش کنم. تا جلو در اتاق‌شان روی زمین کشیدیمش. عمه گفت: بهتر است پهنش کنی.

بانو گفت: نمی‌شود، یک طرفش بالا می‌ایستد.

کنار اتاق درازبه‌دراز گذاشتیمش. یکی دو وجب هم از درازای اتاق کوتاه‌تر بود. حتماً عرضش بیشتر زیاد می‌آمد. تمام تاقچه‌ها و رف‌های دورتادور اتاق پر بود از کاسه و بشقاب و چراغ آویزدار و تنگ و استکان و نعلبکی، بعد هم لیوان و پارچ شربت‌خوری. بانو گفت: حالا بفرمایید، خانم‌باجی، یک لیوان شربت آب‌لیمو براتان درست کنم.

نشسته‌بود جلو گنجه‌اش. قفل بود. داشت بازش می‌کرد. عمه‌بزرگه گفت: نه، نه، زحمت نکش.

داشت می‌نشست. شکمش بزرگ بود، اما ساق پاهاش لاغر بود؛ رگ‌های سبزش پیدا بود. ناخن شست پاهاش بزرگ بود و گوشه‌هاش توی گوشت فرو رفته‌بود، مثل ناخن‌های پدر. اول مادر ناخن‌هاش را با قیچی می‌گرفت و بعد پدر می‌نشست و با نوک چاقو گوشهٔ ناخن‌های شست را از توی گوشت بیرون می‌کشید.

هنوز از دهانهٔ پلهٔ رو به دالان رد نشده‌بودم که عمه گفت: تو را به‌خدا، نگاهش‌کن، عین آن خدابیامرز است، راه رفتنش مثل اوست؛ شانه‌هاش را بالا می‌کشید، پشتش را خم می‌کرد. دست‌هاش را هم همین‌طور توی جیب‌هاش می‌کرد، توی جیب پالتوش.

هق‌هقش را که شنیدم، دست‌هام را از جیب شلوارم در آوردم. بانو گفت: تو را به خدا، بس کنید!

تابستان‌ها را می‌توانستیم توی همین مهتابی بخوابیم، البته ما مردها. یک اتاق کوچک هم آن پایین داشتیم، زیر همین مهتابی. اتاق که نبود، دستدانی بود. مادر، زمستان‌ها، وقتی پدر رفته‌بوده و ما، من و داداش‌حسن، کوچک بودیم، و اختر هم شیرخواره بوده، توی همان‌جا کرسی می‌گذاشته. داداش‌حسن حتماً

آن‌جا را برمی‌داشت. می‌ماند صندوق‌خانه و این راهرو. راه پله‌ای به پشت‌بام داشت. بالا رفته‌بودم، چهار دست و پا. در هم انگار باز بوده. بعد یک‌دفعه متوجه می‌شوند که نیستم. مادرنمی‌دانست بالاخره کی به صرافت پشت‌بام افتاده. میلهٔ خم‌شده را از توی ریزه در آوردم. پشت‌بام کاهگلی بود، با چند گنبد. یکیش گنبد اتاق ما بود، و آن دو تا هم گنبدهای اتاق دنگال عمه‌کوچکه. انتهای پشت‌بام دیوارهٔ کوتاه و خراب اما خیلی قطور بارو بود، حایل خانهٔ ما و همسایهٔ پشتی. شش گنبد در دو ردیف داشتند. کوتاه‌تر از پشت‌بام ما بود. بعد هم همین‌طور حیاط بود و پشت‌بام و گنبدهای کاهگلی. مناره‌ای هم آن دورها بود، و گاهی جایی رنگ سبز یا فیروزه‌ای گنبدی تداوم رنگ کاهگلی را می‌شکست.

این‌جا بایست می‌ماندیم. بالاخره هم عمه‌بزرگه فهمیده‌بوده که بالای پشت‌بامم. صدام را شنیده‌بوده. مادر توی حیاط ایستاده‌بوده، با سرِ باز و دو دست حتماً گشوده، تا اگر بیفتم، بگیردم، مثل همان روز که پسرعموی پدر از پشت‌بام آویزانم کرده‌بود و بعد شدم آن‌طور که می‌شدم، یا شدم همین که حالا هستم، که یکی هی مجبورم می‌کند که بنویسم. مادر می‌گفت: از چهار طرف رفتند.

از سه طرف حتماً، و جایی میان گنبدها پیدام کرده‌بودند. وقتی پایین می‌آمدم، بانو را دیدم. پتهٔ چادرش را به دندان گرفته‌بود، سینی با لیوانی شربت به دست چپ. گفتم: چرا زحمت کشیدید؟

مغز خیار هم توش رنده کرده‌بود. یخ نداشت. گفت: چرا گذاشتی سرت را این‌قدر کوتاه کند؟

گفتم: فرق هم باز کرد.

ـ حتماً هم سرت را برد.

همان‌طور ایستاد تا خوردم. روی بازوی چپش یک لکه، بزرگتر از جای سوزن آبله بود. انگار فهمید که بازوش را برد زیر چادرش. بر لب بالایی‌اش دانه‌های ریز عرق نشسته‌بود. چاق‌تر از قدسی‌جون بود. نه، نمی‌بایست. حتماً همیشه همین‌طور شروع می‌شود: همان خیره‌شدن است به دایرهٔ سوزن‌سوزنی آبله بر سطح صاف و انحنادار بازو. گفت: اگر می‌خواهید امشب این‌جا بخوابید، براتان رختخواب بیندازم.

گفتم: نمی‌دانم.

وقتی بالاخره رفت، به صندوق‌خانه رفتم. نکند این را از توی بارو درآورده باشند؟باروها هرچه به پی نزدیک‌تر بشوند، قطورتر می‌شوند.

دیشب را توی ایوان عمه‌بزرگه این‌ها خوابیده‌بودم. سر شام عمه‌بزرگه از حسین ناکام می‌گفت: شاید از بس خواند و خواند به سرش زد.

پسرعمه تقی گفت: من یکی که پاسوز دایی‌حسین شدم.

فقط تا شش ابتدایی گذاشته‌بودندش، می‌گفت: هرچه بود و نبود فروخت.

به جای باغچه‌طور پر لجن و آب صابونِ حالا، حوضی بوده‌است شش‌گوش با پاشویه‌های‌کاشی، آبی فیروزه‌ای. فواره هم داشته. عموحسین توی اتاق سه‌دری، حالا بسته، می‌نشسته. عمه‌بزرگه می‌گفت: شاید هم آن گوربه‌گورشده چیزخورش کرد.

عمه‌کوچکه گفت: غیبت نکن، آبجی! خوبیت ندارد.

سفره را توی ایوان پسرعمه رضا این‌ها انداخته‌بودند. عمه یک پاش را دراز کرده‌بود، نمی‌توانست چهارزانو بنشیند. گفت: چه‌کار کنم، خواهر؟ یاد آن کوکب که می‌افتم آتش می‌گیرم. اول که از من هم رو می‌گرفت. صبح نشده از صدای آب همین منبع بیدار می‌شدم. توی حوض نمی‌رفت. حسین ناکام چادر را دور و برش می‌پیچاند و بغلش می‌کرد و می‌بردش توی اتاق. دیگر تا ظهر بیرون نمی‌آمد، مگر برای دست‌به‌آب. بعد از ناهار هم یک چرت می‌خوابید. عصر اول جلو اتاقش را آب و جارو می‌کرد، غذاش را بار می‌گذاشت. غروب نشده حسین ناکام می‌آمدش، دو دستش پر بود، آن‌هم حسین که همه‌اش سر سفرهٔ باباش حاضر و آماده خورده‌بود. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد چیزی نبود که براش نخرد. من فقط از آشغال‌هاشان می‌فهمیدم که دیشب مثلاً خیار نوبر کرده‌اند، یازردآلو خورده‌اند. شب پرده‌ها را می‌کشیدند و گرام‌شان را راه می‌انداختند و بعد تا نصف‌شب می‌زدند و می‌خواندند. گمانم حتی براش می‌رقصید. خودم از لای پرده‌شان دیدم. حسین ناکام دو انگشتی کف می‌زد و زنش هم آن وسط می‌رقصید، آن‌هم با چه لباسی، همه‌اش پولک. همان شب شستم خبردار شد که چه‌کاره است. فردا به‌ش گفتم: «عروس چرا چند روز نمی‌روی خانهٔ مادر و پدرت؟» به خاطر داداشم گفتم، که پای چشم‌هاش گود افتاده‌بود. گفت: «این‌جا نیستند.» حمام هم که می‌رفت با آن ناکام می‌رفت، حسین از جلو و زنش هم از عقب. یک روز من هم اسباب حمامم را برداشتم و سیاهی به سیاهی‌شان رفتم. حسین همان جا، درست جلو در حمام زنانه، دم دکان میرزاتقی علاف نشسته‌بود و یک چشمش همه‌اش به پردهٔ جلو در بود. روم را تنگ گرفتم و رفتم تو. سر بینه نشسته‌بود، داشت با یکی اختلاط می‌کرد. رفتم توی حمام. همه‌اش چشمم به در بود. آمدش. به خدا قسم نشناختمش. چه تن و بدنی! بلور بارفتن چیه؟ برگ گل چیه؟ هوش از سر آدم می‌برد. موهاش یک خرمن بود، شبق مشکی. وقتی نشست، پخش کف حمام شد. والله من که زنم، حال خودم را نمی‌فهمیدم. خواستم لگن دستم را ببرم بدهم به‌ش که بنشیند روش. گفتم به تو چه زن. رفتم نشستم روبه‌روش، یعنی که دارم سرم را می‌شویم. به آن ناکام حق دادم. هرکس جای او بود اسیر و اجیرش می‌شد. نمی‌توانستم چشم ازش بردارم. روم را کردم به آسمان، رو به همان سوراخ گنبد، گفتم: «خدایا، خداوندا، خودت داداشم را حفظ کن!» یادم است نذر کردم که چهل تا شب جمعه چهل تا شمع ببرم درب امام. ماست هم نذر کردم. یادم نیست که دیگر چی. همین‌طور نگاهش می‌کردم و یا مجیب و یا رحمان می‌گفتم. بعد گفتم بهتر است بروم باهاش حرف بزنم. مرا که دید انگار مرد نامحرم ببیند، خودش را جمع کرد. قسمش دادم که برادرم را بدبخت نکند. دستش را بوسیدم، پیشانی‌اش را بوسیدم. نگذاشتم دلاک

بشویدش. خودم کیسه‌اش کشیدم، لیف و صابونش را هم زدم. پاش را حنا بستم و هی قسمش دادم مبادا آن ناکام را بگذارد و برود. خوب، معلوم بود که چنان زنی با آن قد و بالا و آن چشم‌های شهلا به داداش من وفا نمی‌کند. می‌گفت: «میرزاباجی، این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ من که داداش‌تان را دوست دارم، دست از همه‌چیز کشیدم و آمدم سر خانه و زندگی‌اش.» گفتم: «حالا بله، اما فردا را چه دیده‌ای؟» خرمن موهاش را هم شانه زدم. از کت و کول انداختم. وقتی خواست پشت مرا بشوید، نگذاشتم، گفتم: «من فقط یک لیف می‌زنم.» برام گفت که پدرش قشقایی بوده و مادرش شیرازی. خودم هم فهمیده‌بودم. من که می‌گویم پدرش هم شیرازی بوده، جد اندر جد شیرازی بوده‌اند، از بس چشم‌هاش قشنگ بود، انگار که سگ داشت. چه مژه‌هایی! چشم که می‌بست، تا این‌جای گونه‌هاش سایه می‌افتاد. به من که‌نگاه می‌کرد، به خدای احد واحد، چهار ستون بدنم می‌لرزید. از فرداش هم شدم کنیز بی‌جیره و مواجبش. براش غذا می‌پختم، اتاقش را جارو می‌کردم. اگر هوس چیزی می‌کرد، تقی را می‌گذاشتم پیش همین آبجی‌ام و می‌رفتم بازار، می‌رفتم میدان‌کهنه. نمی‌گذاشتم دست به سیاه و سفید بزند. می‌گفتم: «حیف این دست‌ها نیست که ظرف بشویی؟» دیگر چه بگویم؟ برنجش را پاک می‌کردم. سبزی براش خرد می‌کردم، حتی مزه برای ناکام درست می‌کردم و همه‌اش هم قسمش می‌دادم که به آن ناکام وفا کند. خدایا خودت گواهی که من چه کردم. آخرش هم نشد. شاید هم خدا نخواست.

پسرعمه تقی گفت: خوب، ننه، خودت هوایی‌اش کردی، از بس لی‌لی به لالاش گذاشتی، فیلش یاد هندوستان کرد.

عمه‌کوچکه گفت: آبجی، حالا که گذشته، پس می‌توانم بگویم: به این سوی چراغ، خودش به من گفت می‌ترسم میرزاباجی چیزخورم بکند.

عمه‌بزرگه سر تکان داد: نگفتی؟ اصلاً می‌دانی خواهر، از بس به هرکس و ناکس همین را گفتی به گوش آن کوکب ذلیل‌مرده هم رسید و خیالاتی شد. نمی‌گویم از خودت درآورده‌بودی، اما خوب، یک کلاغ را چهل کلاغ که می‌کردی.

داشت کنارهٔ نان‌ها را خرد می‌کرد، رسمش همین بود. لقمه که به دهان می‌گذاشت،کنارهٔ نانی را بر می‌داشت و توی کاسهٔ کنار دستش خرد می‌کرد. وقتی کون‌خیزه خودش را از سر سفره عقب می‌کشید، کاسه‌اش پر بود از خرده‌نان. صبح سحر هم، قبل از این‌که‌بنشیند به کلاف کردن نخها یا درآوردن جادگمه، شاید هم پیش از نماز، مشت‌مشت خرده‌نان می‌ریخت همان جلو ایوان تا گنجشک‌ها بخورند. ظهر هم همین کار را می‌کرد و اگر کلاغی می‌آمد، با لنگه‌کفشی، چیزی، فراری‌اش می‌داد. بیشتر هم از کلاغ پیر و شل لجش می‌گرفت. حالا کاسه را میان دو پاش گذاشت و با پلک‌های فروافتاده، بی هیچ سایه‌ای بر پوست چین‌خورده و پلاسیدهٔ گونه‌ها، باز هرتکه را دو یا سه تکه می‌کرد:

ـ گمانم وقتی یک روز داشتم دعا را می‌انداختم توی طاس، دیده‌بودم. اصلاً نگذاشت سرش آب بریزم. شسته و نشسته بلند شد. بعدش دیگر به من اطمینان نداشت. حتی نمی‌گذاشت به غذاش سر بزنم. وقتی

می‌رفتم توی آشپزخانه، به‌دو پیداش می‌شد، همان‌جا بالای سرم می‌ایستاد. دیگش را خودم زیر خل کرده‌بودم، دورتادورش را هم با خاکستر پوشانده‌بودم و روش هم چند گل زغال گذاشته‌بودم. نمک و زردچوبه را از دستم می‌گرفت و خودش می‌ریخت. تا باز در دیگ را نمی‌گذاشتم و زیر خل نمی‌کردم نمی‌رفت. اصلاً لای در اتاقش را باز گذاشته‌بود و همان‌طور که دوخت‌ودوزش را می‌کرد، یک چشمش به در آشپزخانه بود. من که نمی‌خواستم داداشم را چیزخور کنم. می‌گفت: «میرزاباجی، تو را به خدا دست بردارید، من داداش‌تان را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم.» به حسین ناکام حرفی‌نزده بود، اما خوب، فهمید. نمی‌دانم کی به‌ش گفت. کوکب برای خودم قسم خورد که نگفته. یک روز که رفتم دیدنش گفت. حالا دیگر هوش و حواس درستی ندارد. چقدر قربان صدقهٔ دکترها رفتم تا اجازه دادند ببینمش. اولش یادش نبود. بعد که یادش آوردم،گفت. راستش، من از صدای بگوومگوشان بیدار شدم. تا آن روز، بینی و بین‌الله، حتی یک‌دفعه صداشان را برای هم بلند نکرده‌بودند. فردا صبح هم آن ناکام نرفت سر کارش. عتیقه‌فروشی‌اش زیر همین بازارچهٔ دروازه‌نو بود. بعد هم دست زنش را گرفت و بردش. وقتی رفتم سری به اتاق‌شان بزنم، دیدم یک قفل تازه زده‌اند به درشان. بعدازظهر خودش تنها برگشت، مثل برج زهرمار. من نادان هم رفتم پشت در گوش ایستادم که یک‌دفعه آن در را چهارتاق باز کرد و گفت: «بیا تو!» اصلاً دستم را گرفت و کشید تو. چه‌کرده‌بود! قالی‌ها را جمع کرده‌بود و ریخته‌بود وسط. لباس‌های دختره را هم ریخته‌بود روشان. کاسه و بشقاب‌ها، دیگ و دیگبر و هرچه که داشتند گذاشته‌بود روی زمین. گفت: «بگیر ببینم دامنت را.» حالا من چقدر می‌لرزیدم، بماند. یک کیسه گرفته‌بود دستش و از توش هی چیزهایی که من این گوشه و آن گوشه چال کرده‌بودم، در می‌آورد و می‌ریخت توی دامنم. نخودها را هم پیدا کرده‌بود. نود و نه قل‌هوالله به‌شان خوانده‌بودم. دو تا قاپ هم بود. حالا بالای هر کدام‌شان به ملاصاحب چقدر پول داده‌بودم، خدا می‌داند. گوشش به خاک باشد، اوستارجبعلی. نصف‌شب بلند می‌شدم و از جیبش پول برمی‌داشتم. خدابیامرز، پول خردهاش را نمی‌شمرد. حسین ناکام گفت: «اگر یک‌دفعه دیگر پات را بگذاری توی این اتاق، هردو قلم پاهات را خرد می‌کنم.» همین شد، دیگر با من هم‌کلام نشد، تا وقتی که کوکبش غیبش زد. خوب، چند روز بعد رفت و آوردش. من هم دیگر می‌ترسیدم تیررس اتاق‌شان بروم، تا یک روز که دیدم بقچه‌اش را زده زیر بغل و دارد می‌رود. گفتم: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم حمام.» گفتم: «تو که بی‌نمازی.» می‌دانستم. حسابش دستم بود. گفت: «می‌خواهم بروم خانهٔ کس و کارهام.» گفتم: «تو که می‌گفتی این‌جا کسی را نداری؟» خلاصه هرچه بهانه آورد، یک چیزی گفتم. آخرش توی چشمم براق شد که: «می‌خواهم بروم، از دست تو و داداش‌جانت خسته شدم.» بعد هم رفت. من هم از ترس آن‌ناکام سادات را برداشتم و رفتم خانهٔ خاله‌بلقیس.

پسرعمه تقی گفت: تو که می‌گفتی رفتم خانهٔ بی‌بی؟

ـ شاید، حالا که هوش و حواس ندارم، اما یادم است، آن ناکام، انگار که موش را آتش زده‌باشند، ظهرنشده، آمده‌بود این‌جا. حالا چه کرده‌بود، بماند. اصلاً می‌خواسته اتاق‌شان را آتش بزند. همین پسرعمو نگذاشته‌بود. گفته‌بوده: «وای به حالش اگر پیداش کنم.» خانهٔ خاله‌بلقیس هم رفته‌بود. خانهٔ بی‌بی هم آمد. در که می‌زد، من و سادات را از راه پشت‌بام فرستادند خانهٔ همسایه‌ها. شب بابای خدابیامرزتان آمد. به همین خواهرم گفته‌بودم کجا می‌روم. چند روز بعد آمد، گفت: «بیا!» آن ناکام رفته بود شیراز. وقتی

برگشت، دیگر خودش نبود، یک بند انگشت توی چشمش می‌رفت. لاغر که بود، لاغرتر شده‌بود. لباس‌هاش خاکی بود، چرب بود، یک عالمه لکهٔ گریس به سر زانوهاش، آستین‌های پیراهنش مالیده‌بود. همان شد، انگار آن ناکام را آن‌هایی‌ها بردند و یکی‌دیگر جاش آوردند.

اشک از لای پلک‌های بی‌مژه‌اش می‌چکید. فیرفیر هم می‌کرد. نان‌ها دیگر ریز ریز شده‌بود. پسرعمه تقی گفت: راستش را بخواهید، خودش زنک را هوایی کرد؛ آدم که امیر ارسلان و سه تفنگدار بدهد دست زنش، همین بلاها سرش می‌آید.

عمه‌کوچکه گفت: زن که حرامی رفته‌باشد، دیگر پابندبشو نیست.

عمه‌بزرگه حالا داشت آن پایین، تکیه‌داده به دیوار ایوان، وصله به‌جورابی می‌زد. پسرعمه رضا گفت: بلند بشوید این سفره را جمع کنید.

ـ پسردایی، آن‌جا نشسته‌ای که چی؟

پسرعمه تقی بود. از دم اتاقش داد می‌زد. پاکتی به یک دست و چند نان به دست دیگرش داشت. کتاب را نشانش دادم. نان و پاکت را به بانو داد. دوچرخه‌اش را دم در دالان گذاشته‌بود. از سایهٔ نیم‌دایرهٔ تاقنما بایست می‌فهمیدم که از ظهر هم گذشته. صدای اذان را هم نشنیده‌بودم. داشت از مهتابی می‌آمد، با کفش‌های پاشنه‌خوابیده. همان کت سرمه‌ای گشاد تنش بود، با آن یخه‌های پهن، می‌گفت: خوب، خوب، که تا چشم من را دور دیدی موهات را زدی بالا.

می‌خندید. کاش برای ناهار فکری کرده‌بودم، یا باز توی اتاق پسرعمه رضا مهمان بودم. ناهار از بس حرف زد، نفهمیدم چی خوردم. چی گفت؟ یادم نیست. پیش از هر لقمه هومی می‌کرد، و بعد هنوز یکی دو بار لقمه را به دهان نچرخانده، می‌گفت: «بعدش ...» و بعد یکی دوبار دیگر لقمه را می‌چرخاند و می‌گفت: «داشتم می‌گفتم.» تقصیر خودم بود که از عموحسین ناکام پرسیدم. گفت: من که یادم نیست.

هفت هشت سالش بیشتر نبوده. تازه مدرسه می‌رفته. بعد گفت که مکتب می‌رفته. از مکتب هم گفت، از ملاباجی مکتب. گفت که پسرعمه رضا خلیفهٔ مکتب بوده و از بس با او لج بوده، همه‌اش شکایتش را می‌کرده. بالاخره عروس‌عمه بانو میان جانم رسید، گفت: داشتی از دایی‌حسین می‌گفتی.

گفت: گفتم که یادم نیست. اتاقش همین سه‌دری بود که حالا درش بسته. فقط اگر عقدی عزایی باشد، درش باز می‌شود. پارسال هم به خاطر شما درش را باز کردند.

آن‌وقت از خست پسرعمه رضا گفت، و این‌که چطوری می‌خواهد سهم همه را بالا بکشد. می‌گفت: حالا هم دندان تیز کرده برای اتاق شما.

پسرعمه رضا ختنه هم می‌کرد. جواز نداشت، اما وقتی می‌آمدند دنبالش، می‌رفت. دستش خوب بود. ماها را هم خودش ختنه کرده‌بود.

پسرعمه تقی می‌گفت: حالا دستش می‌لرزد. آخرش هم می‌ترسم کار دست خودش بدهد، اما مگر ول‌کن است. به خاطر مال دنیا باز می‌رود، زنش را هم می‌برد. می‌دانی چرا؟ فقط برای این‌که صنار سه‌شاهی به‌ش بدهند، و نمی‌دانم نقل و نباتی پر دامنش بریزند.

عروس‌عمه بانو گفت: استاد، پسردایی از عموحسینش می‌پرسید.

پایین پای سفره نشسته‌بود. پیراهن آستین‌بلند تنش بود. چادر سرش کرده‌بود. ریز ریز می‌خندید.

پسرعمه انگار داشت دست می‌کشید، بشقابش را خالی کرده‌بود. دانه‌های برنج را از کنار بشقابش دانه‌برچین می‌کرد، و گاهی، انگار که زنده باشند، میان دو انگشت، به امتحان، نرم می‌کرد، گفت: بله، بله، یادم است. اما من که گفتم، از عشق و عاشقی‌اش چیز زیادی یادم نیست. بعدها هم فقط می‌دیدم هر دفعه با یک مرد غریبه می‌آید خانه. ننه هم مجبور بود پخت‌وپزشان را بکند. اغلب مهمان‌هاش هم درویش بودند، یا معرکه‌گیرهای تخته پولاد. حتی یک بار یک پرده‌دار آورد، با بچه‌درویش‌اش. خودم دیده‌بودم‌شان. ریش دو فاق سفید داشت و کلاه بوقی و یک شال پشمی هم همیشه دور گردنش می‌پیچاند. پرده‌شان را هم آورده‌بودند و تکیه داده‌بودند به آن سه‌کنج حیاط. یک روز هم که از مکتب آمدم، دیدم رنگ ننه شده مثل گچ همین دیوار. فهمیدم بایست خبری شده‌باشد. دراتاق دایی‌حسین بسته بود. اما دو جفت گیوهٔ کهنه با کفش‌های خودش پشت در اتاق سه‌دری بود. بعد فهمیدم دو تا مارگیر آورده‌بود. ننهٔ ما هم آمد گوشم را گرفت و بردم توی اتاق و تا خوردم، زد. می‌گفت: «مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟» بیچاره ننه که مجبور بود برود و اتاق را ضبط و ربط کند. جارو را که برمی‌داشت، شروع می‌کرد به دعا خواندن و هی دور خودش فوت می‌کرد. اصلاً رفته‌بود از ملاصاحب دعای نیش‌بند گرفته‌بود و بسته‌بود به بازوش. بعد هم دایی یک‌دفعه غیبش زد، من که دیگر ندیدمش. اما پدر خدابیامرزم دیده‌بودش، توی تکیهٔ بابارکن‌الدین. بابا را که می‌بیند، می‌گوید: «عجب، شمایید؟» بعد هم می‌گوید: «همین‌جا باشید، من می‌روم دست‌به‌آب و برمی‌گردم.» آفتابه را هم برمی‌دارد، که مثلاً می‌خواهد برود. بابام می‌گفت: «همان‌جا دم حوض پاشنهٔ گیوه‌هاش را ورکشید. اما یک‌راست رفت طرف مستراح.» یک دالان دراز بوده، بعد یک مستراح. بابام هر چه نشسته‌بوده، نیامده. می‌گفت: «وقتی دیدم یکی دو نفر رفتند مستراح و برگشتند، دیگر شکم برد. آخرش رفتم دنبالش.» از دیوار پریده‌بوده و ده‌برو. دیگر هیچ‌کس ندیدش. شاید هم دیده‌اند و به ما بچه‌ها روآور نشده‌اند.

باز هم گفت. یادم نیست که دیگر چی. عموحسین را که دیگر ندیده‌بود تا وقتی خود عمو باز پیداش می‌شود. پسرعمه کلاس ششم را که تمام کرده، رفته دم دکان پدرش. می‌گفت: در کونی‌ها را من می‌خوردم، پول‌ها را رضا بالا کشید.

دنبال پدر برای سر تراشیدن این یا آن می‌رفته، اما پدر برای ختنه‌کردن رضا را می‌برده، می‌گفته: تو عجولی، نمی‌توانی. آدم باید دل شیر داشته باشد. شوخی که نیست. تیغ تیز است و چورِ بچه هم نازک، مثل برگ گل. اگر دستت بلرزد، ناکارش می‌کنی.

گفت: جارو و پاروی دکان هم با من بود و بعضی وقت‌ها هم اصلاح سر بچه‌ها.

بعد هم که پدرشان می‌میرد، پسرعمه رضا می‌شود صاحب اختیار دکان. می‌گفت: وقتی از سربازی برگشتم، آقا شده‌بود استاد و من شاگرد. خوب، البته بعدها زنم داد. برای عروسی‌ام هم خرج کرد، اما هر چه گفتم برای من یک دهانه مغازه بگیر، گوش نکرد. ننه‌مان هم که دیگر آه نداشت با ناله سودا کند، شده‌بود کناره‌خور سفرهٔ آقا. استشهاد جمع کرده‌بود که دایی‌حسین مرده. بچه هم که نداشت. پدر شما هم که همیشه ولایت غربت بود. تازه کلی سند و بنچاق داشت که خرج دایی‌حسین کرده.

بالاخره هم به قول پسرعمه تقی سه‌دری را بالا می‌کشد. و عمه‌بزرگه هم که هر چه داشته و نداشته عموحسین بالا کشیده‌بوده. گفت: حالا هم که می‌بینی.

می‌پرسم: بعد که آمد چی؟

به ایوان، به همان جایی که عمه می‌نشست و نخ کلاف می‌کرد یا جادگمه در می‌آورد و جادگمه می‌دوخت، اشاره کرد. گفت: هر دفعه می‌آمد، یک چیزی را برمی‌داشت و می‌رفت که براش مشتری پیدا کرده‌ام. حالا چی‌ها بود؟ خدا می‌داند. همه هم آنتیک. مگر ننه جرئت داشت ندهد. داد می‌زد: «پولش را به‌ت می‌دهم، مگر می‌خواهم بخورم؟»

چایش سرد شده‌بود. عروس‌عمه داشت ظرف‌ها را همان جلو اتاق کاهگل‌مالی می‌کرد. نگاهش که کردم، به سرش اشاره کرد و خندید. زیرشلوار دبیت مشکی پوشیده‌بود. گفتم: با اجازه، من می‌روم سر درسم.

یاد استاد قاسم هم افتاد، گفت: تو که کاری بلد نبودی، همین طوری قبولت کرده‌بود که سر هفته صنار سه‌شاهی کف دستت بگذارد. خوب، شوخ هم بود. نباید به دل بگیری.

بعد هم رفت سر پسرعمو، یعنی پسرعموی پدر این‌ها. از ایل و تبارشان یک به یک گفت و گفت که دختره را بدبختش کرده‌اند. خوب، ترسیدند رودست‌شان بماند، دادندش به این سید. هر چه خواستگار براش می‌آمد، تا آن بینی گلابی را می‌دیدند، می‌رفتند و پیغام می‌دادند که استخاره کردیم، بد آمد.

عروس‌عمه بانو گفت: دیرتان شد.

پسرعمه گفت: سرت را درد آوردم؟

گفتم: خواهش می‌کنم.

ـ به عمه حرفی نزنی.

قول دادم. شب هم اتاق عمه‌کوچکه مهمان بودیم، همه به‌جز دختر پسرعموی پدر و بچه‌هاش. یک کاسه و بشقاب و چند نان براش تعارفی بردند. پسر عمه‌کوچکه، میرزا احمد، هم بود و پدرش میرزا نصرالله. روی گونهٔ چپ پسر عمه‌کوچکه یک سالک بزرگ‌بود، بزرگ‌تر از دایرهٔ سوزن‌سوزنی روی بازوی عروس‌عمه بانو. همان پیراهن ظهر تنش بود. اما جوراب پاش کرده‌بود. شوهر عمه‌کوچکه کوتاه‌قد بود و لاغر. عرقچین به سرداشت. چپق می‌کشید.

عکس عموحسین را همان شب دیدم: قبا به‌تن و ملکی به‌پا و عبای انگار نازکی بر دوش، بر چهارپایه‌ای نشسته‌بود. موهاش بلند بود، تا روی گوش. بالا زده‌بود. پیراهنش یخه‌حسنی بود. نوک سبیلش را تابانده‌بود، کمی سر بالا. قلیان می‌کشید. عمه‌کوچکه گفت: قلیانی نبود، همین‌طوری قلیان به دست گرفته.

عمه‌کوچکه گفت: هرچه بود زیر سر آن کتاب‌ها بود که می‌خواند.

پرسیدم: چه کتاب‌هایی؟

گفت: من چه می‌دانم.

باز هق‌هق عمه‌بزرگه بلند شد. میرزا نصرالله گفت: می‌شود یک شب حرف آن مرحوم را نزنید؟

عمه‌بزرگه حسابی به گریه افتاد: شما هم، میرزا، این حرف را می‌زنید؟ داداشم حتماً زنده است. کوکب می‌گفت: «می‌ترسم آخرش پیدام کند.» وقتی فهمید من کی هستم، افتاد روی دست و پام که من را ببر یک جایی که هیچ‌وقت دستش به من نرسد.

پسرعمه تقی گفت: اگر زنده است، پس چرا انگشت زدی زیر استشهاد؟

عمه‌بزرگه باز هق‌هق کرد. میرزانصرالله گفت: تو را به خدا ول کنید!

پسرعمه رضا گفت: کوکب که زن نبوده. زن که خیلی قشنگ شد، می‌افتد دست این و آن. خودم ده دفعه دیدم که درشکه جلو پاش ایستاد. دایی همه‌اش مجبور بود با هر کس و ناکس دست به‌یخه بشود. یک دفعه هم که ریخته‌بودند سرش و حسابی زده‌بودندش. حالا کی روکارشان کرده‌بود؟ نفهمیدم.

دختر بزرگ پسرعمه رضا، عروس‌عمه بتول، زن پسرعمه احمد شده‌بود. بلند بود و باریک. توی خانه هم روسری سرش می‌کرد. یکی از پسرهاش دوازده‌ساله بود. گذاشته بودندش قلمزنی. پسر کوچکش سه‌ساله بود. باز هم آبستن بود، پا به ماه بود، اما ندیدم که بنشیند، یا چیزی بخورد. دیگ را خودش آورد و کاسه و بشقاب‌ها را هم خودش چید. پیاز هم پوست کند و چهار شقه کرد و کنار بشقاب‌های مسی سبزی گذاشت. چند کاسه هم ترشی گذاشته‌بود وسط سفره. آبگوشت پخته‌بودند. سر کوبیدنش پسرعمه‌ها با هم کلنجار رفتند و بالاخره پسرعمه تقی کوبید. عمه‌بزرگه کاسهٔ مسی‌اش را آورده‌بود. توی همان براش آبگوشت ریختند. هنوز تریدش را نخورده، شروع کرد به خرد کردن کناره‌های نان. می‌خواستم چیزی بپرسم، اما مگر پسرعمه تقی می‌گذاشت. نمی‌دانم چطور شد که یاد سربازی‌اش افتاد، گفت که دورهٔ خدمتش به کرمان افتاده. فرمانده پادگان آن‌قدر خاطرش را می‌خواسته که اصلاً مرخصی به‌ش نمی‌داده. تا یک روز که می‌فهمد که دیشبش سگی پاچهٔ جناب سرهنگ را گاز می‌گیرد، آن وقت پسرعمه قصیده‌ای براش می‌گوید و همان صبحگاه می‌خواند:

اگرچه کلب گرفت وفشرد پای شما را چه خوب شدکه نبایدگرفت‌عزای شما را

همه فقط به همان مصراع اولش گوش دادند. هنوز به مصراع بیت دوم نرسیده، شروع کردند به حرف زدن. پسرعمه تقی باز همان مطلع را خواند، بلند و غرا.

عمه‌کوچکه گفت: تو را به خدا، شعرخوانی را بگذار برای بعد.

پسرعمه تقی ساکت شد. به کاسهٔ آبگوشتش یا شاید بخاری که از تریدش بلند می‌شد، نگاه می‌کرد. هنوز پیاز چهارقاچ‌شده‌اش دست نخورده‌بود. بعد هم با دست کاسه را پس زد و کون‌خیزه پس کشید. عمه‌کوچکه گفت: چی شد، خاله، مگر من چی گفتم؟

ـ هیچی، فقط به دلم نمی‌نشیند بخورم.

ـ چرا؟

خم شد و دو انگشت در کاسهٔ ترید کرد. یک مو بود، بلند و سیاه. عمه‌کوچکه گفت: خدا مرگم بدهد.

همه نگاه می‌کردند. پسرعمه تقی مو را از میان نان‌های تریدشده بیرون می‌کشید. یکی دو خرده نان به وسط و یکی به ته‌اش چسبیده‌بود.

میرزانصرالله داد زد: صد دفعه گفتم، وقتی به غذا سر می‌زنید، یک چیزی سرتان بکنید.

عروسش گفت: من که همیشه روسری به سرم هست.

میرزا نصرالله گفت: با تو که نبودم، عروس، این خاله‌ات را گفتم.

پسرعمه تقی گفت: سیاه است.

عمه‌کوچکه گفت: شاید توی نان بوده.

میرزا نصرالله گفت: توی نان بوده، توی کوفت بوده، بالاخره یک جایی بوده.

عمه‌بزرگه گفت: مادر، شاید به لباس خودت بوده.

پسرعمه تقی مو را برد تا نزدیک بینی مادرش:

ـ درست نگاه کن، این موی زن است، نه مرد.

موهای من بلند بود، اما نه به این بلندی، تازه فر هم داشت. البته به ته این یکی خرده نان آویزان بود و حالا هم داشت یک قطرهٔ درشت آبگوشت از ته‌اش می‌چکید. چکید. پسرعمه احمد گفت: تو را به خدا حال‌مان را به‌هم نزن، ورش دار ببر بیرون.

پسرعمه تقی بلند شد، با همان موی بلند سیاه آویخته از دو انگشت شست و اشاره. دیگر هم برنگشت. عمه‌کوچکه داد زد: خاله‌جان، پس کجا رفتی؟

صدایی نیامد. عروس‌عمه بانو گفت: براش گذاشتم، بعد که اخلاقش سر جا آمد، می‌خورد.

بعد از شام رفتم سراغ پسرعمه تقی. داشت کتاب می‌خواند. چای هم درست کرده‌بود. به سینی غذا که عروس‌عمه براش آورده‌بود، دست نزده‌بود. گفت: دیدی؟ اصلاً گوش نمی‌دهند.

گفتم: واقعا این شعر را سر صبحگاه خواندید؟

گفت: پس چی؟ تازه جناب سرهنگ آن‌قدر خوشش آمده‌بود که بیست روز برام مرخصی نوشت.

تا مبادا بخواهد همـهٔ قصیده را برای من یکی بخواند، پرسیدم: پسرعمه، کتاب‌های عموحسین چی شدند؟

کتاب را بست. کلیات سعدی بود، جلد چرمی. گفت: نکند فکر می‌کنی این هم مال عموحسین‌ات است؟

گفتم: نه به خدا، فقط خواستم بفهمم چه می‌خوانده.

ـ چی می‌خواند؟ من که نمی‌دانم. فقط چند تا کتاب دعا و گمانم دیوان خطی شاه نعمت‌الله ولـی را پیـدا کردم. بالای رف اتاق سه‌دری بود. وقتی می‌خواستند رنگش بزنند پیدا کردند.

بلند شد، دسته‌کلیدی از جیبش درآورد.

ـ هنوز دارم‌شان.

قفل دولابچـهٔ روبه‌رو را باز کرد. روی قفسه‌هاش کیپ تا کیپ و روی هم چیده کتاب بود. گفت: از دسـت این بانوست که درش را قفل می‌کنم.

کتاب‌ها را دسته دسته برمی‌داشت و پایین می‌گذاشت. بعد هم دست دراز کرد و یک کتاب بـی‌جلـد پیـدا کرد، گفت: بفرما، این هم ارث عموی گرامی‌ات.

کناره‌هاش و حتی شیرازه‌اش خوردگی داشت. خطی بود و «و لَهُ ایضاً»هاش را با جوهر قرمز نوشته‌بودنـد. مقطع غزل‌ها با جوهر آبی بود. پسرعمه داشت بقیـهٔ کتاب‌هاش را تـوی دولابچـه‌اش مـی‌چیـد. دو لنگـهٔ دولابچه را که بست و قفل را توی جفت و ریزه کرد، گفتم: حیف، ناقص شده.

گفت: موش خورده. حالا موش چطور رفته آن بالا، روی رف؟ خدا می‌داند.

کتاب را بستم و به‌ش دادم. داشت سیگاری می‌پیچید. گفتم: پس اهل مطالعه هم بوده؟

گفت: نمی‌دانم.

اخم کرده‌بود و حالا داشت لبـهٔ کاغذ سیگارش را بـا زبـان تـر مـی‌کـرد. روی قـوطی سـیگارپیچش هـم کنده‌کاری بود، مثل جاسیگاری پدر. برش داشتم. گفت: بله، این هم بود.

گفتم: بابام هم جاسیگاری‌اش را دارد.

ـ اگر می‌خواهیش، برش دار. عموت بوده.

روی درش کنده شده‌بود: میرزاحسین غمدیده. مال پدر هم میرزا داشت؟ گفتم: من همین طوری برش داشتم.

ـ نه، رودربایستی نکن، من نمی‌خواهم بی رضایت شما چیزی توی خانه و زندگی‌ام بیاید.

گذاشتم زمین. نیم‌خیز شدم: می‌بخشید، انگار امشب خُلق‌تان سر جاش نیست.

به راه‌پله که رسیدم، دیدم عروس‌عمه بانو گوش ایستاده‌است. دو چال هم پایین گونه‌هاش داشت. پشت لب بالایی‌اش کرک داشت. پیراهن یخه‌هفت پوشیده‌بود.

پسرعمه تقی داد زد: پس اقلاً می‌خواستی این کتاب را ببری.

گفتم: نه، متشکرم.

گفت: گفتم یعنی ببری مطالعه کنی.

عروس‌عمه بانو با سر اشاره کرد که یعنی محلش نگذار، یا شاید حالا ولش کن. نمی‌دانستم کجا بروم. همه هنوز توی اتاق عمه‌کوچکه بودند. دخترعمو داشت توی منبع ظرف‌هاش را آب می‌کشید. هنوز به اتاق خودمان نرسیده‌بودم که صدای داد و بیداد پسرعمه تقی بلند شد، داد می‌زد: صد دفعه بگویم که من نمی‌خواهم سر سفرهٔ این و آن بنشینم؟

من که دو روز بود سر سفرهٔ این‌ها بودم. صدای کاسه هم آمد. سینی هم انگار افتاد توی دهانهٔ پلکان و تا آن پایین رفت. چراغ را روشن نکردم، از شیشهٔ پنجره‌ها نگاه کردم. فقط یک لنگه در اتاق‌شان باز بود و عروس‌عمه بانو جارو به‌دست در دهانهٔ در ایستاده‌بود، بی‌چادر. کی رختخواب مرا انداخته‌بود؟ بوی عطر صابون گرفته‌بود. کاش توی ایوان انداخته‌بودند. اما پسرعمه این‌ها هم توی ایوان می‌خوابیدند، گیرم آن طرف ایوان. پشه‌بند می‌زدند و صبح به صبح جمع می‌کردند. فردا ظهر حتماً سر سفرهٔ پسرعمه رضا بودم. اگر می‌ماندم، همین طور دور می‌زدند. بایست می‌رفتم خانهٔ خاله‌شازده این‌ها. اگر تا چهارسوق علیقلی‌آقا می‌رفتم، بقیه‌اش دیگر آسان بود. از بقال و چقال‌های چهارسوق هم می‌شد نشانی حاجی ابوالقاسم را پرسید. حتماً می‌شناختندش. خوابم برد، یا فقط چشم‌هام را هم گذاشته‌بودم؟ یادم نیست. تشک نو بود و نرم، بوی عطر هم می‌داد. غلت که می‌زدم، سرمای شبانه‌اش مورمورم می‌کرد. رویهٔ تشک هم نرم بود. ساتن صورتی بود. بعد که چراغ روشن شد، دیدم. پسرعمه تقی بود.

گفت: چیه، جوان؟ حالا مگر وقت خوابیدن است؟

گفتم: دراز کشیده‌بودم.

ـ بله، برای همین هم صدای خورخورت تا آن طرف ایوان می‌آمد.

چه خوب که لحاف را روی خودم نینداخته‌بودم، با آن رویهٔ ساتن آبی‌اش. پشه‌بندشان را زده‌بودند. شب مهتابی بود، اما کسی توی پشه‌بند نبود. سیدعربی از دشک و لحاف‌های نرم و تازه حلاجی‌شده خبر نداشت. پسرعمه رفت توی مهتابی. سرش را خم کرد. پشت به من داشت. بالش را گذاشتم به دیوار و پشت به‌ش دادم که نبیند. گفت: از من که نرنجیدی؟

گفتم: چرا؟

ـ پس حتماً ناراحت شدی، و گرنه نمی‌پرسیدی.

همان‌جا توی درگاهی، پشت به یک لنگهٔ در نشست، دوزانو. دو دست را دور زانوهاش حلقه کرد و چانه را روی یک کاسهٔ زانو گذاشت. عروس‌عمه بانو داشت نگاه‌مان می‌کرد، آفتابه به دست داشت و توی درگاهی دالان ایستاده‌بود. از پایین صدای پچ‌پچ می‌آمد. شاید داشتند رختخواب‌هاشان را می‌انداختند. چراغ دخترعمو هنوز روشن بود. درهاشان را کیپ بسته‌بودند. توی اتاق می‌خوابیدند. پسرعمه تقی سر بلند کرد، گفت: هیچ می‌دانستی که عموت پیش از این‌که غیبش بزند یک سالی آمد توی این اتاق؟

چه می‌توانستم بگویم؟ از پشت شیشهٔ پنجرهٔ این طرف نوک روشن سه گنبد اتاق سه‌دری پیدا بود. گفت: پس نمی‌دانستی؟

باز چانه بر کاسهٔ زانو گذاشت: دیگر حسابی خانه‌نشین شده‌بود.

دست توی جیب پیراهنش کرد. حتماً دنبال سیگارپیچش می‌گشت. داد زد: آهای زن، آن قوطی سیگار من را بردار بیاور!

بعد به من گفت: فقط بعد از شام و ناهار یکی دو تا سیگار می‌کشم. گاهی هم می‌شود سه تا، یا دست بالا چهارتا. یکی هم بگیر صبح، همه‌اش می‌شود هفت تا. همین هم خیلی است. سیگار دشمن معده است.

گفتم: چرا عموحسین آمد اینجا؟

ـ بله، یادم است. خودش می‌گفت نمی‌تواند جای خالی کوکب‌جانش را ببیند. اما ننه فکر می‌کند که می‌خواسته تنها نباشد. شاید هم می‌ترسیده تنهایی به سرش بزند. اما من یکی فکر می‌کنم فقط به‌خاطر

وجود این صندوق‌خانهٔ شما بوده. راستش این خانه اولش مال پدر بزرگ ماها بوده، افتاد توی ارث و میراث. آن اتاق شد مال خاله؛ سه‌دری را هم دایی‌حسین برداشت. این اتاق زیری هم با آن که من نشسته‌ام مال ننهٔ ما شد. پدر تو هم که نبود، خوب همین را هم که به‌ش دادند، خیلی است. آن اتاق دخترعمو هم انگار مال پدر پدرشان بوده، یا شاید از پدربزرگ خریده‌اند. حالا هم رضا برای همه‌اش دندان تیز کرده. اول گفت خرج ننه را می‌دهم. این اتاق زیری را به اسم خودش کرد، آن سه‌دری را هم که از چنگ دایی‌حسین بیرون کشید. مانده اتاق شما.

عروس‌عمه میان جانم رسید. چادر سرش بود. گوشهٔ چادر به‌دندان، دست لختش را دراز کرد: بفرمایید، استاد!

پسرعمه تقی نمی‌دیدش. نیم‌خیز شدم که بگیرم و براش ببرم. پسرعمه گفت: خودت بیا بده به من.

کفش پاشنه‌بلند پاش بود. چطور صدای کفش‌هاش را نشنیده‌بودم؟ تا مهتابی مشرف به ایوان فقط چند قدم بود. از زمین گچی، هر چند لخت، آن‌طور که او قدم برمی‌داشت، صدایی برنمی‌خاست. به شیشه‌های رنگی پنجرهٔ این طرف نگاه کردم، از بس مچ پاهای لختش سفید بود، میان جوراب لوله‌کرده و پتهٔ چادری که پس می‌رفت. پسرعمه داد زد: نمی‌توانستی دوتا پیالهٔ چای هم دستت بگیری و بیایی؟

نگاهش کردم. انگار توی راهرو منتظر بود. باز به پیشانی زد. چادرش را رها کرده‌بود و نور راهرو و اتاق پاش را روشن می‌کرد. پسرعمه گفت: از من به تو نصیحت، هیچ‌وقت به زن‌ها رو نده، و گرنه سوارت می‌شوند.

داشت به حیاط نگاه می‌کرد، شاید به پنجره‌های تاریک و درهای بستهٔ اتاقی که دیگر اتاق دایی‌حسینش نبود. سیگارش را بعد پیچید. عروس‌عمه بانو چای را آورد، خم شد و همان دم در گذاشت و رفت. پسرعمه گفت: دیدی؟ خدا نکند احتیاج آدم به آن‌ها بیفتد.

از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندش حتی از پایین پله‌ها می‌آمد. سینی چای را که جلو درگاهی گذاشتم، گفتم: داشتید از عموحسین می‌گفتید.

ـ به کجا رسیده‌بودم؟

ـ می‌گفتید که چرا عموحسین آمد توی این اتاق.

ـ خوب، بله، حالا دیگر ده سیزده سالم بود. مدرسه نمی‌رفتم. خیلی چیزها سرم می‌شد، از بس آدم‌های جور واجور می‌دیدم. صبح می‌رفتم تا شب، جان کردی می‌کندم. از این سر شهر تا آن سرش دنبال پدرم می‌دویدم. دستش خوب بود و بزرگان برای سرتراشی می‌بردندش یا برای خون گرفتن. به خانه‌هایی

می‌رفتیم که آدم لوچ می‌شد. چیزهایی می‌شنیدم که اگر می‌گفتم خون به پا می‌شد. همهٔ اسرار مردم پیش دلاک جماعت است، سلمانی‌ها هم از سیر تا پیاز مشتری‌هاشان را می‌دانند؛ مردم تا می‌نشینند سرشان را اصلاح کنند، سر درددل‌شان باز می‌شود. پدرم، خدابیامرز، می‌گفت: «ما باید یک گوش‌مان در باشد، یکیش دروازه.» شازده ملک کالسکه‌اش را می‌فرستاد دنبال ما. نقرس داشت و ماهی یک بار زالو می‌انداخت. به اندرونی هم می‌بردندمان. یک بارهم بردندمان صارمیه. باغی هم طرف‌های آتشگاه داشتند، آقا دَدوله را کنار چاه گاو بسته‌بودند به درخت، لخت. بابای خدابیامرزم اول حاضر نشد موی سر و ریشش را بتراشد. گفتند خودش را هم می‌بندند. نقلش خیلی است، باشد برای یک روز دیگر. من، پسردایی، باور کن تا همان ده دوازده سالگی، با همین دو چشمم چیزهایی دیده‌ام که اگر بخواهم برات بگویم تا قیام قیامت طول‌می‌کشد. آن وقت می‌گویند تقی حراف است. خوب، هستم، اما حرف هم دارم. این داداش‌رضای ما را ببین، انگار نه‌انگار که جایی بوده، یا پسر آن پدر بوده. آدم سیر نمی‌شد، وقتی خدابیامرز به حرف می‌افتاد، آن‌قدر هم تند می‌رفت که باد به گردش نمی‌رسید. من همه‌اش دنبالش می‌دویدم. گاهی البته با کالسکه می‌فرستادند دنبالش که بادکش‌شان کند و یا زالو بیندازد. گفتم انگار. اما از اولش انگار در پیشانی‌نوشت ما نبود که وضع‌مان خوب بشود. آخر همان زمان بابامان، هر صنار سه‌شاهی که گیرم می‌آمد، شب می‌ریختم توی چپهٔ بابامان تا مثلاً بعدها سرمایهٔ کارمان بشود. سر هفته هم آن‌خدابیامرز پول‌ها را می‌شمرد و توی یک دفترچه به سیاق می‌نوشت که مثلاً بنده‌زاده، تقی، به تاریخ فلان چقدر پیش او امانت دارد. دفترچه را هنوز دارم. اگر تو پشت گوش‌هات را دیده‌ای، من هم پول‌هام را دیده‌ام. همه‌اش را رضا بالا کشید، گفت، خرج دوا و درمانش کردم. خوب، کرد، اما از دخل دکان می‌کرد، از کار من.

در وقفهٔ پک زدن به سیگار، پرسیدم: ببخشید، عموحسین چرا آمد توی این اتاق؟

برگشت: من که گفتم، به‌خاطر آن صندوق‌خانه بود. می‌بینی که، دنج است، تازه دیوارهاش آن‌قدر قطور است که هیچ‌کس نمی‌تواند پشتش گوش بایستد. آن در رو به مهتابی را می‌بست. این در پایین رو به حیاط را هم از پشت چفت می‌کرد. دیگر خودش بود و خودش. هر وقت هم می‌خواست برود بیرون، از همین مهتابی می‌رفت. نه کسی آمدنش را می‌دید و نه رفتنش را. یادم است، یک شب، نصف شب، یک صدایی از راه‌پله‌ها شنیدم. انگار که مثلاً این تاق‌ضربی‌ها توی راه‌پله‌ها هُوار شده‌باشند. من توی صندوق‌خانهٔ این اتاق زیری خوابیده‌بودم. رضا یک سالی بود زن گرفته‌بود. آخر ده سال نه، نه سال و شش ماه از من بزرگتر است. همین اتاق زیری دست ما بود. زمستان هم بود. آن‌قدر برف آمده‌بود که توی حیاط از میان برف‌ها کوچه باز کرده‌بودیم که دیواره‌هاش دو قد من بود. هنوز هم می‌بارید. یک هفته بود می‌بارید. دیگر نه شب داشتیم نه روز. هی می‌بارید. هنوز برف روی پشت‌بام‌ها را پارو نکرده‌بودیم که باز این هوا برف می‌نشست. خیلی از تاق‌ها هوار شد روی سر مردم. باز هم می‌آمد، آن هم با این تاق‌های خشت و گلی عهد بوقی. شب‌ها انگار که تاق ترق و توروق می‌کرد. ننه می‌گفت: «ذکر می‌گویند.» بله، ذکر می‌گفتند، اما وای به وقتی که به سجده می‌رفتند. استغفرالله! چی دارم می‌گویم؟ این تاق‌های ضربی، اگر نمی‌دانی بدان، نشت نمی‌کنند، که مثلاً از یک جایی‌شان آب چکه‌چکه بریزد پایین. اولش نم می‌کشد، از این سر تا آن سر. همهٔ تاق گل خالی می‌شود و یک دفعه مثل کوه می‌آید پایین. تازه بدی تاق‌چشمه این

است که پای آدم توی گل و کاهگل‌اش فرومی‌رود. وقتی هم برف یخ ببندد، برف و کاهگل و گل با هم به دم پارو می‌روند. برای همین باید قبل از کاهگل غلتک روش انداخت. چه سالی بود! دم به ساعت یا روی پشت‌بام بودیم و یا زیر کرسی منتظر هوار تاق می‌نشستیم.

گفتم: داشتید از عموحسین می‌گفتید.

گفت: صبر داشته باش تا به‌ش برسم.

بلند شد، آمد توی اتاق، لنگهٔ در را بست و چفتش را انداخت. یک کفش گذاشت برای زیر تنه‌اش و یکی جلوش تا دو پای لختش را روی آن بگذارد، گفت: خیلی عجولی، پسردایی.

گفتم: ببخشید.

ـ نه، دلخور نشدم؛ اما خوب، حوصله هم خوب چیزی است. اگر یک کلاف بدهند دست تو که بفرما گره‌هاش را باز کن، حتماً بیشتر گوریده‌اش می‌کنی، دست آخر هم پاره‌پاره‌اش می‌کنی، می‌اندازی دور. ببین، مثلاً توی همین اتاق، این پنجره‌های خورشیدی فکر می‌کنی چقدر کار برده؟ خوب می‌شد یک جام یک‌دست گذاشت، بعد مثلاً رنگش زد. اما آن بابایی که این‌ها را درست کرده هر شیشه را به یک رنگ انتخاب کرده و بعد توی چوب‌های این وسط را درآورده تا هر شیشه درست جا بیفتد. یا بگیر این درها، همین منبت‌کاری‌شان کلی کار برده. یا همین قالی زیر پات، یک گره یک گره درست شده. حالا چله‌کشی‌اش بماند، یا نقشه‌کشی‌اش یا رنگرزی پشم‌هاش. همین‌طوری که نیست.

گفتم: به‌خدا، من قصدی نداشتم.

ـ می‌دانم، اما جوانی و خام. خوب، طوری نیست، می‌بینی و می‌رسی. حالا چه می‌گفتیم؟ بله، آن سال چه کشیدیم، بماند. برای عموحسینت همین جای تو کرسی گذاشته‌بودیم. ننه خاکه براش لای خل می‌کرد و می‌گذاشت زیر کرسی‌اش. غذاش را هم بیرون می‌خورد. اما حالا یک هفته بود از اتاقش بیرون نیامده‌بود. البته برای دست‌به‌آب تشریف می‌آوردند. ننه براش غذا می‌برد، می‌داد من ببرم. هرچه می‌زدم به در، باز نمی‌کرد. ننه می‌گفت: «بگذار پشت درش و بیا.» خوب، ظاهراً داداش‌رضا خرجش را می‌داد. می‌دانی از همان سربند حواسش جمع بود، نه مثل من. دست‌آخر هم، می‌دانی چه‌کار کرد؟ یک صورت‌حساب بلندبالا گذاشت جلوش، از پول ناهار و شامش گرفته تا قند و چای و سهم کاهگل پشت‌بام‌ها. حتی قیمت همهٔ چیزهایی را هم که فروخته‌بود باش حساب کرده‌بود. دایی‌نگاهی کرده‌بود، یکی دو جا را بلند خوانده‌بود، بعد هم پرسیده‌بود: «خوب که چی؟ می‌گویی حالا من چه‌کار کنم؟» داداش‌رضا هم زبر و زرنگ دست کرده‌بود توی جیبش و صلحنامهٔ اتاقش را گذاشته‌بود جلوش. بعد هم گفته‌بود: «شما فقط اینجا را امضا کنید!» همین، یک امضا. همین‌طوری مفت و مسلم اتاق دایی‌حسین ناکام را بالا کشید. تازه گفته‌بود: «خودتان که می‌بینید، ماها جامان تنگ است، ننه هست، تقی هم هست، من و زنم هم هستیم.» خوب،

بی‌ربط که نمی‌گفت، اما می‌توانست برود توی اتاق دایی‌حسین. دایی که حرفی نداشت. حالا هم که می‌بینی فقط گذاشته برای مهمانی یا عزایی، چیزی.

پرسیدم: یعنی بعدش دایی آمد توی این اتاق؟

ـ صبر کن ببینم. آن زمستان ... بله، در آن اتاق بسته بود. داداش‌رضا و زنش توی همین اتاق زیری زندگی می‌کردند، با من و ننه. ما دو تا توی صندوق‌خانه‌اش می‌خوابیدیم. دیدی که؟ یک راه هم به ایوان دارد.

صدای عمه از راه پله‌ها آمد: ننه، تقی، این قدر دروغ و دلنگ به هم نباف!

همان‌طور که می‌گویند، مثل فنر از جا پرید: من دروغ و دلنگ به هم می‌بافم؟

به یک خیز به جلو راهرو رسیده‌بود. چطور رفت که سرش به بالای در نخورد؟ سر من که تا آن وقت سه بار خورده‌بود. شاید هم بعدها خورد، بارها. صداش آمد: نفهمیدم، شما دوتا اینجا گوش ایستاده‌اید که چی؟

صدای خندهٔ عروس‌عمه بانو هم آمد. بایست دخالت می‌کردم. سرم این بار نخورد. گفتم: سلام عمه، بفرمایید.

پسرعمه داد زد: می‌بینی؟ این هم از ننه‌مان، آن هم یعنی وصلهٔ تن من است. بگذار بیایم توی اتاق.

عروس‌عمه داشت پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد و می‌رفت. عمه گفت: ننه، دست من را بگیر بیایم بالا.

دستش را من گرفتم و کشیدمش بالا. عمه دست به زانو گرفت و آمد، گفت: والله، همین حالا رسیدیم. او چه تقصیری دارد. من به‌ش گفتم بیاوردم بالا.

پسرعمه رفت توی اتاق. زیر بازوی عمه را گرفتم. تشک را جمع کردم تا بنشیند. پسر عمه داشت باز سیگار می‌پیچید، گفتم: امشب انگار دارد زیادتر می‌شود.

ـ مگر می‌گذارند؟

دست‌هاش می‌لرزید. عمه نشست، گفت: خوب نیست، ننه، پشت سر داداشت این قدرحرف نزن، بزرگت کرده، حق پدری به گردنت دارد.

ـ تو که می‌گفتی گوش نایستاده‌بودم؟

عمه گفت: راستش را بخواهی از همان پایین هم می‌شنیدم. گفتم نکند داداشت بشنود، دوباره جنگ و دعوا بشود.

ـ خوب، بشود.

و انگار همان آن بنا بود دعوا بشود، از جا پرید. گفتم: عمه، ما فقط داشتیم دربارهٔ عموحسین حرف می‌زدیم.

آن نی‌نی‌های میشی به اشک نشسته، از میان آن چین‌های ریز و مژه‌های واسوخته و گاه قی‌بسته و حالا خاک‌شده نگاهم کرد: بله عمه، شنیدم، اما این حرف‌ها آخر و عاقبت ندارد. اصلاً به آن ناکام چه‌کار دارید؟ تازه، تو چرا آمدی تک و تنها اینجا بخوابی؟ جا که کم نبود.

پسرعمه گفت: مگر بچه است؟

ـ اگر بچه بود که خیالم راحت بود. بچه‌ها فقط می‌ترسند، اما بزرگ‌ترها ... بلاهایی سر بزرگ‌ترها می‌آید ...

آه کشید و سری به دو سو تکان داد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید: خدا نکند تو مثل او بشوی. اما خوب، من که دلم هی مثل سیر و سرکه می‌جوشد. گفتم، بیایم راضی‌ات کنم، بروی چند شب را توی مهتابی بخوابی، یا اصلاً بیا آن پایین، پیش خودم.

پسرعمه بلندبلند خندید. بر زانوی راستش می‌زد: شروع شد، حالا دیگر خدا به فریادت برسد.

گفتم: چرا؟

گفت: همیشه همین‌طورها شروع می‌شود. راستش تقصیر ندارد. فکر می‌کند داداش‌جانش از بس تنها ماند، به سرش زد.

عمه گفت: زبانت را گاز بگیر، تقی. آن ناکام تا آن آخری‌ها چاق و سالم بود، از من و تو هم بهتر.

پسرعمه باز خندید: بله، سالم بود، بر منکرش لعنت!

رو به من کرد: اصلاً می‌دانی، همین‌جا چله‌نشین شده‌بود، بله، همین‌جا. این ننهٔ ما هم به‌حساب شده‌بود خدمتکار آقا.

پرسیدم: همان سال برفی؟

ـ کدام؟

باز خندید، این بار نه خنده‌اش بلند بود و نه دو ردیف دندان‌های سفیدش را دیدم. گفت: نه، آن وقت تازه شروع کرده‌بود به احضار ارواح.

عمه گفت: چرت‌وپرت نگو، ننه.

براق شد: چرا چرت‌وپرت؟ مگر یادت نیست؟ به خدا قسم، همین ننهٔ ما نصف‌شب من را بیدار کرد و گفت: «بلند شو، ببین چه خبر است.» خوب، البته نصف‌شب نبود، یعنی راستش ده یازده هم نبود. اما آن وقت‌ها ماها همان سر شب می‌خوابیدیم. بگیر من آنجا خوابیده‌بودم، بالای کرسی، ننه هم آنجا، پایین. عروس‌عمه و پسرعمه‌ات هم اینجا، توی همین اتاق زیری، کرسی گذاشته‌بودند. خوب، اولش من خوابالو بودم. یک کم گوش دادم و باز خوابیدم. گفتم: «چیزی نیست.» باز بیدارم کرد. خوابم می‌آمد. از بس از صبح تا شب جان می‌کندم. حالا دیگر دنبال خان‌داداشم می‌دویدم. هنوز روش نمی‌شد عروس را دنبال خودش ببرد. تازه وقتی هم برای سرتراشی یا ختنه نمی‌رفتیم، همه‌اش وادارم می‌کرد دکان و جلو دکان را جارو بکنم. از بس وسواسی بود. حالا هم هست. می‌بینی که، هر وقت می‌آید، لباس کنده و نکنده، دست‌هاش را صد دفعه می‌شوید. تازه، وای اگر ...

عمه گفت: تقی، باز که شروع کردی؟

گفتم: خوب، می‌فرمودید که این دفعه صداهایی شنیدید.

براق شد: من گفتم؟ نه. اصلاً صدا نبود. که مثلاً صدای چوبی یا عصایی باشد؟ نه، اصلاً. مثلاً بگیر یکی این رختخواب را بغل کند و هی بزند زمین، باز بغل کند و ول کند. خوب، گفتم: «چیزی نیست. حتماً دایی خواب می‌بیند و پاش را می‌زند زمین.» خودم هم باورم نشد، برای این که این دیوارها که آجری نیست، خشتی است، آن‌هم خشت خام، دو تای آجرهای نظامی است. مثلاً ما اگر این‌جا برویم بالای یک بالابلندی و با دو پا جفت بزنیم روی زمین، پایین خیال می‌کنند داریم راه می‌رویم. بالاخره ننه گفت: «بلند شو، برو ببین دایی‌ات طوریش نشده‌باشد.» نمی‌خواستم. مگر دایی چه گلی به سر من زده‌بود؟ همه‌اش هم خرده‌فرمایش داشت. صنار سه‌شاهی می‌داد که نمی‌دانم برو کوفت بگیر. تا جوباره می‌رفتم و براش می‌گرفتم. توی راه هم همه‌اش می‌لرزیدم که نکند بفهمند که توی جیب پالتوم چی قایم کرده‌ام. تازه وقتی به‌ش می‌دادم، زورش می‌آمد جواب سلامم را بدهد. عباش را می‌انداخت سرش و می‌آمد تو. تازگی‌ها هم هر وقت می‌رفت بیرون با چند تا یاردانقلی برمی‌گشت. یکی‌شان، به خدا درست یادم است، از همان پهلوان‌پنبه‌های تخته‌پولادی بود.

عمه گفت: تقی!

ـ چیه؟ می‌خواهی بگویی نبود؟ خودم با این دو تا چشم‌هام دیده‌بودمش.

گفتم: آن شب را می‌گفتید.

عمه نگاهم کرد. پلک‌هاش را بست. چشمک نزد.

ـ خوب، بالاخره، از بس همین ننه قربان و صدقه‌ام رفت، آمدم بیرون، آن‌هم از زیر آن کرسی داغ. حالا بیرون هم همین‌طور مدام برف می‌آید. روی زمین هم، تا کجا برف نشسته‌بود، برف روی برف. چراغ گردسوز را بالا کشیدم و رفتم. از همان توی ایوان داد زدم: «دایی!» چراغش روشن بود. هیچ صدایی نیامد. چند دفعهٔ دیگر هم صدا زدم. خوب جرئت نمی‌کردم بیایم بالا، از بس بداخلاق بود. تازه، ترسیدم یکی از همان یاردانقلی‌ها در را باز کند. من هم همه‌اش ده دوازده سالم بود. یک بار، یکی ازکتاب‌هاش را برداشته‌بودم، نمی‌دانی چه علم‌شنگه‌ای به پا کرد، تازه آن وقت کوکبش هم بود. یک دولابچه داشت، مثل همین دولابچهٔ خود من، اما بزرگ‌تر. توی صندوق‌خانه بود. در صندوق‌خانه را نمی‌بستند، اما در دولابچه قفل بود. اما از درز یکی از تخته‌هاش می‌شد آن تو را دید. اصلاً تخته شل بود.

عمه سر از سینه بلند کرد و گفت: بگو خودم شلش کرده‌بودم، تقی.

و باز پلک‌ها فرود آمدند و سر سنگین‌شده بر سینه خم شد. پسرعمه لبخند به‌لب نگاه می‌کرد، انگشت بر لب گذاشت و ادای خوابیدن را در آورد. گفتم: خوب؟

ـ انگار همین دیروز بود. یک سیخ درست کرده‌بودم و نوکش را همچین کج کرده‌بودم. تخته را کنار زدم و کتاب را کشیدم جلو و با هر ضرب و زوری بود درش آوردم. حالا چه‌قدر لرزیدم، بماند. بعد بردمش دکان، تا وقتی داداش نیست بخوانم. خوب تصدیق ابتدایی را گرفته‌بودم، ششم ابتدایی آن روزها را. می‌دانی، ما تو مکتب گلستان می‌خواندیم.

صدای خورخور عمه بلند شد و همراه با صدای بازدم سر بر سینه خم می‌شد و به دم بالا می‌آمد. پرسیدم: حالا چی بود؟

ـ چه می‌دانم. من که نفهمیدم.

ـ به زبان خارجی بود؟

ـ نه.

چشم‌هام سنگین بود، یا خورخور آرام و تکان مداوم سر عمه داشت خوابم می‌کرد. شاید هم چشم بستم و حتی خوابم برد. اما می‌شنیدم که از مکتب می‌گفت و بعد که مدرسه رفته‌بود و بعد ... گفتم: پس اصلاً صدایی نبود، عمه فقط خیال می‌کرده؟

گفت: نه، صدا بود. گفتم که مثل صدای کشتی گرفتن دو تا آدم بود. برگشتم تو و به ننه گفتم: «چیزی نیست، بگیر بخواب.» اما از ترس می‌لرزیدم. تازه لحاف را کشیده‌بودم سرم که صدای نعره‌هایی بلند شد، انگار دو نفر با هم نعره می‌زدند. یکیش البته صدای زنانه بود، نه، زنانه نبود؛ صدای، بگیر، یک مرد مخنّث بود. خلاصه پریدم بیرون، دیدم یک چیزی دارد از پله‌ها می‌آید پایین، انگار مثلاً تاق بیاید پایین، یا آدم گلوله بشود و پله به پله بغلتد پایین. خلاصه صدای ناله هم بود. بعد یک دفعه دیدم یکی آن پایین پله‌ها گلوله شده. گفتم: «دایی!» چراغ دستم بود، اما شعله‌اش پایین بود. خاله این‌ها هم آمده‌بودند. داداش‌رضا آخرش آمد، از بس خوابش سنگین است. وقتی بلندش کردیم، نه، باید بگویم وقتی گلولهٔ دایی را باز کردیم، یعنی سر دایی را از میان پاهاش بیرون کشیدیم و دو دستش را از دور پاهاش باز کردیم، تازه فهمیدیم دایی‌حسین است. راستش، پسردایی، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، دایی‌حسین را انگار گره زده‌بودند. حالا چه قیافه‌ای داشت؟ بماند. خوب، حتماً شنیده‌ای که یکی مثلاً موهاش سیخ شده، اما ندیده‌ای. ولی بدان هیچ حرفی بی‌حکمت نیست. موهاش راستی‌راستی سیخ ایستاده‌بود، مثل تیغ‌های جوجه‌تیغی، با چشم‌های گشاده و یک‌تا پیراهن و یک‌تا زیرشلواری به‌پا، آن‌هم توی آن سرما. ماها حتی زیر کرسی کلی لباس تن‌مان‌بود، با کت می‌خوابیدیم. دایی برگشت و پله‌ها را نگاه کرد. صدایی از بالا می‌آمد. دویدم طرف بالا. توی همین راهرو را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. دایی گفت: «نرو تو! خودش می‌رود.» بعد افتاد، سرش افتاد روی سینه‌اش. زیر دو بال‌اش را گرفتیم و بردیم زیر کرسی خودمان. آخرش هم که من و پسرخاله و داداش‌رضا آمدیم بالا، هیچ‌کس نبود. در پشت‌بام بسته‌بود. همین‌جا شمع که دست پسرخاله بود خاموش شد. حالا کبریت هم نداشتیم. نه، ببخشید، وقتی خواستیم برویم توی صندوق‌خانه خاموش شد. الحق والانصاف پسرخاله شجاع‌تر از من بود، اما خوب، شمع دست او بود. گفت: «حالا می‌روم کبریت می‌آورم.» تا برگردد، من یکی که نصف‌العمر شدم. فقط صدای نفس‌نفس داداش‌رضا می‌آمد. اما راستش انگار تاق ذکر می‌گفت، تریک تریک صدا می‌داد.

عروس‌عمه از توی راه‌پله‌ها یا از مهتابی پسرعمه را صدا زد. پسرعمه بلند گفت: آمدم، بابا.

بعد سرش را جلو آورد: از من می‌شنوی، هیچ‌وقت زن نگیر.

عمه سر بلند کرد، به یک چشم نگاه‌مان می‌کرد، غر زد: بله دیگر، مرگ خوب است، اما برای همسایه.

پسرعمه پرسید: چی؟

سر عمه به راست و چپ لنگر برداشت و خورخورش بلند شد. پسرعمه گفت: من نمی‌دانستم، تازه وقتی کنار گوش آدم ...

سر عمه ثابت شد، این بار هر دو چشم را تا نیمه باز کرد: خوب است که اقلاً یادت نرفته.

ـ چرا یادم برود؟ مگر کار ناشرع کردم؟

عمه خندید: می‌دانی، عمه، یک شب، نصف‌شب ـچطور بگویم؟ـ خودش را از درز در به داداش‌اش نشان داد، داد می‌زد: «پس من چه‌کار کنم؟ آخر من هم زن می‌خواهم.»

پسرعمه گفت: باور کن، این بامبول را زن رضا ... لا اله الا الله.

و خندید. عمه دیگر راست نشسته‌بود. روسری‌اش را درست کرد، یکی دو طره، تاری سفید و تاری حنایی، را از بالای گوشش زیر چارقد کرد، گفت: این را نگو، ننه. داداشت خودش دیده‌بود. تازه، مگر گفتم تقصیر تو بوده؟ خوب، جوان بودی، آن‌ها هم که سیرمانی نداشتند. رضا هم که محل نمی‌گذاشت. مجبور بودی.

در جمله‌های آخر دیگر چشم‌هاش را بسته‌بود و حالا تازه داشت سرش به راست لنگر برمی‌داشت که پسرعمه گفت: بلند شو، ننه. برو بخواب.

خودش هم بلند شد، زیر بال عمه را گرفت. عمه چشم‌بسته گفت: خودم پای منبر شنیدم که حتی عرق آدم عزب نجس است. خوب، نداشتیم، اما تو هم، ماشاءالله، صبر نداشتی.

نیمه‌چشمی گشود: آتش‌اش خیلی تند بود، نصف‌شب داد می‌زد: «آخر لامذهب‌ها، به فکر من هم باشید.»

پسرعمه دیگر داشت به طرف در هلش می‌داد: برو بخواب، ننه، دیگر داری چرت‌وپرت می‌گویی.

به راهرو که رسیدند، داد زد: تو دیگر اینجا ایستاده‌ای که چی؟ برو بگیر بخواب.

تنها برگشت، می‌خندید، غش‌غش. وقتی هم از خنده بر تشک نشست، گفت: چه کارها که آدم نمی‌کند. به خدا قسم نمازم ترک نمی‌شد. تمام سحرهای ماه رمضان روی همین مهتابی مناجات می‌کردم. صدام بد بود، اما خوب، دو دانگ می‌خواندم. خاطرخواه زیاد داشتم.دخترها که هیچ، گاهی حتی زن‌های شوهردار به بهانهٔ تراشیدن سر بچه‌هاشان می‌آمدند در دکان و هی قر و قمیش می‌آمدند. اما من نگاه‌شان نمی‌کردم.

این بار به سوی ایوان انگشت شهادت تکان داد:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

گفتم: مگر چه‌کار کرده‌بودید؟

با تعجب نگاهم کرد، و اول همان انگشت شهادت را شکست و بعد یکی دیگر را: مگـر نشـنیدی ننـه چـی گفت؟ لای در را باز کرده‌بودم و مردی‌ام را از لاش داده‌بودم بیرون.

و باز یکی دیگر را شکست و خندید: استغفرالله و ربی اتوب الیه.

گفتم: خوب، سخت است.

ـ راست گفته‌اند که جوان باید پانزده سال که شد، ازدواج کند. من هیجده سالم بود، آن‌وقت، بگیر، آن‌هـا توی همین اتاق و من توی اون راهرو می‌خوابیدیم. مگر خوابم می‌برد؟ شاید ده شب بود که تا صبح چشم به هم نگذاشته‌بودم.

اخم کرد و نوک دماغش را کشید: بینی و بین‌الله، داداش ما هم جـوانمردی کـرد، اصـلاً بـه روی خـودش نیاورد. اما من یک هفته‌ای رفتم به خانـهٔ همین عمو سیف‌الله.

پسر عموی پدر را می‌گفت. بعد یاد مرگ پسرعمو افتاد و من وقتی چشم باز کردم دیدم ساکت است و باز دارد سیگاری می‌پیچد، گفت: می‌کشی؟

گفتم: نه.

گفت: خوب، بگیر بخواب. نترسی‌ها! من دو سال تمام توی این اتاق زندگی کرده‌ام. تازه پدر و مـادرت هـم اینجا بوده‌اند.

ابروهاش را در هم کشید: ببینم، تو خودت هم انگار همین‌جا متولد شده‌ای؟

گفتم: از چی بترسم؟

گفت: هیچی.

بلند شد. سیگارش را به لب گذاشت و قوطی سیگارپیچش را برداشـت. پرسـید: فـردا کـه سـری بـه مـن می‌زنی؟

گفتم: باید بروم دبیرستان.

ـ بلدی؟

ـ می‌پرسم.

ـ خوب، پس دوچرخه را برات می‌گذارم. کارت که تمام شد، بیارش دکان. شب به‌خیر.

وقتی که رفت، باز خوابم نبرد. مهتاب بود. حیاط تا آن‌طرف درخت انار روشن بود. پسرعمه زیرپیراهن و زیرشلوار به‌تن رفت توی پشه‌بند. از پایین صدای غرغر عمه‌بزرگه می‌آمد. پسرعمه رضا و زن و بچه‌هاش توی اتاق خوابیده‌بودند. عروس عمه‌کوچکه و شوهرش جاشان را همان جلو در اتاق‌شان می‌انداختند. نمی‌دیدم‌شان. چراغ اتاق دخترعمو خاموش بود. شوهرش دو یا سه هفته یک‌بار می‌آمد، شب‌های جمعه. همه‌اش هم دعوا داشتند. کوتاه‌قد بود، اما چهارشانه. پارسال که سلامش می‌کردیم، فقط سری تکان می‌داد. عصر جمعه هم می‌رفت. انگار آهنگر بود. پسر هفت هشت‌ساله‌شان پیش دایی‌اش کار می‌کرد و همان خانهٔ آن‌ها هم می‌ماند. یک پسر سه چهارساله هم داشت و یک دخترشیرخواره. دختر سیزده چهارده‌ساله‌اش صبح زود می‌رفت، شاید قالی‌بافی. باریک و سبزه بود. درهای اتاق عموحسین هم بسته بود. بالای درهاش پنجرهٔ خورشیدی داشت. پارسال آن‌جا بودیم. فرش بود و روی رف‌هاش پر بود از کاسه و قاب قدح، اشکدان و دیگر نمی‌دانم چی. بخاری‌دیواری چوبی هم داشت. دو ستون دو طرف بخاری، از سطح بخاری به بالا آینه‌کاری بود.آینه‌های تاق بزرگ‌تر بود، نقش‌دار، گل و بوته، یا ماهی. دراز که می‌کشیدیم خودمان‌را توی همهٔ آن‌ها می‌دیدیم. امسال دیگر ـ مگر پسرعمه رضا مهمانی می‌دادـ رنگش را هم نمی‌دیدم. عمو حتماً پیش از ازدواج پدر و مادر گم شده‌بود. مادر هم ندیده‌بودش. پدر فقط همان روز که جنازهٔ آن یارو را بردند، ازش حرف زد. بعد هم بلند شد و رفت دست و صورتش را شست و آمد توی اتاق. مادر پشت سماور نشسته‌بود و داشت استکان پدر را توی طاس سماور می‌شست. پدر یک‌راست رفت توی آن اتاق. های و وای اولش را که شنیدیم فهمیدیم که باز دراز کشیده‌است، تاقباز و دست‌ها و پاها گشاده به دو سوی. ده دقیقه هم بیشتر طول کشید، اما صدای های و وای دومش نیامد. مادر از آستانهٔ آن اتاق نگاه کرد و برگشت. چایش را هم ریخت، اما باز صدایی نیامد. مادر آهسته صدا زد: باباحسن!

پدر جواب نداد. مادر چای پدر را توی سینی گذاشت، حتی دست چپ را ستون بدن کرد، اما بلند نشد. به اختر گفت: بیا برو بده بابات، اما اگر خواب بود، نمی‌خواهد بیدارش کنی.

اختر آهسته گفت: بده حسن ببرد.

حسن شانه بالا انداخت و من هم شاید کاری کردم که فهمید نمی‌برم. اگر دو های‌وای دیگرش را گفته‌بود، می‌آمد، می‌نشست و دردانه ـاگر بودشـ از سر و کولش بالا می‌رفت. مادر حبه‌قندی برداشت، توی چای زد، و استکان پدر را برداشت. هنوز جرعهٔ اول را نخورده‌بود که باز صدای هق‌هق پدر آمد. مادر بلند شد، تا آستانهٔ آن اتاق هم رفت، نگاه هم کرد، اما تو نرفت. اشاره کرد به همه، اول به حسن، بعد به من و بعد

هم به اختر که برویم بیرون. علی خواب بود. دست اقدس را هم خودش گرفت. آمدیم بیرون، تـوی‌حیـاط، گفت: بروید بیرون بازی کنید.

به من و حسن گفت. خودش هم آمد بر سکوی در نشست. نمی‌رفتیم. گفت: حال پـدرتان خـوش نیسـت، چیزیش نیست، اما خوب، می‌بینید که یاد برادرش افتاده. چند سالی از پدرتان کوچک‌تر بوده. می‌گفتنـد، رفته سفر. بعد فهمیدم که گم شده، یعنی خودش غیبش زده.

بعد هم اشاره کرد: حالا بروید، بچه خوب نیست گریـهٔ پدرش را بشنود.

سر شام هم نیامد. مادر گفت: «خوابیده.» بعد از شام، وقتی توی چمن آقامقتدا این‌ها بازی می‌کردیم، پدر را دیدیم که از آن‌طرف خیابان جلو خاکریز دارد می‌رود. هیچ‌وقت نمی‌آمد بیرون که مـثلاً بـا کسـی قـدم بزند. تنها هم قدم نمی‌زد. هی رفت و آمد. تا کلانتری، شاید، می‌رفت و بعد برمی‌گشت و مثلاً تا ایسـتگاه دو یا شاید سه می‌رفت و باز برمی‌گشت. از فردا دیگر همه‌چیز عادی بود، فقط یک بـار کـه مـن و حسـن دعوامان شده‌بود، دعوا که نه، فقط یکی دو مشت به هم زده‌بودیم ... حسن دست بزن داشت، خر زور هـم بود. مشت‌بازی‌اش خوب نبود، اما وای اگر دست یا گردن آدم به چنگش مـی‌افتـاد. بـالاخره هـم پیـراهن حسن پاره شد، برای همین مادر چغلی ما را کرده‌بود. پدر اول گوش مرا گرفت و از زمین بلندم کرد: قـدر داداشت را بدان، من ندانستم. حالا هم دیگر دیر شده.

وقتی حسن خواست بلند شود، پدر دست دراز کرد تا گوش او را هم بگیرد. حسن سرش را عقـب کشـید، یخـهٔ کتش به دست پدر افتاد، گفت: بیا جلو.

سرهامان را به هم نزدیک کرد، گفت: یاالله همدیگر را ببوسید.

وقتی بوسیدیم، گوش مرا ول کرد، اما یخـهٔ حسن همچنان در دستش بود، گفت: خیلی سخت است، آدم پشت و پناه نداشته باشد، آن‌هم توی این دنیا.

دیگر هیچ‌وقت اشاره‌ای به او نکرده بود. عمه‌بزرگه می‌گفت قد و بالام به عموحسین رفته‌است، راه رفتـنم، مثلا این دست‌ها که حتماً باید به جایی بند باشند، برای همین مجبورم توی جیبم بکنم، وقتی که خـالی باشند. به صندوق‌خانه هم سر زدم. حتی سفید نکرده‌بودند. گچی کشیده‌بودند، اما دیوار تـه صـندوق‌خانـه خشت خالی بود و یک دستدانی کوچک هم توش در آورده‌بودند. باروها را انگـار بـا خشـت مـی‌سـاختند، ملاطش هم ساروج بوده‌است. شاید پدر پدربزرگ این صندوق‌خانه را از دل بـارو در آورده‌بـود. خانـه‌اش را پشت باروی شهر ساخته، این‌جا بیرون دروازه‌نو، و برِ قبرستان تازهٔ آن سال‌ها. سی‌سال که بگذرد می‌شـود مرده‌ای دیگر را همان‌جا چال کرد.

فردا چند بار همهٔ محله‌مان را دور زدم. کوچهٔ دراز و پهن ما شاید خندق بوده و بعد از خندق هم قبرستان بوده. تا مرگ پدربزرگ هم مرده‌ها را آن‌جا چال می‌کرده‌اند، البته شبانه.

کوچهٔ ما به بازارچه می‌رسید. دروازه همان‌جاها بوده و بعد دیگر کوچه‌های اصلی شهر بوده: دراز و باریک و گاه حتی تاق‌دار و تاریک با بوی ماندهٔ دهانهٔ باز یا بستهٔ مستراح‌ها؛ دالان‌هایی که خم داشت. توی ادارهٔ فرهنگ گفتند فقط سه دبیرستان رشتهٔ ریاضی دارند، ملی‌ها به‌کنار. از اسم ادب بیشتر خوشم آمد. دفتردارش عینکی بود. وقتی خواست نگاهم کند، عینکش را روی بینی گذاشت. پانزده شهریور امتحان انشا بود و هفدهم امتحان مثلثات، ساعت هشت و نیم. گفت: ببینم، ورزش که دیگر تجدیدی نیستی؟

ـ نه.

گفت: یادت باشد، این‌جا وجبی نمره می‌دهیم؛ از دو وجب کمتر باشد، تک ماده می‌شوی.

نمی‌خندید. گفتم: من انشام بد نیست، مریض شده‌بودم.

ـ خوب، پس سه وجب بنویس!

پرسیدم: امتحان همین‌جاست؟

باز عینکش را بر بینی گذاشت و به انگشت اشاره به زمین اشاره کرد: این‌جا؟

به دور و برش هم نگاه کرد. گفتم: می‌دانم، مقصودم ...

چیزی گفتم که حالا یادم نیست. داشت می‌نوشت. راه افتاده‌بودم. گفت: ببینم، پسر.

باز عینک روی بینی‌اش بود: تو می‌خواهی این‌طور سر جلسه بیایی؟

به خودم نگاه کردم. کت و شلوار پوشیده‌بودم، خوب، دگمه‌های کت را همان جلو در بستم، قبل از این‌که به در بزنم. گفتم: مگر عیبی دارد؟

گفت: نه. چه عیبی دارد؟ فقط می‌ترسم سرما بخوری و مجبور بشوی برای انشا از تک‌ماده استفاده کنی.

خودش پیراهن پوشیده‌بود. آستینش را بالا زده‌بود. چوب‌رخت پشت سرش خالی بود. بر لوحه‌ای که به دیوار زده‌بود، با خط خوش، نوشته شده‌بود: «خدا آدم را خر بکند، اما گرفتار خر نکند.»

عینکش را بر چشم گذاشت و با صندلی‌اش نیم‌چرخی زد و به لوحه، مثل من، نگاه کرد.

در را که پشت سرم بستم، دگمه‌هام را باز کردم. حتی لبخند نزده‌بود. دیگر ظهر بود. بایست اول می‌رسیدم به دروازه‌دولت، بعدش را دیگر می‌دانستم. بارو تا جایی نزدیک همین‌جاها بوده، اما فقط همان قسمت مانده‌بود، میان دو ردیف خانهٔ پشت‌به‌پشت. پسرعمه گفت: پس حسابی دستت انداخته. باید یاد بگیری. اصفهانش می‌گویند.

غش‌غش می‌خندید، حتی شروع کرد به تعریف کردن برای مشتری تازه‌اش. گفتم: با اجازه.

گفت: حالا کجا؟

گفتم: همه‌اش پانزده روز وقت دارم.

گفت: یک درس که بیشتر نیست. انشا هم که وجبی است.

لنگ سفید چهارتازده را باز کرد و تکاند و انداخت جلو سینهٔ مشتری. داشت از مکتب می‌گفت که آمدم بیرون. دوچرخه را باز با زنجیر به درخت جلو دکان بسته‌بود. دلم می‌خواست به خانهٔ خاله بروم. چهارسوق علیقلی‌آقا می‌نشستند. می‌پرسیدم. کاش به پسرعمه می‌گفتم. حالا هم می‌شد به خانه رفت و به یکی ـ هرکه دم در بود یا توی حیاط ـ گفت. در سنگین و چوبی باز بود. زنی که داشت می‌رفت عروس‌عمه بانو بود. از کنارش که رد شدم نشناختمش. چادرش را تنگ دور شانه و پهلوها پیچانده‌بود. کفش پاشنه‌بلند به پا داشت. همین‌طوری برگشتم. صورت و گردن و سینه‌اش باز بود. لب‌هاش را به زبان تر می‌کرد. سلام کردم و ایستادم تا اول او برود. گفت: کجا بودی؟ آغاباجی همه‌اش دلش شور می‌زد.

گفتم: چرا؟

از لای در لغزید تو. دالان نیمه‌تاریک بود و خم برمی‌داشت. بوی نا و بوی سنگین و انگار لزج مستراح می‌آمد. درش بسته بود، برگشت: می‌ترسد که نکند گم بشوی.

یک پتهٔ چادرش را همچنان دور مچ پیچیده‌بود و پتهٔ دیگر رها بود. پیراهن یخه هفت، اما این‌بار زرد لیمویی، تنش بود. چسب تنش بود. از قدسی‌جون گوشت و قالبش بیشتر بود، حتی اگر قدسی‌جون همین یخه‌هفت را تنش می‌کرد. عطر هم زده‌بود. از پله‌ها بالا می‌رفت، آهسته. زبانک هم انگار انداخت. صدای عمه‌بزرگه آمد: عروس، عروس!

به حیاط که رسیدم، باز عمه صداش زد. توی سایهٔ ایوان نشسته‌بود. تنها بود. درهای اتاق پسرعمه رضا بسته‌بود. دخترعمو داشت روی طناب رخت پهن می‌کرد. چه دماغ بزرگی داشت! چارقد سرش بود، اما باز

باید یاالله می‌گفتم. در دستدانی این‌طرف باز بود. عروس‌عمه بتول آن‌جا بود. مرا ندیـد. از تـوی آشـپزخانه بوی غذا می‌آمد. بعد هم دستدانی بود. مادر چطور توانسته‌بود توی آن سر کند، وقتی پـدر نبـود؟ صـدای اذان می‌آمد. گفتم: سلام، عمه.

گفت: سلام به روی ماهت، عمه. شیری یا روباه؟

گفتم: حالا که امتحان نیست.

به طرف در راهرو نگاه کرد و باز داد زد: عروس، عروس!

گفتم: رفت توی اتاقش.

گفت: مگر بیرون رفته‌بود؟

صدای بانو از مهتابی آمد: آغاباجی، پس کی می‌روید نان بگیرید؟

عمه پوست‌ها را از روی دامنش کنار زد: خوب، بگو خودش بگیرد.

ـ اگر شلوغ نبود، خودم می‌گرفتم.

عمه چادر سیاهش را از بند جلو ایوان برداشت، کفش‌های کهنه و مردانه را به پا کرد: نرو بیرون، مادر، تـو که می‌دانی تقی همه‌اش دنبال بهانه می‌گردد.

گفتم: عمه، من می‌روم خانـهٔ خاله‌شازده.

گفت: خانـهٔ خاله چرا؟

ـ ندیده‌ام‌شان.

ـ صبر کن، ناهارت را بخور، بعد برو. حالا که خوب نیست. نمی‌گویند یک لقمه نان نداشتند که به این بچه بدهند؟

عروس‌عمه با کتابی خودش را باد می‌زد: آغاباجی، تو را به‌خدا زود باشید، حالا می‌آیدش.

عمه‌کوچکه چادر سیاه به سر داشت. مسجد می‌رفت. نوه‌اش را هم دنبالش راه انداخته‌بود. در هالهٔ سیاه آن چادر صورتش گردتر و گونه‌هاش گلگون‌تر می‌زد. گفت: عمه، برو بنشین توی اتاق ما، من همین حالا بر می‌گردم. آخر یک چیزی پیدا می‌شود با هم بخوریم.نخواستی برو توی اتاق خودتان.

آن‌طور که آن مدت نشان داده‌بودند، آن‌روز سهم پسرعمه رضا این‌ها بودم. اما نبودند. نوهٔ پسری‌اش توی اتاق بود، هنوز دست به دیوار راه می‌رفت. مرا که دید، دست از دیوار برداشت و آمد، لنگر بر می‌داشت. قوس ران‌های چاقش به هم مالید. چانه‌اش تنها چیز قشنگ صورتش بود. گرد بود و کوچک و عنابی کم رنگ. جان می‌داد که یک گاز، نه به‌دندان، که به دو لب از آن سیب به غلط نشسته در زیر آن دهان بزرگ بگیرم. بعدازظهر هم می‌رفتم، رفته‌بودم. میرزاعمو گفته‌بود: «کاری داشتی برو سراغ داماد شازده. درویش‌اند، خرش هم می‌رود.» ظهر با عمه‌کوچکه و عروسش و نوه‌هاش چیزی خوردم، حاضری بود. عمه‌بزرگه حتماً به اتاق تقی‌اش می‌رفت. نشسته‌بود و همچنان دگمه می‌دوخت. بعداز ناهار، عمه‌کوچکه گفت: بلند شو، خاله، یک پیاله چای درست کن.

گفتم: من که نمی‌خورم.

عمه گفت: یک پیاله که طوری نیست.

بعدازظهرها دراز می‌کشیدند، جز عمه‌بزرگه و عروسش که همچنان توی ایوان می‌نشستند و صدای چرخ عروس‌عمه خواب‌آور می‌شد. عروس‌عمه بتول سفره را جمع کرد و یکی دو گل آتش توی لولهٔ سماور انداخت. حتماً این یا آن هفته می‌زایید. عمه‌کوچکه رفته‌بود توی صندوق‌خانه. یعنی این یکی را هم از توی بارو در آورده‌بودند؟ پی همین‌جاهاست. عمه یک قاب دستش بود، چوبی، قهوه‌ای سوخته. من داشتم با محمدحسین‌شان بازی می‌کردم. غش‌غش می‌خندید. عمه با آستین عکس را پاک می‌کرد. حتماً نشان می‌داد. محمدحسین قلقلکی نبود، اما دو انگشت تاشدهٔ من وقتی به سرانگشت بر کف پاش می‌نشست و از پایی به پای دیگر بر پوست نرم و سفید ساق و رانش می‌دوید، از خنده ریسه می‌رفت. عمه گفت: این را دیده‌ای؟

خودش بود: عکس تمام قد، کهنه با کناره‌های زردشده و یک شکستگی در وسط، با قبا و عبا، اما کلاه پوستی بر سر. کنار ستونی ایستاده‌بود، دست راست بر ستون. دو نوک سبیلش را به بالا تابانده‌بود. بر انگشت‌های دست چپ انگشتری داشت، دو یا سه تا، عقیق حتماً. رنگی نبود، اما زمینهٔ عکس صورتی کمرنگ بود. این‌طرفش هم پرده‌ای قلمکار بود، بته‌جقه‌هاش را سبز کرده‌بودند.

گفتم: من کجام مثل عموحسین است؟

عمه‌کوچکه گفت: هیس!

گیوه به پا داشت. عمه هم نشست. محمدحسین بر پشت من سوار شده‌بود. از پشت سر، به یک دست، دست چاقش را گرفته‌بودم و تکان‌تکانش می‌دادم. عمه گفت: گوش نده. آباجی دیگر یادش نیست. پارسال هم خیال کرده‌بود داماد همین همسایه‌مان داداش‌حسین است. سیاه سحر می‌رفت می‌نشست روی سکوی در تا ببیندش. غروب نشده هم دم در بود. تا پیداش می‌شد، قربان‌صدقهٔ جوان مردم می‌رفت. بیچاره فهمیده‌بود و همه‌اش یک کاری می‌کرد که یک وقتی برود یا بیاید که آباجی نباشد. شب‌ها ما بالاخره می‌رفتیم و به هر دلالتی شده، می‌آوردیمش تو. بالاخره هم خود طرف فهمید چه‌کار کند، یک روز آمد نشست کنار آباجی و باهاش حرف زد. همان بود، دیگر نرفت دم در.

خندید. به سرانگشت گوشه‌های شیشهٔ روی عکس را پاک می‌کرد. محمدحسین هم می‌خواستش. موش‌موش کردم تا فرار کند. غش‌غش می‌خندید. گفتم: مگر چی شده‌بود؟

موش دو انگشت پام به ران محمدحسین رسید، بالا رفت و بر پستان چاق و لرزانش دور زد. عمه گفت: بیا این بچه را برش دار.

عروس آمد، بچه را به بغل گرفت. شیون می‌کرد. عمه گفت: حالا یک دقیقه ببرش بیرون.

از بیرون هم صدای گریه‌اش می‌آمد. عمه عکس را برداشت، نگاهش می‌کرد: این خدابیامرز، هر عیبی که داشت، دهنش بو نمی‌داد.

به هانفس صورت عمو را تار کرد، و باز به آستین ابروهای پرپشت، پیشانی بلند و آن کلاه پوستی یک‌بر نهاده بر فرق سر را جلا داد: ماشاءالله رشید بود، دو تا هیکل حالای تو را داشت. اما بعد، وقتی آن ذلیل‌شده گذاشت و رفت، شد عین ماسوره. قوت از گلوش پایین نمی‌رفت. شاید هم از بس سگ‌دو می‌زد. به هرجا که بگویی رفت. زنک انگار یک قطره آب شد و به زمین فرو رفت.

با پشت آن دست چشم‌هاش را پاک کرد: زمین‌گیر بشوی، که برادر ناکام‌مان را زمین‌گیرکردی.

سر جنباند: من چه می‌گویم؟ او هم دارد می‌کشد.

بلند شد و به صندوق‌خانه رفت. صدای نق‌نق محمدحسین هنوز می‌آمد. نوهٔ عمه چارقد به سر، همان‌طور نشسته‌بود کنار جای خالی سفره‌ای که مادرش جمع کرده‌بود. عمه‌کوچکه آمد، نیم‌خیز شدم: اجازه می‌فرمایید؟

ـ حالا بنشین یک پیاله چای بخور.

ـ نه، می‌خواهم بروم خانهٔ خاله‌شازده.

ـ آن‌جا چرا؟

ـ خوب، کار دارم. می‌خواهم دامادشان را ببینم، نه برای تجدیدی، اما خوب، برای اسم‌نویسی، یکی باید سفارش‌مان را بکند.

ـ بخوان، عمه، به کسی هم نمی‌خواهد رو بیندازی، آن‌هم به آن مردک درویش؛ دست تر نمی‌شود به هیچ‌کدام‌شان گذاشت.

اما باز نشانی خاله را داد، بعد هم گفت: به چهارسوق علیقلی‌آقا که رسیدی، بپرس.

خط جنوبی شمالی چهارباغ دو محله را جدا می‌کرد. بعد از چهارباغ همه‌اش کوچه بود. هی تاب خوردم. کوچه‌های سنگی هم بود، ساب رفته، اما کنار هم؛ شکسته اما محکم. باریکهٔ جویی سنگی هم در وسط بود، و به هر صد و پنج قدم ـشمردمـ سنگ پهن سوراخی بر دهانهٔ حتماً چاهی، برای آب باران. باز به همان چهارسوق رسیدم. سقاخانه‌ای هم داشت. یک بقالی سر این کوچه بود. علافی به یادم آمد. حتماً برای حاجی زغال می‌برد. نشسته‌بود جلو سکوی دکان، با آستین‌های بالازده. ترازوش از تیرک سقف آویخته‌بود. کفه‌ها میزان نبود. می‌شناخت. سر چهارراه اگر به دست راست می‌پیچیدم، می‌رسیدم به کوچهٔ باریکی که اولش تاق داشت و بعد هم سر سه‌راه بایست از دست چپ می‌رفتم. دیوارهای دو سو بلند بود و خشتی. مال خاله این‌ها کاهگلی بود. همان در بود با آن لوحهٔ سردر، فیروزه‌ای. نوشتهٔ لوحه سفید بود، به همان قلم که لوحهٔ منشی دبیرستان ادب. زیرش را هم امضا کرده‌بود: «الاحقر صانعی». بوی خاک یا کاهگل یا حتی آجرهای کهنه، اما نم آب زدهٔ دالان ختم می‌شد به بوی شاه‌پسند و اطلسی چهار لچکی چهار طرف حوض مستطیل و حالا خالی. جلو در را هم حتماً آب پاشیده‌بودند. کاملهٔ‌زنی در را باز کرد که اول نشناختم. آستین بالا زده‌بود و لچک را پشت گردنش گره زده‌بود. پیراهنی بلند با گل‌های بزرگ سرخ به تن داشت. گفت: زن‌حاجی، بیا ببین کی آمده؟

خاله بوسیدم. دیگر خجالت نکشیدم، یا آن‌طور نبوسید که پارسال خاله‌تهرانی بوسیدم. عروس خاله هم بود؛ اتاق روبه‌رو، طرف نسرد، می‌نشستند. تازه‌ساز بود. اتاق‌های رو به قبله دست خاله بود. سه اتاق بود: یکی کوچک با صندوق‌خانه و بالاخانه‌ای که از همان صندوق‌خانه راه داشت. اتاق وسط پنج‌دری بود. تاق چشمه‌ای بود، ایوان هم داشت. در اتاق سوم بسته بود. زیرزمین‌شان زیر همین اتاق‌ها بود. کوکب‌سلطان داشت حوض را می‌شست. صدای چرخ چاه از آشپزخانه می‌آمد. زیرزمین چهار پله می‌خورد. چراغ برق هم داشت. خنک بود. سه خمرهٔ بزرگ ته زیرزمین بود. بار و بنشن‌شان را همان‌جا می‌گذاشتند. یک لوچهٔ انگور هم بود و بیست و چند تایی هندوانه. قرابه‌هایی هم بود پر از نمی‌دانم چی و چند شیشهٔ نیزه‌ای توی تاقچه‌ها. خاله گفت: بیا خاله، کمک کن این‌ها را ببریم بالا، حالا می‌آیند هار و هور، انگار که باباشان هیچی به‌شان نمی‌دهد.

شیشه‌های نیزه پر از آب‌لیمو بود و آب‌غوره. آن یکی سکنجبین بود. یک ردیف هم بلونی بود. ترشی بود. دو هندوانه برداشتم. خاله گفت: ببر بینداز توی آب دستک.

دستک پشت چاه بود، توی آشپزخانه. پیرمردی داشت آب می‌کشید و توی ناودان طوری می‌ریخت. آب سرد بود و هندوانه‌ها توی آب غلت و واغلت می‌خوردند. دو دیگ هم روی اجاق بود، زیر خل و خاکستر. مهمان نداشتند. از بس زیاد بودند. عروس خاله عروس دومش بود. این یکی فقط یک بچه داشت. عروس بزرگش خانهٔ جدا داشت، چهار پنج‌تا بچه داشت. همان شکم اول دو قلو زاییده‌بود. وای اگر دخترهای خاله هم می‌آمدند. به خاله گفتم تا سفارش مرا به دامادش بکند. کارمند یا شاید رئیس جایی در بانک ملی بود. گفت: من که نمی‌دانم چه بگویم، خودت برو باش حرف بزن.

داماد دومش بود. داماد اولش همه‌اش دختردار شده‌بود، پنج یا حتی شش تا دختر. خاله نشانی خانهٔ اتابکی این‌ها را هم داد. مثل مادر نشانی می‌داد: می‌رسی به یک چهارراه. دست راست می‌رسد به مسجد نو، که روبه‌روش بقالی حاج‌رضا است. از این راه نمی‌روی. کوچهٔ روبه‌رو را کوچه‌دردار به‌ش می‌گویند، قدیم‌ها در داشته. ما اول آن‌جا می‌نشستیم، از حمام که رد بشوی، دست راست در سوم. مال بابای خدابیامرز حاجی بود. این کوچه هم نه.

داشت خوشه‌های بزرگ انگور را توی یک قدح می‌چید. بعد هم روشان دستمال انداخت. شربت هم درست کرد. خیارها را داد کوکب‌سلطان بشوید. خودش رنده کرد. وقتی بلند شدم تا خداحافظی کنم، گفت: حالا نمی‌خواهد بروی، مهمان دارند، فقرا امشب آن‌جا هستند.

گفتم: یعنی درویش‌ها؟

گفت: بله دیگر.

کوکب‌سلطان یک عالم سبزی جلوش ریخته‌بود و پاک می‌کرد. خاله گفت: همهٔ ماهی‌ها را گرفتی؟

ـ چهارده تا بودند.

ـ شانزده تا. دو تاشان را کلاغ‌ها خوردند، شاید هم آن گربه‌نره خورده. مگر دستم به‌ش نرسد.

فواره باز بود. آب از دهانه‌اش بالا می‌جست و بعد خوشه می‌بست و می‌ریخت توی حوض. عروس خاله توی اتاقش بود. ژاکت می‌بافت. بچه را روی پاش گذاشته‌بود و تکان‌تکان می‌داد. خاله یک بشقاب پر از انگور گذاشت لب حوض، گفت: بخور خاله، باز هم خواستی برو بردار. بلدی که.

دست توی زلالی آب زد: توی این آفتاب جلنگه نایست، برو بنشین زیر آن درخت.

سه یا چهار بعدازظهر بود. گرم که نبود، حتی زیر برق آفتاب، آن‌طور که هوای آبادان بود، وقتی با نوک شست پامان بادکنک‌های سرخ و صورتی و حتی سبز قیر خیابان‌ها را می‌ترکاندیم. اگر زود پا پس نمی‌کشیدیم، پوستهٔ داغ و چسبناک به شست پامان می‌چسبید. یک‌پا یک‌پا دو قدم می‌رفتیم تا دردش فروکش کند. پرسید: خوب، حالا بعدش می‌خواهی چه‌کار کنی؟

ـ درس‌مان که تمام شد، می‌رویم سر یک کاری.

ـ کی تمام می‌شود؟

ـ دو سال دیگر.

ـ دو سال؟

آبی به صورتش زد. وضویی گرفت. گفت: به زبان آسان می‌آید، بیچاره عصمت. هنوز هم باید بکشد.

میرزاعمو هم همین را گفت. پارسال هم تا می‌دیدمان می‌گذاشت بالا، انگار که سربازی به سرگروهبانی یا افسری سلام بدهد. بعد پرسید: حالا عصمت کجاست؟

خاله که حالا هرچه من می‌دانستم، شنیده‌بود، گفت: یک هفتهٔ دیگر می‌آیند.

وقتی هم شنید که پدر بازنشسته شده، گفت: حالا پس یک پول و پلهٔ حسابی دستش هست.

خاله گفت: چه پولی؟

و براش گفت که چقدر. چهار پسر داشت و سه دختر. دو تایی که زن نداشتند، آمدند. جعفر دبیرستان می‌رفت. گفت که تا نهم بیشتر نمی‌خواند: «می‌خواهم چه کنم؟» آقا جواد با دوچرخه آمد. بقچه‌ای هم ترک‌اش بود که داد به خاله. میوه‌ای خوردند، بعد رفتند. آقاجواد دست و صورتش را چند بار صابونی کرد، لباس پوشید و باز شست. ده دفعه هم بیشتر سرش را شانه کرد. به ناخن‌های سیاه‌شده‌اش نگاه می‌کرد و باز می‌رفت سر حوض. میرزاعمو گفت: مگر با سفید نشستی، بابا؟

باز که جواد صابون زد، گفت: بابا، مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. از من می‌شنوی یک بار با همان دست و بال رنگی برو در خانه‌شان. یک گردن‌بند یا یک جفت گوشوار هم توی مشتت باشد. دست‌هات را باز کن، این‌طوری. بگو من این‌ام. اگر غش کرد که هیچی. اما اگر خندید، و تعارف کرد که بفرمایید تو، خیالت دیگر راحت است. مثل من. می‌بینی که شازده ...

خاله‌شازده در دهانهٔ آشپزخانه ایستاده‌بود، دست به چهارچوب. گفت: راست می‌گوید، مادر. همین حالا با هم می‌رویم. تا تو پول گردن‌بند را از حاجی بگیری، من حاضر شده‌ام. بیا این کاهگل را هم بگیر که اگر کسی غش کرد، بگیری جلو بینی‌اش.

حاجی خندید، گفت: خوب، الحمدلله که این‌جایی. گفتم نکند رفتی خانهٔ ایران ببینی بزمجه ویار نکرده‌باشد.

توی همان اتاقِ خاله بر متکایی نشست و پاهاش را دراز کرد. گفت: بابا، جعفر، بیا یک کم پای مرا بمال.

نبودش. از پدر هم پرسید، گفت: ما که بازنشستگی توی کارمان نیست.

پسرها که رفتند، گره‌بستهٔ دستمالی را به خاله داد. خاله قفل در صندوق‌خانه را باز کرد و تو رفت. میرزاعمو گفت: حالا شما پسرها می‌خواهید چه‌کار کنید؟

گفتم: فقط دو سال مانده.

ـ می‌دانم. اما از کجا می‌خورید؟ این پول که تا چشم به هم بزنید تمام می‌شود.

خاله از توی صندوق‌خانه گفت: یکی را پیدا کن پول‌شان را بدهند دستش.

ـ چیزی که نمی‌شود.

ـ خوب، میرزامحمود هم کار می‌کند.

ـ اگر کارکُن بود، همان جوانی‌اش می‌کرد. کسی که به پول یامفت عادت کرد، دیگر کاربکن نیست.

دست دراز می‌کرد، یک تورکه انگور از خوشه‌ای جدا می‌کرد و به دهان می‌گذاشت، بعد سُکَش را می‌گذاشت کنار بشقاب جلوش. هر دو دستش تا مچ رنگی بود. گفت: شما دو تا، مایه‌دست که ندارید، پس باید درس بخوانید، به پدرتان گوش ندهید، هرطور شده بخوانید. این‌ها را می‌بینید، نرفتند دنبال درس. جعفر هم یعنی می‌رود مدرسه: لای کتاب‌هاش را باز نمی‌کند. همه چشم‌شان به این دکان است. اما مگر چند سر عائله را می‌شود با این یک دهنه دکان نان داد؟

ناله کرد، از متکا سرید. نوک انگشتان پاش را مالید: تو نمی‌دانی چرا این انگشت‌های من بی‌حس می‌شود؟

گفتم: نه.

ـ دکترها می‌گویند از کم خونی است. یکی‌شان می‌گفت باید راه بروید. پدر آمرزیده! مـن اقـلاً روزی هـزار دفعه از این سر دکان می‌روم آن‌طرف، توی پاکوره؛ می‌روم دم دکان این مشتری، آن مشتری. کم هم کـه نیستند. خوب است من روزی چند لنگه پشم را این‌ور و آن‌ور بکنم؟ تغارهایی که من جابه‌جا می‌کنم ده تا دکتر هم نمی‌توانند تکان‌شان بدهند. آن‌وقت به من می‌گویند راه برو.

باز تورکه‌ای به دهان گذاشت، سُکَش را در آورد، با دهان پر پوزخندی زد: پدرآمرزیده‌ها!

یخ را به سرانگشت دورتادور تارهٔ فیروزه‌ای گرداند. گفت: بیا تو اول بخور.

همان‌طور که کاسه را به طرف من دراز می‌کرد، باز یخ را توش تکان‌تکـان مـی‌داد. جلـو رفـتم و کاسـه را گرفتم، گفت: جگر آدم را جلا می‌دهد.

خودش هم خورد، چند جرعه و باز یخ را به انگشت اشارهٔ چپ دور کاسه گرداند و به انگشت اشـارهٔ دسـت دیگر اشاره کرد که بروم جلو، آهسته گفت: می‌بینی، تا یک گره‌بسته پول براشان نیـاوری، از ایـن چیزهـا خبری نیست.

خاله با صورت گرد و خندان در دهانـهٔ تاریک صندوق‌خانه ایستاده‌بود. حاج‌عمو نمی‌دید. خاله گفت: چـی داری یادش می‌دهی، حاج‌آقا؟

خندید: هیچ، جان شازده، فقط به‌ش گفتم سفارش من پیرمرد را به خاله‌اش بکند.

گونه‌های برجسته و گرد و گلگون خاله می‌لرزیدند. یکی دو طرهٔ سیاه را زیر چارقدش کرد. رنگ کرده‌بود، حتماً. گفت: دیگر از شما قبیح است، حاجی.

میرزاعمو خندید: بفرما، نگفتم؟

به من نگاه می‌کرد و چشمک می‌زد: امشب خانم کجاست؟ خانـهٔ دختـرش. دیشـب چـی؟ یـک تـک پـا تشریف برده‌اند منزل عروس‌شان. فردا شب هم که معلوم است. آن‌وقت من پیرمرد هی باید تیرهـای ایـن اتاق را بشمرم، و از این دنده به آن دنده بشوم.

کوکب‌سلطان، چادر به‌سر، دم در ایستاده‌بود. شوهرش حتماً جایی نشسته‌بود، چپق می‌کشید. گفت: دیگر فرمایشی ندارید؟

میرزاعمو گفت: کوکب‌سلطان، پس کو آن دختره که می‌گفتی مثل هلوی پوست‌کنده است؟

پنجه به گونه کشید: خدا مرگم بدهد. من کی گفتم؟

میرزاعمو به من چشمک زد: چشم و چشم و حاشا؟

خاله‌شازده پشت به ما کرده‌بود، تا، حتماً، از جیب شلوار دبیت مشکی‌اش پولی در آورد. می‌گفت: سر به‌سرش نگذارید، حاجی. باورش می‌شود.

میرزاعمو گفت: زن ساده، تو هم باور کردی؟ این بابا مشتلقش را پیش‌پیش از من گرفته. حالا جلو تو دارد جانماز آب می‌کشد.

کوکب‌سلطان گفت: تو را به‌خدا، حاجی، شوخی نکنید.

خاله‌شازده دو گره‌بسته هم از دم درگاهی برداشت. حتماً برنجی، قندی بود. گفت: بگیر، زیر چادرت قایم کن. در و همسایه‌ها نبینند بهتر است. این کیسه توتون را هم بده به مشهدی.

کوکب‌سلطان باز گفت: زن‌حاجی، به این سوی چراغ قسم ...

خاله گفت: می‌دانم، می‌دانم، اصلاً این کارها خوب نیست، آخر و عاقبت ندارد. آدم که نان و نمک کسی را خورد، نباید آشیانه‌اش را از هم بپاشد.

کوکب‌سلطان گفت: به‌خدا حاج‌خانم ...

ـ می‌دانم ... می‌دانم.

میرزاعمو داد زد: مشهدی، مشهدی‌باقر!

ـ بله، حاجی!

ریش توپی سرخی داشت. عرقچین که از سر برمی‌داشت، لک لک، این‌جا و آن‌جای سرش کچل بود. چپقش هنوز دود می‌کرد. میرزاعمو گفت: مرد، مگر تو قول ندادی که اگر بیوهٔ پولدار گیر آوردی، مرا خبر کنی؟ خوب، اگر خوش بر و رو هم باشد، دیگر نور علی نور است.

ـ حاجی‌جان، جان بچه‌هات ...

ـ نترس، مرد. حاج‌خانم که حرفی ندارد، یعنی راستش وقت ندارد؛ از بس، ماشاءالله، بچه زاییده، دیگر نمی‌تواند به من برسد. خوب، من هم باید یکی باشد سر پیری تر و خشکم بکند. خدا را چه دیدی، شاید هم یکی دو تا بچه پس انداختیم که دنبال جنازه‌مان بابا بابا بکنند. این نامردها که گوش خوابانده‌اند تا ببینند ما کی سرمان را زمین می‌گذاریم تا بپرند دل و رودهٔ هم را دربیاورند.

مشهدی باقر سر به زیر داشت. کلاه نمدی‌اش را در دست می‌چرخاند. چپقش را در جیب برآمده‌اش چپانده‌بود. خاله داشت راه‌شان می‌انداخت. به مشهدی باقر هم پولی داده‌بود. هنوز صدای التماس و درخواست هر دوشان می‌آمد. خاله برگشت، اخم کرده‌بود، گفت: آخر این حرف‌ها چیست به این بیچاره‌ها می‌زنید؟

ـ بیچاره‌ها؟ ساده‌ای زن! به‌خدا حق‌شان است. پدرسوخته‌ها!

تارهٔ شربت و خیار را تکان‌تکان می‌داد. جرعه‌ای خورد: حاج‌قری را همین‌ها بدبخت کردند. هی زبان ریختند که چنین و چنان است تا سر پیری نشاندندش سر سفرهٔ عقد، آن‌هم با کی؟ با بیوهٔ حسن ماست‌بند.

خاله گفت: اگر دیگر نیایند، کی را پیدا کنم؟

ـ پیدا می‌شود، غصه نخور.

میرزاعمو پای سرخ و تپلش را به دست چپ می‌مالید: بیچاره حاج‌قری، با چند تا عروس و داماد، حالا شب‌ها توی دکانش می‌خوابد. زن ماست‌بنده گفته: «الا و بالله باید آن زنت را طلاق بدهی تا راهت بدهم.» زنش هم معلوم است: چند روز پیش با بچه‌ها دست به یکی کرده‌بودند و تا خورده‌بود زده‌بودندش.

خاله گفت: کوکب بیچاره چه گناهی دارد؟ کرم از خود درخت است.

ـ خوب، بله، اما این‌ها هم هی زیر پای حاجی بیچاره نشستند و خامش کردند. چشم‌شان، والله، پاک نیست. کم زن‌حاجی به‌شان رسیده‌بود؟ این‌ها هم خوب مزدش را کف دستش گذاشتند.

مچ‌هاش را هم مالید، بعد عرقچینش را برداشت. موهاش کوتاه بود و سفید. فقط وسط سرش طاس بود، خندید: زنک گفته : «دیگر مأذون نیستی قرت را برداری بیاوری این‌جا.»

و رو به من گفت: ستون بازار بود، حالا شده مسخرهٔ عالم و آدم.

خندید: حالا هم حتماً شب‌ها قرش را بغل می‌کند و می‌خوابد.

خاله گفت: حقش است.

همچنان اخم کرده‌بود و تندتند، قلاب به‌دست، چیزی می‌بافت، حتماً لیفی، یا باز عرقچینی برای حاجی. میرزاعمو گفت: بیا خودت هم بخور.

و به من گفت: جواهر است، یک موی گندیدهٔ همین پیرزن را نمی‌دهم به گیس بلند صد تا دختر چهارده‌ساله.

خاله یک جرعه خورد. چشم‌هاش چه برقی می‌زد!

ـ حاجی!

میرزاعمو گفت: ببخشید، عروس خانم! یادم نبود.

از جیب کتش قوطی سیگار هماش را در آورد. سیگاری روشن کرد. مهمانی که می‌دادند، بر صدر مجلس نشسته، قلیان می‌کشید. خاله همچنان می‌بافت. میرزاعمو گفت: چطور است عصرها بیایی پهلوی خودم؟ قبض که می‌توانی بنویسی؟ اصلاً، می‌دانی، فقط بیا آن‌جا بنشین.

جلو دکان، بر سکو، می‌نشست، کنار دخل. لباس هم رنگ می‌کردند. گاهی هم به پاکوره می‌رفت. در خمره‌های پر از پوست انارهای خیسانده یا ریشهٔ روناس را برمی‌داشت، به هم می‌زد با یک چوب بلند؛ یا می‌رفت بیرون و نالان از پله‌های خاکی بالا می‌رفت تا به ابریشم یا پشم یا کرک‌های رنگ‌شدهٔ آویخته بر چوب‌بست‌های روی بام‌های گنبد گنبدیِ بازار سری بزند.

ناله‌ای کرد، و بر دست راستِ ستون‌کرده بلند شد. چراغ را روشن کرد، پرسید: اذان را گفته‌اند؟

خاله به ساعت دیواری نگاه کرد: خیلی وقت است.

قلاب و لیف یا عرقچین لوله‌شده را با گلولهٔ نخ بر تاقچه گذاشت. میرزاعمو سر حوض رفت و وضو گرفت. خاله چادر به سر کرد و در رو به پنج‌دری را باز کرد. سجادهٔ حاجی را جلو و سجادهٔ خودش را عقب‌تر انداخت. گفتم: خاله، من باید بروم. می‌ترسم عمه این‌ها دلواپس بشوند.

ـ مگر به‌شان نگفتی؟

ـ چرا، گفتم.

ـ خوب، پس برای چی می‌خواهی بروی؟

ـ می‌ترسم فکر کنند پیدا نکرده‌ام.

صدای اذان میرزاعمو از آن اتاق می‌آمد. خاله گره چارقدش را محکم کرد. چادرش عربی بود، سیاه، و حالا دیگر آن دو دست چاق و حنابسته جایی میان آن چین‌ها بود. گفت: جواد که آمد، می‌فرستمش به‌شان بگوید.

گفتم: نه، نمی‌خواهد، می‌مانم.

الله‌اکبر حاجی که بلند شد، خاله به پنج‌دری رفت. پسرخاله رضا بعد آمد. موتور داشت. موهاش خرمایی بود، مثل موهای دایی و به همان قد و قامت او بود. بر سکوی ایوان جلو اتاق‌شان نشسته‌بود، بچه به بغل. فقط پنج شش سال درس خوانده‌بود. دست‌هاش ظریف بود و سفید. حتی گوشهٔ ناخن‌هاش رنگی نبود. گفت: درس چه فایده‌ای دارد؟ مثلاً همین آقای اتابکی کجا را گرفته؟ اگر حاجی خانه‌اش را از گرو بانک در نیاورده‌بود، تا حالا ده بار حراجش کرده‌بودند.

عروس‌خاله برامان چای آورد. دیگر رو نمی‌گرفت. ریزه بود و موهاش، از همان یکی دو تار بیرون‌زده از لای چادر دبیت گلدار، می‌شد گفت خرمایی است. شاید هم بور بود. پسرخاله می‌گفت: گیرم هم من ده پانزده سال درس می‌خواندم ... شاید هم بد نبود. نمی‌دانم. حاجی تابستان‌ها می‌بردم دم دکان. این را بردار، آن را بگذار، بعد هم دیگر عادت کردم.

گفتم: شما هم رنگ می‌کنید؟

ـ پس چی؟ اما دستکش دستم می‌کنم، تازه ده دفعه هم با سفید می‌شویم.

به عروس اشاره کرد: آخر خانم خوش‌شان نمی‌آید.

پشت دست‌هاش را نشانم داد: ببین از بس شسته‌ام، پوستش رفته.

از اتابکی هم گفتیم. می‌دانست که مهمان دارند. گفت: خواهرمان را هم درویش کرده.

گفتم: همیشه شبِ جمعه‌ها دور هم جمع می‌شوند؟

ـ نه، انگار ماهی سه شب است. نان مفت دولت را می‌خورند و علی علی می‌کنند.

بعد هم گفت: چه فقیری، چه درویشی؟ می‌دانی، دختره ده بیست طبق و خوانچه هم بیشتر جهیزه داشت، پنج شش تا هم گاری به دنبالش. هرچی بگویی آبجی‌شازده خریده‌بود. هر روز بازار بود. فرداش، صبح علی‌الطلوع، پیغام دادند که نمی‌دانم چرا سینی استکان‌نعلبکی‌هاش نقره نیست.

میرزاعمو از ایوان پنج‌دری صدام زد: مگر نمی‌خواهی نماز بخوانی؟

بلند شدم. رسمش همین بود، تا نماز نمی‌خواندیم، از ناهار یا شام خبری نبود. حتی جواد و جعفر نمازنخوانده اجازه نداشتند سر سفره بنشینند. تا پارسال که، صبح‌ها، توی همان اتاق خاله الاکلنگی می‌کردند و بعد ملافه را بر سرشان می‌کشیدند. وضو گرفتم. میرزاعمو از ایوان نگاهم می‌کرد. حتماً دقت می‌کرد که از پارسال تا امسال یادم نرفته‌باشد. بعد هم لب ایوان نشست. قنوت عشاء را که می‌گفتم، خاله قالیچهٔ حاجی را توی ایوان پهن می‌کرد. مخده و تشک را هم آورد. زمستان‌ها حتماً توی اتاق نشیمن تخت و بارگاهش را می‌زد. حاجی اول یک جزو می‌خواند. عینک به چشم می‌زد. پسرخاله مهدی هم آمد، با زن و بچه‌هاش. حاجی فقط سری تکان داد. عروس‌خاله همدم چای درست‌کرد. جواد حتی وقت شام هم نیامد. آقامهدی و زنش هم ماندند. سفره را همان‌جا توی ایوان انداختند. میرزاعمو همچنان قرآن می‌خواند و حالا با هر صفحه‌ای که ورق می‌زد، یک جرعه چای می‌خورد.

خورشت قیمه داشتند و مرغ. حاجی تکه‌تکه کرد و سهم هرکس را توی بشقابش گذاشت. خاله بر سهم مرغ هرکس دو یا سه کفگیر پلو می‌ریخت. کاسه‌های قیمه دورتادور بود. دوغ را زن آقامهدی درست کرد، بوی نعنا می‌داد. میرزاعمو گفته‌بود: تو بیا کنار من بنشین.

باز هم برای من مرغ گذاشت، دو سه قاشق هم قیمه ریخت، بعد هم باز لیوان دوغم را پر کرد. برای بچه‌ها سفرهٔ جدا انداخته‌بودند، توی اتاق نشیمن. عروس‌خاله همدم با آن‌ها می‌خورد؛ می‌رفت و می‌آمد. فقط چارقد به سر داشت. بلندقد بود و چهارشانه، انگار آبستن هم بود. فقط میرزاعمو با دست می‌خورد. وقتی دست کشید، همان‌طور کون‌سرک عقب کشید، از لب تاقچه ظرف صابون را برداشت و تا لب ایوان رفت. خاله از آفتابه آب به دستش ریخت.

بعد، از کسب و کاسبی گفتند. نوبت پشم‌های حاجی‌رضا را بایست عقب می‌انداختند، تا خودش پیداش بشود.

آقامهدی گفت: پدرآمرزیده همه‌اش میرزاش را می‌فرستد.

میرزاعمو گفت: اگر خودم باشم که بلدم؛ اما تو هم نباید این‌طور باهاش حرف بزنی. انگار کن که همین‌طور آمده سری بزند. من آن دفعه غلامی را فرستادم چای آورد. هی هم در و بی‌در حرف زدم. هندوانه هم براش پاره کردم. زیرپاکشی کردم ببینم کار و کاسبی‌شان چطور است. خوب، یارو هم نم پس نداد. اما من هم نگذاشتم حرف پشم‌ها را پیش بکشد. همین‌طور باید سر دواندش، تا وقتی بیاید حساب ما را صاف کند. حالا آمدیم و ندادند، همین پشم‌ها دو برابر طلب ماست.

میوه هم آوردند، بعد هم آجیل. عروس‌ها توی اتاق نشیمن تخمه می‌شکستند و پچ‌پچ می‌کردند. از لب پایینی عروس‌خاله همدم تا زیر چانه‌اش پوست تخمه آویزان بود، پوست به پوست.

میرزاعمو گفت: دیدی یارو را چطور سنگش کردم؟ پدرآمرزیده دیر آمده، زود می‌خواهد برود. گفتم: «هر چه همکارها بات حساب می‌کنند، من تومنی هفت ریال، بگو، شش ریال ازت می‌گیرم.» حالا برود کف بازار کفش پاره کند، بالاخره برمی‌گردد پهلوی خودم. آن‌وقت، می‌دانی من چه‌کار می‌کنم؟ تومن را ازش دوازده سیزده ریال می‌گیرم.

وقتی بالاخره آقامهدی و زاد و رودش راه افتادند، جواد پیداش شد. به ایوان نیامد. سلامی کرد و رفت توی اتاق سه‌دری. میرزاعمو گفت: بفرما، این هم از آقازادهٔ ما.

از حال و احوال ماها هم پرسید، از پدر که روزی چند می‌گرفته. از عمه هم پرسید. پسرعمه تقی را می‌شناخت. می‌گفت: «به آن خدابیامرز، باباش، رفته، وای اگر آدم به چنگش می‌افتاد. بادکش کردنش حرف نداشت، اما سر آدم را می‌برد. خدا بیامرزدش، اگر بودش دو سه بار که ازم خون می‌گرفت حالم خوب می‌شد.»

چراغ اتاق آقارضا این‌ها که خاموش شد، گفت: هنوز شب نشده، مثل مرغ می‌روند توی کتونه‌شان.

بعد هم مثل پارسال گفت خاله‌شازده کتاب روضه را بیاورد. جلد چرمی بود، صفحات اولش نبود. پارسال حسن‌مان براشان خواند. مادر هم گریه کرد. ورق زدم. خاله، چادر به‌سر، کنج ایوان نشسته‌بود و میرزاعمو یک کاسهٔ زانو را پایهٔ ستون دست راستش کرد. باز هم ورق زدم. گفت: همین‌طوری یک جاش را بخوان!

همه‌اش را از حفظ بود. نمی‌توانست بخواند. خط قرآنی را می‌توانست. سیاق هم می‌دانست.

چه خواندم که یادم نیست؟ نمی‌توانم پیدا کنم. خاله چه گریه‌ای می‌کرد؛ از زیر چادر مشت بر سینه می‌زد. در صندوق‌خانهٔ عمو حسین کتاب جودی هم بود. اما روایت زعفر میان طومارهاش هست، کاغذی باریک و دراز که از این سر تا آن سر اتاق بود، به خط شکسته.

ناگاه گردی پدید آمد، چنانچه چشم چشم را نمی‌دید. مقارن این‌احوال شخصی پدید آمد، مهیب‌شکل و عجیب‌صورت، بر مرکبی نشسته، که تنها سر و تن به اسب می‌مانست و پاهاش همه به مثابهٔ پای شیر بود. از میان همان گرد سلام کرد. جواب شنید. پس، نشسته بر همان مرکب، سر خم کرد و زمین را بوسه داد. خطاب آمد که: تو کیستی که در این هنگامهٔ بلا بر این مظلوم غریب سلام می‌کنی؟

گفت: من مهتر پریانم و مولای سید آخرالزمان.

فرمودند: این‌جا به چه کار آمده‌ای؟

گفت: مرا دستوری ده تا با این لشکر بی‌حد و این سپاه بی‌عدد دمار از این قوم شوم برآورم.

از میان آن گرد پریان بسیار، فوج در فوج، ایستاده‌بودند، پا بر خاک و سر بر افلاک، چشم‌ها کاسه‌های خون و لب و لفج‌ها آویزان، و هر یک گرزهٔ گاوسری به دست و استخوان ماهی آدم‌خوار به دست دیگر، هروله‌کنان. فرمودند: خدای مزد دهد. بازگردید که شما را دستوری قتل آدمیان نیست که شما جسم لطیف‌اید و اینان شما را نبینند و کشتن نتوانند، اما شما می‌بینید و همه را می‌کشید. این ظلم است.

گفت: ما به صورت به آدمیان مانند شویم و هم به قامت و زور آن‌ها، آن‌گاه حرب کنیم.

از نوحهٔ پریان نیز گفته‌بود. میرزاعمو بر پیشانی می‌زد. عرقچین را وقتی دست ستون سر می‌کرد، پس زد. گفت: پیر بشوی، پسرم.

پیر شده‌بود با آن موهای سفید پشت سر و گوش‌ها و با آن شکستگی ناخن‌ها که رنگ رناسی یا زرشکی، یا حتی رنگی مثل سایه در خطوط شکستگی‌هاشان مانده‌بود.

فردا هم به تخته‌پولاد رفتیم. رسم‌شان بود. به یک کرشمه دو کار بود، هم زیارتی‌بود و هم تفریح. توی تکیهٔ بابارکن‌الدین غرفه‌ای گرفتند. دو سه پتو برای همه و قالیچه‌ای برای میرزاعمو پهن کردند. پسرخاله‌ها هم آمدند. فقط آقا مهدی ماشین داشت. از همان صبح هم دیگ را سر چراغ خوراک‌پزی بار گذاشتند. عروس‌خاله همدم همهٔ کارها را می‌کرد. عروس کوچک ـبه قول خاله‌ـ دسته هاونش را توی دامنش گذاشته‌بود و جانم و قربان می‌کرد. دیواری که عموحسین از روش پریده‌بود، حالا خراب بود. باز هم قبر بود و تکیه. خاله رسیده و نرسیده روش را تنگ و تیر گرفت و رفت. آن‌همه گور را، کهنه و نو و پهلوبه‌پهلو، پارسال هم دیده‌بودم. مرحوم مغفور خلدآشیان حاجیه‌خانم صدقی ولد مرحوم حاجی حسن صدقی. سنگ قبر شکستگی داشت، خطی مضرس، مثل وقتی که برق بزند، از این ضلع تا آن ضلع می‌دوید و مغفو را به‌حدس مغفور می‌کرد. پشته‌های خاک تازه و با لکهٔ نم آبی؛ انگار که همین دم صبحی متولی ریخته‌باشد. یک گلدان سفالی شمعدانی بر سر جوان ناکام. قاری پایین پای قبری نشسته‌بود. عکس هم گاهی داشتند، جوان‌ها. تا تکیهٔ مادر شازده خیلی راه بود. به اسم مادربزرگ نبود. نمی‌دانستم، اما

پرسان‌پرسان رسیدم. سیاهی خاله بود، خم‌شده بر مرحوم مغفور میرزا نعمت‌الله قناد و بیگم‌آغا. حتماً رود می‌زد. سنگ‌ها تازه بود. از صدای پام، شاید، برگشت. نکند پیشانی که بر گور بگذارند، گام‌های زندگان را بهتر می‌شنوند. گفت: بنشین، خاله‌جان!

دیگر می‌دانستم. سنگی برداشتم. قبرستان آبادان باید یک جایی بیرون شهر باشد. عرب‌ها حتماً بچه‌هاشان را پای نخل‌ها چال می‌کردند. با هر خط و یا هر ضربه بر گور الحمدی باید خواند. گفت: داشت خراب می‌شد. حاجی خودش سنگ روشان انداخت. خوبیت نداشت.

به‌ناگهان دو گونهٔ گلگون را به سیاهی چادر پوشاند و رودرودش برخاست، نه آن‌گونه مدام و بی هیچ شکستگی که مادر سر می‌داد، که مقطع به قطع و وصلِ مادر مادر مادر گفتنی که او می‌کرد. سر برداشت و باز به هر پتهٔ چادر اشکی ـ اگر به کاسهٔ چشم مانده‌بود ـ پاک کرد، گفت: نمی‌دانی چه‌قدر برای شما دو تا کشید، توی سرمای زمستان کهنه‌تان را می‌برد، می‌شست. آن‌قدر سرد بود که با سنگ یا چوبی بایست یخ را می‌شکست.

مادر هم گفته‌بود، وقتی نفرین می‌کرد، یا مشت خمیری‌اش را به سینه می‌زد؛ اما می‌گفت: «من شسته‌ام.» شاید هم با هم می‌رفته‌اند. بر گور پدر بزرگ دیگر رودرودی نکرد، فقط زیر لب الحمد خواند. با آن قد کوتاه، کلاه شاپو به‌سر، قبا به‌تن و ملکی‌های کار آباده به‌پا ـ آن‌طور که مادر می‌گفت ـ از صبح تا شب بازار را زیر و رو می‌کرد تا مگر چای یا تنباکویی به تاجری بفروشد. در آبخشان هم قبرستان بود. بیرون دروازهٔ طوقچی، به سمت راست که بپیچیم، بوده‌است. اصلاً هر محله‌ای قبرستانی داشته‌است. عمه‌ها دیگر نمی‌توانستند بر گوری بنشینند و رودی بزنند. زیارت اهل قبور می‌خواندند، به نیت همهٔ رفتگان خاک. حالا دیگر همه به این‌جا می‌آمدند. همهٔ آن‌هایی که در دو سوی رود بودند. و زاینده‌رود از میان آن انبوهیِ سبزی درختان چنار و گاه صنوبر یا سپیدار به پل مارنان می‌رسید، بعد به پل چوبی که به یک ریال می‌شد بر آن گذشت: تخته‌هایی لرزان و لغزنده و دستگیرهٔ طنابی که گره به گره تا آن‌سو کشیده شده‌بود. بعد هم سی‌وسه‌پل بود، با دهانه‌ها و غرفه‌هاش. پل خواجو را قبلا دیده‌بودم. با پدر و مادر از همین راه آمدیم. بر صحن‌جای بالای پله‌ها و گاه دو سوی دهنه‌ها و حتی توی غرفه‌ها چیزی پهن می‌کردند و می‌نشستند. بر آخرین پله، پارسال که می‌نشستیم و به آب خیره می‌شدیم ـ نه به آبی که از دو سو می‌آمد، که به موج‌هایی که پیش پای پله‌ها می‌رفتند ـ به‌ناگهان همهٔ پل قایقی می‌شد سنگی، انگار که نشسته بر بلم، بر آب کارون یا بهمنشیر می‌رانیم. غروب باز نشستم، اما نشد. میرزاعمو گفت: پس آن کاهو کو؟

پتوها را بر سکوی زیر پل انداخته‌بودیم. میرزاعمو قالیچه به‌دست به دیوار تکیه داده‌بود. تا کاسه‌های کوچک پر از سکنجبین را دورتادور بچینند و کاهوی شسته به آب جاری را من و آقاجواد بیاوریم، همه گردبرگرد نشسته‌بودند. میرزاعمو گفت: به شما هم می‌گویند جوان؟ ما از این سر تا آن سر می‌دویدیم.

حالا هم می‌پریدند. به صف ایستاده‌بودند، به یک شلنگ پا بر لبهٔ سنگی آن‌طرف دهانه می‌گذاشتند و فاصله‌به‌فاصله از سر آب غران آن زیر می‌پریدند و باز شلنگ دیگری بر می‌داشتند، تا برسند به آن‌طرف پل. بعد از آن‌طرف شروع می‌کردند. یکی هم لنگی بردوش، جلو دهانهٔ آخر قدم می‌زد، گفت: بفرما.

برگشتم. بر سکوی آخر نشسته‌بودند، کناربه‌کنار و پشت به‌دیوار. یک کاسه لعابی هم در پناه پاهای یکی‌شان بود، با یک قاشق. از بغلی داشت توی لیوانی می‌ریخت. به آن یکی داد. سبیل سیاه و پرپشت داشت. به دهان برد و نگاهم کرد، گفت: به جمال تو، جوان!

یک‌نفس خورده‌بود. ماست و خیار داشتند. بر شیر سنگی آن‌طرف دو بچه سوار بودند، حتماً پدرشان بود که این‌طور دست حایل‌شان داشت. به دست چپ بازوی دخترش را چسبیده‌بود. می‌خندید. در تاقچهٔ آخری سماور بزرگی هم به راه بود. شاگرد قهوه‌چی کوهی از نعلبکی و استکان بر سر یک دست داشت و لنگی بر دوش چپ. میرزاعمو گفت: کجا بودی؟

ـ رفتم دوری بزنم.

گفت: برو تو هم بپر! این‌جا را می‌بینی؟ قد تو که بودم از همین‌جا می‌پریدم توی آب و از آن‌طرف بالا می‌آمدم. آبش که این‌قدر نبود، به لب این سنگ‌ها می‌رسید.

تا سر پله‌ها هم رفت. فقط چند بچه توی آب کم‌عمق آن جلو غلت می‌خوردند. گفت: خوب دیگر، هرکسی پنج‌روزه نوبت اوست. حالا ما باید برویم، مثل همین آب.

در کناره‌ها بیشه‌ای از کبوده و چنار بود، سایه‌دار. آب خم بر می‌داشت و می‌رفت تا پل شهرستان، که پارسال دیدیم، با جواد و جعفر رفتیم. بعد هم دیگر حتماً گاوخونی بود. وقتی راه افتادند، به خاله گفتم، من می‌روم خانه‌مان.

گفت: کجا؟

گفتم: همان اتاق که هست.

گفت: خدا به‌دور، یعنی می‌خواهید حالا، این‌همه آدم، توی آن قوطی زندگی کنید؟

گفتم: صندوق‌خانه‌اش هم هست.

گفت: حالا تو پهلوی ما بمان، تا عصمت بیاید.

ـ درس دارم.

خاله گفت: اگر بخواهی امشب می‌توانی بروی سراغ آقای اتابکی، جمعه‌ها همیشه خانه است.

گفتم: باشد بعد.

بعد گفت: اصلاً فردا برو سر کارش.

نشانی بانک ملی مرکز را هم داد، همان‌طور که می‌داد، گفت: از همان دم بپرس، به‌ت می‌گویند.

پیاده راه افتادم. گفتم، بلدم. مگر نه این‌جا متولد شده‌بودم، توی همان اتاق، شاید هم توی همان صندوق‌خانه، پشت به بارو؟ تمام مسیر را از کنار رودخانه رفتم. فاصلهٔ دو پل بیشه نبود، اما گاهی گندم و جوی کاشته‌بودند. بچه‌ها هم شنا می‌کردند. گرداب بود. نرسیده به پل از سد کناره بالا آمدم. تا به چهارباغ برسم، فقط یک بار پرسیدم. دیگر از گم‌شدن در امان بودم. انگار کنارهٔ رودی دیگر بود عمود بر آن رود که از غرب به شرق می‌رفت، با درخت‌های بلند و کهن چنار در دو سو. یعنی همه‌اش همین است؟ شهر چهار قسمت می‌شد: این‌سوی رود و آن‌سو؛ این‌سوی چهارباغ و آن‌سو. نرسیده به چهارباغ پایین پیچیدم توی کوچه‌ای: پهن و ماشین‌رو بود. داشت غروب می‌شد. اول به چهارسوقی رسیدم، با چند دکان و چراغی گردسوز بر سر پیشخان بقالی و چراغ زنبوری آویخته از تیرک جلو دکان قصابی. از کوچهٔ روبه‌رو رفتم و پیچیدم، کوچه‌به‌کوچه، کوچه‌هایی هفت‌پیچ، راهروهایی دراز و باریک و تاق‌دار و تاریک، جز آن یکی که چراغ بی‌نورش دایره‌ای بر زمین می‌انداخت. بایست دیگر به دروازه‌نو رسیده‌باشم. تا دبیرستان ادب از همین‌جاها رفته‌بودم. نمی‌خواستم بپرسم. الاحقر صانعی. لوحهٔ بالای سرش را برای همین وقت‌ها زده‌بود. مگر نه این‌جا شهر من بود، و حالا باز می‌خواست شهر من باشد؟ به یک مادی هم رسیدم. پر آب بود و دو طرفش درخت بود. دنباله‌اش را نگرفتم. به کوچه‌ای پیچیدم، از سیبه‌ای برگشتم. دیگر بایست به مرکز این قطعه، که در آن بودیم، رسیده‌باشم. شمال را از کدام ستاره پیدا می‌کنند، وقتی آسمان ابری نباشد؟ آسمان پر ستاره بود، اما ریز بودند. در آن باریکهٔ آن فراز تنها دب اکبر پیدا بود. فاصله به فاصله چراغ‌های کم‌نور بر تیرهای چوبی و ناصاف شهرداری ادامه داشت. در خم آن یکی کوچه است و یا در انتهای این کوچه بعد از این دوراهی که گذشت؟ همین‌طور می‌رفتم. از کسی‌نپرسیدم. شب مهتابی هم بود. ترسی نبود. اما بالاخره که چی؟ این‌جا چرا همان سر شب می‌خوابند؟ چراغ زنبوری قصابی خاموش بود. بقال داشت تخته‌های دکانش را می‌گذاشت. نپرسیدم، چون این بار دیگر رودررو نگاهم می‌کرد. از راهی دیگر بایست می‌رفتم. باز کوچه بود، تاقی، سردرهایی و لوحه‌ای کاشی بر سردر. دری که باز بود. مردی که بر سکوی جلو در نشسته‌بود و سیگار می‌کشید. در کویر مناره می‌ساختند، و گاهی حتی آتشی بر سر مناره می‌افروختند. صدای ونگ و ونگ بچه‌ای هم می‌آمد. خورشت چی پخته‌بودند؟ نه، دیگر گم شده‌بودم در رودهٔ هزارپیچ شهری که شهر من داشت می‌شد، و من کم‌کم می‌بایست جزئی از اندرونه‌اش می‌شدم. باز به سردری آشنا، دری چوبی با کوبه و گل‌میخ‌های آشنا برخوردم. همان کوچهٔ تاق‌دار تاریک بود. دایرهٔ نور بر سنگفرش افتاده‌بود. از باریکه راه دست چپ رفتم. فقط یک در بود، یک لنگه‌اش باز بود، هشتی داشت و

بعد دالانی خنک و دراز. اگر هوا ابری باشد، بی‌قطب‌نما، لنج‌ها بر دریایی که آن‌سوی افق ارغوانی مغرب آبادان بود، چطور می‌توانند ساحل خودشان را پیدا کنند؟ نه، این شهر من نبود، این‌جا که پس از این‌همه راه‌رفتن به هیچ خیابانی نمی‌شود رسید، با آدم‌هایی که سر شب می‌خوابند و دالانهایی ـ اگر خم داشته‌باشند چه‌بهترـ که در بوی مانده و لزج‌شان رگه‌ای از آن عطر آشنا هست آغشته به بوی عرق پشت گردن آن کوکب جزِ جگرزده و یا همین عروس‌عمه بانو که داشت اذیت می‌کرد. قدسی‌جون حالا کجا بود؟ در هوای شرجی فقط وقتی بینی با رنگ ارغوانی پشت گردن مماس بشود، می‌شود فهمید عطری هم زده‌است. این‌جا جمعه‌ها به سروقت اموات می‌روند. زینبیه هم می‌روند، مثل پارسال که رفتیم. به بیشه‌های کنار رودخانه با پسرعمه احمد رفتیم، با دوچرخه. برای ما کرایه کرده‌بود. شنا هم کردیم. یکی یک لنگ کرایه کردیم و پریدیم توی آب. پسرعمه گفت: مواظب باشید، آن‌طرف گرداب است.

آرام بود، با چند نیم‌دایره در وسط که مثلا موج‌اند. همه‌اش یک پهنه آب بود، همان‌قدر که ده بیست دست می‌شد زد، آن‌هم برای ما که شنا را در آبادان یاد گرفته‌بودیم، نه این‌طور که پسرعمه بلد بود: یک‌ور می‌شد و دست‌هاش آن زیر کارهایی می‌کرد. رفتم، چیزی نبود. کمی آن وسط، آب زور داشت، بعد هم می‌چرخاند، یا می‌گرداند، مجبور می‌کرد دور بزنم، دور زدم. خوب، مهم نبود. آن‌هم برای ما که آن حفار را عِبر کرده‌بودیم. وقتی در میانهٔ راه سر بلند می‌کردیم، تازه نخل‌های آن‌طرف را به‌وضوح می‌دیدیم. اما این پهنهٔ کوچک، کجاش کناره بود؟ دست و پا می‌زدم. پرسیدم: آقا، ببخشید، دروازه‌نو کجاست؟

ـ از این‌طرف ...

نشانی داد، نه مثل خاله یا مادر، اما همان‌طورها بود: «می‌رسی به یک سه‌راه، بعد یک کوچه هست که ...» کامله‌مردی بود، پایی بر رکاب دوچرخه و پایی بر سکو، گفت: اصلاً می‌دانی، همین کوچه را بگیر و راست برو، بعد ...

آن‌همه روده در روده پیش چشمش می‌آمد. به چهارباغ پایین رسیدم. نه، رود نبود، ساحل بود، با سرشاخه‌های چنارهایی که به نسیم شبانه تکان‌تکان می‌خوردند. هنوز ترددی بود. پسرعمه تقی در را باز کرد، گفت: تا حالا کجا بودی؟

ـ گم شدم.

خندید: گم شدی؟ کجا؟

ـ نمی‌دانم.

آن‌قدر خسته بودم که وقتی بالاخره پام به ماسه‌های رودخانه خورد، درازبه‌دراز، نه بر گرمای ماسه‌ها که بر خنکای رختخواب پهن‌شده‌ام خوابیدم. می‌شنیدم که صدام می‌زنند، کسی داشت از من می‌گفت، اما گذاشتم با بوی علفی که به پشنگ مداوم امواج خیس شده‌بود، به‌خواب بروم.

نه، فردا صبح بند کفش را نبستم تا به کوچه بزنم. بگذار باشند. انگار شوریِ عرق پشت گردن را به‌لب‌ها همان فردا چشیدم. شاید پس‌فردا بود. هزار کلاف در هم گره‌خوردهٔ کوچه‌ها پشتوانهٔ سال‌های پس از آنم شد، هرگاه که او سر به‌جانم می‌کرد، وقتی که دیگر آن‌قدر بزرگ شده‌بود که می‌شد با او بگوومگو کرد. با من است حالا. او می‌نویسد.

صبحانه را کجا خوردم؟ یادم نیست. پسرعمه تقی صبح زود رفته‌بود. پشه‌بندشان نبود. آفتابه به‌دست، همان صبح، با عروس‌عمه بانو سینه‌به‌سینه شدم. این‌طرف و آن‌طرف کرده‌بودیم، اما به سینه‌اش خوردم؛ یا او خورد و رفت. چیزی هم گفت و غلت‌غلت گل‌خنده‌ای هم آمد. همین بود. آن رنگ عنابی پشت گوش بهتر. نه، آن روز نبود. عمه‌بزرگه هنوز بساطش را توی ایوان پهن نکرده‌بود. عروس‌عمه بتول داشت رخت می‌شست. مگر ساعت چند بود؟ عروس‌عمه بانو دست دراز کرده‌بود تا انار کوچک آویخته از شاخه‌ای را بچیند. تا همین‌جا یادم است و حتی سفیدی مچ و برق دو النگوی طلاش. یادم است که درست بعدش بود که روی پشت‌بام با تشت عروس‌عمه بانو و یک تکه‌چوب و نخی بزرگ و یک تکه پنیر برای کلاغ پیر و شل نه دام که تله گذاشتم. اگر به چوب می‌خورد، تشت خودبه‌خود می‌افتاد، وگرنه هر روز صبح یا ظهر بایست می‌رفتم و کمین می‌نشستم. بعد از صبحانه هم معقول از مسیر خیابان رفتم. می‌پرسیدم. پیشخدمت به پله‌ها اشاره کرد: طبقهٔ سوم.

طبقهٔ سوم نبود. به همهٔ اتاق‌ها سر زدم. پارسال دیده‌بودمش، یا حداقل موهای صاف و سبیل پرپشتش یادم بود. پیشخدمت چای به‌دست پرسید: دنبال کی می‌گردی؟

گفتم: آقای اتابکی.

گفت: طبقهٔ سوم.

همکف را حساب نمی‌کنند. جناب اتابکی پشت میزی نشسته‌بود، با همان سبیل پرپشت و آبخورهایی که به لب زیرین می‌رسید. پدر می‌زد. سید عربی می‌گفت: «رسم بوده‌است، سنت است. حرام بودن یا نبودنش را نمی‌دانم.» پدر می‌گفت: «اگر آب بخورند، انگار شراب خورده‌اند.»

پرونده‌ای پر از برگه‌های یک‌شکل جلوش بود و همان‌طورکه حرف می‌زد، ورق می‌زد. سلام کردم. شنید؟ باز ورق زد. گفت: خاکساریه!

پوزخندی هم زد، یا چیزی که نیشخندش هم می‌شود گفت، اگر پشت‌بندش اهه‌ای هم از ته حلق مـددی کند. گفت: می‌نشینند دورتادور. مرشد یک سر ریسمان آب ندیـده و حتمـاً مرشدبافتـــهٔ بـی‌گـره و دیگـر نمی‌دانم چی را به دست می‌گیرد، بعد ریسمان را همین‌طور بر گردن هر مرید ره‌گم‌کرده مثل لام الفی لا می‌آویزند ... یعنی ...

به انگشت خطی بر پشت گردن کشید و بر سینه لایی ساخت و ادامه‌اش را بـاز از پشـت گـردن رد کـرد. نگاهم کرد و به همان انگشتی که لای عربی کشیده‌بود، به صندلی اشاره کرد، گفت: چند دقیقه بفرماییـد بنشینید.

بعد گفت: خوب، آن سر ریسمان باز می‌رسد به دست مرشد، یعنی که مثلا حلقـهٔ ذاکران نیستند، محوند. بعد هم می‌افتند به ذکرگویی، با هم.

یکی از پشت میز کناری گفت: خوب، چه عیبی دارد؟

گفت: من که نگفتم عیب دارد! اما آخر چرا؟ تازه این چه جور محو ذات است؟

جوان روبه‌رویی گفت: من که می‌گویم همه‌اش دکان است.

ـ چه دکانی، جانم؟ اگر ما را می‌گویی که چیزی به کسی نمی‌دهیم، حتی چیزی هم دستی می‌گیریم.

کامله‌مرد کناری گفت: برای کشتن نفس اماره این کارها را می‌کنند. حتی شنیده‌ام هـرکس منظـور نظـر قطب بشود، اول می‌فرستندش تکدی بکند.

اتابکی گفت: همه که نه، بعضی‌ها را.

جوان گفت: دیدید گفتم؟

ـ بله فرمودید، ولی، خوب، مقصود؟

ـ همین دیگر؛ آدم را تحقیر می‌کنند، وقتی عبد و عبیدشان شدی، دیگر حسابی سوارت می‌شوند.

اتابکی براق شد: درست همان کاری که توی حزب می‌کردند؟

جوان به صندلی‌اش تکیه داد: فرق می‌کند، این را دیگر خودتان بهتر می‌دانید.

ـ بله، فرق می‌کند. بندگی آن‌جاست، اما این‌جا رسیدن به صفا و خلوص است، یکی شدن است بـا معبـود، این کارها هم ـحالا به خاکساریه کاری نداریمـ فقط وسیله است، حتی مرشد یا قطب وسیله‌اند.

کامله‌مرد پرسید: یعنی می‌فرمایید، وقتی یکی دوره افتاد و از همـهٔ خلق خدا تکدی کرد، آن‌وقت می‌رسد به صفا؟

ـ من که نگفتم ما می‌کنیم. خوب، آن‌ها رسم‌شان این است، مثلا ببینید، اگر قطب، یا یکی از پیران فرقـه، ببیند که این بابا هنوز منیت دارد، ازش می‌خواهد پُرسه برود. خوب، فکر می‌کنند که وقتی آدم آبرودار راه بیفتد و برای شندرغاز مداحی کند، مثلاً یک راستـهٔ بازار را برود یا حتی در همان محلـهٔ خـودش تکـدی کند، دیگر منیتش کشته می‌شود.

ـ مثل درویش‌ها؟

ـ بله، دیگر. با همان لباس درویشی.

جوان گفت: نه، نشد؛ اگر با لباس خودش باشد، یک چیزی. لباس درویشی، با آن کشکول و تبرزین و کلاه هشت یا دوازده ترک، تازه با آن قبا و عصا مانع می‌شود تا مردم بشناسندش که فلانی است.

اتابکی دست لای برگه‌ها گذاشت و پرونده را بست: درست می‌فرمایید، احسنت! مـا در حـزب بهتـر عمـل می‌کردیم. شما یادتان نیست، اما من خوب یادم است: بعضی از رفقا رفته‌بودند طرفِ دار و دستـهٔ ملکـی. بعد که رادیو مسکو موضعش را اعلام کرد، ناچار برگشتند. ولـی مـا مبـادا فکـر کنـی بـا سـلام و صـلوات قبول‌شان کردیم. خیر. می‌دانی ما چه‌کار کردیم؟ مجبورشان کردیم در میان جمع، چه در حوزه‌هـا و چـه در جلسات و حتی در کارخانه یا اداره‌شان، از خودشان انتقاد کنند. خوب، این بابا بعد از این دیگـر عبـد و عبید خواهد شد، هرچه پیش بیاید، گوشش به کمیتـهٔ مرکزی است، یا بهتر، به رادیو مسکو.

پرونده را باز کرده‌بود. زیر هر برگه کاربنی می‌گذاشت. نگاه نمی‌کرد. جوان خواند:

صاحـــبدلی بـه مدرســـه آمـــد ز خـانـــقـاه بشکست عهد صحبت اهل طریق‌را
گفتـــم میـــان عالـــم و عابـد چه فـــرق بود تا اختـیار کردی از آن ایـن فریـــق را؟
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج وین جهد می‌کند که بگیـــرد غریق را

چه قهقهه‌ای می‌زد اتابکی! دو دست بر لبـهٔ میز گذاشت و تمام اتاق انگار به فراز و فرود شکستن و ریختن چیزی مثل جامی شیشه می‌لرزید. پیشخدمت آمد تو. چیزی به دستش نبود، پرسید: باز چی شده، جناب اتابکی؟

ـ هیچی جانم، هیچی.

این بار دست بر دهان خندید، اما باز نه صدا که خرده‌ریزه‌های همان چیز بر سطح میز و حتی بر کف اتاق می‌ریخت. بلند شدم، نفهمیدم چرا. انگار از گوشهٔ چشم دید، دست از دهان برداشت. حالا خنده فقط غلت‌غلت صدایی بود ملایم، با فرود و فرازی به‌قاعده، همان‌طور که من هم می‌توانستم. کامله‌مرد هم می‌خندید، گفت: درویش، مگر قول نداده‌بودی که این‌طور نخندی؟

خندان گفت: نشد، جان شما نتوانستم. یک‌دفعه منفجر شدم. راستش یادم آمد که ما هم وقت چله‌نشینی حتی خواب‌هامان را برای قطب نقل می‌کنیم. بعد دیدم ما، همه، فرق نکرده‌ایم: عادت شاید با ژن آدم می‌رسد به بچه‌های آدم.

جوان گفت: بله، مثل همین قهقهه‌تان که گمانم ته‌ماندهٔ عادات حزبی است.

ـ بله، بله، درست می‌فرمایید. همه‌اش عادت است. معذرت می‌خواهم، شما هم به تقلید از اجداد محترم‌مان به شعر سعدی، علیه‌الرحمه، استناد فرمودید. ما هم، به‌خدا خنده‌دار است، همین کار را می‌کردیم، مثلا داشتیم سوسیالیسم را بومی می‌کردیم. چه اجباری بود؟ درعوض بایست برگردیم به خودمان، به فطرت‌مان، به همان که داشته‌ایم. به قول مولوی ...

و خواند به صدایی بم:

بنمود مه وفا از این‌جا هرگز نرویم ما از این‌جا
این‌جا مدد حیات جان است ذوق است دو چشم را از این‌جا
این‌جاست که پا به گل فرورفت چون برگیریم پا از این‌جا

گفتم: ببخشید، جناب اتابکی، من خدمت‌تان رسیدم که ...

چطور گفتم که نفهمید؟ گفت: کار اداری که ندارید؟

شاید به‌تبع آن انفجار ناگهانی او گفتم: من پسر عصمت‌ام.

در زیر آن دو ابروی پرپشت، دو چشم نیم‌خفته‌اش را باز کرد: چی؟

نگاهم می‌کرد و به‌لب زیرین آبخورهای سبیلش را مزه‌مزه می‌کرد: بله، بله! پس تویی؟

چرخید و دو دست گوشتالود بزرگش را بر دو کاسهٔ زانو گذاشت: چه عوض شده‌ای!

حال و احوال پدر و مادر را هم پرسید. اسم داداش یادش نیامد. همه‌اش هم می‌گفت: «خوب، خوب.» بالاخره هم پرسید: خوب، از دست من چه خدمتی ساخته‌است؟

گفتم: ما بناست بیاییم اصفهان، می‌خواهیم همین‌جا ادامه بدهیم.

ـ خوب؟

یک طوری همه‌چیز را گفتم. گفتم یک تجدیدی دارم. می‌شد تک‌ماده کرد، گر چه این خطر بود که سال دیگر از همین درس بمانم. مهمتر از همه اسم‌نویسی بود و در همان دبیرستان. باز گفت: خوب؟

نفسی کشیدم. گفتم: همین دیگر.

گفت: باشد، اجازه بده بنویسم. یکی را می‌شناسم. همان‌جا دبیر است. اصلا ناظمش آشناست، آشنای قدیمی.

چای هم خبر کرد. گفت: راستی، چرا به ما سر نمی‌زنی؟

نشانی‌شان را هم داد: در قطعهٔ شمال شرقی نقشهٔ من بود. می‌رفتم. رفتم، بعد که مادر و پدر آمدند. دو روز بعدش آمدند. اول مادر و داداش‌حسن و بچه‌ها آمدند.

این‌ها را بعدها هم می‌توانم بنویسم. از کلاغ پیر و شل باید نوشت. غروب‌ها یا بیشتر صبح، قبل از طلوع آفتاب نه، که نیر اعظم، می‌رفتم روی پشت‌بام و چیزی زیر تشت می‌گذاشتم: پنیری یا نان‌خرده‌های عمه‌بزرگه را و بعد کمین می‌نشستم تا مگر بیاید. وقتی آمد، نفس نمی‌توانستم بکشم. اول نمی‌توانست اعتماد کند. همان دور و بر می‌پلکید. نوکی به کاهگل می‌زد، اما می‌فهمیدم که سحر پنیر شده. روز سوم بود که آن زیر رفت، زیر تشتی که لبه‌اش را تکیه‌داده‌بودم بر تکه‌چوبی که استوار بر پشت‌بام ایستاده‌بود. نخ را کشیدم و دیگر آن زیر بود. چه رقصی می‌کردم. بعد هم معقول رفتم و یک تکه گونی پیچیدم دور دستم و بالاخره آهسته‌آهسته دستم را بردم آن زیر و گرفتمش، از پا گرفتمش و انگار از همان پای شل. چه غار و غوری می‌کرد! بعد هم طناب را بستم به آن پای شلش و این سر طناب را بستم به ریزهٔ در راه‌پله‌ها و گذاشتم هرچه می‌خواهد غارغار کند. پایین که رفتم، عمه‌بزرگه گفت: بالا چه‌کار می‌کردی؟

گفتم: کاری نمی‌کردم.

گفت: این بانو می‌گوید انگار کلاغ گرفته‌ای.

محمدحسین گفت: من ... من.

صدای غارغار چند کلاغ را که شنیدم گفتم: همان شله است، عمه، که همه‌اش نان‌خرده‌هاتان را می‌خورد. پدرش را می‌خواهم دربیاورم.

عروس‌عمه، انگار که موش را آتش زده‌باشند، سر رسید آفتابه به‌دست، گفت: نگفتم، آغاباجی؟ چند روز است کارش همین شده.

محمدحسین ایستاده‌بود با دو دست گشوده و هی من ببینم، من ببینم می‌کرد. عمه‌کوچکه از توی اتاق‌شان داد زد: الله اکبر!

انگار نماز می‌خواند. کلاغ‌ها چه غارغاری می‌کردند. همین‌طور هم بر سر بام و حتی حیاط ما دور می‌زدند. عمه‌بزرگه یک‌دفعه زد زیر گریه، فق‌فق می‌کرد: نکن، جوان. بد می‌بینی. آن ناکام هم همین کارها را کرد که حالا معلوم نیست کجا سر به بالین می‌گذارد.

محمدحسین تپل تا لب ایوان کون‌خیزه آمده‌بود و باز من من می‌کرد. گفتم: عمه، از دور نشانش می‌دهم. بعد هم خودم می‌روم و آزادش می‌کنم.

عمه‌کوچکه بالاخره پیداش شد. هنوز چادر به سر داشت. اول هم آمد محمدحسین را برداشت و داد دست عروسش. گفت: این‌طور نروی بالا عمه، چشم و چارت را درمی‌آورند.

عمه‌بزرگه بالاخره بلند شد و رفت و دیگی از صندوق‌خانهٔ رضا این‌ها آورد، گفت:بیا عمه، بگذار سرت.

از کجا می‌دانست؟ آسمان سیاه بود: دور می‌زدند و غارغار می‌کردند. چندتایی هم کنار کلاغ اسیر نشسته‌بودند که تا مرا دیدند بالی زدند و آن‌طرف‌تر نشستند. آزادش کردم، اما گرچه دیگ بر سر گذاشته‌بودم، جرئت نکردم بروم و طناب را از پاش باز کنم. تکه‌به‌تکه می‌پرید، گنبدبه‌گنبد و طناب را هم می‌برد. همین فقط نبود. حالا می‌فهمم که چرا. نسخه‌اش را بعدها دیدم. این یکی دیگر بماند تا وقتش، بعد که از پدر نوشتم و از مادر و حسن و نمی‌دانم خودم و این ملیح. غروبش بود که آن‌ها هم آمدند. علی توی بغل داداش‌حسن خواب بود. ساک‌طوری دست مادر بود. من باز توی اتاق پسرعمه تقی مهمان بودم. عروس‌عمه بانو حسابی رو می‌گرفت، نه توی دالان یا توی راه‌پله‌ها. عمه‌بزرگه همه‌اش سراغ داداش‌اش را می‌گرفت. یک چیزی خورده‌بودند. رسم مادر همین بود. حتماً مثل پارسالش یک بادیهٔ بزرگ کباب شامی پخته بود. سفره را بر تخت قهوه‌خانه پهن کرد، بادیه را وسط گذاشت و جلو هر کدام از ما یکی یک نصفه‌نان یا بیشتر. پدر می‌نشست تا مادر سهمش را بدهد. ما یکی یکی برداشتیم، سهم پدر سه تا کباب بود. به هریک از ما نصف دیگر هم رسید. بقیه را برای فردا ظهر بایست می‌گذاشت. شب را همان‌جا در اتاقک مهمانخانهٔ توی راه خوابیدیم. عمه‌بزرگه باز پرسید: پس چرا داداش نیامده؟

مادر گفت: می‌آید. گم که نشده.

اختر داشت اتاق را گردگیری می‌کرد. چهارپایه‌ای گذاشته‌بود و رفته‌بود بالا و با دستمال توی رف‌ها می‌کشید. یک دسته ورق هم پیدا کرد. پسرعمه تقی می‌خندید: مال دایی است، دیگر.

مادر گفت: کدام یکی؟

ـ کدام ندارد، آن مرحوم که دست به این چیزها نمی‌زد. اهل همه فرقه‌ای بود، جز این یکی.

عمه‌بزرگه باز فق‌فقش بلند شد: آن ناکام که نمرده.

مادر می‌گفت: استادتقی، نکند مال خودتان باشد؟

عروس‌عمه بانو نخودی خندید: بعید هم نیست.

پدر فردا صبح با ماشین باری شرکت پیداش شد. یک کوه اسباب بود، مال ما که نه؛ اثاث دو خانواده بود. مال ما را پیاده می‌کرد و بعد می‌رفت بُرخوار. اثاث خانوادهٔ پیرمردی بود با ته‌ریش سفید، کلاه ماهوتی بر سر. به ما هم کمک می‌کرد. فقط تا توی حیاط می‌آورد. چیزی که نبود. خودشان صندلی و تخت هم داشتند و یک کمد بزرگ. پدر یک پارچ پر از شربت خیار براش برد. به راننده هم می‌داد. مادر می‌گفت: ذلیل بشوی که ذلیلم کردی!

پدر را می‌گفت. داداش‌حسن گفت: حالا دیگر ول کن!

ـ من می‌شناسمش.

داداش‌حسن به من اشاره کرد و برای مادر لب گزه رفت. دیدم. گفتم: مگر چی شده، مادر؟

آن‌وقت بود که حال و احوالم را پرسید. از میرزاعمو هم پرسید، بعد از خاله، آبجی‌شازده‌اش. گفتم که فقط او را دیده‌ام. گفت: دیگر که طوریت نشده؟

ـ نه، مادر.

نگفت که چی شده. صندوق‌خانه را خودش باز جارو کرد. تار عنکبوت‌ها را ـ هرجا که بود ـ به کهنه‌ای بسته بر سر چوبی می‌گرفت. باز پرسیدم که چی شده. فقط غر می‌زد: این‌هم آخر و عاقبتم، دوباره برگشتیم سر جای اول‌مان.

از اختر هم پرسیدم. گفت: دعواشان نشده.

گفتم: پس چی؟

گفت: هیچی، فقط آقامقتدا به بابا گفته دردانه را بدهیم به آن‌ها.

گفتم: چی؟

داداش‌حسن داد زد: تو دیگر خفه شو!

به اختر گفت. همهٔ اتاق را با گلیم فرش کردیم و یک قالی وسطش انداختیم. مادر چند پتو را دولا کرد و بالای اتاق پهن کرد. جای رختخواب‌ها توی صندوق‌خانه شد، بر کرسی. چراغ خوراک‌پزی هم رفت توی صندوق‌خانه. گفتم: مادر، بابا هم راضی بود؟

گفت: تو برو به کارت برس، توی کار بزرگترها دخالت نکن.

گفتم: می‌خواهم بدانم.

سماور و سینی و جام برنجی را دم در اتاق می‌چید. پس جاش دیگر همین‌جا می‌شد. حالا روشن نمی‌کرد. گفتم: مادر!

گفت: می‌گذاری به کارم برسم؟

گفتم: راستش را بگو.

چراغ پایه‌بلندش را روی تاقچه می‌گذاشت. یکیش را فروخته‌بود، خودش می‌گفت. گفت: بایست می‌زد توی دهنشان. می‌فهمی؟ اگر من بودم ...

ظهر پسرعمه رضا مهمان‌مان کرده‌بود. باز داشتیم دور می‌زدیم. پدر مدام پایین‌بود. کنار عمه‌بزرگه می‌نشست. گاهی فقط سیگاری می‌کشید. عمه دگمه‌ای می‌دوخت یا آستینی را به تنه‌ای کوک می‌زد. حرفی نمی‌زدند. گاهی هم عمه با آه و ناله بلند می‌شد، دست بر زمین تکیه می‌داد: یا علی!

بعد هم می‌رفت و از توی اتاق عمه‌کوچکه یک چای می‌آورد و جلو پدر می‌گذاشت: بخور، داداشی!

پرسیدم: اختر، راستش را بگو، پری را می‌خواستند بخرند؟

دردانه‌مان توی حیاط بازی می‌کرد. مادر موهاش را بافته‌بود و روبان زده‌بود. اختر گفت: نمی‌دانم.

گفتم: نترس، به کسی نمی‌گویم.

گفت: نمی‌دانم.

داشت استکان و نعلبکی‌ها و لیوان‌ها را سر منبع آب می‌کشید. انگشت‌هام را تکان‌تکان دادم که مثلا می‌خواهم قلقلکش بدهم. داشت ریسه می‌رفت و نعلبکی‌ها به هم می‌خورد. حتی اگر چشم می‌بست فایده‌ای نداشت. داد زد: داداش‌حسن!

نمی‌گفت، حتی اگر چیزی را می‌شکست.

پدر همچنان بر لبهٔ ایوان نشسته‌بود. عمه حتی نگاهش نمی‌کرد، یا از همان زیر چشم می‌دیدش. دیگر فق‌فق نمی‌کرد. شبش هم بنا شد مهمان پسرعمه تقی بشویم. مادر می‌گفت: چرا نمی‌گذارند به درد خودم بمیرم؟

با داداش‌حسن رفت خرید. حسابی بار دوشش کرده‌بود. به عمه می‌گفت: چقدر ارزان است، آغاباجی. باورم نمی‌شود.

داداش‌حسن می‌گفت: آن‌قدر میوه بود که نگو!

هندوانه را از سر کوچه خریدیم، من و مادر. یک بار هندوانه هم بیشتر همان کنارپیاده‌رو روی زمین خالی کرده‌بودند و غروب نشده چراغ زنبوری روش روشن کرده‌بودند. مسابقه گذاشته‌بودند. ایستگاه سه هم، آبادان، یکی بود. شاطر بود. به‌ش می‌گفتند، عبدالله دنبه. شرط بسته‌بود و یک من دنبه را ـ سه کیلو انگارـ خورده‌بود.

این‌جا هندوانه‌های کوچک را برمی‌داشتند و به ضرب دست می‌شکستند، اول گلش را می‌خوردند، بعد هم پوسته را دندان می‌زدند. یکی هم انگار داور بود. مادر هم ایستاد به تماشا. لبخند می‌زد. عبدالله بدش می‌آمد. اگر می‌گفتیم: «عبدالله دنبه!» سیخ یا گاهی سنگ ترازو را برمی‌داشت و دنبال‌مان می‌کرد. گفتم: مادر، می‌خواستند پری را بخرند؟

براق شد: کی این را گفته؟

ـ همین‌طوری، خودم می‌گویم.

پدر هم سرسنگین بود. بالا نیامده‌بود. پری‌مان روی زانوش نشسته‌بود. ساعت پدر دستش بود. عمه‌کوچکه براشان انگور آورده‌بود، توی یک بشقاب. دست اقدس هم بود. داداش‌حسن داشت دستدانی را راست و ریس می‌کرد. اختر براش جارو کرده‌بود. بعد هم خودش یک گلیم کهنه برد و یک پتو. کتاب‌هاش را برد و توی تاقچه‌هاش چید. گفت: حق نداری پات را بگذاری توی این اتاق.

گفتم: آخر تجدیدی دارم.

ـ می‌خواستی تجدیدی نشوی.

پدر نشسته‌بود. تازه اگر می‌فهمید که حرف سر درس و مشق است، حتماً دادش درمی‌آمد. عروس‌عمه بانو توی دالان پیداش می‌شد، انگار موش را آتش می‌کردند. شاید هم از سر ایوان‌شان می‌دید که دارم با کاسه آب می‌ریزم توی آفتابه. عمه‌کوچکه می‌گفت: کُر است، اما خوب، نباید ته آفتابه را بزنید توش.

از خم دالان که پیچیدم، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندش را از راه‌پله‌ها شنیدم. در مستراح کیپ بسته نمی‌شد و باریکهٔ نوری از سوراخ رو به کوچه چیزی را روشن نمی‌کرد. یکی از آجرهای دو طرف دهانهٔ مستراح هم لق بود. باز به شب‌ها که چراغ‌موشی بود. روی پله‌های دالان می‌گذاشتند. در را باز کرد. بایست می‌فهمید؛ در نیمه‌بسته هم نشان‌می‌دهد که کسی هست. باز رفت و برگشت و در را هل داد. دیگر می‌دیدم. می‌خندید. پسرعمه تقی بعدازظهر، قبل از این‌که برود سر کار، آمد سروقت‌مان. از همان راه‌پله‌ها یا الله گفت. مادر گفت: یاد بگیر!

داداش‌حسن توی دستدانی خودش بود. درازاش حتی آن‌قدرنبود که وقتی دراز می‌کشد پاهاش را جمع نکند. پسرعمه گفت: زن‌دایی، امشب تشریف بیاورید آن سر، دور هم باشیم.

مادر گفت: نه دیگر، ما که حالا مسافر نیستیم.

داشت نخود پاک می‌کرد. اختر هم بود. پدر از همان سر ناهار بالای اتاق به پشت خوابیده‌بود. دردانه هم کنارش بود. برای علی توی صندوق‌خانه ننو زده‌بودیم. میخ طویله‌ها را داداش‌حسن کوبید. پسرعمه گفت: دایی، شما یک چیزی بگویید؛ میان بچه‌خواهرها که نباید فرق بگذارید.

پدر گفت: زحمت است، اوستاتقی.

ـ چه زحمتی، دایی‌جان؟

ـ خیلی خوب، می‌آییم. تو برو سر کارت. من راضی‌اش می‌کنم.

نشسته‌بودم و سینوس و کسینوس می‌کردم. پدر، پسرعمه که رفت، حرفی نزد. مادر غر می‌زد: آخر تا کی سر سفرهٔ این و آن بنشینیم؟

پشت دست اختر هم زد. به‌جای نخود یک مشت ریگ توی دیگ ریخته‌بود. مادر گفت: یک دختر دم‌بخت دارد و درازبه‌دراز گرفته خوابیده.

پدر غلت زد، رو به تاق. گفتم: مادر!

اختر رفت تا چند تاب به علی بدهد. مادر گفت: سه تا لندهور توی خانه باشند و آدم چشمش به دست مردم باشد.

پدر داشت دست‌هاش را مشت می‌کرد. گفتم: مادر، من یک هفتهٔ دیگر امتحان دارم.

مادر گفت: هی مهمانی، هی مهمانی. یک زغنبوتی خودمان می‌خوریم، دیگر.

پدر بلند شد، رفت توی صندوق‌خانه. صدای نق‌نق علی می‌آمد. مادر گفت: باید برود سر کار.

پدر می‌گفت: ببرش توی حیاط، آن حیاط به این گندگی برای همین کارهاست.

بلند شدم. نمی‌شد. پدر در صندوق آهنی‌اش را باز کرده‌بود. ماله و تیشه و شاقول و چیزهای دیگر بنایی‌اش را آن‌جا می‌گذاشت، پول‌هاش هم شاید آن‌جا بود.

داداش‌حسن در اتاقش را بسته‌بود. پا به‌دیوار، درازبه‌دراز خوابیده‌بود. گفت: در را ببند، برو دنبال کارت.

کاری نداشتم، رفتم مستراح، بی‌آفتابه؛ همین‌طوری نشسته‌بودم. آجر زیر پای چپ لق بود، و آن ته انبوه درهم و برهم و توده‌شدهٔ اندرونهٔ ماها بود. بوی ماندهٔ نم زمین، حتی گچ دیوار و یا تیر و تخته‌های سقف هم بود، بعد بوی خاک نم آب‌زده، کاهگلی که تازه آب به‌ش بپاشند. در باز شد. حتماً عروس‌عمه بانو بود. به صرافتش نیفتاده‌بودم. کاری که نداشت. معطل کردم. صدای بسته‌شدن در کوچه که آمد، بلند شدم. یک لنگهٔ در تا نیمه باز بود. دالان را آب‌پاشی کرده‌بود و توی کوچه، جلو در، را هم نم آبی زده‌بود. حتماً

در آفتابه‌اش دیگر آبی نمانده‌بود. اما بر پله نشسته‌بود، دست بر دستهٔ آفتابه و کتابی می‌خواند. گفتم: این‌جا داری می‌خوانی؟

ـ تا چشمت در آد!

و خندید، ریز. از کنارش که بالا رفتم، بازوش را گرفتم. گفت: مگر گربه‌ای، پسر؟

بعد به حیاط اشاره کرد: اگر یکی ببیند چی؟

پوست پشت گردن، اگر موها را افشان کنند، گرم است. می‌خندید، همان‌طور که پارسال وقتی دخترعمو نقش زمینش کرد. مادر هم رفت. سرخاب و سفیداب کرد و رفت. گفت: شماها بروید توی کوچه.

رفت توی اتاق دخترعمو. فقط زن‌ها را راه می‌دادند. اختر هم رفت. می‌زدند و می‌خواندند. صدای دخترعمو بود. کل هم می‌زدند. بعد یک‌دفعه در باز شد و عروس‌عمه بانو پرید بیرون، دخترعمو هم به دنبالش. کت و شلوار تنش بود و کلاه شاپو به سرش. یک چیزی هم به خودش بسته‌بود، مثل دسته‌هاون، یا گوشتکوب. دو دور دورتادور حیاط دنبال بانو دوید و گرفتش. بعد هم دیگر یادشان رفت در را ببندند. داداش‌حسن می‌خواست نگذارد، رفتم. از همان سر چاه هم پیدا بود. زن‌ها دورتادور نشسته‌بودند وکف می‌زدند و دخترعمو می‌خواند، و بقیه بله می‌گفتند:

ـ عمو سبزی‌فروش!

ـ بله.

ـ سبزی کم‌فروش!

ـ بله.

ـ من نعنا می‌خوام.

ـ بله.

ـ تو را تنها می‌خوام.

ـ بله.

و چوبش را تکان‌تکان می‌داد، و هر دفعه به طرف یکی می‌رفت. دست به سبیل نداری‌اش می‌کشید، کتش را که حالا یک‌کتی انداخته‌بود، از این شانه به آن‌شانه می‌انداخت و با صدای گره‌دار می‌خواند:

ماست ماست، کنگر ماست.

اینو که دیدی دلت خواست.

و گوشتکوب میان پاش را تکان‌تکان می‌داد. آخرش هم سروقت عروس‌عمه بانو رفت. بانو می‌خندید، غش‌غش، انگار که غلغلکی باشد. دخترعمو با صدای گره‌دار می‌گفت: خیال کردی که من هم آن اوس‌تقی‌ام؟

و به یک دست به زمین پرتش می‌کرد. بانو می‌گفت: نکن، بارم می‌رود. تو را به‌خدا نکن!

بعد دیگر در را بستند.

دخترعمو حالا نبودش. بعدازظهرها می‌خوابیدند. عصرها را می‌آمد توی درگاه اتاق‌شان می‌نشست، چادر به‌سر. دخترش بچه را می‌آورد و می‌گذاشت توی دامنش. دخترعمو چادر را پس می‌زد و آن تودهٔ گوشت خط خطی‌شده‌اش را بیرون می‌کشید و نوک قهوه‌ای و حتی تیره و همچنان خط خطی را رو به هوا می‌گرفت و می‌چلاند و بعد در دهان بچه فرو می‌کرد تا ونگ ونگش بند بیاید.

عروس‌عمه گفت: یکی می‌بیند.

هنوز به وسط ایوان نرسیده برگشتم. پدر داشت نعره می‌زد: ول کن زن، این‌قدر سر به جانم نکن!

توی همان دالان پابه‌پا مالیدم. به دیوارهای قطور نمی‌شد تکیه داد. عروس‌عمه گفت: نکند اسهال گرفته‌ای؟

بازوش را از پشت گرفتم، گفت: وحشی!

برگشت. حالا آن یکی بازوش هم پیدا بود. همان‌طور ایستاده پیشانی بر نرمای چیزی که نمی‌دیدم گذاشتم. بوی کاهگل نبود، یا بوی خاک کهنه‌ای که بر آن آب بپاشند، یا آن بوی ترشیدگی. صدای عمه‌بزرگه آمد: بانو، بانو!

مادر و اختر برنج پاک می‌کردند. پدر توی صندوق‌خانه بود. گفت: کی این ننو را بسته این‌جا؟

بانو داشت حیاط را آب می‌پاشید. از صندوق‌خانه صدای کندن می‌آمد. مادر از اختر پرسید: چه‌کار می‌کند؟

ـ نمی‌دانم.

ـ خوب، برو ببین!

ـ من می‌ترسم، ننه.

مادر به من نگاه کرد، حتماً. سرم زیر بود. صدای تیشه بود، بعد هم صدای ضربه‌های چکش بر قلم. پرسیدم: پس من کجا درس بخوانم؟

مادر گفت: سر گور پدرت!

داشت موهای علی را به نوک پنجه شانه می‌زد، اما همین دم و آن بود که بلند شود. بلند شدم. گفت: کجا دوباره؟

گفتم: می‌روم توی پارک، یا کنار رودخانه؛ یک جایی که بشود خواند.

خودش هم بلند شد، هنوز داشت موهای علی را صاف می‌کرد. علی می‌خندید. وقتی نمی‌خواست به دعوا بکشد، به یک چیزی ور می‌رفت. تا شلوارم را بپوشم و سری شانه کنم، نشنیدم که بگومگویی بکنند. فقط همان صدای ضربه‌های چکش بود بر قلم. من هم رفتم که ببینم. پدرداشت دیوار طرف راست را می‌کند. با تیشه نتوانسته‌بود. مادر و اختر فقط نگاه می‌کردند. راه افتادم که بروم. انگار که دیوانه شده‌باشد. مگر از باروی کهنه، گیرم که قطور، چقدر می‌توانست در بیاورد؟ کتاب نبردم. تک‌ماده هم می‌شد کرد.

خانهٔ شوهر دخترخاله در قطعهٔ شمال شرقی بود، خیابان ملک. خاله‌شازده گفته‌بود: «از شاه‌عباس خاکی می‌پیچی طرف چپ.» با اتوبوس تا دروازه‌دولت رفتم. خیابان شاه شرقی و غربی بود. ادامه‌اش به سپه می‌رسید. اول شهرداری بود، بعد چهل‌ستون با نرده‌های بلند چوبی و سبز، و درختان کهن پشت نرده‌ها که بیشتر چنار بودند. بعد هم باشگاه افسران بود: عمارت تیموری. از بیرون فقط سردر را می‌شد دید. دروازهٔ میدان شاه را چه بلند گرفته‌اند. میدان را دیده‌بودم، با یک خم می‌رسید به حافظ که باز ادامهٔ شاه و سپه به حساب می‌آمد و بالاخره هم چهارباغ خواجو را قطع می‌کرد و می‌رسید به شاه‌عباس خاکی. مَلِک شمالی و جنوبی بود. بله، داشت شلوغ می‌شد. شلوغ است حالا دیگر. کاری بایست می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌کار. شهر من حالا دیگر چند قطعه می‌شد. قطعهٔ این‌سوی‌رود را دو چهارباغ سه بخش می‌کردند. با خط شاه تا شاه عباس خاکی، به موازات رودخانه، همه‌اش شش بخش می‌شد. خانهٔ اتابکی‌این‌ها شمال شاه‌عباس خاکی و شرق چهارباغ خواجو بود. من در اندرونهٔ میان دو چهارباغ و شمال سپه گم شده‌بودم.

می‌پرسیدم و می‌رفتم. خاله کوچه را هم گفته‌بود، اما آن‌طور که او می‌گفت، انگار همهٔ اندرونه را هم می‌بایست قدم‌به‌قدم و حتی خشت‌به‌خشت بدانی. تازه برای خشت یا گیرم قدم تنها درنگی کوتاه کافی بود. از همهٔ همسایه‌هاشان هم گفت. دختر بقال سر کوچه‌شان، دور از جان همه، سر زا رفته‌بود. بقال گفت: معلوم است که می‌شناسم، بعد از تاقی، در سوم. خانهٔ قدیمی است.

جلو در آب‌پاشی شده‌بود، و هر دو لنگهٔ در چهارتاق باز بود. هشتی و دالان را هم آب‌پاشی کرده‌بودند. در ته کوچه، که انگار بن‌بست بود، بچه‌ها توپ‌بازی می‌کردند. کوبه را چند بار زدم. بعد دیدم که زنگ دارند. زدم. از توی حیاط کسی گفت: بفرمایید، در باز است.

طرف چپ هشتی، پرده‌ای آویزان بود. به انتهای دالان که رسیدم، آقای اتابکی را دیدم. داشت گل‌های لچکی این‌طرف حوض را آب می‌داد، زیرپیراهنی رکابی و زیرشلواری راه‌راه به‌تن. گفت: تویی؟

سلام کرده‌بودم. سر شلنگ را بر لبهٔ آن یکی لچکی گذاشت. یک‌تیغ شاه‌پسند بود. گفت: عالم، بیا ببین کی آمده.

سینه‌اش چه پشمی داشت، سر شانه‌هاش هم. آبخورهای سبیلش به لب پایین می‌رسید، گفت: خوب، بالاخره سری هم به ما زدی؟

پنج‌دری‌شان طرف راست بود، با سه ارسی بالازده. فرش بود و مخده‌ها را دورتادور چیده‌بودند. دورتادور هم ظرف‌های میوه بود. زن میان‌سالی خدمت می‌کرد. دخترخاله از آن‌طرف آمد. درهای سه‌دری هم چهارتاق باز بود. چارقد داشت. گفت: تویی پسرخاله؟ چه عجب از این‌طرف‌ها؟

گفتم: مثل این‌که مهمان دارید؟ من مزاحم شدم.

آقای اتابکی گفت: چرا مزاحم؟ بفرمایید مراحم.

دخترخاله گفت: از خودمان هستند، فقرا تشریف می‌آورند.

گفتم: پس باشد دفعهٔ دیگر خدمت می‌رسم.

آقای اتابکی سر شلنگ را به دست گرفت، انگشت شست بر دهانه‌اش گذاشت، مثل پدر، گفت: نه، این چه حرفی است، جوان؟ من همین حالا خدمت می‌رسم.

ـ پس این قلیان من کو؟

صدای عمه بود. خاله گفته‌بود: «عمـهٔ اتابکی است، خدا رحم کند؛ عالم و آدم از دست زبانش عاصی‌اند.»

شلنگ را باز بر زمین گذاشت، گفت: خوب، حالا آمدیم سر تو. نگران نباش، الحمدلله این‌جـا آن‌قـدر اتـاق هست.

دو انگشت بر پل بینی، همچنان ایستاده‌بود. بالاخره، سر بلند کرد، گفت : اصلاً شما بفرمایید توی خلـوت، بفرمایید از این‌طرف.

به دالان اشاره کرد. خلوت پشت همان پرده بود. گفت: بی‌بی، پسر عصمت آمده.

صدایی از اتاق دیگر آمد: آخر بی‌بی من صدتا کار دارم.

ـ گفتم این قلیان من چی شد؟

بویی می‌آمد. می‌شناختم. دایی مادر هم می‌کشید، اما اسفند هم دود کـرده‌بودنـد. گفـت: شـما بفرماییـد بنشینید، من حالا می‌آیم خدمت‌تان.

خلوت حیاط کوچکی هم داشت، با سه دیوار بلند و یک باغچـهٔ کوچک و یک مو که تمام دیوار روبـه‌رو را می‌پوشاند. گربـهٔ چاق و پشمالو، خط‌مخالی، در سایـهٔ مو نشسته‌بود و پشت پنجه‌هاش را مـی‌لیسـید. بـاز صدای بی‌بی آمد: مرضیه، آهای مرضیه!

صدایی زیر، مثل جیرجیر موشی هم می‌آمد، بعد گفت: فقرا!

راستش انگار پرسیده‌بود. بعد هم صدای پقی آمد. پرده‌ای میان دو اتاق آویخته‌بود. در ایـن اتـاق فقـط دو لنگه قالی کهنه و یک بالش بود. تاقچه‌ها خالی بود، اما توی رف‌ها، کناربه‌کنار، کتاب بود، جلد چرمی.

ـ آمدم، بی‌بی.

مرضیه بود، قلیانی به یک دست داشت، و نی قلیان به لب. داشت چاقش می‌کرد. پرده را که پس زد، بی‌بی گفت: تو هم که رفته‌ای آن‌طرف، پس کی به من برسد؟

ـ خوب، بی‌بی، دست تنها که من نمی‌رسم، این‌قدر کار به سرم ریخته‌اند که نگو.

ـ بله، بله، می‌دانم. بگذار همین‌جا. حالا هم برو یک چای بیاور برای آن پسر عصمت. کدام عصمت هست حالا؟ من که نمی‌دانم. تازه چرا آوردندش این‌جا، پهلوی من؟

پچپچه می‌کردند. آن‌جا چه‌کار داشتم؟ برای سفارش نبود. شاید آبخورها یا اصلا سیاهی آن سبیل پرپشت به این‌جا کشانده‌بودم. بعد هم شنیدم که بی‌بی گفت: ببینم جوان، مادرت حالش خوب است؟

گفتم: بد نیست، سلام رساند.

ـ سلام که نرسانده، اما خوب، سلامت باشد. مادرش آغابیگم، خدا بیامرزدش، زنی بود.

باز همان صدای جیرجیر آمد و بعد صدای قل‌قل قلیان. مرضیه چای آورد و رفت. آخرین جرعهٔ چایم را که خوردم، صدای بی‌بی از توی حیاط آمد: بیاه، بیاه.

با پیراهن بلند، گلدار و بلند، و موهایی آن‌همه سفید و افشان، افشان و شانه‌نکرده، از کنار دیوار می‌رفت، دستی به دیوار و به دستی کاسه‌ای. به مو نرسیده پیچید و کاسه را زمین گذاشت: بیاه، بیاه، همدم.

گربه خوابیده جلو خزید تا جلو کاسه. بی‌بی دست بر سر و بعد پشت گربه می‌کشید و می‌خواند:

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز؟
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد، نپذیرد نماز

گربه را بر زانو نشاند، نیمرخ شد، گفت: بیچاره آغابیگم. چه‌ها که نکشید! آن ناکامش که مرد، بعد هم چهار تا دختر. میرزانعمت‌الله هم که خوب، خبریش نبود. اما خوب، دنیاست دیگر. می‌گذرد، سه تاشان را به غربت شوهر داد. اما شازده، الحمدلله، وضعش بد نیست.

حالا رو به من بود و منگوله‌های سفید یا طره، یا بگوییم مرغوله‌های سفید با دو سه تاری خاکستری بر گرد صورتش آویخته‌بود و یکی دو بته‌جقهٔ یک‌تیغ سفید هم بر پیشانی داشت و در میان این تارها، طره‌ها، یا مثلا مرغوله و بته‌جقه طرح صورتی بود مات. چانه باریک، بینی کشیده، گونه‌ها فرو رفته و دو چشم مات. تنها دو خط نازک ابرو رنگی داشت. گفت: رفتند، ما هم می‌رویم.

با دست استخوانی، و آن انگشت‌های دراز بر سر گربه می‌کشید، گفت: تو که نمی‌خواهی درویش بشوی؟

گفتم: نه!

بلند شد: مطمئنی؟

ـ نمی‌دانم.

گفت: خوب، این حرفت بد نیست.

در پشت آن پیراهن بلند، طرح تنی هم بود، همان‌طور که دو پارهٔ استخوانش می‌گویند، اما فقـط دو خـط بود، از زیر بغل‌ها، که به خط پاها می‌رسید، بالاخره به ساق پا که آن‌همه باریک بود و سپید سـپید. گیـوهٔ کهنه‌ای به پا داشت. مستقیم تا باغچه آمد، اول نیمـهٔ طول مستطیل و بعد تمام عرض را طی کرد، ایستاد، گفت:

ـ روی به محراب نهادن چه‌سود؟

ـ بی‌بی، باز شروع کردی؟

اتابکی بود، لباس پوشیده و خندان. تارهای سبیل پرپشت، حالا دیگر، کنار بر کنار هم خفته‌بـود و تمـامی لب زیرین را می‌پوشاند. بلند شدم. بی‌بی گفت: همین‌طوری یادم آمد.

اتابکی پرسید: شناختی؟

و به‌اشاره به من فهماند که چشمش نمی‌بیند. بی‌بی گفت: بله، مرضیه برام گفت. مادرش را که ندیده‌ام.

اتابکی گفت: سه تا پسر دارد.

نگاهم کرد: این حسین‌شان است، شانزده هفده‌ساله است.

و از من پرسید: درست نگفتم؟

بی‌بی گفت: اگر برای من می‌گویی کـه یائسـه‌ام؛ تکلیـف حجـاب را بیسـت سـال اسـت کـه از مـن یکـی برداشته‌اند. تازه چه حجاب سرم باشد چه نباشد، کسی نگاهم نمی‌کند.

خم شد و گربه را رها کرد و راه افتاد: قلندر منم.

اتابکی گفت: بی‌بی‌جان، من که مقصودی نداشتم.

بعد آهسته گفت: کارت را درست کردم، تو فقط ورقه‌ات را سیاه کن، بقیه‌اش با من.

گفتم: خیلی ممنونم، اما من برای این کار نیامده‌بودم.

ـ پس برای چی آمده‌بودی؟

گفتم: می‌دانید، من فقط آمدم ببینم‌تان، نمی‌دانم چرا.

لب زیرین و حتی دندان‌هاش به خنده آشکار شد: راست می‌گویی؟ تعارف که نمی‌کنی؟

انگار دیگر داشتیم بلندبلند حرف می‌زدیم که بی‌بی هم شنیده‌بود. گفت: تو، پسر، مگر همین حالا قول ندادی؟

اتابکی گفت: پس شنیدی، بی‌بی؟ حالا را چه می‌گویی؟ یک‌دفعه دیده دلش آشوب شده، بلند شده و آمده. همین. خوب، اغلب همین‌طوری می‌شود، یک‌دفعه آدم می‌بیند طلبیده شده‌است.

بی‌بی گفت: دست بردار، صالح!

اتابکی گفت: باشد، شما باور نکنید.

و رو به من کرد: بگذار یک چیزی برات بگویم. بی‌بی البته شنیده، گفته‌ام براش. می‌دانی، من خودم ندیده‌ام، اما پیران ما، همه، یادشان است. حضرت قطب قرار بوده بیاید خانهٔ یکی از فقرا. پسرش هم در مجلس ذکر شرکت می‌کرده، هفت هشت سالش بوده. ما رسم‌مان همین است، پسرهامان را با خودمان می‌بریم. پسر صاحبخانه هم هی بی‌تابی می‌کرده، می‌رفته و می‌آمده، تا سر کوچه می‌رفته و برمی‌گشته؛ بالاخره هم می‌رود روی پشت‌بام که مثلا از آن‌جا ببیند حضرت‌آقا کی تشریف‌فرما می‌شوند. شاید هم آن بالا هی این‌طرف و آن‌طرف می‌دویده، که یک‌دفعه می‌افتد توی حیاط. خوب، می‌میرد، فرقش می‌شکافد و می‌میرد، جابه‌جا. صاحبخانه و زنش هم بچه را می‌برند زیرزمین و روش ملافه‌ای می‌اندازند و انگار نه‌انگار. فقرا می‌آیند. صاحبخانه به خودش روآور نمی‌کرده، زنش هم. حضرت قطب که تشریف‌فرما می‌شوند، همان دم در، یا شاید توی اتاق، می‌پرسند: «حسین کو؟» آخر بچه اسمش حسین بوده. فقیر می‌گوید: «حالا خدمت می‌رسد.» صفا که می‌کنند و می‌نشینند که قطب نقلی بگوید، یک‌دفعه می‌پرسند: «فقیر، جای حسین چرا خالی است؟»

صاحبخانه می‌فهمد که آقا فهمیده‌اند، می‌گوید: «فدای سرتان شد.» می‌فرمایند: «نه، نه، برای خاطر ما بوده، راضی نیستیم، برو بیاورش.» صاحبخانه هم می‌رود و جنازه را می‌آورد و درازبه‌دراز با همان شمد خونی جلو آقا می‌گذارد. فقرا همه به گریه می‌افتند، اما آقا همه را بیرون می‌کنند، دستور هم می‌دهند درها را ببندند. بعدش می‌دانی چه می‌شود؟ یک‌دفعه‌صدای فریادی بلند می‌شود، فریادی که مو را بر تن

همه راست می‌کند. بعد هم در را باز می‌کنند، دست بچه توی دست‌شان، می‌گویند: «بیا فقیر، ببر سر و صورتش را بشوی، جای بچه نباید خالی بماند.»

نوک بینی‌اش عرق کرده‌بود. بی‌بی خواند:

ما هر دو بتا گل دو رنگیم بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن تویی به‌سرخی وین نیم دگر منم چنین زرد

آقای اتابکی گفت: حالا دیگر، بی‌بی، برای ما هم شعر و بیت می‌خوانی؟

گفت: نه جان بی‌بی، یک چیزی یادم می‌آید، دلم می‌گیرد، می‌خوانم.

آقای اتابکی رو به من کرد و گفت: اگر می‌خواهی، تو هم بیا.

ـ کجا؟

ـ من که گفتم، امشب فقرا این‌جاند. مجلس خودمانی است، اما خوب، تو که غریبه نیستی.

پرسیدم: حضرت قطب هم هست؟

چشم دراند. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. چشمهاش چه درشت بود: نه، نه، خودمانیم و خودمان. بزرگتری هم البته هست؛ ولی سعادت دیدار حضرت قطب امشب نصیب‌مان نمی‌شود.

پرسیدم: پس تشریف نمی‌آورند؟

لبخند زد. دیگر پره‌های بینی‌اش نمی‌لرزید، گفت: خوب، برویم؛ ممکن است، فقرا همین حالا سر برسند.

به اشارهٔ دست و حتی با زدن دست بر پشت به جلو می‌راندم. توی کفش‌کن پنج‌دری چند جفت کفشی هم بود. چند نفری هم نشسته‌بودند. بلند شدند. تا کفش بکنیم، اتابکی‌گفت: خویشاوند است، امروز سری به فقرا زده، گفتم بیاید فیض ببرد.

دست دادم. اتابکی با یکی که سبیل سفید داشت و تسبیحی بلند به‌دست، مصافحه کرد: به شکل ضربدر دست دادند و بر پشت دست طرف مقابل بوسه زدند. صفا می‌گویند. هرکس که می‌آمد با همه و از همان دم در صفا می‌کرد. جلو من که می‌رسیدند، دست درازشده‌ام را می‌گرفتند و تکانی می‌دادند. بعد هم اتابکی غزلی خواند، دو دانگ. صداش گرم بود. بقیه، سرها به‌زیر انداخته، گوش می‌دادند. چند تایی تسبیح

می‌گرداندند. بچه‌ها همان دم در نشسته‌بودند، پهلوی آن‌هایی که تازه می‌آمدند. بعد همان پیرمرد از کتابی خطی چیزی خواند. کنارش نشسته‌بودم، اما یک قدم جلوتر رفت و شروع کرد. همه گوش می‌دادند. نمی‌فهمیدم. اما حالا می‌دانم، حتماً از بعد و قرب می‌گفت، از تخلیهٔ جسمانی و روحانی. باز کسی چیزی خواند. خوش‌تر می‌خواند. چای هم گرداندند، پیش از حرف‌های پیرمرد. میوه هم می‌خوردند، فقط وقتی کسی آواز می‌خواند. دل‌آشوبه‌ام بهتر شده‌بود. با این‌همه صدای تیشهٔ پدر و بعد صدای ضربه‌های چکش بر قلم نمی‌گذاشت به فراغ دل بشنوم که چه می‌گویند یا می‌خوانند. به آقای اتابکی هم همین را گفتم. از تیشه و قلم البته حرفی نزدم. اتابکی می‌گفت: باید یاد بگیری به خودت، به صدایی که از دلت می‌آید گوش بدهی. برای همین ذکر می‌گوییم تا یاد بگیریم که این قال و مقال‌ها، مجلس‌گویی پیر یا حتی قطب پوسته‌اند، مغز در خود ماست. اگر بخواهی ماهی بگیری، باید طعمه را بگذاری سر قلاب و بیندازی‌اش توی آب. میلهٔ ماهیگیری و نخ، چوب و طعمه وسیله‌اند. اگر ماهی به چنگت افتاد، به دریا رسیده‌ای.

تازه وسوسهٔ تن و بدن عروس‌عمه هم بود. دیگر گوش نمی‌دادم. بعد هم یک‌دفعه بلند شدند و صفاکردن‌هاشان شروع شد، و همین‌طور مدام صدای چلپ و چلوپ بوسه بر پشت دست‌ها بود. بر شانه‌ها هم گاهی بوسه می‌زدند. توی هم می‌لولیدند. چطور می‌فهمیدند که با کی مصافحه کرده‌اند و با کی نه؟ اتابکی، بعد که رفتند، گفت: «ما به‌ش صفا می‌گوییم.» گفت: «رسم ما این است.»

گفت: پیرمرد از بزرگان ماست.

گفتم: من که نفهمیدم چی گفت.

گفت: اگر بخواهی می‌فهمی، این حرف‌ها ظاهر کار است ـ چطور بگویم؟ـ اصلش در هرکسی هست، مثل دانه‌ای که در خاک باشد، بعد می‌ماند که آبش بدهند، یا آفتاب به‌ش بتابد، البته اگر مقدر باشد. یعنی مثلاً فصلش رسیده‌باشد.

زن‌ها در اتاق روبه‌رو بودند. رفتن‌شان را دیدم، همه مثل دخترخاله چادر مشکی سرشان بود. سر شام از ذکرشان هم گفت: خفی و جلی. و هر کدام را هم توضیح داد. ذکر آن‌ها خفی بود، مثلا فرض بگیریم ذکر یکی دو اسم باشد مثل نام و نام خانوادگی، یا نام و نام پدر. گفت: ما در تمام اوقات، مشغول هر کاری باشیم، ذکرمان را می‌گوییم.

مثلاً همان‌وقت که گوش می‌داده‌اند. به قول خودش، ذکر آن‌ها با: «هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات» گفته می‌شود. گفت: «هم با دم می‌گوییم و هم با بازدم، و هر دو جزء را هم به یک نفس می‌گوییم. ذکرهامان هم فرق می‌کند، هیچ‌کس هم نمی‌داند ذکر آن یکی چیست، مخصوص خود آدم است.»

گفت: بله دیگر، ما به صوت نمی‌گوییم، به صورت کاری نداریم، خفی است، مثل نفس کشیدن است، نفس می‌کشیم و نمی‌فهمیم، ذکر هم همین‌طور است.

گفتم: خوب، آن‌وقت چی می‌شود؟

گفت: مشکل است.

برای من باز خورشت ریخت. مشکل هم بود. خوبی‌اش این بود که نگفت: پس شما توی مدرسه چی خوانده‌اید؟

حالا دیگر همه را خوانده‌ام، هرچه بود و نبود، به دم و بازدم. و ذکر را مثل اسم و کنیت، آن‌قدر باید گفت تا در باطن حاضر شود، انگار که مثلا دانه‌ای در درون آدم از خاک دل آدم سر بر زند، و بعد دیگر همین‌طور با هر گفت و بازگفت، با مراقبه‌ای مدام، هی رشد کند؛ هی قوت و غذاش بدهی تا شکل بگیرد و در آدم یکی دیگر سر برآورد، توی سینهٔ آدم یا در نفسش یا اصلاً در درون پوستش، دو تن به یک قالب. بعد، مدتی که بگذرد، بستگی به آدمش دارد، شکل مثالی ـ اتابکی می‌گفت قالبش ـ از آدم بیرون می‌آید، در کنار آدم و یا رو در رو می‌نشیند، اصلاً هست، طوری که می‌شود با او حرف زد،بگوومگو کرد. اما تا همین حالاش آدم دو تاست، منی هست و اویی، پس این‌ها شرک است و شرک کفر است. نباید؛ حتی وقتی هر دو یکی بشوند و از حرف و گفت بیفتند و از هر مجادله‌ای، باز کفر است. این مرحله را می‌گفت اتحاد. بعد، اگر بخت با کسی یار باشد، به توحید می‌رسد. می‌رسم، اگر برش گردانم به درون خودم. نه، باید من از میان برخیزد، به پوستهٔ آن مثال برود، همه‌اش همان مثال مورد ذکر شود.

دخترخاله گفت: این‌ها چیست که به این بچه می‌گویی؟

اتابکی گفت: بچه کجا بود. جوان است، تحصیل‌کرده است.

گفتم: می‌شود قطب را دید؟

گفت: باید خودشان بطلبند، ما نمی‌رویم، ایشان می‌طلبند.

دخترخاله سر به زیر داشت، حتماً ذکرش را می‌گفت، یا شاید حالا دیگر داشت با مثال ذکرش بگوومگو می‌کرد. کنار او، آن‌طرف، در جای خالی میان او و اتابکی نشسته‌بودم. پرسیدم: مثال زن‌ها زن است یا مرد؟

گفت: فرقی نمی‌کند، تازه وقتی منیت آدم، این تو و من بودن ما، از میان برخیزد، دیگر جنسیت مطرح نیست.

نه، نمی‌شد. مگر حالا می‌شود؟ باید بگویم و یا با هر کلمه که می‌نویسم، و در چهار سوی هر کلمه بنشانمش. نوشتنی نیست، نشاندنی است. غیر نمی‌بیندش و محرم همهٔ آن نشانده‌ها را می‌بیند که به ترصیع می‌نشانم، و این که هست، که به دیده دیدنی‌است، پوست است؛ استخوانی است که به میان دهانی گشاده می‌اندازیم تا بگذریم. می‌گفت: «نمی‌شود گفت که چطور، اما یک‌دفعه می‌بینی که همه‌چیز آدم را می‌گیرد، انگار بگیر کتابی را به دست گرفته‌ای، ورق می‌زنی. همه‌اش سفید است. بعد یک‌دفعه دستی می‌آید و بر چشمت کشیده می‌شود، آن‌وقت بی‌آن‌که ورق بزنی، همه‌اش را می‌خوانی؛ نه، ببخشید، همه‌اش را خوانده‌ای.»

دخترخاله گفت: اتابکی!

نه، برای من که نبود. چلهٔ تیرکمان را می‌کشیدم و ریگ گرد یا پخدار می‌رفت، می‌خورد یا نمی‌خورد. تازه آن خیابان‌های مستقیم با آن لین‌های به‌قاعده، کوچه‌های صاف آسفالته. در خانه‌ها اغلب همه باز بود. دالانی نداشت یا هشتی‌های شش‌گوش. گفتم: منتظرم هستند.

دخترخاله گفت: باز هم به ما سری بزن!

آقای اتابکی گفت: صبر کن، من هم می‌آیم.

می‌خواست تا سر خیابان بیاید. گفتم: خودم بلدم.

توی راه گفت که به کسی نگویم. گفت: این‌ها نمی‌فهمند.

بیشتر از حاج‌عمو دلخور بود. گفت: باور نمی‌کنند، من خودم دیدم، به سرم آمده‌است، یک بار به جایی رسیده‌بودم که دیگر نمی‌دانستم کی هستم. مثلا بگیر می‌رفتم طبقهٔ پایین، قسمت حسابداری، یک‌دفعه می‌دیدم درست مثل رئیس حسابداری یا بهتر مقام معاونت همه‌چیز را می‌دانم. فرض بگیر حالا تو یک‌دفعه جات را با من عوض کنی، مثلا هرچه من می‌دانم بدانی. در عرض یک دقیقه این‌طوری می‌شدم. خودم رفته‌بودم دکتر، یعنی خانم را برده‌بودم دکتر زنانه. یک‌دفعه دیدم انگار پزشک زنانم. حتی توانستم بگویم چه دواهایی باید تجویز کرد. می‌فهمیدم که حالا درست چه باید بنویسد. بعد یک روز رفتم دادگستری، یادم نیست برای چی. توی اتاقی کار داشتم. به پرونده‌ها نگاه کردم، دیدم همه‌شان را از حفظم، کلمه‌به‌کلمه، حتی شاهدها را یکی‌یکی می‌دیدم. خوب، دیدم نمی‌توانم، ازهمان‌جا رفتم سراغ بزرگ‌مان. گریه کردم که نمی‌توانم. فرمودند: «صبر داشته‌باش،صالح.» نمی‌توانستم، سعادتش را نداشتم. اگر می‌شد، اگر فقط ...

آه کشید. دست هم داد، صفا نه. گفت: بی‌تعارف، باز هم سری به ما بزن، انگار کن برادر کوچک منی.

گفت: می‌خواهی تاکسی بگیرم برات؟

گفتم: پیاده می‌روم.

رفته‌ام، سال‌هاست سر در اندرونه کرده و گاه ایستاده بر کرانهٔ آن گرداب که گردان و پیچان فرو می‌کشید. هنوز هم فرو می‌کشدم. گفت: هرطور دلت می‌خواهد.

راه را نشانم داد. بایست می‌رفتم طرف میدان‌کهنه و از آن‌جا نمی‌دانم به کجا. نرفتم. بر همان جادهٔ کوبیده رفتم که آمده‌بودم. چرا به من این چیزها را می‌گفت؟ از کجا می‌دانست؟ عموحسین را نمی‌شناخت. پدر حتماً داشت می‌کند. دم در خانه پشته‌ای از خاک رس بود. عروس‌عمه بانو توی دالان نبود. مهمان پسرعمه تقی این‌ها بودیم. تازه داشتند غذا می‌کشیدند. سفره را توی سه‌دری عموحسین انداخته بودند. فقط ما مهمان بودیم. گفتم: من خورده‌ام.

اول به صندوق‌خانه سر زدم. حسابی کنده‌بود. از این‌طرف، بالای زغالدانی را هم کنده‌بود. خاکش را حتماً حسن برده‌بود. سر سفره ندیدمش. در دستدانی را باز نکرد. از درز در دیدمش. یک چراغ لامپا گذاشته‌بود کنارش و دراز کشیده‌بود. چیزی نمی‌خواند. به اتاق خودمان که رفتم، مادر آمد، گفت: راست گفتی که خورده‌بودی؟

گفتم: بله.

بعد هم گفتم که دخترخاله و شوهرش سلام رسانده‌اند. اما نگفتم که قرار است نمره به من بدهند. گفت: مرد خوبی است.

بعد گفت: بچه‌اش نمی‌شود.

از بی‌بی هم پرسیدم. می‌دانست که شوهر نکرده. نگفتم که اول به حیاط خلوت فرستادندم. گفت: «هر چی داشت و نداشت توی سوراخ وافور کرده.» تا یادش هم بوده، کور بوده. بعد که می‌خواست برود، گفت: اما تو دیگر مأذون نیستی پات را آن‌جا بگذاری.

گفتم: چرا؟

گفت: همین که گفتم.

گفتم: برای این‌که درویش‌اند؟

گفت: نه، برای این نیست.

ـ پس چی؟

گفت: همین‌قدر به سرم هست.

گفتم: من دیگر بچه نیستم.

گفت: همین که گفتم، شماها این‌جا نبوده‌اید، این مردم را نمی‌شناسید. وای اگر سر زبان این و آن بیفتید.

گفتم: آخر چرا؟ مگر اتابکی یا آن بی‌بی‌اش چه عیبی دارند؟

گفت: این‌قدر سر به جانم نکن! درضمن فکر نکن من خرم، نمی‌بینم. گوشت را خوب بازکن، مادر، این‌جا آبادان نیست.

رفت. پشت پاش عروس‌عمه آمد، از روی ایوان حتماً. دراز کشیده‌بودم. توی فکر همزاد اتابکی یا همهٔ آن فقرا بودم. من هم انگار داشتم ـحالا البته می‌دانم که دارمـ همان که توی سینه‌ام بود و وقتی آن‌طور می‌شدم که شدم، به سینه‌ام چنگ می‌زدم. حالا هست، گاهی هم می‌شود ـگرچه عموحسین نتوانسته‌بودـ مثال ذکر را از سر باز کرد. کار دارد، اما می‌شود. و گرنه همین می‌شوم که دارم می‌شوم.

گفت: یعنی دست‌پخت من این‌قدر بد است؟

توی سینه‌اش باز بود. فقط پیراهن آستین‌کوتاه تنش بود. یک قاچ هندوانه توی بشقاب گذاشته‌بود. گفتم: من غذا خورده‌ام.

مچ پاش هم گرم بود. گفت: می‌بینند.

از آن سر ایوان و از این پنجرهٔ کوچک ممکن بود. بعد بایست چه‌کار می‌کردم؟ فن که نمی‌بایست می‌زدم. فقط مجبورش کردم خم شود، یا خودش خم شده‌بود تا بشقاب را بر زمین بگذارد. گفت: مگر جنی شده‌ای؟

موهاش توی صورتش ریخته‌بود. عصبانی نبود، حتی می‌خندید، ریز. عمه‌بزرگه گفت: عروس، کجایی؟ بیا این کاسهٔ مرا هم پر کن، من که پا ندارم تا آن‌جا بیایم.

گفت: ول کن!

اول گوشت و پوستی ندارند، بعد شاید پیدا می‌کنند، آن‌وقت می‌نشینند، به‌دور از چشم هرچه غیر، و با هم می‌گویند و می‌شنوند. اتابکی می‌گفت: «ممکن است ذکر آدم عوض‌شود، بسته به مرحله است و تکلیفی که تعیین می‌فرمایند.»

عمو را باید ظاهرش کنم و چشم‌درچشم روبه‌روش بنشینم. صدای پایی نیامد. من که نشنیدم. بازوش را کشید و نشست. حتی با آرنج به تخت سینه‌ام زد و دست بی اذن من رفت که ناگهان دیدم. پدر بود، با سر خم‌شده، توی آستانهٔ در ایستاده‌بود. عروس‌عمه گفت: باید ببخشید، دایی‌جان!

چادرش را تنگ بر سر و گرد تنش پیچاند و از همان‌قدر جایی که کنار پدر بود، لغزید و رفت. نشسته‌بودم. فقط دو پای پدر را می‌دیدم. پابرهنه بود، دو گوشهٔ ناخن شستش بد جوری توی گوشت فرو رفته‌بود. مادر فرصت نکرده‌بود براش بگیرد. از پلکان هیچ صدایی نیامده‌بود. همان‌طور نشسته بر دو زانو منتظر ماندم. دست هم کشیدم. خواب قالی رو به پدر بود. چشم‌بسته منتظر ماندم. صدایی نشنیدم. بعد که بالاخره بلندشدم دیدمش که از جلو دهانهٔ چاه به سه‌دری داداش‌حسین‌اش می‌رود. سفره پیدا بود. عروس‌عمه داشت خدمت می‌کرد. داداش‌حسن هم آمد بیرون و از این‌طرف رفت. بیرون رفتم. حواسم بود که سرم به بالای در نخورد. از پله‌های پشت‌بام بالا رفتم. چفت را بازکردم. ماه بدر تمام بود. ماه‌زده می‌شوم شاید. نسیمی می‌آمد. تک و توکی چراغ روشن بود. همه‌اش پشت‌بام بود، پشتهٔ گنبدهای خاکی. طرف دروازه‌نو چراغ گلدسته‌ای روشن بود. بر پشتهٔ گنبد اتاق خودمان دراز کشیدم. آسمانش پرستاره‌تر بود، شاید به خاطر کم‌نوری چراغ تیرهای شهرداری، یا کمی چراغ‌های خانه. حتماً در هر حیاطی یکی دو چراغ روشن بود، اما پشت دیوارها بودند، و آن سوی بام‌ها یا در پس پرده‌های آویخته، درون دالان‌هایی که بوی ترشیدهٔ آن دهانه‌های گشوده حتی بوی خاک یا کاهگل را محو می‌کرد.

اگر شروع می‌شد، دوباره می‌آمد، می‌شد کاری کرد. از یک جایی در اعماق سینه‌ام بود، در پشت هق‌هقی که انگار جایی میان سینه و دو لب چهارمیخ شده‌بود و حالا حالاها بالاآمدنی نبود. ذکر به انتخاب آدم نیست. همه‌اش فکر می‌کنند که صورتی مثالی هست، بعد کم‌کم سایه‌واری می‌شود، حد و مرزی می‌گیرد، گوشت می‌آورد.

ـ این بالا چه می‌کنی؟

مادر بود، گفتم: داشتم شهر را تماشا می‌کردم.

ـ تو که انگار خواب بودی؟

مادر چه باریک بود! چارقد به سر نداشت. موهاش را بافته‌بود، یک بافه. برکنارهٔ گنبد نشست. پابرهنه بـود، زانوهاش را بغل کرد و چانه بر میانـهٔ دو کاسـهٔ زانو گذاشت: با بابات حرفت شد؟

ـ چطور؟

ـ هیچی، فقط گفت: «برو پیش پسرت.» طوری گفت که ترسیدم نکند چیزیت شده.

چرا دست دراز نکرد تا مثلا به موهای سرم پنجه‌ای بکشد، یا حداقل بر شانه‌ام بگذارد؟ توی سـینه‌ام بـود. به سینه چرخیدم و دو دست را ستون چانه کردم. گفتم: فقط آمدم که شهر را از این بالا ببینم.

گفت: خوشت می‌آید؟

گفتم: نمی‌دانم.

ـ چیزی به‌ت گفت؟

گفتم: نه.

دیگر نمی توانستم. خس‌خس سینه‌ام نمی‌گذاشت. نشستم، حالا پیشـانی‌اش را بـر میـان دو کاســهٔ زانـو گذاشته‌بود: دیگر مهمان هیچ‌کس نمی‌شویم. خودمان یک چیزی می‌پزیم و می‌خـوریم. تـازه مـی‌خـواهم همین فردا پس‌فردا همه‌شان را دعوت کنم.

گفتم: مگر طوری شده؟

گفت: نه، اما خوب نیست. ما یک بُر آدمیم. تازه پسرعمه‌ات که آدم نیست. باز یک ریگ توی لقمه‌اش پیدا کرد. من که سر درنمی‌آورم. خودش کوبیده‌بود. بعد یک‌دفعه تق، یک چیزی زیر دندانش صدا کـرد. فکـر کردم استخوان است. بعد که عقب نشست، به‌ش گفتم. در آورد و نشانم داد. یـک ریـگ کوچـک بـود، بـه اندازهٔ یک ماش. گفتم: «خودتان که کوبیدید؟» یک‌دفعه زد توی صورت دختر مردم، داد مـی‌زد: «دنـدان که برام نگذاشته.»

من هم مثل او نشسته‌بودم، دست بر شانه‌ام که زد فهمیدم. گفت: تو هم بیا، مادر. با بابات یکی‌به‌دو نکـن. حالا اختیار ما همه‌اش دست اوست. این‌جا که می‌بینی، من کاری نمی‌توانم بکنم، کسی که خیاطی‌هاش را به من نمی‌دهد، تازه نان هم باید بخریم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم، گفت: دو سال که بیشتر نمانده، تازه پدرت است. خوب،دست بـزن هـم دارد، سنگین هم هست، مثل همان آجرهای سرخ. یادت که هست؟

گفتم: من هم ضرب دستش را چشیده‌ام، اما نه امشب.

ـ خوب، الحمدلله که به‌خیر گذشته.

بلند شده‌بود، گفت: تو برو پایین، بگو و بخند، انگار نه‌انگار. آهسته هم به اختر بگو علی را بیاورد.

از روی تاقچه گره‌بسته‌اش را برداشت و نشست. گفتم: می‌خواهی برات نخ کنم؟

سوزن را نشانم داد. نخ داشت. یک لنگه جوراب برداشت. مال پدر بود. گفـت: دلـم از ایـن تقـی برگشـته، بی‌خود و بی‌جهت دختر مردم را زد، آن هم جلو همه. خوب، سر و گوشـش مـی‌جنبـد. جـوان اسـت، امـا این‌که راهش نیست.

نشستم. گفت: نه، نه. بلند شو برو. پسرعمه‌هات، همه‌شان هستند، دارند بازی می‌کنند.

گفتم: درس دارم.

گفت: ببین، من مادرت هستم. بدت را نمی‌خواهم. این‌جا آبادان نیسـت. مواظـب رفتـارت بـاش؛ سـرت را بینداز زیر و کارت به کار کسی نباشد.

آه کشید: من همـهٔ امیدم حالا به شما دو تاست.

گفتم: من که کاری نکردم.

همین‌طوری گفتم، فهمید. گفت: این تقی بچه‌اش نمی‌شود، دکتر هم می‌ترسد برود. گفتم که بدانی.

روبه‌روش را نگاه می‌کرد. حالا، صبح جمعه به جمعـه مـی‌آیـد، مـی‌نشـیند بـا آن خـرمن مـوی سـپید و خاکستری، بینی تیر کشیده و نه چین‌ها، که شیارهای زیر دو چشم و دو خط سایه‌دار در دو سوی لب و از گذشته‌هاش می‌گوید، از این میرزامحمودش و از ما که این‌ها بماند برای بعد.

پسرعمه از پایین داد زد: زن‌دایی، پس کجا رفتی؟

مادر خندید: می‌بینی؟ نمی‌گذارد. بلند شو، تو هم بیا.

گفتم: من که گفتم.

مادر چارقد به سر کرد، بلند شد، و دو پته‌اش را از دو سو به پشت سر برد و گره زد. گفت: خوب، نخواستی نیا، اما این‌جا هم نمان.

نماندم. جزوهٔ حسن را هم گرفته‌بودم. خوش‌خط و به‌قاعده. صورت و حل همهٔ مسئله‌ها را نوشته‌بود. جواب‌ها با خط قرمز بود. همزادی نداشت. اتابکی می‌گفت: «هست، همه دارند.» اصلاً دلم می‌خواست شروع شود، این قندرون یا تیزونه یا بادکنک یا هرچه که بود، مدام داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و انگار دیگر داشت راه بر دم و بازدم می‌بست. شاید هم می‌ترکید، اگر کسی کاری به کارم نداشت. برای همین شاید گوشه می‌گرفته‌اند؛ به مراقبه می‌نشسته‌اند. چراغ عروس‌عمه بانو روشن بود. خودش بود، داشت چیزی می‌برد. دو سه پاکت دستش بود و یک ظرف بزرگ آجیل‌خوری. از پله‌های آن‌طرف مهتابی پایین نرفت. می‌آمد، از کنار دیوار کاهگلی، توی سایه. توی ایوان پایین عمه‌بزرگه نشسته‌بود. چرت‌می‌زد. عروس‌عمه بتول سر منبع داشت چیزی آب می‌کشید. پشت به در کردم، انگار مثلاً دارم مسئله‌ای را حل می‌کنم. چراغ را خاموش کرد، تا پشت سرم هم آمد، ایستاده‌بود. آدم به‌ناگهان سردش می‌شود، همان‌طور که کسی برهنه به‌ناگهان در معرض باد پاییزی بایستد. نه، مثل وقتی است که مو از ترس یا سرمایی ناگهانی بر تن سیخ می‌ایستد و پوست دانه‌دانه می‌شود؛ یا وقتی خواب و بیدار پایی بر پله‌ای می‌گذاریم، اما تا پای دیگر را برمی‌داریم، می‌فهمیم که پله‌ای در کار نیست. بیشتر پوست گردن مورمور می‌شود، یا آن نسیم بر آن می‌گذرد. گفت: بلند شو، بیا پایین.

گفتم: نمی‌آیم، درس دارم.

ـ درس دارم، درس دارم!

چرا دیگر گوش‌های آدم داغ می‌شود؟ گفتم: نمی‌آیم.

گفت: بابات زدت؟

چرخیدم: به تو چه!

گفت: طوری که نشده‌بود.

گفتم: برو، تو را به‌خدا!

گفت: پس تو هم بیا. یک کاری نکن که انگار کنند چیزی بوده. تازه طوری که نشده‌بود، تو فقط مثل بچه‌ها مچ پای من را گرفته‌بودی.

همین بود. بوی عطر هم یادم بود، عریان، بی آن زائده، یا بهتر، لفاف بوی تند ترشیدگی. حالا هم فقط همان بود. دست خودم نبود، همین‌طورها بود که می‌گویند، یعنی دست به‌ناخواست و به‌ناگهان بی‌اختیار آدم می‌رود و بر انحنای جایی می‌نشیند، همان‌طور که کبوتری پرپرزنان بر شانهٔ پدر امیرو می‌نشست و نشسته و ننشسته باز پرپر می‌زد، چند بال، پابه‌پا می‌کرد، از این پنجه تا آن پنجه، و یا بگیریم از این انگشت تا آن انگشت دست، و به جای بال دل آدم بزند، وقتی پوست کف دست و هر پنج پنجه بر گرما یا انحنای هر جا که هست می‌لغزد.

گفتم: حالا تو برو!

راست می‌گفت. پسرعمه از آن پایین، از توی درگاهی عموحسین ناکام داد زد: پسردایی، بلند شو بیا دیگر! یک پامان لنگ است.

بانو گفت: حالا دیگر بلند شو!

داداش‌حسن حاضر نشده‌بود بازی کند. پارسال با هم یاد گرفتیم. همه بودند. بعد از شام آمده‌بودند. فقط عمه‌بزرگه و شوهر عمه‌کوچکه، میرزانصرالله، نبودند. نشد که بازی کنیم. پسرعمه تقی می‌گفت: امشب دیگر وقتش است.

دخترعمو، بچه به‌بغل، می‌گفت: گور پدرش هم کرده، دیگر بَسم است.

پسرعمه تقی می‌گفت: مگر کار نامشروع می‌کند، مرد است، دیگر.

می‌خندید. بعد هم گفت: می‌بینی دایی؟ خدا اقبال بده، ما را ببین که از دست زن‌مان بام به بام فرار می‌کنیم، آن وقت اوستایدالله ... ماشاءالله بابا!

دخترعمو گفت: تو را به‌خدا دست به دلم نگذار. آخر این هم شد مرد. هفته به هفته نمی‌آید، بعد هم که می‌آید دستش را می‌گیرد به ... لا اله الا الله.

پسرعمه گفت: پس می‌خواستی به کجاش بگیرد؟

خواند:

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

عروس‌عمه بتول پاهاش را جمع کرد. چادر بر شکم بر آمده‌اش کشیده‌بود. چطور توانسته بود آن‌طور چهارزانو بنشیند؟ عمه‌کوچکه گفت: تقی، لیچار نگو.

پسرعمه تقی می‌خندید و بر زانوش می‌زد. به‌پدر هم پیله کرد، می‌گفت: دایی، تو را به‌خدا سهم ما هم برسد.

پدر گفت: چه گنجی، دایی؟ برادر ما که هرچه ته خانه بود و نبود فروخت. تازه توی بارو که کسی گنج چال نمی‌کند. از سیمان هم محکم‌تر است.

پدر می‌گفت: قطر این بارو از دو سه متر هم بیشتراست. قدیم‌ها زمین که ارزش نداشته، از همان پشت بارو پی ریخته‌اند و آمده‌اند بالا. خوب اگر یک مترش مال ما باشد، خودش خیلی است.

عمه‌کوچکه گفت: خدابیامرز آن ناکام هم همین را می‌گفت. یک دفعه هم شروع کرد، اما فقط توانست یک بغل از توش در بیاورد که حالا شده زغالدانی.

اول دخترعمو رفت، اما بچه‌هاش ماندند. دختر بزرگترش دردانه‌خانم ما و محمدحسین عروس‌عمه بتول را سرگرم می‌کرد. مادر بالاخره گفت: ما از فردا دیگر توی اتاق خودمان غذا می‌خوریم. می‌خواهیم تا پسرها درس‌شان تمام بشود، همین‌جا بمانیم.

عمه‌کوچکه گفت: حالا که به ما رسید؟

پدر گفت: آبجی، عصمت راست می‌گوید، ما که دیگر مسافر نیستیم.

مادر، شب، جای ما را توی مهتابی انداخت. دراز که کشیدیم پامان فقط یک وجب تا لبهٔ مهتابی فاصله داشت. نرده یا دیوارک نداشت. مادر می‌گفت: مواظب باشید.

مجبورم کرد کنار در و رو به راهرو بخوابم. داداش‌حسن غلت نمی‌زد. پسرعمه تقی این‌ها پشه‌بندشان را زده‌بودند. پسرعمه رضا و زن و بچه‌هاش توی ایوان خودشان می‌خوابیدند. پسرعمه احمد و زن و بچه‌هاش جلو اتاق‌شان، توی حیاط، خوابیده‌بودند. فقط دخترعمو و بچه‌هاش توی اتاق‌شان بودند. درها را بسته‌بودند. توی دالان باز به‌عروس‌عمه برخوردم. روی پله نشسته‌بود، آفتابه به کنارش. وقتی می‌خواستم از پهلوش رد بشوم، گفت: بیا، کارت دارم.

گفتم: من دیگر بات کاری ندارم.

گفت: گفتم، بیا.

بعد هم گفت: تو برو آن تو.

با آفتابـهٔ خالی رفتم. گفت: نترس، با بابات حرف زدم.

بیرون بود، پشت در بسته. گفتم: چی گفتی؟

گفت: می‌دانستم به تقی نمی‌گوید؛ اما خوب، ممکن بود به مادرت بگوید.

پرسیدم: آخر چی گفتی؟

فقط بوی تند ترشیدگی می‌آمد. صدای کوبـهٔ در آمد. چرا دیگر در را کلـون کـرده‌بـود؟ بـاز در زدنـد. تـا می‌شد در مستراح را کیپ بستم. بالاخره یکی آمد. از غرولندهای دخترعمو فهمیدم که اوسـتایدالله پشـت در بوده. باز انگار دست خالی آمده‌بود. می‌گفت: حالا بگذار بیایم تو.

پچ‌پچ هم کردند. بعد صدای اوستایدالله آمد: مگر پولت نمی‌دهم؟ خـودت بخـر دیگـر. تـازه چـی بگیـرم؟ شندرغاز که بیشتر به من نمی‌دهند.

دخترعمو گفت: به من چه.

باز پچ‌پچ کردند. دخترعمو گفت: باز شروع کردی؟

بالاخره هم رفتند. اما انگار نصف‌شب، یا شاید هنوز نصـف‌شـب نشـده، صـدای داد و قـال‌شـان بلنـد شـد. چراغ‌شان روشن بود، داداش‌حسن هنوز خورخور می‌کرد. دخترعمو ایـن‌طـرف دهانـهٔ چـاه ایسـتاده‌بـود. اوستایدالله توی درگاهی‌شان ایستاده‌بود. می‌گفت: حالا چرا رفته‌ای آن‌جا؟

دخترعمو گفت: مگر تو قول ندادی؟

داد می‌زد. استاد آهسته گفت: چرا داد می‌زنی؟ مردم بیدار می‌شوند.

ـ بیدار بشوند.

ـ بی‌آبرویی در نیاور، زن! بیا تو.

از درگاهی آمد پایین، می‌گفت: «بیا برو تو!» بعد دیگر درست و حسابی راه افتاد، باغچه طور وسط را دور می‌زد و با دو دست گشوده دخترعمو را دنبال می‌کرد، می‌گفت: برو تو، زن!

دخترعمو گفت: شوهر نمی‌خواهم، مگر زور است؟

پسرعمه رضا گفت: دوباره چی شده، مش‌یدالله؟

پسرعمه تقی هم بیدار شده‌بود و از همان مهتابی رو به حیاط خم شده‌بود، می‌گفت: مگر صد دفعه نگفتم، یک نخود کافور بریز توی غذاش؟

به‌عمد داد می‌زد، تا همه را بیدار کند. عروس‌عمه توی پشه‌بندشان نشسته‌بود. سایه‌اش را می‌دیدم. اوستایدالله همچنان دخترعمو را دنبال می‌کرد، با همان دو دست گشوده: برو، برو تو، زن.

دخترعمو می‌گفت: تو همین چهار تا را نمی‌توانی نان بدهی.

پسرعمه رضا بالاخره صداش در آمد: خجالت بکشید! توی این خانه دختر و پسر دم بخت هست. این‌که نشد کار.

بعد چراغ اتاق عمه‌کوچکه هم روشن شد. اوستایدالله، همان‌طور که باغچه را دور می‌زد، با همان دو دست گشوده، گفت: شما به‌ش بگویید اوستارضا، زن باید تمکین کند.

آخرش هم از پشت سر یک بافه از موهاش را گرفت. اول دخترعمو دست در آورد. بعد دیگر حسابی گلاویز شدند. یدالله بد جوری می‌زد. پسرعمه تقی می‌خندید. آمده‌بود پایین، با پای برهنه. فقط چراغ اتاق ما روشن نبود، اما سایهٔ پدر توی درگاهی مهتابی پیدا بود. گفت: بابا یکی این را بگیرد، زن را ناقص کرد.

پسرعمه احمد داشت بافهٔ مو را از چنگ استاد بیرون می‌آورد. بالاخره هم پسرعمه تقی از پشت بغلش کرد. اما مگر دخترعمو ول‌کن بود. از همان پایین می‌زد، چپ و راست. حتماً چشم‌هاش را بسته‌بود که این‌طور می‌زد. استاد گفت: می‌کشمش، باید تمکین کند.

زن‌ها دخترعمو را بلند کردند. پدر انگار مواظب ما هم بود. ما که نه، من. داداش‌حسن اصلاً بیدار نشد، شاید هم همین‌طوری خورخور می‌کرد. پدر گفت: می‌افتی، پسر، کله‌ات داغان می‌شود.

دراز کشیدم، اما سر و ته و در پناه دیوار. داشتند صورت دخترعمو را سر منبع مـی‌شسـتند. اوسـتایدالله را برده‌بودند توی اتاق خودشان. دخترعمو بعد رفت. عمه‌کوچکه داشـت بـاش حـرف مـی‌زد، انگـار دلالـتش می‌کرد و بالاخره از درگاهی هلـش داد تـو و در اتـاق را هـم بسـت. پسـرعمه تقـی کـل زد، بلنـد. همـه می‌خندیدند. پسرعمه تقی می‌خواند:

ـ بادا بادا، مبارک بادا،
ـ ایشاالله مبارک بادا!
ـ کوچه تنگ و ریگیه
ـ عروس کوتاه و خیکیه.

عمه‌بزرگه گفت: «شر درست نکن، تقی.» و هلش داد به طرف دالان. بعد دیگر چراغ‌ها یکی یکی خـاموش شد. چراغ ما که خاموش بود. فقط چراغ پسرعمه تقی این‌ها روشن بود. توی پشه‌بندشان بودنـد و صـدای پچپچه‌شان می‌آمد. تا سایه‌شان را نبینم، پشت به آن‌ها خوابیدم. اما مگر مـی‌شـد خوابیـد؟ شـاید هـم از خورخور حسن‌مان خوابم نمی‌برد. تکانش هم ه دادم، فایده‌ای نداشت. بلندتر هم شد، انگار که بخواهد مانع شود که من پچ‌پچه‌های آن‌ها را بشنوم. نرمه‌بادی هم می‌وزید. خنک بود و غلـت کـه مـی‌خـوردم، تشـک حسابی خنک بود. چراغ‌شان هنوز روشن بود. صدای همان خنده‌های ریز عروس‌عمه بانو می‌آمد.

پاهام یا حتی کف دست‌هام سوزن‌سوزن نمی‌شد، ولی چیزی انگار داشت شروع می‌شد؛ اما نه به کندی دم و بازدم که هماهنگ با ضربان نبض، برای همین هم سینه دیگر خس‌خسی نداشت، بلکـه درد بـود، انگـار سینه نه قفسه که قفس باشد و دنده‌ها بخواهند از هم باز شوند، آن‌قدر که می‌ترسیدم همین حالا بشکنند، و آن مهِ حتماً سیاه و غلیظ و چسبنده از میان ترک‌ها به بیرون نشت کند و بعد همـین‌طـور معلـق جلـو صورتم بماند. برای همین باید ذکری داشت، خفی یا جلی، تا قالبی پیدا کند، تا اصـلاً بـه مجـرد بـروز یـا ظهور شکلی بگیرد. غلتی زدم، یا شاید دست و پایی تکان دادم که غر حسن‌مـان در آمـد: «بگیـر بخـواب دیگر.» از جایی هم صدای مناجات کسی می‌آمد، به صوت خوش:

برخیز که عاشقان به‌شب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند

بعد دیگر حسابی دو پام را در بغل گرفتم، خودبه‌خود. شاید هم گلوله شده‌بودم. از جایی بـوی تنـد کـافور می‌آمد، شاید هم چون به فکر مرده‌شوی‌خانه افتاده‌بودم بوش را می‌شنیدم، همین بوی تندی که انگار بـه خورد متقال کفن‌ها رفته‌است. صدای غش‌غش خندهٔ عروس‌عمه بانو را هم شنیدم. ماه حالا درست پشـت کنگره‌های لبـهٔ پشت بام بود. بوی نوره هم آمد. نه، داشتم بر لزج آن راهرو تاریک و باریک می‌رفتم، دست به دیوار طرف چپ. طرف راست جلو هر اتاقک پرده‌ای آویخته‌بود. هـر کـدام یـک چـراغ‌موشـی داشـتند. حسن‌مان گفت: چرا نمی‌گذاری، بخوابم؟

داد زد. آهسته گفتم: دارد شروع می‌شود.

گفت: چی؟

گفتم: همان!

حالا دیگر راحت می‌توانستم گلوله بشوم؛ یا بپیچم؛ یا دست‌های مشت‌شده‌ام را توی گودی شکمم فرو کنم و سرم را هی به چپ و راست بپیچانم. گفت: چیزی نیست، خواب‌می‌دیدی، حتماً.

شاید هم دست بر سرم کشید، یا شانه‌هام را مالید. آن مه غلیظ را تنها در هوای شرجی یا دم‌دم‌های صبح‌های سرد زمستانی می‌شد دید. حالا دیگر، مثل درد دندان، سینه‌ام زق‌زق می‌کرد. مه رگه‌های سرخ هم داشت. گفت: تقصیر خودت است، ولش کن.

باز هم چیزهایی گفت. دست بر پیشانی‌ام می‌کشید، بعد هم شانه‌هام را می‌مالید. می‌گفت: از چی می‌ترسی؟ فقط دو تا تجدیدی داری.

ماه حالا درست بالای سرم بود. بدر نبود. صدای غارغاری هم می‌آمد. گفت: بگیر بخواب.

بعد هم صدای خورخورش بلند شد. بعدها حتی باور نمی‌کرد که همان‌طور شده‌بودم که می‌شوم. مادر می‌گوید: به من رفته.

صبح نه از هرم آفتاب که از تق‌تق چیزی بیدار شدم. حسن‌مان نبود. حتی جاش را جمع کرده‌بود. عروس‌عمه بانو گفت: ساعت خواب!

توی اتاق‌شان نشسته‌بود و کتاب می‌خواند. سماور مادر هنوز روشن بود. داداش‌حسن وردست پدر شده‌بود. اختر داشت با آفتابه آب بر خشت و ساروج بارو می‌ریخت. مادر گفت: بیا اول یک چیزی بخور.

توی حیاط دردانه و اقدس داشتند محمدحسین را راه می‌بردند. بعد گفت: امشب خانهٔ خاله‌شازده مهمانیم.

گفتم: من درس دارم.

گفت: تو که، مادر، نمی‌خوانی.

گفتم: کجا بخوانم؟

وقتی کتاب و دفترم را از تاقچه برداشتم، گفت: نه، اول برو یکی دو ناوه کمک داداشت بکن.

داداش‌حسن گفت: اگر خواستی می‌توانی بروی توی اتاق من، درش باز است.

پدر بر چهارپایه‌ای نشسته‌بود و سیگار می‌کشید. تیشه را برداشتم، گفت: تو این‌طرف را بکن، حالا دیگر خوب خیس خورده.

اگر تا عمق زغالدانی می‌کندیم، خودش یک متری می‌شد. گفتم: بابا، تاقش نریزد.

گفت: تو کارت را بکن، آن‌هایی که این‌جا را ساخته‌اند، فکر این‌اش را هم کرده‌اند.

مثل سنگ بود. دو دستی تیشه می‌زدم و بعد با یک دست. انگار بارو تیشه را پس می‌زد. پدر گفت: بده به من.

بعد هم یادم داد که چطور بکنم. سر حال بود. نوبت به نوبت می‌کندیم. داداش‌حسن با ماله خاک توی ناوه‌اش می‌ریخت. پر که می‌شد پدر می‌گذاشت روی سرش. نخواست که من هم ببرم. رسیده‌بودیم به بالای زغالدانی که صدای تقه آمد. صدای خمره یا سفال نبود. صدای آهن می‌داد. راحت کنده‌می‌شد. اختر بی‌خود رفته‌بود که باز آب بیاورد. پدر گفت: بده به من ببینم.

بعد هم به حسن‌مان گفت: حالا دیگر نمی‌خواهد خاک ببری.

داشت با نوک تیشه دیوار را می‌خراشید. یک ورقهٔ آهن بود. گفت: آن در را ببند.

چفت در را هم انداختم. حالا داشت با قلم و چکش دورتادور ورقهٔ آهنی را درمی‌آورد. راحت کنده می‌شد. سنگ و ریگ هم داشت. اختر به در می‌زد. پدر داد زد: تو دیگر نمی‌خواهد کمک کنی، برو مواظب بچه‌ها باش، نیفتند توی چاه.

یک صندوق آهنی سبز کم‌رنگ بود. چفت و ریزه داشت و یک قفل فولادی زرد رنگ هم از ریزه‌اش آویزان بود. گذاشتش روی چهارپایه. اول با دست روش را پاک کرد. یکی دو بار قفل را کشید، بعد چرخاند. جلوش زانو زده‌بود. گفت: آن پیچ گوشتی را از توی صندوق بده به من.

حسن‌مان گفت: درش قفل است.

خودش بلند شد. کلید توی جیب جلیقه‌اش بود. صندوق پدر یک‌هوا بزرگتر بود. خودش باز رنگش زده‌بود، سبز. باز هم پشت به ما در صندوقش را باز کرد. من داشتم خاک و گرد این یکی صندوق را با تکه‌کهنه‌ای پاک می‌کردم. حسن‌مان آن‌طرف زانو زده‌بود. پدر گفت: بروید عقب.

نوک پیچ گوشتی را کرد زیر چفت. دست چپش داشت می‌لرزید. چفت راحت شکست.

رنگ لبه‌های صندوق پوسته‌پوسته شده‌بود. دو انگشتش را بر لبه گذاشت، نگاه‌مان کرد، گفت: حتی به مادرتان نباید حرفی بزنید.

باز نکرد، یا شاید زنگ زده‌بود که راحت باز نمی‌شد. گفت: شماها دیگر بزرگ شده‌اید، می‌فهمید که به زن‌ها اصلا و ابدا نمی‌شود اعتماد کرد.

همین‌طور دست دراز کردم تا پوستهٔ رنگ را از بدنه‌اش بکنم، زد پشت دستم. گفت:گوش‌تان را خوب باز کنید، اگر عمه‌ها بفهمند، دیگر واویلا.

داداش‌حسن گفت: بابا، این‌که خمره نیست.

بعد به اشارهٔ انگشت دو برآمدگی روی درش را نشان داد: تازه‌ساز است.

پدر نگاهش کرد: منظور؟

ـ هیچی، فقط خواستم بگویم خمره نیست.

پدر فشار آورد. محکم بود. گیر داشت. دست دراز کردم و قلم را برداشتم، دادم دستش. نوک قلم را زیر لبه‌اش کرد، فشار داد. داداش‌حسن گفت: قفلش خارجی است. اصلاً زنگ نزده.

پدر گفت: تو خفه!

من گفتم: چکش می‌خواهد.

باز در صندوقش را بسته‌بود. همان دو برآمدگی را داشت. قفل صندوق پدر کوچک‌تر بود. بلند شدم تیشه را آوردم، دادم دستش. جای صندوق درست بالای زغالدانی بود. پدر قلم را گذاشت زیر لبه و با ته تیشه زیرش زد. دور می‌زد. داداش‌حسن صندوق را گرفته‌بود، بعد تا پدر بیاید قلم و تیشه را زمین بگذارد، در صندوق را راحت باز کرد. کتاب بود، کنار هم چیده. پدر اول یکی را برداشت. یادم نیست که من کتاب را توی هوا گرفتم یا حسن. بعد دو تا دو تا برمی‌داشت و به دست من می‌داد. بعد دیگر کاغذ بود، تا زده. ده

بیست تایی هم طومار بود لوله‌پیچ شده، مثل میله‌ای محکم بود. نخی هم دورشان پیچیده شده‌بود. ته صندوق هم کاغذ پاکت گذاشته‌بودند. ورقهٔ ته صندوق نو بود، برق می‌زد. طومارها سنگین بود. داداش‌حسن گفت. پدر یکی را گرفت، نخش را پاره کرد و بازش کرد. وسطش یک نی بود. بقیه‌اش را هم نگاه کرد از هر دو طرف.

داداش‌حسن گفت: من که گفتم.

تای یکی از کاغذها را هم باز کرد. هشت یا حتی شاید شانزده تا خورده‌بود. قد یک سفره بود. داداش‌حسن گفت: سکه‌های طلا را معمولاً توی خمره می‌ریخته‌اند.

پدر کتابی را هم برداشت. جلد چرمی بود. ورق زد، جلدش را شکست، به شیرازه‌بندی‌اش نگاه کرد. گفتم: بابا، پاره‌شان نکن، حیف‌اند.

داشتم کاغذ را باز مثل اولش تا می‌زدم. یکی دیگر برداشت، انگار می‌خواست از وسط دو نیمه‌اش کند، یا همان‌طور که قند می‌شکست لبه‌اش را بپراند. گفتم: بابا فقط کتاب است و کاغذ. چیزی توشان نیست.

با پشت دست زد توی صورتم: تو دیگر خفه شو، این‌قدر بلند حرف نزن!

تای یک کاغذ دیگر را باز می‌کرد. نشد، جر خورد. تای آخرش را که باز کرد، سر کاغذ به زمین رسید. همه‌اش نوشته‌بود، به خط ریز. عنوان‌ها گاهی به جوهر قرمز بود.

به در زدند. مادر بود. داشت در را تکان‌تکان می‌داد: چرا این در را بسته‌اید؟

به پدر نگاه کردم. حسن‌مان داشت طومار را گرد نی می‌پیچاند. پدر دست توی جیب جلیقه‌اش داشت. قوطی سیگارش را در آورد. پرسیدم: باز کنم، بابا؟

ته سیگار را چند بار بر لبهٔ براق صندوق زد، حتی با زبان تر کرد و بعد کبریت کشید. مادر داد زد: چیه، چی شده؟ حرف بزنید. چرا در را باز نمی‌کنید؟

کون‌خیزه تا دیوار پشت سرش عقب کشید. تکیه نداد. پک زد. داشت با سبیلش بازی می‌کرد. عادتش نبود. گفت: بلند شو، باز کن.

اختر هم بود، آفتابه به‌دست. نگذاشتم بیاید تو. پدر گفت: خوب، حالا ببندش.

مادر نشست. چند کتابی برداشت. جلد چرمی بود. خطی بود. سر و ته گرفته‌بود. باز به صندوق نگاه کرد، بعد هم به دهانهٔ تازه‌ای که بالای زغالدانی بود. گفت: بلندشو، برو به عمه‌بزرگه‌ات بگو بیاید بالا.

پدر گفت: به آن‌ها چه ربطی دارد؟

ـ همین حالا بگذار ببینند؛ و گرنه همه‌شان خیال می‌کنند حتماً چیزی بوده.

پدر دیگر دوزانو نشسته‌بود و سیگار داشت میان دو انگشتش دود می‌کرد. مادر به داداش‌حسن گفت: برو آهسته به عمه‌بزرگه‌ات بگو بیاید بالا، بگو بابام کارتان دارد.

پدر چشم بسته‌بود. کمر خاکستر سیگارش داشت می‌شکست. پرسیدم: بگذارم سر جاشان؟

هیچ‌کدام جواب ندادند. باز پرسیدم. پدر چانه‌اش را بر همان دستی گذاشت که آتش سیگار داشت به انگشت‌هاش می‌رسید.

عمه وقتی دید، به گریه افتاد. دیگر فق‌فق نمی‌کرد. بالاخره هم در آغوش داداش‌حسن از حال رفت. من هم کمک کردم تا توی درگاهی صندوق‌خانه بنشیند. هق‌هقش که بلند شد، خیال‌مان راحت شد. سر به این‌سو و آن‌سو تکان‌تکان می‌داد و اشک از لابه‌لای مژه‌های واسوخته‌اش می‌جوشید: وای، وای!

پدر بالاخره سر برداشت: مال حسین است؟

ته سیگارش را انداخته‌بود. عمه‌بزرگه باز وای‌وای کرد. پدر داد زد: پرسیدم مال حسین است؟

نفس عمه دیگر بالا نیامد. سینه‌اش به خس‌خس افتاده‌بود، یله شد. این بار خود پدر گرفتش. کاهگل نم‌زده به هوشش نیاورد. مادر اختر را فرستاد تا از عروس‌عمه صغرا سرکه بگیرد. کنزالحسینی بود و یکیش هم مرآت‌الخیال. مادر گفت: چیه، چرا عزا گرفته‌اید؟

کتاب‌ها را دسته می‌کرد و توی صندوق می‌ریخت. زیاد آمد. تازه برای طومارها و آن همه کاغذهای تا زده جا نبود. پدر گفت: اقلاً بگذار بچه‌هات یکیش را ببینند.

چاپی هم داشت، نه مثل کتاب‌های ما. انتهای هر خط کم‌کم رو به بالا انحنا پیدا می‌کرد و بالاخره روی خودش خم می‌شد. حاشیه هم داشت، اما ریزتر، همان‌طور که بر حاشیهٔ پرده‌های قلمکار بته‌جقه می‌زنند. پدر گفت: بده دست داداشت ببینم چی هست.

دادم. داداش‌حسن ورق زد. نگاه کرد یا نکرد، نفهمیدم. گفت: نمی‌توانم.

پدر نعره زد: پس ده سال گذاشتمت مدرسه که چی؟

گفت: عربی است.

گفتم: نه، فارسی است، ببین ...

گرفتم و همان صفحه را از جاییش خواندم:

برای محبت و بی‌تابی این طلسم را در شب جمعه بر پارچـهٔ مطلوب بنویسد، و فتیله کرده، در چراغ نو با روغن خوشبودار بسوزد و روی چراغ به جانب مطلوب کند، به مجرد روشن شدن فتیلـه مطلـوب بـی‌قـرار شود.

بعدش را دیگر نتوانستم. پدر از حسن‌مان پرسید: درست خواند؟

داداش‌حسن گفت: بله، اما از اولش نخواند.

پدر گفت: همین‌جا را که خواند، درست بود؟

ـ بله.

پدر از حسن‌مان پرسید: خوب، بعدش؟

داداش‌حسن هم نمی‌توانست. من گفتم: یک مستطیل است، خانه‌خانه. و توی خانه‌هاش نوشته یک؛ این‌جا ۱۶ است؛ این‌جا باز یک. همین‌طور یک عددی نوشته. این‌جا هم امص، یا عام ۱۱.

پدر پرسید: بعدش چی؟

حالا دیگر از من می‌پرسید. هم املا و هم انشای داداش‌حسن بهتر از من بود. خطش هم پخته بود، نه مثل خط من که گرچه استادانه است، اما هنوز هم شیرین نمـی‌تـوانم بنویسـم. تمـرین کـرده‌ام، سـال‌هاسـت. نمی‌شود. می‌دانم که قلم نسخ مثلاً چطور است. خوب است چقدر پول به فاضلی داده‌باشم یا بـالای نـی و مرکب داده‌باشم؟ مشق‌های میرزای کلهر را به‌هیچ‌کس نشان حتی نداده‌ام. به نسخـهٔ احضار می‌مانـد. اگـر «ی» را بنویسیم بارها، و با آن تمرکزی که لازمـهٔ نوشتن است، حتماً «ی» مثالی یا «ی» نوشته بـر لـوح ازل حاضر می‌شود. شیخ فاضلی می‌گفت: «نفست را باید حبس کنی و بـی‌آن‌کـه نـی را بـرداری کلمـه را بنویسی.» استاد قطعه‌نویسی بود. می‌گفت: «خدا لعنت کند عمادالکتّاب را که خط را داد به دست عـوام.»

از دیدن کتاب‌های چاپ سنگی رعشه می‌گرفت. دارم من. هیچ‌وقت حاضر نشدم بفروشم‌شان. سرمشق‌هاش را نگه داشته‌ام. قاب‌شان می‌کنند. بشکند دست قاب‌ساز!

طوماری را باز کردم، « نوع دیگرها»ش را به جوهر قرمز نوشته‌بود. یکیش را خواندم از وسط:

این علامات را که مثل نقش است صحیح مطلق بنویسد که خطا نخورد.

داداش‌حسن گفت: خط نخورد.

گفتم: این‌طور نوشته.

پدر گفت: می‌گذاری بخواند؟

خواندم:

و در نوشتن به سه نوع اختیار دارد: خواه بر پارچهٔ کاغذ نوشته، عطریات و شهد بر کاغذ مالیده؛ یا فتیله ساخته و روغن خوشبودار پنبهٔ طاهر پیچیده و در چراغ نو نهاده، روی چراغ جانب مطلوب کرده، روشن کند و خود حاضر ماند، اگر فتیله ...

دیگر نتوانستم. حسن‌مان گفت: علی‌التواتر.

پدر گفت: اگر می‌توانی چرا خودت نمی‌خوانی؟

ساکت شد، باز من خواندم:

علی‌التواتر شب و روز تا هفته روشن دارد، مطلوب بی‌قرار شده، بیاید. و ترکیب دوم این‌که بر شانهٔ گوسفند نوشته، شهد مالد، زیر آتش دفن کند و آتش هروقت بماند مطلوب بی‌قرار گردد. و ترکیب سوم این‌که در سفال آب‌ندیده بنویسد و زیر آتش بدارد، مطلوب بی‌قرار شود. این عمل از طوفان است و نقش این است ...

دیگر حسن‌مان هم نمی‌توانست. مربع مستطیل بود، خانه‌خانه کرده، و بعد ۱۱، ۱۸هـ و همین‌طور توی هر خانه چیزهایی بود و گاهی انگار یک حرف انگلیسی یا مثلا خط دیگری و آخر هم: فلان بن فلان علی حب فلان بن فلان.

پدر بلند شد، طومار را گرفت و خودش به گرد نی‌اش لوله کرد، نخ پاره‌شده را باز کرد و دور طومار پیچاند و گره زد. به مادر گفت: مال آن ناکام است، خودم سر جاشان می‌گذارم.

عمه گفت: همه‌اش همین کارها را می‌کرد. خیر نبینی زن که این بلاها را سر برادرم آوردی.

بعد باز به هق‌هق افتاد، اما دیگر سکسکه بود. عمه‌کوچکه گفت: بلند شو، بلندشو، آبجی!

زیر بالش را گرفت، فقط تا سر پله‌ها بردش. بعد خودش آمد، گفت: این‌ها را می‌خواهی چه‌کار کنی، داداش؟

ـ نگه‌شان می‌دارم، یادگار برادرم هستند.

آن‌قدر بلند گفت که عمه دیگر چیزی نگفت. پدر داشت با آن دست‌های بزرگ، انگشت‌های گره‌دار، طومارها را از سر نو باز می‌کرد، سر و ته یا درست، نگاه‌شان می‌کرد و بعد لوله می‌کرد. داداش‌حسن هم رفت. عمه‌کوچکه داشت به عمه‌بزرگه می‌گفت: باز که شروع کردی؟ خودت کردی، برش داشتی بردیش جوباره، پهلوی نمی‌دانم کی. من که یادم است.

پدر به من گفت: این‌جا نشسته‌ای که چی؟

پدر همه‌چیز را به‌قاعده می‌چید، کتاب بر کتاب و طومارها و کاغذهای چندین و چند بار تا زده را ملاطشان می‌کرد. بلند شدم. عموحسین همین کارها را می‌کرد، روی چراغ به جانب خانهٔ مطلوب، و توی همین صندوق‌خانه یا اتاق ما تا کوکبش بیاید.

پدر صندوق را آورد توی اتاق، به رف‌ها نگاه می‌کرد. به مادر گفت: آن چهارپایه را بیاور ببینم.

بر رف گذاشت. لبهٔ صندوق از رف بیرون زده‌بود. چفتش شکسته‌بود و قفل فولادی زرد رنگش، آویخته از ریزه، هنوز تکان‌تکان می‌خورد. پدر گفت: هیچ‌کس مأذون نیست به این دست بزند.

هلش هم داد. جا نمی‌شد. از چهارپایه که پایین آمد، دورتادور را نگاه کرد. آستین‌هاش را پایین کشید. چشم‌هاش، آن دو مردمک میشی‌اش یک طوری بود، همان‌طور که می‌گویند، دودو می‌زد. چانه‌اش می‌لرزید. سبیلش آبخور نداشت، به لب پایین می‌گرفت‌شان. دست‌هاش را مشت کرد. می‌دانستم دارد چیزی اتفاق می‌افتد. حتماً دعوایی راه می‌انداخت. اما یک‌دفعه چهارپایه را برداشت و به طرف صندوق‌خانه رفت. همه، حتی بچه‌ها ساکت بودند، تا وقتی که های‌وای اولش بلند شد، طوری‌که نفس آدم بالا نیاید و یک‌دفعه و به دمی طولانی توی هوا فوت کند. های‌وای دومش بلندتر بود. مادر به اختر گفت: چرا نشسته‌ای، دختر؟ بلند شو یک پیاله چای درست کن.

عمه‌کوچکه هاج و واج مانده‌بود، با دهان باز نگاه‌مان می‌کرد. گوش می‌دادیم. گفت: دیوانه شده؟

با سومین های‌وای، بلندتر از دو تای دیگر، اختر بلند شد. عمه‌کوچکه رفت تا باز زیر بال خواهرش را بگیرد، می‌گفت: بلند شو، با گریه که زنده نمی‌شود.

قفل حالا دیگر ایستاده‌بود. از این‌جا عین صندوق پدر بود، همان که پول بازخریدش را حتماً توش گذاشته‌بود، آبادان که بودیم، وقتی آن‌طور شدم که حالا هم می‌شوم.

بعدازظهر باز داداش‌حسن رفته‌بود توی دستدانی پایین. حتماً باز راهم نمی‌داد. عروس‌عمه بانو کنار باغچه‌طور وسط حیاط رخت می‌شست. آب صابون را حتماً، وقتی چشم‌عمه کوچکه را دور دیده‌بود، همان‌جا ریخته‌بود. یک لایه آب و صابون که همان جلو تشت بود. عروس‌عمه بتول آفتابه به‌دست داشت رو به دالان می‌رفت. چارقد به سر داشت. پاهاش را گشادگشاد می‌گذاشت، انگار که بخواهد چیزی را هل بدهد. در صندوق‌خانه را پدر از تو چفت کرده‌بود. یکی دو ساعت بیشتر نتوانستم بخوانم. باز رفتم پایین. عمه‌بزرگه آستین یک پالتو پوست بره به‌دست و تنه به‌دست دیگر، به جلوش خیره شده‌بود. شاید هم داشت چرت می‌زد، با چشم‌های باز. عمه‌کوچکه آمد بر لب ایوان نشست. لیف‌می‌بافت. گفتم: عمه، این‌ها چی بود؟

گفت: تو می‌خواندی، از من می‌پرسی؟

گفتم: من که نفهمیدم.

گفت: می‌دانی؟ هرکسی بختی دارد. پدر تو همیشه سفر بود، کون نشیمن نداشت. آب غربت را دوست داشت. اما داداش‌حسین یک طور دیگر بود. یکی می‌بینی عرق‌خور می‌شود؛ یکی هم ـ خدانکرده ـ دودی می‌شود. آن ناکام هم هرچی داشت و نداشت خرج همین چیزها کرد. می‌آمدم توی اتاقم، یک‌دفعه چشمم می‌افتاد به رف، می‌دیدم چراغ آویزی نیست، یا تنگ شاخدارم. خوب، به میرزا که نمی‌توانستم بگویم، تازه برادرم بود. همه‌اش تقصیر همین خواهر خودم بود. پاش را به این کارها همین عمه‌جان‌تان باز کرد.

عمه‌بزرگه گفت: آبجی، این حرف‌ها را نزن، من چه می‌دانستم که این‌طوری می‌شود.

ـ نمی‌دانستی؟ دختره را فراری دادی: هی استخوان مرده بردی زیر آجرهای درگاه‌شان چال کردی؛ هی نمی‌دانم آب دعا ریختی توی غذاشان، تا بالاخره دختره هوایی شد.

عمه‌بزرگه گفت: نگو خواهر، این حرف‌ها را دیگر به این‌ها نزن! خود خیرندیده‌اش دو تکه استخوان کرده‌بود زیر خاک که گردن من بیندازد.

ـ نه آبجی، دیوانه است، باشد؛ خدا را خوش نمی‌آید که آدم پشت سرش بدش را بگوید.

عمه‌بزرگه میان شست و انگشت اشارهٔ دست چپش را گاز گرفت: خدا بگویم آن ملاصاحب را چه‌کار کند. گفت اگر می‌خواهی آشیانهٔ کسی را از هم بپاشانی، باید استخوان شانهٔ شتر را بگیری، خوب توی هاون بکوبی. یک دعایی هم به‌م داد که بخوانم و به‌ش فوت کنم. اما به دلم راه نداد. به همین آفتاب قسم باز رفتم پیشش. آن‌قدر عجز و التماس کردم تا دلش رضا داد که فقط کاری کند که دل آن ناکام سرد بشود. خوب، نشد، روز به روز بیشتر کشته‌مرده‌اش می‌شد. بعدش رفتم پیش یک یهودی. می‌گفتند مجرب است. برای ما که نبود، بخت‌مان است. هفت تا کاهگل به‌م داد. روشان هم چیزهایی نوشته‌بود. گفت: هرروز صبح ببرم بیندازم توی رودخانه. گفتم: «آخر ملا، من زن لچک به‌سر، چطور می‌توانم صبح زود بروم لب رودخانه؟» گفت: «زن حسابی، باید بیندازی توی دریا، حالا این‌جا دریا نیست، گفتم بینداز توی رودخانه.» بالاخره راضی‌اش کردم که بیندازم توی مادی. صبح سیاه سحر می‌رفتم. اوستارجبعلی خدابیامرز بعد از نماز چرت می‌زد. به‌دو می‌رفتم و برمی‌گشتم.

یکی دو کوک زد: اما نشد که نشد. انگار شیر و شکر بودند، انگار که نافشان را برای هم بریده‌بودند.

عمه‌کوچکه گفت: چرا نشد؟ بالاخره که رفت.

ـ من از همین می‌ترسیدم، خواهر.

داشت آستین را به تنه می‌دوخت. قطره اشکی بر پوست چروکیده و گاه لک سیاه انداختهٔ پشت دستش چکیده‌بود. عمه‌کوچکه گفت: رفته‌بودم سر قبر آقا. نذر داشتم که اگر این پسرعمه‌ات اهل شد، چهل و یک شمع روشن کنم. نمی‌خواست برود دم دکان باباش. بالاخره، خدا خواست و رفت. بعدش من هر روز دم غروب پای پیاده می‌رفتم، بچه به‌بغل. یک روز دیدم جوانی به پنجرهٔ فولادی آویزان شده و همین‌طوری های‌های گریه می‌کند. شناختمش. داداش‌حسین بود. چه گریه‌ای می‌کرد. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، هی هم شمع از جیب پالتوش در می‌آورد و روشن می‌کرد. پنجره را طوری تکان می‌داد که همهٔ قفل‌های ریز و درشت پنجرهٔ فولادی تکان می‌خورد. تا کی منتظر شدم، بلکه برود، نرفت. حالا دخترعمه‌ات هم نحس شده‌بود و گریه می‌کرد. بالاخره رفتم آن‌طرف و یک جایی شمع آن شبم را روشن کردم. از آن‌طرف که نگاهش کردم، دلم براش کباب شد. صورتش گر گرفته‌بود،خیس خیس بود. اشک از دو نوک سبیل مردانه‌اش می‌چکید. یک چیزی هم می‌گفت. هر چی هم پشت‌سری‌ها می‌خواستند بکشندش عقب تا آن‌ها هم به فیض برسند، حریفش نمی‌شدند. پنجره را تکان‌تکان می‌داد و هی یک چیزی می‌گفت. من که نشنیدم. همان‌جا نذر کردم که اگر کوکب برگردد سر خانه و زندگی‌اش، هفت هفته آش نذری بپزم، بدهم به زوار آن‌جا. خدا نخواست. بعد هم که دیگر غیبش زد.

یک‌دفعه بلند شد، گفت: دارد غروب می‌شود، بلند بشوم یک چیزی بار بگذارم. و الا میرزا امشب دودمانم را به باد می‌دهد.

عروس‌عمه بانو با سر باز و موهای شلال ریخته بر شانه‌ها باز داشت کتابش را می‌خواند. عموحسین ناکام توی آن زمستان سرد حتماً می‌نشسته توی صندوق‌خانه و چراغ نو را، حتماً هم هر شب یک چراغ، رو به خانهٔ مطلوب می‌گذاشته. نشستم کنار عمه‌بزرگه، پرسیدم: آخرش معلوم شد کوکب کجا رفته؟

داشت چرت می‌زد. یک چیزی گفت. انگار که گفت: چرا؟ شاید هم، چی؟ گفتم: پیداش کرد؟

چند تا کوک زد، گفت: نه عمه، آخرش خودم پیداش کردم. آن هم کی؟ وقتی دیگر فایده نداشت.

ـ کی؟

ـ همین چند سال پیش. شنیدم دیوانه‌خانه است. رفتم دیدنش، که الهی پام می‌شکست. یکی از پیراهن‌های خودم را بردم براش با یک شلوار دبیت مشکی. نو بود. یک جفت ملکی هم براش خریدم. بالاخره شناختم. حالا دیگر رو نشان نمی‌دهد. اصلاً من را که می‌بیند باز می‌زند به کله‌اش.

گفتم: باز هم می‌روید سراغش؟

گفت: بعضی وقت‌ها. همان پشت در می‌ایستم و از دور نگاهش می‌کنم.

بعد گفت که چطور دیوانه‌ها به چشمش تف انداخته‌اند، و گفت: یک سالی می‌شود که ندیده‌امش.

گفتم: شاید تو حیاط [حیات؟] نباشد.

گفت: هست، خدا نخواهد که بمیرد. من هر شب، توی آه شب، از خدا می‌خواهم که هر چه عمر من است بدهد به او.

تندتند کوک می‌زد، با آن دست پیر و بادکرده. شکمش نفخ داشت. نگاهم کرد. پوست پشت لبش می‌پرید، به نوک زبان قطره‌اشک کنار لبش را مکید: تا من زنده‌ام نمی‌میرد، بعد که من رفتم، دیگر خدا هرچه بخواهد، همان است.

انگشت اشارهٔ دست چپش را به لب مکید. مادر برای چای صدام زد، آهسته گفت: پیله نکن، مادر!

پدر توی اتاق نشسته‌بود، پشت به یک متکا. چای می‌خورد. او هم نمی‌خواست به خانهٔ خاله برود.

حالا اگر رأیم عوض می‌شد، شکش می‌برد. شاید هم به خاطر آبروی ما بود. عروس‌عمه داشت اذیت می‌کرد. عمه‌بزرگه می‌گفت: عروس، باز که پا بیرون پیدا کردی؟

طوری گفت که من هم شنیدم. سر منبع بودم. داداش‌حسن لباس پوشیده‌بود و حالا داشت در دستدانی‌اش را قفل می‌کرد. ماندن نداشت. من هم رفتم بالا لباس بپوشم. بعید نبود اتابکی هم بیاید. می‌شد ازش بپرسم که مثلا هـ ۱۱۱ چه می‌شود. این‌ها می‌دانند. گفت: نتوانستم تحمل کنم. رفتم گفتم من دارم دیوانه می‌شوم.

آن‌طور که او شده‌بود، معاوضهٔ قالب بود. می‌گفت: گفتم: «من می‌خواهم همین باشم که هستم.» آن‌وقت مرا بردند، به آغاز خلقت. حتماً شنیده‌ای، همان خاک شدم که آدم را از آن ساختند، به همان قد و هیئت، سرم به آسمان می‌رسید. حوا شدم، هابیل و حتی قابیل. همین‌طور آمدم به جلو، قالب به قالب، تا رسیدم به همین قالب که حالا دارم. فرمودند: «حالا برو، فقیرا! حیف که آدم قانعی هستی.»

مادر گفت: مگر نگفتی درس دارم؟

گفتم: هنوز وقت دارم.

پدر لباس پوشیده‌بود که برود بیرون. توی دالان دیدم، آفتابه به‌دست. گفت: تو نمی‌خواهد بروی. من هم برمی‌گردم.

باز برگشت، گفت: من می‌روم حمام. تو هم دیگر این کارها را ول کن. آب منبع کر است، درست مثل بچهٔ آدم غسل کن. بلد که هستی؟ بعد هم برو توی اتاق تا من برگردم. کارت دارم.

مادر حرفی نداشت. نگفتم که پدر گفته. وقتی داشتند راه می‌افتادند، گفت: از ظهر یک چیزی مانده، گرم کنید و با هم بخورید.

عروس‌عمه توی مهتابی کتاب به‌دست ایستاده‌بود و نگاه می‌کرد. همان کنار منبع لباس کندم و شورت به‌پا رفتم توی آب. خنک بود. اما ته منبع انگار یک لایه لجن بود. عروس‌عمه بانو آمده‌بود جلو چاه. می‌خواست کوزه‌شان را پر کند. گفت: غسل می‌کنم غسل پشه، می‌خواد بشه، می‌خواد نشه.

سه بار بایست سر زیر آب می‌کردم، هر بار به نیت جایی: سر و گردن، طرف راست و طرف چپ. دلو را بالا کشیده‌بود، و داشت آهسته‌آهسته به دهانهٔ تنگ کوزه می‌ریخت. نمی‌شد لخت شد، حتی زیر آب. گفت: این که ترتیبی شد، یک‌دفعه هم که بروی زیر آب کافی است.

راست می‌گفت. آب دوش که نبود. منتظر ماندم تا برود. یک دلو دیگر هم کشید، برای آفتابه. بعد جلو اتاق سه‌دری را آب پاشید. به آن‌طرف منبع که رسید، گفت: بابات از کجا فهمیده جنب شده‌ای؟ نکند می‌روی توی مستراح به خودت ورمی‌روی؟

عمه‌کوچکه از میان درگاهی‌شان گفت: عمه، قربان دستت آن توپی‌اش را بکش، بالاخره یک خدا خیر داده‌ای پیدا می‌شود که آبش کند.

عروس‌عمه بانو که رفت سراغ دالان و یا شاید جلو در، اول توپی را کشیدم بیرون، بعد هم آمدم بالا و حوله را دور خودم پیچاندم. می‌خندید و مهتابی را آب می‌پاشید. پدر حتماً زود می‌آمد. همان‌طور روی شورت خیس لباس پوشیدم. عروس‌عمه رسیده‌بود به این‌طرف مهتابی. نه، بایست منتظر پدر می‌ماندم. یک‌دفعه می‌رسید. غروب نشده آمد. انگورخریده‌بود. با آب چاه می‌شست، توی همان پاکت آب می‌ریخت. یکی دو خوشه گذاشت توی کاسهٔ عمه‌بزرگه.

اول انگور را خوردیم. حرفی نمی‌زد. یکی خودش برمی‌داشت و یک خوشه هم به من می‌داد. من دانه‌دانه می‌کندم. پدر تورکه‌ای به دهان می‌گذاشت و سک‌های لخت را کنار بشقاب می‌انداخت. من زودتر دست کشیدم. می‌خواستم بروم پایین که مثلا دست‌هام را بشویم. گفت: نمی‌خواهد بروی پایین. از پارچ هم می‌توانی آب بریزی روی دستت.

برای هر دو تامان چای ریخته‌بود. استکان و نعلبکی را که جلو من گذاشت، گفت: غسل‌که کردی؟

گفتم: بله!

گفت: دست ناپاک نباید به این چیزها بخورد.

برای خودش یک چای دیگر هم ریخت، گفت: بلند شو، بیاورش پایین.

می‌دانستم که می‌گوید. براش خواندم، ورق به ورق. کاغذهای تا زدهٔ مستطیل یا مربع را پهن قالی می‌کردم. نقش‌هایی هم داشتند. بیشتر بته‌جقه بود و گاهی هم دایره‌ای در وسط و به جوهر قرمز. نه فلک است. نقش آدم را هم در دایرهٔ وسط می‌کشند، نشسته به حالت تشهد.

بدان که مجموع عالم یک کره است و مرکز او مرکز زمین است و یک سطح مستدیر آن بر آن مجموع محیط و از آن سطح تا مرکز زمین هیچ جایی خالی نیست، بلکه اجرام افلاک و عنصر بعضی به بعضی محیط‌اند، به مثابهٔ توهای پیاز و همه کروی‌الشکل‌اند و زمین در وسط و بعد از او فلک قمر و بعد از او فلک عطارد و بعد از او فلک شمس و بعد از او فلک مریخ و بعد از او فلک مشتری و بعد از او فلک زحل و

بعد از او فلک ثوابت و بعد از او فلک اعظم که فلک‌افلاک خوانند و فلک اطلس خوانند، و بر ایـن مجمـوع اسم عالم اطلاق کنند و زیر فلک قمر را عالم سفلی گویند و عالم کون و فساد گویند.

آدم نشسته میان آن افلاک تو در تو عموحسین ناکام نبود. نیمه‌عریان بود.

فوطه‌ای بر میان ببندند و گاه جامه‌ای سپید از صوف بر تن کنند، نشان آن‌که با دنیا هیچ تعلقی ندارند.

بر سر هر ضلع، انگار که بر سر سفره، می‌نشستم و می‌خواندم. نوشته‌های عربی را نمی‌خواندم. بقیه را دیگر راحت می‌خواندم، انگار که بارها خوانده‌بودم.

نوع دیگر این نقش برای عشق مطلوب، عنایت‌فرمودهٔ میرعلی پناه‌صاحب: اگرخواهی که کسی را در عشـق بی‌قرار کنی، به نام چهار کسان نوشته زیر آتش دفن کنند، مطلوب لامحاله بی‌قرار شود.

پدر هم نمی‌دانست چهارکسان یعنی چه. بر نقـش‌هـا خـم مـی‌شـد. عـدد یـا حـروف هـر خانـه را بـراش می‌خواندم. چهار کسان همان فلان‌بن فلان علی حب فلان‌بن فلان بود. حالا دیگر می‌دانم. مـی‌نویسـم تـا بداند آن که بخواهد همین بکند که من می‌کنم.

نوع دیگر عمل حب، مجرب و آزموده، باید که به روز پنج‌شنبه، در اول ساعت مشتری این نقش نهصد عدد بنویسد و در آرد و گندم گلوله بسته در دریا اندازد.

دو طرف کاغذ را می‌گرفتیم و تا می‌زدیم. پدر گفت: این هم برای بی‌قرار کردن محبوب‌است؟

طرح اسلیمی بود و به جای نقـش همـه خـط بـود، ریـز. نتوانسـتم. خـط شکسـته بـود. حـالا مـی‌تـوانم، می‌نویسمش:

نوع دیگر اگر خواهی که کسی را در عشق خود بی‌قرار نمایی این نقش را بر شانـهٔ گوسپند روز یـک‌شـنبه بنویس، و بر شانـهٔ گرمی آتش برسان، تا هروقت گرمی شانه هست، مطلوب بی‌قرار خواهد شدن.

زبان‌بند هم داشت و برای خرابی دکان کسی تا فروش او بند شود، صورتی کشیده‌بود که:

بایست چهار بار بر چهار کاغذ بنویسد و در چهار گوشـهٔ دکان او چال کند. زکات این صورت ترک حیوانی کردن بود به چهل روز و پرهیز از جمع شدن با زنان، و جنب نشدن.

برای پیدا کردن دزد، یا به خواب دیدن او که کیست. و باز:

نوع دیگر عنایت‌کردهٔ میرزین‌العابدین صاحب، به طریق فتیله در ساعت عطارد و مشتری نوشته، بر روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانهٔ مطلوب کند، یقین است که در سر فتیله مطلوب زود بی‌قرار شود و فی‌الحال بیاید.

صورت فتیله پنجهٔ دستی بود به جوهر سبز و بر هر انگشت عددی و یکی دو حرف بود. بر کف همان دست صورت عالم بود. طومارها را من باز می‌کردم و می‌خواندم. پدر لوله می‌کرد و نخ را دورشان گره می‌زد. هرجا که می‌ماندم، می‌گفت: بیا، این یکی را بخوان.

برای صفت این نقش و نوشتن اسناد آن زبان ملائکه و قلم قدرت می‌باید، این ذرهٔ بی‌مقدار را چه یارا که توصیف آن بر زبان آرد.

برای دفع تب هم نقشی بود. برای پیدا کردن غلام و کنیز گریخته می‌بایست آن نقش برکشیده بر طاس را از درخت، و با ریسمان، ببندند:

چون آن نقش را بجنبانند، آن گریخته بی‌شک پریشان شود و خود نادم برگردد.

برای فرزند گم‌شده نیز همین نقش مجرب بود.

نوع دیگر: فتیله و نقش در باب محبت کسی که بر شخص معیل محبت داشته‌باشد، به روز یک‌شنبه، خواه پنج‌شنبه، خواه سه‌شنبه، این نقش را نوشته در روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانهٔ مطلوب کند، به حول الهی معشوق حاضر شود و اطاعت کند، مجرب است مع اعداد زیرین، به‌طور صحیح بنویسند. این است:

برای دفع تب لرزه نقش را باید آدم طاهر نوشته، برای نوشیدن دهد، یا نوشته را به بازوی آزار رسیده ببندد و یا بر گلوی او ببندد.

نوع دیگر، این علامت هم برای محبت است. در پارچهٔ ملبوس معشوق که کهنه باشد، بنویسد و در چراغ نوردیده روغن کنجد بسوزاند، دلبر حاضر شود و علامت این است:

آداب چله نشینی را هم خواندم. پدر سیگار پنجم یا حتی ششمش بود. سماور را خودش آب کرد. گفت: این را دوباره بخوان.

شام که می‌خوردیم، گفت: نمی‌خواهد به مادرت حرفی بزنی.

بعد از شام هم تسخیر شمس را براش خواندم. حالا دیگر داشت کتاب‌ها را توی صندوق می‌گذاشت و باز طومارها و کاغذهای تازه را ملاطشان می‌کرد. آخرین کتاب را داشتم ورق می‌زدم. پدر به چفت شکسته ورمی‌رفت. به صندوق‌خانه رفت. می‌دانستم که چه خواهد کرد. پول‌هاش را کجا می‌خواست بگذارد؟ با صندوق خودش برگشت. خالی‌اش کرده‌بود. حسابی جا داشت. کتاب‌ها را من یکی‌یکی به دستش می‌دادم. می‌چید. درش راحت بسته‌شد. قفل کرد. گفت: بیا، خودت بگذار آن بالا.

از چهارپایه بالا رفتم و صندوق پدر را گذاشتم بالای رف. عروس‌عمه بانو داشت پشه‌بندشان را می‌زد. آن‌طرف پشه‌بند غذا می‌خوردند. پسرعمه تقی نیامده‌بود. اوستایدالله داشت منبع را پر می‌کرد. به عمه‌کوچکه گفت: این دفعه هم باز من شستم، باز هم من دارم آبش می‌کنم.

عروس‌عمه بتول توی آشپزخانه حتماً داشت خاکستر را از روی دیگ‌شان کنار می‌زد. عمه‌کوچکه گفت: مفت چنگ خودت، مشهدی.

دستهٔ دلو را به یک دست می‌گرفت و به دست دیگر سرازیرش می‌کرد توی منبع. وقتی برمی‌گشتم، عروس‌عمه بانو روی پله‌های دالان نشسته‌بود. چراغ‌موشی را گرفت، گفت: حالا دیگر چرا اخم کرده‌ای؟

آهسته گفتم: امشب بابام توی مهتابی می‌خوابد.

به خرجش نمی‌رفت. پوست آدم مورمور می‌شود، انگار که سردش شده‌باشد، مثل پوست کف دست که بخارد و آدم، حتی توی خواب، می‌خواهد بر سنگی بکشد. می‌داند خواب است، اما باز دست دراز می‌کند، گفت: ترسو!

از کنارش رد شدم. از توی همان راه پله‌ها سرک کشیدم. پدر هنوز به مهتابی نیامده‌بود.

بوی کاهگل می‌آمد. به دیوار هم آب پاشیده‌بود. گفتم: من خودم می‌آوردم، بابا.

پام را ول کرد. پدر توی ایوان پسرعمه رضااین‌ها نشسته‌بود، کنار عمه. بقیه داشتند شام می‌خوردند. سهم عمه را حتماً توی کاسه‌اش ریخته‌بودند. داشت چرت می‌زد. پدر داشت باز سیگار می‌کشید. رختخوابش را خودش توی مهتابی پهن کرده‌بود. از کوزهٔ آبش فهمیدم. ریگش را هم گذاشته‌بود درش. همان ریگ آبادان بود. رفتم توی اتاق. در صندوق‌خانه را باز گذاشته‌بود. سماور خاموش بود. نتوانستم بخوانم. پام سوزن‌سوزن می‌شد، اما می‌دانستم که نمی‌خواهد شروع بشود. به صندوق پدر نگاه می‌کردم. چهارپایه هنوز همان‌جا بود. پدر می‌گفت: تا این‌وقت شب در دکان می‌ماند که چی؟

عمه‌بزرگه گفت: نمی‌دانم، والله.

ـ خوب، دلخوشی ندارد، خواهر.

باز ساکت ماندند. میرزانصرالله می‌گفت: میرزامحمود، بفرمایید!

ـ سیرم والله، تعارف نمی‌کنم.

عمه‌بزرگه گفت: من که می‌گویم آن ناکام برمی‌گردد، و الا، اگر نمی‌خواست برگردد، که کتاب‌هاش را چال نمی‌کرد.

عمه‌کوچکه از همان توی اتاق گفت: من که می‌گویم حتماً یک چیزهای دیگری هم هست. شاید توی همان اتاق خودش توی دیواری، جایی قایم کرده.

عمه‌بزرگه گفت: مگر دیگر چیزی داشت؟

عمه‌کوچکه گفت: همه‌اش توی این فکرم که چرا این‌ها را نگذاشت پهلوی من؟ گیرم هم که می‌ترسیده، می‌توانست ببرد یک جای دیگر.

عمه‌بزرگه گفت: بر می‌گردد. مطمئنم.

باز فق‌فقش بلند شد، می‌گفت: خدا بگویم زن چه‌کارت کند.

دیگر داشت خوابم می‌برد که پدر آمد بالا. از توی جیب جلیقه‌اش کلیدی را بیرون آورد، انداخت جلو من: بیا، باشد پیش خودت.

کلید صندوق بود. وضو گرفته‌بود. گفت: به کسی هم نگو که پهلوی تو است.

صندوقچه دیگر مال من بود. مال من شده‌است، تنها چیزی است که نه از پدر که از عموحسین به من رسیده‌ا

مجلس سوم

حسن‌مان نوشته‌است: «پوسیدی مرد، از آن سوراخ بیا بیرون!» باز هم نوشته‌است، یا گفته‌است به مادر. خودش حالا کجاست؟ کجا بود؟ هی تاب می‌خورد، هر به چند ماهی یا دست بالا سالی جایی بود. خبرش را داشتم: از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر، و هر بار هم یکی دو تکه اثاثش را از این اتاق به آن اتاق می‌برد، مثل کولی‌ها، نه، مثل همین زمین که می‌گویند هر لحظه جایی دیگر معلق است و چرخان،

بندی جاذبه‌ای که می‌گویند هست و نمی‌دانند چیست. بالاخره هم افتاد به فلاورجان و بعد هم نمی‌دانم بالاتر از نصرآباد که نمی‌دانم کجا باشد. حالا هم آن‌جاست و دارد آب خنک می‌خورد. آن‌وقت پیغام داده‌است به وسیلهٔ مادر که: «بیا بیرون مرد، پوسیدی!»

گاهی فکر می‌کنم چیزی بگویم، می‌بینم نمی‌فهمد. هر بار جایی است. این‌جا نشسته‌بودم و فکر می‌کردم: خوب، حالا مثلاً جایی است طرف‌های دست راست من، شمال مثلا. بعد می‌شنیدم که نه، آن‌طرف کوه‌هاست، پشت سر من. اما مگر از رو می‌رود؟ پوسیدی، مرد! به من سرکوفت می‌زند که ده شانزده سالی است فقط این یک گله‌جا نشسته‌ام پشت این میز یا در همین پستو و پشت به در بسته‌ای که اتاق من است، من، منشی دفتر اسناد رسمی شمارهٔ ۱۳۳، واقع در خیابان شیخ بهایی اصفهان و جلوم همین‌طور تا سقف کتاب چیده‌ام. مجلات قدیمی جلدکردهٔ سردفتر هم هست، آقای کمال‌الدین جناب که حالا پیش نم‌کردهٔ آقاست، سلیطه‌خانم، مادر همین ملیح، نشاندهٔ من.

نه، این‌طور نمی‌شود. اگر همین‌طور بچرخم، من هم به هیچ‌جا نمی‌رسم؛ گرچه همه‌چیز می‌چرخد به گرد من که این‌جا نشسته‌ام و می‌نویسم. یادم باشد که بنویسم که روز ۲۴ یا ۲۵ فروردین ۱۳۴۰، وقتی شنیدم یوری گاگارین علیه‌ماعلیه دارد زمین را مثلاً دور می‌زند، خواستم خودکشی کنم که نشد. تیرماه ۴۸ بود که رفتم خانهٔ ملیح. ملیح می‌گفت: گور پدر امریکایی‌ها هم کرده. خوب، رفته‌باشند به ماه، تو چه‌کار به آن‌ها داری؟

من هم چرخیده‌ام، تابستان‌ها به کنار که هی این دکان و آن دکان شاگردی کردم و تیپا خوردم؛ دیپلم هم که گرفتم باز نصیبم خاک کف بازار بود و حاج‌مولایی با آن شاپوی قهوه‌ای دوره‌سیاه تا مثلاً چکیدهٔ کار بشوم و یا توی پاکورهٔ میرزاعمو، حاج‌ابوالقاسم، نخ و ریسمان لگد کردم و آخرش هم شدم شاگرد شیرینی‌پزی استادمحمد چس‌خور. حالا این‌جا هستم. شانزده سال است که یک جا نشسته‌ام و از صبح تا ظهر و از بعدازظهر تا شب سند ذمه می‌نویسم و یا سندهای صلحنامه و وکالت و نقل و انتقال خانه و ملک و ماشین را توی دفتر دوم وارد می‌کنم تا جناب مدنی وقتی آمد و رأی انورش قرار گرفت امضا بفرمایند. نوشتن دفتر اندیکاتور هم با من است و یا دادن رونوشت از سندی قدیمی. همین‌هاست دیگر. عرصه و اعیانی‌ها هی دست‌به‌دست می‌شوند و هی راهن مرتهن‌ها سندشان را تجدید می‌کنند؛ یا ماشینی، هر به چند ماهی، سند نو می‌کند؛ اما من این‌جا هستم و یا پشت آن میز با آن میرزاحبیب، آبدارچی آقا، و خود آقا که حالا شاید هم پیش زن عقدی طیب و طاهر خودش باشد و قسم روی قسم می‌خورد که بندش به حرام باز نشده.

نمی‌چرخم. یادم باشد که هی نچرخم. ثابت و پایدار باید بود همان‌گونه که این خاک یا بهتر آن زمین قدیمی بود، و اگر همت کنم خواهدبود.

پس اول، تابستان ۳۶، پیش حاج‌مولایی بودم، خرازی داشت با هزار و یک جور جنس و هر قلم هم توی یک قفسه. اگر شانه می‌خواست یا انگشتانه، چشم‌بسته هم می‌توانست پیدا کند. من هی گیج می‌خوردم.

توی انبارش مشکل‌تر بود، هر گوشه‌ای یا توی هر صندوقی چیزی بود. می‌گفت: بدو برو انبار، یک دوجین از این شانه‌ها بردار و بیار، مبادا مشتری معطل بشود.

انبارش ته تیمچه، زیر راه‌پله‌ها بود. دراز و نیمه‌تاریک و از زمین تا تاق همین‌طور قفسه بود. روی زمین هم پر بود از صندوق و کارتن. می‌چرخیدم و نبود. خودش می‌آمد، دستی دراز می‌کرد و یا یکی دو قوطی را جابه‌جا می‌کرد، می‌گفت: ایناهاش، جانم.

دنبال شتر می‌گشتم. بعد هم، مهرماه ۳۶، رفتم دکان میرزاعمو که باز نتوانستم تاب بیاورم. بانو می‌گفت: تنم بو می‌گیرد، نمی‌خواهم.

پس حالا باید از دکان میرزاعمو بگویم. حالا می‌گویم. داشتم از بازار رنگرزها رد می‌شدم که میرزاعمو را دیدم. توی دکان‌شان، چهارزانو، روی سکو نشسته‌بود و کلاف‌های ابریشم هم ریخته‌بود کنار دستش با همان ریش توپی حنابسته. می‌رفتم دنبال نمی‌دانم کدام خرده‌فرمایش حاج‌مولایی. رفتم جلو و سلام کردم. خیره نگاهم کرد، گفت: سلام به روی ماه آقا.

بعد هم داد زد: آقامهدی، بیا ببین کی آمده.

دو تا از پسرخاله‌ها آمدند. جواد نبودش. عموعلی، برادر ناتنی میرزاعمو، هم آمد. چاق بود با موهای کوتاه. میرزاعمو گفت: خوب، حالا بروید سر کارهاتان، شهر فرنگ که نیست.

گفتم که کجا کار می‌کنم.

میرزاعمو می‌گفت: خوب، می‌آمدی پیش خودم. مولایی که داخل آدم نیست.

از قوری کنار دستش هم برام چای ریخت. آخرش هم گفت: حسابت را که با آن مولایی صاف کردی، یک‌راست بیا این‌جا، یک لقمه نان هست که با هم بخوریم. یک کسبی هم یاد می‌گیری.

اولش شدم میرزابنویس همان جلو دکان. برای لباس‌هایی که می‌آوردند تا رنگ کنیم پته می‌نوشتم و می‌دادم دست مشتری. یک شمارهٔ حلبی هم به جادگمهٔ هرکدام می‌زدم تا وقتی رنگ شد باز روی کاغذ شماره‌شان را بنویسم و بزنم به دامن‌شان یا مثلاً پاچه‌شان و با چوب‌رختی از میله‌های افقی دورتادور آویزان‌شان کنم تا مشتری که آمد بدهم دستش و پول‌شان را، اگر اسکناس بود، بندازم توی سوراخ دخلی که مثل قلک بود، اما بزرگ‌تر و چوبی که کلیدش فقط پیش میرزاعمو بود و با یک تکه‌نخ وصل بود به بند شلوارش. پول‌های خرد را بایست می‌ریختم توی کاسهٔ برنجی گل و بوته‌دار. بالاخره هم پام به پاکوره باز شد. قرارشان این نبود. تقصیر خودم بود. مشتری آمده‌بود دنبال پیراهنش. گمانم اواسط ذیحجه بود و مشتری‌ها پیراهن‌های کهنه‌شان را می‌آوردند تا مشکی کنیم. می‌توانستم بگویم: «فردا تشریف بیاورید.»

آقارضا داشت ابریشم رنگ می‌کرد. میرزاعمو اگر بود یکی را می‌فرستاد دنبال قدم که بالا بود. آقامهدی گفت: برو بیار، دو قدم که بیشتر نیست.

از پاکوره که رد می‌شدم، دست به خمره‌ای یا شاید دیوار گرفتم که نلغزم. بعدش هم خمرهٔ پوست انار را دور زدم تا قطرهٔ جوشان رنگ پاتیل عموعلی نریزد به لباسم که هنوز همان لباس پلوخوری بود. عموعلی گفت: با همین دست و پای نازکت می‌خواهی از درخت سرکه‌شیره بالا بری؟

مرده حالا. یک قاچ خربزه می‌خورد و همان‌جا دراز می‌کشد، می‌گوید: «نمی‌دانم چرا سرم دارد گیج می‌خورد.» وقتی سادات، زنش، تکانش می‌دهد که: «بلند شو مرد، دامادت آمده»، می‌بیند که انگار صد سال است مرده.

باز گیج خوردم. منطقی اگر نباشم نمی‌شود. وقتی هربار تکه‌ای بنویسم همین‌طورها می‌شود. ملیح می‌گوید: من که رفتم بخوابم، خودت سماور را خاموش کن!

از عموعلی می‌گویم، بعد از میرزاعمو و بعدش از خودم که چطور شد این‌جا آمدم و به این‌جا رسیدم. عموعلی صبح به صبح با یک بقچه‌بندی بزرگ به‌کول می‌آمد. سادات از در و همسایه‌ها می‌گرفت. عموعلی می‌گفت: این‌ها را شماره نمی‌خواهد بزنی، خودم می‌دانم کدام مال کی است.

گمانم زنش، سادات، می‌دانست. می‌گفت: حاجی حرفی ندارد، پاتیل را که بار می‌گذارند، این‌ها را هم من یک گوشه‌ای‌ش می‌گذارم.

آقاجواد غر می‌زد، می‌گفت: آخر عمو، مگر سادات چند تا عمه دارد؟

چند روزی نیامد. میرزاعمو می‌گفت: بابا، جواد، امشب یک سری بزن ببین این علی مریض نشده‌باشد.

زیر پاتیل پشم را بالاخره خود میرزاعمو روشن کرد و پشم‌ها را ریخت توش. چند بار که پشم‌ها را زیر و رو کرد، گفت: «بیا ببینم عباسه‌جان، می‌توانی این‌ها را حسابی غلت و واغلت‌شان بدهی که یک‌دست زرشکی بشوند.» عباسه جانش را نداشت که به قول حاج‌عمو یک‌بند پشم‌ها را زیر و رو کند. قدش هم نمی‌رسید که خوب ببیند حالا باید کجا را زیر و رو کند. فردا عموعلی پیداش شد، دو ساعتی به ظهر داشتیم که آمد با همان بقچه که حالا بزرگتر هم شده‌بود. بقچه را گذاشت جلو حاج‌عمو، گفت: من و این چند تا تکه‌لباس روی هم‌ایم.

سرش زیر بود و با انگشت‌های دست چپ هم داشت پل بینی‌اش را می‌مالاند. میرزاعموگفت: علیک‌السلام، داداش!

عموعلی خم شد و یکی از گره‌ها را باز کرد. گفت: این‌ها را سادات از در و همسایه‌ها می‌گیرد، یا کس و کارش می‌آورند، نمی‌دانم پول می‌گیرد یا نه، من یکی خبر ندارم.

میرزاعمو خندید: می‌دانم داداش، اما به سادات‌خانم سلام مرا برسان، به‌ش هم بگو اقلاً قیمت‌های ما را نشکند، تا بلکه یکی دو نفر هم لباس‌هاشان را بیاورند در دکان. این کور و کچل‌های این‌جا هم خرج دارند.

عموعلی حالا نشسته‌بود و داشت گره بعدی را به دندان باز می‌کرد. رضا داشت کلاف‌های نخ را لگد می‌کرد. آقامهدی رفته‌بود دنبال طلب‌هاشان و جواد، گمانم، روی پشت‌بام بود. حاج‌عمو گفت: این‌جا نشسته‌ای که چی؟ جعفر خودش گره‌ها را باز می‌کند.

خاله‌شازده هم یک بقچه می‌فرستاد. جواد می‌آورد. هر دفعه چند تکه بیشتر نبود. میرزاعمو خودش عصر به عصر لباس‌های خاله را تا می‌زد و توی بقچه می‌گذاشت و وقتی گره می‌زد و از قلاب کنار پیراهن و شلوار آویختهٔ جواد آویزان می‌کرد، می‌گفت: بابا، بقچهٔ آبجی‌شازده‌ات یادت نرود. از پس شما نره‌غول‌ها که برنمی‌آید، از من کم می‌گذارد.

به سرپنجه‌ها محاسن‌اش را خار می‌کرد، می‌گفت: وقتی عُرضه ندارید یک خانهٔ نقلی برای بابای پیرتان بخرید و یک چهارده‌سالهٔ بگو و بخند هم توی صندوق‌خانه‌اش قایم کنید، می‌آیید چه‌کار می‌کنید؟ پا روی دمب آبجی‌شازده می‌گذارید تا شب دو پاره استخوان هم نباشد جای من را گرم کند.

خاله‌شازده را بچه‌هاش هم آبجی‌شازده صدا می‌زدند، مثل مادر یا خاله‌تهرانی و یا خاله‌اهوازی. جواد دوچرخه داشت، مثل عموعلی‌اش. چه لقمه‌هایی می‌گرفت، انگار کله‌گربه. دیگ گوشت و آبگوشت را قدمعلی از همان صبح کنار کوره بار می‌گذاشت و عموعلی هر به نیم‌ساعتی به‌ش سر می‌زد و بار و دانه‌اش را می‌ریخت و یا نمک و فلفلش را می‌چشید. خودش هم می‌کشید و می‌داد تا قدمعلی یا عباسه بکوبند. نان سنگگ را توی بادیهٔ آبگوشت خرد می‌کرد، و سه چهار تا پیاز با کونهٔ مشت می‌شکست، می‌گفت: گرسنه‌هاش بدوند.

بعد هم بلند می‌گفت: «بسم‌الله.» و تا ما، من و سه تا پسرخاله و قدمعلی یا عباسه، برسیم لقمهٔ اول را خورده‌بود و حالا باز چنگ توی بادیه انداخته‌بود و لقمهٔ کله‌گربه‌ای می‌گرفت. پسرخاله‌ها و من با قاشق می‌خوردیم و عباسه و قدمعلی مثل عموعلی با دست. روز اول هنوز دو تا قاشق نخورده‌بودم که ته بادیه، به قول جواد، پیدا شده‌بود. حاجی و آقامهدی جدا غذا می‌خوردند. خود میرزاعمو می‌پخت، هر دفعه هم چیزی. گفت: داداش، مواظب حسین عصمت باش!

گفت: این‌جا که مکتب‌خانه نیست، باید خودش یاد بگیرد که تعارف نکند.

بالاخره یاد گرفتم که نجویده بخورم، لقمه پشت لقمه با دو پر پیاز و یک گاز فلفل سبز. لب‌هاش را غنچه می‌کرد و به دستی قاشقی را که نبود، توی هوا معلق نگه می‌داشت، می‌گفت: بخور، پسرم.

حتی میرزاعمو می‌خندید. عموعلی سرش را می‌گذارد زمین و تمام می‌کند. حتی یک آخ هم نگفته. باید می‌نوشتم‌اش تا باشد. اگر بنویسم که زمین همچنان مرکز جهان است و ما مثل جنین در دل پوسته در پوستهٔ افلاک و عقول و انفاس اشرف مخلوقاتیم چی؟ نمی‌شود. عموحسین فهمیده‌بود که نمی‌شود. من می‌توانم، می‌دانم. عاقل اگر باشم و منطقی، می‌شود. حالا هم از دکان میرزاعمو باید بنویسم، تا بفهمم چرا این‌جا هستم.

نتوانستم، گفتم، که مثل عموی پسرخاله‌ها لقمه بگیرم یا حتی مثل قدمعلی کلاف‌های نخ یا ابریشم را خوب لگد کنم یا حتی مثل عباسه یک‌نفس از پله‌ها بدوم بالا. از توی حیاط پشت پاکوره شروع می‌شد. خاکی بود و تاب می‌خورد و بالاخره می‌رسید به بام دکان عصاری که آن زیرش دو شتر، چشم‌بسته، مدام دور سنگ چرخ می‌زدند و چیزی را لف‌لف می‌جویدند، مثل همین زمین که می‌گویند می‌چرخد و نباید، یا من نباید بگذارم که بچرخد.

باز از مطلب دور افتادم. من هم نباید بچرخم. گیج می‌شوم و زمین همچنان خواهد چرخید. به‌قاعده و پشت سر هم باید بنویسم‌شان تا باشند، یا حداقل بشوند، مثل خدا، بلاتشبیه، که گفت: «باش» و ببود.

داشتم می‌گفتم روی گنبدهای بلندتر بازار داربست‌های نخ و ریسمان بود، رنگ به رنگ. و این‌جا، پایین پای گنبدهای عصاری یا دکان میرزاعمو و قالی‌فروشی دست چپی داربست‌های پشم بود. آقاجواد و عباسه روی هر مچ دو یا گاهی چهار کلاف نخ یا ابریشم می‌انداختند و تا بالا می‌دویدند. اول چوب افقی را از سر دوشاخه عقب می‌زدند و بعد که کلاف‌ها را توی چوب می‌کردند، سر چوب را می‌کشیدند تا برسد به دوشاخهٔ سر پایه. پشم‌ها را فقط می‌ریختند روی چوب، روی هر چوب یک رنگ. سوز آن بالا بیشتر بود و از نخ‌ها یا پشم‌ها بخار بلند می‌شد. دم به ساعت هم باید نخ‌ها یا کلاف‌های ابریشم را گرداند تا دو رنگ درنیایند. کار من همین شد. گاهی هم لباس‌های خشک‌شده را می‌آوردم پایین. عروس‌عمه بانو می‌گفت: اول دستت را بو کنم ببینم.

چهار ماهش نشده‌بود که باز بارش رفت. دوماه بعدش باز گفت که آبستنم. سنگین راه می‌رفت و تا جانماز می‌دید مهرش را بر می‌داشت و یک تکه‌اش را با دندان می‌شکست و کروچ کروچ می‌جوید. عروس‌عمه بتول دختر زاییده‌بود. بانو می‌گفت: برو دستت را بشور.

می‌گفتم: شستم، به‌خدا، ده دفعه با سفید شستم.

می‌گفت: می‌دانم. اما من که با سفید تنم را نشسته‌ام.

باز بو می‌کرد. می‌گفت: فایده ندارد، هنوز بو می‌دهد.

قدمعلی نمی‌شست. می‌گفت: فردا باز مثل اولش می‌شود.

یک کوه لباس را بغل می‌کرد و، به قول حاجی، مثل قرقی از پله‌ها بالا و پایین می‌برد. می‌گفت: اولش باش شرط کردم که غر بی غر، من همین‌ام که می‌بینی. اگر هر شب بخواهم بشورم، سر ماه دستم پوست می‌اندازد.

زنش که سر زا رفت، باز رفت سامان و با یک زن بیوه و دو تا دختر برگشت.

عموعلی می‌گفت: باز که قُپی آمدی، قدم. تو اگر عملت می‌شد که بیوه نمی‌گرفتی.

قدم دست زیر کلاف‌های ابریشم می‌کرد و می‌چرخاند. اگر پشم لگد می‌کرد یا می‌رفت تا بار بیاورد یا برده‌بود، من بایست می‌رفتم. به چوب افقی گیر می‌کردند و یا حواسم می‌رفت به گرمای انحنایی پنهان زیر چادر پیچیده به گرد تن بانو و باز دورنگه می‌شد. میرزاعمو می‌گفت: فدای سرت، ببر بریز دم دست رضا تا باز رنگ‌شان کند.

عموعلی می‌گفت: نکرده کار که کار کنه، پروردگار چه کار کنه؟

میرزاعمو می‌گفت: تو مواظب پشم‌های خودت باش!

می‌گفت: پشم‌های ما ریخته، حاجی.

باز با چوب بلندش پاتیل پشم را هم می‌زد. مرده‌است حالا. دیگر نرفتم. از بس بانو سرکوفت زد. به میرزاعمو گفتم: می‌خواهم درس بخوانم.

به مادر نگفتم. یک ماهی، مثل معمول، صبح‌ها می‌آمدم بیرون و همین‌طور قدم می‌زدم. تخته‌پولاد هم رفتم و سر قبر مادربزرگ گریه کردم. یک روز هم رفتم کتابخانهٔ شهرداری، با یکی از همکلاسی‌ها که برای کنکور می‌خواند. می‌خواست برود دانشکدهٔ فنی. من هم دیپلم داشتم. پدر دیگر نداشت. همان‌قدر درمی‌آورد که شکم کاردخوردهٔ ــ به‌قول خودش ــ بچه‌ها را سیر کند. همین‌طوری کتابی انتخاب کردم و تا ظهر خواندم. سر ظهر جایی چیزی خوردم. عصر هم رفتم سینما. فرداش یک کتاب دیگر انتخاب کردم. همین‌طور. یک ماه کارم همین بود. رمان و داستان می‌خواندم. عموحسین هم خوانده‌بود. اتابکی می گوید: یک جو تخیل کافی است. ببین، این برگ را نگاه کن! خوب، برگ حسن یوسف است، اما اگر خوب نگاهش کنی، می‌فهمی که زنده است، حس دارد، شاید هم ما را می‌بیند. برای همین با تو اخت نمی‌شود. باید اول با چشم‌هات، نگاهت نوازشش کنی. اگر دقت کنی، می‌بینی که اول از تو دور می‌شود، می‌ترسد که

مبادا بخواهی بکَنیش. باید با نگاهت حالی‌اش کنی که کاری به کارش نداری، می‌خواهی نازش کنی، با نگاه. بعد از یکی دو ماه که همین‌طوری، سر ساعت معین، بات اخت شد، دیگر می‌آید به طرفت، تا ببیندت به طرفت می‌آید، اول یک میلیمتر یا کمتر. بعد هی بیشتر. حتی وقتی می‌رسد که بی‌آن‌که نگاهش کنی، تکان می‌خورد. مثلاً داری رد می‌شوی، می‌بینی که به طرفت برمی‌گردد، انگار که بگوید، سلام!

بعدازظهر رفتم بانک ملی سراغش و بعد با هم قدم‌زنان تا خانه‌شان رفتیم. دخترخاله عالم بعد آمد. گله کرد که چرا سری به‌شان نزده‌ام. گفتم که کار می‌کرده‌ام و حالا یک هفته‌ای است که نمی‌روم، می‌خواهم ادامه بدهم. می‌دانستند. اتابکی گفت: تو فقط بگو چه می‌خواهی، بنده به فرمانم. به قول مولانا:

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تا نگرید کودک حلوافروش بحر رحمت درنمی‌آید به جوش

دخترخاله عالم گفت: حالا ممکن است این بحر رحمت همین حالا از این جوان بپرسد، دقیقاً چه‌کار می‌خواهد بکند؟

گفت: ای به چشم!

نمی‌دانستم. شاید هم نمی‌شد گفت. از آن صندوق سبز آهنی پدر یا بهتر عمو باید اول می‌گفتم و این صورت مثالی که حالا کنارم نشسته و می‌گوید: بنویس!

می‌گویم: چه بنویسم؟

می‌گوید: از همین چیزها که رفته‌است تا بفهمیم که بعد چه باید نوشت یا باید کرد. منطقی هم باش!

که چی بشود؟ می‌خواندم و می‌دیدم که این‌ها همان نیست که من می‌بینم. حالا بدتر. چرخ می‌زنند و من را هم می‌چرخانند، انگار که افتاده‌باشم توی گرداب. فرو می‌کشندم. بکشند!

تا شب همین‌طور می‌چرخیدم تا وقتی می‌رسم، پسرعمه تقی آمده‌باشد. با بار آن‌همه معصیت مگر می‌شد تسخیر کرد وکیل این یا آن ستاره را؟ اما باز اول دست‌هام را توی همان منبع می‌شستم. پسرعمه تقی، رسمش بود، رسیده و نرسیده اول می‌رفت اتاق خودشان، بانو را هم صدا می‌زد. بعدش هم می‌آمد اتاق ما. بالای اتاق نشسته‌بود و، به قول مادر، در و بی‌در می‌بافت. می‌گفت: بالاخره خودت فهمیدی تا آدم کار نکند قدر عافیت را نمی‌داند. من وقتی رفتم در دکان این پسرعمه رضات، مگر چند سالم بود؟ هشت سال. قبلاً هم می‌رفتم، اما بعد فرق کرد. همین اوستارضا، روز اول به دوم نرسیده مجبورم کرد جلو دکان را جارو کنم. اما با چی؟ یک تکه‌چوب که دو تا پر سرشاخه به‌ش نخ شده‌بود. بعد هم با لولهٔ آفتابه آب

پاشیدم. خط به خط بایست آب می‌پاشیدم. چنان با آن دستش شلال کرده‌بود پس گردنم که کم مانده‌بود با صورت بخورم به زمین. حالا چی شده‌بود؟ میان این شاش موش آب تا آن بعدی دو بند انگشت فاصله افتاده‌بود. بعدش هم هی خرده‌فرمایش بود: «بدو برو، پسر، دو تا استکان از صمدخان بگیر و مثل تیرتخش بیا!» لنگ‌ها را هم می‌آوردم خانه که همین عمه‌جان‌تان بشورد.

آخرش هم پسرعمه بو برد که نمی‌روم سر کار. مادر، حالا دیگر مطمئنم، می‌دانست، اما روآور نشده‌بود. توی پیاده‌رو چهارباغ داشتم می‌آمدم طرف میدان پهلوی که دیدمش. پا بر جدول خیابان گذاشته‌بود، یعنی که دارد آن طرف را نگاه می‌کند. فهمیدم که دیده‌است. رفتم جلو، سلام کردم. گفت: سلام پسردایی، پارسال دوست، امسال آشنا.

گفتم: من که دیشب دیدم‌تان.

ـ بنده البته خدمت رسیدم، صلهٔ ارحام به‌جا آوردم. شما که ماشاءالله، هزار ماشاءالله وقت ندارید گرد پاتان را سر ما فقیر و فقرا بتکانید.

گفتم: من که می‌دانید ...

یادم نیست چی گفتم. شاید هم گفته‌باشم، مثلاً: «دارم دنبال خرده‌فرمایش‌های میرزاعمو می‌روم.» گفت: بله، می‌بینم. دیروز عصر هم دیدمت. انداختی از کوچهٔ صراف‌ها رفتی، مبادا مجبور بشوی یک تک پا بیایی دکان من.

پیاده‌شده‌بود و حالا دوچرخه‌اش را بغل کرده‌بود که بیاورد این‌طرف. ساعت یازده، یازده و نیم بود و داشتم همین‌طور می‌رفتم که جایی چیزی بخورم. پول‌هام داشت ته می‌کشید و مجبور بودم نان و پنیری بخرم و جایی بخورم و تا غروب همین‌طور بگردم که نفهمند سر کار نمی‌روم.

گفت: نترس، پسردایی. من اگر گفتنی بودم، همان دیشب به زن‌دایی گفته‌بودم.

بعد هم هی در و بی‌در بافت. می‌گفت: یک‌راست نمی‌توانم بروم خانه، می‌آیم چرخی می‌زنم.

ترک دوچرخه‌اش سوارم کرد و تا سی‌وسه‌پل رفتیم و بعد هم رفتیم پل خواجو. توی غرفه‌ای ایستاده‌بودیم. می‌گفت: دلم پوسید. باید بروم مشهد، به خودش متوسل شوم تا بلکه باز بارش نرود.

از عروس‌عمه هم گفت، می‌گفت: باید یک بُر بچه بگذارم توی دامنش تا بلکه یَلَلی تَلَلی یادش برود.

از توی غرفه سوزی می‌آمد که نگو. اذان ظهر بود. پرسید: از این‌جا کجا می‌خواهی بروی؟

ـ من جایی نمی‌خواستم بروم.

ـ فکر کردم می‌خواهی بروی سر کس و کارت. اسیران خاک چشم به راه‌اند. گاهی برو، بد نمی‌بینی. به‌خصوص برای جوان‌ها خوب است. آخر و عاقبت کار را می‌فهمند.

باز از عروس‌عمه گفت که همه‌اش یک پاش توی کوچه است. می‌گفت: کون نشیمن ندارد، تا هم بگویی چی، قهر می‌کند، می‌رود خانهٔ باباش.

گفتم: شما نمی‌خواهید بروید خانه؟

گفت: اگر تو می‌خواهی بروی، بنشین ترک.

گفتم: من که می‌دانید، حالا نمی‌توانم بیایم.

خندید. گفت: بنازم به این عصمت! شیرزن است.

پیاده می‌آمدیم. به چرخاب که رسیدیم، گفت: مرد هم دلخوشی می‌خواهد، تا من را می‌بیند ویار می‌کند که نمی‌دانم انار دان‌کرده می‌خواهم. تازه آخرش که چی؟ چهار ماهش نشده، باز بارش می‌رود.

از دهانم پرید که: مادرم می‌گفت: «این دفعه انگار به‌خیر گذشت، عروس!»

گفت: همین‌جا یک چیزی می‌خوریم.

دو تا دیزی خبر کرد. دست‌هاش را به هم می‌مالید و مدام از زیر چشم به دوچرخه‌اش نگاه می‌کرد که به درخت چنار جلو دکان زنجیر کرده‌بود. گفت: درست بگو ببینم، بعدش بانو چی گفت؟

گفتم: من توی مهتابی بودم. فقط صدای مادر را شنیدم.

وقتی نان توی آبگوشت‌مان ترید می‌کردیم، قصهٔ بابایی را گفت که نه خرجی به زنش می‌داد و نه دست به حمامش خوب بود، اما هر شب جمعه به شب جمعه کمربندش را می‌کشید و یک فصل کتکش می‌زد. در و همسایه‌ها بالاخره جمع شدند که: «پدرت خوب، مادرت خوب، آخر چرا می‌زنیش؟» مردک می‌گوید: «من که خرجی به‌ش نمی‌دهم، آن کار هم که ازم برنمی‌آید، اگر نزنمش شماها از کجا می‌فهمید که بنده شوهرش هستم؟»

می‌خندید و موهاش را با دست صاف می‌کرد. غذامان را که تمام کردیم، قوطی سیگارش را درآورد و یک نصفه‌سیگار برداشت. گفت: می‌بینی چقدر کمش کردم؟ آخر خانم از بوی سیگار عُقش می‌گیرد.

بعد هم گفت: یادت باشد از همه مهمتر همان دست به حمام است. باید تا می‌گوید چی، درازش کرد و یک خانه توی بهشت و یکی هم توی جهنم درست کرد و گرنه تا غافل بشوی دیوار که هیچی، تاق روی سرت خراب شده؛ آن‌وقت هر نامردی می‌تواند بیاید توی جل و جای آدم تغوط کند.

آخرش هم افتاد به سرفه کردن. دو دست را جلو دهانش گرفت و هی سرفه کرد. برای همین تا دیر وقت همین‌طور می‌چرخیدم تا غروب برسم به خانه. صبح هم، اول وقت، می‌آمدم بیرون، حتی اگر می‌دیدم عروس‌عمه بانو توی دالان، آفتابه به‌دست، منتظر است. گفت: باز که چسان‌فسان کرده‌ای؟

فقط یک شانه این‌ور می‌زدم و یکی هم آن‌ور. گفتم: چه چسان‌فسانی؟ دارم می‌روم سر کار.

ـ دستت را بو کنم ببینم.

گفتم: اگر بارت برود، چی؟

ـ حرف را عوض نکن!

چراغ هم زد. عزب بودن همین‌ش بد است. دخترخاله می‌گوید: «تو باید سر و سامان بگیری.» ملیحه فقط شب جمعه به شب جمعه منتظر من است. مجبورم کرد صیغه‌اش کنم. از ملیح بعدها باید بنویسم.

عصر که برگشتم دیدم نشسته‌است زیر کرسی ما و با مادر و اخترمان تخمه می‌شکنند. سه هفته بود به مادر خرجی نداده‌بودم. اصلاً رو آور نشده‌بود. سردم بود. ظهر همان سر چرخاب دیزی خورده‌بودم و بعد همه‌اش راه رفته‌بودم. رفتم جای پدر، آن بالا، نشستم. بعد هم انگار خوابم برده‌بود. شاید هم خودم را به خواب زده‌بودم و پا دراز کردم. غش‌غش می‌خندید. شنیدم که پسرعمه رفته‌است. صبح آمده‌بود و از مادر و پدر حلال‌بودی طلبیده‌بود. دو شب بعد رفتم سروقتش. دست نداد و پنجه کشید. خریت کرده‌بودم. گفت: به‌خدا اگر همین حالا نروی، جیغ می‌کشم.

عقل کردم که پریدم بیرون. این‌ها دیگر گفتن ندارد. گرچه هست، همه در جوف این فلک قمر ثبت است، مثل همین‌ها که در مُقعر کرهٔ سر مانده‌است و حالا همه با هم، همین‌طور که می‌نویسم، هجوم می‌آورند. با این‌همه باید منطقی‌شان کنم، یا طوری بنویسم که انگار از قبل مقدر بوده‌اند.

صبح تا مادر چای را گذاشت جلوم، بلند شد، چادر به سر کرد، گفت: تو امروز نمی‌خواهد بیرون بروی.

به اخترمان هم گفت: برو آن در مهتابی را ببند، تا من هم نیامدم بازش نکن! هیچ‌کس هم مأذون نیست پاش را بگذارد توی این اتاق.

گفتم: آخر من باید بروم ...

گفت: می‌دانم. ولی امروز نمی‌خواهد تشریف ببرید.

اقدس مدرسه رفته‌بود. پری را بیدار کرد که ببرد. علی را هم سپرد دست من تا اگر اختر خواست ظرف‌ها را بشوید، از آن بالا نیفتد پایین.

ظهرنشده پیداش شد. از کیف پولش کاغذی درآورد، گفت: ناهارت را که خوردی راه بیفت برو، به همین نشانی، بگو: «حاجی دیانی مرا فرستاده.»

حاجی پسرعمهٔ مادر بود. نشانی استادمحمد مانی بود. اول خیابان شاه، روبه‌روی اتحادیه شیرینی‌فروشی داشت. بستنی هم می‌زد. اتابکی نجاتم داد. آمده‌بود که مثلاً شیرینی بخرد، گفت: پس تو این‌جایی؟

ـ هشت نه ماه است.

ـ به ما هم که سر نمی‌زنی؟

ـ خدمت می‌رسم.

ـ سربازی‌ت چی شد؟

ـ حسن که آمد نوبت من می‌شود.

گفت: خوب؟

یک چیزی گفتم که گفت: این‌جا خوب نیست، خویشاوندها اگر ببینندت خوبیت ندارد. می‌گویند بفرما، این‌هم نتیجهٔ درس خواندن!

می‌گفت: چرا نرفتی کلاس‌های تربیت معلم؟

ـ معافی ندارم.

گفت: اوستامحمد شب به شب حقوق به‌ت می‌دهد؟

گفتم: آخر هفته.

یک چنگه پول مچاله توی مشتم می‌گذاشت و می‌گفت: شنبه زود بیا، حواست را هم جمع کن چیزی نشکنی.

موهای فرق سرش را چرخ می‌داد و روی طاسی جلو سر می‌خواباند، اما سرخ و سفیدتر از آقامقتدا بود. چطور فهمیده‌بود که شیشهٔ سرنیزه را من شکستم؟ داشتم پرش می‌کردم که جیرینگی کرد و یک‌دفعه دستم پر شد از مربا. باید عرق کرده‌باشم، یا لرزیده‌باشم همان‌طور که وقتی ملیح می‌آمد و دو تقهٔ کوتاه می‌زد به در و بعد هم یکی بلند و می‌گفت: «این‌جایی، میرزاحسین؟»

حالا ملیح می‌گوید: معلوم است که تو را دوست داشتم خر احمق، اما تو را که نمی‌توانستم تیغ بزنم.

می‌رفت توی اتاق روبه‌رو تا آقا بیاید پایین و سرفه‌کنان برود توی همان اتاق. میرزاحبیب می‌گفت: دخترش است.

می‌گفتم: نادختری‌اش است.

می‌گفت: خوب، بله، ولی آخر ...

نمی‌گفت. ملیح می‌گفت: خر نشو! این پاش دم گور است، اگر این‌جا را به اسم من بکند نان تو هم توی روغن است.

حالا قسم می‌خورد که فقط نشانش می‌داده، همین. اگر هم دست دراز می‌کرده می‌زده روی دستش و می‌گفته: دست خر کوتاه!

می‌گوید: هر دفعه یک جا فقط، یک گوشه.

غروب پنج‌شنبه به پنج‌شنبه می‌آمدم پیش‌اش، مثل حالا، و تا ظهر جمعه می‌ماندم. اول پاهام را می‌شست، یک بادیه آب گرم می‌آورد و هر دو پام را با لیف و صابون می‌شست. می‌گفت: صبر داشته باش!

مملی‌اش را می‌گذاشت خانهٔ ننه‌اش، زن صیغه‌ای آقا. گاهی هم که می‌آوردش دفتر، می‌داد به میرزاحبیب که ببردش بیرون. حالا برای خودش نره‌خری است. شده‌است شاگرد راننده. به من می‌گوید: بابا حسین، چاکریم!

میرزاحبیب می‌گفت: یک جایی، حتماً، پاش را می‌خورد، خواهی دید.

هر دفعه یک جا. شانه مثلاً این‌قدر و نمی‌دانم ... مادر می‌گوید: خوب، پس اقلاً شب جمعه بیا خانه، ببینیم‌ات.

می‌گویم: کار دارم، مادر.

باز دارم چرخ می‌خورم. میرزاحبیب می‌گفت: کرم از خود درخت است و گرنه این پیرمرد آن بالا نشسته، یک‌دفعه این می‌آید که برو بگو ملیح آمده. خدا بگویم به زمین گرمت بزند، دختر.

نباید چرخ بخورم، گرچه از ملیح دلم می‌خواهد بنویسم، یا از عروس‌عمه بانو.

از غروب شروع شد. جمعه بود. من هم بودم. صدای جیغش می‌آمد. مادر که آمد بالا، گفت: باز می‌ترسم بارش رفته‌باشد.

پسرعمه تقی رفته‌بود دنبال ماما. من توی مهتابی خوابیده‌بودم. بیدار بودم و به شکم رو به حیاط دراز کشیده‌بودم تا کی صدای کِلِ دخترعمو بلند شود. مادر هی می‌رفت و می‌آمد. داداش‌حسن سربازی بود، افتاده‌بود به کرمانشاه. خوابم برده‌بود که از صدای فریاد پسرعمه بیدار شدم، داد می‌زد: مگر دستم به‌ش نرسد.

سر هشت ماه دردش گرفت. گمانم همان فردا شبش بود که مادر به‌جد ایستاد که باید نیم‌دانگ پدر را بفروشیم به رضا و با پولش یک جایی را رهن کنیم. می‌گفت: این‌ها دیگر دارند بزرگ می‌شوند، یک فکری بکن، مرد!

حتی این خواستگارهای آخری اخترمان را نپسندیده بودند، اما مادر تا پولی از حسن‌مان می‌رسید یا می‌توانست از من برای خرجی چیزی بگیرد، راهی بازار می‌شد. هرچه می‌خرید، از ترس پدر می‌برد توی صندوق‌خانهٔ عمه‌کوچکه‌این‌ها می‌گذاشت. می‌گفت: می‌گویی چه‌کار کنم، آغاباجی؟ از دهن این طفل‌های معصوم می‌گیرم، تا این دو تکه مس را براش بخرم.

پدر صبح به صبح سوار دوچرخه‌اش می‌شد و می‌رفت میدان‌کهنه، قاطی عمله‌بناها. دوتا عمله هم داشت. گاهی صاحب کارها می‌بردندش. بیشتر خرده‌کاری می‌کرد، مثلاً کف حیاطی یا اتاقی را سیمان می‌کرد و یا پشت بامی را کاهگل می‌مالید. غروب‌ها اگر از همان دالان داد می‌زد: «ننه‌حسن، بیا این دو تا هندوانه را ببر!» می‌فهمیدیم که دستش بند شده. اول هم دوچرخه‌اش را می‌گذاشت آن‌طرف منبع، قفل می‌کرد،

کتش را می‌کند و می‌انداخت روی دوش، بعد آستین‌هاش را یکی یکی بالا می‌زد و می‌نشست کنار باغچه‌طور وسط حیاط و باز داد می‌زد: ننه‌حسن! مگر کری، زن؟

مادر هرچه دستش بود زمین می‌گذاشت، حوله‌ای به‌این دست و آفتابه به آن یکی، پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. اما به حیاط که می‌رسید، نه انگار که پدر منتظر نشسته، به عمه‌بزرگه می‌گفت: «سلام آغاباجی. خوب‌اید، خوش‌اید؟» یا از عروس‌عمه صغرا چیزی می‌پرسید. پدر، بالاخره، دادش درمی‌آمد: بجنب، زن! نمازم قضا شد.

مادر باز دو سه کلمه‌ای با این یا آن عمه یا عروس‌عمه حرفی می‌زد، و بالاخره به طرف چاه راه می‌افتاد، می‌گفت: مگر سر اشپختر را آورده‌ای؟

آب از چاه می‌کشید، اول هم یک بار آفتابه را خوب تکان می‌داد و آبش را می‌ریخت. پدر می‌گفت: حالا چرا وسواسی شده‌ای؟

ـ مگر نمی‌خواهی باش وضو بگیری؟

از جیب پیراهنش لیف و یک قالب صابون کاغذپیچ‌شده به دست پدر می‌داد: اول، تو را به خدا، خوب دست و صورتت را صابون بزن.

یا می‌گفت: به آرنجت هم بکش!

مجبورش می‌کرد یک بار دیگر هم دست و صورت و حتی پشت گردنش را خوب لیف و صابون بزند. می‌گفت: نترس، میرزا، باز هم آب هست. پشت گوش‌هات را هم بکش!

باز هم می‌رفت و آفتابه را پر می‌کرد، می‌گفت: پس پاهات چی؟

ـ پابرهنه که کار نمی‌کنم.

ـ عرق که می‌کند.

بعد هم حوله را می‌داد تا دست و صورت و پاهاش را خشک کند. آن‌وقت جوراب‌های پدر را برمی‌داشت توی لگنچهٔ سر منبع می‌انداخت تا خوب خیس بخورند و باز از چاه آب می‌کشید و توی آفتابه می‌ریخت و تکان می‌داد و آبش را می‌ریخت و از آب تازه پرش می‌کرد.

غروب جمعه بوده، حتماً. از روی ایوان نگاه‌شان می‌کردم. می‌دانستم که این‌طورها که پدر می‌شست، به دلش نمی‌چسبید. زورش فقط به اقدس و پری می‌رسید. می‌گفت: گربه‌شوری نکن، دختر.

کیسه را از دست‌شان می‌گرفت و اول پشت دست‌هاشان را کیسه می‌کشید و بعد هم صورت و حتی گردن و پشت گوش‌هاشان را. داد آدم را درمی‌آورد. صدای پسرعمه از همان دهانهٔ دالان بلند شد: مبارکه، دایی!

پدر آفتابه را از مادر گرفت: بده دیگر، خودم می‌ریزم.

مادر می‌گفت: گوش نده، میرزا، حلقهٔ دور چشم‌هات را هم لیف بزن.

پسرعمه گفت: ناشکری نکن، دایی.

که صدای جیغ را شنیدم و بعد: وای مادر!

از مهتابی اتاق‌مان نگاه کردم. عروس‌عمه بانو دست به دیوار گرفته‌بود و سرش را گذاشته‌بود به دیوار. عمه‌بزرگه کارهای دستش را گذاشت زمین. همچنان آستین به تنهٔ کت‌های پارچه‌ای یا پوستی می‌دوخت، بعد دورتادور جادگمه‌ای‌هاشان را می‌دوخت و بالاخره دگمه براشان می‌گذاشت. می‌گفت: چی شده، عروس؟ خیر است، انشاءالله!

باز صدای جیغ بانو آمد. دست به کمر گرفته‌بود. ناله می‌کرد.

تا عمه‌بزرگه دست به دیوار بگیرد و بلند شود، مادر رسیده‌بود: آب دیدی یا فقط می‌گیرد و ول می‌کند؟

دست برده‌بود زیر چادرش، و می‌گفت: حالا کو تا وقت جیغ!

که دیدم پسرعمه از پله‌های آن‌طرف پایین رفت و از در دالان پیداش شد، پابرهنه. داشت پته‌های پیراهنش را توی شلوارش می‌کرد و می‌گفت: بروم دنبال ماما؟ بروم دنبال بلقیس‌خانم؟

مادر گفت: هنوز که وقتش نیست، مرد. برو در سه‌دری را باز کن، ببریمش آن تو.

پسرعمه داد زد: دو قدم راه که نیست، بیاید اتاق خودمان.

آمده‌بود جلو و داشت زیر بال بانو را می‌گرفت که ببردش بالا.

بانو ناله می‌کرد و پنجه به کاهگل دیوار می‌کشید. مادر گفت: بهتر است همین پایین باشد.

ـ من نمی‌خواهم زیر بلیط رضا باشم.

ـ من نمی‌دانم. اگر کیسهٔ بچه پاره بشود، کار دست خودت می‌دهد.

پسرعمه رفت روی لبهٔ ایوان پسرعمه رضااین‌ها نشست و سرش را به دو دست گرفت و گفت: آخر من هم آدم‌ام، غرور دارم.

تا عروس‌عمه صغرا دسته‌کلید را پیدا کند و به‌تاخت برود در سه‌دری را باز کند، عروس‌عمه بتول و مادر بانو را رسانده‌بودند به جلو پلهٔ در وسطی سه‌دری. عمه‌بزرگه می‌کُلید و دنبال‌شان می‌رفت: صبر کنید تا من هم برسم. بانو باز جیغ کشید و خم شد طرف بتول: وای، مادر!

چادرش که افتاد پس رفتم که از ایوان پایین و حتی حیاط نبینندم. پسرعمه هم رفت. در را بسته‌بودند. داد زد: زن‌دایی، بروم دنبال بلقیس یا نه؟

مادر آمد دم در: چرا عجله می‌کنی، مرد؟ برو بنشین توی اتاقت، خودم خبرت می‌کنم.

نرفت. همان‌جا جلو اتاق قدم می‌زد، تا نزدیکی‌های در رو به دالان می‌رفت و باز برمی‌گشت. اختر هم رفت، راهش ندادند. آمد بالا، رنگش شده‌بود مثل گچ. بعد هم نشست و زار زد، می‌گفت: چه دردی می‌کشد!

حالا خودش دو تا کره‌خر دارد. دو تا هم دختر، مثل گل. نه، نباید بگذارم رشته از دستم دربرود.

پدر که آمد بالا، پرسید: این دیگر چه مرگیش است؟

اختر حالا دیگر به سکسکه افتاده‌بود. می‌گفت: این دیگر چه دردی است؟ آخر چرا ما زن‌ها این‌قدر بدبختیم؟

پدر داد زد: بلند می‌شوی یا نه؟

شام را اختر کشید. به علی هم خودش غذا داد. مادر فقط یک بار آمد بالا. یکی دو لقمه خورد، گفت: می‌ترسم این دفعه هم بارش رفته‌باشد.

بالاخره هم آمد بیرون و به پسرعمه تقی که توی درگاهی دخترعمو نشسته‌بود، گفت: برو دنبال بلقیس.

بعد دیگر خوابم برد. توی خواب هم صدای جیغش انگار می‌آمد. بیدار که شدم دیدم پسرعمه رضا چراغ زنبوری را سر دست گرفته و عروس‌عمه صغرا را صدا می‌زند. حالا دیگر جیغ‌ها پشت سر هم بود، مثل حلقه‌حلقه‌های زنجیر. پسرعمه تقی باز روی سکوی دخترعمو نشسته‌بود. سیگار می‌کشید. پسرعمه رضا داد زد: داداش، بتول را بی‌زحمت صداش بزن این چراغ را ببرد آن تو.

صورت سرخ و سفیدش روشن شده‌بود. عرقچین سرش پس رفته‌بود و طاسی جلو سرش برق می‌زد. پسرعمه تقی تکان نخورد. پسرعمه رضا تا دم چاه آب رفت و باز داد زد: بتول، بتول!

از سه‌دری فقط صدای جیغ می‌آمد. پسرعمه رضا گفت: بلند شو مرد، من که نامحرمم.

ـ مگر می‌خواهند سوزن نخ کنند؟ سه تا لامپا براشان بردم.

ـ آبروداری که باید بکنیم؟

ـ من یکی که آبرو برام نمانده. ده ساعت است هی جیغ می‌زند، اما انگار نه‌انگار.

ـ همین است دیگر. بعضی‌ها دیرزایند. به مادرش رفته.

بالاخره پسرعمه تقی بلند شد، چراغ زنبوری را گرفت و رفت دم در وسطی، داد زد: زن‌دایی، چراغ زنبوری نمی‌خواهید؟

مادر سرش را از لای در بیرون آورد: تو این‌جا چه‌کار می‌کنی، مرد؟ برو بگیر بخواب. انگار همین حالا می‌تواند دستش را بگیرد ببردش دم دکان و به‌ش امر و نهی کند.

ـ استغفرالله، داداش داده، من که نگفتم. خودش خواسته.

مادر گفت: عوض این حرف‌ها برو روی پشت‌بام اذان بگو، بلکه فرجی بشود.

ـ وقتی آمد، چشم!

ـ حالا باید از خدا بخواهی، بعد که دیگر کار از کار گذشته.

پسرعمه حتی روی مهتابی ما هم نیامد. مادر که در را بست، رفت سر جاش نشست. پسرعمه رضا گفت: حرف گوش کن، داداش، برو بالا اذان بگو.

ـ همان دو بار که رفتم برای هفت پشتم بس است. فـرداش همـــهٔ کاسـب‌هـای میـدان ازم ولیمـــهٔ پسـر می‌خواستند.

پسرعمه رضا گفت: ناشکری نکن، داداش! هرچی خودش می‌خواهد، همان است.

بعد هم رفت پهلوی تقی نشست. با هم سیگار می‌کشیدند و آهسته‌آهسته حرف می‌زدند.

باز خوابم برد. از صدای فریادهای پسرعمه تقی بیدار شدم. هوا تاریک و روشن بود. داد می‌زد: مگر دسـتم به‌ش نرسد.

زن چاقی که چادرش را به کمرش بسته‌بود، جلوش را گرفته‌بود: مگر دست خودش بوده؟

پسرعمه تقی سر کمربندش را دور مچش می‌پیچاند: با همین سیاهش می‌کنم.

زن چاق که حتماً بلقیس‌خانم ماما بود، نرم‌نرم حرفی می‌زد، و از جلو در نیمه‌باز عقبش می‌راند.

پسرعمه تقی داد می‌زد: مگر آبرو برام گذاشته؟

زن باز جلو می‌آمد و آهسته‌آهسته حرف می‌زد. پدر هـم خـودش را رسـانده‌بـود. دسـت تقـی را گرفـت و کشیدش عقب: بیا برویم بالا یک پیاله چای هست با هم می‌خوریم.

بلقیس گفت: حق‌القدم ما چی می‌شود؟

پدر آهسته چیزی گفت. بلقیس می‌گفت: من که رفتم، اما به‌ش بگوییـد، دیگـر نبیـنم نصـف‌شـب بیایـد التماس کند. (ادا درآورد)، خانم بلقیس‌بیگم، تو را به جان چهار تا بچه‌هات، بجنب و الا باز بارش می‌رود.

تقی دستش را از دست پدر کشید، و به طرف سه‌دری دوید. بـاز داشـت کمربنـدش را از حلقـه‌هـای دور کمرش می‌کشید. هنوز نرسیده‌بود که بلقیس پیچید جلوش و با دست زد تخت سینه‌اش: هش! کجا؟ اگـر مردی من را بزن. دست من سبک است. تا حالا هزار تا بچه بیشتر با همین دست‌هـا بـه دنیـا آورده‌ام. آن طفل معصوم هم که عیبی ندارد. عیب حتماً از خودت است.

تقی تلوتلو می‌خورد، حتی عقب‌عقب می‌آمد. بلقیس‌خانم باز هُردود مـی‌کشـید و جلـو مـی‌آمـد: دهـنش می‌چاد هرکس بگوید بلقیس تقصیرکار بوده. خدا اگر بخواهد، از یک تکه چوب هم بچه می‌دهد.

پدر دست به جلیقه شده‌بود. بلقیس‌خانم را کنار کشید، چیزی داد. پسرعمه تقی آمده‌بود این سر حیاط، روی سکوی عمه‌کوچکه‌این‌ها نشسته‌بود، کمربند هنوز دستش بود. پسرعمه احمد داشت باش حرف می‌زد. مادر بالاخره آمد، می‌گفت: من که از کار خدا سردرنمی‌آورم. همهٔ علامت‌هاش درست بود، بعد فس، باد زایید.

همان صبح رفتم توی صندوق‌خانه، صندوق سبزم را گذاشتم جلوم و هی برجستگی‌هاش را ناز کردم. دلم نمی‌آمد بازش کنم. لیاقتش را نداشتم. حالا می‌گویم باد زاییده‌است گاگارین یا حتی آن گالیلهٔ علیه‌ماعلیه، کپرنیک، کپلر، نیوتون. همان‌وقت هم می‌دانستم که هنوز وقتش نشده. بایست کاری می‌کردم. دری اگر باز می‌شد، اجازهٔ تشرف می‌گرفتم. اتابکی فقط می‌توانست از تیپا خوردن توی قنادی نجاتم بدهد. گریه هم کردم و با همین که پهلوی من نشسته و می‌گوید بنویس، شرط کردم اگر فرجی بشود، برگردانم، همهٔ رودخانه را که دارد می‌رود و مثل زنده‌رود خودمان بالاخره می‌ریزد به مرداب گاوخونی. صبحانه‌نخورده راه افتادم و پیاده تا بانک ملی توی سپه رفتم. آقای اتابکی بودش، گفت: سلام و صد سلام به پسرخالهٔ عزیز! کدام فرشتهٔ رحمت صبح به این زودی تو را نصیب درویش کرده؟

ـ دیگر نمی‌خواهم بروم پیش استاد محمد مانی.

قاه‌قاه خندید، گفت: چس‌خور، هان؟ همین‌که به ذهنت برسد، یا به نوک زبانت، انگار که گفته‌ای.

راست می‌گفت، نوک زبانم بود. گفتم: ذهن را که نمی‌شود کاریش کرد.

ـ می‌شود، البته که می‌شود، مراقبه و ذکر برای همین چیزهاست. وقتی عادت کنی که پشت همهٔ رنگارنگی حیات جلوه‌های جمال حق را ببینی، بعد دیگر این صفت یا آن صفت هر آدم را در دریای هزارهزار رنگ او می‌بینی.

همکارهاش هم آمدند. «سلام و صبح به‌خیر، درویش» گفتند و رفتند پشت میزهاشان. گفت: خوب، خیر باشد، پسرخاله؟

ـ فرمودید بیایم خدمت‌تان.

یکی‌شان گفت: درویش آن‌قدر در آسمان‌هاست که پسرخاله نمی‌بیند.

اتابکی شانه‌ای تکان داد، گفت: به جای این حرف‌ها بهتر نیست صفای صبح را با یک چای شروع کنیم؟

و زنگ زد. پیشخدمت که آمد، گفت: یک چای تازه‌دم هم برای این جوان بیاور، تا ببینیم خودش چه مقدر کرده.

و روی این یا آن کاغذ جلوش چیزی نوشت. چای را که آوردند، پرسید: خوب؟

آهسته گفتم: فرمودید حقوق سر هفته را که گرفتم، خدمت برسم یک کاری برام پیدا کنید کـه در شـأن مدرکم باشد.

ـ خوب، بله، بله. تو حالا چایت را بخور تا من به یکی دو جا زنگ بزنم.

به ساعتش نگاه کرد. ساعت داشت. من ندارم. پذیرش همین خط است که مـی‌رسـد بـه گالیلـه و همـین گاگارین یا این ... نه، آن روزها هنوز فلک قمر را نشکسته‌بودنـد تـا در مـاه پیـاده بشـوند. بـاز دارم چـرخ می‌خورم. زمان بر خط دایره‌ای شکل اگر هست، که هست، مهم نیست که ما در چـه زمـانیم یـا حتـی در کجا. تکاملی نیست، می‌چرخیم، مثل من که نشسته‌ام این‌جا و برنشسته بر پشت این حروف می‌چـرخم و کاریش هم نمی‌توانم بکنم، حتی اگر هر لحظه این همزاد یادآورم شود که منطقی باید بود.

حالا منطقی پیش می‌روم تا بسازم‌شان. اگر بنویسم‌شان خواهندبود، برای همیشه. حتی می‌توانم جلو ایـن رودخانه را سد کنم.

به چند جایی تلفن کرد، یا شاید به یک جا. حالا می‌دانم. نمی‌نویسمش. گفـت: برنمـی‌دارد، مطمئـنم کـه هستش، اما از بس به این و آن رمز داده، حالا دیگر نمی‌داند کی کی است.

بالاخره گفت: توکل به خودش، امروز ساعت سه تا سه‌ونـیم مـی‌روی بـه همـین نشـانی کـه مـی‌نویسـم، می‌گویی من تو را فرستاده‌ام. من هم سعی می‌کنم خودم را برسانم. دیر و زودش دست الله‌کرم اسـت، امـا می‌آیم. حواس که ندارم. ماها به‌اصطلاح مجذوب، شاید هم مرعوب جمال اوییم، این کارها (اشاره کرد بـه کاغذهای جلوش) محض ــ به قول‌ادبا ــ کسب استخوانی است تا جلو این سـگ نفـس بینـدازیم کـه در فرقـهٔ ما ترک دنیا حرام است.

همکارش گفت: ثواب هم دارد.

اتابکی بلندبلند خندید، اما ناگهان جلو دهان خودش را گرفت، گفت: باز این دهان قهقهه‌اش را سرداد.

بعد هم رو به همکارش کرد، همان که سبیل داشت اما نه درویشی. عینکش را هم مـی‌گذاشـت روی پـل بینی‌اش: چرا نداشته باشد؟ اگر این سگ نفس را مهار کند که به پر و پای این و آن نپرد، ثواب هم دارد.

و باز جلو دهانش را گرفت. همکارش گفت: ولی ما را که گرفت، یک تکه از ماهیچـهٔ نداری‌مان را هم کند.

ـ خدا ببخشدمان، رفیق.

ـ من که نمی‌بخشم.

ـ خوب دیگر، پس صفا!

ـ وفا!

اتابکی شانه بالا انداخت، خم شد و روی برگی که از تقویم جلوش کنده‌بود، نشانی را نوشت: گفت: می‌روی این‌جا، می‌گویی مرا اتابکی فرستاده. دفتر اسناد رسمی است. اسم سردفترش جناب است، کمال‌الدین جناب. اسمش را می‌نویسم برات. کارهای بانکی‌اش را من براش راست و ریس می‌کنم. منشی‌اش رفته. شاید یکی را بخواهد. آدم بدی نیست. اولش ممکن است ناخن خشکی و گوشت تلخی کند، اما وقتی رام شد، نانی کنار سفرهٔ آدم می‌گذارد. برو به امان حق، به خاله‌عصمت هم سلام من و ارباب کل ممالک محروسه، عالم خانم، را هم برسان. عزت زیاد!

تا دم در هم آمد، و دست داد، و گفت: روشن‌مان کردی، باز هم به ما سر بزن.

دیگر به خانه‌مان نرفتم. باد زاییده‌بود. همین‌طور چرخ زدم، یا رفتم به کتابخانهٔ شهرداری؟ یادم نیست. یک چیزی هم جایی خوردم، راه‌به‌راه. بالاخره هم رفتم به طرف دفتر اسناد رسمی شمارهٔ ۱۳۳، یکی دو جا هم ساعت را دیدم، بستنی‌فروشی چمنزار و بعد از پشت شیشهٔ یک بانک و بالاخره از لای در یک دکان کفاشی. یادم هست. می‌ماند، همه‌چیز در جوف این کرهٔ مغز می‌ماند، حتی آن‌ها که یادم رفته‌است، یادمان رفته‌است، برای همین بیم غارت غزان هنوز در من است و گاهی نیمه‌شب‌ها از بیم اصابت تیرهای دورپرواز مغولان در پستوی آن اتاق دفتر از خواب می‌پرم و از عرق سرد روی پیشانی‌ام می‌فهمم که بیدارم و نشسته‌ام در مزقل آن بارو که صندوق‌خانهٔ ما را از توش درآورده‌اند، چشم به راه که کی محمود افغان حمله می‌کند. حالا البته این‌جا هستم، در همین پستو، نه مثل حسن‌مان که هی چرخ می‌زند. همیشه هم این‌جا خواهم بود ثابت. زمین هم باید ثابت بماند، همان‌طور که بود. من برای همین این‌ها را می‌نویسم.

آخرهای شیخ بهایی، بعد از آخرین چهارراه، رسیدم به جلو دفتر. تابلو داشت و یک لنگهٔ درش باز بود. دالانی هم داشت که در آخر به دری بسته می‌رسید که حتماً مستراح بود که هست و بعد به طرف جایی، رو به خیابان شاهپور، خم برمی‌دارد. کف دالان آجرفرش بود و نم‌آب‌زده. جلو در هم که یک پله می‌خورد، گل‌آب‌پاش شده‌بود. باز رفتم و برگشتم. سر ساعت سه رفتم تو. بقیهٔ دالان به حیاط باز می‌شد. تا کف حیاط دو پله می‌خورد. و حیاط که حالا هم هست، نقلی است و چهارگوش با یک حوض در وسط، مربع مستطیل، با چهار لچکی در چهار طرفش. طرف چپ، سمت نسرد، دو اتاق بود با دو در، درهای دولنگه‌ای. درها همه بسته‌بود. بسته‌است با پرده‌های کیپ‌کشیده. این‌طرف هم دو اتاق هست. اولیش اتاق آقا است با یک میز بزرگ و صندلی آقا. یک صندلی لهستانی هم کنار در هست، برای آن که قرار است خرج محضر را

بدهد. آن یکی هم دفتر من است و جناب مدنی ــ اگر البته تشریف بیاورند ــ با دو میز و دو صندلی پشت‌شان. این‌طرف هم چهار صندلی لهستانی هست و یک نیمکت که روش گلیم می‌اندازیم. این یکی مخصوص کور و کچل‌های سند ذمه‌ای است که قبل از انقضای مدت باید بپردازند.

روبه‌رو هم دو در بود، که درِ سمت راست بسته‌بود. حالا البته می‌دانم. پله می‌خورد و به اتاق خلبان می‌رسد، و پا که بر پلهٔ سوم بگذاریم صدای زنگی از جایی بلند می‌شود و آقا مجبور می‌شود که بوق را بگذارد پشت متکای پشتش و انبر را بسراند زیر لبهٔ سینی و قوطی معجون افلاطونش را توی جیب کتی یا جلیقه‌ای گم و گور کند و بعد هم دستش را بگیرد روی دو گل آتشی که سرخی گونه‌هاشان از زیر یک لایهٔ نازک خاکستر سفید سفید پیداست. در سمت چپ هم آبدارخانه است و به قول آقا مقر سرفرماندهی میرزاحبیب.

هنوز به وسط حیاط نرسیده‌بودم که دیدمش. توی درگاهی ایستاده‌بود، با سر خم، کلاه کرکی به‌سر. شلوار طوسی، همیشهٔ خدا، به پا دارد و پیراهن‌های سفید یخه‌آهار آقا را می‌پوشد، یک جلیقه هم به روش. زمستان‌ها هم یک چیزی مثل لباده به دوش می‌اندازد. سیگار به سیگار می‌کشد، هما سر مشتوک می‌زند و می‌کشد. پرسید: حضرت آقا؟

ـ با آقای اتابکی قرار داشتم.

از سکوی جلو درگاهی پایین آمد و گفت: بفرمایید، جانم. اشتباه آمده‌اید.

تا برسد، با خودش غر می‌زد: همین‌طوری سر می‌گذارند و می‌آیند تو، نه انگار که هر دری زنگی دارد.

به دست کلاه کرکی‌اش را جابه‌جا می‌کرد، و با کش‌کش کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش می‌آمد. وقتی رسید، دست دراز کرد: بفرمایید، جانم. ما این‌جا اتابکی متابکی نداریم.

ـ مگر این‌جا دفتر رسمی شمارهٔ ۱۳۳ نیست، دفتر آقای جناب؟

ـ البته که این‌جا دفتر است، دفتر جناب آقای کمال‌الدین جناب، روی آن تابلو بالای در همین را نوشته‌اند، اما حقیقتش فعلاً تشریف ندارند.

بلندبلند می‌گفت و دیگر دست تکان نمی‌داد. از پنجرهٔ روبه‌رو، بالای در آبدارخانه، صدا آمد: حبیب، چه خبرست این‌قدر سر و صدا می‌کنی؟ چرا نمی‌گذاری یک چرتی بزنیم؟

از کنار پرده هم یک لحظه فقط صورتی را دیدم. میرزاحبیب گفت: آمدم، آقا.

و رو به من گفت: دیدی آخرش کار دست‌مان دادی؟ همین‌جا باش، ببینم چه می‌گویند.

و باز گفت: آمدم، آقا.

و به طرف در روبه‌رو رفت و اول زنگ زد، دوبار، و بعد هم یک بار دیگر. در را باز کرد و سرش را بـرد تـو و گفت: فرمایشی داشتید، آقا؟

صدایی آمد، نفهمیدم. میرزاحبیب گفت: همین‌طور سر گذاشته آمده تو.

بعد هم گفت: نمی‌دانم کیست.

آخرش رو به من پرسید: گفتی با کی کار داشتی؟

ـ با آقای جناب.

باز سرش را برد تو. راه‌پله بود. گفت: صبر داشته‌باشید، اول ببینم کیست.

آمد جلو و آهسته پرسید: تو که انگار گفتی اتابکی؟

باز پرده کنار رفت. لای پنجره باز بود. چهره‌ای لاغر با بینی عقابی و سبیلی بال‌مگسی نگاهم می‌کرد.

حالا می‌دانم بال‌مگسی می‌گویند یا هیتلری. از یک می‌رود بالا. تا چهـار مـی‌مانـد. اگـر کسـی بیایـد کـه نشناسیم، اول دو زنگ می‌زنیم و بعد یک زنگ. برای آشناها فقط یک زنگ می‌زنیم. برای مشتری‌ها زنـگ نمی‌زنیم. اگر کاری باشد که فقط از دست آقا برمی‌آید، تعارف مـی‌کنـیم بنشـینند تـا آقـا پیـداش شـود. سرفه‌کنان می‌آید و عصازنان، لباس‌پوشیده، شاپو به‌سر. قبل از سه هم بـه‌هـیچ‌وجـه حـق نـداریم مـزاحم بشویم.

بالاخره میرزاحبیب بالا رفت. اول هم گفت: حالا شما بفرمایید آن‌جا بنشینید.

به این‌طرف اشاره کرد، به اتاقی که من هستم و می‌نویسم. بخاری نفتی‌اش هنوز هم هست، میان دو میـز. تابستان‌ها برش نمی‌داریم. جایی که نمی‌گیرد. تازه، به قول آقا، کسی که نمی‌رود بالای اتاق بنشـیند. اگـر کار دارد، بنشیند مؤدب روی یک صندلی یا اصلاً روی همان نیمکت. پستوی این اتاق هم دست من است. شب‌ها رختخوابم را پهن می‌کنم و می‌خوابم. بعد از ناهار هم می‌روم آن تو و چرتی می‌زنـم، از دو تـا سـه. کتاب‌های خودم را همان دور و بر چیده‌ام، روی هم. مجلات قدیمی آقا هـم هسـت. جنـاب مـدنی پشـت همین میز روبه‌رو می‌نشیند، اگر بیاید. آن اتاق پهلویی هم مال آقا اسـت. فقـط یـک میـز دارد، بزرگتـر از

میزهای ما و یک صندلی لهستانی. قبلاً نوشته‌ام. صندلی را آقا فقط به کسی تعارف می‌کند که قرار است خرج محضر را بدهد. گفتم انگار. بقیه هم می‌ایستند. می‌ماند این دعای دفع چشم‌زخم که من خودم روی در پستو زده‌ام. لازم است. اصلاً خیلی مرد می‌خواهد، آن‌طور که عروس‌عمه اذیت می‌کرد، قیدش را بزنـد. خوب، آن شب ــ خدا ببخشدم ــ رفتم. از روی پل تخته‌ای روی راه‌پله‌ها رفـتم. پـدر زیـر کرسـی خـودش خوابیده‌بود. لای درش باز بود، اما صدای خروپفش می‌آمد. کورمال در رو بـه مهتـابی را پیـدا کـردم. هـوا مهتابی بود. پسرعمه دو شب بود رفته‌بود. روز قبلش عروس‌عمه را توی دالان دیدم، آفتابه به‌دست، یعنـی دارد دالان را آب می‌پاشد تا بعد برود جلو در خانه را گل‌آب‌پاش کنـد. گفـت: خـوب بـرای خـودت ولسّـو می‌زنی؟

گفتم: از سر کار می‌آیم.

ـ بگو جان من؟

همین شد. برای همین گفته‌اند آدم عزب را زمین نفرین می‌کند. شـاید هـم دسـت خـود آدم نیسـت، آن انحنای گرم و سفید گردن نمی‌گذارد، یا موهای ریز پشت گردن. اگر موهای بافته را روی شانه بیندازند، به سرانگشت می‌شود دیدشان و بعد با لغزش سرانگشت‌ها مهره به مهره به خط گود و گرم پشت رسید، و بـه ... نگذاشت، گفت: نکن، بچه بارم می‌رود.

قبلاً هم گفته‌بود، ولی با غلت خنده. این بار به‌جد گفت و زد تخت سینه‌ام. گفتم: همه خواب‌اند.

گفت: نه، نه، این دیگر گناه کبیره است.

انگار گفتم: من که گفتم می‌آیم.

منکر شد که گفته‌ام. وقتی به شیشه زدم فهمیدم که در باز است. چـراغش هـم روشـن بـود. نبایـد چـرخ بخورم. از اولش می‌گویم و به ترتیب وقوع، نه این‌طور که هستند، که چرخ زنان می‌آیند، مثل گردبـاد کـه هر ذره‌اش هر لحظه جایی است.

چادر به‌سر، سه‌کنج اتاق، آن بالا نشسته‌بود. رختخوابش را حتی پهن نکرده‌بود. گفت: چه‌کار داری؟ این‌جا چرا آمدی؟

چادرنمازش را بیشتر دورش پیچاند، گفتم: کاریت ندارم.

صورتش را هم پوشاند. فقط دو چشمش پیدا بود. گفت: برو، برو، بیدار می‌شوند.

گفتم: پس چرا همه‌اش اذیت می‌کنی؟

ـ بعدها شاید خودت می‌فهمی. وقتی زن گرفتی. اگر مثل پسرعمه‌ات نشوی.

ـ مگر عیب و علتی دارد؟

ـ نه، هر شب هم خیر سرش می‌خواهد. از راه نرسیده، صدام می‌زند. این چیزها را که اقلاً می‌فهمی.

کنارش نشسته‌بودم و چادرش را آهسته، اما به‌زور، انداخته‌بودم روی شانه‌هاش. حالا پاهاش را بغل کرده‌بود. می‌لرزید، حتی وقتی دست بر کاسهٔ زانوش گذاشتم. بعد پنجه کشید. جاش صبح زیر چشمم مانده‌بود. گفت: اگر بارم برود، تقصیر توست.

به یک دست دستم را پس زد و به آرنج آن دست زد به سینه‌ام. روی شانه‌هاش حالا قفط بند صورتی پیراهن خوابش بود. گفتم: همین‌جا می‌نشینم. باور کن!

نمی‌گذاشتم سرش را بپوشاند: پس چرا توی دالان اذیت می‌کنی؟

ـ تو حالا نمی‌فهمی. گفتم که.

باز پنجه کشید، به دستم. جیغ هم زد. بعد گفت: دیدی بالاخره بیدارشان کردی؟

گفتم: من که کاری‌ت ندارم.

ـ اگر پسرعمه‌ات بود، فرق می‌کرد. گفتم که هر شب خیر سرش می‌خواهد. همه‌اش هم می‌ترسد بارم برود.

باز گفت: گوش بده، بیدارند. حالا حتماً یکی بیدار شده.

گوش ندادم. دست می‌کشیدم به موهاش. اولین بار بود که موهای ریز پشت گردنش را می‌دیدم، زیر نور چراغ. توی تاریک‌روشن دالان که چیزی نمی‌شد دید. لالهٔ گوشش عنابی‌بود و چند تار مو، سیاه، بر پیشانی عرق‌کرده‌اش افتاده‌بود. از دندان‌های انگار کلیدشده‌اش می‌گفت: بس است، دیگر.

باز پاهاش را بغل کرده‌بود که شنیدم. صدای عمه‌بزرگه بود. از حیاط می‌آمد. پریدم بیرون. تا دهانهٔ راه‌پلهٔ پسرعمه‌این‌ها را رفتم، و بعد چهار دست و پا شدم. عمه می‌گفت: عروس، هنوز که بیداری؟

نگاه کردم. چراغ عروس‌عمه‌این‌ها خاموش بود و خودش بی‌چادر و با همان پیراهن خواب صورتی از آن‌طرف مهتابی خم شده‌بود رو به حیاط: چیه، خانم‌باجی؟ چرا نصف‌شبی سر و صدا می‌کنید؟

ـ چرا لخت آمدی بیرون، دختر؟ سرما می‌خوری.

ـ شما که من را نصف‌العمر کردید.

عمه‌بزرگه پرسید: طوری شده؟

ـ نه.

بعد آهسته پرسید: حالا چرا داد می‌زنید؟

ـ گفتم نکند طوری‌ت شده.

ـ من که خواب بودم. از صدای شما بیدار شدم.

من، چسبیده به دیوار، چهاردست وپا، منتظر بودم. صدای عمه حالا از ایوان پسرعمه رضااین‌ها می‌آمد: خدا به‌دور! تازه دو قورت و نیمش هم باقی است.

یادم است که با یک باریکه پوست خربزه بازی می‌کردم. عمه حالا دیگر به در اتاق‌شان رسیده‌بود. بانو اشاره کرد که برو، و رفت تو. چراغش را دیگر روشن نکرد. در را حتماً داشت از تو چفت می‌کرد. در رو به پل تخته‌ای باز شد. اول پاهای پدر را دیدم. نیم‌خیز شدم، یا همان‌طور تمام‌قد ایستاده‌بودم، اما می‌دانم وقتی با پشت دست زد توی صورتم به دیوار خوردم و بعد نشستم. گفت: خجالت نمی‌کشی؟ مگر روی مهتابی جای این کارهاست؟ برو مستراح!

وقتی رفت فهمیدم که دهانم پر است و دارم می‌جوم، حتی فرو داده‌بودم. هنوز هم یک تکه از پوست خربزه توی مشتم بود. به دهان بردم و جویدم. نه، وقتی صدای مادر آمد، فهمیدم که بقیهٔ پوست مشت‌کرده را دارم می‌خورم. حالا هم دارم می‌خورم. آن‌وقت حسن‌مان می‌گفت: بهشت و جهنم کجا بود؟

پس این پوست خربزه‌ای که هنوز می‌خورم، چیست؟ جلوه‌ای از آن دوزخ است دیگر. بعد بود که به پچپچه‌شان گوش دادم. بالاخره صدای پدر را بلند شنیدم: حالا با من یکی‌به‌دو می‌کنی که چی؟ برو بیاورش تو.

خون‌دماغ نشده‌بودم. ماه باز بدر تمام بود و از بالای کنگره‌های پشت‌بام عمه‌کوچکه می‌تابید و از جـایی، از مسجد دروازه‌نو انگار، صدای مناجات می‌آمد. باز جویدم و فرو دادم. گس بود و ته‌مزه‌ای شیرین هم داشت. حالا می‌دانم که بانو از کنار پردهٔ پنجره‌شان نگاهم می‌کرده. دست به دیوار گـرفتم و از پـل تختـه‌ای روی دهانـهٔ پلکان رفتم. مادر در درگاهی اتاق ایستاده‌بود و پنجه به رو می‌کشید: خوشا به غیرتت، مادر! باز که دست بردار نیستی؟

بعد رفت نشست کنار اسباب چایش. صبح‌نشده زدم بیرون. حالا این‌جا هستم. می‌مانم. بگـذار حسـن‌مـان مدام بچرخد از این ده به آن ده، از این اتاق به آن اتاق. حالا هم حتماً از این بند به آن سلول. پس منم که باید بمانم، ثابت بمانم، همان‌طور که زمین باید بماند، حتی اگر اتابکی بگوید: در عـالم غیـب قطـب مرکـز عالم است، حالا می‌خواهد خورشید مرکز باشد یا زمین.

با چهار سرانگشت دست چپ آبخورهای سبیلش را صاف کـرد، دسـت راسـت را بـر سـینه‌اش گذاشـت و شمرده و آهسته، اما با صدای بم، گفت: اثباتش آسان نیست. پای استدلالیان این‌جا فی‌الواقع چوبی اسـت. دو دو تا هیچ‌وقت چهار تا نمی‌شود. کار با کشش از جانب او ممکن می‌شود نه با کوشش ما. با دق‌الباب ما این در را نمی‌گشایند. باید خودشان بطلبند. ولی آدم خواه‌ناخواه در را می‌زند، شاید دیدی خودبه‌خود بـاز شد،آن‌وقت شاید آن که بیرون در است تو باشی. برای همین باید آماده‌بود، مثل وقتی که منتظـر مهمـان عزیزی هستیم و خانه را جارو می‌کنیم و جلو در خانه را آب می‌پاشیم. لباس‌پوشیده هی قدم می‌زنیم.

باز گیج خوردم. از میرزاحبیب داشتم می‌گفتم. نـه، مـی‌نوشـتم. مـی‌نویسـم تـا باشـد. تـوی همـین اتـاق نشسته‌بودم، روی یکی از این صندلی‌های لهستانی. میرزاحبیب آمد، سینی چـای بـه دسـت. چـای را کـه برداشتم، نرفت. می‌فهمیدم که دستمال کشیدن به میزها را بهانه کـرده‌اسـت. حـالا دیگـر مـن دسـتمال می‌کشم، صبح به صبح. گفت: آقای اتابکی از دوست‌های آقاست؟

گفتم: نمی‌دانم، ولی گفتند با آقای جناب آشنا هستند، کارهای بانکی‌شان را می‌کنند.

پشت آن یکی میز نشست، رو به من. پاهاش را توی دلش جمع کرده‌بود. کلاه کرکی‌اش را بر سـر کاسـهٔ زانو گذاشت. لبه‌اش را صاف کرد، و دوباره برگرداند: چند کلاس درس خوانده‌ای؟

ـ دیپلم دارم.

ـ یعنی چند کلاس؟

ـ دوازده کلاس.

ـ برای کار که این‌جا نیامده‌ای؟

ـ آقای اتابکی گفتند ...

گفت: فرمودند.

ـ بله، فرمودند منشی قبلی رفته.

ـ خوب، می‌آیند، چند صباحی لِک و لِک می‌کنند، کار یاد می‌گیرند، بعد هم می‌روند. آن سید که فقط نه کلاس خوانده‌بود، تازه اگر راست گفته‌باشد.

کلاهش را بر کاسهٔ آن یکی زانو گذاشت: دوازده سال خیلی است، آن‌وقت برای شندرغاز آمده‌ای این‌جا منشی بشوی که چی؟

نیم‌خیز شدم: اگر احتیاجی ندارند، زحمت را کم می‌کنم.

کف پاهاش را بر زمین گذاشت و کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش را به‌پا کرد: حالا کجا؟ چای‌ت را بخور.

کلاهش را به سر گذاشت: آقا گفتند بپرس ببین چه‌کار دارد، بر و رو دارد یا نه، چند سالش است. من که کاره‌ای نیستم.

ـ بر و رو دیگر برای چی؟

ـ همین‌طوری. آقا به همه‌چیز آدم کار دارند. راستش، قبل از این سید یکی بود که همه‌اش به خودش ورمی‌رفت، سر شانه می‌کرد، گل و گردن می‌آمد. آقا هم عذرش را خواست.

از جیب جلیقه‌اش جاسیگاری فلزی‌اش را درآورد، باز کرد. تعارف کرد. سیگار هما بود. سیگاری نبودم. حالا روزی یک پاکت و نیم سیگار می‌کشم. نباید گیج بخورم. سیگار را سر چوب‌سیگارش زد: این‌جا به قول آقا گاهی زن‌ها برای مشورت می‌آیند، سرّ و سوتشان پیش ماست.

به استکان خالی اشاره کرد: باز هم می‌خوری؟

ـ نه، متشکرم.

ـ تازه دم کردم. اگر می‌خواهی تعارف نکن. راستی پدرت چه‌کاره است؟

ـ این را هم آقا پرسیده‌اند؟

خندید. دندان‌هاش مصنوعی بود، تکان می‌خورد، گاهی حتی صدا می‌کرد: نه، به این کارها کار ندارند.

بلند شد، سینی چای را برداشت: آقا همه‌چیزش خوب است، فقط دست بده نـدارد، البتـه بـه مـا، امـا تـا بخواهی برای زن‌هاش خرج می‌کند. برای همین همه‌اش هشتش گرو نه‌اش است. یادت باشـد، همـان اول باید راجع به حقوقت باش طی کنی، تا بعد مثل این سید نشوی. راستش برای همین رفت. حالا هم تـوی محضر سر چهارسوق کار می‌کند. از من گفتن بود، تا بعد نگویی میرزاحبیب می‌دانست و نگفت.

تا برگردد، اتابکی آمد، نفس‌نفس می‌زد، گفت: باز این ابوقراضه لنگ‌مان گذاشت. گذاشتمش کنار خیابان و با تاکسی آمدم.

میرزاحبیب با دو چای آمد. سلام کرد و خوش‌وبش کردند. حتی ــیادم است ــ حال عمه‌خانم را پرسـید، همه‌اش هم درویش‌درویش می‌کرد، یا می‌گفت: «جان درویش.» به من هم گفت: تـو هـم بـا ایـن اتـابکی گفتنت.

اتابکی گفت: حبیب‌جان، آقا اتاق خلبان است؟

میرزاحبیب خندید: پس می‌خواهید کجا باشند؟

اتابکی چیزی هم کف دست میرزا گذاشت، گفت: برو زنگ بزن. راستی برای این درویـش چهـار تـا زنـگ پشت سر هم می‌زدی یا اول دو تا بعد هم دو تا؟

استکانش را برداشت و رفت سر جای حالای من نشست. به میرزا گفت: یادت باشد به آقـا بگـویی مـا هـم بلدیم هو حق بکشیم.

میرزاحبیب فقط یک زنگ زد، و رفت تو. باز صدای زنگ شنیدم. حالا می‌دانم چـرا پـا کـه بـر پلــهٔ سـوم بگذاریم صدای زنگ بلند می‌شود. مگر آدم دو پله یکی بکند. نباید بکنیم. یک بار ــکی بود؟ یادم نیستــ همین کار را کردم. پله‌ها تیز و چوبی است. زنگ را زیر پلـهٔ سوم کار گذاشته‌اند. وقتی مرا دید، جا خـورد. گفتم که چه‌کار دارم. دستش را پشت گوش چپش گرفت، گفت: جانم؟

گفتم. با دست اشاره کرد که بلندتر. باز گفتم که نمی‌دانم آقای صارمی مثلاً آمـده و مـی‌خواهـد معاملــهٔ دیروز را به تاریخ پنج ماه پیش ثبت کنیم.

با دهان باز نگاهم می‌کرد، بعد سر تکان داد. به قول خودش قوطی معجون افلاطونش را برداشت، بازش کرد، گفت: زبان مگر به دهانت نیست؟ حرفت را بزن.

باز توضیح دادم، شمرده و بلند. بستی چسباند، قلاج کشید، بالاخره گفت: بله، بله، شنیدم. کر که نیستم. اما راستش نفهمیدم این خانم حرف حسابش چیه؟

گفتم که آقا، صارمی آمده، عجله هم دارد.

با نوک انبر ذره‌ذره خاکستر می‌ریخت روی گل آتشی که باش کشیده‌بود. گفت: من که نمی‌فهمم چه می‌خواهد، به‌ش بگو برود، فردا بیاید با مدنی حرف بزند، شاید بفمهد.

گاهی حتی با طول و تفصیل شرح می‌دهد که مشکل خانم صادقی چیست و چطور باید حلش کرد، که اگر مثلاً خودمان عرض حال تمام کنیم که سندش گم شده، و چند نفر را هم به عنوان مطلع شاهد بیاوریم بعد ببریم ثبت اسناد، یک پول چای هم بدهیم به کی و کی، سر یک هفته می‌شود ملکش را به پول نزدیک کرد.

حالا دیگر می‌دانم که نباید گیج بشوم. تاب می‌خورند آدم‌ها. آن‌همه نویسنده که در کتابخانهٔ شهرداری و یا حتی فرهنگ کتاب‌هاشان را خواندم، یا این‌جا خودم دارم، چیده‌ام روی هم توی همین پستو، فرض‌شان این است که آدم دانه‌ای است که باید به برگ و بار برسد. گاهی حتی از ساقهٔ درخت شروع می‌کنند و می‌آیند تا برسند به برگی که منم یا به میوه‌ای که بعداً خواهم داد و بالاخره می‌رسند به هسته. خوب، گاهی بازگشت‌هایی هم دارند. اخیراً هم همین دم را می‌کاوند به بیداری یا به خواب، به مستی و به قول خودشان به عمق می‌روند، انگار بخواهند از روی برش تنهٔ درختی سن و سالش را بفهمند. شاید در اصل علتش این است که فکر می‌کنند این هستی از جایی شروع می‌شود و به جایی در آن دورها ختم می‌شود. من می‌دانم که هست، همه‌چیز، همان‌گونه که بوده‌است و هیچ‌چیز هم از این پوسته‌پوسته‌ها رهایی ندارد، مدام هم چرخ می‌خورند، همان‌طور که آقا چرخ می‌خورد، و همهٔ آن چیزهایی که از او می‌دانم پوسته در پوسته به گرد هم می‌چرخند و یا من چرخ می‌خورم. پس تا گیج نشوم می‌نویسم‌شان.

آقا حتماً وافورش را گذاشته پشت مخده، و با نوک انبر روی زغال‌ها خاکستر ریخته، بعد هم که صدای زنگ را شنیده، عبای ــ اخیراً دیگر عبا را کنار گذاشته ــ روی دوشش را درست کرده، و بعد اگر رسیده عرقچین‌اش را بر سرش جابه‌جا کرده. معمولاً می‌پرسد: جنابعالی؟

شوهر دخترخاله عالم گفته: مخلص شما، درویش اتابکی.

در را که آدم باز کند باز پرده‌ای هست. اتابکی ــ خودش گفت ــ گفته: یک منشی براتان پیدا کردم، آقا. خویشاوند است، باسواد است، صفای خودتان را هم دارد.

ـ منشی؟ من که منشی نمی‌خواهم. حالا بفرمایید.

وقتی هم می‌نشیند، می‌گوید: من که دیگر این معجون افلاطون حافظه برام نگذاشته.

تعارفی هم می‌کند. اتابکی می‌گفت: من که نکشیدم. نمی‌کشم. با این‌همه بهتر است که عالم نفهمد که این بابا بساط هم دارد، و گرنه، اگر پشت گوشت را دیدی، ما را هم می‌بینی.

بعد باز آقا به رسم خودش می‌پرسد: حالا کی این را گفتم، بعدازظهر که نبود، ساعت سه؟

ـ جمعه بود، سر ظهر. با حاج‌تقی خدمت رسیدم.

ـ حاج‌تقی؟ بشنو و باور نکن. جان تو نباشد، مرگ یک‌دانه پسرم حاجی شکمی است.

حبیب می‌گوید: آقا بچه‌اش کجا بود؟

اتابکی، بعدها از حبیب شنیدم، یک لول خرج آقا کرده‌بود، حتی کشیده‌بود. خود حبیب دیده‌بود. می‌گفت: این درویش، غلط نکنم، حرفه‌ای است.

آقا حالا هم گاهی سراغ او را می‌گیرد، گله می‌کند که: خرشان که از پل گذشت دیگر انگار نه‌انگار. ولی، بی‌خیالش، حسین‌جان، باز هم گذر پوست به دباغخانه می‌افتد.

ظهر به ظهر سر یک می‌روم بالا. آن‌جا، بالا دست اتاق، می‌نشینم، گوشت‌ها را که قصاب تکه‌تکه کرده، و آقا روی تخته تکه‌تکه لسه و پوسته‌شان را گرفته، سیخ می‌کنم، می‌آورم می‌دهم به حبیب تا کباب کند. آقا می‌گوید: می‌بینی؟ باز برداشته، این دفعه دیگر از سر هر سیخ دو تا برداشته.

سیخ حبیب جداست. با چه دقتی هر چه پیه و چربی هست از گوشت‌ها جدا می‌کند. آخرش هم هر چه لسه و پوسته هست، جدا می‌گذارد برای حبیب. میرزاحبیب می‌گوید: دندان کباب‌خوری‌ام کجا بود؟

بعد می‌خورد، سینی نان و کباب ما را که آورد. چند پر سبزی هم توی یک بشقاب می‌گذارد. آقا می‌چرخد رو به من و سینی را می‌کشد جلو. می‌گوید: بسم‌الله.

با دست می‌خورد، بعد از ناهار هم دستش را می‌گیرد توی کاسهٔ برنجی کنار منقل تا من از پارچ آبی روی دستش بریزم.

بعد از ناهار هم دو بستی می‌کشد و در و بی‌در حرف می‌زنـد، بیشـتر هـم از دسـت سـلیطه‌خـانمش، زن صیغه‌ای، می‌نالد. سر ماه به سر ماه پیداش می‌شد. حالا یک سالی است دیگر نمی‌بیـنمش. مـی‌آمـد و بـه قول حبیب تیغ می‌زد و می‌رفت. ملیح می‌گوید: مادرم کجا بود؟

میرزا می‌گوید: صیغه؟ جرئتش را ندارد. حالا صبر کن، بگذار آقا سرش را بگذارد زمین، ببین چطور پیداش می‌شود.

ملیح هفته‌ای یک روز می‌آمد، هنوز هم می‌آید. می‌گوید: پس خرج این خانه و زندگی را کی می‌دهد؟

همه‌اش هم می‌گوید: شب جمعه به جمعه فقط مال توام. نمی‌خـواهی، آب توبـه بریـز سـرم، عقـدم کـن، خرجم را هم بده تا من همه‌اش بشوم مال تو.

اوائل با مملی‌اش می‌آمد. مملی حالا برای خودش یلی است. شده‌است شاگرد رانندهٔ کامیون. هر بـه چنـد روزی هم شهری است. مرا که می‌بیند، می‌گوید: چاکریم، باباحسین.

همه‌اش همین‌طورهاست. همه‌چیز به هر دم هست. نمی‌شود درخت را از روی برش طولی یا حتی عرضـی تنه‌اش دوباره ساخت، یا مثلاً عمق وجود کسی را با این خرده‌ریزه‌ها کشف کرد. من می‌خواهم ــ اگر بشود این‌همه آدم را سلول به سلول ساخت ــ با نوشتن احضارشان کنم، مثل همان دفتر معاملات سال‌های قبل که توی کمد اتاق آقا هست. کنار هم چیده‌ام‌شان. کافی اسـت شـماره و سـال سـندی را بـدانم تـا همـهٔ سابقه‌اش را پیدا کنم، صورت وضعیت همـهٔ آن املاک و مستغلات، ماشین‌های سواری، دوج یا انترناش که دست به دست شده‌اند، گو که خانه را خراب کنند، یا ماشین‌ها اسـقاط بشـوند و دیگـر هـیچ بنـی‌بشـری نخواهد که بخردشان. من هم همین‌طور باید بنویسم، کلمه‌به‌کلمه، و هر کلمه یا جمله به ازای یک سـلول تا بعد به‌ناگهان این جهان چرخان و سرگردان را ... نه، نه، پیشاپیش نباید حرفش را بزنم. منطقی هم باید باشم، گرچه دلم می‌خواهد از آن روز غروب بگویم که عروس‌عمه بانو می‌گفت: فقط می‌گذارم ببینیش.

نه، این‌ها گفتن ندارد.

بالاخره ساعت چهار آمدند پایین. هنوز هم ساعت چهار بعدازظهر می‌آید. من از ساعت سه و نـیم مـی‌روم پشت میزم می‌نشینم. کاری اگر مانده‌است می‌کنم. بالاخره هم آقا می‌آید، سرفه‌کنان و عصازنان. پا که بـر پلـهٔ هشتم بگذارد، صدای زنگ را می‌شنوم. بعد پنج بار تق‌تق عصاست و باز شدن در رو به حیاط، آن‌هـم با عصا. یا اللهی هم می‌گوید، و قبل از این‌که پا به حیاط بگذارد، مدتی در درگاهی مـی‌ایسـتد، چنـد بـار سرفه می‌کند، دستمالش را از جیب شلوارش درمی‌آورد. بزرگ است و سفید. می‌تکاند و تا می‌زند، دو بـار، و بعد که خلطی در آن انداخت، باز تا می‌زند و در جیب شلوارش می‌گذارد.

تازگی‌ها کت و شلوار و جلیقه می‌پوشد، زیر یخهٔ سفید آهاردارش کراوات می‌زند. اما کلاه شاپوش همان است که قبلاً هم بود، چند سال پیش که یخه‌حسنی می‌پوشید با جلیقه. عبا هم به دوش می‌انداخت. می‌گوید: لباس را آدم عاقل برای سرما و گرما نمی‌پوشد. هر دوره اقتضای یک لباسی را دارد. مردم نه به ما که به لباس‌مان پول می‌دهند. وگرنه توی سر سگ بزنی محضردار هست.

اول هم سری به میرزاحبیب می‌زند تا بداند چه کسی آمده و چه‌کار دارد. بالاخره می‌آید، دستی بر کاسهٔ زانوی چپ از پلهٔ جلو همین اتاق می‌آید بالا. ناله هم می‌کند. بعد هم می‌رود آن‌جا گوشهٔ راست میز مدنی می‌نشیند. سری برای این و آن تکان می‌دهد، باز سرفه می‌کند و دستمال بزرگش را از جیب شلوارش درمی‌آورد، می‌تکاند، تا می‌زند و خلطی اگر هست توی آن می‌اندازد، باز تا می‌زند و در جیب می‌گذارد. اگر مشتری جاسنگینی باشد یا زن بر و رو داری، بعد از سرفه از خلط خبری نیست، فقط دو گوشهٔ دهان را پاک می‌کند و می‌گوید: ای داد و بی‌داد، پیر شدیم و باز از رو نمی‌رویم.

شانزده سال است که همین را می‌گوید. هنوز هم سر و گوشش می‌جنبد. اتابکی گفت: دود از کنده بلند می‌شود.

ایستاده‌بودم، میرزاحبیب هم دست به درگاهی ایستاده‌بود. چشم به دهان آقا می‌دوزد، و بعد تا حاج‌تقی پیداش بشود، سیر تا پیاز را براش تعریف می‌کند.

آقا گفت: ولی آن‌طور که باید و شاید نیست، مگر صاحب کرامتی نفس حقی به ما هم بدمد و این مرده را از این خواب سالیان برانگیزد. به قول لسان‌الغیب:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

اتابکی زد زیر خنده، بلند می‌خندید و دست بر زانو می‌کوبید: زدی، استاد، حقا که حریفی. باشد، قبول. شما گنجشک‌اش را پیدا کنید، سنگش با من.

ـ مگر من مرده‌ام درویش که تو می‌خواهی سنگش را بزنی؟ گفتم آن صاحب‌مرده را کرامت کن، هو حقی براش بکش، بلکه زنده‌شود. نامردم اگر بعد از این کرامت سر بر آستان نگذارم.

ـ والله، آن مرده دیگر عیسی‌دمی می‌خواهد که در چنتهٔ درویش نیست.

آقا هم می‌خندید، ریز. باز سرفه کرد، و دستمالش را درآورد، تکاند و دو گوشهٔ دهان را پاک کرد: پس ما نیستیم، درویش. شرط ما همین است. حتی اگر سقنقور هم در آن حلقه‌تان به هم برسد، خودم تمام عمر مرید آستان‌تان می‌شوم.

ـ گیرم که زنده‌شد، بعد که باید سر بگذارید. پس جز رؤیت روی ماهش نصیبی نمی‌برید.

ـ یعنی می‌فرمایید یک شب هم به سالک‌هاتان رخصت نمی‌دهید با حلال خودشان به دل سیر وداع کنند؟

اتابکی باز بلند خندید: کسی که با حلال خودش رودربایستی ندارد. با حرام است که آدم می‌خواهد جولانی بدهد.

ـ باشد، ما به رؤیت هم قانع‌ایم.

اتابکی گفت: این‌طور که من آن بالا دیدم، کار به دست خودتان است. یک ماهی ترک آن معجون بکنید، خودبه‌خود مرمت می‌شود.

تا آقا باز سرفه کند و دستمال بتکاند، گفت: این‌هم پسرخالهٔ ما که خدمت‌تان عرض کردم.

ایستاده‌بودم. میرزا دست به دیوار درگاهی ایستاده‌بود، خنده بر لب. گوش به دهان آقا داشت. آقا عینکش را از جیب کتش درآورد، به چشم گذاشت، نگاهم کرد، و بعد بر پل بینی‌اش گذاشت. به میرزا گفت: برو چای بیاور، مرد! نکند تو هم التماس دعا داری؟

میرزاحبیب راست ایستاد: ای آقا، مرده و زنده‌اش دیگر برای من فرقی نمی‌کند.

ـ خدا از ته دلت بپرسد. باشد، تو برو چای بیاور، قول می‌دهم، اگر درویش سقنقور لطف کرد، به تو هم چند نخودش را بدهم، تا ضعیفهٔ تو هم بی‌نصیب نماند.

حالا می‌فهمم که هروقت بخواهد میرزا را دک کند، چای می‌خواهد، وگرنه میرزا حساب دستش است که کی باید چای بیاورد و برای کی.

آقا گفت: حالا چرا ایستاده‌ای؟

همین‌جا که حالا نشسته‌ام، نشستم. پرسید: می‌گفتی، اسمت چیست؟

اتابکی گفت: عرض کردم که، حسین است، راستش پسرخالهٔ ارباب کل ممالک محروسه است. دیگر خود دانید.

آقا باز عینک را به چشم گذاشت و نگاهم کرد: حداقل دیپلم که داری؟

بله‌ای گفتم. اتابکی گفت: کرم کتاب است، از صبح تا شب توی کتابخانهٔ شهرداری یا فرهنگ جا خوش کرده. ما که فکر می‌کنیم وقت تلف کردن است، چاه باید از خودش آب بدهد، نه این‌که مدام آب بریزیم توش.

آقا آهسته گفت: میرزا کجایی؟

بعد سرفه کرد، چند بار. اتابکی بلند شد، رفت پایین. میرزا انگار نبودش. صداش می‌زد. آقا داد زد: باز گمانم رفته سر خیابان. بی‌زحمت صداش بزنید.

گفتم: اجازه بدهید، من صداش می‌زنم.

آهسته پرسید: خوب، بیشتر چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟

می‌دانستم حرف از رمان نباید بزنم. گفتم: بیشتر به تاریخ علاقه دارم.

ـ مثلاً؟

گفتم: تاریخ ایران باستان؛ از پرویز تا چنگیز.

باز هم اسم بردم. اسم بعضی‌ها را، راستش، در فهرست کتابخانه گذری دیده‌بودم. پرسید: خوب، بارک‌الله، از این ترجمه‌ها که نیست؟

دیگر مؤلف یا مترجم بعضی‌هاشان یادم نبود. اتابکی آمد. به‌شتاب آمده‌بود، و نفس‌نفس می‌زد: ما اولش باید یک فکری سی خودمان بکنیم.

آقا گفت: بله دیگر، اگر حضرت قطب سقنقوری هم کرامت کنند، درویش همه‌اش را کف‌لمه خواهد کرد.

میرزاحبیب هم رسید: فرمایشی داشتید، آقا؟

آقا گفت: این جوان از کی تا حالا این‌جا نشسته‌بود؟ چرا نیامدی مرا خبر کنی؟

ـ خودشان فرمودند نمی‌خواهد مزاحم آقا بشوی، منتظر می‌مانم.

حتی شانزده سال پیش درسش را روان بود. می‌گوید: چای اگر بخواهد، یعنی فقط بگوید برو چای بیاور، باید گم و گور بشوم. اما وقتی می‌گوید: «چند تا» یعنی که باید بیاورم. اگر بخواهد روآور نشود که یادش

رفته، من‌ام که یادش نیاورده‌ام. اگر بخواهد دبه بیاورد که از مشتری‌ها پول پیش نگرفته، من را شاهد می‌آورد. به هرکس پولی بدهد رسید می‌گیرد، اما خودش هیچ‌وقت خدا به فلک هم رسید نمی‌دهد. می‌مانند زن‌هاش. زن آقا، بینی بین‌الله، جواهر است. ارث پدری دارد، و چشمش به دست آقا نیست. اما می‌گوید: «یک مو هم از خرس غنیمت است.» شب به شب جیب و بغلش را می‌گردد، و هرچه هست و نیست بابت خرج و مخارج برمی‌دارد، بعد هم می‌بخشد به این و آن. گمانم فکر می‌کند حرام است. آقا هم که فوت آب است، قبل از این‌که برود، فقط یک صنار سه‌شاهی‌ای می‌گذارد ته جیبش، بقیه را هم می‌گذارد توی کشو میزش و شب به شب قفلش می‌کند. اما امان از آن سلیطه‌خانم. تازه که آمده‌بودم، به من می‌پرید که چرا خبرش نکرده‌ام که خانم می‌آید؟ قسم می‌خورد که یک هفته است دشت نکرده. بعد هم مرا صدا می‌زد تا شهادت بدهم. یا اصلاً خودش را به مریضی می‌زد، و درازبه‌دراز می‌خوابید که دیسک کمر امانش را بریده، و دیگر نمی‌تواند بلند شود. حالا دیگر سلیطه‌خانمش هم دست آقا را خوانده، می‌گوید: «من خوب می‌فهمم که چه دردی می‌کشی.» مرا می‌فرستد دواخانه که براش نمی‌دانم شیاف چی بگیرم. وقتی برمی‌گردم صدای بگو و بخندشان تا دم دالان می‌آید.

تا همین یک سال پیش وقتی می‌آمد، به آقا که می‌گفتم، می‌گفت: حسین‌جان، قربان دهنت، برو یک طوری دست به‌سرش کن.

نمی‌شود. می‌گوید: خر خودتی، جانم. وقتی در خانه‌ام را از پاشنه درمی‌آورد، باید فکر حالاش را می‌کرد.

آقا گفت: حالا چرا این‌جا ایستاده‌ای من را نگاه می‌کنی؟ برو چند تا پیاله چای بیاور.

بعد هم عینک را گذاشت روی پل بینی‌اش، و چشم‌بسته نگاهم کرد، گفت: خوب، جوان، داشتی می‌گفتی.

اتابکی گفت: عرض کردم، پسرخالهٔ عیال است. دیپلم دارد، می‌خواهد بیاید خدمت‌تان چیزی یاد بگیرد.

ـ خوب، بیاید یاد بگیرد. این‌جا همه می‌آیند یاد می‌گیرند، بعد هم می‌روند سی خودشان. باز هم من‌ام و این حبیب. توی این شهر به هر دفتری که سر بزنی، ظاهراً هیچ‌کس حتی اسم جناب را نشنیده، اما اگر خوب ناخن بزنی، از سر دفتر گرفته تا منشی، بالاخره یکی‌شان این‌جا شاگردی کرده.

اتابکی گفت: بر منکرش لعنت!

به من هم نگاه کرد، و سری تکان داد، گفت: تازه، آدم به همین چیزها زنده است. نگاه که می‌کند می‌بیند، یکی این‌جا، یکی آن‌جا دعاگو هستند.

بلند شد و سینی چای را از دست حبیب گرفت و گذاشت روی میز. یک چای، اول، جلو آقا گذاشت و یکی هم جلو من. می‌گفت: قلوب بنی‌آدم مزرعهٔ جمال خداوندی است. خوشا به حال کسی که بتواند دانهٔ حقی در قلب کسی بنشاند.

آقا سرفه کرد، دستمال تکاند، و خلطی در آن انداخت: ما که، اگر خدا قبول کند، بیشتر زارع مزرعه‌جات خداوندیم. گرچه این تخم‌ها که ما صادر فرموده‌ایم، همه‌شان سر از مبال درآورده‌اند.

اتابکی باز بلند و با غلت خندید: خدا عوض‌تان بدهد، تازه این مزرعه‌جات، به قول شاعر، زمین شوره‌اند:

زمین شوره سنبل برنیارد در او تخم عمل ضایع مگردان

با این‌همه اشکال از تخم‌هاست. باورکنید ...

ـ من که عرض کردم دست به دامن احباب بشوید، تا هو حقی بزنند، بلکه ما هم یک کور و کچلی پشت سر تابوت‌مان گریه کند.

ـ چشم، استاد. به دیده منت. شما دست این پسرخالهٔ ما را بگیرید، ما هم در عوض این تخم‌ها را می‌دهیم دست دراویش تا نفس حقی به‌شان بدمند.

ـ باشد، حرفی نیست، فقط قول بده دست نااهل ندهی که ماییم و همین نوای بی‌نوایی.

اتابکی باز بلند خندید. آقا بلند شد، تکیه‌داده بر عصا، یکی دو بار سرفه کرد: این جوان اگر خواست، بیاید.

راه افتاد به طرف اتاق خودش. اتابکی نگاهم می‌کرد. شانه بالا انداختم. دنبالش راه افتاد: حالا شما یک امتحانی ازش بکنید، ببینید خط و ربطش چطور است. ذهن و هوشش که خوب است. کتاب‌خوانده است. خدا را چه دیده‌اید، شاید این یکی پابند شد و نرفت.

ـ نه، نه، می‌روند. بهتر. آب که یک‌جا بماند، می‌گندد، مثل من. تازه کو مشتری؟

بالاخره، امتحانم کرد. برگه‌ای داده‌بود دست میرزاحبیب تا رونویس کنم. سند ذمه بود. به خط شکسته می‌نویسد. پخته است. فقط دو اشتباه داشتم. حالا دیگر چشم‌بسته می‌دانم. هنوز هم چندان چیزی از او نمی‌ماسد. وقتی سندها را امضا می‌گیرم و مشتری می‌پرسد: «حالا چقدر تقدیم کنیم؟» تسبیحش را از کشو میزش در می‌آورد، چند دانه‌ای را به سرانگشت رد می‌کند، یا عینکش را بر پل بینی‌اش می‌لغزاند، دستی جلو دهان می‌برد، یکی دوباری سرفه می‌کند، و بالاخره قلم را برمی‌دارد توی شیشهٔ جوهر می‌زند، گوشهٔ سند و جلو مالیات و حق‌التحریر و تمبر ارقامی می‌نویسد، جمع می‌زند و باز عینکش را روی پل

بینی‌اش می‌لغزاند: خوب، این‌ها پول دولت است، به حسین هم یک چیزی بدهید. آن میرزاحبیب هم التماس دعا دارد. می‌ماند حق دفتر. نخواستید هم ندهید، خدای ما هم بزرگ است.

مالیات را می‌دانم دولا پهنا حساب می‌کند، یا حق‌التحریر را. اغلب هم صفحاتی را در دفتر سفید می‌گذارد، تا اگر روزی روزگاری به معامله‌ای برخورد که باید قبل از مرگ کسی ثبت شده‌باشد، یا کسی بخواهد وکالتنامه‌ای قبل از سفری بدهد، آن‌جاها بنویسد. این‌جاهاست که صنار سه‌شاهی نصیب ما هم می‌شود. سر ماه هم نگاه می‌کند که یکی دو صفحه بیشتر سفید نماند. یکی دو روز صفحات سفید مانده را پر می‌کنیم. درآمد اصلی‌اش بیشتر از همین راه‌هاست. در تنظیم وکالتنامه یا گرفتن انحصار وراثت و تقسیم ارث و راضی‌کردن وراث به سهم‌الارث استاد است. خطم را که دید، گفت: معلوم بود که افتضاح است، اما بهتر از آن سید جد به‌کمرزده است که حالا رفته منشی آن هپل و هپو شده.

به اتابکی نگاهی کرد: همین دفتری که سر چهارسوق است. اسم سردفترش چی بود؟ هنوز که هنوز است سند را با صاد می‌نویسد.

اتابکی گفت: حالا چه‌کار کند؟

ـ مشغول شود، تا ببینیم چه می‌شود. روزی ما که دست خودمان نیست.

ـ فقط دو ماه، استاد.

ـ دو ماه چی؟

اتابکی به دنبالش راه افتاد. از آن اتاق صدای پچ‌پچ‌شان می‌آمد. یادم نمی‌آید که بعد از سه ماه حتی حقوقی داده‌باشد. حتی حالا هم آخر هر ماه باز می‌گوید: همین چند روز پیش مگر به‌ت ندادم؟

با مشتری‌ها هم همین‌طورهاست. اگر از پیش پولی گرفته‌باشد، تا نگویند، روآور نمی‌شود. می‌گوید: به بنده دادید؟ مطمئن‌اید؟

دوشنبه‌ها هم، وقتی می‌روم بالا که دخترتان آمده، نه انگار که از دیروز منتظر بوده. غروب یک‌شنبه می‌رود اصلاح و صبح دوشنبه، اول وقت، می‌آید. معلوم است که حمام کرده و پیراهن تمیز پوشیده. گاهی حتی کراوات می‌زند. جلیقهٔ نو می‌پوشد. بند ساعت جیبی‌اش را از جادگمه‌ای جلیقه می‌آویزد، و دم به ساعت هم به ساعتش نگاه می‌کند. وقتی هم می‌رود به اتاق خلبان، به میرزا می‌سپارد که تا ساعت چهار در را برای احدی باز نکند.

میرزاحبیب می‌پرسد: حتی اگر ملیحه‌خانم باشد؟

ـ ملیحه‌خانم دیگر کی باشند؟

ـ دخترتان، آقا.

ـ دختر من؟ من دخترم کجا بود، مرد؟

وقتی هم سر ساعت دو و نیم می‌روم بالا که خبرش کنم که دخترتان آمده، می‌گوید: آخر جـانم، عزیـزم، من دخترم کجا بود؟ این دختر آن سلیطه‌خانم است. آمده جان من پیرمرد را بگیرد.

می‌گفتم: توی حیاط است. می‌خواست بیاید بالا، با پسرش.

ـ با پسرش؟ مگر پسر هم دارد؟

بلند می‌شد، کلاهش را به سر می‌گذاشت. عصاش را از پشتی صندلی برمی‌داشت، چرخی می‌زد. یادش که می‌آمد، عصا را به دستم می‌داد: بگذار سر جاش.

باز می‌چرخید، دست در جیب جلیقه می‌کرد، چیزی را آن تو جابه‌جا می‌کرد. می‌گفت: به‌ش بگو برود توی آن اتاق تا من بیایم.

پرده را که پس می‌زدم، می‌گفت: به حبیب هم بگو پسره را ببرد سر چهارراه، یک بستنی براش بخرد.

پایین‌تر که می‌آمدم، آهسته می‌گفت: گوش‌ات با من است؟ یک‌طوری به حبیب بگو که ملیحه‌خانم نفهمد.

بعد هم با خودش غر می‌زد: آخر از جان من چی می‌خواهند این‌ها؟

ملیح بلندبالا است و ترکه. چادر بدن‌نما سرش می‌کرد. هنوز هم می‌کند. حالا دیگر تنها می‌آیـد. اول هـم سری می‌زند، می‌گوید: چطوری، میرزاحسین؟
توی دلش را باز می‌کند، چشمک می‌زند، می‌گوید: برو خبرش کن پول توجیبی مرا بدهد، می‌خواهم بروم.

با دست اشاره می‌کنم که برود سراغ حبیب. با دست خودم که نمی‌توانم کلاه قرمساقی سر خودم بگذارم؟ می‌گوید: احمقی دیگر. این پیرمرد که عملش نمی‌شود. من فقط مال توام، حسین‌جان.

چه جانی می‌گوید، انگار یک حبه قند، انگار یک قلپ شربت آبلیمو که یک عالمه یخ توش ریخته‌باشند. نه، این‌طور نمی‌شود. از همان ملیحه‌خانم که اول شناختم باید بگویم، نه از این که شب جمعه به شب جمعـه

منتظر من است. هر دو پام را اول می‌شوید، خشک می‌کند. این‌ها را نوشته‌ام. وقتی هم می‌خواهم، یا دست به‌ش می‌زنم، می گوید: «چته، هولی؟» اول هم باید شام‌مان را بخوریم. بعد هم که چراغ را خاموش می‌کند و آن لامپ کوچک قرمز را روشن می‌کند، تازه کرم‌مالی‌اش شروع می‌شود، لخت. دست هم نمی‌گذارد به‌ش بزنم. می‌گوید: دست خر کوتاه!

از اول باید شروع کنم، گرچه می‌دانم نمی‌شود. سعی باید بکنم. اولین بار کی بود که تنها آمد؟ یکی دو سال انگار با سلیطه‌خانم می‌آمد. دختر خانمی بود. وقتی سلیطه می‌رفت بالا، می‌رفت لب حوض و آب به ماهی‌ها می‌پاشید. یا با آب‌پاش میرزا به گل‌ها آب می‌داد. یک روز هم که هوا سرد بود و حوض یخ‌بسته بود آمد بالا، گفت: اجازه می‌دهید؟

رفت جلو بخاری. چادرش افتاده‌بود روی شانه‌هاش. داشت دست‌هاش را روی بخاری گرم می‌کرد. من داشتم نمی‌دانم چه‌کار می‌کردم که مثل حالا سرم پایین بود. گفت: یعنی من این‌قدر زشتم که حتی نمی‌شود نگاهم کرد؟

گفتم: اختیار دارید.

گفت: پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

حرفی نزدم. گفت: آهان، فکر می‌کنی من دختر آقام، برای همین می‌ترسی.

نگاهش کردم. چادرش پس رفته‌بود، و داشت بر گردی شکم برآمده‌اش دست می‌کشید. گفت: می‌بینی که بچه نیستم.

سبزه بود، می‌دانستم. بارها از همین‌جا که حالا نشسته‌ام، دیده‌بودمش. آن روز لکی روی بینی‌اش افتاده‌بود. آمد جلو با شکم برآمده، گفت: دستت را بگذار این‌جا، ببین چطور تکان می‌خورد.

گفتم: پس شوهر کردی؟ به کی، کِی؟

خندید، با آن دندان‌های ریز و سفید که حالا از دود سیگار زرد شده. نه، نباید چرخ بزنم. گفت: مگر خرم که آقا بالاسر برای خودم جور کنم؟ این‌ام تقصیر مامان سلطنت بود.

مکث کرد، بعد جلو چادرش را انداخت روی شکمش، گفت: نه، راستش تقصیر خودم شد، خودم خواستم؛ فکر می‌کردم دوستم دارد و پاش می‌ایستد. وقتی فهمید، افتاد به التماس که زن دارم و دو تا بچه.

از زبانم دررفت: نامرد!

ـ چرا نامرد؟ خودم خواستم، خودم‌ام بزرگش می‌کنم.

باز جلو چادرش را پس زد، گفت: حالا می‌خواهی دست به‌ش بگذاری ببینی چطور تکان می‌خورد؟

به حیاط نگاه کردم. میرزاحبیب روی سکوی آبدارخانه‌اش نشسته‌بود و سیگار می‌کشید. نگاه‌مان نمی‌کرد. می‌دانستم که گوش می‌دهد.

گفتم: حالا یعنی باباش ...

یادم نیست چی گفتم. خیال ندارم از خودم بسازم، گرچه می‌دانم هست، همهٔ آن لحظات در لوح هست، مقدر کرده‌است همه را. بعید هم نیست که مقدر کرده‌باشند که من عرش و لوح را باز بسازم. می‌سازم. ملیح گفت: ارواح باباش، مامان سُلی نگذاشت قسر دربرود. مجبورش کرد این‌ها را بسلفد.

دست زیر اشرفی گردنبندش کرده‌بود و نشانم می‌داد. باز گفت: این‌ها را هم خودش داد، مامان نمی‌داند، گفته‌ام خودم از پول خودم خریده‌ام. پیش خودت بماند، هنوز هم می‌بینمش.

به هر مچش چهار تا النگو طلا بود. رفت و نشست روی نیمکت. چادرش را دورش گرفته‌بود. هنوز روی شانه‌هاش بود. خرمن موهای سیاهش را دسته کرد و انداخت جلوش. گفتم: مبارکت باشد!

گفت: سلامت باشی!

لبخند می‌زد، و به نوک زبان لب بالاش را تر می‌کرد، گفت: نکند این حرف‌ها را به حبیب بزنی، یا به آقا؟

گفتم: نه، خیالت راحت باشد.

ـ هفته‌ای یک روز می‌آید پیشم. وقتی مامان سلی خواب است. با سنگ می‌زند به شیشهٔ اتاقم تا بروم ببینم مامان خواب است یا نه. چراغ را که روشن می‌کنم خودش دیگر می‌فهمد. کلید دارد.

گفتم: چرا به‌ش نمی‌گویی عقدت کند؟

ـ عقدم کند؟ مگر جانم را از سر راه جسته‌ام. حالا که هیچ‌کاره است، همه‌اش می‌گوید: «با این شکم چطور می‌توانی برقصی؟» می‌گویم: «تو خرجم را بده، من هم می‌نشینم توی خانه.»

ـ مگر می‌رقصی؟

ـ چه‌جورم. با این شکم پر بیشتر هم سوکسه پیدا کرده‌ام.

گمانم بلند شده‌بود که برقصد که صدای سلیطه‌خانم آمد: ملیح‌جون، بیا بالا مامان، به آقا سلام کن، می‌خواهیم برویم.

همیشه همین‌طورها بود. می‌رفت بالا که مثلاً سلام کند. اولش هم گاهی البته به من هم سر می‌زد. مدنی اگر بود، می‌نشستند به لیچار بافتن. می‌رفتم بیرون که یعنی می‌خواهم به آبدارخانهٔ حبیب سر بزنم. کرکر خنده‌شان تا آن طرف حیاط هم می‌آمد. تا مدتی مدنی دوشنبه‌ها پیداش می‌شد. آقا هم فهمیده‌بود. پشت سرش لغز می‌خواند: خوشم باشد. پس بفرمایند ما این‌جا نجیب‌خانه باز کرده‌ایم.

گاهی حتی جلو مدنی می‌گفت: چطور است بگویم ملیح هر روز بیاید، تا شما را هم زیارت کنیم؟

مدنی باز چند تار مو را از جلو چشم چپش پس می‌زد، می‌گفت: این حرف‌ها چیه؟ ملیح‌جون جای بچهٔ من است.

بعد دیگر پیداش نشد. ملیح آن‌جا، روی نیمکت نشسته‌بود، و مدام برمی‌گشت به حیاط نگاه می‌کرد. می‌گفتم: چی شده، منتظر کسی هستی؟

می‌گفت: تو چه‌کار به من داری؟ کارت را بکن.

بعد هم می‌رفت توی حیاط. اول اگر برگی، چیزی روی آب حوض بود، با یک تکه‌چوب جلو می‌کشید، دسته‌شان می‌کرد. سری هم به گل‌ها می‌زد. برگ‌های زرد یا خشک شمعدانی‌ها را می‌کند، یا تکه‌چوبی پای ساقهٔ میمون که خم شده‌بود، فرو می‌کرد. آخرش هم فواره را باز می‌کرد، بعد هم کفش و جورابش را می‌کند و می‌نشست لب حوض و دو پا بر پاشویه مدام آب می‌پاشید به ماهی‌ها. اگر هم سر ساعت دو و نیم می‌رفتم که به آقا خبر بدهم که ملیح آمده، یکی دو مشت هم به من می‌پاشید.

آقا می‌گفت: ملیح کیه؟

می‌گفتم: دختر سلطنت خانم.

ـ حالا سلطنت برای ما خانم شده؟

لباس‌پوشیده نشسته‌بود، و با خاکستر منقلش بازی‌بازی می‌کرد. حتماً از شیشه دیده‌بود که خیلی وقت است که آمده. می‌گفتم: اجازه می‌دهید بیاید بالا خدمت‌تان؟

ـ که چی؟ نه، لازم نکرده. برود توی مهمانخانه، خودم می‌آیم.

زمستان‌ها از صبح حبیب بخاری آن اتاق را هم روشن می‌کرد. تنها اثاث اتاق چند تکه قالی کهنه است و هفت هشت صندلی استیل و یک کاناپه، و یکی دو عسلی. ملیح به در اتاق نرسیده، چادرش را برمی‌داشت، در را باز می‌کرد و می‌رفت روی کاناپهٔ کنار بخاری می‌نشست. بعد انگار که یادش آمده‌باشد، می‌آمد، در را می‌بست و پرده‌ها را هم کیپ می‌کشید. اگر هم با بچه‌اش می‌آمد، می‌دادش دست میرزاحبیب که ببردش توی کوچه یک چیزی براش بگیرد. وقتی هم آقا می‌آمد پایین، می‌سپرد به میرزا که مواظبش باشد توی حوض نیفتد.

اما آقا همیشه همین‌طورها می‌آید، بدون عصا و شق و رق، پا به حیاط می‌گذارد. سرفه هم نمی‌کند. می‌رود سراغ میرزا، می‌گوید: ببینم، حبیب، چقدر پول پیشت هست؟

از تنخواه چیزی می‌گیرد، توی جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، بعد هم یک‌راست می‌رود به همان اتاق. در را هم پشت سرش می‌بندد.

حبیب می‌گفت: تا بود آن سلیطه تیغش می‌زد، حالا نوبت این است.

حالا دیگر می‌گوید: ما، راستش، فقط وقتی می‌رویم خلا، یادش می‌افتیم. این آقا، ماشاءالله، هنوز هم ول‌کن نیست. زنش هست، آن سلیطه‌خانم هم بگیر ماهی یک بار. این‌هم از این یکی. خدا خودش قوت بدهد.

یک ساعتی آن تو می‌ماندند. هنوز هم می‌مانند. می‌گوید: خر نشو، فقط نشانش می‌دهم. صد دفعه بگویم؟ هر دفعه هم یک جا. اگر هم بخواهد دست‌درازی کند، می‌زنم روی دستش.

با من هم که هست، می‌گوید: دست خر کوتاه!

اول هم چراغ خواب را روشن می‌کند، بعد تمام تنش را کرم می‌مالد. می‌گوید: هر شب می‌مالم. باید خوب خوردش برود. و گرنه پوستم چروک می‌شود.

گاهی حتی صداشان را برای هم بلند می‌کردند. بعد صدای ریزریز خندهٔ ملیح می‌آمد. میرزاحبیب در محضر را تا سر چهار باز نمی‌کرد. حتی اگر در را از پاشنه درمی‌آوردند، از آبدارخانه‌اش تکان نمی‌خورد. آشنا هم بود، بود. اول هم آقا می‌آمد، سرفه‌کنان. بازمی‌رفت بالا. ملیح اگر پسرش را آورده‌بود، می‌بردش دست‌به‌آب. زورکی هم شده می‌بردش. یا خودش می‌رفت. می‌گوید: آب که باید به سر و صورتم بزنم؟ سرم را پس کجا شانه کنم؟

میرزاحبیب می‌گفت: والله، خوب است. من که ده سال بیشتر است پشت به ضعیفه می‌خوابم.

می‌گوید: این معجون که دیگر برای آدم حال باقی نمی‌گذارد.

یاد گرفته لفظ قلم حرف بزند، انگار نسخه‌بدل آقا. هنوز هم صبح، اول وقت، می‌کشد. خودش کلید دارد. از سر شب یکی دو تا زغال جکسون زیر خل می‌گذارد، تا صبح که می‌آید نخواهد آتش روشن کند. شب‌ها، قبل از این‌که برود، می‌کشد. آقا می‌گوید: ساده‌ای، والله. من ده دفعه بیشتر مچش را گرفته‌ام. ظهرها هم می‌کشد. مطمئنم.

سلطنت اوائل ماه پیداش می‌شد. حالا مدتی است نمی‌آید. ملیح می‌گوید: واریس دارد، آقا خودش می‌رود سراغش. بعضی وقت‌ها هم یک چیزی می‌دهد به میرزاحبیب ببرد در خانه به‌ش بدهد.

چاق بود و کوتاه. به حیاط نرسیده، چادرش را برمی‌داشت، و یکی دو مشت آب به صورتش می‌زد و با پتهٔ چادرش خشک می‌کرد. تا میرزا می‌رفت آقا را خبر کند، همین‌جا، جلو من، بزک می‌کرد. سایهٔ چشم هم می‌کشید. می‌گفت: چه کنم، حسین‌جان؟ متاع ما همین است که می‌بینی.

قر هم می‌داد و می‌خواند: متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست ...

بعد هم پیله می‌کرد به من که: تو لب تر کن، بقیه‌اش با من. دختر هم توی دست و بالم هست، بکر و باکره.

وای به وقتی که آقا نبودش. می‌گفت: به‌ش بگو، من فردا، همین‌وقت این‌جام. کاری نکند که باز توی خیابان یخهٔ کتش را جر بدهم.

فرداش هم، اول وقت، پیداش می‌شد. میرزا می‌گفت: ماشین‌اش را می‌گذارد دو کوچه بالاتر، تا آقا فکر کند نیامده.

اگر هم میرزا دیر می‌کرد، می‌رفت توی درگاهی و داد می‌زد: مگه رفتی عروس بیاری، مرد؟

به من می‌گفت: کرم از خود درخت است. من این سید جدبه‌کمرزده را می‌شناسم.

آقا هنوز اول ماه نشده، تا صدای زنگ در بلند می‌شود، چهاردست‌وپا تا پنجرهٔ مشرف به حیاط می‌رود، از کنار پرده نگاه می‌کند، اگر خودش باشد، می‌گوید: تو برو پایین، حسین‌جان، یک‌طوری سرش را گرم کن، تا من حاضر بشوم. اصلاً بگو مریض است، همین امروز دکتر آوردیم بالا سرش.

سلطنت می‌گوید: برو حبیب، به‌ش بگو عزرائیل آمده جانت را بگیرد.

بالاخره، وقتی آقا اذن ورود می‌داد، سلطنت‌خانم اول کل می‌کشید، بعد بشکن می‌زد و می‌خواند:

ـ گل درآمد از حموم
ـ سنبل در آمد از حموم
ـ شازده‌داماد را بگو
ـ عروس درآمد از حموم

بعد هم چرخ و نیم‌چرخی می‌زد، سر و دستی می‌افشاند، چشم و ابرویی می‌آمد و می‌رفت بالا. تا مدتی هم صدای جر و منجرشان می‌آمد، بعد فقط صدای غش‌غشان سلطنت بود و هیس‌هیس آقا.

میرزاحبیب می‌گفت: حالا است که خرش کند و جیب و بغل‌اش را خالی کند.

دیگر نمی‌آید. مدتی است. گفتم. عموحسین هم کشیده‌بود. کوکبش حالا آن‌جاست. توی تیمارستان انتهای خیابان کاوه، طرف راست. یادم باشد سری به‌ش بزنم. لازم است. عمه‌بزرگه رفته‌بود تا از درز در یا سوراخ کلیدی، جایی نگاهش کند. این‌ها را گفته‌ام. از عموحسین، اما، باید باز هم بگویم، البته بعد که گفتم از حسن‌مان چی کشیدم، از بس کون نشیمن نداشت. هنوز هم ندارد. سربازی رفته‌بود، البته افسر بود. افتاده‌بود به کرمانشاه. وقتی برای مرخصی آمد، فهمید، گفت: هنوز هم دست برنداشتی؟ مگر نمی‌بینی آبستن است.

من دیگر باش کاری نداشتم. خودش ول‌کن نبود. سنگین می‌آمد و از پله‌های آن‌طرف مهتابی می‌رفت پایین، آفتابه به‌دست. داداش‌حسن‌مان فقط دو شب ماند. مادر اول استکان را زیر شیر سماور می‌گرفت و توی جام زیر سماور خالی می‌کرد و یک چای دیگر براش می‌ریخت. می‌گفت: خوب، تعریف کن، مادر.

از راه‌پله‌های این‌طرف می‌رفتم پایین. اقدس و پری هنوز توی دستدانی بودند. در را می‌بستند. چفت و ریزه‌ای نداشت. یکی‌شان پشت به در می‌نشست. بایست هل می‌دادم تا باز می‌شد. از درز میان دو لنگهٔ در داد می‌زدم: هنوز که بازی می‌کنید، جونَمرگ‌شده‌ها.

می‌رفتم به طرف دالان. عروس‌عمه بانو توی دالان روی پله‌ها نشسته‌بود. باز کتاب می‌خواند. جزوه بود، شمارهٔ بیست و چهارم نمی‌دانم بینوایان. گفتم: منتظر آقاتان هستید؟

ـ تا چشم تو درآد!

بعد می‌رفتم مستراح. می‌دانستم که او هم مستراح را بهانه کرده‌است. ملیح حالا می‌گوید: احمق‌جون، چرا نمی‌فهمی؟ با تو آبش را می‌خورده، با شوهرش دونه‌شو. وگرنه، چرا دم آمدن یارو یاد تو می‌افتاده؟

اول صدای بستن در می‌آمد، بعد صدای کلون. گفت: بی‌آفتابه رفتی آن تو؟

پشت در منتظر بودم. آمدم بیرون. تاریک بود، می‌دانستم پشت پیچ دالان می‌ایستد، پشت به دیوار. فقط می‌خواستم بدانم وقتی بچه چهارماهه است یا مثلاً پنج ماهه، شکم چه شکلی می‌شود. نمی‌گذاشت. گفتم: فقط دست می‌کشم.

اول چادرش را پس زدم. دامن بلوزش را به دو دست گرفته‌بود. از روی بلوز هم می‌شد فهمید که گرم است و گرد، انگار توپ، اما نرم. گفتم: پس اجازه بده گوش بدهم.

گفت: اگر این‌قدر دوست داری، چرا زن نمی‌گیری؟

نفس‌نفس می‌زدم. دهانم را گرفته‌بود. فقط می‌گفتم: خواهش می‌کنم.

نمی‌گذاشت دگمه‌های بلوزش را باز کنم. از روی پارچه دست می‌کشیدم. سینه‌هاش همان‌طور بود که بود. رگ نکرده‌بود. نمی‌شد دید که نوک‌شان مثلاً قهوه‌ای سوخته است.

ملیح می‌گوید: خوب، عقدم کن، تا خودم یک کاکل‌زری برات بزایم مثل دستهٔ گل. هر شب هم می‌گذارم هرجا را بخواهی نگاه کنی.

می‌گویم: نمی‌شود، حسن‌مان آن توست، تازه من که می‌دانی ...

از همزادم نمی‌توانم بگویم، از این‌ها که می‌نویسم و از صندوق سبزی که میراث عموحسین است.

همه‌جاش را بو می‌کردم. از پشت گوش‌ها شروع می‌کردم تا می‌رسیدم به خط میان سینه‌ها و بعد که می‌رسیدم به چال کوچک اما برجستهٔ ناف، گوش‌هام را می‌گرفت و بالا می‌کشیدم تا فقط ببوسمش. شاید هم حق با ملیح باشد. می‌گوید: مگر نمی‌گویی تا می‌رسیده درازش می‌کرده؟ خوب، او هم تو را می‌خواسته که حاضرش کنی. گفتم که. آبش را با تو می‌خورده، دونه‌اش را با شوهرش.

از توی حیاط که صدای کش‌کش کفش آمد، رفتم توی مستراح. عمه‌بزرگه دیگر نمی‌توانست از جاش تکان بخورد. پاهاش باد آورده‌بود. دست بالاش گاهی کون‌خیزه می‌آمد تا لب ایوان. می‌گفت: بیا عمه‌جون، این نون‌خرده‌ها را بریز برای این زبان‌بسته‌ها.

حالا نیستش. پدر را هم کنارش خاک کردیم. مادر هم آن‌جا، کنار قبر پدر، قبـر خریـده‌اسـت. حتمـاً بـاز می‌رود بر سر قبر مادرش و رود می‌زند. حتماً رود می‌زده: بلند شو، ببین چه می‌کشم. حالا دیگر از دسـت بچه‌هاش می‌کشم. از دست این حسین، والله مادر، روزگار ندارم. تازه شاش‌اش کف کـرده، از دیـوار مـردم می‌رود بالا.

حالا دیگر چه می‌گوید؟ بگوید. به او هم می‌رسم، گرچه می‌بینم‌اش که نشسته‌است کنار سماورش و چای می‌ریزد، با موی خاکستری و آن‌همه تارهای سفید. بمان، مادر! آن‌وقت هـر روز جمعـه، صـبح اول وقـت، می‌رود تخته‌پولاد سر قبر مادرش و خاله‌شازده و حاجی تا بعد بیاید سر قبر عمه و پدر. آخرش هم شیشـهٔ گلابش را از کیسه‌اش درمی‌آورد و توی دهانـهٔ سرد و سایه‌گرفتـهٔ قبـر خـودش خـالی مـی‌کنـد و بـرای خودش، گور خالی خودش، حمد و قل‌هوالله می‌خواند. می‌گوید: پس کی نوبت من است که بیایم ایـن‌جـا راحت بخوابم؟

آمد دفتر، گفت: برو ببین این برادرت توی آن ده زنده‌است یا مرده.

دی ماه ۳۸ بود، گمانم. یک سالی بیشتر نبود که توی دفتر کار می‌کردم. تازه هم همین پستو را کرده‌بودم اتاق خوابم. آقا گفت: شب‌ها این‌جا بخوابی که چی؟

گفتم: می‌خواهم دیپلم ادبی بگیرم. بعد هم شبانه بروم دانشکده.

ـ خوب، این را می‌دانستم. تا بگویی چی، سرت تو کتاب است. من که بخیل نیستم. اما این چه ربطـی بـه این پستو دارد؟ معجزه که نمی‌تواند بکند.

می‌دانستم می‌خواهد منتش را سرم بگذارد. گفتم: عوض‌اش یکی شب‌ها این‌جاست. راه من هم دور اسـت، چند تا تاکسی باید سوار بشوم تا صبح زود برسم.

ـ یعنی به خاطر کار دفتر است که می‌خواهی شب‌ها این‌جا بمانی؟

گفتم: به کارها بهتر می‌توانم برسم. به درسم هم می‌رسم.

ـ حالا شد، هم به نفع توست، هم به نفع من، یعنی به نفع دفتر. خوب، باشد، سربه‌سر می‌شویم.

آخر هفته‌ها می‌رفتم خانـهٔ مادر. توی فروغی خانه‌ای اجاره کرده‌بودند. من هم کمک می‌کردم. حسن‌مـان هم چیزی می‌داد، معلم شده‌بود. پدر هم گاهی کاری می‌کرد. می‌گذراندند. اواسط دی ماه بود ــ گفتم ـــ که مادر آمد این‌جا، گفت: برو ببین این برادرت نمرده‌باشد. دو ماه است که هیچ خبری ازش نیست.

گفتم: پول که نمی‌خواهید؟

ـ البته که می‌خواهم. دستم خالی است. هر روز هم باید بروم بازار، اختر سیسمونی می‌خواهد.

نگاهم کرد، موهاش را بسته‌بود، چند تاری روی شقیقه‌ها فقط سفید بود. تقصیر حسن‌مان بود که موهاش یک‌دفعه سفید شد. گفت: چه کنم مادر که دستم تنگ است؟ شرمنده‌ام. ولی همه‌اش هم این نیست. مادرم، دلم هزار راه می‌رود. حسن که می‌دانی شر و شور دارد. می‌ترسم کاری دست خودش بدهد. برو ببین طوریش نشده‌باشد.

چهارشنبهٔ هفتهٔ بعدش راه افتادم. آقا کلی منت سرم گذاشت تا اجازه داد. تا کوهپایه شصت هفتاد کیلومتری بیشتر راه نبود، اما جاده هنوز آسفالت نبود. حالا انگار جادهٔ نظامی کشیده‌اند. تا کوهپایه مینی‌بوس داشت. از میدان‌کهنه سوار شدم. می‌دانستم که صبح پنج‌شنبه هم درس دارد. راستش اضافه‌کاری گرفته‌بود. دیپلمه بود، اما چون دیپلمش ریاضی بود، دبیرستان هم درس می‌داد. عصر رسیدم. دبستان و دبیرستان همان بر جاده بود. نوساز بودند. یک آسیای بادی‌طوری هم آن‌طرف حیاط دبستان بود. می‌چرخید. بعد حسن‌مان گفت که اصل چهار درست کرده که مثلاً از چاه آب بکشند. مسخره می‌کرد. هرچه بد و رد بود بست به ناف همین امپریالیسم امریکا. ژاندارمری و یک قهوه‌خانه هم همان سمت جاده بود، و این‌طرف ده بود، یا بهتر، مرکز بخش کوهپایه.

در حیاط دبستان و دبیرستان بسته بود. و آن دور و بر هیچ‌کس نبود. برگشتم و از قهوه‌خانه‌چی سراغ خانهٔ حسن‌مان را گرفتم. نمی‌شناخت. بعد گفت: بهتر است بروید توی ده بپرسید. اغلب اهالی می‌دانند. از بس فضول‌اند.

بالاخره، پسربچه‌ای کتاب به دست را دیدم. حسن‌مان را می‌شناخت، اما نمی‌دانست درست کجا می‌نشیند.

بعد گفت: آقای مدیر حتماً می‌دانند. من تا همین حالا خانه‌شان بودم. حوض‌شان را آب می‌کردم.

اسمش مجتبی بود، کلاس ششم بود، درسش هم «ای، بد نیست». با امسال دوسال است که توی ششم بوده. عصرها می‌رفت خانهٔ آقای کوهرنگی، اگر کاری بود، می‌کرد. گفت: نه، مدیر نیست. این‌جا ما به همهٔ معلم‌ها می‌گوییم آقامدیر.

مدتی در زدیم تا بالاخره صداش آمد: کیه؟

مجتبی گفت: من‌ام آقامدیر، یک آقایی از شهر آمده، دنبال خانهٔ آقامدیرها می‌گردد.

ـ داشتم حمام می‌کردم، یک دقیقه صبر کنید تا لباسم را عوض کنم.

در را که باز کرد هنوز حوله‌ای بر سر داشت. سلام و علیکی کردیم و دست دادیم. دستم را همچنان در دستش می‌فشرد. سی و چند سالی داشت، با صورتی اسبی و سبیلی قیطانی بالای لب. به مجتبی گفت: کوری، نمی‌بینی چمدان دست‌شان است؟

گفتم: سنگین نیست.

ـ مهم نیست. باید شعورش می‌رسید این‌همه راه از دست‌تان می‌گرفت. با این شعور تازه نمره هم می‌خواهد.

دست من را محکم گرفته‌بود، و حرف می‌زد. گفت: دوازده سال است که توی این خراب‌شده هستم.

با دست دیگرش حوله را به سر و صورتش می‌کشید. گفت: راستش داشتم غسل می‌کردم. وسواسی‌ام. همه این را می‌دانند.

دیگر گوش نمی‌دادم. کف دستم عرق کرده‌بود. بالاخره دستم را کشیدم، به کمک دست چپ انگشت‌هاش را باز کردم و دستم را درآوردم. احساس کردم با انگشت‌هاش نرم بر کف دستم کشید، انگار که ناز کند. می‌خندید و نگاهم می‌کرد، نه چشم‌درچشم که به گونه‌ها نگاه کرد و بعد به گردن و به سینه، همان‌قدری که از پولور یخه‌هفت پیدا بود. گفت: اگر معطل نمی‌شوید اجازه بدهید نمازم را بخوانم. می‌ترسم قضا بشود.

مجتبی چمدان به‌دست کنار در حیاط ایستاده‌بود. چمدان را به سینه گرفته‌بود. گفتم: بگذارش زمین.

نشنید، یا نخواست بشنود. به جایی بالای سر من نگاه کرد. حیاط خانه کوچک بود و خاکی با یک حوض چهارگوش خالی و یک دهانه مظهر قنات که بعدها فهمیدم آبش به‌نسبت گرم است و زلال، انگار جویباری گرم که غلتان می‌رفت. ماهی هم داشت.

خانه دو اتاق بیشتر نداشت. به در آن یکی قفلی بود. تا آقامدیر بیاید، سعی کردم با مجتبی حرفی بزنم. فقط با بله و نخیر جواب می‌داد.

ـ پس انگار درس‌ت بد است؟

ـ بله.

ـ آقای کوهرنگی معلم همهٔ درس‌هاند؟

ـ بله.

ـ هر روز عصر می‌آیی این‌جا کمک آقای مدیر؟

ـ نخیر.

ـ فقط بعضی روزها که کار دارند؟

ـ نخیر.

ـ نمی‌فهم، امروز که این‌جا بودی، خودت گفتی حوض را آب کرده‌ای. اما این حوض که انگار آب ندارد.

فقط به آن دورها نگاه می‌کرد. پانزده‌سالی داشت. دست‌هاش بزرگ بود و کبره‌بسته. اما گونه‌هاش گل انداخته‌بود و نرمه خطی بر عارض و بالای لبش دمیده‌بود. موهاش کوتاه کوتاه بود. پرسیدم: پس حوض را آب نمی‌کردی؟

ـ نخیر.

ـ کارهای دیگر می‌کردی، مثلاً جارو؟

ـ نخیر.

ـ برای آقای مدیر خرید کرده‌بودی؟

ـ نخیر.

ـ اصلاً تو امروز عصر این‌جا بودی یا نه؟

چمدان را جابه‌جا کرد و باز به سینه فشرد. رفتم بر لبهٔ حوض خالی نشستم و سیگاری روشن کردم. کوهرنگی از توی اتاق داد زد: فایده ندارد، این مجتبی آدم‌بشو نیست. می‌آید این‌جا درس خصوصی به‌ش بدهم، تا بلکه امسال قبول بشود، آن‌وقت می‌رود می‌گوید حوض آب می‌کرده. آخر با آن‌همه آب که ده‌تا پله پایین هست، حوض به چه دردم می‌خورد؟ تازه ترک هم دارد، آب توش بند نمی‌شود. پارسال زمستان یادم رفت آبش را خالی کنم، ترک برداشت.

داشت شالی به گرد سر و گردنش می‌پیچاند، بعد هم پالتویی روی دوش انداخت و آمد. توی راه برام گفت که همخانه‌اش سه روز در هفته درس می‌دهد، بعد هم می‌رود شهر. می‌گفت: من کاری در شهر ندارم. کسی منتظرم نیست. یک مادر داریم که پیش خواهرمان است. همین و همین. این‌جا الحمدلله همه‌چیز هست.

دست به گرد شانه‌ام انداخت. سنگینی‌اش را روی من انداخته‌بود و می‌آمد. گاهی حتی سرش را نزدیک می‌آورد و به پچپچه حرفی می‌زد. گرمای نفسش را روی گردنم احساس می‌کردم. یادم نیست که چه می‌گفت. کوچه‌ها خاکی بود با دیوارهای بلند کاهگلی. پیچ می‌خوردند. بالاخره، جلو در خانه‌ای نیمه‌باز ایستاد. چمدان را از مجتبی گرفت. گفت: خوب، حالا دیگر برو خانه‌تان. جریمه‌هات را یادت نرود بنویسی.

تعارف می‌کرد که من اول بروم: هرچه باشد، شما مهمان مااید.

دالان به حیاطی می‌رسید آجرفرش با حوضی خزه‌بسته. روبه‌رو دو اتاق بود تودرتو با یکی یک پنجره و طرف چپ یک اتاق بود، با دری بسته. این‌طرف، دیوار به دیوار دالان، اتاقی سه‌دری بود. کوهرنگی داد زد: صاحبخانه‌ها، مهمان نمی‌خواهید؟

از پنجره‌های روبه‌رو سه سر پیدا شد. حسن‌مان نبود. نرسیده به در اتاق روبه‌رو، هر سه را معرفی کرد: آن کچل‌خان صفازاده است که از خر نر هم نمی‌گذرد. مقرب همخرج داداش جنابعالی است، مدیر دبستان ماست. زن و بچه دارد. ظهر پنج‌شنبه می‌گیرد دستش و به‌تاخت می‌رود شهر. آن سبیلو، حضرت زنجانی است که دست تر نمی‌شود به‌ش گذاشت.

به در سمت چپ اشاره کرد: این‌جا هم حجرهٔ حجةالاسلام‌والمسلمین مساوات است که تشریف برده‌اند شهر.

تا سلام و علیکی بکنم، دو جوان دیگر هم آمدند. از بس بلندقد بودند فکر کردم معلم‌اند. دانش‌آموز بودند، و آمده‌بودند آب حوض را خالی کنند. کوهرنگی رفته‌بود توی حیاط و با آن‌ها بلندبلند حرف می‌زد: بله دیگر، باید هم آقامدیر یادتان برود. خرتان که از پل گذشت، دیگه حاجی حاجی مکه.

وادارشان کرد که گلیمی توی ایوان بیندازند. همان لب ایوان نشسته‌بود و دستور می‌داد که چطور سطل‌ها را دست به دست بدهند و نه با گونی‌پاره که با سنگ دیواره‌های حوض را تمیز کنند.

بالاخره غروب داداش‌حسن‌مان پیداش شد. کوهرنگی می‌گفت: باز هم تشریف برده‌بودید با مصطفوی قدم بزنید؟ خدا به خیر بگذراند. من که، والله، می‌ترسم باش حتی توی حیاط مدرسه راه بروم.

داداش‌حسن به دانش‌آموزها گفت: خوب، شستید دیگر، حالا بروید خانه‌هاتان.

صفازاده گفت: باز این بابا پیداش شد.

از پنجره داد زد: هنوز که کارشان تمام نشده. تازه ظرف‌های امروز ظهر هم مانده.

ـ باز نوبت تو شد؟

که مرا دید. ترکه و سیاه‌سوخته بود با سبیل سیاه پرپشت. کتابی هم توی جیب بارانی‌اش بود. بغلم کـرد، حتی بلندم کرد و نیم‌دوری گرداندم: تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

کوهرنگی گفت: هیچی بابا، آمده یک سری به من بزند، گفتم یک تک پا بیاورمش این‌جا، داداش‌جـانش را ببیند تا برگردیم خانـهٔ ما.

صفازاده گفت: حتماً هم اول می‌بریش قنات را نشانش بدهی که چه آبی دارد، و چـه کیفـی دارد کـه آدم لخت مادرزاد توش آبتنی کند؟

ـ فقط تا این‌جاش یادت مانده؟ راستش را بگو بعدش چی شد؟

حسن‌مان از پنجرهٔ اتاق به دانش‌آموزان گفت: یاالله، بجنبید دیگر. ظرف‌ها باشد، خودم می‌شورم.

شام را هم صفازاده پخته‌بود. بعد هم غرغرکنان رفت که ظرف‌ها را بشوید.

زنجانی صفحـهٔ شطرنج را وسط اتاق بر زمین گذاشت و مهره‌های سیاه را چید. گفت: بازی می‌کنی؟

گفتم: من خیلی کم بلدم.

کوهرنگی گفت: تو بازی کن، من کمکت می‌کنم.

حسن‌مان داشت ورقه تصحیح می‌کرد، گفت: باز لش‌بازی درنیاوری.

کیسـهٔ مهره‌های سفید را خالی کردم و یکی از مهره‌ها را برداشتم و یک مهره هم از جلو زنجانی به پشـت سر بردم و برگرداندم: کدام را می‌خواهی؟

حالا کوهرنگی پشت سر من نشسته‌بود. چانه‌اش را گذاشت روی شانـهٔ راستم. آهسته گفت: انگار حریفـی، عزیز.

سیاه به زنجانی افتاد. سیگاری روشن کرد، گفت: بزرگان سیه‌مهره بازی کنند.

کوهرنگی دست به دو پهلوی من می‌کشید. گفت: ما فقیر و فقرا هم فعلاً به همین نقد راضی هستیم.

حسن‌مان گفت: کوهرنگی شب‌مان را خراب نکن. این نقد، گفته‌باشم، اگر به کله‌اش بزند، کار دستت می‌دهد.

کوهرنگی خندید، و باز جلوتر آمد. به سرانگشت پشت گوشم را ناز می‌کرد، گفت: فعلاً که کارش دست ماست.

به من هم گفت: این‌ها همه‌شان بخیل‌اند. قلعه هم خواستی، برو.

زنجانی دود سیگارش را توی صورت کوهرنگی فوت می‌کرد. تمام سوارهاش را به‌قاعده آورده‌بود وسط. من یک پیاده جلو بودم. دود سیگار زنجانی مرا هم آزار می‌داد. وزیر به وزیر کردیم و من فیل سفیدم را قربانی کردم تا راه برای پیادهٔ روندهام باز شود. کوهرنگی گفت: پیاده‌ات را برو جلو، من هوات را دارم.

صفازاده هم آمده‌بود و حالا بالای سر زنجانی ایستاده‌بود و مرتب تشویق‌اش می‌کرد تا پیادهٔ جلو رخ مرا بزند. زنجانی باز سیگار را توی صورت من و کوهرنگی فوت کرد، گفت: مرگ من بگذار بازی کنیم.

کوهرنگی گفت: تو بازی خودت را بکن، من هم بازی خودم را.

دست به گردن من می‌کشید: برو جلو نترس. من هوات را دارم.

زنجانی گفت: کاری نکن که باز درازت کنم.

کوهرنگی گفت: لحاف پر قو، چه به زیر و چه به رو.

دستش را بر پوست شانه‌ام می‌لغزاند. هنوز هم، از پس این‌همه سال، بوی تنش یادم می‌آید. باز هم اتفاق افتاده. شاید آن دیگری که در من است سربرمی‌آورد. لختم می‌کند. مثل گربه‌ای که زیر دست نوازشگری کش و قوس می‌آید. شاید هم کسی از جنس ملیح ــ حالا که فکرش را می‌کنم ـــ در من است. برای همین آدم کرخت می‌شود، می‌خواهد نبیند یا نفهمد که ته دلش می‌خواسته ادامه یابد. کف دستش انگار خیس عرق بود. حسن‌مان گفت: لش‌بازی بس است.

بوی تند تنش و نفس‌نفس گرمش انگار مهی بود که چشمم را تار می‌کرد. زنجانی پیاده‌ام را حتماً مـی‌زد. اما فقط به این علت نبود که دستش را گرفتم و پیچاندم. بیشتر از نگاه خیرهٔ زنجانی خجالت مـی‌کشـیدم. همان لرزشی را احساس کردم که با دیدن پاهای پدر احساس کرده‌بودم. چه زوری داشت! بالاخره شانه‌هام را از دو دست کوهرنگی درآوردم. وقتی پاش را گرفتم نزدیک بود سماور را بیندازد. می‌خندید و باز جـایی را ناز می‌کرد. از شرم یا ترس بود که زانوهاش را گرفتم و به عقب هلش دادم. می‌خندید. وقتی بالاخره در سه‌کنج بالای اتاق گیر افتاد، دیگر نمی‌خندید. دو مچ پاش را گرفتم و پاهاش را بـاز کـردم و جلـو رفـتم. می‌گفت: خجالت بکش، جوان، من جای پدرت هستم.

بازوهام را روی زانوهاش قفل کردم و دست بردم به طرف زیرشلوارش. صورتش سرخ شده‌بود و با دو دست بند شلوارش را گرفته‌بود. به دستی قلقلک‌اش دادم و به دسـت دیگـر از زیـر تـنش زیرشـلوارش را پـایین کشیدم. همه می‌خندیدند. صفازاده گفت: بابا، ای والله! عجب خبره است.

می‌فهمیدم که دارد توی هوا لگد می‌اندازد. داداش‌حسن داد زد: بس کن دیگر!

بالاخره هم مات شدم. کوهرنگی گفت: بفرما، خودت لگد به بختت زدی.

صفازاده گفت: رو را بروم. همین حالا التماسش می‌کردی.

بعدش هم صفازاده و کوهرنگی بازی کردند. نگاه نکردم. حسن‌مان باز رفت سراغ ورقـه‌هـاش. رفـتم تـوی حیاط. چه سکوتی بود. گاهی از جایی صدای پارس سگی بود و باز سکوت بود. کسی بـالتویی روی دوشـم انداخت. داداش‌حسن بود. لب ایوان، کنارم نشست. گفت: لطف کردی آمدی.

گفتم: مادر نگرانت بود.

گفت: حالش چطور است؟

ـ بد نیست. دارد سیسمونی اختر را جور می‌کند.

ـ تو چرا خانه نمی‌روی؟ اتاق که خیلی دارند.

توی خیابان فروغی، کوچـهٔ پناهی، خانه‌ای اجاره کرده‌بودند. یک مادی هم از جلو خانه رد می‌شـد. چهـار اتاق داشت. از دو تاش فقط تابستان‌ها می‌شد استفاده کرد. آن دو تا سرد بودند و لخت. گفتم: شب‌ها فقط می‌توانم درس بخوانم. می‌خواهم دیپلم ادبی بگیرم، بروم دانشگاه. لازم است.

گفت: می‌خواهی برویم منزل آقای مصطفوی؟ آدم جالبی است .

ـ هرچه تو بگویی.

قبل از این‌که راه بیفتیم، جامان را توی همان اتاق اول انداخت. از توی تاقچه چند کتاب برداشت، گذاشت زیر بغلش. یک چراغ مرکبی هم برداشت، روشنش کرد. چوبی هم به دست گرفت. گفت: چند وقت پیش رئیس ناحیه را، صبح که می‌رفته حمام، خدمتش رسیده‌اند.

بعد هم توی راه از همکارهاش گفت: این کوهرنگی، راستش، این‌کاره است. از بچه‌ها سوءاستفاده می‌کند. همه هم می‌دانند. بقیه‌شان هم اگر دست‌شان برسد، لفت و لیسی می‌کنند. می‌دانی، من که آمدم این‌جا، ریاضیات اول و دوم و سوم دبیرستان را برداشتم، چند ساعتی هم اضافه‌تدریس به‌م دادند، املا و انشا و دستور زبان فارسی. سر کلاس دوم دبیرستان اتفاق عجیبی افتاد. انشا داشتند. من یکی یکی صداشان می‌زدم که بیایند بخوانند. وقتی درس می‌پرسم عادت دارم توی کلاس قدم بزنم. یکی را صدا زدم و خودم از میان نیمکت بچه‌ها رفتم تا آخر کلاس. احساس کردم که همه زیرچشمی نگاهم می‌کنند. در آخر کلاس هم که ایستادم دیدم که بعضی‌ها برگشته‌اند نگاهم می‌کنند. برگشتم به اول کلاس، باز زیرچشمی نگاهم می‌کردند. هیچ‌کس به جلو نگاه نمی‌کرد، یا گوش نمی‌داد. رفتم ردیف آخر، اشاره کردم که جا باز کنند و همان‌جا نشستم. باز دیدم نگاهم می‌کنند. کسی که من کنارش نشسته‌بودم جزو بچه‌های بلندقد کلاس نبود. لاغر بود و سفیدچهره. موهاش هم، به نسبت بقیه، بلند بود. چشم‌های درشتی داشت. از گوشهٔ چشم نگاهم می‌کرد. وقتی انشای دانش‌آموزی که می‌خواند، تمام شد، گفتم: «اگر کسی نظری دارد، بلند شود بگوید.» هیچ‌کس حرفی نزد. مدام هم برمی‌گشتند و مرا نگاه می‌کردند. من نظرم را دادم. کسی گوش نمی‌داد. من معلم‌ام، می‌فهمم که کی گوش می‌دهند و کی نمی‌دهند. رفتم جلو، دفتر کلاس را باز کردم که مثلاً نمره‌ای براش بگذارم. دیدم نمره‌ها عجیب‌اند: بیست، بیست، بیست و بعد هم همه‌اش صفر، و باز یک دو تایی بیست. یکی از بچه‌ها را که همه‌اش بیست گرفته‌بود، صدا زدم. همه خندیدند. بی‌صدا، انگار که پوزخند بزنند. کسی بلند نشد. این بار، هم نام و هم نام خانوادگی‌اش را بلندتر صدا زدم. کسی بلند نشد. پرسیدم، فرض بگیر، ناصر نصری غایب است؟ یکی گفت: «نه آقای مدیر، هستش.» گفتم: «نصری کی است؟» همان پسرک بلند شد. گفتم: «چرا نمی‌آیی انشات را بخوانی؟» گفت: «من دفعهٔ پیش خواندم.» راست می‌گفت. بیست هم گرفته‌بود. گفتم: «حالا بیا برای من هم بخوان.» تته‌پته‌ای کرد که نفهمیدم. بالاخره آمد. پرت و پلا بود. همان «البته می‌دانیم که تحصیل خوب است و تابستان هوا گرم می‌شود و ما باید به حرف آقای مدیر گوش بدهیم.» یک ده‌دوازدهی به‌ش دادم. باز یکی از آن‌ها را صدا زدم که هی بیست گرفته‌بود. درست سر نیمکتی نشسته‌بود که مشرف به حیاط بود. این یکی بلندقد بود و سبزه. پسرک وقیح و خوش‌خنده‌ای بود که با خط خرچنگ و قورباغه‌ای چند خطی نوشته‌بود دربارهٔ نمی‌دانم کارهایی که تابستان کرده‌بود. ده هم حقش نبود. باز هروقت که راه می‌افتادم که بروم آخر کلاس، همه، این بار دیگر علناً، برمی‌گشتند و نگاهم می‌کردند. یکی دو تا را هم که صفر گرفته‌بودند صدا زدم. بعضی‌هاشان بد نبودند. گیج شده‌بودم. ساعت بعد که رفتم سر کلاس‌شان، گمانم املا داشتند. املا گفتم، بعد گفتم همهٔ دفترها را جمع کردند. رسمم هم این است که چند تایی را تصحیح کنم و به هرکس که از هیجده بالاتر گرفته چند املا بدهم تا تصحیح کند. ضمناً املای هرکس را که تصحیح می‌کنم صداش

می‌زنم که بیاید کنار دستم تا غلطهاش را توضیح بدهم. نوبت همان جوانک وقیح که شد، دیدم صورتش را آورده جلو، درست کنار صورت من. گفتم: «درست بایست، پسر!» خندید و گفت: «چشم آقامدیر، هرچه شما بفرمایید.» باز که خواستم کلمه‌ای را براش توضیح بدهم صورتش را آورد جلو، گونه‌اش درست کنار صورت من بود. به عقب هلش دادم. عشوه می‌آمد. گفت: «من که کاری نکردم.» و باز صورتش را آورد جلو. بلند شدم و با پشت دست زدم توی صورتش. داد زدم: «تو مردی، مثلاً؟» از کلاس هم بیرونش کردم.

رئیس ناحیه زنگ تفریح با داداش‌حسن حرف می‌زند. توصیه هم می‌کند که زیاد سخت نگیرد. می‌گفت: بعد فهمیدم که معلم قبلی‌شان این‌کاره بوده. ظاهراً می‌رفته آخر کلاس با بچه‌ها حال می‌کرده. توی دبستان هم کارش همین بوده. با فلان‌شان بازی می‌کرده. بالاخره هم یکی از بچه‌ها لوش می‌دهد و پدر طرف هم آمده و جلو معلم‌ها گذاشته توی گوش طرف.

گفت: تازه، محلی‌ها، اغلب خودشان این‌کاره‌اند. شنیدم که توی ششم ابتدایی یکی از بچه‌ها گفته: «من همهٔ بچه‌های کلاس را بعله.» صداش زدم که باش حرف بزنم. دوازده سیزده‌سالش بیشتر نبود. پسربچه بود، اما وقتی آمد دفتر، باور کن لرزیدم. سردم شد. چطور بگویم؟ صورت عجیبی داشت. با بینی عقابی و نوک‌تیز. رنگ بشره‌اش هم زرد بود، انگار بگیر زعفران. لباده‌ای هم پوشیده‌بود، بلند تا روی قوزک پا. انگار مردی را از چند قرن پیش احضار کرده‌باشند، که حالا به قد و هیکل بچه‌ای مردنی جلو تو باشد. وقتی حرف می‌زد، سرش را زیر می‌انداخت و تو دماغی حرف می‌زد. صداش تیز بود، گوش آدم را خراش می‌داد. گفتم: «تو گفته‌ای با همهٔ بچه‌های کلاس بعله؟» گفت: «دروغ می‌گویند، آقای مدیر.» گفتم: «من که می‌دانی معلم‌تان نیستم. کاری هم به کارت ندارم. فقط خواستم ببینم راسته؟» باز حاشا کرد. تهدیدش کردم. بالاخره مُقُر آمد که: «بعله، آقای مدیر.» پرسیدم: «آخر چطوری؟» گفت: «بعضی‌هاشان آسان بود. یک چیزی به‌شان می‌دادم. بعضی‌ها خودنویس یا قلم‌شان گم می‌شد. خودم برمی‌داشتم، اما می‌گفتم من می‌دانم کی برداشته. قول می‌دادم براشان پیدا کنم. یک طوری راضی‌شان می‌کردم. با چند نفر هم خودم اول حاضر می‌شدم. بعد اگر می‌خواستند کلک بزنند، می‌گفتم: می‌روم به آقای مدیر شکایت می‌کنم. به بابام هم می‌گویم که گولم زدی.»

حسن‌مان می‌گفت: با آن قد و آن جثهٔ کوچکش صدای عجیبی داشت، انگار بگیر که آن صدای تیز و تو دماغی اول توی کوه انعکاس پیدا کند و بعد به گوش آدم برسد.

کوچه‌ها تاریک بود و خلوت. خانهٔ مصطفوی کنار دیوار قلعه بود. فقط قسمتی از دیوار مانده‌بود. بلند بود و تاریک و این‌طرفش، درست جلو در خانهٔ مصطفوی، خم داشت و می‌رسید به دروازه‌ای که فقط یک ستونش مانده‌بود.

در خانهٔ مصطفوی باز بود. کف حیاط خاکی بود و یک دهانهٔ قنات داشت کنار باغچه‌ای که فقط یک درخت گردو توش بود. یک اتاق هم بیشتر نداشت. حسن‌مان گفت: توی این‌همه همکار، فقط این بابا آدم حسابی است. سه‌شنبه تا پنج‌شنبه کلاس دارد. معلم ورزش است. چند سال، نمی‌دانم شاید ده سال پیش،

قهرمان بوکس بوده. ظهر پنج‌شنبه هم می‌رود شهر تا هفتهٔ بعد. مقرب هم بد نیست. سرش به کار خودش است. ناظم دبستان است. درس هم می‌دهد، برای اضافه‌کاری.

اتاق مصطفوی لخت بود. فقط یک تشک توش بود که سه‌کنج اتاق روی زمین پهن بود. یک صندلی هم داشت و یک عسلی. دورتادور اتاق هم تاقچه بود که پر بود از کتاب. یک چراغ خوراک‌پزی هم داشت و یک چراغ گردسوز که گذاشته‌بود روی عسلی. وقتی در را باز کردیم، همان بالا، پشت به لحاف و بالش، روی تشکش نشسته‌بود. عینک داشت و بینی‌اش پخ بود. نیم‌خیز شد، گفت: بفرمایید.

حسن‌مان تعارف کرد که روی صندلی بنشینم. مصطفوی گفت: چای خواستید، بریزید.

کتری سیاه‌شدهٔ بزرگی روی چراغ خوراک‌پزی‌اش بود و یک قوری هم روی دهانه‌اش. فقط دو استکان داشت و یک سینی. خودش از بطری کنار دستش، که بعد فهمیدم قزوینکا بوده، توی استکان شسته‌ای‌اش ریخت. گفت: به سلامتی!

انگار چیزی می‌نوشت. گفت: معذرت می‌خواهم. همین حالا تمام می‌شود.

حسن‌مان داشت کتاب‌ها را دید می‌زد. چند تایی انتخاب کرد. روی یک تکه‌کاغذ که به دیوار بود نام کتاب‌هایی را خط زد، و این‌ها را که برداشته‌بود، نوشت. از همان اول هم کرم کتاب بود. دبیرستان ادب که بودیم، ظهر پنج‌شنبه ناهار نمی‌خورد و پول ناهار را می‌داد پای کتاب، جزوه‌های بینوایان. بعد هم فرستادشان برای ناشر. وقتی کتاب جلدشده برگشت، روش شمارهٔ یک را نوشت و گذاشت توی تاقچه. من هم خواندمش. می‌رفتم توی دستدانی پایین و می‌خواندم. اگر می‌فهمید نمی‌گذاشت. می‌گفت: تو برو سراغ آن عروس‌عمهٔ عزیزت. او هم دارد.

خودش نماز می‌خواند به فارسی. حالا دیگر نمی‌خواند.

مصطفوی کارش که تمام شد، عینکش را توی جیب پیراهن گذاشت. استکانش را هم توی سینی گذاشت و ریخت. قرمز بود. تا آن روز نخورده‌بودم. حالا هم گاهی. با همین مصطفوی بود که اولین بار رفتم خانهٔ ملیح. این واقعه باشد تا بعد. خیلی قبل هم، یادم باشد بنویسم، وقتی شنیدم، درست ۲۴ فروردین ۱۳۴۰، یوری گاگارین علیه‌ماعلیه فقط یک روز پیش با وستوک یکش زمین را دور زده گریه کردم، چون مطمئن شدم که دیگر افلاکی نیست. حتی خواستم خودکشی کنم. نکردم. برای همین باید بنویسم تا باشند، دوباره برافرازم‌شان، پوسته در پوسته.

هر سه استکان را پر کرد، گفت: خوب، حالا آمدیم سر دو برادران.

حسن‌مان برداشت و به من نگاه کرد. گفتم: تا حالا نخورده‌ام.

مصطفوی گفت: حالا چی؟

ـ اگر باشد، چای می‌خورم.

گفت: پس جور تو را من می‌کشم.

هر دو استکان را لاجرعه سرکشید و بی‌آن‌که بشویدشان توی یکی از آن‌ها چای ریخت. گفت: ولی یادت باشد، یک روز می‌خوری. این کار توی خون ماست، ما ایرانی‌ها.

چای را جرعه‌جرعه می‌خوردم، مزه‌اش فرقی نکرده‌بود. تازه، چای‌اش جوشیده‌بود. آن‌ها داشتند با هم حرف می‌زدند. مصطفوی اول کتاب‌های انتخابی حسن‌مان را، یکی یکی، نگاه کرد. یکیش، یادم است، زنبق دره بود. خوانده‌ام، بعدها خواندم. بعد هم راجع به دن‌کیشوت حرف زدند. حتی تکه‌ای را خواندند. مصطفوی می‌گفت: متأسفانه توی این مملکت گل و بلبل اغلب همان جلد اول را خوانده‌اند. همه‌اش از جنگ با آسیا حرف می‌زنند. اما من فکر می‌کنم جلد دوم معرکه‌تر است.

داداش‌حسن از قسمت رسیدن به کاروانسرا تعریف می‌کرد. خواندش. هر دو می‌خندیدند، قاه‌قاه. این‌ها را هم خوانده‌ام. هر دو جلد را دارم. ما را، من و داداش‌حسن‌مان را، انگار بر الگوی دن کیخوته و سانخوپانزا بریده‌اند. او همه‌اش در رؤیاها سیر می‌کند، در آیندهٔ دوری که نخواهد آمد، زمانی که تساوی امکانات باشد، و من این‌جا هستم، باید همین‌جا باشم و هم‌اکنون را همیشگی کنم. شاید هم برعکس باشیم، مثل زمانی که دن کیخوته و سانخوپانزا جا عوض می‌کنند.

برای من آن شب این چیزها خنده‌دار نبود. پیش ملیح که می‌رفتم می‌خواندم. می‌گفت: اگر خنده‌دار است برای من هم بخوان.

نمی‌خندید. می‌گفت: خنده‌دار کجا بود؟ مسخره است.

می‌گرفتمش و آن‌قدر قلقلک‌اش می‌دادم تا بگوید غلط کردم. این‌هم باشد تا بعد.

به اصرار حسن‌مان خود مصطفوی هم چیزی خواند. حسن‌مان گفت: این داداش ما گاهی چیزهایی می‌نویسد. برای هیچ‌کس نخوانده. بد نیستند.

رو به من کرد و گفت: می‌بخشی داداش، بی‌اجازه‌ات خواندم.

بعد هم رو به مصطفوی گفت: یک شب که بی‌خوابی به سرم زد، رفتم سر دفتر و دستک‌اش. همین‌طوری یک دفتری را باز کردم و خواندم. بیشتر خاطرات نوجوانی ما بود. آنچه مربوط به من بوده به خودش نسبت داده‌بود، و وقایع مربوط به خودش را به من.

مصطفوی اولش ناز کرد، می‌گفت: هنوز تمام نیست.

باز که حسن‌مان اصرار کرد، گفت: باشد، ولی اول باید دودی بگیرم.

حسن‌مان نگاهم کرد، شانه بالا انداخت. مصطفوی ــ تا آن شب ندیده‌بودم ــ با زرورق و لوله‌ای برنجی هروئین کشید. تعارف هم کرد. حسن‌مان هم کمکش کرد. نکشید. تا حالا هم مطمئنم نکشیده‌است، از بس متعصب است. یک بار من با همین مصطفوی کشیده‌ام، بعدها. گفتن ندارد، یادم باشد ننویسم‌اش.

باز چای ریخت و سیگاری هم روشن کرد و خواند. مکان داستان همان کوهپایه بود، یکی هم مثل مصطفوی، مصطفی نامی، که معلم ادبیات است شب‌ها که بی‌خوابی می‌زند به سرش، راه می‌افتد می‌رود به قبرستان کهنه که درست پشت دیوار قلعه است. آن‌جا روی قبری می‌نشیند و سیگاری می‌کشد و بعد هم خوش‌خوشک، چراغ مرکبی به‌دست، دوری می‌زند و برمی‌گردد. یک شب، زمستانی و برفی، که بوران هم بوده، جایی نشسته‌بوده که صدایی می‌شنود. اول فکر می‌کند صدای باد است و بوران. بعد به طرف جهت صدا راه می‌افتد: «می‌لرزید. باد برف را به صورتش می‌پاشید. بوته‌ای دامن پالتوش را گرفته‌بود و نمی‌گذاشت تکان بخورد. باد هم برف‌روبه‌ها را به صورتش می‌زد. اما از آن‌جا، جلوتر، کسی صداش می‌زد. دامنش را از دست چنگ‌کردهٔ گون کند، صورتش را از برف‌روبه‌ها پاک کرد و راه افتاد.»

وقتی می‌رسد، اول برف‌ها از روی سنگ قبر پاک می‌کند. سال مرگ به سال قمری چهارصد سال پیش بوده: «مرقد خلدآشیان، جنت‌مکان، فاضلهٔ مکرمه، ملیحه‌خاتون بنت حاجی بمانعلی بن ابوالفتح‌خان ابرقویی.» حساب که می‌کند می‌بیند هفده‌ساله بوده که این دار فانی را وداع کرده. گوش‌اش را بر سنگ می‌گذارد. صدا از همین قبر بوده. حالا دیگر ناله می‌کرده. می‌ترسد و فرار می‌کند. بعد می‌فهمد که چراغ مرکبی‌اش را جا گذاشته. برمی‌گردد که چراغ را بردارد، این بار واضح می‌شنود: مصطفی خان، نجاتم بده. این سنگ را بردار، سنگین است. من نمی‌توانم بلندش کنم.

مصطفی هرچه می‌کند نمی‌تواند سنگ را تکان بدهد. دور و برش را نگاه می‌کند، هیچ‌چیز که با آن بتواند سنگ قبر را تکان بدهد، پیدا نمی‌کند. برمی‌گردد به خانه. در خانه هم چیزی پیدا نمی‌کند، حتی یک تکه‌چوب. می‌رود در خانهٔ معلم‌های دیگر. بالاخره یکی به شکل و شمایل همین کوهرنگی در را باز می‌کند، خواب‌آلود، می‌گوید: این‌وقت شبی دیلم‌ام کجا بود؟

بعد هم شوخی‌اش می‌گیرد که: البته یک دیلم دارم که فقط وقتی کار می‌کند که دوستان کم‌عنایت بشوند و پشت به ما بکنند.

بالاخره فرداش می‌تواند دیلمی پیدا کند. شب که می‌شود راه می‌افتد. تمام روز برف باریده‌بوده و زمین و زمان سفید بوده. خوشبختانه شب مهتابی بوده، بدر کامل ماه.

خم می‌شد، به‌دست برف روی سنگ قبری را پاک می‌کرد. دنبال اسم ملیحه‌خاتون می‌گشت.
دستش که از سرما کرخت می‌شد، با دامن پالتوش برف‌ها را پاک می‌کرد. بعد یک‌دفعه بوران شروع شد، بوران در شبی مهتابی. فهمید که رسیده‌است. چراغ مرکبی را روی قبری گذاشت و برف‌ها را به‌دست کرخت‌شده پاک کرد. صدای گریه‌ای شنید. زنی زارزار گریه می‌کرد.

معلوم است که این‌ها، عیناً، همان چیزهایی نیست که او می‌خواند. من‌ام که می‌سازم‌شان، باز می‌نویسم‌شان، حتی مکالمه‌ها را من می‌سازم. یادم است تا همین‌جا هم خواند. گفت: بقیه‌اش باشد برای یک شب دیگر.

بحث هم کردند. حسن‌مان می‌گفت: رفتن به چهارصد سال پیش گریز از واقعیت است. این‌جا در واقعیت دهی است ویرانه با یک کارخانهٔ ریسندگی. ولی روابط هنوز ارباب رعیتی است. زمین‌ها بیشتر مال مالک‌های شهرنشین است. قنات هم مال همان‌ها است. با این‌همه مهم همین کارخانه است، کارگرهایی که زیر یک سقف جمع می‌شوند، با هم کار را شروع می‌کنند، روی ابزار مشخصی کار می‌کنند، با هم. آن‌وقت یکی دیگر که در تولید دخالتی ندارد، دسترنج‌شان را غارت می‌کند. پیشتاز مبارزه همین‌ها خواهندبود. رهبری از میان همین‌ها برخواهدخاست.

مصطفوی گفت: این‌ها که جامعه‌شناسی است. من از زنی می‌خواهم حرف بزنم که همین حالا هستش، اما می‌برمش به چهارصد سال پیش تا بهتر ببینمش.

باز هم حرف زدند. بالاخره، مصطفوی گفت: خوب، برای امشب کافی است. بقیه‌اش باشد برای یک شب دیگر.

توی راه باز حسن‌مان از مصطفوی حرف زد. گفت: هروئین داغانش کرده. دیگر، حتی اگر بخواهد، واقعیت را نمی‌تواند ببیند.

تعریف هم کرد که این‌ها را شاید از روی زندگی زنی که این‌جا هستش و تنها فاحشهٔ محلی است نوشته.

گفتم: من هم زنی را می‌شناسم که گمانم این‌کاره باشد. اسمش ملیحه است. بعید نیست همان باشد.

حسن‌مان کنجکاو شد که ملیحه کیست و کجا دیده‌امش. گفتم که نادختری آقا است و هفته‌ای یک بار می‌آید و آقا را تیغ می‌زند.

گفت: آخر رفته‌ای توی آن دخمه که چی؟

گفتم: بهتر از این کار توست که هر به چند ماهی منتقل می‌شوی به یک ده دیگر.

حرفی نزد. اما حالا پیغام داده‌است که: «پوسیدی، مرد!»

آن‌وقت خودش باز از این ده به آن ده می‌رفت. شب هم همین را به‌ش گفتم. دراز به دراز کنار هم خوابیده‌بودیم و داشت از همکارهاش می‌گفت و از مصطفوی. می‌گفت: تازه فهمیده‌ام که چی بخوانم و چطور.

دو سه روزی که مصطفوی می‌رفته شهر، یکی و گاهی دو کتابی می‌خوانده، آن‌وقت می‌رفته خانهٔ مصطفوی و یا با هم توی صحرا قدم می‌زده‌اند و بحث می‌کرده‌اند. گفتم: چرا نمی‌خواهی دانشکده بروی؟ شبانه می‌توانی بروی.

گفت: من این‌جام، تا شهر چهار پنج ساعت راه است.

ـ خوب، منتقل می‌شوی.

تابستان خواند، می‌رفت انجمن ایران و انگلیس. با هم قبول شدیم. بعد هم انداختندش یک جایی پشت گردنهٔ لاشتر. صبح به صبح با دوچرخه می‌رفت و عصر خسته و رفته پیداش می‌شد. از نه یا بگیریم ده تا سه، یک‌بند، درس می‌داده و بعد هم سوار دوچرخه می‌شده و به‌تاخت می‌آمده. می‌گفت: سر کلاس خوابم می‌گیرد.

آن‌وقت باز ول‌کن نبود. تازه افتاده‌بود به کلیشاد که گرفتندش. مادر خبرم کرد. تا دو هفته‌ای ملاقات ندادند. بالاخره مادر توانست ملاقات بگیرد. بعدها من هم دیدمش، از پشت تور سیمی. ساواک آن‌وقت سر پل‌شیری بود. حسن‌مان لاغر شده‌بود، موهاش را تراشیده‌بودند. مادراین‌ها فروغی می‌نشستند، کوچهٔ پناهی. وقتی رسیدیم خانه، من یک ترکه کندم. راستش، مادر می‌گوید کنده‌بودم، بعد هم افتاده‌بودم به جان گل‌محمدی‌های باغچه‌شان. چند تا بوتهٔ بزرگ گل‌محمدی داشتند. هی زده‌بودم. از صدای گریهٔ مادر فهمیده‌بودم که دارم می‌زنم. حالا دیگر شاخهٔ لخت لرزان را داشتم می‌زدم، مثل پدر که وقتی آن‌طور شدم که گاهی می‌شوم، رفته‌بود و تمام گل‌های جلو بنگله‌سرخ‌ها را کنده‌بود و ریخته‌بود سرش. می‌گفته: وقتی گلم برود، گل می‌خواهم چه کنم؟

بعد بود که افتادم توش. اولش هم با مدنی رفتم. رفتیم جلفا. من تـا آن‌وقـت نرفتـه‌بـودم. همـان روز کـه حسن‌مان را بردند رفتم. بردندشان تهران. بیرون در ساواک، آن‌طرف ایستاده‌بودم. تا آن‌وقت دو تا اتوبوس رفته‌بود. حسن میان‌شان نبود. مادر از صبح سیاه سحر آن‌جا بود. هرچه خواسته‌بودند مادرهـا را رد کننـد، حریف‌شان نشده‌بودند. وقتی من رسیدم، گفت: «برو توی آن کوچه، خودم خبرت می‌کنم.»

حالا هی قدم می‌زدم تا کنار مادی و باز برمی‌گشتم تا سر کوچه و سرک می‌کشیدم. مادی چه آبی داشت. اسفند بود، سرد بود. اتوبوس سوم که آمد بیرون، مادر اشاره کرد که بروم. کنار خیابان ایستاد، پر بود. کنار هم نشانده‌بودندشان. پشت سر اتوبوس یک جیپ بود و جلوش هم یکی دیگر. بعد هم یک کامانکار ارتشی آمد بیرون پر از سرباز، اسلحه به دست. سرهنگ سیاحتگر به مادر قول داده‌بود که آزادش می‌کننـد. مـادر می‌گفت: همه‌اش می‌گوید چیزی نیست، مادر. نگران نباش.

کنار اتوبوس که رسیدیم، دیدمش. دسـتش را گرفـت بـالا، دسـت پهلودسـتی‌اش هـم بـالا بـود. بـه مـچ دست‌هاشان دستبند بود. مادر گفت: الهی بمیرم مادر برات.

بعدها برام تعریف کرد. چیزی نبوده. توی یک دهی، گاونان گمانم، با یکی از همکارهاش آشنا می‌شـود. بـا هم می‌آمده‌اند، با دوچرخه، تا لب جاده، آن‌جا هم دوچرخه‌ها را می‌گذاشته‌اند توی قهوه‌خانـهٔ سـر جـاده، بعد با مینی‌بوس می‌آمده‌اند تا شهر، تا دانشکدهٔ ادبیات. طرف هم اول از ساعت براش گفته‌بـوده کـه مـثلاً آدم مثل ساعت است. روحش کجا بود؟ حسن‌مان گفته: این‌ها را می‌دانم. فقط می‌خواهم ببینم تـوی ایـن شهر خبری هم هست؟

طرف گفته: همیشه یک خبری هست، نمی‌شود نباشد.

بعد هم یکی دیگر از همکارها می‌آید سراغ‌شان. میهمان بوده یعنی. یکـی دو کتـاب بـه‌ش مـی‌دهنـد. ماتریالیسم تاریخی و تاریخ حزب کمونیست شوروی. طرف خودش چیزی نمی‌دانسته. امـا وقتـی مـاجرای سازمان افسری را تعریف کرده، حسن‌مان گریه‌اش گرفته. با چشم باز رو به جوخـهٔ اعدام. توی ذرت‌ها، بـا هم، قدم می‌زده‌اند و او می‌گفته که چطور لو می‌روند و بعد چطور، هنگام انعقاد قرارداد کنسرسـیوم، ده‌تـا ده‌تا اعدام‌شان می‌کنند. بعدها خودش یکی دوتاشان را توی قزل‌قلعه دیده‌بود: واروژ نامی که خوب والیبال بازی می‌کرده. یکی را هم وقتی از انفرادی می‌آورندش، می‌بیند. اسمش یادش نبود. فکر می‌کرد چنـد روز پیش از چهارم آبان بوده، یا مثلاً ۲۱ آذر. یادش نبود. چند روز که می‌ماند ازش می‌خواهنـد سـر صـبحگاه حرفی بزند که نمی‌زند و باز برش می‌گردانند به انفرادی. می‌گفت: یک روز که ریاست اتاق با من و یکی از دوستان بود، یعنی مثلاً متصدی تحویل‌گرفتن غذا از آشپزخانه بودیم و پهن کردن سفره و تقسـیم غـذا و شستن ظرف‌ها، رفت‌وروب هم با ما بود، دیدمش که زیر شیر دستشویی‌ها داشـت ظـرف‌هـای بندشـان را می‌شست. گفتم: اجازه می‌فرمایید بیایم کمک‌تان؟

طرف گفته: تو مال خودتان را بشور که من پنج سال است آرزوی شستن همین ظرف‌ها را دارم.

بعد که می‌برندش انفرادی، حسن‌مان شب گریه‌اش می‌گیرد، سرش را می‌کند زیر پتوش و حسابی گریه می‌کند.

سروان عباسی را هم دیده‌بود، همان که سازمان افسری حزب را لو داده‌بود. می‌گفت: آوردندش توی بند ما. دستهٔ ما که تازه رسید و بند چهار را دادند به ما، از بند یک آوردندش توی همین بند.

همان بالای اتاق جاش داده‌بودند. یکی دوبار هم برای دستهٔ حسن‌این‌ها سخنرانی کرده‌بود که این کارها فایده‌ای ندارد. تاریخچه‌ای هم از سازمان افسری گفته‌بوده که کسی باور نکرده.

حسن‌مان می‌گفت: ما فکر می‌کردیم که سیامک را او لوداده، به قول روزبه چیزهایی را گفته‌بود که هیچ‌کس جز آن دو تا نمی‌دانسته‌اند.

حسن‌مان عادت داشته، بعد از ساعت خاموشی بیدار می‌مانده و کتاب می‌خوانده. یک شب سروان عباسی صداش می‌زند که بیاید قهوه بخورد. حسن هم ناچار می‌رود، قهوه‌ای هم می‌خورد. عباسی می‌گوید: من فهمیدم، از چشم‌هات فهمیدم که تو یکی حرف‌های من را باور نکردی.

حسن‌مان دیده که وقتی قهوه می‌ریخته، دستش می‌لرزیده، طوری که قهوه را می‌ریخته توی نعلبکی زیر فنجان.

عباسی گفته: می‌بینی؟

ـ من این‌ها را که گفتید قبلاً هم خوانده‌بودم.

ـ کجا؟

ـ توی همین کتاب سیاه، از کتابخانهٔ زندان گرفتم.

باز دستش لرزیده. داشته برای خودش قهوه می‌ریخته. گفته: من آن کتاب را نخوانده‌ام.

بعد هم گفته: من برای خودت می‌گویم. تو هنوز جوانی، شش ماه یا حداکثر یک سال این‌جا می‌مانی، بعد هم آزاد می‌شوی، برای این‌که فعلاً کاره‌ای نیستی. اما اگر ادامه بدهی، می‌رسی به همین‌جا که من هستم. از من، چشم من، چیزی پنهان نمی‌ماند، می‌فهمم، از حرکاتت می‌فهمم. وقتی کسی ملاقات دارد، پول هم

توی دست و بالش هست، باز حاضر نمی‌شود لباس‌هاش را بدهد کسی دیگر بشوید، یا حاضر نمی‌شود نان از فروشگاه بخرد و به همین نان سربازی، پاره‌آجرها، می‌سازد، همان آش و شلهٔ زندان را هم می‌خورد، معلوم است که چه‌کاره است. تازه تو کرم کتابی. نترس، من با این‌ها راه آمده‌ام، درست، اما این‌قدر بی‌شرف نشده‌ام که تو یکی را به دردسر بیندازم. می‌خواهم آزاد بشوم و بروم دنبال زندگی‌ام، ولی دلم هم برای امثال تو می‌سوزد.

بعد هم تعریف می‌کند که چطور می‌گیرندش. انگار داشته اسناد سازمان را جایی می‌برده که اتفاقاً در چمدان باز می‌شود که پاسبانی می‌گیردش. فکر هم می‌کرده به‌زودی آزاد می‌شود، از بس سازمان همه‌جا کادر داشته. مهمتر این‌که قرار بوده اسناد سازمان را از آن خانهٔ امن، حداقل بعد از دو روز منتقل کنند.

گفته: من شانزده روز مقاومت کردم. می‌توانی بپرسی. افسر نگهبان بازداشتگاه فرماندار نظامی از خودمان بود، می‌دید که مرا روی دست می‌برند و می‌آورند. حتی یکی دو بار به من سر زد، فکر کردم می‌خواهد کار را تمام کند. ما، راستش، اگر می‌دیدیم کسی دیگر نمی‌تواند مقاومت کند، می‌گفتیم رفقا طوری ناکارش کنند تا تمام کند، زیر شکنجه بمیرد. پرسید: «هنوز می‌توانی؟» گفتم: «می‌بینی که دارم مقاومت می‌کنم.» خوب، نمی‌خواستم بمیرم، حق من بود که نخواهم بمیرم. ولی آن‌ها چی؟ چرا از من می‌پرسیدند؟ مهمتر این‌که باید همه‌چیز را منتقل می‌کردند. البته منتقل کردند، ولی باز اسناد را برگرداندند به همان خانهٔ امن که من می‌شناختم. من کسی نبودم که نشناسندم، دنبالم بودند. افسر فراری بودم. می‌دانستند که چه‌کاره‌ام. بالاخره، فکر کردم یک جایی را بگویم. گفتم، همان‌جا را گفتم که فکر می‌کردم حالا دیگر پاکسازی شده. نگو که همهٔ مدارک همان‌جا بوده. عمد بوده، مطمئنم. بعد دیگر، برای من، همه‌چیز تمام شد.

حسن‌مان می‌گوید: عرض کردم که این‌ها را من هم خوانده‌ام، شاید هم شنیده‌ام.

باز دست عباسی می‌لرزد، جعبهٔ سیگار از دستش می‌افتد روی پتو. می‌گوید: رئوس مطالب شاید همین باشد، ولی مطمئنم که همین‌طور نیست که من به تجربه فهمیده‌ام.

بعد هم اشاره می‌کند که حسن‌مان برود بخوابد.

خودم هم دیدمش. با حسن‌مان رفته‌بودیم تهران. کی بود؟ یادم نیست. یادم است توی توپخانه بود. حسن‌مان گفت: نگاهش کن، خودش است، سروان عباسی است.

با موهای سفید و پیراهن سفید آستین‌کوتاه، سبد خرید به دست، داشت می‌رفت. گفتم: برویم باش حرف بزنیم.

گفت: ولش کن، بی‌ناموس است.

ـ تو که می‌گفتی آدم بیچاره‌ای است. تازه، نگاهش کن: آدمی سبد به‌دست و پای پیاده که نمی‌شود گفت همکاری می‌کند.

گفت: همین کارش هم ممکن است ظاهرسازی باشد.

باز حرف‌مان شد، خودش سر قوزم انداخت. مگر خودش توانسته‌بود مقاومت کند، سر هیچ و پوچ؟ البته مسئولش گفته‌بود، همه‌چیز را. اول می‌گیرندش، وقتی دانشکده اعتصاب می‌کنند، ساواک ناچار آزادش می‌کند، یک تلنگر هم به‌ش نزده‌بودند. طرف هم، به قول حسن‌مان، فکر کرده، تمام شد، آزادی چه خوب است. باز که روش اعتراف می‌کنند، می‌گیرندش. با یک کشیده همه‌چیز را می‌گوید. اسم حسن را هم می‌برد، که به خانوادهٔ زندانیان کمک کرده‌بوده و نمی‌دانم کتاب‌های حزب را به او می‌داده‌اند. حالا آمدیم سر حسن‌مان. او هم تا با مسئولش روبه‌روش می‌کنند، بالاجبار حرف‌های طرف را تأیید می‌کند، می‌گفت: درازم کردند و زدند کف پام. سیاحتگر و چند تای دیگر هم بالای سرم بودند، فحش می‌دادند و با نوک چوب به آن‌جام اشاره می‌کردند که: «می‌کنیم آن تو.» یکی‌شان هم می‌گفته: «این‌که تازه خوشش می‌آد. اصلاً دلش غنج می‌زند که فرو کنیم.»

صورت‌ها را بالای سرش و دورتادور تنش می‌دیده. فریاد هم می‌زده‌اند.

حسن‌مان می‌گفت: من که کسی را نگفتم.

گفتم: نبود که بگویی.

شش ماه به‌ش دادند. من هم افتادم توش. با مدنی رفتیم جلفا. گفته‌ام. قبلاً نخورده‌بودم، به‌جز همان یک بار آن‌هم با همکلاسی‌های دانشکدهٔ شبانه توی بیشهٔ کنار رودخانه. اول مزه‌شان را می‌خوردم. هی می‌خوردم، از بس خوشمزه بود. یک‌دفعه دیدم هر چهار تا بی‌غیرت‌شان بلند شدند، چهار دست و پام را گرفتند و انداختندم توی آب، با لباس. مدنی گفت: این‌جا شراب‌هاش حرف ندارد.

خوب، آدم می‌لغزد. آن‌هم وقتی همزاد زندهٔ آدم ــ عموحسین مثلاً ــ نباشد، و هی درباره‌اش حرف و نقل بشنود. تلخ و گس بود. یک لیوان پر خوردم. باز هم خوردم، بی مزه. بعد از غذا هم انگار ودکا خوردیم. مدنی هی می‌خواست از یکی بگوید که خاطرش را می‌خواست و هیچ‌وقت هم جرئت نکرده‌بود که روآورش بشود. من همه‌اش از حسن‌مان می‌خواستم بگویم. مدنی می‌گفت: نه، تو از ملیح بگو، راستش را بگو.

می‌گفتم: من با ملیحه‌خانم چه‌کار دارم؟ برادرم آن توست، آن‌وقت از عشق و عاشقی حرف بزنم؟

می‌گفت: ای حقه‌باز!

مست کرده‌بود و باز هم خورد، برای من هم ریخت. مدام از دختری حرف می‌زد که هنوز هم می‌آمده روی زانوی او می‌نشسته و دست گردنش می‌انداخته و گونه‌هاش را می‌بوسیده. بعد هم افتاد به تته‌پته. زبانش سنگین شده‌بود و نمی‌توانست درست حرف بزند و می‌خواست. همه‌اش از دختری می‌گفت که موهاش، نمی‌دانم، بلند بود و چشم‌هاش شهلا. لب‌هاش را برای مدنی غنچه می‌کرده و می‌گفته: بوس!

گفتم: خوب، چرا نمی‌روی خواستگاری‌اش؟

ـ نمی‌شود.

گریه هم کرد و هی گفت: خدایا، چه کنم؟

نعره‌می‌زد. توی بیشه بودیم، کنار رودخانه. استفراغ هم کرد. شب‌مان را خراب کرد با آن‌همه انعکاس نور چراغ‌ها که توی آب افتاده‌بود. رودخانه حسابی آب داشت. به آب‌بند که می‌رسید سرریز می‌شد به این‌طرف که دیگر تاریک بود. فروردین بود. صدای قورباغه‌ها هم می‌آمد و صدای زنجره‌ها. گاهی هم پرنده‌ای از عمق بیشه می‌خواند.

مدنی نمی‌شنید. می‌گفتم: تو گوش بده، انگار جشن است. نور چراغ‌ها را ببین که توی این آب‌بند چطور می‌لرزند.

می‌گفت: تو نمی‌فهمی. بیچاره‌ام کرده. می‌فهمد که چه آتشی به سرم می‌ریزد، آن‌وقت می‌آید، گونه‌اش را می‌آورد جلو، می‌گوید: «می‌خواهی من را ببوسی؟»

باز داد می‌زد: پدرم را درآوردی، دختر!

و باز استفراغ کرد. کمکش کردم تا دست و صورتش را بشوید. شب‌مان را پاک خراب کرد.

گریه می‌کرد. بعد هم به من تکیه داد. از همان کنار رودخانه می‌رفتیم. می‌گفت: ببین با خودم چه کردم؟

پشت دست چپش را می‌گفت. تاریک بود، نمی‌دیدم. می‌گفت: دست بکش، جاش هست.

بود، مثل یک جای آبله، یا یک سالک کوچک. می‌گفت: نمی‌توانم. هر شب تصمیم می‌گیرم که دیگر نروم خانه‌شان، اما باز به یک بهانه‌ای می‌روم. تازه، اگر هم نروم تلفن می‌کند. دیوانه‌ام کرده. اگر بفهمند آبروم می‌رود.

به سی‌وسه‌پل که رسیدیم، رفتیم بالای پل، توی غرفه‌ها. آب تمامی دهانه‌ها را تا زیر غرفه‌ها گرفته‌بود. من زیر بالش را گرفته‌بودم. می‌ترسیدم خودش را بیندازد پایین. سایهٔ غرفه‌ها و انعکاس چراغ توی آب می‌لرزید. گفت: می‌شود خواهش کنم با من بیایی؟

خانه‌شان میدان احمدآباد بود. می‌ترسید تنها برود خانه. می‌گفت: آخر یک شب کار دست خودم می‌دهم. می‌دانم.

پیاده رفتیم. توی راه همه‌اش از بر و روی دخترک حرف می‌زد. با انگشت‌هاش، حرکت دست‌هاش، موهاش را می‌ساخت. چین‌چین‌هاش را نشانم می‌داد. به گردن باریک و بلندش توی هوا شکل می‌داد. می‌گفت: می‌آید، دست گردنم می‌کند، جلو همه. آخرش می‌فهمند، مطمئنم.

چه هوایی بود! اما مگر بوی استفراغ روی کت و شلوارمان می‌گذاشت که بفهمم؟ می‌گفت: مخصوصاً دامن کوتاه می‌پوشد و پای کوچکش را می‌اندازد روی آن پاش. یا می‌چرخد، جلو من چرخ می‌زند.

به خانه‌شان هم که رسیدیم، باز نمی‌خواست تنها برود تو. با پدر و مادر و همشیره‌اش زندگی می‌کرد. دو تا اتاق بالا دستِ خودش بود. می‌گفت: من کلید دارم. اصلاً بیا شطرنج بازی می‌کنیم.

نمی‌توانستم. مدتی بود منزل مادراین‌ها می‌رفتم. نبایست آن‌همه دیر می‌کردم، آن‌هم زمانی که برادر آدم آن تو باشد.

آن‌وقت از فردا شروع شد، گاهی حتی تنها می‌رفتم. مدنی فرداش آمد دفتر. کنجکاو شده‌بود که دیشب توی مستی چی گفته. نگفتم. گفتم: خیلی حرف‌ها زدیم. من که یادم نیست.

گفت: من که یادم است تو اصلا و ابداً از ملیح حرف نزدی. من مطمئنم که گلوت پیش‌اش گیر کرده.

ـ یادم نیست. شاید هم زده باشم.

خودم تنها رفتم. باز که مادر با پدر رفتند تهران تا حسن‌مان را ببینند رفتم. هنوز هم مانده‌ام که چطور توانسته‌بودند پیداش کنند و اجازهٔ ملاقات بگیرند. انگار یکی ــ از سر شوخی شاید ـــ نشانی کاخ را داده‌بوده، یعنی فرستاده‌بودشان سراغ طرف. بابا فهمیده‌بوده، گفته: این‌جا نیست که.

مادر گفته: این‌جاست.

می‌گفت: دم در دو تا سرباز ایستاده‌بودند، تفنگ به‌دست. من سرگذاشتم، رفتم تو. شنیدم که گفتند: «کجا خانم؟» محل نگذاشتم. از پله‌ها هم رفتم بالا. می‌گفتم: «من پسرم را می‌خواهم.» یک آقایی را دیدم،

گفتم: «من پسرم را می‌خواهم.» بعد آبی‌پوش‌ها زیاد شدند. فهمیدم کجا هستم، از بس آبی‌پوش بود فهمیدم. چند تاشان دورم را گرفته‌بودند و من هی داد می‌زدم.

بالاخره، آهسته‌آهسته با حرف و نقل پیرزن را تا دم در می‌رسانند، بعد هم نشانش می‌دهند که شکایتش را کجا بدهد.

می‌گفت: گریه نکردم، مادر.

همان فردا به‌شان اجازه ملاقات می‌دهند. داداش‌حسن قزل‌قلعه بوده. می‌گفت: مادر همه‌اش به ناخن‌هام نگاه می‌کرد.

مادر انگار از کسی شنیده‌بوده که ناخن‌هاشان را می‌کشند. حسن‌مان یک پتو هم با خودش برده‌بوده. می‌گفت: من که منتظر نبودم. هنوز به هیچ‌کس ملاقات نداده‌بودند، حتی به آن‌ها که پارتی داشتند. یک‌دفعه شنیدم که صدام می‌زنند.

لباس‌های معمولی تنش بوده. گروهبان ساقی گفته: بجنب ببینم، پسر!

هرکس هم چیزی به او می‌دهد: یکی پیراهن تمیز اتوکرده می‌دهد؛ یکی کتش را، شلوارش را. کت و شلوار خودش، اول‌هاش، عیبی نداشته، اما از بس توی ساواک باش خوابیده‌بوده دیگر زانوهاش جا انداخته‌بوده. یکی حتی کفشش را واکس می‌زند، همین‌طور که مثلاً داشته شلوارش را می‌پوشیده، واکس می‌زده. موهاش هم حالا دیگر بلند بوده.

شش ماهی آب خنک خورد، در عوض این زخم معده را نصیب من کرد. از دانشکده که می‌آمدم بیرون، خوش‌خوشک می‌رفتم تا جلفا، پیش ماسیست. می‌شناخت. اول یک چتول می‌آورد و یک کاسه لوبیا. بعد هم نوبت کباب بود. دو سه سیگاری هم روش می‌کشیدم، می‌زدم به راه. اگر آخر هفته بود از آن‌جا تا فروغی پیاده می‌رفتم، شب‌های دیگر می‌آمدم دفتر. کلید داشتم. مدنی گاهی می‌آمد، همه‌اش نگران بود که آن شب مستی چه گفته‌است. یک شب هم ــ کی بود؟ یادم نیست ــ مصطفوی را دیدم. رفته‌بودم ستارهٔ آبی، پشت کلیسای وانک. دلم گرفته‌بود. شنیده‌بودم جای دنجی است. تاریخ ادبیات و نمی‌دانم تاریخ سیستان زیر بغل، از پشت شیشه نگاه کردم. از آشنایان کسی نبود. یکی هم بود که پشت به در و جلو پیشخان ایستاده‌بود. وقتی رفتم تو، فهمیدم مصطفوی است. اگر ندیده‌بودم، حتماً برمی‌گشتم. گفت: این‌طرف‌ها، راه که گم نکرده‌ای؟

گفتم: گاهی سر می‌زنم.

ـ یادت هست که گفتم بالاخره می‌خوری؟

لاغر شده‌بود، و پخ بینی‌اش بیشتر توی چشم می‌زد. فقط یک کاسهٔ لوبیا جلوش بود و یک نیمی. بفرما هم زد. گفتم: می‌بینی که دستم پر است؟

رفتم سر یک میز نشستم. او هم آمد، کاسهٔ لوبیا به‌یک دست و لیوان پر هم به دست دیگر. بعد هم رفت کیفش را آورد. گفت: داداش چطور است؟

گفتم که کجاست. گفت: سیاست بد کرمی است.

برای او هم یک پرس کباب خبر کردم. از رمانش هم پرسیدم، گفت: کدام رمان؟

گفتم. گفت: یادم نمی‌آید.

تعریف کردم که چی و تا کجا خوانده‌بود. گفت: بله، بله، هستش.

گفتم: خیلی دلم می‌خواهد که بقیه‌اش را بشنوم.

ـ حالا که پهلوم نیست.

یکی دو بار رفت دستشویی. بعد هم مدام بینی‌اش را با نوک ناخن می‌خاراند. دفعهٔ دوم که از دستشویی برگشت، گفتم: انگار هنوز گرفتاری؟

گفت: نه، ترک کردم. چهار ماه است که لب نزده‌ام.

بعد هم از زنش گفت و بچه‌هاش. منتقل شده‌بود به اصفهان. زنش هم دبیر بود. گفت: سر به جانم کرده که اگر ببینم لب بزنی، دیگر یک دقیقه هم بند نمی‌شوم.

بعد هم افتاد به حرف زدن. سیگار به سیگار روشن می‌کرد و می‌گفت، از زمین و آسمان. گفتم: بعدش چی می‌شود؟

گفت: بعدِ چی؟

گفتم: وقتی شب دوم مصطفی با دیلم می‌رود سراغ قبر ملیحه‌خاتون؟

گفت: مطمئنی اسم روی قبر ملیحه‌خاتون بود؟

گفتم: خلد آشیان، فاضلـهٔ مکرمه، ملیحه‌خاتون بنت حاجی‌بمانعلی بن ابوالفتح‌خان ابرقویی.

گفت: چه خوب یادت مانده.

سیگاری روشن کرد، به من هم تعارف کرد، گفت: باشد، برات تعریف می‌کـنم. ولـی مطمئـنم همـان‌طـور نیست که نوشته‌ام. بعضی جاهاش یادم نیست.

بعد هم گفت که مصطفی بالاخره سنگ قبر را بلند می‌کند، خاک را با بیلچه‌ای بیرون می‌ریزد.

گفتم: بیلچه که نداشت.

گفت: در تحریر بعد اضافه کردم. تازه، اگر بخواهی هی ایراد بگیری، فراموشم می‌شود که بعدش چی بود.

گفتم: معذرت می‌خواهم. من دیگر حرفی نمی‌زنم.

باز جرعه‌ای خورد، و روش هم یک پر کباب. گفت: آخرش می‌رسد بـه آجرهـای قزاقـی روی مـرده. اصـلاً نمی‌دیده که چه می‌کند. چراغ مرکبی را می‌برد می‌گذارد روی یکی از آجرها. یادت که هست؟ یک چـراغ مرکبی داشت.

فقط سر تکان دادم. گفت:

یکی دو آجر را برمی‌دارد و می‌اندازد بیرون. یک بار وقتی خم می‌شود تا پاره‌آجری را بردارد، مـی‌بینـد که دستی آجر را به دستش می‌دهد. اول متوجه نمی‌شود. باز یک آجر دیگر را از همان دست می‌گیرد که می‌فهمد. آجر را می‌اندازد و فریاد می‌زند. حتی بلند می‌شود، دست هم به دو دیـوارهٔ گـور مـی‌گیـرد کـه می‌شنود: مگر مرده دیدی که می‌ترسی؟

مرده نبود، زن هم بود. دستور هم می‌داده که حالا بایـد پاهـاش را کجـا بگـذارد. کمـک هـم کـرد تـا تکه‌پاره‌های کفن را از دور تن برهنه‌اش پس بزند. نمی‌توانست بنشیند. می‌گفت: دست من نمـی‌رسـد، تـو باید مفصل هر دو زانوهام را مالش بدهی.

چراغ مرکبی را هم به دست آزادشده‌اش گرفته‌بود و می‌گفت چه باید بکند.

ـ چرا می‌ترسی؟ مگر دستم را نمی‌بینی؟ گوشت آن پاها، مثل همین دست، هنوز نریخته‌است.

هر دو زانوی زن را مالش داد. سرد بود و خشک. گفت: پاهات چه سرده!

ـ راه نرفته‌اند، این‌جا در خیال فقط می‌توانستم راه بروم.

به‌ناگهان فریاد زد: ابله نیستم. بله، بدیهی است که در این‌جای تنگ راه نمی‌شود رفت. ولی اگر گورکن‌ها این آجرهای بارو را این‌همه نزدیک به تن من کار نمی‌گذاشتند، حداقل می‌توانستم پایی بجنبانم، مثل همین دست که کنار تنم گاهی می‌شد تکانیش داد.

حالا پاها را می‌توانست جمع کند، ولی مهره‌های کمر هم بود، و مفصل شانه و آرنج و مچ دست چپ. فکر کرد اول به سراغ دست چپ باید برود. ملیحه خندید: آن دست را بعد هم می‌شود به راه آورد. نترس، خم شو، بیشتر. در آغوشت نمی‌گیرم.

اما تا دست بر پوست سرد شکم زن گذاشت، ناله‌اش بلند شد: آخ!

ـ ببخشید، خانم.

ـ آن آجرت انگار کار دست‌مان داده، ولی تحمل می‌کنم، چون سردم است. می‌بینی که برهنه‌ام.

دست برد زیر تن زن و رگ و پی‌های دو پهلوش را مالید. باز که دست بر شکمش گذاشت و بر مفصل کشالهٔ ران، همان ناله را شنید، اما این بار شبیه مرهنوی گربه‌ای جفت‌جو بود.

مصطفوی، چشم‌بسته، داشت تعریف می‌کرد، شاید هم می‌خواند از روی صفحاتی که جلو صورتش ورق می‌خورد. می‌دانم آنچه من نوشته‌ام عین گفته‌ها یا نوشته‌های او نیست. بازنویسی‌شان کرده‌ام. قبلاً هم گفته‌ام.

باز هم گفت، تعریف کرد، با ذکر جزئیات که چطور بالاخره زن می‌نشیند. چراغ مرکبی را که به دست مصطفی می‌دهد، خودش دست چپش را، عضلات و مفصل‌هاش را، مالش می‌دهد. بعد هم پنبه‌های گلوله‌کرده را از منافذ بدنش درمی‌آورد، پشت به مصطفی می‌کند و درمی‌آورد. تنش را می‌تکاند از خاک گور. پا بر پشت مصطفی می‌گذارد و از گور بیرون می‌آید، دست هم دراز می‌کند و مصطفی را بیرون می‌کشد:

خندید، شبیه وقتی که اسکلت‌ها گاهی توی فیلم‌ها می‌خندند. مصطفی آن پایین ایستاده‌بود و نگاهش می‌کرد. چراغ را که به دستش می‌داد، روی پوست شکمش جای خراش را دید. کنار خط زخم خون‌مردگی بود و از جای زخم چند قطره خون می‌جوشید. ملیحه‌خاتون چراغ را که گرفت، بر زمین زد، گفت: خوب، حالا من می‌دانم و تو.

دیگر نمی‌دیدش. پرسید: چرا دستم را نمی‌گیری؟

ـ مگر دیوانه‌ام؟ تو فقط می‌دانی من از کجا آمده‌ام و کی هستم.

باز همان صدای خشک خنده‌اش را شنید. دست بر سر گرفت و منتظر ماند. خاتون گفت: حیف که نمی‌توانم. کاش می‌شد با یکی دو تا از همین آجرها از شرت راحت می‌شدم. اما دریغ که احمقی مثل تو پسر من است. ولی تو هم قول بده رازم را به هیچ کس نگویی، حتی به آن ملیحه‌جانت که هفته‌ای یک‌بار می‌روی خانه‌اش و لفت و لیسی می‌کنی.

ـ کدام ملیحه؟

من هم از دهانم پرید: کدام ملیحه؟

دو چشم گشود، سری تکان داد، انگار از خوابی سنگین بیدارشده‌بود و حالا داشت رؤیایی ترسناک را با تکان سر به کناری می‌راند. پرسید: چی پرسیدی؟

گفتم: آخر من هم یک ملیحه‌ای می‌شناسم، نادختری سردفتری است که آن‌جا کار می‌کنم.

ـ این دو تا شاید ربطی به هم نداشته‌باشند. ولی راستش آن وقت‌ها، قبل از ازدواج، با دخترخانمی آشنا شدم، اتفاقی. تک‌پران بود و نشاندهٔ یکی از دوستان. این دوست ما زن و بچه داشت و دوستان برای این‌که ملیحه را جلو او بشکنند، هر دو تا را به باغی دعوت کردند و وقتی ملیح بیچاره مست شد، باش خوابیدند، همه‌شان. من هم بودم. این‌ها را نوشته‌ام. حالا بدکاری کردم که جلوجلو برات تعریف کردم. صبر کن به او هم می‌رسم.

باز رفت سر قصه‌ای که می‌گفت نوشته‌است. گفت، مصطفای ما پالتوش را می‌اندازد روی دوش زن و از راه و بی‌راه می‌آوردش به خانه. اول هم می‌فرستدش آن پایین تا توی آب قنات تنی بشوید. می‌گفت: پیراهن و ژاکت و یک شلوار هم به او می‌دهد تا تنش کند. قول هم می‌دهد که صبح از بازار محل چیزهایی براش بخرد.

حالا دیگر با مکث‌های بسیار سخن می‌گفت و گاهی حتی جمله‌هایی را تکرار می‌کرد. دیرم هم شده‌بود. درست است که می‌توانستم به جای خانهٔ مادراین‌ها به دفتر بروم، ولی راستش خسته بودم. گفتم: می‌خواهی بقیه‌اش را بگذاریم برای یک شب دیگر؟

سرش زیر بود، با چشم‌های بسته. سر بلند کرد، با دو چشم نیم‌بسته، به‌اصطلاح خمار، از پشت آن شیشه‌های قطور عینک نگاهم کرد: گفت: کجا بودیم؟

گفتم: بهتر نیست برویم؟

ـ البته، من حتی زودتر بایست می‌رفتم. امشب منزل حاجی، پدر عیال، میهمانیم.
میز را من حساب کردم. حتی تعارف نکرد. با هم رفتیم تا سر خیابان. تلوتلو می‌خورد و من مجبور شدم زیر بالش را بگیرم. توی خیابان نظر نگذاشت تاکسی بگیرم. گفت: هنوز هم وقت دارم، کو تا ساعت هشت.

گفتم: ساعت الان نه ربع کم است.

ـ خوب، بی‌خیالش. تا حالا حتماً رفته‌اند. من بعد هم می‌توانم بروم. شام که خورده‌ام.

رفتیم به آن طرف خیابان و بعد از یکی دو کوچه رسیدیم به کوچه‌باغی که می‌رسید به بیشه‌های کنار رودخانه. گفت: می‌دانی، هر شب تصمیم می‌گیرم که فردا بمانم و باز بنویسمش، اما غروب که می‌شود، انگار که صدام بزنند، از خانه یک‌راست می‌آیم به همین میخانه. آن‌جا هم به‌جد با خودم قرار می‌گذارم که فقط یک چتول بخورم و بروم. اما نمی‌شود. اگر اقدس تن درمی‌داد که توی خانه سور و ساتم را علم کنم، مرض نداشتم که بیایم این‌جا. با عرق مخالفتی ندارد، از بعدش می‌ترسد.

گفتم: مگر بعدش چه‌کار می‌کنی؟

ـ گاهی می‌روم دکه. جای دنجی است، عصرها گاهی می‌روم. همان‌جا هم گاهی می‌نویسم. اما، راستش، کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما؟

گفتم: من باید بروم. مادرم چشم‌به‌راه است.

ـ عوضش اقدس و دخترهام منتظر من‌اند.

پیله کرد که مرا هم به دکهٔ چلپی ببرد. گفت: پیرمرد جالبی است، اغلب دوستان را می‌شناسد.

گفتم: باشد برای یک شب دیگر.

کنار رودخانه روی تنهٔ درختی نشستیم. می‌گفت: گاهی فکر می‌کنم همان مصطفی هستم. نه به این خاطر که نام او با نام خانوادگی من هم‌ریشه است، و حتی بعضی از خاطرات مرا مال خود کرده؛ بلکه بیشتر به این دلیل که خواب‌هامان مشترک است. کاش می‌شد فقط همان خواب‌ها را می‌نوشتم.

ـ خوب، بنویس.

ـ بعضی‌هاش خیلی خصوصی است، مثل همان صحنهٔ انعکاس در آینه‌کاری‌های ستون‌ها و سقف که عیناً به سر من آمده‌است. رفته‌بودم به دیدن یکی از این خانه‌های قدیمی. در آن خانهٔ درندشت از معماری دورهٔ صفویه تنها یک اتاق مانده‌بود. صاحبخانه، باور کن، زغال‌فروش بود. خودشان توی یکی دو تا از اتاق‌های دیگر می‌نشستند. در این اتاق هم بسته بود. چقدر التماس کردم تا حاضر شد درش را باز کند. با آن دست و صورت سیاه و کتی که سرشانه‌اش پاره بود، در اتاق را باز کرد و گفت: «فقط ربع ساعت.» خودش هم ایستاده‌بود، مواظب بود. سقف اتاق، باورکن، یک تکه جواهر بود: نقاشی روی شیشه بود با گل و ماهی، ماهی‌های شناور در آب. دورتادور سقف هم آینه‌کاری بود. دیوارها هم کاشی‌کاری بود با یک مینیاتور در وسط. ستون‌ها هم آینه‌کاری بود، هزاران آینهٔ کوچک که توی بدنهٔ ستون‌ها کار گذاشته‌بودند. همان‌طور که داشتم به آینه‌ها نگاه می‌کردم، متوجه شدم که زنی، انگار تکه‌ای از یک

مینیاتور، نگاهم می‌کند، همان ملیحه‌خاتون بود که وقتی مصطفی از بازار برمی‌گردد، در آینه می‌بیند: روبه‌روی آینهٔ کوچکی که به دیوار روبه‌رو آویخته‌بود، نشسته‌بود و حالا داشت بافهٔ دیگری را می‌بافت. به صاحبخانه نگاه کردم، همچنان تکیه‌داده به ستون درگاه اتاق، سقف را نگاه می‌کرد. من هم نگاه کردم. این بار ملیحه سری تکان داد، و جهل گیس بافته‌اش را بر شانه و سینه و صورتش ریخت. بعد دیگر فقط آینه بود و تصاویر شکسته از این‌جا یا آن‌جا. پرسیدم: «شما هم دیدید؟» انگار گوش نداد، گفت: «این آینه‌ها را طوری کار گذاشته‌اند که هر آینه روبه‌روی یک آینهٔ دیگر است. اگر کسی این‌جا نباشد، فقط خودشان را نشان می‌دهند، این یکی آن یکی را.» به آینه‌ای بر ستون درگاهی اشاره کرد و بعد به یکی که روی سقف بود. گفت: «تازه از این آینهٔ روی این ستون، اگر چیزی را درست روبه‌روش بگیریم، عکسش را می‌شود، به شکل کامل، در آن آینهٔ سومی روی ضلع روبه‌رو دید. باز از توی آن می‌شود فقط آن آینهٔ سوم از ردیف دوم را دید. باز هم هست. من که نزدیک بود دیوانه بشوم. حالا دیگر دقت نمی‌کنم. فقط می‌دانم در آن واحد ممکن نیست یک چیز واحد را در همهٔ این آینه‌ها دید.» پرسیدم: «خدا را چی؟» گفت: «خوب، حالا بفرمایید توی آن اتاق یک پیاله چای با هم بخوریم.» آن اتاق دیگر یک اتاق معمولی بود، دیوارهاش را تازه رنگ سفید زده‌بودند. یک کرسی وسط اتاق بود. زنی هم بود، پیرزنی که بالای کرسی نشسته‌بود و داشت از قوری توی دو استکان و نعلبکی که توی دو سینی کوچک بود چای می‌ریخت. من سلام کردم. زن همچنان سرش زیر بود. چارقد گرتی گلداری به سر داشت که دو بالش را دور گردنش پیچانده‌بود. موهای سفیدش تا مغز سر پیدا بود. باز سلام کردم. مرد گفت: «بلندتر سلام کن، نمی‌شنود.» خودش داد زد: «مادربزرگ، آقا سلام کردند.» مادربزرگ حتی سر بلند نکرد. دامن کرسی را بالا زد و قوری گل‌سرخی را برد آن زیر. مرد گفت: «همان روبه‌روش بنشین تا ببینندت.» دامن کرسی را بالا زدم و نشستم. گرم بود. دست‌هام را هم بردم زیر و به دو پایهٔ کرسی گرفتم تا گرم‌شان کنم. مادربزرگ عینکی با دستهٔ سیمی و دو شیشهٔ ضخیم و گرد به چشم داشت. نگاهم کرد، گفت: «پسر کدام‌تان است؟ پس چرا من قبلاً ندیده‌بودمش؟» مرد گفت: «از دوستان آقانبی است، آمده اتاق مرحوم صنیع را ببیند.»

ـ هنوز که من هستم.

ـ درست می‌فرمایید، مادربزرگ. این آقا فقط برای دیدن آمده.

همهٔ صورتش، حتی روی چانه‌اش، چین داشت، چین‌های ریز. لب‌هاش می‌لرزید، گفت: مگر صنیع یا من پیرزن دیدن داریم، جوان؟

مرد که چهل سالی داشت، دادزد: برای دیدن اتاق آمده‌اند، نقاش‌اند.

مادربزرگ گفت: می‌شنوم، کر که نیستم. صد دفعه هم گفته‌ام تا من هستم صنیع را نباید بفروشید. کاشی‌های این‌جا را، درها و ارسی‌ها را فروختید، حرفی نزدم، فقط گفتم تا من هستم، به صنیع کاری نداشته‌باشید.

بعد رو به من کرد: همان‌جا مرد، رفت آن تو و دیگر بیرون نیامد. من بعد شنیدم.

چای را جرعه‌جرعه می‌خوردم و به انگشت‌های نازک و پر چروک دو دستش که مدام داشت پارچهٔ روی کرسی را صاف می‌کرد، نگاه می‌کردم. داد زدم: ببخشید که مزاحم شدم.

گفت: من که هنوز زنده‌ام، مزاحم مرده‌ها نبایست می‌شدی.

بعد هم دستی تکان داد. مرد اشاره کرد. بیرون آمدیم. گفت: هر دفعه همین مکافات است. حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم اجازه بدهم اتاق آن مرحوم را ببینید. به آقانبی هم سلام مرا برسانید، خدمت‌شان عرض کنید: «باز اگر فرمایشی باشد، در خدمت حاضرم.»

پرسیدم: توی داستان که چنین اتاقی نیست؟

ـ خانهٔ مصطفی یک جایی شبیه همین خانهٔ فعلی ما توی اصفهان است، دو اتاق دارد و یک سرسرا. حیاطش هم مثل همان حیاطی است که توی کوهپایه دیدی، یک درخت گردو دارد و یک دهانهٔ قنات. مصطفی گفتم همان صبح می‌رود بازار. یک چادر چیت و چند تکه لباس زنانه می‌خرد، پنبه و گرد پنی‌سیلین و نمی‌دانم مرکورکرٌم و یکی دو نوار زخم‌بندی و چند تا چسب و یا تنزیب، یا هر چه حالا می‌گویند. وقتی از بازار برمی‌گردد، می‌بیند که پیراهن سفیدش توی تشت مسی کنار دهانهٔ قنات است، خون خالی. شلوارش هم، خیس خیس، به شاخهٔ درخت گردو آویزان بوده. هراسان به سرسرا می‌دود، نبوده. در اتاق خواب را که باز می‌کند، صورت ملیح را در آینهٔ کوچک آویخته به دیوار روبه‌رو می‌بیند. ملیح نشسته‌بوده بر لبهٔ تختخواب تک‌نفره‌اش و موهاش را گیس‌گیس می‌بافته. پیراهن کهنهٔ او را پوشیده‌بوده، و زیرشلوارش را. مصطفی می‌پرسد: چرا پیراهنت خونی شده؟

خاتون می‌چرخد رو به او. گیس‌های بافته‌اش هم که خودت می‌توانی تصورش را بکنی، می‌چرخند. دگمه‌های پیراهن را نینداخته‌بوده. سینه‌هاش همان بودند که معمولاً وصف کرده‌اند: دو لیمو انگار و پوست شکم همان آرد بیدهٔ قدما که چند بار بیخته‌باشند. از دهانهٔ باز زخم شکمش هم خط باریکی از خون نه سرخ که سیاه، انگار که قطران، بر آن آرد بیخته جاری بوده. خاتون می‌گوید: چه زود زخم یا به قول شماها ضرب دست مبارک یادتان رفت.

بعد به قاه‌قاه می‌خندد: گناهش گردن این مقرب است، آمده‌بود ببیند که چرا حضرتعالی دیر کرده‌اید. بعد که دیدند بنده، به قول خودشان، بد تکه‌ای نیستم، از والدهٔ آقامصطفی هم صد پله سرم، همین‌جا (به تخت اشاره می‌کند) درازم کردند، ولی هنوز دست‌به‌کار نشده‌بودند که به سرشان زد که اول آن تکه کاغذ را که من این‌جا چسبانده‌بودم بکنند.

باز خندید، دو دست هم بر هم زد: بدبخت یک لنگه‌پا دررفت، توی حیاط شلوارش را پوشید.

بند لیف زیرشلوار را پایین کشید، شورت آبی تنش بود: این را هم جا گذاشت که من با اجازه تنم کردم.

بلند شد، لباس‌ها را از دست مصطفی گرفت: دامن چین‌چین که نداشتم، یا یک شلوار دبیت سیاه که زن‌های این‌جا می‌پوشند.

بلوز و دامن را به تنش امتحان می‌کرد، و مدام هم خم می‌شد تا شاید این‌جا یا آن‌جا را در آینهٔ کوچک ببیند و از شادی غیه می‌کشید. اما مصطفی مدام فقط همان خط زخم را در آینه می‌دید و

قطره‌قطره‌های قطران که می‌جوشید. ناگهان، بی‌آن‌که بخواهد، فریاد می‌زند: یک دقیقه آرام می‌گیری یا نه؟

خاتون برمی‌گردد، گره بر ابرو و با چشم‌های گشاده. مصطفی می‌گوید: خواهش می‌کنم، اول بگذار این خون را بند بیاوریم.

بعد هم جلو او زانو می‌زند. اول هم زخم را تمیز می‌کند، مرکورکرم می‌زند، گرد می‌پاشد، بعد هم چسبی روی آن خط سیاه جوشان می‌چسباند، آخرش هم نوار زخم‌بندی را چند بار دور کمرگاه خاتون می‌پیچد و گره می‌زند. خاتون می‌گوید: تو همیشه موقع کار جدی نوک زبانت را به دو لب می‌گیری؟

مصطفی می‌گوید: من حالا باید بروم مدرسه. تا ظهر کلاس دارم. بعدش هم باید برویم شهر، دهانهٔ این زخم را باید دوخت. می‌فهمی که؟

ـ از این بالا چه دماغ مضحکی داری. من که همه‌اش دلم می‌خواهد دو تا تلنگر بزنم این‌جاش.

و می‌زند. مصطفی بلند می‌شود، بازوهای خاتون را می‌گیرد، تکانش می‌دهد: در خانه را هم به روی هیچ‌کس باز نمی‌کنی. من کلید دارم.

باز گفتم: من جداً باید بروم.

نگاهم کرد. صورتش را نمی‌دیدم. گفت: باشد، من هم تا سر خیابان بات می‌آیم.

توی راه می‌گفت: یادت باشد که ملیحه‌خاتون می‌توانسته ذهن بخواند، حتی ذهن کسی که آن طرف خط تلفن است. برای همین وقتی ساعت سوم حفیظ‌الله می‌آید سر میدان که «آقای مدیر، ملیحه‌خاتون باتان کار دارد» نزدیک بوده فجئه کند. توی دفتر می‌بیند که مقرب دارد با تلفن حرف می‌زند و هی سرکار خانم، سرکار خانم می‌کند. گوشی تلفن را از دستش می‌قاپد، و توی دهنی تلفن داد می‌زند: کی گفت به این‌جا تلفن کنی؟

صداش را که می‌شنود، لرزه بر تنش می‌افتد. فرض کن آدم نغمه‌ای را بشنود که مدت‌ها پیش فراموشش شده، یا مثلاً مثل وقتی است که آدم خواب می‌بیند که با همین قد و هیکل توی ننو دراز کشیده و مادر مرده‌اش دارد نرم‌نرم تکانش می‌دهد و لالایی می‌گوید. ظهر که مصطفی به خانه می‌آید، می‌بیند توی تخت دراز کشیده. دو دستش هم به دو طرف باز بوده و با حرکت سر صداش می‌زده. خودش هم نمی‌فهمد که چطور می‌شود لباس می‌کند، اما تا می‌خواهد فرض کن با او بخوابد، چشمش به چسب زخم می‌افتد. دستش هم خودبه‌خود دراز می‌شود و چسب را به یک ضرب می‌کند. آن‌وقت است که خون سیاه بدبویی می‌جوشد، یا بهتر بگویم، قل‌قل می‌زند. هرکار هم می‌کند نمی‌تواند خون را بند بیاورد. خاتون هم مدام می‌خندیده، یا می‌گفته: من را باید ببری پیش این حکیم‌های جدید، خودم باش تلفنی قرار گذاشتم.

باز پیش دکتر، که از دوستان هم بوده، همان اتفاق می‌افتد.

ـ چه اتفاقی؟

ـ این حالا باشد تا بعد. من هم دیگر خیلی دیرم شده.

خوب، من هم آمدم خانـهٔ مادراین‌ها. چند شب بعد باز رفتم به همان میخانه. غروب که شد، سـروکله‌اش پیدا شد. آمد سر میزم. اول هم از داداش‌حسن‌مان پرسید. براش گفتم که مادر و پدر او را دیده‌اند. حـالش هم بد نیست. اما همه‌اش دلم می‌خواست بقیـهٔ داستان را بشنوم، بیشتر هم بـه خـاطر ملـیح. حـالا البتـه بقیـهٔ آن داستان مهم نیست. همه‌اش هم یادم نیست. گمانم ملیحه‌خاتون را چادربه‌سر می‌برد به درمانگاه. می‌فهمد که دکتر رحمتی منتظر بوده، از مدتی پیش. ننشسته، دربان یا بگیریم منشی دکتر ملیحه‌خاتون را صدا می‌زند. چند زن و مرد که نشسته‌بودند چشم‌غره می‌روند، به لهجـهٔ محلی هم غری می‌زنند. وقتـی مصطفی هم می‌خواهد برود تو، مش‌تقی جلوش را می‌گیرد: آقای دکتر فقط این خانم را صدا زدند.

به مریض‌ها هم می‌گوید بروند فردا بیایند، آقای دکتر جراحی دارند. مصـطفی هـم مـی‌رود بیـرون. پشـت درمانگاه قدم می‌زده که صدای خنده‌های ریز ملیح را می‌شنود، گاهی هم صدای جیغ‌های کوتـاهش را. از گوشـهٔ شیشـهٔ پنجره نگاه می‌کند، فقط یک لحظه دکتر را می‌بیند که دارد دست‌هاش را می‌شـوید، بعـد هم انگار می‌رود پشت پاراوانی. برمی‌گردد به اتاق انتظار درمانگاه. مش‌تقی داشته آشغال‌های اتاق انتظار را با نوک جارو توی یک خاک‌انداز می‌ریخته. باز صدای خندهٔ ملیح را می‌شنود. ناچار می‌رود تو، حتی می‌زند تخت سینـهٔ مش‌تقی. وقتی هم می‌رسد که دکتر داشته لباسش را می‌کنده. با آن شکم برآمده و سـینه و سرشانه‌های پر پشم، یک لنگه پا میان دو لنگ باز ملیح ایستاده‌بوده. نگاهش می‌کـرده. چشـمش کـه بـه چسب روی شکم ملیح می‌افتد، دکتر را پس می‌زند، و مـی‌رود بـاز بـه یـک ضـرب چسـب را مـی‌کنـد و می‌گوید: آخر مردک، اول این زخم را چند تا بخیه بزن، بعد دست به‌کار بشو.

کیفش را باز کرد، دفتری به قطع وزیری از توش درآود، و گفت: بگذار برات اصلش را بخوانم.

ده صفحه‌ای خواند. همه‌اش یادم نیست. بیش و کم انگار دکتر را مجبور می‌کند که زخم را بخیه بزند، که ده‌یازده تا بخیه می‌خورد. نه، درستش این است که مصطفی اول چیزی تن ملیحه‌خاتون می‌کند، بعد هـم به دکتر کمک می‌کند تا زخم را بشوید و بخیه بزند. دکتر می‌گفته: عفونت کرده. باید پنی‌سیلین بزنم.

ولی هرچه می‌کند نمی‌تواند رگش را پیدا کند. آخرش مجبور می‌شود بزند به رگ مچ پاش. روی زخم هم گرد پنی‌سیلین می‌پاشد. از مصطفی هم معذرت می‌خواهد، می‌بردش توی مطب و می‌گوید: من، باور کن، نمی‌خواستم. خودش اصرار کرد.

ـ یعنی از جنابعالی خواهش کرد که بگاییدش؟

ـ راستش را بخواهی، نه، ولی فکر کردم می‌خواهد. نه، نـه، خـودت کـه بایـد بـدانی، مطمـئن بـودم کـه می‌خواهد، سحرم کرده‌بود.

بعد هم سرش را آورد جلو، گفت: این نشمه کیه دیگر؟ ولش کن برود، کار دستت می‌دهد.

وقتی به خانه می‌رسند، چیزی می‌خورند، بعد که مصطفی می‌نشیند که مثلاً چیزی بخوانـد، آن‌قـدر او را تحریک می‌کند، یعنی از بی‌بتگی‌اش می‌گوید که می‌بیند چاره‌ای ندارد مگر اینکه همان‌جا درازش کند، اما تا یادش می‌آید که چطور وسوسه‌اش کرده تا چسب را بکند، می‌رود توی حیاط. می‌گفت:

شب شده‌بود. آسمان صاف بود و پرستاره، آن‌هم به چه درشتی، شبیه همـهٔ شب‌های کویری. همان‌جـا بر لبـهٔ ایوان می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. ناگهان احساس می‌کند که دارد براش می‌خواند با همان لحن و آهنگی که از تلفن شنیده‌بود. صدا صدای زنی بود مست و خواب‌آلود کـه یـک دوبیتـی عاشـقانه را می‌خواند. محلی می‌خواند. معنی‌اش را نمی‌فهمید اما مطمئن بـود کـه عاشـقانه اسـت و از فـراق مـردش می‌نالد. سر تکان داد و داد زد: دست برمی‌داری یا نه؟

باز که برای انصراف خاطر به آسمان نگاه کرد و بعد به شاخه‌های درخت گردو کـه از بـاد شـب‌هنگـام تکان‌تکان می‌خورده‌اند، دوبیتی تکرار شد. این بار در دستگاه دشتی می‌خواند. در صداش سـوزی بـود کـه فکر کرد که اگر مثلاً باد این دوبیتی فراقی زن را به گوش مردش برساند، اگـر آب دسـتش باشـد، زمـین می‌گذارد و راهی دیار زن می‌شود.

Zoon.ir

بلند می‌شود و به اتاق برمی‌گردد، اما پیداش نمـی‌کنـد. پنجـرهٔ اتـاق کـارش بـاز بـوده و بـاد تـوی پـرده افتاده‌بوده. بوی عطری هم توی هوا بوده، یا شاید از کوچـهٔ تاریک پشت خانه می‌آمده. یک‌دفعه به وضـوح می‌فهمد که کجاست، حتی می‌بیندش به رأی‌العین. چیزی به دوش می‌اندازد و کفشی به پا می‌کنـد و تـا قبرستان می‌دود. سیاهی‌اش را می‌بیند و می‌رود طرفش. نشسته‌بوده سر قبری و با مشت مـی‌کوبیـده بـه خاک قبر: پس کجایی؟

مصطفی می‌ایستد یا شاید می‌نشیند و گوش می‌دهد. خاتون بعد انگار دوبیتی فراقی دیگری می‌خوانـد، از بویی می‌گوید که در تن هر مردی هست، اما وقتی به دیدار می‌آیند می‌فهمد کـه نیسـت. بعـد بـاز گریـه می‌کند و این بار مشت بر سنگ کوچک قبر می‌زند و می‌گوید: بگو کجا، در کدام مرد پنهانی؟

مصطفی هم می‌رود و زیر بالش را می‌گیرد و می‌آوردش به‌خانـه و بـا خـواهش و تمنـا مـی‌خوابانـدش و خودش جایی روی زمین دراز می‌کشد.

آن شب تا همین‌جاها را خواند، بعدش هم با هم رفتیم پیش چلپی، دکه‌ای که مـی‌گفـت اغلـب دوسـتان می‌آیند. آخرش هم رفتیم اواخر خیابان شاه، نزدیک چهارسوق. می‌گفت: تو هم بیا، بد تکه‌ای نیست.

من راستش منگ بودم و بیشتر دلم می‌خواست بفهمم که سرنوشت ملیحه‌خاتون چه می‌شود. توی کوچهٔ بن‌بستی جلو در خانه‌ای ایستاد. در گمانم باز بود یا شاید کلید داشت، گفت: بیا دیگر.

به دنبالش رفتم. دالان تاریکی بود که به حیاطی می‌رسید که چراغی در انتهاش، زیر سقفی، جایی، روشن بود. مصطفوی اما توی همان دالان از پلکانی بالا رفت، گفت: سر و صدا نکن، آهسته دنبالم بیا بالا. بپا سرت به چیزی نخورد.

پلکان تاریک بود و باریک که پیچ هم می‌خورد. یک جایی سقف کوتاه بود و بعد باز پیچیدم و بالاخره رسیدم به ایوان و دو اتاق که چراغ اتاق دست چپی روشن بود. گمانم از کنار پرده صورتی را دیدم، از پنجرهٔ همان اتاق که چراغش روشن بود. اول مصطفوی رفت تو. بعد صدای پچ‌پچ آمد. صدای بچه‌ای را هم شنیدم. می‌خواستم برگردم، ولی باز منتظر ایستادم. کاش برگشته‌بودم. شاید همین بوده، از آغاز این‌گونه رقم زده‌اند، در لوح ازل نوشته‌بوده‌اند که به آن‌جا برسم و یا به این‌جا که دارم از ملیح می‌گویم.

منطقی باید باشم.

بالاخره مصطفوی بیرون آمد، گفت: برویم. بیرون به‌ت می‌گویم.

نمی‌دانم چرا باز نگاه کردم، آن یکی چراغ هم خاموش بود، اما من باز صورتی را دیدم که می‌شناختم ولی باور نمی‌توانستم بکنم. این بار سرم به تیری که توی سقف کار گذاشته‌بودند خورد. توی کوچه مصطفوی توضیح داد که طرف از این نشمه‌های تک‌پران است که هر به سالی نشاندهٔ یکی است. حالا منتظر اربابش بوده و ما چون بی‌خبر رفته‌بودیم ردمان کرده.

مهم نبود. ولی باز پاپی شدم که چرا مرا برده‌است؟ گفت: خوب، داداش‌ات آن‌جا است، گفتم کاری برات بکنم که یادت برود. گناه که نکردم. توی خیابان شاه هم خداحافظی کرد که: «من از این‌طرف می‌روم.»

شب‌های بعد که از میخانه برمی‌گشتیم، نرسیده به شاهپور خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. می‌دانستم که سراغ همان تک‌پرانش می‌رود. اول هم می‌رفته دکهٔ چلپی و بعدش هم همین خانه‌ای که حالا من هستم. کی بود که من هم رفتم؟ تاریخ‌های زندگی من را انگار حوادث ایام حسن‌مان رقم می‌زند. از زندان که آمد، منتقلش کردند به جایی نزدیکی‌های منارجنبان، سال ۴۱، بعد هم، سال ۴۵ به اصفهان منتقل شد. باز هم منتقل شد. از این دبیرستان به آن دبیرستان. ۴۸ بود که من رفتم به خانهٔ ملیح. مصطفوی دیگر گفته‌بود که کجا می‌رفته. از روی داستانش فهمیدم. مصطفی، به شهر که می‌آیند، زن را عقد می‌کند و می‌بردش خانهٔ مادرش. ملیحه‌خاتون هم بعد از چند ماهی یک شب از دیوار خانه بالا می‌رود و از آن‌طرف می‌پرد پایین و دیگر غیبش می‌زند. تا شبی که توی یک عروسی می‌بیندش که رقاصه شده‌است. حالا دیگر مصطفای او زن و بچه داشته، و حال و حوصلهٔ ادا و اطوارهای ملیح را نداشته. گاهی البته سراغش

می‌رفته. باز ردش را گم می‌کند، و یک بار کنار خیابان می‌بیندش که منتظر مشتری بوده. آن زخم را البته داشته، هربار هم همان اتفاق می‌افتاده. بعضی اوقات مردها عصبانی می‌شده‌اند و حسابی زخم و زیلی‌اش می‌کرده‌اند. بعدش دیگر نمی‌داند کجاست. نوشته‌بود: «هستش حتماً، و می‌گردد، میان همهٔ مردها که بوی او را دارند، اما او نیستند که آن‌جا خاک شده‌است یا غبار، حالا که بر قبور کهنه خانه ساخته‌اند.»

ملیح من اما هستش. حالا خواب است، توی همان اتاق که آن شب چراغش روشن بود. او نمی‌داند که من می‌دانم. نشاندهٔ من است حالا فقط و همچنان به آقا هر بار جایی را نشان می‌دهد. خودش می‌گوید: تو به این پیرمرد هاف‌هافو حسادت می‌کنی؟ خجالت بکش!

و حسن‌مان همچنان جایی است، حالا هم که آب خنک می‌خورد. می‌چرخد مثل همین زمین که می‌گویند می‌چرخد. اما من نمی‌چرخم، همچنان همان‌جا هستم که بودم: توی دفتر اسناد رسمی شمارهٔ ۱۳۳، و گاهی هم شب‌ها می‌آیم پیش ملیح که می‌گوید: «فقط با توام.» و من باز دلم می‌خواهد بشنوم که با من است فقط و به آقا فقط نشان می‌دهد و هر دفعه هم فقط یک گوشه را.

چنان بلایی به سرت بیاورم ملیح که مرغان هوا به حالت گریه کنند! نه، باید، حالا، معقول باشم و منطقی. باید هم ثابت بمانم، مثل همین زمین که ثابت است، یا بهتر بگویم باید ثابتش کنم، برای همین، وقتی شنیدم که یوری گاگارین در ۲۳ فروردین ۱۳۴۰ به دور زمین گشته‌است گریه کردم، زار می‌زدم و می‌گفتم دروغ می‌گویند این کفار. بعد هم مدام چشمم به دنبال همین خبرها بود تا آن‌وقت که خواندم حالا ــتیرماه ۱۳۴۸ــ در ماه نشسته‌اند. نخواستم ببینم که چطور می‌شود نشست. رفتم به همان پاتوق مصطفوی که حالا فقط پاتوق من بود. مصطفوی را دیگر ندیدمش. نمی‌خواهم ببینمش، حتی حالا که باز داداش‌حسن آن تو است و گرفتار همان کرم سیاست. یک نیمی خوردم و خوش‌خوشک راه افتادم از روی همین پل فلزی آمدم تا رسیدم به سر شیخ‌بهایی. بعد به جای آن‌که بپیچم توی شیخ بهایی و بروم توی دفتر، باز ادامه دادم تا چهارسوق و بالاخره هم رسیدم به همان بن‌بست که تا آن شب ده‌ها بار آمده‌بودم و هی پابه‌پا کرده‌بودم و جرئت نکرده‌بودم زنگ در را بزنم. این بار یا باید خودکشی می‌کردم یا می‌رفتم و سرم را همان‌جا می‌گذاشتم که گذاشتم: میان نرما و گرمای سینهٔ ملیح و او هی اشک‌هام را پاک می‌کرد و می‌گفت: تو چه‌کار به ماه داری یا این امریکایی‌های کون‌نشور.

روی چهارچوب در دو زنگ بود، یکی بالا و یکی پایین. بالایی را زدم و منتظر ماندم. بالاخره آمد. از صدای پاش فهمیدم که خودش است. چادر سرش بود. سرش را آورد بیرون و نگاهم کرد، گفت: چیه حسین‌جان؟ تو این‌وقت شب این‌جا چه‌کار داری؟

گفتم: آقا گفتند به‌تان پیغام بدهم ...

گفت: آقا؟ کدام آقا؟

گفتم: آقای جناب.

ـ جناب؟ دروغ نگو، پسر. آقا این‌جا را بلد نیست.

که گریه‌ام گرفت. گفت: بیا تو، این‌جا خوب نیست. مردم خواب‌اند.

بعد براش گفتم که چرا آمده‌ام، حتی گفتم: فقط این نیست. می‌گویند درست ۱۲ مهرماه ۱۳۳۶ یک ماهوارهٔ ۹۲ کیلوگرمی به اسم اسپوتنیک یک در مدار زمین قرار گرفت و بعدش هم ۲۳ فروردین ۱۳۴۰ یوری گاگارین، فضانورد شوروی، با سفینهٔ وستوک یکش به دور زمین گردش کرد.

گفت: گور پدرشان هم کرده. اصلاً این حرف‌ها به تو چه؟

من باز گریه کردم. اصلاً زوزه می‌کشیدم، و فکر می‌کردم اگر زمین گرد باشد و بچرخد پس حق با حسن‌مان است یا آن ملیحه‌خاتون که هی دارد ــ گیرم توی آن داستان خیالی مصطفوی ــ دنبال مردش می‌گردد، نه من که نشسته‌ام توی آن دفتر و شب‌ها هی کتاب قدما را می‌خوانم ــ گو که واحد اجباری دانشکده بود ــ و هی توی این‌همه کتب آسمانی دنبال دلایل مسطح بودن زمین می‌گردم. مهمتر این‌که اگر، به فرض، این زمین با سرعت سی کیلومتر در ثانیه به دور خورشید گردش بکند و خورشید هم با سرعت دویست کیلومتر در ثانیه گرد محور کهکشان بگردد و کهکشان هم با سرعت نمی‌دانم چقدر در ثانیه، در سینهٔ خوشه و ابرخوشه بچرخد، دیگر کی می‌تواند بماند ثابت و پایدار و نچرخد از این ایمان به آن شک و از آن شک به آن شک دیگر و هی گردان و گردنده بگردد تا سرش گیج بخورد؟

این‌ها را برای ملیح گفتم، گریه‌کنان. از گالیله هم گفتم و از کپرنیک و آن کپلر علیه‌ماعلیه که تقدس دایره را شکست و گفت اصلاً مدارات بیضوی‌اند و نه دایره. معلوم است که به این دقت که حالا نوشته‌ام نگفته‌ام. گفت: بلند شو، لباست را بکن، دست و صورتت را بشور، خودم یک چیزی نشانت می‌دهم که همهٔ این‌ها که اسم‌شان را بردی دورش گشته‌اند و هنوز هم می‌گردند.

و من اولین بار به سی‌ودوسالگی بالغ شدم. و هنوز هم می‌آیم و باز بالغ می‌شوم، اگر این حسن‌مان بگذارد. حتی، یادم است، سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و به سیری سیر از دست این دانشمندان و محققان گریه کردم و باز مرا فرستاد که خودم را بشویم و باز برگردم و ببینم که هنوز همان‌جا است. نشانم هم داد، حتی گذاشت که دستم را بگذارم روش و ببینم که هست و میان آن دو خط هذلولی یا بخشی از دو بیضی هستش و خطی قاطع، عمود بر این خط افقی خاک، جایی آن پایین قاچش می‌دهد که می‌تواند گریهٔ آدم را بند بیاورد. تازه اگر هم آدم گریه کند، دیگر از تنهایی و از سرگیجهٔ چرخیدن‌ها نیست و من باز هم خواستم و او، ملیح من، بخشیدم که اوست بخشنده، جل و علا.

حالا هم که این را می‌نویسم شیرمست بخشش اویم که خوابیده‌است و سینه‌اش مثل موج‌های دریا یا بهتر تپش پنهان این خاک که ثابت و پایدار باید باشد، بالا و پایین می‌رود، و همچنان هم پایدار مـی‌مـانم اگـر این حسن‌مان بگذارد که گفته‌است: پوسیدی مرد، بیا از آن‌جا بیرون.

فردا شبش هم ملیح را وادار کردم تا ناخن‌هاش را کوتاه کند. خودم هم براش کوتاه کردم. ازش هـم قـول گرفتم که دیگر هیچ‌جا نرقصد. یک مشت اسکناس ریختم توی دامنش و گفتم: فقط باید با من باشی.

بعدش هم مجبورش کردم که پیراهن‌های رقصش را با قیچی بچیند. گفت: پس بگـذار اول بـرات برقصـم، بعد ...

رفت توی آن اتاق و هی صدا آمد و هی چیزی را جابه‌جا کرد تا بالاخره آمد، پرده را پس زد و پـایی جلـو گذاشت و بعد پایی دیگر و آن‌وقت دامن پر چین‌اش را یـک دور تمـام بـه گـردش درآورد. بعـد ایسـتاد و انگشت‌هاش را از کنار باسن‌اش ریزریز گرداند و چرخاند. انحنای کمر و سینه را که طی کردند، بازشدند و به آن بالا رفتند با آن دست و بازوی عریان و آن چین‌های ریز دو آستین کوتاه و پـف‌کـرده‌اش کـه فقـط سرشانه‌هاش را می‌پوشاند و هی بالاتر رفتند. بعد هم ریز دو انگشت بر هم می‌گذاشت تا ناز کننـد کمـر و سینه و دل هم را و باز انگشت‌ها را به این‌سو و آن‌سو می‌گرداند و مچ‌هاش را خم می‌کرد و راست می‌کرد و پایی این‌جا و پایی آن‌جا می‌گذاشت و گاهی چشم و ابرو می‌آمـد و یـا چشـمکی مـی‌زد کـه دل را در بادیه‌ای پر از قند و عسل می‌چرخاند. من هم یک سینی برداشتم و ریزریز و آهسته رنگ گرفتم و گاهی پر دامنش را می‌گرفتم و می‌بوسیدم. وقتی هم خم شد و استکان عرق را برداشت و بر تخت پیشانی گذاشـت و پشت به من سر و سینه خماند و بالاخره موهای افشانش را رو به من ریخـت و هـی کمـر خـم کـرد تـا صورتش را به محاذات صورت من آورد، استکان عرق را برداشتم و بـه گـل روی او خـوردم و یـک مشـت اسکناس مچاله‌کرده میان خط سینه‌اش فرو کردم تا همان‌طور دست و انگشت‌هـاش گـرد صـورتش فقـط برای من بال بال بزنند.

آن‌وقت به دل فارغ نشستیم و با قیچی دامن‌هاش را چیدیم و آستین‌ها را جر دادیم و حتی سینه‌بنـدهای آن‌چنانی را که نمی‌دانم کی داده‌بود و تنکه‌های حریر را که از کجا خریده‌بود دو نصف کردیم و خندیـدیم تا وقتی که ملیح گریه کرد و من هم گریه کردم و تا طلوع صبح هی به فق‌فق‌هاش گوش دادم که تمـامی نداشت. و من هر شب جمعه به شب جمعه می‌آمدم و باز بالغ می‌شدم و صـبح خرجـی‌اش را روی تاقچـه می‌گذاشتم و می‌رفتم خانـهٔ مادر که ببینم چی کم دارند، تا آن روز که مادر آمد دفتر و گفت: حسـن‌ام را گرفتند.

گفتم: کی؟ از کجا فهمیدی؟

ـ یکی از محصل‌هاش خبرمان کرد، گفت و رفت.

ـ چرا از سر کوچه تلفن نکردی؟ یا می‌گفتی علی تلفن کند.

ـ علی کجا بود؟ وقتی دیدم پسره هی برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند، به‌دو آمدم این‌جا تا خبرت کنم.

بعد به تلفن اشاره کرد: حسن می‌گفت: «به تلفن نمی‌شود اعتماد کرد.»

گفتم: به خانه هم آمده‌اند؟

ـ هنوز که نه.

با تاکسی نیامده‌بود یا با خط. انداخته‌بود توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها. از کوچهٔ پناهی تا بیدآباد آمده‌بود، بعد هم رسیده‌بود به کوچهٔ شازده‌این‌ها، آن‌وقت پیچیده‌بود به طرف چهارسوق علیقلی‌آقا، و از آن‌جا یک‌راست آمده‌بود تا در مسجدسید، و از در کنار صحن پیچیده‌بود توی کوچهٔ پشت مسجد و بعد هم انداخته‌بود به کوچهٔ نمی‌دانم چی و باز به کوچهٔ زرگرباشی پیچیده‌بود و دور زده‌بود تا برسد به شاه و بعد به شیخ بهایی تا بالاخره برسد به دفتر. گفت: کی حوصله دارد یک پیرزن را این‌همه راه دنبال کند؟ حتماً فکر کرده‌اند خل شده‌ام.

گریه هم کرده‌بود. پتهٔ چادر را می‌کشند به روی چشم و سیر و پر گریه می‌کنند. میرزاحبیب چای آورد. فهمیده‌بود که مادر است. مادر گفت: حالا چه‌کار کنیم، مادر؟

گفتم: نپرسیدی کجا یا چطور گرفتندش؟

ـ مگر ایستاد؟ فقط گفت: «آقا را گرفتند.» بعد هم گفت: «خداحافظ.» و رفت.

گوشه‌ای از پتهٔ چارقد را برد زیر شیشهٔ عینکش و اشکی را که ندیده‌بودم پاک کرد. اتاق آقا شلوغ بود. آقا داشت معامله‌ای را جوش می‌داد. حالا دیگر حق دلالی هم می‌گیرد. فقط من بودم و او. مدنی، جناب مدنی، گاهی سر می‌زد. باز مادر یک جرعه خورد و پرسید: حالا چه‌کار کنیم، مادر؟

ـ اول ببینم کجاست، تا بعد.

بعد هم گفتم: حالا تو برو، من خودم می‌روم دنبال کارش.

بلند نشد. لب‌های نازکش می‌لرزید، گفت: یک کاری نکنی که برات دردسر درست بشود.

گفتم: نترس، مادر.

بالاخره بلند شد، رفت. می‌دانستم که نمی‌رود. توی دالان بود، پتـهٔ چادر را روی صورتش کشیده‌بود. حتماً داشت گریه می‌کرد. دست گذاشتم روی شانه‌اش. می‌لرزید. گفتم: درست می‌شود، مادر.

ـ حالا چه‌کار کنیم؟

ـ طوری که نمی‌شود، کاری که نکرده.

ـ این دفعه فرق می‌کند.

ـ چیزی هم توی خانه دارد؟

ـ نه، فقط کتاب‌هاش هست.

داد زدم: راستش را به من بگو!

گفت: پهلوی من که نگذاشته. من نمی‌دانم، اما مطمئنم که این دفعه مثل آن دفعه نیست.

باز گفت: گفتم که. این دفعه مثل آن دفعه نیست.

گفتم: توی چاه که نگذاشته‌است؟

گفت: نه.

با مکثی که کرد، بله هم معنی می‌داد.

گفتم: پس صبرکن، من همین حالا می‌آیم.

بایست به آقا می‌گفتم. گفت: مادر، توی اتاقش چیزی نیست، همین یـک هفتـه پـیش یـک خـروار چیـز سوزاند.

ـ خوب، شاید توی همان چاه هنوز یک چیزی باشد.

ـ من نمی‌خوام تو هم به دردسر بیفتی.

گفتم: نترس، طوری نمی‌شود.

وقتی می‌رفتم غر زد که: طوری نمی‌شود، همه‌شان می‌گویند طوری نیست.

می‌دانستم که حسن‌مان همه‌اش همین را می‌گوید. رفتم. آقا داشت سند را تنظیم می‌کرد. معاملهٔ ماشین بود. توی گوشش گفتم: یک کاری پیش آمده، باید بروم.

گفت: حالا چرا؟ می‌بینی که دست تنهام.

بلند گفت. وقتی می‌خواست به آدم نگاه کند، عینکش را می‌گذاشت روی پل بینی عقابی‌اش. تا این کار را بکند و بالاخره بگوید، دل توی دل آدم نیست. تازگی‌ها یک عبا هم روی کت و شلوارش می‌انداخت. توی گوشش گفتم: باید بروم، یک ساعت فقط. برای مادرم‌این‌ها گرفتاری پیش آمده.

باز سر بلند کرد، عینک را بر پل بینی گذاشت: خوب، خوب، باشد. من ازشان امضا می‌گیرم، تو بعد وارد کن. این‌ها که غریبه نیستند.

مادر نمی‌خواست با تاکسی برویم. مجبورش کردم. گفتم: سر صندوق من که نرفته بود؟

گفت: نترس، همان‌جا است، روی موتور چاه.

گفتم: مادر، من شنیده‌ام این‌ها متخصص دارند، بالاخره پیدا می‌کنند. تازه اگر آن چیز آهنی باشد، با دستگاه پیداش می‌کنند.

براق شد: مگر اسلحه دارد که می‌ترسی؟

چه چیزهایی از حسن‌مان یادگرفته‌بود! دو کوچه جلوتر پیاده شدیم و بعد انداختیم از آن‌طرف و زدیم به کوچهٔ باریکی و بعد از طرف شرقی خانهٔ مادراین‌ها سردرآوردیم. چند سالی بود که این‌جا می‌نشستند با مادر و پدر و علی و پری. علی و حسن‌مان خرج‌شان را می‌دادند، البته اگر داداش‌حسن آن‌جا نبود. من هم بالاخره چیزی می‌دادم. خرج ملیح هم می‌کردم و هر ماه هم چیزی توی حساب پس‌اندازم برای روز مبادا ــ که می‌دانم دارد می‌رسد ــ می‌گذاشتم. با دست خالی نمی‌شود. عموحسین دستش خالی بوده که نتوانسته. توی کوچه ماشینی نبود. مردی داشت می‌رفت. پرسیدم: می‌شناسیش؟

ـ بله، خانه‌شان این‌جاست، تازه آمده‌اند، دو تا دختر هم دارد.

برف‌های جلو در و کنار دیوار را ریخته‌بودند وسط کوچه. حتماً کار پدر بود. مادر گفت: همین‌جا صبر کن، تا من ببینم کسی نباشد.

ـ من که کاری نکرده‌ام که بترسم.

خودم هم زنگ زدم. پری در را باز کرد. از چادر سرش و رنگ روش فهمیدم باید خبری باشد، اما توی دالان و حتی حیاط کسی را ندیدم. وقتی به کنار راه پله‌ها رسیدم، دیدمش که یوزی به‌دست نشسته‌است، پشت به در مهمانخانه. رو به من گرفته‌بود. با سر یوزی‌اش اشاره کرد. دست‌هام را بردم بالا. توی حمام هم یکی بود. از پشت سرم پرید بیرون و کلت‌اش را گذاشت زیر بغلم: تکون بخوری، سوراخت می‌کنم.

کنارم بود و زیر گوشم حرف می‌زد. کوتاه‌قد بود و چهارشانه. بینی پخ‌اش را تا توی صورتم آورده‌بود جلو. توی راه‌پله‌ها هم یکی ایستاده‌بود. اسلحه نداشت. گفت: برو بایست رو به دیوار.

مادر را هم آورده‌بودند تو و در را بستند. همان که روی راه‌پله‌ها ایستاده‌بود از مادر پرسید: این کی است؟

گفت: پسرم است.

رو به اتاق مادراین‌ها داد زد: بیا ببینم ملک جون!

دخترِ پری بود. حالا دیگر دردانه صداش نمی‌زدیم. ملک دختر اولش بود. دامن پوشیده‌بود و موهاش را، حتماً پری، دم اسبی کرده‌بود که توی چشمش نریزد. جلو ملک نشست و گفت: راستش را بگو ببینم. این کی تو می‌شود؟

ـ دایی‌جون حسین است.

و دوید طرف من. پای چپم را بغل کرد. مرد خپله داشت جیب‌هام را می‌گشت. چیزی که نبود. دو تا خودنویس داشتم و چند تا خودکار، آبی و مشکی و قرمز. دو تا مداد هم از آن یکی جیبم درآورد. پاک‌کن هم بود و یک دفترچهٔ بغلی. دسته‌کلید را هم برداشت، اما جعبهٔ سیگار و کبریتم را سر جاشان گذاشت. گفت: جناب‌سرهنگ، این‌ها را ببینید.

جناب سرهنگ همان بود که جلو ملک نشسته‌بود. بلندقد بود و سبیل نازکی بالای لبش بود. گفت: تو مگر چه‌کاره‌ای، مرد؟

گفتم و حتی نشانی دفتر را دادم. از اتاق‌های بالا هم صدا می‌آمد. جناب سرهنگ گفت: ولش کـن، بگـذار برود.

بعد هم اشاره کرد که بروم توی اتـاق مـادر. پـدر هـم بـود. پشـت کرسـی نشسـته‌بـود و سـیگارش تـوی زیرسیگاری دود می‌کرد. اقدس داشت فرهادش را شیر می‌داد. پتـهٔ چارقدش را کشـیده‌بـود روی صـورت بچه. ملک حالا دامن کتم را چسبیده‌بود. گفتم: داداش‌ات کو؟

ـ زیر کرسی خواب است، دایی‌جون.

جناب‌سرهنگ داد زد: حرف نباشد.

آمد توی چهارچوب در. سرش را خم کرده‌بود: هیچ‌کس حرف نمی‌زند، حتی با بچه.

از اتاق بالا صدای پا می‌آمد. مادر داشت می‌گفت: آخر جناب‌سرهنگ، بچـهٔ من که کاری نکـرده. همـه‌اش سرش به کار خودش است.

ـ ما هم نگفتیم که کرده. چند تا سؤال ازش می‌کنیم، اگر چیزی نبود، آزادش می‌کنیم.

از پله‌ها داشتند می‌آمدند پایین. نمی‌دیدم، اما فهمیدم چند نفرند. بعد دیدم‌شان. یکی‌شان یک گونی پر به بغل گرفته‌بود. دست آن یکی بقچه‌ای بود. سومی دو پلاستیک به دو دست داشت. صدای بی‌سیم یا همین واکی‌تاکی‌های حالاها می‌آمد. بعد جناب‌سرهنگ حرف زد. داشت می‌گفت که ماشین را بیاورند دم در.

زیرزمین را هم گمانم گشتند. مادر دنبال‌شان رفت. ملک پهلوی من نشسته‌بود، خودش را چسبانده‌بود بـه من. دامن کتم هنوز به دستش بود. داشتم دست می‌کشیدم به موهاش. مادر آمد تو، به اقدس‌مـان گفـت: بلند شو دختر، یک پیاله چای دم کن.

اقدس بچه به بغل بلند شد. وقتی داشت بچه را زیر کرسی می‌خواباند، چادر از سرش افتاد. فرهاد نقی زد. پستانک را از روی تاقچه برداشت، مکید و دهن بچه گذاشت. گفتم: تـو مواظـب بچـه بـاش، مـن درسـت می‌کنم.

هنوز نیم‌خیز نشده‌بودم که از توی دالان کسی داد زد: تو بنشین سر جات.

چه صدای کلفتی داشت. بعد هم آمد دم در تا ببیند که نشسته‌ام یا نه. دستـهٔ کلتش از کنار دامن کـتش پیدا بود. خودنویس‌ها و خودکارها و مدادهای من هنوز دستش بود. دفترچـهٔ بغلی من توی همـان جیبـی بود که از روی دستـهٔ کلتش پس رفته‌بود. صدای مادر آمد: زندگی بچـهٔ من همین‌هاست.

جناب‌سرهنگ گفت: مادر، ما که کاری‌شان نمی‌کنیم، بررسی می‌کنیم، اگر چیزی نبود برشان می‌گردانیم.

مدام می‌آمدند و از پله‌ها می‌رفتند بالا و با گونی‌های پر برمی‌گشتند. مادر گفت: آن دفعه که برنگرداندند.

صدای دادش بلند شد: نفهمیدم، پس می‌خواستی جایزه هم به‌ش بدهند؟

بعد آهسته گفت: آخر این پسر است که بزرگ کرده‌ای؟ والله، باید شما پدر و مادرها را اعدام کرد.

ـ برای چی؟ مگر کتاب خواندن هم جرم است؟

دیگر کارکشته شده‌بود. گمانم با آن‌ها باز تا زیرزمین هم رفت. جناب‌سرهنگ داشت با واکی‌تاکی حرف می‌زد، از من می‌گفت که این‌جاست. توی حیاط مادر داشت با یکی از مأمورها یکی به دو می‌کرد: مگر سر بریده داریم که توی هر سوراخی سر می‌کنی. بگو چه می‌خواهی تا بگویم کجاست.

نیم‌خیز شدم. یکی حالا داشت میله‌ای جابه‌جا در خاک باغچه فرو می‌کرد. دیگر نمی‌شنیدم که چه می‌گویند. مادر بالاخره آمد، گفت: جناب‌سرهنگ، این چاه برق دارد، من گفته‌باشم. از وقتی لوله‌کشی شد، درش را بستیم.

یکی گفت: برو یک چراغ‌قوه بیار، این‌قدر هم سروصدا نکن که همسایه‌ها را خبرکنی.

ـ چراغ‌قوه‌ام کجا بود؟

حتماً داشت. توی همان کمد روبه‌رو بود. حالا درش باز بود. حتماً قبل از این‌که بیاید دنبال من باز گذاشته‌بود، آن‌هم وقتی ملک این‌جا بود و اقدس و پری. چینی‌هاش را آن‌جا می‌گذاشت و هزار خرت‌وپرت دیگر و هر چه آجیل و شیرینی و گز که داشت. کلیدش به جانش بسته‌بود. وقتی نوه‌ها سر به جانش می‌کردند، بالاخره باز می‌کرد و به هرکدام چیزی می‌داد و باز درش را می‌بست. صندوق سبز او همین کمد بود. حتی چیزهایی را که حالا دیگر اسقاط بود همان‌جا نگه می‌داشت، حتی برس سری که دسته‌اش شکسته‌بود.

گفتم: مادر، چیزی که نیست، ببرشان ببینند.

ـ مگر من حرفی دارم؟ گفتم در و دیوارش برق دارد که جوان مردم طوریش نشود.

آمده‌بود سر یخچال و میوه‌هاش را توی سبد می‌چید. اشاره‌ای هم کرد که نفهمیدم. بعد دستش را برد بالا، یعنی که نه. چرا؟ بعد دستش را کاسه کرد و شانه‌هاش را جمع کرد، و لب پایین‌اش را جلو آورد. نفهمیدم چه می‌گوید. حسن‌مان اگر بود می‌فهمید. چند تا موزش را هم توی یک بشقاب گذاشت. دست از دلش برداشته‌بود. ملک و پری حتماً، بعد هم شده، چیزی باقی نمی‌گذاشتند. در یخچال را باز قفل کرد. دردانه را مثل اقدس یا اختر دوست نداشت. ناتوش می‌دانست. خپله باز آمد توی آستانهٔ در: یعنی یک سیم رابط هم ندارید؟

مادر گفت: همین حالا می‌روم براتان می‌گیرم.

سینی را هم جلوش گرفت: بفرمایید!

خپله برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جناب‌سرهنگ آمد، سیبی برداشت. از حیاط صدای یکی آمد: جناب‌سرهنگ، تاریک است، نمی‌شود دید. پله هم ندارد. برق هم دارد. این را دیگر راست می‌گوید.

ـ من که گفتم دارد. ولی مگر مقنی‌ها نمی‌رفتند پایین؟ همین پیرارسال دو دفعه چاه را آب انداختیم.

رفت بیرون: بیا جوان، دهنت را شیرین کن، حالا خودم می‌روم می‌گیرم.

انگار می‌خواست سیم رابط را از همسایه‌ها بگیرد. نگذاشتند. مادر گفت: همین همسایهٔ روبه‌رویی دارد. هر وقت خواستیم، داده‌اند.

سرهنگ گفت: ممنون، مادر. نمی‌خواهد زحمت بکشی.

مادر چای هم براشان برد. اقدس ریخته‌بود، اول چهار تا و بعد هم دو تا. سرهنگ می‌گفت: می‌بینی؟ با این پسرت کاری نداریم، یا آن یکی که معلم است. برای این‌که سرشان به کار خودشان است.

بالاخره رفتند. مادر می‌گفت: کتاب‌های بچه‌ام را ریختند توی دو تا ماشین و پشت یک ماشین گنده که درش از پشت باز می‌شد.

اغلب قفسه‌های اتاق داداش‌حسن خالی بود. فقط جای کتاب‌ها مانده‌بود. زیر قالی‌ها را هم گشته‌بودند. جای دو تکه‌کاغذ و یک روزنامه مانده‌بود. لوله‌های بخاری را گذاشته‌بودند کنار اتاقش. دورتادور بخاری دوده بود. روی میزش هم خالی بود، کشوهاش هم. فقط چند خودنویس مانده‌بود و یک خودکار. مدادتراش‌اش روی میز بود کنار چراغ مطالعه‌اش. لباس‌هاش را وسط اتاق کومه کرده‌بودند. کمدش را هم گشته‌بودند. برده‌بودند. چی؟ نفهمیدم. مادر گفت: این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ برو یک کاری بکن.

گفتم: چه‌کاری؟

ـ باز برمی‌گردند، مادر.

ـ مگر چیزهای دیگه‌ای هم هست؟

پدر توی راه‌پله‌ها ایستاده‌بود. آن‌دفعه، چهل روز رفته‌بود لسان‌الارض. بعد از ظهر راه می‌افتاد و عصر یا غروب برمی‌گشت. نماز حاجت می‌خوانده. حسن‌مان می‌گفت: وقتی داشتم می‌آمدم، دیدم دارد می‌آید، با کمر خمیده. مرا ندید.

صورت و پیشانی‌اش تا خط کلاه سیاه شده‌بوده. سفیدی پیشانی‌اش هم پوست انداخته‌بوده. داداش‌حسن بغل‌اش کرده‌بود. پدر گفته: دیدی آخرش حاجتم را گرفتم؟

نیامده خانه. چهلم‌اش بوده، و باز بایست می‌رفته و توی بیابانی لسان‌الارض نماز حاجت می‌خوانده. نسخه‌اش را از کی گرفته‌بوده؟ توی صندوق عموحسین که نبود، در جامع و مجمع‌الدعوات هم ندیدم.

مادر باز گفت: یک کاری بکن، مادر.

داد زدم: تو بگو تا من بکنم.

گفت: می‌ترسم توی چاه چیزی گذاشته‌باشد، یا شاید توی صندوق تو.

صندوق را خودم دادم پایین تا مش‌صفر بگذارد درست روی چوبی که زیر موتور آب کارگذاشته‌بودند. چاه حالا شاید آبی نداشت، اما نمی‌شد رفت پایین. بدنهٔ چاه برق داشت. چطور یا از کجا؟ نمی‌دانستیم. وقتی از چاه آب می‌کشیدیم و مثلاً دست توی آب حوض می‌زدیم برق می‌گرفت‌مان، همان‌قدر که تمام تن‌مان را می‌لرزاند. همان‌وقت گذاشتیم پایین که آب لوله‌کشی به خانهٔ آن‌ها هم رسید. گفتم: کسی دست به هیچ جا نزند تا خودم کنتور را قطع کنم.

مادر گفت: فایده ندارد، مادر. ممکن است از برق چاه همسایه باشد.

باز داد زدم: کلک نزن، مادر!

بعد هم گفتم: حالا برو چراغ‌قوه‌ات را بیاور.

به پری هم سپردم برود دم در و به بهانـهٔ ملک مواظب کوچه باشد. نخواست تا سـر کوچـه بـرود، ببینـد ماشینی چیزی هست یا نه. علی اگر می‌آمد، به دنبالش حتماً باز می‌آمدند سراغ‌مان. پدر مـی‌گفـت: تـوی چاه که چیزی نیست.

مادر گفت: می‌دانم، اما یک‌دفعه دیدی گذاشته توی همان صندوق.

پدر گفت: کی؟

ـ معلوم است، من که حسین را نمی‌گویم.

کنار موتور صندوق من پیدا بود با همان رنگ سبزش و دو برآمدگی‌اش. ته چاه هم آب بود، و این‌جـا روی لولـهٔ موتور و گاهی به دیوار خزه بسته‌بود. فقط تا زیر موتور لولـهٔ بزرگ سفالی بود و بقیه‌اش تا ایـن بـالا خاکی بود، نم‌دار. مادر گفت: من مطمئنم همان تو گذاشته.

گفتم: نکند با هم گذاشته‌اید؟

کتم را کندم و بعد ژاکتم را. پدر گفت: من حالا می‌روم مش‌صفر را خبرش می‌کنم.

گفتم: نمی‌خواهد. من هم می‌توانم. فقط یک تکه طناب می‌خواهم.

مادر گفت: می‌خواهی ببندی به کمرت؟

پدر هم نگاه کرد، گفت: این که صندوق آن ناکام است.

گفتم: مگر یادتان نیست؟

و زبانم را گاز گرفتم. خوب شد که مادر نشیند.

گره دور کمرم را پدر زد و سرش را چند بار دور مچ‌هاش پیچاند. مادر هم وسط طناب را گرفته‌بود. به مادر گفتم فقط چراغ‌قوه را بگیرد. خودم هم سر طناب را به میلـهٔ پنجره گره زدم. چندان هم سخت نبود. روی تختـهٔ زیر موتور که ایستادم، سر طناب را از میلـهٔ قفل رد کردم و گره زدم و گفـتم کـه بکشـندش بـالا. صندوق را که گرفتند، چاه تاریک شد. نترسیدم. اما، خوب، آدم نمی‌داند چند کله آب زیرش هسـت. تـازه چاه‌ها اغلب دم دارند. مقنی‌ها بیشتر همین‌طورها می‌میرند. سرم هم گیج می‌رفت: گفتم: بابا!

که طناب به سرم خورد. دور کمرم بستم و دادزدم: پس این چراغ‌قوه کو؟

صدای مادر از آن دور آمد: خاک به سرم! دیدی که چطور یادم رفت.

دست به دیوار گرفتم و پا توی فرورفتگی‌های نمدار گذاشتم. صدای مادر آمد: انگار زنگ در است.

شاید عجله کردم که آن‌طور لغزیدم. آویزان شدم. کورمال دنبال طناب گشتم، چشم‌بسته می‌گشتم. معلق بودن بد است، مثل همین زمین که می‌گویند معلق است، آویخته به آن جاذبه که می‌گویند هست و نمی‌دانند چیست. از آن ته، از عمق آب خزه‌بسته، صدایی می‌آمد، هانفسی شاید. شاید همه‌اش تقصیر این نفس‌تنگی است که دارم. اما بالاخره تمام شد. داداش‌علی آمده‌بود. از سر کوچه شنیده‌بود که حسن‌مان را گرفته‌اند. بقال سر خیابان گفته‌بوده. کلید در صندوق پیش مادر بود. حالا نمی‌دانست کجا گذاشته. می‌گفت: بعد که پیدا کردم خودم بازش می‌کنم. حالا تو بیا بالا یک انگشت نمک بگذار دهنت، نکند قهره کرده‌باشی.

نمی‌شد صبر کرد، یا وقت تلف کرد تا قانع شود که کلید را بدهد. بالاخره، پدر باز میله انداخت و چفت را از جاش درآورد. کاغذها و طومارها سر جاشان نبود. اگر اسلحه‌ای آن زیر گذاشته‌باشد، چی؟ بالاخره می‌گویند. دست بردم و زیر و روش را دیدم. چیزی نبود. می‌دانستم که اهل این کارها نیست. یادم است یک شب که رفته‌بودم خانهٔ مادر، دفترچه‌ای به‌م داد که بخوانم. تایپی بود. گفت: بخوان و نظرت را هم بده. اگر کتبی باشد چه بهتر.

ورق می‌زدم و مانده‌بودم که با چه بهانه‌ای پس‌اش بدهم. گفت: فقط بیست‌وچهار ساعت وقت داری.

منصرف شدم. گرچه درس داشتم، اما از سه‌شنبه، غروب، تا فردا غروب که تعطیل هم بود وقت گذاشتم. مگر می‌شد؟ خواندمش. تاریخ بود و از کودتای رضاشاه شروع می‌شد تا همین اواخر دههٔ چهل. بیشتر دورهٔ نهضت ملی‌اش برام جالب بود. توی پستو دوره‌های خواندنی‌های آقا را خوانده‌بودم. از جلد یکی‌شان هم عکس مصدق را کنده‌بودم. هنوز هم دارمش. حالا یادم نیست کجاست. بیشتر تکیهٔ نویسنده که نفهمیدم کیست روی همین حوادث اخیر بود، جوان‌هایی که توی خیابان دست به اسلحه می‌بردند، نه مثل آن‌ها که می‌نشستند تا بیایند بگیرندشان و ده‌تا ده‌تا جلو دیوار بچینندشان. به داداش‌حسن هم گفتم. گفت: این‌ها تازه اول کار است.

ـ کدام کار؟

ـ همان که داریم مقدمات‌اش را فراهم می‌کنیم.

ـ با چی؟

متعصب بود، آن‌وقت به من می‌گفت: تو هنوز توی گذشته‌هایی. آینده را باید پی ریخت.

گفتم: من از این آیندهٔ تو می‌ترسم. آن گذشته، حداقل، هر چیزی جایی داشت. آدم هم معلوم بود چه قدری دارد.

ـ یعنی که اشرف مخلوقات بود؟

ـ همان بهتر بود، یا حالا که نتیجهٔ نبیرهٔ میمون شده؟

گفت: برو بابا، تو هم حوصله داری.

آن‌وقت به من گفت، به برادر تنی‌اش، که مرتجع‌ام، که امل‌ام. آن‌هم من که می‌خواهم از این معلق بودن، از این فردای ناشناس نجات‌شان بدهم. مهم نیست. خواهد دید، همه خواهند دید.

معلوم است که من و حسن‌مان، از مدت‌ها پیش، راه‌مان از هم جدا شده‌بود. او دیگر نماز هم نمی‌خواند. من هم البته کاهل‌نمازم. نمی‌رسم، از بس برای فراهم کردن مقدمات متون کهن می‌خوانم و یا می‌نشینم و از روی سرمشق شیخ فاضلی می‌نویسم. البته در عوض روزهایی هست که در هر وعده ده‌ها نماز قضا به‌جا می‌آورم و هی گریه می‌کنم و باز قامت می‌بندم. در چمدانم را بستم، گفتم: باید همین حالا ببرمش.

مادر گفت: باشد، من شب برات می‌آورمش.

گفتم: چیزی که توش نیست.

ـ باشد.

می‌خواست همه‌اش را بریزد توی دو تا ساک حمام. می‌گفت: می‌گیرم زیر چادرم.

پدر داد زد: این‌جاست، من مطمئنم.

آن‌طرف باغچه، نزدیک سه‌کنج دیوار، ایستاده‌بود و کف پاش را به زمین می‌زد. گفت: هرچه هست، همین‌جا خاک کرده. یک روز دیدم همین‌جا چند تا موزائیک جابه‌جا شده. تازه این یکی هم تازه است، آن یکی شکسته‌بود.

گفتم: کارمان درآمد.

مادر نشسته‌بود بر لبـهٔ حوض. چادرش افتاده‌بود روی شانه‌هاش. پیرش کرده‌بود این حسن‌مـان. چمـدان هم دست من بود. پری می‌خواست برود. بچه به‌بغل ایستاده‌بود. مادر بالاخره راهش انـداخت. ناهـاری هـم کشید. نتوانستم بخورم. گفتم: من باید بروم، کار دارم.

می‌انداختم از آن‌طرف و می‌رفتم تا برسم به میدان پهلوی. آن‌جا دیگر می‌شد تاکسی گرفت.

مادر گفت: من می‌روم ببینم کسی این دور و برها نباشد.

کسی نبود. علی هم رفت ببیند. پدر، ناهارنخورده، رفت تیشه و ماله‌اش را از زیرزمین بیاورد. می‌گفت: من بلدم، کاری می‌کنم که هیچ کس بو نبرد موزائیک‌ها جابه‌جا شده‌اند.

مادر گفت: حالا باشد تا شب. اگر حالا برسند برای بچه‌ام بد می‌شود.

گفتم: وقتش همین حالاست، بعید است به این زودی برگردند.

پدر و علی رفتند سراغ حیاط. نگذاشتم مادر دنبالم بیاید. چمدان که وزنی نداشت. اما خوب، خیلی راه بود. مجبور بودم از کوچه پس کوچه‌ها بروم. بالاخره هم از کاوه سردرآوردم و همان‌جا تاکسـی گـرفتم تـا سـر شیخ بهایی. بعد هم اضافه دادم تا بیاورندم تا جلو دفتر. در بسته بود. کلید داشتم، دارم. میرزاحبیب تـوی درگاهی آبدارخانه‌اش نشسته‌بود. گفتم: این را بگذار توی پستوی من. کاغذ و نوشته‌های خودم است.

مخصوصاً گفتم که وقتی می‌بیند همان را به آقا بگوید. می‌دانستم که آقا هم مرا دیده از گوشـهٔ پردهٔ یکی از پنجره‌ها. زنگ را یک بار به صدا درآوردم. حاج‌تقی داشت مـی‌کشـید. جُلَتـی اسـت. همـان دفعـهٔ دوم فهمید که زنگ را آقا مخصوصاً کار گذاشته. آقا خودش کباب‌ها را سیخ کرده‌بود و سـیخ لسـه و پوسـتـهٔ حبیب را هم جدا گذاشته‌بود. آقا گفت: انگار والده‌تان بودند.

گفتم: بله.

ـ طوری که نشده؟

ـ نه. همین چیزهاست که می‌دانید.

منتظر بودم که حاج‌تقی شروع کند. چهارزانو نمی‌توانست بنشیند، از بس شکمش توی دست و پاش بـود. شوخ هم هست. دلال ماشین است. یک کامیون هم آن‌وقت داشت که می‌داد دست این و آن. آقا گفت: باز که برای داداش‌حسنت گرفتاری پیدا نشده؟

گفتم: خودتان که مسبوق‌اید، این برادر ما کون نشیمن ندارد. هر روز یک جاست.

حاج‌تقی بالاخره شروع کرد: دندان کرم‌خورده را گیرم که آدم کلی هم پول بالاش بدهد و توش را پر کند، اما بالاخره باید کندش و انداختش دور.

رو به من کرد: درست نمی‌گویم، حسین‌جان؟

آقا نفسی تازه کرد، گفت: خوب، بله، حاجی. ولی اول باید پیش و پس کار را هم دید.

ـ دیدم، والله و بالله که دیدم. پدر و مادرش را دعوت کردم، برادرهای ارنعوت‌اش هم آمدند. گفتم: «خودتان ببینید! این زندگی است که من دارم؟»

آقا گفت: راستش را بگو، حاجی.

نمی‌گفت. از خیلی وقت پیش پیله کرده‌بود که می‌خواهد زنش را طلاق بدهد، تازه می‌خواست حق و حقوقش را ندهد، اغلب هم می‌آمد با آقا صلاح و مصلحت کند.

گفت: راستش همین بود که گفتم. جان شما نباشد، جان چهار تا بچه‌ام چیزی هم زیر سر نگذاشته‌ام. تازه، اگر می‌خواستم که می‌گرفتم، دستم که چلاق نیست.

بعد هم خواست که آقا راهی پیش پاش بگذارد. آقا گفت: دست بردار حاجی، راستش را بگو تا کمک‌ات کنم.

بالاخره گفت. می‌گفت: نه که بگویم زیر سرش بلند شده، اما، خوب، مثلاً ــ حالا حسین‌آقا از خودمان است ــ من گردن شکسته به‌ش تخته‌نرد یاد دادم، گاهی با هم بازی می‌کردیم. حالا مدتی است که خانم بازی نمی‌کنند، می‌فرمایند مکروه است. اما بعد فهمیدم رفته با پسر کدام عمه‌اش بازی کرده.

آقا خندید: خجالت بکش، حاجی. این که نشد دلیل.

ـ چرا دلیل نشد؟ رفته‌بودم خانهٔ پدرزن مهمانی، دیدم خواهرزنم هی نخودی می‌خندد...

ـ پس تو که نان زیرکباب داری، دیگر چه مرگیت است؟

حاجی پابه‌پا شد. حالا وافور ــ به قول آقا بلندگو ــ به دستش بود. تعارف هم کرد. نمی‌کشیدم. نمی‌کشم، باید منطقی باشم، حساب‌شده عمل کنم تا برگردد، همان بشود که ابن‌سینا می‌گفت یا فارابی یا در آن‌همه حدیث و تفسیر هست. حاجی‌تقی گفت: والله، نان زیرکباب ما مدتی است بیات شده.

رو به من کرد: ما که بخت آقا را نداریم که از آسمان مدام برامان زن ببارد.

دیگر یادم نیست که بعدش چه گفتند. این‌ها را هم به‌حدس می‌نویسم، باید بنویسم تا باشند، مثل پدر که هستش یا عمه‌بزرگه که باید سلول به سلول بسازمش تا باشدش همچنان که بود و نان‌خرده‌های سفره را ریز کند برای گنجشک‌هاش و گاهی حتی کلاغ‌ها. می‌گفت: سر آن کلاغه چی آوردی که دیگر پیداش نیست؟

حاج‌تقی می‌گفت: آقا ختم روزگار است، اگر می‌خواست می‌توانست کار من را هم درست کند.

آقا گفت: ما اگر بیل‌زن بودیم، یک بیل به باغچهٔ خودمان می‌زدیم.

ـ می‌توانی، آقا، والله که می‌توانی.

ـ گیرم هم بتوانم، چرا باید یک عمر نفرین برای خودم بخرم؟

ـ پس رفیق کی باید به درددل رفیقش برسد؟

باز پابه‌پا شد، گفت: ببینید آقا، من زن گرفتم که قاتق نانم باشد، نه قاتل جانم. مثلاً می‌رود خانهٔ برادرش یا عمه‌اش یا خالهٔ نمی‌دانم عمه‌اش، مگر دیگر بلند می‌شود؟ تازه، می‌فهمم که تخته‌نرد هم بازی کرده. ای بخشکی بخت! شب که نه، غروب می‌روم خانه. خوب، یک سورساتی می‌آورد. خودش و بچه‌هاش یا خورده‌اند یا می‌خواهند بعد بخورند. سینی مزه جلو من است، همه چیز هست. می‌گذارد جلو من و می‌رود. بچه‌ها هم می‌روند. حتی این تخم جن، مملی من ــ دیده‌ایدش که؟ ــ نمی‌آید. صداش می‌زنم به یک بهانه‌ای که مثلاً یک چیزی بیاورد. البته همه چیز تکمیل است، اما خوب، آدم دلش می‌پوسد. من قوق قوق می‌نشینم و هی آن زهرماری را کوفت می‌کنم. حتی اگر برای مملی تخم جن چیزی خریده‌باشم، می‌آید می‌گیرد و می‌رود. اگر هم دستش را بگیرم که بنشانمش روی زانوم و مثلاً یک قاشق ماست و خیار و نعنا بگذارم دهنش، اخم می‌کند و هی می‌خواهد برود. بعد هم تخته‌نرد را می‌کشم جلو و با خودم بازی می‌کنم تا بلکه خانم صداش را بشنود و باز رجز بخواند: «تو که بازی‌کن نیستی، برو دو تا گردو بردار با مملی بازی کن.» می‌گوید: «آخر جلو این‌همه زاق و زوق بازی کردنم دیگر چیه؟» خوب، من هم رادیو را روشن می‌کنم و هی موج عوض می‌کنم، اما چه فایده؟ آدم به حرف زنده است. آخر آقا، تو بگو، مگر این زهرماری را نباید به گل روی یکی خورد؟

چایم را که خوردم بلند شدم. کار هم داشتم. دلم هم شور می‌زد، هنوز هم شور می‌زند. چقدر هم این در و آن در زدم تا فهمیدم که توی کمیته است. مادر هم ندیده‌بودش. هرروز می‌رفت. من هم رفتم ساواک. انگار که نمی‌دانم. گفتند نمی‌دانیم که کجاست. گفتم: می‌خواهم سرهنگ نادری را ببینم.

رفت و آمد، و باز پنجرهٔ آهنی را بالا زد، گفت: می‌توانی بروی کمیته.

نشانی کمیته را هم داد. شنیده‌بودم که اول می‌برند آن‌جا. حتی می‌دانستم که گاهی که کسی را می‌گیرند، چشم‌بسته دور شهر می‌گردانندش و بعد می‌برندش آن‌جا و ازش می‌پرسند: «حالا این‌جا کجاست؟» اگر درستش را بگوید، می‌فهمند که این‌کاره است یا حداقل گوشش بدهکار است. نادری آمد دم در. چه قدی داشت! دست‌هاش را مدام تکان می‌داد، به داداش‌حسن هم حسابی فحش داد، گفت: همکاری نمی‌کند، اگر نه همین فردا آزادش می‌کردم.

دستم را گرفت و بردم تو، گفت: بیا خودت بشنو.

رفت پشت میزش نشست و به من گفت بنشینم پشت به‌در، سرم را هم برنگردانم. بعد فرستاد که یکی از بچه‌محصل‌ها را بیاورند. نادری گفت: خوب، بگو ببینم، بچه.

ـ چی را جناب‌سرهنگ؟

دادزد: نسناس، چی را؟ می‌خواهی دوباره مثل بلبل به حرفت بیاورم؟

ـ من که نمی‌دانم چی را باید بگویم.

صداش می‌لرزید، بغض داشت. نادری گفت: تعریف کن برای این آقا که کی تو را ابنه‌ای‌ات کرده. می‌خواهد از زبان خودت بشنود.

بعد آهسته و بم گفت: می‌بخشید که بی‌تربیتی شد، مقصودم این است که کی تو را منحرف کرده.

پسرک بالاخره گفت که دبیرشان، یعنی داداش‌حسن، سر کلاس براشان کتاب می‌خوانده، از صمد مثلاً. با آن‌ها کوه هم می‌رفته. کتاب هم به‌شان امانت می‌داده.

بعد هم یکی دیگر را آورد. این یکی بچه‌سال بود. ندیدم، اما فکر می‌کنم رو به دیوار می‌ایستادند، یا شاید چشم‌بند داشتند. گفت که عضو انجمن ادبی دبیرستان است. هی هم آقاآقا می‌کرد: «آقا ما کتابداریم، بلد که نیستیم، آقا. ماهی سیاه کوچولو را دادیم به یکی. مال خودمان بود، آقا.»

نادری گفت: بله، نمی‌دانستی. خوب، پس چرا این‌همه شمارهٔ ماشین ساواک توی دفترچه‌ات نوشته‌بودی؟

ـ همین‌طوری، آقا. ما شب‌ها دکان بابامان کار می‌کنیم، آقا. هر ماشینی که می‌آمد توی تعمیرگاه همسایه‌مان، شماره‌هاشان را می‌نوشتیم. قصد بدی که نداشتیم، آقا.

ـ جان ننه‌ات، تو گفتی، ما هم باور کردیم.

ـ باور کنید، آقا.

ـ باشد، باور کردم. اما حالا بگو ببینم کی گفته این شماره‌ها را یادداشت کنی؟

ـ هیچ‌کس، آقا.

ـ تو که گفتی دبیر ادبیات‌مان گفته.

ـ ما کی گفتیم، آقا؟

بعد انگار یکی از همکاران حسن‌مان را آورد. دبیر عربی و تعلیمات دینی بود. می‌گفت: با ایشان حتی حرف هم نمی‌زنم.

ـ حالا بله، قبلاً چی؟

نمی‌گفت. حتی حاضر نشد قبول کند که کتاب به هم امانت داده‌اند. نادری داد زد: آهای پسر، بیا شلوار آقا را دربیاور.

نفهمیدم چرا. بعدش حرف زد، گفت که اول بحث مذهبی می‌کرده‌اند، بعدش کشیده به مسائل روحانیت. گفت: من این‌ها را که از سر لطف به بنده مرحمت فرمودند، نخواندم.

نادری داد زد: بیا بکش پایین شلوار این بدمصب را.

باز گفت. دیگر فهمیدم که حسن‌مان چه کشیده‌است. حتی مرا برد و کتاب‌های دانش‌آموزان و آقاسید را نشانم داد. چقدر بقچه‌بقچه کتاب آورده‌بودند. یکی را باز کرد، گفت: این‌ها را از خانهٔ آن سید جدبه‌کمرزده آورده‌ایم.

یکیش را باز کرد، نشانم داد که چطور زیر سطرسطر کتابی که مدعی بود نخوانده، خط کشیده.

با این‌همه اجازه نداد با حسن‌مان ملاقات کنم. چند ماه بعد دیدیمش، مـادر و اقـدس اول دیـده‌بودنـدش. سرش را تراشیده‌بودند و لاغر هم شده‌بود، پوست و استخوان.

من بعدها دیدمش. توی مجرد بود و چاق شده‌بود. گفت: یک پولی بده به دفتر. ما این‌جا به پـول احتیـاج داریم.

گفتم: انگار به‌ت خوش گذشته؟

ـ همه‌اش می‌خوریم و می‌خوابیم. جات خالی.

بعد هم گفت که باید زیرپیراهن و شورت کاپیتان براش ببریم: این‌جا شپش بیداد می‌کند.

از پشت توری سیمی آن‌طرف داد می‌زد تا بشنوم. میان این تـور سـیمی و آن یکـی چنـد پاسـبان قـدم می‌زدند. آن‌ها از آن‌طرف داد می‌زدند و ما از این‌طرف.

حالا هم آن‌جاست. به هر ماهی، سالی جـایی اسـت، ایـن ده و آن ده، ایـن بنـد و آن بنـد و بـاز مـی‌رود، می‌چرخد، مثل این زمین که می‌گویند می‌چرخد؛ اما من ثابت و پایدار می‌مانم، مرکز من همـین‌جاسـت، همین صندوق عموحسین است که توی پستو گذاشته‌بودمش. به قول آقا: وقتی من توی ایـن اتـاق لنگـر می‌اندازم، از صبح تا ظهر هر چه کرده‌ام یا هر چه دیشب غلـت و واغلـت زده‌ام فراموشـم مـی‌شـود، مثـل بچه‌ای می‌شوم که توی زهدان مادرش جا خوش کرده‌است. بعدش هم، سه و نیم یا چهار که باز مـی‌آیـم پایین، باز باید بزنم و بخورم، ترسی هم ندارم، چون باز برمی‌گردم به لنگرگاهم کـه اگـر توفـان نـوح هـم بشود باکیم نیست.

غروب همان روز هم بود که گفت: تو که خوب می‌دانی من چقدر دشمن دارم، این صندوق حتی اگر هیچ چیز توش نباشد، باز مایـهٔ دردسر است، اگر بخواهی می‌گویم حبیب ببردش خانـهٔ ما یا یک جایی دیگر تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

کشتم تا این‌ها را گفت. قول دادم که خودم ببرمش. شب هم، دیروقت، بردمش خانـهٔ ملـیح. کـاش پـام شکسته‌بود و نمی‌بردمش، یا این را هم در لوح ازل نوشته‌بودند تا اول ببرمش آن‌جا. در را باز نکرد. میهمان داشت یعنی؟ شب جمعه به شب جمعه من می‌رفتم، هنوز هم اگر بخواهم می‌توانم بـروم. در را بـاز نکـرد. می‌دانستم که پشت در است. صندوق را گذاشته‌بودم روی سکو. گفتم: من‌ام ملیح.

حتی صدای هانفسش را می‌شنیدم. حتماً میهمان داشته. نمی‌تواند فقط با یکی باشد، می‌دانم، مثل همـان ملیحه‌خاتون مصطفی یا اصلاً مصطفوی. هی بوش را می‌شنود و می‌رود تا مگر مردش را پیدا کند که خاک

شده‌است توی قبرستان کوهپایه. با تاکسی رفتم خانـهٔ عمه این‌ها. در را عروس‌عمه بانو باز کرد. با دو بـال چادر برآمدگی شکم و پاهای لختش را پوشاند. گفتم: باز که انگار مسافر توی راه داری؟

گفت: تا چشمت دربیاید.

با این دیگر چهار تا می‌شدند. بعد صورتش را دیدم. روی بینی و گونه‌هاش، جابه‌جا، لک داشت. زبـان هـم درآورد، و باز گنده‌گوشه زد. گفتم: میمون هرچه زشت‌تر، اداش بیشتر.

ـ می‌دانم کجات می‌سوزد. دستت به گوشت نمی‌رسد، می‌گویی بو می‌دهد.

گفتم: حالا می‌گذاری بیایم تو، یا نه؟

گفت: بفرمایید، پسردایی. راه گم کرده‌اید.

ـ حالا این مال کی هست؟

ـ تا چشمت درآد.

عمه‌بزرگه دیگر زمین‌گیر بود، پاهاش باد کرده‌بود. کلید صندوق‌خانه را از عمه‌کوچکه گرفتم و صـندوق را گذاشتم آن‌جا، توی همان یک گله‌جا که پدر بالاخره از بارو درآورده‌بود. شب هم رفتم خانـهٔ مادراین‌ها که ببینم که تازه چه خبر دارند. حالا هم برگشته‌ام به این‌جا، به همان اتاق پدر و این صندوق‌خانه تا همین‌جا کار را تمام کنم که می‌کنم

مجلس چهارم

چند ماهی است این‌جا هستم، برگشته‌ام به همان نقطـهٔ آغاز: از همین‌جا بوده که شروع کرده‌ام و رفتـه‌ام تا آبادان و بعد برگشته‌ام به اصفهان، چرخ‌زنان، و باز از همین یک اتاق و این صندوق‌خانه رفتـه‌ام، گشـتی زده‌ام در بازار و رسیده‌ام بالاخره به دفتر آقا؛ درسی خوانده‌ام، مشـق‌هـا نوشـته‌ام و حـالا هـم آمـده‌ام بـه همان‌جا که شروع کرده‌بودم، دور زده‌ام بر دایره‌ای که حفاظ من خواهد بود، مندل من. همین‌جا هم بایـد تمامش کنم تا دیگر نگردد کسی و نگردد زمین و این آدمی که اگر بر خط برود می‌رسد به مرگ و بـه آن دهانـهٔ سیاه، اما اگر سیرکنان بلغزد بر انحنای دایره‌ای که هست، باز می‌رسد بـه همـان اول کـه اول هـم نیست و حتی آخر، چرا که قالب تن وانهاده است، مثل ماری که پوسـت انداختـه‌باشـد، و حـالا تنهـا روح صافی شده‌است بی دُرد تن و می‌چرخد رقصان، پروانـه‌ای انگـار بـه دور شـمع، قطـرهٔ آبـی کـه بـه دریـا رسیده‌است و دریاست دیگر و چه نیک گفته‌است قائلش که:

بدان ای عزیز که آدمی مُرکَب آمد از این قالب که تن آن است و آن روح که صورت است. و قالب ما از عالم سفلی است، یعنی زیر فلک قمر که عالم اصغر است و عالم کثرت است و عالم کـون و فسـاد اسـت و عالم خلق و آن روح، که از جوهر ملائکـۀ سماوی است، عالم علوی است و آدمی که مائیم مسـافرانیم کـه بدین جهان فرستاده‌اند و آن روح آدمی به کلیات عالَم عالِم بود، چون بدین عالم خلق بیفتاد تا به جزئیات نیز عالِم شود، آن قالبش آلت شد، همچون آن راکب که مقصد دیده است و راه داند، اما نه این سنگ یا آن خار یا آن خم راه که این‌همه به آلت این اسب خواهد پیمود که لقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملائکۀ اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس، که اول این قالب کرد از طین‌که انی خالق بشراً مـن طـین، یعنـی کـه از خاک، از صلصلال من حماء مسنون و آدمی را صورت داد یعنی روح که نفخت فیه من روحی.

بر خط ــ گفته‌ام ــ البته اگر برویم که مثلاً به کمال برسیم به همین‌جا می‌رسیم کـه حـالا رسـیده‌اسـت آدمی، اما اگر بایستیم و برگ و بار بریزیم، پوست بیندازیم، صافی می‌شویم بی هیچ دُردی، شـراباً طهـورا. من این‌ها را برای همین می‌نویسم، منطقی هم‌نبودم، نبودم.

حالا البته شب‌ها می‌آیم این‌جا، چیزی توی راه می‌خورم و شب می‌آیم این‌جا می‌خوابم. پسرعمه تقی‌این‌ها حالا توی آن سه دری می‌نشینند، اجاره کرده‌است از داداش‌رضاش. شب‌ها دیر می‌آیم تا گرفتارشان نشوم، نه عروس‌عمه که پسرعمه تقی. عروس‌عمه بانو انگار دیگر از حال و هوس افتاده. دستش همیشـۀ خدا بند شاش و گه بچه‌هاست. پرسیدم: حالا این‌ها از کی هستند؟

ـ تا چشمت دربیاد!

صبح جمعه به جمعه هم مادر می‌آید. من صبح زود بیدار می‌شوم، جارو را خیس می‌کنم و اول هم می‌روم توی صندوق‌خانه‌ام، یخچال و کرسی و نمی‌دانم هر چه هست جلو مـی‌کشـم، زیـر و پشـت‌شـان را جـارو می‌کنم. بعد هم می‌آیم سروقت این اتاق و بالاخره از این راهرو و پله‌هـا گـردی مـی‌گیـرم، سـماور را هـم روشن می‌کنم، اما باز تا می‌رسد، اول سری می‌زند به عمه‌بزرگه که آن پایین بی‌هوش و بی‌گـوش افتـاده، بعد هم می‌آید بالا. حالا من مثلاً نشسته‌ام چیزی می‌خوانم یا همین‌ها را می‌نویسم. هنوز نیامده چـادرش را برمی‌دارد، از توی بقچه یا تازگی‌ها از ساکش روسری‌اش را درمی‌آورد، سر می‌کند و می‌افتد به جان این یک گله‌جا. من البته سلام می‌کنم، حتی بلند می‌شوم، التماسش می‌کنم که بنشیند یک پیاله چای بخورد. مگر به خرجش می‌رود؟ می‌گوید: این خانه و زندگی‌ست که تو داری؟

اول هم از همان صندوق‌خانه شروع می‌کند، و نمی‌دانم از کدام کنج و پسله‌اش آن‌همه خاک و خل و پُـرز با دم جاروش می‌آورد توی راهرو، بعد هم می‌آید، می‌افتد به جان این اتاق. من می‌روم بیرون، روی مهتابی هی قدم می‌زنم و از پشت پنجره‌های خورشیدی و یا از درگاهی مهتابی مشرف به ایوان پسرعمه رضااین‌ها نگاهش می‌کنم که چطور تاقچه‌ها را گردگیری می‌کند و یا گوشـۀ این یک تکه گلیم را پس مـی‌زنـد، یـا رختخوابم را می‌کشد جلو و از زیر و پشتش هی خاک و خل جمع می‌کند و می‌آورد تا توی راهـرو و بعـد

می‌بردشان تا آن پایین پله‌ها. بعد هم که برد و ریخت توی سطل آشغال عمه‌این‌ها باز می‌آید و مثلاً سماورم را که خودش برام آورده، می‌برد پایین و با یک گره‌بسته خاکه‌آجر می‌سابد، جام زیر سماور را می‌سابد، سینی زیراستکانی را، استکان و نعلبکی‌هام را که دو دست بیشتر نیست به قرچ و قروچ می‌اندازد، دیگچه و نمی‌دانم دو سه بشقابم را دوباره با گرد ظرفشویی که توی یک گره‌بسته دیگرش هست می‌شوید و آب می‌کشد و می‌چیند توی سبد عمه‌این‌ها و می‌آورد بالا. بعد باز چراغ والورم را می‌برد و زیر و بالاش را سیم و اسکاچ می‌کشد تا کی بیاید بالا و این یک پیاله چای را که من براش می‌ریزم بخورد. می‌گویم: حالا راضی شدی؟

می‌گوید: ای مادر، این‌ها که کار نیست.

می‌گویم: تو که این‌همه کار داری!

ـ چه‌کاری، مادر؟ صبح زود همه کارهام را کردم، یک چیزی هم بار گذاشتم. حالا فقط من‌ام و بابات و این علی که تازگی‌ها شاش‌اش کف کرده، ازم زن می‌خواهد. خواستگاری هرکس هم می‌رویم، آقا نمی‌پسندد. می‌گویم: «مادر، خوب نیست روی دخترهای مردم نشان بگذاریم،» مگر به خرجش می‌رود؟ من خودم دختردار بودم، می‌دانم مادرهاشان چه می‌کشند. هی بفرمایید آن بالا، گز میل کنید، میوه بفرمایید.

می‌پرسم: خودت چی مادر، چطوری آمدند خواستگاری‌ات، عمه‌ها بودند دیگر؟

ـ ای مادر!

انگار بداند که باید پوست بیندازم، شروع می‌کند:

ـ من مگر همه‌اش چند سالم بود؟ عقدم که کردند سیزده، چهارده سالم بود. نمی‌دانستم چی‌به‌چی است. یادم است. همان روزی که شبش یا عقدم بود یا عروسی‌ام ــ یکی از این دو تا ــ پسرخاله احمد رفته‌بود بالای نردبان که مثلاً برای من گنجشک بگیرد. هی می‌گرفت و می‌گذاشت توی جیبش، باز می‌پرید، می‌رفت توی لانه‌اش. من فکر می‌کردم خیلی هستند. عقلم نمی‌رسید که همان یکی است. بعد هم مزه می‌انداخت که: «این گنجشکه قشنگ‌تر است یا آن گنجشکه؟» این‌قدر نمی‌فهمیدم که دارد خودش را می‌گوید. لا اله الا الله، ببین آدم را به چه حرف‌هایی وادار می‌کنند!

حرفی نمی‌زنم. به خاطر خود مادر است که می‌پرسم، حتی حالا که می‌نویسم‌شان.

مادر می‌گوید: خوب، دیگر. ننهٔ خدا بیامرزم آمد دعوام کرد که: «خجالت بکش، دختر! تو یعنی فردا می‌روی خانهٔ بخت.» من را دعوا کرد، نه پسرخاله را. خوب، حالا دیگر وردست اوستا بودم، دم مسجد حکیم می‌رفتم قالیبافی. اوستا نقشه می‌خواند. به نقشه نگاه می‌کرد یا نه؟ یادم نیست. می‌گفت: «دو تا سرِ

گل، سه تا ول کن!» یا می‌گفت: «سه‌تا ته بته جقه، یکی ول کن!» من هم می‌کردم. بقیه‌اش را دخترهای شش، هفت ساله توکاری می‌کردند، خفت می‌زدند. کارمان همین بود.

اشاره می‌کند به جلوش و با انگشت: یکی این‌جا می‌نشست که یعنی اوستاست، اصل‌کاری‌ها را او می‌زد. من هم این‌جا که وردست بودم، با نخ روی خفت‌ها را القاز می‌زدم (با انگشت‌هاش چپ و راست گره می‌زند)، گره می‌زدم و بعد با دفتین می‌زدم که محکم بشود. یکی هم این‌جا بود که خفت می‌زد و می‌آمد جلو. هفتگی که می‌گرفتم می‌دادم به مادرم، او هم ــ خدا بیامرز ــ می‌داد به مادرجون که برام جهاز و جامه بگیرد. می‌گفت: «این منقل‌برنجی را برای تو خریدم.» پایه‌اش برنج بود. پایهٔ روی زمینش هم ریخته‌گری بود. بعدها بابات برد فروختش. نمی‌خواهد به‌ش حرفی بزنی.

ـ شما را داشتم، تو و داداش‌حسنت و این اختر. خوب، مال دنیاست دیگر، مثل چرک کف دست است، می‌آید و می‌رود.

ـ یعنی واقعاً هیچ‌چی از زن و مردی نمی‌دانستی؟

ـ مگر همین اختر نبود که شب عروسی‌اش رفته بود لای یک پتو قایم شده‌بود؟ تا یکی دو ماه هم دست نداد. تازه، بعد از عقدش ــ خودت که یادت هست ــ هر وقت شاه‌داماد می‌آمد، تو با حسن می‌رفتید توی صندوق‌خانه، زیر بغلش را می‌گرفتید و می‌آوردید توی این اتاق. چند وقت هم گرفتار بودم.

می‌پرسم: خودت چی؟

ـ خوب، کسی که نگفته‌بود. بعد از عقد مادرجون یک چیزهایی گفت، شوخی شوخی، که مثلاً باید به دستور دلاک عمل کنی. دلاک هم می‌آمد شلوار و تنکه‌شان را درمی‌آورد، دستورهاش را می‌داد و می‌رفت. اما ما، من مادر، همه‌اش به این فکر بودم که به یک جایی می‌روم، یک چیزی می‌خورم، یک چیزی هم می‌پوشم، همین.

می‌گویم: از خواستگاری عمه‌این‌ها می‌گفتی، مادر.

ـ حالا کو تا به آن‌جا برسیم؟ اولش که گفتم من هنوز بچه بودم. ده دوازده سالم بود. سحری خربزه خورده‌بودیم، پوسته‌هاش را برده‌بودم زیر کرسی گذاشته‌بودم که موقع افطار بخورم. بعد که آمدم، دیدم نیست. چه گریه‌ای کردم! بابای خدابیامرزم شوخ بود، برده‌بود گذاشته‌بود روی رف تا دست من به‌ش نرسد. یا یک وقتی قوطی برنجی داشتم که توش نخودچی کرده‌بودم و زیر کرسی گذاشته‌بودم. آن هم نبود. توپ افطار را که درکردند، هیچ کدام نبود. آخرش آورد داد به من. اما باز بابام سر من می‌ترسید، اگر به خانهٔ آبجی‌شازده می‌رفتم، مجبور بودم شب‌نشده برگردم، چون می‌ترسید که حاجی شب را نصفه بکند و بیاید سر وقت من. خواستگار اول من هم پسر نایب کون کمونچه بود. کونش این‌جوری بود (با کونهٔ مچ و خم

دست پیچیده بر آن می‌سازدش)، بالا پایین می‌رفت. نایب دو تا پسر داشت: رحمت‌الله و اکبر. من را برای رحمت می‌خواستند بگیرند. دایزه‌محترم زن نایب بود. نایب که مرد، دایزه همان‌جا ماند. گمانم نپسندیدند،گفته‌بودند: «این‌ها که چیزی ندارند.» شاید هم بابام نداد. یادم که نیست. گفتم که. من همه‌اش دوازده سالم بود. سر قالی نشسته‌بودم که آمدند دنبالم. خواستگار دومی من همین عمه‌این‌هات بودند. خاله‌ات، همین آبجی شازده‌ات، خواهرشوهرش رفته‌بود خانهٔ دخترش. عمه‌ات هم آمده‌بود آن‌جا. پرسیده‌بود: «شما یک دختر سراغ ندارید؟» این هم گفته‌بود: «خواهر زن برادر من هست.» خوب، وعده‌کرده‌بودند آمده‌بودند آن‌جا. ما صراف‌ها می‌نشستیم، کنج آن کوچه‌پیچی. حالا چقدر می‌گرفتم یا آن‌ها می‌دادند یادم نیست. بابات که چند سال بعد من را با سه تا بچه گذاشت و رفت، همه‌اش روزی سه قران خرجی می‌فرستاد، به پول آن‌وقت. من هم سر قالی نشسته‌بودم. حالا دیگر وردست شده‌بودم، دفتین می‌زدم، گل می‌انداختم، القاز می‌کشیدم. دار قالی توی زیرزمین یک خانه‌ای بود راستهٔ مسجد حاج مم‌جعفر. خواستگارها هم دروازه‌نو می‌نشستند.

ـ داری از عمه‌این‌ها می‌گویی؟

ـ دارم می‌گویم، مادر. دایزه‌محترم آمد دنبال من. اجازه‌ام را از اوستا گرفت. حالا چه بارانی می‌آمد، خدا می‌داند. کوچه‌ها هم گل و شل. دایزه جلوجلو می‌رفت و من هم به دنبالش، هی هم کفش‌هام در می‌آید. من را که حمام نبردند. حالا اول خبر می‌کنند، عروس را می‌برند حمام، چسان‌فسانش می‌کنند، آرایشگاه می‌برند، مثل همین اختر یا پری بلاگرفته. چی کشیدم تا راضی شد برود حمام! شما که نبودید ببینید چی کشیدم از دستش. پولش داده‌بودم که بدهد دلاک بشوردش، همه‌اش را داده‌بود بالای قارا، کوفت کرده‌بود. خودش هم که بلد نبود تنش را بشورد. گربه‌شوری. نفرینش کردم. حالا دلم براش می‌سوزد. این شوهره که به‌ش دادیم؟

می‌گویم: مادر، عمه‌ها ...

ـ باشد، از همان اولش بگویم. خواهر حاج‌ابوالقاسم گفته‌بود: «من یک دختر سراغ دارم.» راه و نیم‌راه آمده‌بودند، نه خبری نه اتری. من که رسیدم یک دست و صورتی شستم، پیرهنم را هم عوض کردم رفتم تو، یک چارقد سرم کردم، یک چادر گرتی هم، که نمی‌دانم مال کی بود، ننهٔ خدابیامرزم انداخت سرم، یک نشگون هم گرفت بغل پام که نیشت را ببند. وقتی رفتم تو، عمه‌کوچکه‌ات تعارف کرد بروم بالا، کنارش بنشینم. حالا یک عمه (به طرف راست و بعد چپش اشاره می‌کند) این‌جا نشسته، یک عمه هم این‌جا. هنوز ننشسته‌بودم که همین عمه‌رباب‌ات گفت: «بزرگه برای داداشم.» قدّم را می‌گفت، مادر. عمه بزرگه گفت: «مگر داداشم بچه است؟» عمه‌رباب‌ات از پشت سر چادرم را از سرم کشید، گفت: «این‌جا که نامحرم نیست، دختر.» خدایی بود که چارقد سرم بود، گیسم را که خوب شانه نکرده‌بودم، یک شانه این‌ور یکی آن‌ور، مثل حالا، اما مو داشتم یک خرمن (به موهای گاه نقره‌ای و بیشتر خاکستری‌اش اشاره می‌کند)، حالا را نبین، مادر. عمه‌بزرگه‌ات گفت: «انگار حضرت فاطمه چارقدش را کشیده روی صورتش.» پسند کرده‌بود، انگار. بعد همین عمه‌کوچکه‌ات، یعنی خواست کمکم کند چادرم را سرم کنم، دستش را

آورد گذاشت روی پستانم، یعنی که بگیرد توی مشتش. گفت: «همین خوب است، پستان نـدارد.» بعـدها فهمیدم که چرا. راستش چیزی که نداشتم، حالا هم ندارم. بهتر، مادر. یعنی چی که زن دو تا مشک جلـو سینه‌اش آویزان باشد، مثل همین اقدس خودمان. یا این بانو که شما دنبال کونش بودید. حالا دیگر خوب شده، نشسته سر خانه و زندگی‌اش. نمی‌دانم از کی و کی آبستن شد که هی حالا شیر به شیر می‌زاید، هی هم ویار انار می‌کند و کال و نیم‌کال انارهای این درخت آن پایین را می‌کند و داد رضا را درمی‌آورد.

می‌گویم: مادر، باز که رفتی سراغ خرده‌حساب‌هات؟

ـ خوب، مادرم دیگر. فکر کردم نکند تشریف آورده‌اید این‌جا که به بانوجان‌تان نزدیک باشید. رفتم قسمش دادم، گفتم: «جان این بچه‌هات راستش را بگو!» گفت: «من که می‌بینید از حال و هوس افتاده‌ام.» گفـتم: «جان تو و جان این بچه‌ام. یک کاری نکن جانش را سر آن‌جای تـو بگـذارد.» گفـت: «مگـر قحـط مـرده، زن‌دایی؟» دیگر همه‌اش را فهمیدم. خوب، الحمدلله، راهش را پیدا کرده، می‌رود خانـهٔ ننه‌اش این‌هـا و بـا شکم پر برمی‌گردد. خدا زیادشان کند.

داد می‌زنم: مادر!

ـ خودت خواستی بگویم.

ـ من کی گفتم روی زن مردم نشان بگذاری؟

ـ خوبه، خوبه، برای من دیگر تاقچه‌بالا نگذار! به قول عمه‌بزرگه‌ات: «باران آمده و ترک‌ها را پوشانده.»

ـ حالا بالاخره می‌روی سر حرف خودت یا تو هم مثل این تقی ...؟

ـ بیچاره تقی، تا بوق سگ باید جان بکند تا شکم این وامانده‌ها را سیر کند. کی دیگر نای حرف‌زدن دارد؟

یک چای دیگر براش می‌ریزم و ساکت می‌نشینم تا مگر خودش شروع کند. شروع هم می‌کند:

ـ خوب نمی‌خواهد لب ورچینی. برات می‌گویم، گرچه نمی‌دانم این‌ها را برای چی می‌خواهی.

پابه‌پا می‌شود، جرعه‌ای چای می‌خورد، می‌گوید: پنجم ماه رمضان بود، مهرم را بریدند. شب بیست و هفتم هم عقد کردند. شام روز عید روزه هم جهاز را بردند. روز عید هم عروس را بردند. تمام شد.

می‌گویم: مادر از عقدت داشتی می‌گفتی.

ـ من که گفتم. بیست و هفتم که شد خوانچه‌هاشان را دادند آوردند. طبق‌کش‌ها می‌آوردند. پنج‌دری دایی میرزاعلی شد مردانه. اتاق پشتی‌اش هم زنانه. من را هم برده‌بودند حمام، وسمه و این‌ها هم گذاشته‌بودنـد. یک آینه‌قدی هم جلو من گذاشته‌بودند. صیغه که خواندنـد دامـاد آمـد پهلـوی مـن نشسـت. زیرچشـمی نگاهش کردم. همه‌اش گفته‌بودند شکل حاج‌ابوالقاسم است. من این‌طوری نگاهش کردم، زیرچشمی. یـک پالتو شیک پوشیده‌بود. صورتش هم مثل حالاش بود، یک کم جوان‌تر. من نگاهش کردم، با خـودم گفـتم: «چرا پیشانی‌اش این‌قدر بلندست؟» جلو سرش بود، مثل حالاش مو نداشت. تو هم به او رفته‌ای. می‌بینـی که. دوستش داشتم یا نه؟ راستش اصلاً فکرش را نکردم. دو سال که من را گذاشت و رفت، بعد کـه آمـد، من خانـهٔ بابام بودم. وقتی آمدم این‌جا، پاش را که از پله‌ها گذاشت بـالا، دیـدم دسـتش را حنـا گذاشـته، سرش را هم حنا گذاشته‌بود. دست‌هاش‌سرخ بود. من هم رفتم توی صندوق‌خانه، کنار رختخواب‌هـام کـه گذاشته‌بودند روی میزم. وقتی آمد توی صندوق‌خانه که مثلاً دست من را بگیرد، زدم زیر دستش و آمـدم بیرون. این فکر کرده‌بود که من غریبی می‌کنم که دو سال نبوده. اما من حالا می‌فهمم که بدم آمده‌بود که چرا خودش را این‌جوری کرده.

می‌گویم: مادر، تو که باز همه‌اش داری چرخ می‌زنی؟

ـ خوب، همین‌طور دارم می‌گویم که یادم می‌آید.

ـ داشتی از روز عقدکنان می‌گفتی.

ـ گفتم که. بابات آمد نشست پهلوی من. بعد هم چادر انداختند سر ما که مثلاً هم را ببوسیم. آکله بگیرند! من که نمی‌توانستم. این کارهایی که زن‌های امروز می‌کنند اصلاً من سرم نمی‌شد، یا همین بانو. به خیالت من خر بودم. زاغ سیاه‌تان را چوب می‌زدم. صداش را می‌شنیدم، درست مثل گربه‌ها وقتی بهـار مـی‌شـود، مره‌نو می‌کشید. کرم از خودش بود، مادر.

می‌گویم: مادر، کاری به بانو نداشته‌باش.

ـ می‌شنگید، مادر. حالا دیگر نه. خدا خیرش بدهد که دست از سرت برداشت.

ـ من خودم تقصیرکار بودم، مادر.

می‌گوید: حالا دیگر گذشته. خدا از سر تقصیرهات بگذرد (چشم می‌بندد، لحظه‌ای فقط). روز عقدکنان هوا سرد بود. از سر شب ننـهٔ خدابیامرزم سینی گذاشته‌بود دورتادور حیاط، آب ریخته‌بود توشان. وقتی آمدند دیگر یخ بسته‌بود. شربت به‌شان داد. حنابندان هم مرا بردند حمام. دو سه نفر هم با من آمدنـد. دو پـام را حنا بستند، مثل بته‌جقه، گل‌به‌گل، کله‌قندی کله‌قندی. یک چیزی بود شاخی بود، سوراخ‌سوراخ داشت. با نخ می‌بستند. هر کسی داشت. سوراخ‌سوراخ داشت مثل آخوند تسبیح. می‌پیچیدند دور پا. کنده‌کاری بود.

جای این بته‌ها حنا می‌گرفت، بقیه‌اش نمی‌گرفت. سوراخ‌هاش یک کم بزرگتر از آخوند تسبیح بود. با نخ می‌بستند. می‌خواباندند روی پا، دورتادور پا همین‌طور نقش بته‌جقه می‌شد، قشنگ می‌شد. اما بابات که ندید، هیچ وقت ندید. فقط کارش را می‌کرد و خورخورخور. عمه‌هات هم، صبح که می‌شد، می‌گفتند: «این هنوز شعور ندارد، شوهری نیست.» راستی، دست‌ها را هم سرانگشتی حنا می‌بستند، با نوک انگشت و نوک انگشت، نقطه به نقطه. اگر کسی کار و بارش خوب بود، حمام را براش قرق می‌کردند. ما خیلی که نبودیم. سربینه هم دایره و تنبک می‌زدند، نه برای من. خود حمامی‌ها، دلاک و اوستای حمام می‌زدند. بعدها دیدم که می‌زدند. برای من نزدند. پول می‌خواستند، کله‌قند می‌خواستند. ما نداشتیم که بدهیم. مُقَلِد و این‌ها توی حمام رسم نبود. مقلد برای‌مردها بود، وقتی داماد را حمام می‌بردند. هیزند از بس این مردها. سر در حمام را هم چراغان می‌بستند، آینه و قرآن می‌گذاشتند.

ساکت می‌شود، روسری‌اش را برمی‌دارد، تا می‌زند و می‌گذارد توی ساکش. موهاش را هم با دو پنجه‌اش خار می‌کند، پابه‌پا می‌شود: باید بروم، مادر. حالا این علی می‌آید هار و هور، انگار که کوه کنده.

ـ بابا که هست.

ـ خوب، هست، اما همه‌اش چشمش به در است. حالا اسیر من شده، دیگر از ها و هوس افتاده. حقش است، مادر. چقدر خوب است از دستش کشیده‌باشم؟

ـ بعدش چی شد، مادر؟

ـ بعد چی؟

ـ بعد از حنابندان؟

ـ از حمام که آمدیم بیرون، نان‌مان را خوردیم. برف هم آمده‌بود. این‌ها که حالا می‌آید، برف نیست. آن‌قدر برف می‌آمد که توی اندرونی دایی میرزاعلی، اگر می‌خواستیم از این‌طرف برویم به آن‌طرف، از وسط دیوارهای برف می‌رفتیم. یک دسته عصر آمدند، یک دسته صبح آمده‌بودند. دستهٔ مردها آمدند و یک دسته زن. من را بردند،عروس بودم یعنی. مرده شورم ببرد! بعدش من را بردند، از بازارچهٔ صرافها می‌بردند. مردها یک آینه‌قدی جلوجلو می‌بردند، یک شمع بلند هم جلوم بود. شمع گچی همین‌هاست که حالا هم هست. شمع‌های آن روزها همه‌اش از پیه بود و چربی. توی همین صندوق‌خانه گذاشته‌بودمش. ما خوابیده‌بودیم. هی تیلیک و پیلیک صدا می‌آمد. بابات رفت از همین مهتابی رضا را صدا زد. شب بود؟ نصف‌شب بود؟ نمی‌دانم. از پایین آمدند گشتند، مهتابی‌را گشتند، روی آن یکی پشت‌بام را نگاه کردند. تا صبح باز صدا می‌آمد. صبح نمی‌دانم چه‌کار داشتم، رفتم در صندوق‌خانه را بازکردم. گربه‌هه پرید بیرون. بابات که براشان تعریف کرد، همه‌شان خندیدند. شمع قدی را خورده‌بود، مادر.

می‌گویم: مادر، از عروسی‌ات می‌گفتی.

ـ خوب، من که داشتم می‌گفتم.

ـ بله، برف بود ...

ـ آره، دیگر. یک کوه برف بود. من کفش پاشنه‌بلند پام بود، قدم شده‌بود اندازهٔ علم یزید. سر راه می‌گفتند: «وای، عروس چه قدی داردا!» مادرجون گفت: «عصا، موسی، کیر کوکومه، تو چش همه.» این را می‌گفت تا کسی چشمم نزند. بعدش هم یکی از جوان‌ها که روی پشت بام بود، برف پارو می‌کرد، گفت: «حالا یک پارو برف می‌ریزم سر عروس.» ننه‌ام گفت: «آخر چرا، بی‌مزه؟» من هم خندیدم، یواشکی. خوب شد کسی ندید، اگر نه می‌گفتند: «عروس می‌شنگد.» یا شاید: «حتماً با این جاهل جوان‌ها سر و سرّ دارد.» حالا بالاخره رسیدیم این‌جا، توی آن اتاق پسرعمه رضااین‌هات که تقی با زاد و رودش رفته نشسته که من را مثلاً بزک کنند. خانهٔ عروس حنابندان بود، این‌جا بزک کردند که مثلاً اتاق داماد است. الکی. اتاق بابات همین بود که هست. همه‌اش را زده به کیر گاو یا آن عموحسین‌ات خرج آن کوکب کرد. تنبان‌سرخه بود دیگر.

می‌گویم: مادر، با کوکب دیگر کاری نداشته‌باش.

ـ راست می‌گویی، مادر. او هم کشید، خیلی از دست عموت کشید.

ـ از بزک می‌گفتی.

ـ رسم بود، مادر. پیشانی را، از این‌جا تا این‌جا یک‌تخته آبی می‌کردند، ابروها را هم وسمه می‌گذاشتند، بعد هم خال و نیم‌خال سفید و صورتی‌اش می‌کردند. اول لنگه به لنگه کردند. دوست داشتند پیوسته باشد، کمانی درستش می‌کردند. نمی‌دانم کدام عمه‌ات خبرش را برد برای بابات. آمد دم در، داد زد: «من این‌طور دوست ندارم. پاکش کنید!» آن‌ها باصابون و پنبه پاک کردند، بعد هم بردند سر همان منبع پشت چاه، توی آن سرما، صورتم را شستند. اما عوضش موهام را فر زدند. فر دسته چوبی بود، می‌گذاشتند توی آتش و پایین موها را فر می‌زدند. پشت گیس‌هام را بافته‌بودند، زلف‌هام را فر زدند. سر بافه‌ها را هم زنگوله می‌گذاشتند. خیلی که قر داشتند، سرگیسی می‌گذاشتند: موهای خودشان را می‌بافتند، و بعد موی یکی دیگر را می‌بافتند سرش، تا موها بلند بشود. دورتادور هم زنگوله می‌گذاشتند. دورهٔ من دیگر زنگوله رسم نبود. خاله‌شازده‌ات یادم است که زنگوله داشت، دورتادور. من سه چهار سالم بیشتر نبود. یادم است. حاجی که مرد، او هم تنها شد، دق کرد، مادر. وقتِ نداریِ ما خیلی کمک حال‌مان بود، صلهٔ ارحام سرش می‌شد. عروسی که برگذار شد آمدیم توی همین اتاق، یعنی مثلاً حجله. تا ده پانزده شب هم تصرف نشدم. هر روز صبح هم این عمه‌کوچکه‌ات سرکوفتم می‌زد که: «به تو هم می‌گویند زن؟» می‌ترسیدم و نمی‌گذاشتم، او هم تا بگویی چه، تمام بود؛ خرش که از پل می‌گذشت می‌رفت می‌گرفت می‌خوابید. خورخورخورا! چهل و

چند سالش بود، کون دنیا را سوراخ کرده‌بود، آن‌وقت گناه او را گردن من می‌انداختند، گوشه و کنایه می‌زدند، آن‌هم به یک دختر معصوم که هنوز عادت هم نشده‌بود. بعدها زن شدم، خیلی بعد از این‌که خیر سرش کارش را کرد و رفت خوابید. من خون خالی بودم. دلاک یا مادرم، یادم نیست کی، به‌م گفته‌بودند وقتی مرد می‌آید طرفت، باید زود بلند شوی بنشینی و سرفه کنی، وگرنه خون می‌رود بالا، آن‌وقت می‌گویند: «دختر نبود.» من هم کردم، از ترسم. باز خدا خیرش بدهد که مثل این پسر خواهرش، رضا، نکرد. این عروس‌عمه‌ات که پس و پیشش یکی شده. نشسته مثلاً حرف می‌زند، یک‌دفعه باد ازش درمی‌رود. دخترش حتی می‌خندد. او هم شروع می‌کند به رضا بد و رد گفتن که: «الهی به زمین گرم بخوری مرد، که ناقصم کردی.» حالا تا بگویی چی، دنبال کونش راه می‌افتد، می‌رود خانهٔ این و آن تا وقتی رضا ختنه‌اش را کرد یک چیزی هم پر چادر این بگذارند. پولش خوبه، اما آن‌جاش نه.

می‌گویم: مادر، همه‌اش همین بود؟

ـ پس می‌خواستی چی باشد؟ ساز و نقاره بزنند؟

ـ یعنی همه همین‌طورها بودند، همهٔ عروس‌ها؟

ـ خوب، یک طورهای دیگر هم بوده، حتماً. مثلاً سر عروسی همین عالم با این درویشِ شما، من تو را داشتم و حسن مادرمرده را. تو همه‌اش چهل روزت بود. گذاشته‌بودمت پشت آینه‌قدی عروس. خواب بودی. وقتی همه را دِه و دِه بیرون کردند، من دست حسن را گرفتم آمدم بیرون. بعدش فهمیدم که تو توی اتاق عروس و داماد مانده‌ای. به ننه‌ام گفتم. گفت: «اگر گریه بکند، عروس و داماد فجئه می‌کنند.» فجئه می‌گفتند. بعد مادر خدابیامرزم چهار دست‌وپا شدند و من پام را گذاشتم روی پشتش و رفتم بالا که ببینم تو کجایی. از بالای پرده که نگاه کردم، از یک شیشهٔ این پنجره خورشیدی‌ها که سفید بود، دیدم عالم نشسته روی این صندلی و جناب اتابکی هم روبه‌روش، روی این صندلی. بعد داماد جوراب عالم را درآورد، انداخت روی شانه‌اش.

ـ چرا؟

ـ رسم بود، شاید هم مزه می‌انداخت. بعد هم آن یکی را دولا شد و درآورد و انداخت روی آن یکی شانه‌اش. تا که مثلاً رفتند که نمی‌دانم چی، من جستم پایین. دلاکه که آمد بیرون، ننه‌ام به‌ش گفت، او هم گفت: «خدا کند بیدار نشود.» بیدار نشدی، مادر.

می‌گویم: مادر، پس کی عادت شدی؟

ـ کی‌اش درست یادم نیست. سرد بود، آب همین منبع که پشت چاه بود، یخ بسته بود. یادت کـه هسـت؟ چاه را حالا کور کردند. رضا هم دم به ساعت پیغام می‌دهد که لوله‌کشی کردیم سهم بدهید، برق کشیدیم سهم بدهید.

می‌گویم: من این‌جام، مادر. می‌دهم.

ـ خدا عمرت بدهد، مادر. من که ندارم. دستم تنگ است. آن حسن هم که آن‌جاست. من‌ام و این شندرغاز علی. باز به غیرت این یکی.

می‌دانم دست آخر آمده‌است تا برای درد بی‌درمان دخترهاش چیزی بگیرد. می‌گویم: باشد، مادر. مـن کـه حرفی ندارم. جز شما که کسی را ندارم.

ـ خدا خودش چارهٔ این مرد را بکند، همه‌اش دنبال کون این لوشنی‌ها بود.

ـ لوشنی؟

ـ همین بچه‌مزلف‌ها را می‌گویم. برای همین هم نمی‌توانست. انگار کـه تـا آن‌وقـت بـا زن‌جماعـت طـرف نشده‌بود. شاید هم شده‌بود. خودش می‌گفت: «نشدم.» بعد گفت: «شدم.» خدا خودش عالم است. ما که از کار این مرد سر درنیاوردیم.

می‌گویم: مادر، حجله‌ات کجا بود؟

ـ همان‌جا، توی آن سه‌دری رضا. مال عموحسین ناکامت بوده، بعد این رضا هی بـه‌ش پـول دسـتی داده، نمی‌دانم زیر و رو کشیده، حساب و کتاب براش ساخته، از چنگش درآورده. اما خوب، دل‌رحم هم هسـت، به خاطر آبروی فامیل داده‌بود به بابات که مثلاً اتاق داماد است. حالا هم که داده به این تقـی، مفتـی هـم نداده، کرایه‌اش را می‌گیرد. این بانو هم که حالا پس می‌رود، پـیش مـی‌رود مثـل گربـه بـراش هـی بچـه می‌زاید. باباشان کی است؟ خدا عالم است. از تو که انگار خیری ندید.

ـ مادر!

ـ به تریج قباتان برخورد؟

ـ از حجله‌تان می‌گفتی؟

ـ آخر مادر، این‌ها به چه درد تو می‌خورد؟

از دهانم درمی‌رود: می‌خواهم بنویسم‌شان.

ـ روزنامه‌اش کنی؟ کتابش کنی؟

می‌گویم: مادر، می‌بینی که؟ من باز برگشته‌ام به این‌جا. چرا؟ حسن‌مان هم آن‌جاست. نباید بفهمیم که چه مرگی‌اش هست؟ خوب، می‌خواسته دنیا را عوض کند، نمی‌دانم با جبر تاریخ همسو شود، آن‌هم با یک قبضه ... لا اله الا الله!

ـ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ اسلحه‌اش کجا بود بچه‌ام؟

ـ خوب، نداشت. قبول. اما مگر فقط این یکی است؟ عموحسین چی؟ کجا رفت؟ یا آن کوکب که حالا، آن‌هم شاید، توی دیوانه‌خانه است؟ عمه‌ها هم هستند، آن عمه‌رباب که تا بگویی چی، می‌آید گوش می‌ایستد و هی هم از بابا بد می‌گوید که جهاز و جامه براش نگرفته و همه‌اش دوره بوده و خودش با دوخت‌ودوز یک مس و تسی جور کرده.

ـ غلط کرده، مادر! بیاید جلو من بگوید تا بگذارم کف دستش. پس آن پول‌قلنبه‌ها که می‌گذاشت کف دستش چی بود؟

ـ وقتی دختر سرخانه بوده چی؟

ـ آن را من نمی‌دانم. بابات هم که ماشاءالله، صد ماشاءالله، اهل حرف و نقل نیست، هیچ‌وقت نمی‌گوید که چی بود یا چی شد.

ـ خوب، حالا اول از اتاق حجله‌ات بگو.

ـ یعنی جواب این نمی‌دانم چی‌ها را می‌خواهی از حجلهٔ من و بابات دربیاوری؟

فرود می‌آیم، می‌دانم که اگر بو ببرد که چه می‌خواهم بکنم، دیگر نخواهد گفت. می‌گویم: آن حرف‌ها را ول کن، مادر.

بعد آرام می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

ـ چه حجله‌ای، مادر؟ کاش گورم می‌شد. ننه‌ام‌این‌ها آمده‌بودند آن اتاق رضا را دیده‌بودند و براش پرده دوختند، دو تا هم قالیچه به‌م دادند. بابات هم داشت. بعد همه‌اش را فروخت. یکیش را خودم دادم به

همین رضا. حالا هم هنوز دارد، همان بود که‌مثل یک تکه جل می‌انداختند توی ایوان، زیر پای عمه‌ات. همین‌ها بود. اتاق فرش بود. مرا که آوردند بردند توی همان اتاق، بزکم کردند، یک تور نقده هم سرم انداختند. اصل بود. نقده مثل ملیله است. اصلش هست، بدلش هم هست. مال من اصل بود. حالا مال کی بود؟ یادم نیست. چادر مشکی هم سرم بود، کُدری. پیرهن هم تنم بود. ما پیرهنی بودیم، مادر. مَشتی بودیم، شلیته نمی‌پوشیدیم. عمه و همین عروس‌عمه صغرات شلیته می‌پوشیدند. کوچک بود، شلوار زیرش می‌پوشیدند. اما پیراهن‌شان کوتاه بود،آستین نداشت، چاک داشت. وقتی راه می‌رفتند نافشان پیدا بود، وقتی هم می‌نشستند، ناودان‌شان. چاقچور هم می‌پوشیدند. نصفه‌ای داشتیم و بلند که تا زیر ران می‌رسید. پارچهٔ دبیت مشکی بود. ننهٔ خدابیامرزم داشت. وقتی می‌آمد سرم بزند، می‌گفتم: «مادر، چاقچورتان را دربیاورید.» می‌گفت: «من که باید زود بروم.» من نداشتم. کت و دامن هنوز رسم نبود، نیامده‌بود. من آن بالا که نشستم، چادرم را برداشتند. روسری سرم بود، با سنجاق ته‌مهره زیر گلو می‌بستیم. یک نفر هم این‌طرفم بود، یکی هم آن‌طرفم. بعد آن تور نقده را انداختند سرم. هی هم می‌زدند و می‌خواندند: «یار مبارک بادا.» مرده‌شورم را ببرند! جهاز و جامه‌ام را دورتادور چیده‌بودند. از هرچی بگویی داشتم. میز پایه‌بلند داشتم؛ سماور زرد. دو تا جام داشتم. یکیش را دادم به همین اختر. شوهرش برد فروخت. حالا نمی‌خواهد حرفی به‌ش بزنی. مرد است، غرور دارد. آینه‌هام را هم بند کرده‌بودم به دیوار. یک قوری قرمز داشتم، آن را هم دادم به اقدس. گمانم گذاشته برای دخترش. این یکی حواسش جمع است، به خودم رفته، مادر. لحاف داشتم صوف. صورتی بود. سبک‌تر از ساتن است. یک دست هم رختخواب داشتم، یک جفت پشتی. روی رویه‌اش زری بود، رنگش سبز بود، مثل ماهوت. با زری روش ـــــ گفتم ـــــ گل و بته انداخته‌بودند، مثل شاخه‌های جعفری. دیگر چه بگویم، مادر؟ هر تکه‌اش یک طوری شد.

می‌گویم: می‌دانم، مادر، آن دفعه گفتی. دو تا لیوان یخی‌هات را که مانده‌بود همین پری بلاگرفته برداشته و برده که: «سهم من چی می‌شود؟»

ـ همین‌ها که نبود، مادر. یک دست لیوان داشتم، آنتیک بود، کهنه‌چین‌ها خوب می‌خریدند، ندادم. دادم‌شان به اختر. آن‌ها را هم شوهرشان بردند فروختند. مجری نقره داشتم، میز نقره. قرض کرده‌بودند، از زن میرزاعلی. بعد که بابات سر سه ماه گذاشت و رفت، ننهٔ خدابیامرزم آمد بردشان. یک چراغ یخی هم داشتم که نمی‌دانم کی خودش را همان شب عروسی زد به‌ش، افتاد جیرینگی شکست. همین عمه‌رباب‌ات بود، گمانم. دل‌شان بد شد. از کرمش شکستش. از بس حسود است. قلیان هم داشتم. هنوز دارمش. گاهی که یاد مادر خدابیامرزم می‌افتم، می‌شورمش، آبش می‌کنم، دو تا برگ گل می‌اندازم توی آبش. تنباکوی حَکّام هم که دارم، برای روز مبادا. دو تا گل آتش با آتش‌گردان خودم که توی آن گنجه است، روشن می‌کنم و می‌نشینم دو تا پک می‌زنم به یاد مادرم. من که دودی نیستم. اما خوب، دل آدمیزاد است، گاهی هوس می‌کند. گریه می‌کنم. می‌گویم:«کجایی ببینی؟» براش می‌گویم که چی شده، تو چه‌کار می‌کنی؛ یا آن حسن که حالا خدا عالم است کجاست؛ یا چی می‌کشم از دست این علی که سر به جانم کرده، ازم زن می‌خواهد.

می‌گویم: مادر، حالا را ول کن!

می‌گوید: همین قلیان که نبود. سرش نقره بود، کیویجهٔ نقره داشت. این‌ها را هم دادم به همین اختر، عرضه نداشت، داد به شوهرش، برد فروخت.

ـ کیویجه دیگر چی بوده؟

ـ پس شماها توی این دانشکده‌ها چی خوانده‌اید؟ (انگشت اشاره‌اش را به دو لب می‌گیرد) این‌که می‌گذاریم توی دهان سر نی است. خوب؟ بعد پایین‌ترش یک چیزی است، قد یک بند انگشت، طلایی است، نقره‌طور است. مال من نقره بود.

می‌گویم: از عروسی‌ات می‌گفتی.

ـ خوب، شام دادند. یک شب که بیشتر نبود. مردها خوردند و رفتند. توی اتاق عروس‌عمو خوردند. بعد هم برای زن‌ها سفره انداختند، از این‌سر اتاق تا آن‌سر. راستی شش تا هم سینی داشتم. عصر بندرتختی، فرداش، که بابات چای می‌ریخت، من استکان نعلبکی‌ها را می‌گذاشتم توی همان سینی‌ها و دوره می‌دادم. دادم به همین اقدس. خدا خیرش بدهد. هنوز هم دارد. بابات چای می‌ریخت و من با سینی چای را دوره می‌دادم. هر کس که چای را می‌خورد یک پولی می‌گذاشت گوشهٔ سینی. یک عالمه پول جمع کردم. بابات یک هفته نشده زد به جیب. بی‌کار بود دیگر. عصر به عصر که می‌شد سماور را من زغال می‌کردم و دو تا گل آتش می‌انداختم توش، تنوره هم سرش. حضرت آقا هم قوری چینی گل‌سرخی من را لب به لب چای می‌کرد و کس و کارش را صدا می‌زد. من هم هی باید چای می‌ریختم، می‌گذاشتم جلو آن‌ها. گز تعارف می‌کردم به عمه‌هات، به این رضا و یا شوهر خدابیامرز رباب. یک گرام هم داشت، از آن قدیمی‌ها که روش عکس سگ بود، کوک می‌کرد و صفحه می‌گذاشت، هی قمرخانم یا نمی‌دانم کی برامان می‌خواند. این عمه‌هات هم چپ و راست به من گوشه می‌زدند که: «فقط هیکل بزرگ کرده، زن که نیست!»

ـ آخر چرا؟

ـ چه گفتن دارد، مادر، این چیزها؟

ـ که هنوز دختر بودی؟

ـ من که گفتم.

ـ آخر چرا؟

ـ چه می‌دانم، مادر. رسم بود دلاک می‌آمد عروس و داماد را دست به دست می‌داد، نمی‌دانم آن‌جای دخترها را نشان می‌گذاشت با یک ذره پنبهٔ گلاب‌زده. عروس‌عمه صغرات از بس این رضا هول بوده، پیش و پسش را یکی کرده‌بود. چکیدهٔ گل سرخ به بدنش ریخته‌بودند تا جوش بخورد. دکتر که نبرده‌بودندش. حالا هم که داماد دارد، آبرودار است، هی ازش صدا می‌آید، هر چی پاشنهٔ پاش را می‌گذارد آن‌جاش، چاره‌اش نمی‌شود. خدا حکم این رضا را بکند! یکی بگوید: «آخر مرد، خیر سرت، مگر یک الف دختر، مثل برگ گل، پری‌بلنده است که هنوز هیچی نشده می‌خواستی...؟» خدا از سر تقصیرش نگذرد! بابات هم‌یک طور دیگر، مادر. کارهاشان را می‌کنند، بعد می‌افتند به فکر زن گرفتن. تازه، بابات دلاک را هم بیرون کرد، یعنی که بلدم. خوب، بعد از عقد هی گفته‌بودند: «عروس نباید داد بزند، جیغ بزند. آدم‌ها پشت در ایستاده‌اند، می‌شنوند.» بعد این عمه‌رباب‌ات تا من را می‌دید گوشه می‌زد که: «نکند عروس، دختر نیستی که این‌قدر ناز می‌کنی؟» کسی هم‌نبود که ازش بپرسم چطور می‌شود زن شد. دایزه‌محترم هم فقط دو شب ماند، بعد هم رفت. بابات هم که حرف نمی‌زد. هنوز هم هیچ‌چی نشده، اسم من را گذاشته‌بود، ننه‌حسن، یا اصلاً حسن. بالاخره یک شب دیگر شد، شاید هم گفته‌باشم: «بگذار هرچی می‌خواهد بشود، بشود.» از بس این عمه‌هات می‌گفتند: «زن که نیست، پستان هم که ندارد.» بعد من هم جلدی بلند شدم نشستم و سرفه‌کردم. صبح هم دستمال‌ها را پیچیدم توی بقچه انداختم توی اتاقش. نمی‌دانم چرا شش تا دستمال حتماً می‌گذاشتند. می‌گذاشتند توی سوزنی. بردم انداختم جلوش. بازش کرد و وقتی دیدشان، خون خالی بود، کِل زد و بلند شد بوسیدم و هی قربان‌صدقه‌ام رفت و هی کل زد. من فقط گریه می‌کردم. خوب، من هم شدم زن. دیگر هم کسی برام تاقچه‌بالا نگذاشت، اما زخم‌زبان‌ها باز هم بود.

ـ بعدش چی شد؟

ـ خوب، دلاکه را خبر کردند، آمد برداشت رفت خانهٔ ما به ننه‌ام نشان بدهد. شش تا دستمال بود: چهار تاش را تا می‌کردند، یعنی مال عروس. دو تاش هم سه‌گوش بود. سه‌گوش‌هاش مال آقاداماد بود، مثلاً یک سوزنی هم داشت که این‌ها را می‌گذاشتند توش تا به لحاف پس ندهد.

ـ بعدش چی شد؟

ـ بعد کی؟

ـ بعد شب عروسی؟

ـ فرداش که گفتم، بندرتختی بود. روز بعدش هم دایزه‌محترم رفت. ما هم آمدیم توی‌همین اتاق. چیزهام را من توی همین اتاق چیدم، همین‌جا هم زن شدم، گفتم که. پیش از ظهرش همه آمدند اتاق ما، همین بالا، دورتادور نشستند، جواهر هم می‌برد نشان‌شان می‌داد. حالا هم همین‌طور است. می‌برند نشان می‌دهند که این‌ها مال عروس است. گل‌گاوزبان با نبات دم کردند دادند خوردم. دیگر از خاگینه با عسل که از خانهٔ عروس بایست می‌آوردند خبری نبود. من این کارها را برای خواهرهات کرده‌ام، سه‌بار. اما

این‌جا راستش اشتباه شد، مادر. جواهر، همان دلاکه، عصرش انگار برده‌بود خانه‌مان و مُشتُلُق‌اش را گرفته‌بود. خوب، دیگر چیزی نمانده، مادر. تو را من توی همین اتاق زاییدم. اختر هم آبادان به دنیا آمد. حسن‌مان کرمانشاه به دنیا آمد، خانهٔ ننه‌مصری. خوب، دیگر برای امروزت بس است. من حالا دیگر باید بروم. این علی تا حالا حتماً آمده، هار و هور. طلبکار هم هست. خوب، نان‌آور من حالا اوست. بابات که برای بازنشستگی‌اش چیزی نمی‌گیرد، کون نشیمن که نداشته، که مثلاً سی سال سابقه داشته باشد. این‌هم از بخت من است.

پا دراز می‌کند، شلوارش را توی جوراب سیاهش می‌کند و بند جوراب‌هاش را می‌کشد تا بالای زانوهاش. بلند می‌شوم، هفتگی‌اش را از توی جیبم درمی‌آورم و با هزار خواهش می‌گذارم توی مشتش. می‌گویم: «مواظب بابا باش، حالا دیگر گذشته.»

ـ آخرش همین برام می‌ماند، مادر.

و می‌رود، اول هم باز سری به عمه‌بزرگه می‌زند و بعد به عمه‌رباب. چیزی هم به او می‌دهد. خودش گفته‌است: «ثواب دارد، مادر. از بابات که خیری ندیده. بیوه هم هست، اسیر دست عروس هم شده.» باز هم سفارش می‌کند: «نان به عمه‌بزرگه ندهی، مادر. براش زهر است، همهٔ تنش باد کرده. ولی حتماً برو سری به‌ش بزن.» به سه‌دری هم سرمی‌زند، یکی یک مشت هم نخودچی کشمش توی جیب زاد و رود بانو می‌کند، با تقی هم حتماً جر و منجر می‌کند که: «این چه شکل و قیافه‌ای است به خودت گرفته‌ای؟ برو معالجه کن، مرد!» و بالاخره هم می‌رود که باز پای پیاده برود تا میدان پهلوی. از آن‌جا هم می‌اندازد توی این کوچه و آن کوچه تا برسد به خانه‌ای که اجاره کرده‌اند از پسرعمو غلامرضاش و حالا دیگر خودش است و میرزامحمودش و این علی که سر به جانش می‌کند که بروند براش خواستگاری، روآور هم نمی‌شود که خود آقا، به قول مادر، بالاخره دختر کدام گداگشنه را زیر سر گذاشته.

من هم می‌روم بیرون، یکی دو سیخ کباب کوبیده می‌خورم. بعد هم برمی‌گردم. اول هم سری به عمه‌بزرگه می‌زنم. پسرعمه رضا هم هستش با زاد و رودش. خودش چاق شده، سرخ و سفید. یک عرقچین هم گذاشته مغز سرش. کنار عمه می‌نشینم. حالی می‌پرسم. فقط سری تکان می‌دهد، لحافش را هم پس می‌زند و پاهای بادکرده‌اش را نشانم می‌دهد، بعد هم شکمش را. عروس‌عمه صغرا می‌گوید: آب آورده، حسین‌آقا. از بس نان می‌خورد. تا من پام را بگذارم بیرون، می‌رود سر سفرهٔ نان و یک نصفه‌نان می‌خورد، یک نصفه هم می‌برد زیر لحافش قایم می‌کند.

عمه فقط سری به نفی تکان می‌دهد. می‌پرسم: مگر می‌تواند تا آن‌جا برود؟

به راهرو آن‌طرف و بعد به صندوق‌خانهٔ ته‌اش اشاره می‌کنم.

ـ چرا نتواند؟ خودش را می‌سراند روی زمین. تازه، نان که کش و منی نیست، دانه‌ای می‌خریم.

به عمه نگاه می‌کنم. باز سر تکان می‌دهد. تا یک پیاله چای بخورم، یکی می‌آید دنبال رضا. حتماً باز باید برود ختنه بکند، یا سر بیماری را اصلاح کند. کیفش را برمی‌دارد، و کتش را به دست می‌گیرد. هنوز هم پا توی کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش نکرده که عروس‌عمه صغرا تر و چسب دنبالش راه می‌افتد. دختر دم‌بخت‌شان هم بلند می‌شود، چادر سر می‌کند، می‌گوید: پس من هم رفتم خانهٔ آبجی‌ام.

می‌مانم من و عمه و آن توله‌سگ رضا که هی از در و دیوار بالا می‌رود و غش‌غش می‌خندد. می‌گویم: بیا، این را بگیر، برو یک چیزی بخر.

تا می‌رود، عمه اشاره می‌کند که کمکش کنم. می‌کشمش بالا تا پشت به دیوار بدهد، یک متکا هم می‌گذارم پشتش. سری تکان می‌دهد و لب می‌جنباند.

بعد هم دست می‌کند آن زیر، نمی‌دانم کجا، یک کاسهٔ لعابی پر از خرده‌نان می‌دهد به من و به بیرون اشاره می‌کند. نان‌ها را می‌برم، می‌ریزم برای گنجشک‌ها. می‌آیند و هی توی سایهٔ انار نک به زمین می‌زنند. ننشسته عمه اشاره می‌کند به بیرون و اون‌اونی می‌کند. می‌دانم باز کلاغی آمده که باید کیش‌اش بدهم.

می‌روم و کلاغ را فراری می‌دهم، حتی خم می‌شوم که مثلاً می‌خواهم سنگی بردارم تا از روی کنگره هم بپرد و برود. هنوز ننشسته‌ام که باز می‌آید. گنجشک‌ها هم هستند. عمه باز اونی می‌کند و با ابروهاش اشاره می‌کند به زیر درخت انار. می‌گویم: آخر عمه،کلاغ هم به اندازهٔ شکمش می‌خورد، بیشتر که نمی‌تواند.

سر تکان می‌دهد و نچ‌نچ می‌کند. نگاه می‌کنم و می‌بینم که حق با عمه است. چه تندتند هم می‌خورد. از پهلو تکانی می‌خورد، بالی تکان می‌دهد و گنجشک‌ها را می‌پراند. باز می‌روم و می‌پرانمش. کارم همین است. بعدش هم باز توله‌سگ رضا پیداش می‌شود و من هم باید بلند شوم سری به عمه‌کوچکه و پسرعمه احمد بزنم. عمه‌کوچکه می‌گوید: این‌هم آخر عاقبت یک عمر نماز و روزه.

به اتاق خواهرش اشاره می‌کند. پسرعمه می‌گوید: کفران نعمت نکن، ننه. خدا هر چی بخواهد همان است.

سبزی‌فروشی دارد، زیر بازارچهٔ مسجد حکیم، اما پسرهاش کاری‌اند. هر کدام را سر یک کاری گذاشته. دخترش هم که رفته سر خانهٔ بختش. حالا آن‌ها هستند و این زنگولهٔ پاتابوت، به قول عمه، که آن طرف پتهٔ چادر به سینهٔ عروس‌عمه چسبیده‌است. می‌گویم: عمه، چرا عمه‌بزرگه حرف نمی‌زند؟

ـ بازی‌اش است، حسین‌جان. از اولش هم همین‌طور بود، مثل بابات. این دو تا نه انگار زبان دارند. تمام سر و سوت مردم را شب که می‌شد، خدابیامرز رجبعلی به‌ش می‌گفت، صبح که می‌پرسیدم: «خوب، چه خبر خواهر؟» فقط می‌گفت: «خیر.»

پسرعمه می‌گوید: پس می‌خواستی به تو بگوید، تا تو هم به عالم و آدم خبر بدهی؟

ـ من؟ مگر بی‌کارم؟

می‌پرسم: عمه، بالاخره نفهمیدید این عموحسین ما چی شد؟

آه می‌کشد: من از کجا بفهمم، عمه؟ خودش باید ردی می‌گذاشت که نگذاشته. این‌ها هم‌که می‌بینی. آن بابات هم ماشاءالله، ماشاءالله نه‌انگار برادری داشته. اگر آن ناکام، عمو اسدالله‌ات، بودش حتماً پیداش می‌شد.

ـ خوب، شما بگویید کجا دنبالش بگردم، من می‌گردم.

آه می‌کشد و باز یک چای جلو من می‌گذارد: حالا دیگر که حتماً هفت تا کفن پوسانده!

ـ کوکب چی؟ آن که هستش.

ـ روز روزانش هوش و حواس نداشت، چه برسد به حالاش.

بعد هم بالاخره سری به پسرعمه تقی می‌زنم. دو تا پسر و سه تا دختر دارند. پسرها آن روبه‌رو، دست‌ها روی زانو، نشسته‌اند. دخترها می‌روند توی صندوق‌خانه و هی صدای پچ‌پچ‌شان می‌آید. عروس‌عمه بانو یا این آخری را شیر می‌دهد یا پشت پتهٔ چادرش چیزی می‌خواند و با آن دست گهوارهٔ بچه را تکان می‌دهد. وقتی بلند می‌شود، می‌بینم که حسین‌کرد می‌خواند. چاپ سنگی است به قطع وزیری. کتاب‌های عموحسین است حتماً. تقی هم گلستان می‌خواند یا بوستان و هر به چند دقیقه هم قوطی سیگارش را باز می‌کند و یک نصفه‌سیگار می‌زند سر چوب‌سیگار و فرت‌فرت دود می‌کند. من هم سیگاری روشن می‌کنم، منتظر تا کی پسرعمه شروع کند. می‌گوید: خوب، بلند بشوید بروید دنبال بازی‌تان. دور نروید، توی خرابه هم نروید.

به ساعتش نگاه می‌کند: سر پنج باید بیایید و بنشینید سر درس و مشق‌تان.

دخترها هنوز توی صندوق‌خانه‌اند. گاهی پقی می‌زنند زیر خنده. پسرعمه داد می‌زند: خفه!

بالاخره هم می‌پرسد: خوب، چه خبر، پسردایی؟ چطور شد یاد ما فقیر فقرا کردید؟

ـ وظیفه‌مان بود، پسرعمه.

ـ بله، معلوم است. اما اگر این عصمت نگفته‌بود، عین خیال‌تان نبود.

ـ اختیار دارید.

باز هم سرفه می‌کند. بانو غر می‌زند: باز هم بکش، پشت هم.

ساکت می‌نشینم و به گل قالی نگاه می‌کنم و یا دست‌هام، این دست‌های گناهکارم که همین‌طور می‌رفت از این نرم و گرم و زنده تا آن‌جا که می‌رسید به ... بلند می‌گویم: لا اله الا الله!

می‌گوید: بر منکرش لعنت، پسردایی!

می‌گویم: بیش باد!

و پابه‌پا می‌شوم، یعنی که خیال دارم بلند شوم. پسرعمه می‌گوید: بلندشو، زن. این کتاب‌ها را این‌قدر نخوان، آخر و عاقبت ندارد.

ـ پس بروم این کتاب‌های جدید را بخوانم که همه‌اش از لنگ و پاچه حرف می‌زنند، یا نمی‌دانم می‌خواهند دوباره زمین را بکنند مرکز عالم؟

جا می‌خورم. خوانده‌است یعنی؟ این‌ها را من آن شب‌ها یا گاهی روزها توی آن دالان تاریک که حالا دیگر یک لامپ به سقفش هست، برای او نگفته باشم؟ صدای پسرها که می‌آید، پسرعمه بلند می‌شود، ترکه‌ای از توی تاقچه برمی‌دارد و می‌رود توی حیاط. حتماً هم اول، پرس‌وجو نکرده، یکی چهار ترکه می‌زند کف دست‌شان. صدای جیغ و ویغ پسرها که بلند می‌شود، می‌پرسم: سر نوشته‌های من که نرفتی؟

صورتش را می‌بینم: سرخ و سفید است و باز روی پل بینی و کنار لپ راستش کک‌مک افتاده، انگار که باز آبستن باشد و باز هم با همان دو چشم سیاه درشت نگاهم می‌کند. سینه‌اش هم باز است. اما پتهٔ چادرنمازش را به مشت دارد و یک چشمش هم به در است. می‌گوید: مگر نوبرش را آورده‌ای؟ این‌همه کتاب توی آن گنجه داریم.

ـ خواهش می‌کنم به اتاق من نرو.

ـ اگر نروم که گند و گه از سرت بالا می‌رود.

ـ خواهش می‌کنم.

صورت و سینه‌اش را که با پتـهٔ چادرش می‌پوشاند، می‌فهمم که بایـد تمـامش کـنم. پسـرعمه هنـوز غـر می‌زند: پدرسوخته‌ها! ما هم بچه بودیم، صبح تا شب فقط توکونی می‌خوردیم و صدامان درنمی‌آمد.

هنوز ننشسته‌است که می پرسم: عمواسدالله چی شد؟

ـ من که یادم نیست، نبودم اصلاً. مثل اینکه سرطان می‌گیرد و به شش ماه نمی‌کشد که می‌میـرد. یکـی، نمی‌دانم کی، شاید هم پدر همین دخترعمو (اشاره می‌کند به اتاقش که مدتی است درش بسته‌است) انـار براش می‌آورد، می‌گوید: «نمی‌خواهم، می‌روم آن‌جا می‌خورم.» طفل معصوم.

ـ از همین درخت که حالا هست؟

نگاهم می‌کند: پس تو چی خوانده‌ای؟ مگر یک درخت انار چند سال عمر می‌کند؟ این حرف‌ها مال پنجاه سال پیش است.

می‌پرسم: شما فکر می‌کنید کوکب هنوز زنده است؟

ـ من از کجا بدانم؟ نرفته‌ام که. این عمه‌ات رفته، بعد که دیوانه‌ها تف انداختند توی صورتش، دیگر نرفـت. شاید هم بعدش باز رفته، اما به ما روآور نشده. حرف که نمی‌زند. فقط هم من می‌توانم به حـرفش بیـاورم. یک دروغی سر هم می‌کنم تا لجش در بیاید و راستش را بگوید. این‌طور نگاهش نکـن. همـین یـک پـاره استخوان از همـهٔ سر و سوت این شهر باخبر است. وقتی بابام زنده‌بـود، هـر خبـری مـی‌شـد فقـط بـه او می‌گفت. حالا هم که این رضا هست. می‌رود توی آن راهرو پشتی می‌خوابد و هی با صغرا پچ‌پچ می‌کنـد. خیال می‌کند که ننه‌اش خواب است. ما که می‌دانی امین مردم‌ایم، تا می‌نشـینند روی صـندلی کـه مـثلاً سری اصلاح کنند یا حتی ریش‌شان را بزنند، نمی‌دانم چرا یاد غم‌هاشان می‌افتند. این سینـهٔ ما ...

عروس‌عمه می‌گوید: البته اگر شما بگذارید.

ـ می‌دانم داغ دلت از کجاست، خانم. من حرافم، این را خودم هم می‌دانم، ولی راز مردم را توی دلـم نگـه می‌دارم. باورکن (به عروس‌عمه اشاره می‌کند)، کشتیارم می‌شود، لام تا کام اگر حرفی بزنم.

عروس‌عمه می‌خندد. کتابش را می‌بندد، بلند می‌شود، سری به بچـهٔ توی گهواره می‌زند، بعد هـم مـی‌رود توی صندوق‌خانه. تا مدتی فقط صدای کِرکِرشان می‌آید. پسرعمه می‌گوید: خوب، چه خبر؟

ـ خبرها پیش شماست، پسرعمه.

ـ خوب، بله. اما از آن پیرزن که آن‌جا خوابیده غافل نشو. همین حالاش هم می‌داند توی این شهر چه خبرست، مثلاً دختر کی نمی‌دانم کجا لایی داده یا زن کدام مادرمرده‌ای کجای پشتش یک خال گوشتی دارد این‌هوا. می‌خواهی همین حالا بروم به حرفش بیاورم؟

نصفه‌نیمه بلند می‌شود. می‌گویم: من که باید بروم سر کارم.

ـ حالا چی می‌نویسی؟

صدای بانو از صندوق‌خانه می‌آید: چرت و پرت، اوستاتقی، غیبت.

پسرعمه داد می‌زند: تو از کجا می‌دانی؟ مگر این بچه است که به اتاقش می‌روی؟

حالا توی درگاهی صندوق‌خانه ایستاده، با صورت و سینهٔ پوشیده: مگر زن‌دایی همین چند ساعت پیش نگفت که هی از گذشته‌ها می‌پرسد؟

نفسی از سر فراغت می‌کشم. چه جلتی شده این بانو. هنوز هم خواستنی است، اما نه برای من که باید احضارش کنم. پاک باید بشوم و بعد که چهل روز و چهل شب چله نشستم و قوتم را رساندم به روزی یک بادام، من می‌دانم و این دنیای دون. این حرف‌ها حالا باشد تا بعد.

باز هم می‌روم دفتر. سندی می‌نویسم. خرجی‌ام می‌رسد، چیزی هم می‌ماند برای پول دستی به مادر و یک صنار و سه‌شاهی هم برای روز مبادا. این کارها که من باید بکنم خرج دارد. قید ملیح را دیگر زده‌ام. حتماً باز نشاندهٔ کسی شده‌است که سری نمی‌زند. چه بهتر. گرچه دلم براش یک ذره می‌شود، یاد آن آدابش که می‌افتم، هی می‌روم توی کوچه‌ها قدم می‌زنم و هی با خودم نه نه می‌گویم تا خسته شوم. البته اگر خودش بیاید، دیگر نمی‌توانم نه بگویم. سری هم به مادر می‌زنم یعنی که دیگر نمی‌خواهد بیایی. هفتگی‌اش را هم می‌دهم، اما باز صبح جمعه پیداش می‌شود، نرسیده می‌رود به عیادت عمه، بعد می‌آید بالا، اول هم جاروش را خیس می‌کند و می‌افتد به جان آن صندوق‌خانه، تا بعد بیاید سروقت این اتاق و آن راهرو و بعد هم هرچی آشغال جمع کرده ببرد تا پایین پله‌ها. این بار دستدانی را هم جارو می‌کند. یک گل‌آب‌پاش هم کف‌اش آب می‌پاشد تا بالاخره بیاید بالا و بنشیند و روسری‌اش را بردارد، پنجه‌ای در موهاش بکشد، عینکش را با همان پتهٔ روسری‌اش پاک کند و حبهٔ قندی گوشهٔ لپش بگذارد و جرعه‌ای چای بخورد. می‌گویم: چه خبر، مادر؟

می‌گوید: ای مادر!

می‌گویم: کی‌ها را دیده‌ای توی این هفته؟

ـ مگر می‌رسم؟ فقط رفتم خانهٔ دخترها. یک سری هم زدم به عالم‌خانم و آن جناب درویش شما. عمه‌خانم مریض است، رفتنی است دیگر. حیف! چه زنی است، مادر.

و شروع می‌کند از عمه‌خانم گفتن، انگار که همهٔ سند و بُنچاق خانوادهٔ آن‌ها پیش اوست و من که دل توی دلم نیست تا بکشانمش به همین ریشه‌ای که به آن بازگشته‌ام، همین خانهٔ پشت بارو که از پشتش اصفهان من شروع می‌شده و می‌رفته تا نزدیکی‌های پل شهرستان که انگار مانده از عهد ساسانی است، و جلوتر که می‌آییم قلعهٔ طبرک است که انگار پوست‌نوشته‌های اوستاشان را آن‌جا می‌گذاشته‌اند. جلوتر هم که طرف چپ من، پشت به آن‌جا که بنشینم ــ که نشسته‌ام ــ مسجد جامع است که هر تکه‌ایش مال دوره‌ای است: از دیوار بازمانده از آتشگاه گرفته تا برسیم به سلاجقه و خوارزمشاهیان، نظام‌الملک و تاج‌الملک، و بالاخره محراب الجایتو و محراب شاه‌سلطان‌حسین و حتی همین حالا که هی دارند تعمیرش می‌کنند. میدان شاه هم هست و آن دو تا پل. همه هم درون زهدان بارویی بوده که حالا این آدم‌های رونده بر خط مستقیم از هم درانده‌اند، آغوش‌گشوده بر هرچه هرز. دیوار را هم بعدش باید بکشم و دیواری هم به گرد هر آدم، همان‌طور که به زهدان مادر بوده‌ایم؛ نه این‌طور عریان که هستیم یا من هستم که این بانو می‌تواند بیاید و بخواندم، مرا بخواند. علامت گذاشتم و فهمیدم. حالا دیگر نمی‌تواند، برای این در وسط قفل تازه خریده‌ام. اگر یادم برود چی؟ نباید یادم برود.

می‌گویم: مادر، چرا هیچ‌وقت از بابات برام حرف نزده‌ای؟

ـ من که خیلی ازش حرف زده‌ام.

ـ چه‌کاره بود، مادر؟

ـ دلال قند و چای و توتون بود. حجره داشت. ده دوازده تا شریک بودند. یکی می‌گفت: «من توتون می‌خواهم.» این‌ها می‌رفتند براش نمونه می‌بردند، توی یک دستمال. دستمال توتون یا قند را می‌آوردند توی خانه. این دستمال دیگر مال خودشان بود. وقتی محتاج می‌شدند، می‌بردند می‌فروختند، چه آن بابا می‌خرید یا نمی‌خرید. بابام انگار داماد سرخانه بود. اولش ما دروازه‌نو می‌نشستیم، وقتی که حسین ناکام مرد. من بچه بودم. وقتی زنده‌بود، حاجی براش یک چیزی آورد. لگن هم دست‌شان بود. بعد دیگر جانور از حلقش آمد. گمانم من که گریه کردم ننه‌ام بغلم کرد، اما دیدم که در خلوت را چفت کردند. خانه اندرونی و بیرونی داشت. ما توی خلوتش می‌نشستیم. مال پدر و مادر مادرم بوده. نصف بیرونی هم مال دایی‌میرزاعلی بود. دورتادور خانه هم خیلی‌ها نشسته‌بودند: زن عموکوچکه بود، دایزه‌آغابی‌بی بود، دایی بود. همه داشتند از این خانه. بعد رفتیم پشت بارو نشستیم. ما شبانه رفتیم نشستیم. به شما عرض کنم، شبانه رفتیم نشستیم توی آن خانه. مدرسه بود. دو دست خانه بود. جوان‌های فامیل اثاث و صندلی و میز

و تابلو و همه چیز را ریختند توی حیاط بزرگه. ما هم پرده‌ها را زدیم و قالی‌ها را پهن کردیم و نشستیم. صبح که آمدند دیدند، محصل‌ها دیدند که مدرسه نیست. دعوا شد، آن‌ها پیش بردند، مدیر و معلم‌ها و فراش‌ها. به جاهای مهم کشیده‌بود. آن‌وقت بود که رفتیم صراف‌ها. عمه‌این‌هات همان‌جا آمدند خواستگاری من. همه‌اش هم می‌گفتند: «پیشانی‌ات بلند بوده که تا دیدیم پسندیدیم.»

مکثی می‌کند، می‌گوید: راستی این مدرسه که گفتم بعدها مردم ریختند خرابش کردند. عموت انگار باعث‌اش بوده.

می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

پا به پا می‌شود، می‌گوید: از این گوشه و کنایهٔ عمه‌ات من خیلی برزخ بودم. تا یک شب که بابات یک پاکت آجیل، پسته و این‌ها، گرفته‌بود و آمد خانه. زیر کرسی که نشسته‌بودیم، گفت: «این پسته‌ها را مغز کن، بگذار دهن من.» من هم گفتم: «خجالت نمی‌کشی با این چروک‌های توی پیشانی‌ات.» همین شد، مادر. آقا باد کردند، قهر کردند. گفت: «فردا صبح با ربابه روانه‌ات می‌کنم بروی خانه‌تان.» بعد هم تشریف بردند اتاق عمه‌رباب‌ات. من را می‌گویی؟ خیلی ترسیدم که ننه‌ام حتماً دعوام می‌کند. مثل چیزی که به میرزانصرالله عمه‌ات هم گفته‌بود، شکایت کرده‌بود. من هم از ترسم که مبادا این‌ها باز گنده بارم بکنند، بلند شدم از پله‌ها رفتم پایین توی اتاق عمه‌ات. هنوز ننشسته‌بودم که میرزا، خدا بیامرز، دعوام کرد که: «پانزده روز نشده، خوب دُم درآورده‌ای؟» بعدش هم گفت: «تو که خوب دختری بودی. یک دختر خوب که نباید به مردش این حرف‌ها را بزند.» عمه‌ات هم باد کرده‌بود. خود بابات هم همین‌طور. خوب، ما هم شام‌مان را خوردیم و آمدیم بالا. همان شب انگار تصرف شدم. صدا ندا که نکردم. می‌ترسیدم. همین بود دیگر، مادر. دیگر چطور و چونش به چه درد می‌خورد؟

ـ ناراحتت می‌کند؟

ـ حالا دیگر که نه، گذشته. اما خوب ...

حرفی نمی‌بایست بزنم. سیگاری روشن می‌کنم. آب سماور را می‌بینم. بالاخره می‌گوید:

ـ بله، دیگر. من را گذاشت آن سه‌کنجی (با دست اشاره می‌کند) که سرم را این‌طرف و آن‌طرف نکنم. همان شد، کارمان تمام شد. اما من نگران بودم، فکری بودم که حالا که کارش را کرد، ولم می‌کند و می‌رود، مثل آن زنش.

ـ کدام زنش؟ مگر بابا قبل از تو هم زن داشته؟

ـ بله دیگر. من از حرف و نقل عمه‌بزرگه‌ات یک چیزهایی فهمیده‌بودم. اسمش نمی‌دانم خدیجه بوده، یا سلیمه. حالا هرچی. سه ماه نشده، این بابای خیرندیده‌ات می‌گذارد و می‌رود. یک خرجی هم براش می‌گذارد. زن بیچاره هم هر روز صبح این اتاق و آن راهرو را جارو می‌کرده. اسباب جهیزش را هم گردگیری می‌کرده. بعد هم یک دیگ کوچولو بار می‌گذاشته، مثل خود من، وقتی بابات گذاشتم و رفت. یک روز نمی‌دانم داشته چه‌کار می‌کرده که چشمش می‌افتد به یک تکه کاغذ که پشت آینه بوده. می‌برد می‌دهد به این رضا که براش بخواند. آن‌وقت می‌فهمد که بله، طلاقنامه است. مهرش را هم رجبعلی، شوهر آغاباجی، می‌دهد و زن بیچاره هم می‌رود سی خودش. خوب است من، بابات که سه ماه بعد از عروسی گذاشت و رفت، چند دفعه پشت آینه‌هام را نگاه کرده‌باشم؟

می‌گویم: مادر، این‌ها باشد برای بعد، بعد که بابا می‌رود.

ـ می‌دانم، این‌ها را نمی‌خواهی بشنوی، هیچ مردی دوست ندارد.

می‌گویم: روز بعد از آن شب چی شد؟

ـ من که گفتم. به عمه‌این‌هات نشان دادیم و جواهر هم برد به ننه‌ام نشان داد. روگُشان گرفت و یا خلعتی؟ حالا یادم نیست. من را هم بردند حمام. بعدش هم که گفتم، هرروز عصر این‌جا، توی همین اتاق، گرام‌اش را روشن می‌کرد و عمه‌ها و عروس‌عمه و آن دخترعمو می‌آمدند بالا. تا یک روز که گفت: «باید بروم طلبم را بگیرم و بیایم.» می‌خواست برود آبادان. یک روز که رفته‌بود پایین، توی اتاق آغاباجی‌این‌ها، من هم آهسته رفتم پایین و پشت درشان گوش ایستادم. دیدم آغاباجی می‌گوید: «خیر نمی‌بینی، داداش. نکن!» بابات گفت: «مگر می‌خواهم چه‌کار کنم؟ می‌روم و زود برمی‌گردم. طلب دارم.» عمه‌ات گفت: «نکند این را هم می‌خواهی مثل آن یکی بگذاری و بروی؟» من هم سرم را کردم توی اتاق و گفتم: «آغاباجی، مگر داداش‌تان یک زن دیگر هم داشته؟» آغاباجی گفت: «خاک به گورم، کی این حرف را زده؟» گفتم: «شما خودتان همین حالا می‌گفتید.» آغاباجی گفت: «مار می‌رود توی گوشت، عصمت، اگر دیگر پشت در گوش بایستی.» بعد من آمدم بیرون و از پله‌ها دویدم بالا، از ترسم که دوباره قال چاق نشود. فرداش هم رفتم خانه‌مان و به مادرم گفتم که انگار یک زن دیگر هم داشته و حالا هم می‌خواهد برود. گفت: «خودش رفته دخانیات و به بابات گفته، باید برود و طلبش را بگیرد. خوب، برود. طوری که نیست. پول که دستش باشد، می‌تواند دکان باز کند.» بعد هم گفتند: «نمی‌گذاریم برود.» آغاباجی‌این‌ها رفتند پیش فالگیر. درست که یادم نیست. اما دیدم که چهار گوشهٔ اتاق را میخ‌کوب کردند. یک دعایی خواندند و بعد کاغذ دعا را گذاشتند زیر قالی و با میخ کوبیدند به زمین. بابات را به حساب میخ‌کوب کردند. بابات هم یک روز می‌گفت می‌روم و یک روز می‌گفت نمی‌روم. یک روز هم نمی‌دانم چه‌کار داشت، شاید هم می‌خواست قالی من یا خودش را ببرد بفروشد که کاغذ دعا را دید. من رفتم به عمه‌این‌هات خبر دادم که داداش‌تان فهمید و میخ‌ها را کند. راستی یادم می‌آید که یک روز ننه‌ام آمد سرم که «ننه، برای عیدت یک پالتو نازک می‌خواهم بدوزم، این رو صندوقی‌ات را می‌برم، عوضش آستر برای پالتوت می‌خرم، پول دوختش را هم می‌دهم.» بابات که شب آمد، فهمید، رفت پایین به عمه‌هات گفت. یک روز هم همین پسرعمهٔ من،

دیانی، آمد. دو تا آینه بود. یکیش را به آن ستون بند کرده‌بودم و یکیش هم روی این بخاری بود. آن‌ها را برداشت. نه، نشد. من که پسرعمه‌ام را دیدم، فکرکردم آمده دیدنم. منقل را گذاشتم پایین که حالا یک پیاله چای براش درست می‌کنم. اما دیانی، خدا خیرداده، دست برد این آینه را و بعد هم آن آینه را برداشت. یک دستمال چاچبی هم پهن کرد روی زمین و آینه‌هام را گذاشت توش و ده برو که رفتی. گفت: «خداحافظ.» و رفت. من هم بقچه‌ام را برداشتم که یعنی می‌خواهم بروم حمام. دروغی گفتم. حالا کدام حمام؟ حق‌وردی. حمام که احتیاج نداشتم. رفتم خانهٔ ننه‌ام‌این‌ها و به‌ش گفتم که دیانی آمده و این و این را برده. شب که این میرزامحمود بیاید، باز قال چاق می‌شود. گفت: «خدا بگویم چه‌کارش کند. تقصیر بابات بود که از حمالی نجاتش داد.» حمال بوده، مادر. بابام ضامنش شده‌بود تا شاگرد یک بابایی بشود. او هم خوب مزد بابای ما را گذاشت کف دست‌مان. مادرجون هم گفت: «بلند شو دست و صورتت را خوب بشور، موهات را هم خیس کن و سرخشک‌کن را ببند به سرت و برو خانه‌تان، یعنی که حمام بوده‌ای. عصر خودم می‌آیم سرت.» ما هم همان کارها را کردیم. سرخشک‌کن بستیم و آمدیم این‌جا. از پله‌ها رفتیم بالا. عصر که شد، مادرجون آمد و رفت توی اتاق عمه‌آغاباجی‌ات و حال و قضیه را براشان گفت. راست و دروغ‌اش را نمی‌دانم. مادرجون گفت: «این محمدعلی آمد خواستگاری عصمت، باباش گفت: من تابوت دخترم را روی دوش این پسره نمی‌گذارم. حالا از لجش آمده این کار را کرده که آبروی ما را ببرد.» بعد دست کرد از زیر چادرش یک جفت آینه درآورد، گفت: «بفرمایید، این‌هم آینه‌هاش، از آن‌ها بهتر است.» بعد هم سفارش کرد که به بابات نگویند. عمه‌ات گفت: «خودش فهمیده‌بود، آمد به ما گفت.» همین بود، مادر، جهاز و جامهٔ من را یا ننه و بابام تکه‌تکه بردند فروختند، یا همین بابات خرج اتیناش کرد، یا خودم از ناچاری فروختم.

می‌گویم: بابا کی رفت؟

ـ سه ماه بعد از عروسی. ننه‌ام هم آمد و چیزهای من را برچید، هی هم می‌گفت: «قربان حجله‌خانهٔ حضرت قاسم بروم، دختر جوان من حجله‌اش را چید و ورچید.» و رود می‌زد. بعدش مجری‌ها را که مال زن‌دایی‌ام بود، مجری‌های نقره را گذاشت زیر بغلش، میز را هم گذاشت زیر بغل من، همان میز نقره را. یک بقچه و سوزنی هم بود که آن‌ها هم مال زن‌دایی‌ام بود. این‌ها را بردیم دادیم به زن دایی. بقیه‌اش را هم ضبط و ربط کردند. پرده‌هام را هم بازکردند آوردند. بعدش تازه زخم‌زبان‌ها شروع شد. دایزه‌سلطنت گفته‌بود: «مگر دخترگی‌اش توی تنبانش زیادی کرده‌بود که بردید شوهرش دادید؟» به مادرم گفته‌بود. عموم مریض بود. رفتیم دیدنش. خدابیامرز به قول قدیمی‌ها سلاطون داشت. یک بار از روی پشت‌بام، سه‌کنج کنگره‌ها، خودش را انداخته‌بوده پایین که یعنی خودکشی کند. دوبار هم توی بازار خواسته‌بوده تریاک بخورد که یک بارش را بابای خدابیامرزم با چند تا از تاجرها از توی مشتش درآورده‌بودند. ما که رفتیم بودش هنوز. خدابیامرز روش را کرد به من و گفت: «این کی بود عمو به‌ش شوهرت دادند؟» گفتم: «نمی‌دانم.» ننه‌ام براش گفت که چی شده که: «پنجم ماه رمضان مهرش را بریدند و این‌ها ده و ده و ده آخر ماه رمضان بردندش. گفتند، بعد از ماه رمضان دکان باز می‌کند، حالا هم گفته می‌روم طلبم را می‌گیرم و می‌آیم و دکان باز می‌کنم. خوب، حالا رفته، می‌آید. قسمت‌اش بوده.» عموفتح‌الله هم که از اراک آمد، من و ننه‌ام رفتیم دیدنش. ننه‌ام ازش پرسید: «میرزامحمود نیامد در دکان شما؟» گفت: «البته،

چه جور هم. خیلی هم سرحال بود. گفت رفتیم اصفهان و دخترگی بچهٔ برادرت را برداشتیم و آمدیم.» ننه‌ام هم بنا کرد به های‌های گریه‌کردن. توی راه هم گریه می‌کرد. آمدیم خانه‌مان. حالا مگر خانه‌مان چی هست؟ خلوت بود، اندرونی مثلاً. بیرونی هم داشت که آن‌ها می‌نشستند. ما توی خلوت می‌نشستیم که یک پنج‌دری بود (با انگشت بر گلیم نقطه‌ای را نشان می‌گذارد و باز ...)، این‌جا هم یک دالان بود. بعدش این‌جا یک سه‌دری بود که اثاث‌مان را گذاشته‌بودیم. در رو به کوچه این‌جا بود. توی حیاطمان هم، این‌جا، یک چاه بود. این یعنی خلوت که ما می‌نشستیم که یک در هم به بیرونی دایی‌میرزاعلی داشت که بسته بود که ما مثلاً نرویم آن‌جا. توی بیرونی هم حالا دایی هست و زن‌دایی. دایزه آغابی‌بی هم هستش و زن‌عمو کوچکه. جده‌مان، مادرجون، هم هست. توی خلوت هم پدر و مادرمان هست و ما دخترها و این ماشاءالله. راستی (باز نقطه‌ای را نزدیک جایی که بایست پنج‌دری می‌بود نشان می‌گذارد) این‌جا هم، پشت همان پنج‌دری یک صندوق‌خانه داشت. فرداش یا پس‌فرداش هم من رفتم سر قالی. بعد هم زد و مریض شدم و تخت و بخت خوابیدم. باد آورده‌بودم، این (دست‌هاش را در دو سوی بالاتنهٔ باریکش باز می‌کند) قدر شده‌بودم، طوری که کفش توی پام نمی‌رفت. این‌ها هم زیر بال‌ام را گرفتند، پابرهنه، بردندم پیش حاج‌آقاحسن حکیم که چهارسوق علیقلی‌آقا می‌نشست.

می‌پرسم: دکتر امروزی بود، یا مثل آن طبیب‌های قدیمی؟

ـ امروزی بود، مادر. کت و شلواری بود، روی صندلی نشسته‌بود و یک میز پایه‌کوتاه هم جلوش بود که قلم و قلمدانش روش بود. کلاه شاپو هم سرش بود. روی همان میز هم، مثل همین عسلی که تو داری و نمی‌دانم روش چی می‌نویسی، نسخه می‌نوشت.

ـ خوب می‌گفتی، مادر.

ـ مطبش حوض‌خانه بود، وسطاش حوض داشت، دورتادور حوض هم نیمکت بود. همه نشسته‌بودند، زن و مرد. ما که رفتیم تو، حاج‌آقاحسن گفت: «خوب، چی شده؟» این‌ها هم حال و روزم را گفتند که شوهرش دادیم، سر سه ماه گذاشته و رفته. حاج‌آقاحسن هم دعواشان کرد که مگر دخترتان را سر راه جسته‌بودید و از این حرف‌ها. بعد هم گفت که این غمباد آورده. دوا هم داد. حالا دواش چی بود؟ رنگ تربت بود، مثل یک تکه‌چوب. می‌شکستند و می‌کوبیدند و می‌ریختند توی سکنجبین که من می‌بایست همین‌طور سفت سر بکشم. پایین نمی‌رفت، مادر. نان هم نمی‌بایست می‌خوردم. فقط شیر. من هم حالا از شیر بدم می‌آید. این ماشاءالله هم هی می‌خواست ماچم کند، ننه‌ام نمی‌گذاشت، می‌ترسید که درد و مرضم واگیر داشته‌باشد. یکی‌یک‌دانه بود، سر چهار دختر، دو تا هم که مرده‌بودند، شش تا دختر. یک روز که ننه‌ام رفت، از بس تو فکر بود، یک پاش را چاقچور کرده‌بود، یک پاش را نکرده‌بود. همین‌طوری رفته‌بود بیرون. بعدش به من گفت. من به ماشاءالله گفتم: «اگر آن کاسه شیر را بریزی، می‌گذارم ماچم کنی.» او هم رفت و ریخت. ننه‌ام که آمد ده بدو دنبال ماشاءالله با یک تکه‌چوب. من هم گریه کردم. گفتم که من به‌ش گفتم. یک تنگ هم داشتم که از آن آب می‌خوردم. ماشاءالله که می‌آمد ماچم کند، نمی‌گذاشتم. می‌گفتم: «تو چرا از تنگ من آب خوردی؟ من هم نمی‌گذارم ماچم کنی.» بعدش رفتند یک گوسفند خریدند، نذر

من کردند که خوب بشوم. نمی‌دانم به خورد، چی خورد که کارد آمد. ها، یادم آمد. رفته‌بودند باغ به آورده‌بودند یک عالمه. بعدش ریختند جلو این گوسفنده. هی خورده‌بود. شب که شد، خرفت کرده‌بود.

می‌پرسم: خرفت دیگر یعنی چی؟

ـ نمی‌دانم. کارد آمد، از بس به خورده‌بود. پشکل پشکل بیرون نمی‌رفت، شل شل بود، بی‌ادبی می‌شود، شکم‌روش گرفته‌بود دربه‌در. شب و نصف‌شب هم مرد. ننه‌ام خودش را می‌زد، گریه می‌کرد که: «حالا که گوسفندش مرده، عصمت هم می‌میرد.» باز بردندم پیش حاج‌آقاحسن. پوستین دوشش بود. این دفعه دیگر پا برهنه نبردندم. آن دفعه، انگار عقل‌شان نرسیده‌بود یک جفت کفش بزرگ‌تر پام کنند. حاج‌آقاحسن خندید و گفت: «هان، خبری دارید؟» ننه‌ام گفت: «نخیر، حاج‌آقا.» یعنی که از بابات. حاج‌آقا حسن گفت: «از فراق آن مرد این زن آلوچه‌خشکه شده.» یعنی که من آلوچه‌خشکه شده‌بودم. باز نسخه نوشت. بالاخره ما هم خوب شدیم و رفتیم سر قالی‌مان. یک روز آمدند گفتند، چه‌کار کنیم، چه‌کار نکنیم. گفتند برخیزیم برویم پیش رمال. آن‌وقتش یک کوره بود، دعانویس بود، طاس می‌دید. منبر گلی می‌نشست. من را برداشتند بردند پیش او. دورتادور اتاق آدم نشسته‌بود. کوره هم آن بالا نشسته‌بود، یک طاس پر از آب هم جلوش با یک آینه این‌ورش. همه که رفتند، ننه‌ام گفت که چی شده، که این شوهرش رفته. گفت: «باید ببینم ستاره‌شان جفته یا نه.» بعدش پرسید: «چی براش فرستاده‌اید؟» براش گفتند. یک جفت گیوه بود، چای پرسفید، گز، یک پیراهن و زیرشلواری. من هم یک نامهٔ کوچولو نوشته‌بودم و انداخته‌بودم کنار آن صندوق یعنی که کسی نفهمیده که من نوشته‌ام. خودشان گفتند، بنویس. من هم دادم پسرخاله احمد نوشت. همه‌اش هم مزه می‌انداخت که: «از گنجشکه هم بگو.» همین‌ها بود. آن‌وقت که شد، این رمل‌اندازه گفت: «چرا درست نمی‌گویید؟ پس چی براش فرستاده‌اید؟ همزادش دارد نشان می‌دهد.» به طاس اشاره می‌کرد، می‌گفت: «یک چیز گرد گرد است.» حالا هم حتی می‌ترسم، مادر. شب نیاید به خوابم.

عینکش را برمی‌دارد، دستی به چشم‌هاش می‌کشد، پابه‌پا می‌شود. باز یک چای دیگر برای خودم و مادر می‌ریزم، قندان را جلوش می‌گیرم. قندی برمی‌دارد و همین‌طور که جرعه‌جرعه چای را داغ‌داغ می‌خورد، ادامه می‌دهد:

ـ یک‌دفعه به آینه و طاس اشاره‌کرد و یک چوب دراز که پهلوش بود برداشت و زد به زمین که: «این‌ها می‌خواهند بیایند بریزند به جان من. چرا درست نمی‌گویید چه سوغاتی براش فرستاده‌اید؟» ننه‌ام گفت که به براش دادیم، چای دادیم و چی و چی. گفت: «چرا همان اول درست نگفتید؟» خیلی دعوامان کرد. بعد گفت: «بروید یک قرآن را بردارید، بگذارید توی دستمالِ زیر بغل یک پیراهن.» آن‌وقت‌ها بلد نبودند زیر بغل را سه‌گوشه دربیاورند، آن‌وقت یک دستمال‌طور کوچولو می‌چیدند و می‌دوختند زیر بغل که دستمال بالا پایین می‌رفت، یک کیسه می‌شد. می‌گفت: «بقچهٔ زیر بغل شوهر این دختر را درآورید و قرآن را بگذارید توش، ببرید از ناودان خانه‌تان رو به قبله آویزان کنید. اگر هم ناودان ندارید، ببندید توی همان بقچهٔ زیر بغل و بگذارید توی یک قوطی و بگذارید یک جایی. خیلی طول نمی‌کشد که قرآن می‌زند پشت کله‌اش و راهی‌اش می‌کند.» بعدش هم یک شیشهٔ کوچک بود، مات بود، مثل همین

قنددان. به ننه‌ام گفت: «این شیشه را با دو انگشت بلندش کن.» ننه‌ام هم بلندش کرد، گفت: «وای چه سنگین است!» گفت: «من چند تا از آن‌ها را گرفته‌ام کرده‌ام توی این شیشه که به‌تان آزار نرسانند.» می‌ترسم به خدا، مادر. خوب، دیگر حکم زور است پس یا یزید! ما هم آمدیم خانه. ناودان که نداشتیم، یا داشتیم؛ اما ننه‌ام گفت: «مردم نمی‌گویند این چیه از ناودان آویزان کرده‌اند؟» قرآن را گذاشت توی بقچهٔ زیر بغل بابات و بعد هم گذاشت توی یک قوطی و برد گذاشت توی صندوق خودش. بعدش هم گفت: «بروید روی پشت بام، اسفند آتش کنید، کندر هم توش باشد، رو به قبله. شام یک‌شنبه و سه‌شنبه، یعنی شب دوشنبه یا چهارشنبه و بگویید: "کندر تو روانه‌اش کن، شوخ و مهربانش کن، پشت به دیگرانش کن."» بعدش دیگر یادم نیست. ما هم همین کارها را کردیم. یک هفته نشد که بابام هی هر شب می‌آمد دست خالی. نه نانی می‌آورد و نه آبی. می‌گفت: «چند وقت است کاسبی نمی‌کنم، از هر راهی می‌روم، در رو به من بسته می‌شود. هی نمونه می‌گیرم می‌برم دم این تیمچه و آن تیمچه، نمی‌خرند. نمونه‌ها همین‌طور مانده روی دستم.» چند نمونه هم داد به ننه‌ام که: «بیا بیگم‌آغا، این چند نمونه را ببر بفروش.» فرداش، شبش، هم همین‌طور. تا یک روز ننه‌ام رفته‌بود سر صندوق و قرآن را درآورده‌بود، بوسیده‌بود. می‌گفت: «نه من این را حبس کرده‌ام؟ خدا هم غضب‌مان کرده.» همان بود، شب که بابام آمد، کاسبی کرده‌بود. چای و نبات دستش بود و گوشت و نان. یک بشکن و بریزی می‌کرد که بیا و ببین. حالا که یادم می‌آید می‌فهمم که همین خبرها بوده. آن‌وقت‌ها که سرم نمی‌شد. گوشت و دنبه سیخ می‌کرد، زغال هم توی منقل ریخته‌بود این‌هوا. بعدش هم هی سربه‌سر مادرمان می‌گذاشت که برات چی می‌خواهم بخرم. شب هم که شد هی صدای پچ‌پچ‌شان از صندوق‌خانه می‌آمد. ما دخترها هم حالا بیداریم، هر چهار تامان. ننهٔ بیچاره‌ام هی هیس‌هیس می‌کرد و چراغ را خاموش می‌کرد یا پایین می‌کشید، بابام هی بالا می‌کشید. بعد ننهٔ خدابیامرزم گفت: «پس باید یک چادر حریر برام بخری.» بابام هم قول داد که می‌خرد، حتی گفت که دیگر نمی‌دانم چی و چی برات می‌خرم. بعد دیگر من خوابم برد. خاله‌شازده‌ات صبح که شد سربه‌سر مادرمان می‌گذاشت که: «یاالله، حالا که بابا می‌خواهد برات چادر حریر بخرد، باید سلطان‌حقی مرا بدهی.» او هم غر می‌زد که: «شب می‌خرم چادر زر، صبح می‌رینم سربه‌سر.» خوب، این‌هم از ننه و بابامان. دیگر چه بگویم؟

باز روسری‌اش را تا می‌زند، جورابش را بالا می‌کشد و خداحافظی‌اش را می‌کند و می‌رود تا هفتهٔ بعد. کدام هفته بود یا ماه یا حتی فصل؟ وقتی بر دایره بگردد که می‌گردد، روز و ماه و حتی سالش مهم نیست. می‌آمد و می‌رفت، و می‌گفت و هفتگی‌اش را می‌گرفت. می‌گفتم: مادر، بعدش چی شد؟

ـ بعدِ چی؟

ـ خوب، آمدش، یک سال و هشت ماه یا نه ماه بعد پیداش شد. ننه و بابام هر شب دعواشان بود. بابام می‌گفت: «عصمت آینه‌اش دیوار است.» همین بود، وقتی چراغ را روشن می‌کردند سایه‌ام که می‌افتاده به دیوار، موهای پریشانم را می‌دیده‌ام و به قول بابام گفتنی یک دستی به موهام می‌کشیده‌ام. یک شب می‌گفت: «یکی گفته که این مرتیکه ــ یعنی بابات ــ می‌رود توی این قهوه‌خانه‌ها و این ـــ چی

می‌گویند؟ــ گنگرافش را روشن می‌کند و پول می‌گیرد.» همه‌اش همین حرف‌ها بود. از سر قالی که آمدم، ننه‌ام می‌گفت: «بلند شو برو، دست و صورتت را بشور، سرت را هم شانه کن. بابات حالا می‌آید.»

می‌پرسم: بابا خرجی هم می‌داد؟

ـ اولش که نه. هنوز صداش بلند نشده‌بود. این عمه‌هات هم، بیچاره‌ها، خودشان را قایم می‌کردند، یا آهسته می‌آمدند، یک چیزی هم برای من می‌آوردند و می‌رفتند، تا بعد که بابات خرجی فرستاد، روزی یک ریال. وقتی شما سه تا را گذاشت و رفت، بعد که از آبادان آمدیم، روزی سه ریال می‌داد. آن‌وقت دیگر نمی‌رفتم سر قالی، شما را داشتم دیگر.

می‌گویم: خوب، می‌گفتی، مادر.

می‌پرسد: کجا بودیم؟

ـ می‌گفتی روزی یک ریال خرجی می‌فرستاد، تو هم می‌رفتی سر قالی.

می‌گوید: خوب، پول‌های من را جمع کردند و دادند یک سه‌اشرفی برام خریدند. دوزنجیره بود، (به سینهٔ پیراهن چیت‌اش اشاره می‌کند، روی جناق سینه، بالاتر از خط پستانی که ندارد) یک اشرفی این‌جا بود، دو تا اشرفی هم این‌جا. این دو تا به هم زنجیر بودند. یک زنجیرش هم می‌افتاد دور گردنم. این را هم بردند فروختند. کمِ مثلاً خرجی که می‌کردند. این‌طوری به من گفتند. خوب، دست‌شان تنگ بود. دختردار بودند. همین خاله‌تهرانی‌ات را می‌خواستند شوهرش بدهند. هر روز بفرمایید، بنشینید آن بالا. من که نمی‌دیدم. سر قالی بودم. تازه سر من هم می‌ترسیدند. مثلاً وقتی جمعه‌ها می‌رفتم حمام و یک سری هم شانه می‌کردم، این‌ها همه‌اش دستپاچهٔ من بودند، نمی‌گذاشتند بروم خانهٔ آبجی شازده‌ات. از حاج‌ابوالقاسم می‌ترسیدند. حاجی، خدابیامرز، همهٔ ما را دوست داشت. چشم‌پاک بود. اما خوب دیگر، می‌ترسیدند که یک‌دفعه هوس نان زیر کباب بکند که مثلاً من. آبجی‌شازده‌ات که عروس شد، عین عروسک چینی بود. حاجی لختش می‌کرده، می‌گذاشته توی تاقچه، می‌گفته: «بغل بغل.» بعد هم می‌گذاشته‌اش روی یک کیسه‌گونی، توی مطبخ و غذاپختن یادش می‌داده. خیلی زنش را دوست می‌داشت. گفتم که. چشم‌پاک بود. آن‌وقت که شد، همین دخترعمه‌ات، خواهر رضا و تقی آمد که: «چه نشسته‌اید که دایی محمود آمده.» من هم رفتم حمام، لباس‌هام را عوض کردم. یادم هست که همین صغرا بندم انداخت، بعد از دو سال آزگار. نمی‌بایست بندم می‌انداختند. بد می‌دانستند، یقین از ترس حرف مردم، آن‌هم یک الف‌بچه که هنوز عادت هم نشده‌بود. نه، غلط شد. راستش یک هفته جلوترش، قبل از این‌که بابات بالاخره بیاید، من و ننهٔ خدابیامرزم رفته‌بودیم سر جوی آبخشان که رخت‌هامان را بشوریم. من یک‌دفعه دیدم یک طوری شدم. رفتم پشت درخت‌ها خودم را دیدم. آمدم به‌ش گفتم: «من انگار یک‌طوری شده‌ام.» گفت: «مگر چطور شده‌ای؟» گفتم: «پر و پام خونی شده.» گفت: «مادر، چرا به من گفتی؟ می‌خواستی به آب روان بگویی، به نمک، به قوطی سرخاب بگویی.» یعنی حالا که به ننه‌ام گفته‌ام،

خوشگلی‌ام را داده‌ام به او، اما اگر به آب و نمک و قوطی سرخاب می‌گفتم خوشگل‌تر می‌شدم. بعدش ننه‌ام مرا برداشت آمد خانه، دو تا تخم‌مرغ شکست و با آرد و چند قاشق خاکه قند خوب قاطی کرد و پخت و داد به من که بخورم. من که دوست نداشتم. بعدش بود که انگار با ننه‌ام یا نمی‌دانم کی آمدیم این‌جا. من هم آمدم همین اتاق. بابات هم رفته‌بود حمام. وقتی آمدش، گفتند، برو جلوش. تا بابات پاش را از پله‌ها گذاشت بالا، دیدم دست‌هاش سرخ است، کله‌اش هم سرخ. حنا بسته‌بود. گفتم انگار؟

ـ بله، مادر. بعدش هم رفتی توی صندوق‌خانه و بابام که آمد دستت را بگیرد، زدی زیر دستش و آمدی بیرون.

ـ بله دیگر. همین شد. باز ما شدیم زن آمیرزامحمود. ایشان هم تا آمد توی همین اتاق، به ننه‌ام گفت: «ده روز دیگر می‌برمش کرمانشاه.» او هم گریه‌کرد، بعدش به من دلداری داد که: «هرچه مقدر خودش است.» فرداش بابام آمد دیدنم که: «این را می‌خواهی‌اش؟» گفتم: «نمی‌دانم.» گفت: «حالا این شوهر تو چه‌کاره هست؟» گفتم: «نمی‌دانم. یک صندوق دارد، یک چیزهایی توش هست.» همان صندوق که مال بابات بود و حالا جنابعالی صاحبش شده‌اید. درش را بازکردم و نشانش دادم. ماله بود و تیشه و دیگر شاقول و گونیا و از این چیزها. بابام گفت: «این انگار بناست. خوب، بد هم نیست. خدا را شکر که یک کاسبی بلد هست.» وقتی می‌رفتیم کرمانشاه ــ یادم است ــ ننه‌ام یک چارک کویچ زرد خوب گرفته‌بود. یک لنگ هم به من داد، گفت: «بیا مادر، اگر یک وقت باز همان‌طور شدی، این را پاره‌پاره کن به خودت ببند.» آخر اولین عادت من فقط یک روز طول کشید، بعدش انگار که قهر کند، بند آمده‌بود.

باز پابه‌پا می‌شود. به چانهٔ باریکش دستی می‌کشد، چشم می‌بندد، می‌گوید: رفتیم کرمانشاه، مادر. شب که رسیدیم، بابات گفت: «این ننه‌مصری ننه‌ات است.» وقتی ننه‌مصری آمد بالا، دیدم چه ننهٔ گنده‌ای. یک عبا به دوشش بود و یک عمامهٔ گنده هم سرش بود. لبه‌های جلیقه‌اش هم پول آویزان بود، دورتادور. پایین دامنش هم سکه بود. بعد که رفتش، بابات گفت: «حواست باشد که یک‌دفعه حرفی از عمر و این‌ها نزنی هان.» چند شب که گذشت، بابات رفت بیرون. دیروقت بود. من هم گرفتم خوابیدم. یک زیرپیراهن تنم بود. آستین نصفه‌ای بود، دور یخه‌اش تور بود. دور کمرش هم دورتادور تور داشت. یک‌دفعه دیدم تق‌تق صدای در ما می‌آید. یک راه‌پله بود که می‌رسید به یک راهرو، مثل همین راهرو خودمان. در ما این طرف بود، مثلاً، روبه‌روش هم یک در دیگر بود. همکار بابات آن‌جا می‌نشست. دیدم صدای تق‌تق می‌آید و یکی دارد به در اتاق ما ور می‌رود. گفتم: «کیه، کیه؟» صدایی نیامد. بابات که آمد من حرفی به‌ش نزدم. گفتم: «شاید یکی بوده، رفته.» فردا شبش که باز بابات رفت، باز از در همین‌جور صدا می‌آمد. بازگفتم: «کیه؟ پیشت!» باز هیچ‌کس صدا نکرد. شب بعدش وقتی آمد پشت در، در را طوری کشید که دیدم حالاست که چفت در کنده بشود. رفتم در را گرفتم و داد زدم: «کیه؟» بعد که صدا آمد، رفتم زدم به دیوار این‌طرف، طرف همین صندوق‌خانه. یک زنی بود که شوهرش دم دروازه از خر و گوسفند مردم پول می‌گرفت. اسم زنه میمنت بود. بابات گفته‌بود: «باش حرف نزن، این زنه بد است، من باش بودم.» او هم آمدش. گیوه‌هاش را یا کفش‌هاش را گرفته‌بود دستش. وقتی در را براش باز کردم، دیدمش. گفتم که چی شده، که این عموقیصر ــ اسمش عموقیصر بود ــ سه شب است می‌آید مزاحم من می‌شود. گفت: «تو

اشتباه می‌کنی، حتماً گربه بوده.» گفتم: «اگر گربه است، پس چطور تا میرزامحمود می‌رود، می‌آید می‌زند به در؟» به‌ش هم گفتم که امشب نزدیک بود که چفت در را از جا دربیاورد. بعدش سفارش کرد که: «نمی‌خواهد به محمود حرفی بزنی.» گفتم که می‌گویم. شب که بابات آمد، به‌ش گفتم. هر وقت می‌آمد از توی کوچه، از پشت همان پنجرهٔ رو به کوچه، می‌گفت: «ننه حسن، بیا در را باز کن ببینم.» اسمم را نمی‌آورد. من هم در اتاق را باز می‌کردم، از پله‌ها می‌رفتم پایین و در خانه را روش باز می‌کردم. صداش را می‌شناختم. حالا یادم نیست که آن شب من باز کردم یا این میمنت. گمانم این عموقیصر فکر کرده‌بود اگر به در وربرود، من فکر می‌کنم بابات است، در را باز می‌کنم. به بابات گفتم که چی شده، هر سه شب را. بابات هم رفت و از راه پله‌ها داد زد: «ننه‌مصری!» ننه‌مصری نیامد. رفت پایین و آوردش بالا. به‌ش گفت که: «مگر من به‌ت نگفتم که این زن من دُت تو است؟» بعد هم تعریف کرد که این عموقیصر این سه شب چه‌کار کرده. ننه‌مصری رفت در اتاق عموقیصر را زد. در که باز شد بنا کرد به کردی یک چیزهایی گفتن. عموقیصر همه‌اش دستش را می‌زد روی یک کتاب گنده که: «من؟ استغفرالله!» بابات هم پاش را گذاشت آن‌طرف و رفت یخه‌اش را گرفت و زدش سینهٔ دیوار و یک کتک سیری به‌ش زد. فردا هم رفت «پی او دی» شکایتش را کرد. بیچاره را اخراج کردند و یا فرستادندش یک جای دیگری؟ نمی‌دانم. گفته‌بوده: «این میرزامحمود رفته اصفهان یک عروسک آورده.» بعد که از آن‌جا رفت، بابات کرایهٔ آن اتاق را هم می‌داد تا بعدش که خانم‌تهرانی آمد. چه زنی بود! شوهرش هم خوب بود. آن میمنت پاک نبود. بابات می‌گفت: «باش بودم، نرو پیش او.» یک بار هم گفت: «نبودم.» هر دفعه یک حرفی می‌زد. من که نفهمیدم کی باش بوده. یعنی وقتی که با هم رفتیم کرمانشاه؟ شاید هم قبل از من باش بوده. می‌گفت شنیدم نجار می‌خواستند، من هم رفتم گفتم نجارم. بعد هم نجارها زیاد آمدند، گفتند: «بنا می‌خواهیم.» گفتم: «اصلاً من بنا هستم.» استخدامش کرده‌بودند. حالا هم آمده‌بود این‌جا، کرمانشاه، من را هم آورده‌بود. یک غذا قوتی بود می‌خوردم، یک جایی هم بود که می‌خوابیدم، یک سقفی هم بالای سرم بود، دیگر به خوب و بد بابات کاری نداشتم.

پس پدر می‌شود بنا، بنای دودکش‌ها و برج‌های شرکت نفت، آن‌هم با آجرهای سرخ لندنی. دست‌هاش بزرگ بود و سنگین. هنوز هم هست. هنوز هم بیم آن دارم که بزند، ناگهان و با آن دست‌هایی که انگار صورت آدم آجر لندنی است و آن دست تیشه، و تیشه فرود می‌آید با ضربی که بتواند آجر را نصف کند و روی دیوار بگذارد و با یک مشت دیگر در سیمان ماله‌کشیده بر ردیف پایین‌تر فروش کند، و با گونیا و یا شاقول طراز بودنش را بسنجد.

می‌خندم، می‌پرسم: حالا این عموقیصر چند سالش بود؟

ـ خیلی پیر بود، پیرتر از بابات.

ـ انگار تو اقبالت همین‌ها بوده؟

ـ باز هم هست. صبر داشته باش، اما راستش بساز بودم.

باز می‌گوید که چه رفته‌است بر او:

ـ خانم‌تهرانی ــ گفتم، مادرــ خیلی زن خوبی بود. شوهرش اسمش حسین بود، توی «پی او دی» بود. با این خانم‌تهرانی خیلی خوب بودیم. بابات می‌رفت یا نمی‌رفت بیرون، ما با هم بودیم. شب‌ها ـــــ هرشب، مادر ــ یک مردی می‌آمد از همین کوچهٔ ما می‌رفت، ساعت هشت یا هشت و نیم رد می‌شد، می‌خواند: «خوم فیض‌آبادی، دوسٌم قصری. خاطرخواش‌ام، تقصیرم چیه؟» هر شب کارش همین بود. من و خانم‌تهرانی می‌نشستیم تا بیاید و بخواند و برود. دل‌مان هم براش می‌سوخت. روزها هم با هم چای می‌خوردیم، نان می‌خوردیم. دیگر کم‌کم سر حسن من آبستن شدم. انگار گفتم که اولین بار کی عادت شدم، بعدش بند آمد. کرمانشاه که رسیدیم، چند وقت بعدش، من باز عادت شدم. بابات می‌گفت: «چرا آبستن نمی‌شوی، چرا باز ...؟» نمی‌دانم کی گفت باید بروم سر قبر یهودی‌ها، هفت‌تا سنگ بردارم، از هر قبری یک سنگ. یک ننو هم بایست می‌بردم توی قبرستان یهودی‌ها می‌بستم. یک عروسک هم درست کردم گذاشتم توش. بعد آن هفت‌تا سنگ را بردم با خودم حمام. چهار تاش را چهار گوشهٔ حمام گذاشتم و سه تاش را هم انداختم توی خزینه، آب هم ریختم سرم، غسل کردم یعنی که چله‌بری. من همهٔ این کارها را کردم. با خانم‌تهرانی رفتم. آبستن نشدم. یکی به بابات گفته‌بود: «گل زرد را باید بعد از عادت شدنش دم کند و بخورد.» بابات هم یک دوچرخه داشت، رالی بود. پشت این دوچرخه‌اش یک عالم گل زرد گذاشته‌بود. من هم پاک کردم و دم کردم و خوردم. سه روز خوردم. خیلی هم بدم می‌آمد ازش. باز عادت شدم. نشده‌بود. بعدش ... همه‌اش هم می‌گفت: «ننه‌حسن!» من هم غصه‌ام بود که چرا همه‌اش صدام می‌زند ننه‌حسن. باز یک شب ... (نگاهم می‌کند) یعنی همه‌اش را بگویم؟

ـ خوب، بله دیگر. اگر آن عروسک یادت رفته‌بود چی یا مثلاً همان پیچیدن قرآن توی کیسهٔ زیر بغل؟

ـ شاید، مادر. من که از کارهای شماها سردرنمی‌آورم. آن از حسن، این‌هم از تو.

ـ خوب، بعدش چی شد، مادر؟

ـ یک شب بیدار می‌شدم، می‌دیدم که یک چیزی زیر لحافم تکان می‌خورد. بعد می‌دیدم یک پسره‌ای خوره‌ای است، پاره‌پوره. می‌گفتم: «این کیه دیگر؟» می‌گفت: «توی گاراژ بود، جا نداشت بخوابد، آوردمش خانه.» یا یک بار یکی دیگر را آورده‌بود که آمده صندوقم را درست کند، همان صندوقش که تیشه و ماله‌اش را توش می‌گذاشت. من را هم فرستاد اتاق خانم‌تهرانی. وقتی هم رفتم پشت در گوش ایستادم، دیدم صدای تیلیک و پیلیک در صندوق می‌آید. خانم‌تهرانی می‌گفت: «غصه نخوری‌ها. خرش بیاد، خورش بیاد، خودش می‌خواد بیاد، می‌خواد نیاد.» یا می‌گفت: «مثل معروفه که می‌گن: این که تو خلا آویزان می‌شه، حالا اونجا آویزون بشه. کمش که نمی‌آد.» بعد هم می‌گفت: «فکرش را هم نکن، بچه که پیدا کنند، سرشان می‌خورد به سنگ.» آخرش هم زد و آبستن شدم سر همین حسن‌مان که حتماً حالا توی زندانی، چیزی است.

می‌گویم: مادر، یعنی واقعاً نمی‌فهمیدی که این پسرها را برای چی می‌آورد توی جل و جای تو، یا توی اتاق تو؟

ـ نه، مادر. مرده‌شورم را ببرد که این‌قدر خر بودم!

ـ شاید هم نمی‌خواستی باز برگردی پیش پدر و مادرت؟

ـ فکر نکنم. اصلاً فکر می‌کردم راست می‌گوید. تا کم‌کم سر این حسن آبستن شدم، شش هفت ماهم که شد رفتم حمام، بعد که برگشتم دردم گرفت. بابات هم رفت این‌ها را خبر کرد. همه آمدند. گفتند حتماً ماهش را اشتباه کرده. ریختند دورم، آب گرم کردند. ماما هم آمد. هی هم خشت می‌آوردند و می‌چیدند روی هم و من هم می‌رفتم بالاشان و زور می‌زدم، باز خرد می‌شد، باز می‌آوردند. این ماما هم عمری بود، هی می‌گفت: «بگو یا عثمان یا عمر.» من هم نمی‌گفتم. هی هم دست به‌م ور می‌کرد. نمی‌شد. بعدش که شد خواباندندم، فهمیدم همهٔ جانم زخم و زیلی است. خانم‌تهرانی ... (مکثی می‌کند، نم اشکی از گوشهٔ چشمی به نوک انگشت می‌گیرد) مرده حالا. خدا بیامرزدش. زن نبود، جواهر بود. آمد پیش من گفت: «برو به این شوهر بی‌غیرت‌ات بگو، مگر من را نمی‌خواهی؟ اگر گفت بله، بگو این ماما چیه برای من آورده‌ای؟ من مامای دولتی می‌خواهم.» حالا سه روز و سه شب شده‌بود. من هم مردن‌مردن رفتم آن تو، چهار دست‌وپا. همین را به‌ش گفتم. رفت مامای دولتی آورد. من حالا خوابیده‌بودم، دورم هم آن‌ها بودند که یک‌دفعه در وا شد و یک خانم شیک، کیف به‌دست، آمد تو. من را کنار دیوار واستاند و شکمم را چرب کرد، گفت: «این که دو ماه یا سه ماه دیگر می‌زاید، این بلاها چیست سر این طفل معصوم آورده‌اید؟» بعد هم دعواشان کرد. خانم‌تهرانی رفت به‌ش رساند که ما با این‌ها بایست زندگی کنیم. این هم گفت، خشت‌ها را ببرند، من را هم برد خواباند، گفت: «بگذارید تا هروقت می‌خواهد بخوابد.» من هم خوابیدم. نمی‌دانم یک روز و یک شب یا شاید بیشتر خوابم برده‌بود، بیدار که شدم دیدم خانم‌تهرانی بالای سرم نشسته، گفت: «بس‌ات نیست؟ چقدر می‌خوابی!» من سلام کردم به‌ش و بلند شدم نشستم. حالم خوب شده‌بود. تا بعد که زاییدم، نه مثل این بانوجان‌تان که هی باد زایید تا بالاخره راهش را پیدا کرد.

از دهانم پرید که: مگر تو هم ...؟

گفت: نه، مادر، از این خبرها نبود. من بودم و همین یک تکه‌استخوان که حالا هم هستش. همدم من است، مادر. نکند یک‌دفعه به روش بیاوری.

ـ مگر بچه‌ام، مادر؟

ـ خدا عمرت بدهد، مادر.

ـ خوب، بعدش؟

ـ بعد که شد، گفتم که، ما با هم خوب بودیم، چای‌مان را با هم می‌خوردیم. یک روز او قندان می‌گذاشت، یک روز من. یک روز او چای می‌ریخت توی قوری، یک روز من. ناهار هم با هم می‌خوردیم. یک روز گوشت و آبگوشت داشتم. خانم‌تهرانی بزباش پخته‌بود، تعارفی آورد. گفت: «چای داری؟» گفتم: «آره. قوری‌ام را گذاشته‌ام زیر کرسی.» پرسید: «دم کشیده؟» گفتم: «بله.» تا که دولا شدم و دستم را دراز کردم که مثلاً قوری را بردارم، دیدم یک‌دفعه این‌جای دلم درد گرفت. قوری را گذاشتم روی زمین کرسی. بعد باز دستم را دراز کردم که قوری را بردارم، دیدم وای، دوباره دلم درد گرفت. گذاشتم روی پایهٔ کرسی. بعد از کرسی قوری را آوردم بیرون و گذاشتم روی کرسی. دیگر چای را نریختم، نمی‌توانستم. حالا دیگر درد دارد هی تابم می‌دهد. داد و بیدادم هوا رفت. آن‌وقت خانم‌تهرانی رفت در آن‌طرف را باز کرد و از این بالا داد زد: «ننه‌مصری!» گفتند: «بله.» گفت: «بیایید بالا.» گفتم: «خانم، می‌ترسم مثل آن روزی بشود.» گفت: «نه، دیگر مثل آن روزی نیستی. دردت است.» پشتش فرستادند دنبال همان مامای عمری. آمدش. خاک و خشت را آوردند و گذاشتندم سر خشت. دخترش و عروسش می‌گرفتند زیر بالم را و هی راهم می‌بردند. آن دفعه هم راه بردند، خیلی راهم بردند که نشد. گفتم که. بعدش که شد باز بردند سر خشت و باز راهم بردند تا بچه بیاید به دنیا. بعدش گذاشتندم سر خشت. من هیچ‌چی نمی‌گفتم. هی سرم را همچین این‌ور و آن‌ور می‌بردم (سرش را با آن موهای خاکستری و نقره‌ای آویخته بر شانه‌ها به این‌سو و آن‌سو خم می‌کند)، دست‌هام را هم این‌طور به هم می‌مالیدم (دست بر دست می‌مالد و درد را با لمس کُند این یا آن دست و پیچش این کف دست بر انگشتان آن یکی نشان می‌دهد)، یک‌دفعه ننه‌مصری گفت: «عیسی به دین خود، موسی به دین خود. بگو، یا علی!» من هم گفتم یا علی، جیغ‌زدم یا علی. تا گفتم یا علی، حسن‌مان به دنیا آمد. ماما هم عمری بود. آن‌وقت که شد، حسن را پیچیدند لای یک چیزی. من نگاهش کردم و دیدم یک چیز سیاهی به این‌جای دستش هست، گفتم: «وای سوسکه را به دستش، سوسکه را به دستش!» و از حال رفتم. خال‌اش بود، مادر. دیده‌ای که؟ بمیرم براش. حالا معلوم نیست کجاست. خوب، آن‌وقت که شد، گذاشته‌بودندم توی رختخواب. از این طناب سیاه‌ها ـــ چی به‌ش می‌گویند؟ـ آهان قاتمه، از این قاتمه‌سیاه‌ها دور دستم و دور مچ پاهام بسته‌بودند. یک شال سبز هم مال عمر انداخته‌بودند دور گردنم و یک طناب هم دورتادورم بسته‌بودند و سرش را هم بسته‌بودند به یک میخ‌طویلهٔ بالای سرم. یک سیخ هم هفت تا پیاز توش کرده‌بودند و گذاشته‌بودند بالای سرم. حالا من یعنی هنوز به هوش نیامده‌بودم. بابات همیشه ساعت چهار یا چهار و نیم می‌آمد. در این بین بابات آمده‌بود. آن خانم‌دکتر هم آمد. من به هوش آمدم. به هوش که آمدم دیدم زیر پام ... خوب، دیگر این‌ها را بابات از زیر پام جمع کرد برد بیرون. زیر سرم یک بالشی بود، این خانم برداشت. دیگر بعدش، فردا پس‌فرداش، من خوب شدم. شام به شام هم بابات یکی از این پیازها را از توی سیخ درمی‌آورد و می‌انداخت روی پشت‌بام و می‌گفت: «نان‌خور داریم، آب‌خور داریم، شیرخور نداریم.» یعنی که مثلاً آل نفهمد که ما شیرخور داریم که یک‌دفعه بیاید دل و جگر من را ببرد. همه‌اش هم سر حسن که آبستن بودم می‌گفت، این بابات می‌گفت: «یک زنی زاییده، آل آمده دل و جگرش را برده.» من هم همه‌اش می‌ترسیدم که بیاید جگر من را هم ببرد. این پیازها را یکی‌یکی می‌انداخت که نیاید. یا می‌گفت: «یک‌دفعه هم آل آمده، یک کیسهٔ بزرگ هم به پشتش بوده، پر از دل و جگر زائوها. آن‌وقت به زنه گفته،

بچه‌ات را می‌دهی یا دل و جگرت را؟ زائو هم گفته، بچه‌ام را نمی‌دهم. بعدش آل دل و جگرش را برداشته و رفته. یک بویی هم می‌آمده که نگو.» یک بار دیگر می‌گفت: «یک زنه همین‌که آل آمده، دست دراز کرده و یک تار موش را کنده. هرچه آل خواسته تار مو را ازش بگیرد، نداده. بالاخره دل و جگر زنه را پسش داده. قول هم داده تا هفت پشت به‌شان کاری نداشته‌باشد. تار موش را هم پس گرفته و رفته.» همه‌اش همین چیزها را می‌گفت. من که به هوش آمدم، بچه را که دیدم، فکر کردم، خوب، آله آمده و دل و جگر من را برده. بعد که شد دیدم زیر پام خیس است و آن خانم‌دکتر هم که آمد، فهمیدم که نه، دل و جگرم هست، حسن هم هست. اسمش را از قبل گذاشته‌بود. گفتم انگار. بعدش ترازو آوردند و حسن‌مان را توی یک کفه‌اش گذاشتند، توی آن کفه هم نقل ریختند، هم‌وزنش نقل ریختند و کشیدند. بعد هم خوردند و زدند و خواندند. بعدش قاتمه‌ها را از دور دست و پاهام باز کردند، اما طناب بود تا ده روز. ننه‌مصری این‌ها همه‌اش بالا بودند، خودشان می‌پختند و می‌خوردند. برنج هم بود و نان و گوشت و دیگر نمی‌دانم چی. بابات می‌خرید و آن‌ها می‌پختند. خانم‌تهرانی هم بود. بابات هم دیگر همان سر چهار می‌آمد، نمی‌رفت، مثل شب‌های دیگر که می‌رفت توی قهوه‌خانه‌ها و بوق سگ می‌آمد و از پشت پنجرهٔ رو به کوچه داد می‌زد: «ننه‌حسن!» دیگر هم کسی را نمی‌آورد توی جل و جای من. باز خدا پدرش را بیامرزد که بالاخره حیا سرش شد.

باز پابه‌پا می‌شود، دستی به چانهٔ باریکش می‌کشد، دو چشم می‌بندد، می‌گشاید، می‌گوید: سر هفت روز که شد، رفتم حمام با همین خانم‌تهرانی. یک پیاز هم که مانده‌بود، گفتند باید توی دهانهٔ در حمام پات را بگذاری روش و رد بشوی. من هم همین کار را کردم. از حمام که آمدیم ... چادر که نداشتم. آره چادر نداشتم. وقتی آمدیم کرمانشاه چادر سرم بود. این‌جا، قبل از به‌دنیا آمدن حسن چادر نداشتم. حکم شده‌بود که با بابات برویم نمی‌دانم کجا. یک روز که شد چند تا توپ پارچه روی خر گذاشته‌بودند و بعد هم آوردند توی خانه. گفت: «کدام را می‌پسندی؟» من قهوه‌ای را پسندیدم. بابات هم داد خیاط برام کت و دامن دوخت. یک پالتو هم از ماهوت مشکی برام دوختند. پالتو من کراواتی بود، یک باریکه از پارچهٔ خود پالتو (به یخه‌اش اشاره می‌کند) زیر این یخه داشت و یکی زیر آن یخه. به هم گره‌شان می‌زدیم و قشنگ ول‌شان می‌کردیم پایین. دگمه‌هاش هم، از زیر یخه تا پایین، صدف بود. دم آستین‌ها دگمهٔ صدف داشت. شیک. دو تا هم کلاه داشتم. تابستانی‌اش از همین حصیری‌ها بود که حالایی‌ها کنار دریا می‌گذارند سرشان. ربان‌اش اما قرمز بود. آن یکی هم از ماهوت آبی بود، قشنگ. این‌طوری.

دست‌هاش را دو سوی انبوهی از خاکستری و گاه نقره‌ای موهایی که حالا دیگر خرمن نیست می‌گیرد، بالا و پایین، بعد، پنجه‌ای هم در آن‌ها می‌کشد، می‌گوید: ننه‌مصری‌این‌ها خیلی خوب بودند. عروسش بود و دخترش. عروسش بچه نداشت. ناف این حسن را روی مچ پاش هم که بریدند باز بچه‌دار نشد. خوب، دیگر تمام شد. بعد تو را زاییدم، بعد هم این اختر را. اقدس و این علی و پری را هم که خودت دیگر یادت هست.

می‌گویم: مطمئنی که بابا دیگر دنبال آن لوشنی‌ها نمی‌رفت، بچه‌مزلف‌ها؟

ـ کی گفتم نمی‌رفت؟ گفتم خانه نمی‌آورد، توی جل و جای من نمی‌آورد، اما باز هم بود. مثلاً من حسن را داشتم، سر تو هم آبستن بودم. کباب هم پخته‌بودم، سر چراغ. بعد از توی کوچه یکی داد زد: «اوستا محمود!» این هم کباب‌ها را گذاشت لای یک نان سنگگ و رفت توی کوچه. من از کنار پرده نگاه کردم، دیدم باز یک پسره است خوره‌ای. این هم نشاندش پشت دوچرخه‌اش و ده برو که رفتی. یک دفعه هم یکی آمد، گفت ــ نمی‌دانم کی بودــ توی کوچه دعواش شده. من رفتم توی کوچه، دیدم زیر تاقی چند تا ریخته‌اند سرش و دارند می‌زنندش. من را که دیدند، ولش کردند. این هم دوچرخه‌اش را برداشت آمد، گفت: «یکی دیگر به‌ش خوش‌باش زده، پدر و برادرش به خیال‌شان من بوده‌ام.» یا یک وقت که مهمانی می‌رفتیم، من سوار درشکه بودم، بابات هم با دوچرخه می‌آمد دنبال درشکه. یک‌دفعه دیدم یک پسره دست انداخت گردن بابات و ماچش کرد. باز هم هست. یک روز که داشتم گریه می‌کردم، خانم‌تهرانی فهمید، گفت: «چرا به‌ش حرفی نمی‌زنی؟» من، شب که شد، به‌ش گفتم. اولش که حاشا کرد، بعدش گفت: «همین است که هست. من هم عروس توی خانه می‌خواهم، هم داماد سر کوچه.» به خانم‌تهرانی که گفتم، گفت ... یادم که نیست. همه‌اش شوخی می‌کرد، می‌خواند، سرم را گرم می‌کرد تا یادم برود. برای همین چیزها هم بود که رفت سابقه‌اش را گرفت، شاید بعد از این بود که توی کوچه زده‌بودندش که با پسر ما چرا حرف زده‌ای، استعفا داد و من را آورد اصفهان. تو هم توی شکم من بودی که آمدیم. یک قالی خودش را فروخت و مس و تس‌های من را هم فروخت. گفت: «این‌ها به چه دردمان می‌خورند.» تشت داشتم، لگن و دیگ، دو تا، یکی هم کوچک. همه‌اش را فروخت.

گفتم: مطمئنی که بعد از همان دعوا بود که آمدید اصفهان؟

ـ من که قبل و بعد چیزها یادم نمی‌آید، اما یادم هست بعد از آن‌که گفت من هم عروس می‌خواهم هم داماد، فرداش، رفتیم باغ ابریشم. من سر حسن آبستن بودم، دو ماهم بود؟ نمی‌دانم سه ماهم بود؟ وقتی می‌رفتیم باغ ابریشم، یک جوی بزرگ بود. این پسر ننه‌مصری خواهر و مادر و زنش را شیر می‌کرد و می‌برد آن‌طرف. خانم‌تهرانی گفت: «نگذار شیرت کند، خودمان می‌رویم. این حتماً می‌خواهد لاس‌خشکه بزند.» ما هم آن‌قدر رفتیم تا رسیدیم به یک جایی که آبش کم بود، پاچه‌هامان را بالا زدیم و رفتیم آن‌طرف. به باغ که رسیدیم، چیزهامان را گذاشتیم تا خشک بشود. بعد که من و عروس و دخترشان رفتیم که مثلاً سیب بچینیم، چند مرد گنده، از این مردهای هیکل‌مند، گفتند: «این‌جا چه‌کار می‌کنید؟» گفتیم: «آمدیم سیب بچینیم.» یکی‌شان گفت: «این‌جا که سیب‌هاش خوب نیست. بروید آن‌طرف‌تر.» ما هم رفتیم. باز گفتند: «این‌جا را که نگفتیم. باید بروید آن بالاتر. آن درخت‌ها سیب دارند به این درشتی.» یک‌دفعه حرف مادرجون یادم آمد که می‌گفت: «هیچ‌وقت شورتت را روی بندِ بیرون نینداز.»

مکثی می‌کند، دستی به پیشانی می‌کشد، می‌گوید: شورت نمی‌گفتند آن روزها، تنکه می‌گفتند. خدا بیامرزدش! می‌گفت: «یادت باشد مادر، رخت‌هات را بنداز روی بند، اما تنکه‌ات را ننداز! اگر یک نامردی ببیندش، می‌رود به شوهرت می‌گوید، من باش بودم، این هم نشانی‌اش.»

نگاهم می‌کند، دو چشم می‌بندد و می‌گشاید، می‌گوید: این‌هم از تنکـــهٔ مـا. خـدا خـودش بـه راه راسـت هدایت‌ات کند. امروز دیگر خیلی دیرم شد.

باز جوراب‌هاش را می‌پوشد، می‌کشد روی دو پاچـهٔ شلوار همچنان دبیت مشکی‌اش. بنـد جـوراب‌هـاش را هم می‌کشد روشان. خفتی هم می‌زند به بندها تا محکم‌ترشان کند، می‌گوید: بلند بشوم که روزم شام شد.

پشت پای مادر پایین می‌روم. می‌دانم که چندین و چند روز است عمه‌بزرگه شکم‌اش بند آمده‌است. قـوت هم نمی‌خورد. فقط مردمک‌هاش تکان می‌خورند. انگـار تنهـا صـورت آدم را ببیننـد، و تـا ننشـینی ثابـت نمی‌شوند. می فهمم که حالا دارد نگاهم می‌کند. می‌گویم: چطوری، عمه؟

فقط دو لبش تکان می‌خورد.

صغرا می‌گوید: حتی اگر نان هم به‌ش بدهیم، نمی‌خورد.

مادر دست می‌برد زیر لحاف عمه‌بزرگه، می‌گوید: بادش زیادتر شده.

صغرا می‌گوید: از بس نان می‌خورد، چپ و راست، تا می‌گفتی چی، یک نان تـافتون را دو لقمـه مـی‌کـرد. دکتر هم گفت براش بد است. مگر به خرجش رفت؟

تقی هم می‌آید، زنگولـهٔ پای تابوت را بغل کرده، می‌گوید: خوبی، ننه؟

مردمک‌ها حالا رو به صورت پسرعمه تقی است. پسرعمه می‌گوید: حـالا کـه دیگـر رفتنـی اسـت، هرچـی می‌خواهد به‌ش بدهید.

صغرا می‌گوید: پابیرون پیدا می‌کند، من که خسته شدم از بس جل و جا شستم.

تقی می‌گوید: خوب، بیاوریدش توی اتاق ما، چهار طرفش را بگیریم ببریمش. بانو از خدا مـی‌خواهـد ازش پرستاری کند. کم که به‌ش محبت نکرده.

بانو از پشت سر من می‌گوید: من که دست تنها نمی‌توانم کاریش بکنم. تازه، بچـهٔ شیرخوره دارم.

مادر به چشم و ابرو اشاره می‌کند. کنارش می‌نشینم. آهسته توی گوشم چیزی می‌گوید. فقط هندوانـه‌اش را می‌شنوم. از اتاق که بیرون می‌زنم، می‌شنوم: از آن کوچک‌هاش بگیر. رسیده‌ترند، مادر.

از صندوق‌خانه‌ام کیسه‌ای هم برمی‌دارم و به‌دو می‌روم سر خیابان و چهار پنج تا هندوانه می‌خرم. به مشهدی عباس سفارش می‌کنم که رسیده‌باشند. تا برسم، دیگر اتاق پسرعمه این‌ها حسابی شلوغ است. تقی باز دارد خاطرات دوره می‌کند: حالا مگر من چند سالم بود؟ شش سال، یا شاید هفت سال. آن‌هم توی آن سرما. آن‌وقت داداش رضامان دستور فرمود بروم نان بخرم. دم دکان شاطرحسین هم تا وسط بازارچه پشت هم مشتری ایستاده‌بود. پول‌هاشان را توی گره‌بسته می‌گذاشتند و از آن دریچه پرت می‌کردند توی دکان و بعد داد می‌زدند، دو چارک بده، یا سه تا. حالا هوا آن‌قدر سرد بود که سنگ می‌ترکید. من از لای دست و پاها رفتم جلو. یک نره‌خری از پشت گردنم را گرفت و کشیدم عقب.

مادر می‌گوید: اوستاتقی این حرف‌ها که مال بعده، وقتی طیاره‌ها رفتند بالا، من که یادم است. آن‌وقت شما ماشاءالله، هزار ماشاءالله بزرگ بودید.

تقی می‌گوید: زن‌دایی، این‌ها را که می‌گویم مال خیلی قبل‌تر است، وقتی من شش هفت سالم بیشتر نبود.

بچه را می‌دهد به بانو، بعد سرفه‌ای می‌کند، هون‌هونی هم از ته گلوش درمی‌آورد، انگار که دارد یادش می‌آید. مادر دارد ته یک دیگ مسی گل‌های هندوانه را با ته یک لیوان له می‌کند. تقی رو به من می‌کند: وقتی برگشتم نگاهش کردم، دیدم چه قدی دارد. سر من به نافش هم نمی‌رسید. تا دیدم شلوغ شد، با آرنجم زدم تو آبگاه‌اش.

مادر می‌گوید: حالا باشد تا بعد. اول بیا زیر بال مادرت را بگیر، بنشیند تا من دو تا قاشق از این آب‌هندوانه را بریزم ته حلقش.

من هم کمک می‌کنم. مادر اول دهان بی‌دندان عمه را با دم یک قاشق چای‌خوری باز می‌کند و بعد هم قاشق‌قاشق آب‌هندوانه را به دهانش می‌ریزد. عمه حالا دارد به سقف نگاه می‌کند. مادر توی حیاط آهسته می‌گوید: اگر داری، مادر، ده بیست تومان بگذار کف‌دست این صغرا تا به عمه‌ات برسد. این زن بیچاره دارد از گشنگی می‌میرد.

کیفش را زیر بال چادرش می‌گیرد، می‌گوید: آدم برای مردن هم باید جان داشته‌باشد.

و بازمی‌رود تا به یک پاره‌استخوانش برسد. من هم می‌آیم بالا و همین‌ها را می‌نویسم که دارم می‌نویسم.

فرداش است که ملیح می‌آید. اول هم می‌آید به اتاق من و هی سر و سینه نشان می‌دهد. می‌گوید: نکند زیر سرت بلند شده، میرزاجان؟

چه جانی هم می‌گوید!

می‌گویم: والله، شما انگار خرج‌تان خیلی زیاد است. من هم که یک منشی بیشتر نیستم.

ـ خیلی خری، والله!

می‌گویم: برو دیگر، آقا حالا پیداش می‌شود.

ـ پس بگو! به این پیرمرد حسادت‌ات می‌شود.

می‌گویم: چه حسادتی؟ تو که فقط نشانش می‌دهی، هر دفعه هم یک جا. راستی امروز کجا را می‌خواهی نشانش بدهی؟

توی دلش را باز می‌کند، می‌گوید: بفرما، این‌جا را.

دگمه‌هاش را هم باز کرده. سینه‌بند هم ندارد. چه سینه‌هایی دارد! سرم را می‌اندازم پایین. اما مگر می‌توانم؟ دستش را می‌آورد جلو و مچ دستم را می‌گیرد و دستم را می‌برد به طرف سینه‌اش، می‌گوید: ببین قلبم چطور دارد می‌زند.

نمی‌گذارم باز سحرم کند. گرچه صدای سرفه‌های آقا نجاتم می‌دهند. من نباید باز تسلیم شیطان شوم. شیطان است این ملیح. نمی‌گذارد بخوابم، حتی در خواب می‌آید، می‌گوید: مگر نمی‌بینی کرم مالیده‌ام؟

تمام تنش را، از پیشانی تا انگشت کوچک این یا آن پا، کرم می‌مالد و من هم باید منتظر بمانم تا خوب به‌خورد پوستش برود. می‌گوید: پوست من خشک است، اگر مواظب نباشم، چروک برمی‌دارد.

بلند می‌شوم. توی این سن و سال دیگر شرم‌آور است. می‌گویم: «اهم برهما سمی» من‌ام برهما، یکصد و یازده بار، به هر دم و بازدم یک بار. افاقه‌ای نمی‌کند. این بار به جای اناالحق یا هرچه از این دست می‌گویم: «ملیح شیطان است.» بعد هم به همین تعداد و پشت سر هم هر دو روی چند صفحه را سیاه می‌کنم: حسین تسلیم ملیح نخواهد شد.

فردا هم سری به خانهٔ مادراین‌ها می‌زنم. یک چوب‌زیربغل هم برای پدر می‌خرم، مادر تلفن کرد که بخرم. پدر لگن خاصره‌اش مو برداشته. داشته با دوچرخه‌اش پیت نفت می‌آورده که چرخ لنگر برداشته و مشتی‌محمود، به قول مادر، خورده زمین. عمه‌رباب هم هستش، می‌گوید: خواهر بیچارهٔ من رو به قبله است، آن‌وقت هی می‌شنویم که داداش ما را سر پل دیده‌اند، نمی‌دانم تخته‌پولاد دیده‌اند که داشته پسته می‌خورده.

مادر می‌گوید: بشنو و باور نکن، ربابه‌خانم. این بیچاره دندان پسته‌خوری‌اش کجا بود؟

پدر ناله‌ای می‌کند، می‌خواهد بلند شود. کمکش می‌کنم. یادش می‌دهم که چطور از چوب‌زیربغل استفاده کند.

مادر تا ایوان دنبال‌مان می‌آید، از بابا می‌پرسد: چیزی که پر لیفه‌ات نیست؟

پدر فقط سری به نفی تکان می‌دهد. تا توی مستراح هم با پدر می‌روم. مادر زودترخودش را رسانده و چهارپایهٔ چوبی که یک تخته از جای نشیمن‌اش برداشته‌اند، روی دهانهٔ مستراح می‌گذارد. باز هم اشاره می‌کند به لیفهٔ خودش که یعنی مواظب پدر باشم که این صنار سه‌شاهی‌اش را توی مستراح نریزد. تا صدای هوم‌هوم پدر بلند شود توی حیاط قدم می‌زنم. علی‌مان هم می‌رسد. خوب، برای خودش مردی شده. تازگی‌ها از حسن‌مان خبری ندارد. با هم کمک می‌کنیم و پدر را چند دور توی حیاط راه می‌بریم. جلیقهٔ پدر صدا می‌دهد. پول‌خرده‌هاش را حتماً ریخته توی این دو تا جیب. دو تا جیب بغل هم مادر براش دوخته برای اسکناس‌هاش. مادر تا در حیاط دنبالم می‌آید، می‌گوید: دیدی، مادر؟ صنار سه‌شاهی‌اش انگار به جانش بسته.

قول هم می‌دهد که باز پس فردا بیاید به بازدیدم. می‌پرسم: چرا بابا نرفته عیادت عمه‌بزرگه؟

ـ آخر آغاباجی دو یا سه سال از بابات کوچکتر است.

ـ خوب، کوچک‌تر باشد.

ـ اگر آغاباجی بمیرد چی؟

دیگر می‌فهمم. از روز جزا یعنی می‌ترسد؟ دست می‌کنم توی جیب کتم و هفتگی مادر را توی جیب کتش، که کت کهنهٔ حسن است، می‌گذارم، می‌گویم: تو که انگار خیلی کار داری، باشد تا هفتهٔ بعد.

ـ من که باید به آغاباجی سر بزنم. یک تک پا هم می‌آیم اتاق تو.

اگر آغاباجی‌اش مریض نباشد، باز یک بهانهٔ دیگری پیدا می‌کند. از حرف‌های علی‌مان می‌فهمم که نگران چیست. نمی‌دانم چرا، به سر خیابان نرسیده، یاد ملیح می‌افتم. وقتی هم یک صد و یازده بار منترای اهم برهما سمی را می‌خوانم، باز می‌بینم که هستش. جزء به جزء به یادش می‌آورم، و هربار که چشم می‌بندم و می‌گشایم جایی دیگر یادم می‌آید، انگار به من هم همان‌طورها نشان می‌دهد که به آقا. همین‌طور هم باید بنویسم‌اش، سلول‌به‌سلول احضارش کنم تا همین‌طور بماند و دیگر نرود با هرکس که سر راهش پیدا می‌شود. می‌دانم تا نبینمش این خارخار راحتم نمی‌گذارد: به تمامی و خفته بر تشک تک‌نفره‌اش،

همان‌طور که دراز می‌کشد و من دیگر مأذون‌ام که دست بر پوست او بکشم و یا آن نوک قهوه‌ای سوخته را به دو لب بگیرم و دست بکشم بر آن حجم لرزان و لغزنده که دانه‌های ریز، انگار که نرمه‌بارانی به‌ناگهان بر انحنایی از همان آرد بیده باریده‌باشد و حالا پوست تا قطره‌قطره‌ها را بچشد، جابه‌جا دو لب غنچه کرده‌اند ...

نه، این‌طورها نمی‌بایست بنویسم. او می‌نویسد که در من است و روزی بالاخره مهارش می‌کنم. تا از همین مشهودات که هست یاری بجویم، از میدان پهلوی به خانهٔ درویش‌ها زنگ می‌زنم. وقتی پشیمان می‌شوم که دیگر دیر شده. عالم است و اول هم حال خاله‌عصمت را می‌پرسد، بعد هم حال بقیه را، یک به یک، به‌جز حسن که انگار هیچ‌وقت با آن‌ها آب‌ش توی یک جو نرفته‌است. صالح هم باز حال همه را می‌پرسد. وقتی از عمه می‌پرسم، لحن عوض می‌کند، می‌گوید: سر شما به سلامت باشد، پسرخاله. چهلم‌اش دیروز بود.

ـ من، باورکنید، خبر نداشتم.

ـ فقط شما نیستید، همهٔ خویشاوندان ما فقیر فقرا را ــ به قول رفقای سابقــ بایکوت کرده‌اند. راستی داداش چطور است؟ تازه خبری ازش ندارید؟

ـ بی‌خبر نیستیم. من، باور بفرمایید، خبر نداشتم و گرنه حتماً خدمت می‌رسیدم.

ـ حالا دیگر گذشته، زنده‌ها را باید دریافت. راستی عمه چند تا کتاب داشت، دوتاش را گفته بدهم به تو، فرصت کردی سری به ما بزن.

ـ فکر کردم اگر مزاحم نباشم سر راه یک تک پا بیایم خدمت‌تان.

ـ بدین مژده گر جان فشانم رواست ...

یک تک پا چند ساعتی طول می‌کشد. شامی هم می‌خورم. نمی‌دانم از کجا فهمیده‌بودند که رفته‌ام خانهٔ پدری. عالم می‌گوید: تارک دنیا شده‌ای، پسرخاله؟

می‌گویم: تارک دنیا که نه، دیگر حرص نمی‌زنم. دنیا هم که می‌بینید، هستش، چه ترکش کنیم، چه بخواهیم مالکش شویم، انگارنه‌انگار که ما هستیم. داداش ما می‌خواست، یا هنوز هم می‌خواهد عوضش کند، آن‌طوری بسازدش که آرزوش را دارد، فعلاً هم آن‌جاست. من فقط از هی جلو رفتن خسته‌ام. می‌گویم، مگر نمی‌شود عقب رفت، اصلاً ایستاد؟

اتابکی می‌گوید: خوب، خوب، که می‌خواهی منکر ذات این دنیا بشوی که به سوی معبود در حرکت است، هر ذره‌اش رقص‌کنان می‌خواهد به منبع نور برسد، یا به دریای احدیت؟

می‌گویم: ظاهراً که مدام دارد چرخ می‌زند، برمی‌گردد به همان اول.

ـ احسنت، من هم همین را می‌گویم.

ـ پس جلو رفتنی نیست، همه‌اش دور خودش تاب می‌خورد؟

اتابکی می‌گوید: نمی‌شود با چرخ‌زدن، رقص‌رقصان جلو هم رفت؟

می‌گویم: جلو برویم که چی؟ مگر آن منبع نور یا آن ذات احدیت از جایی که شروع‌کرده، دورتر رفته که باید هی برویم جلو؟ فکر نمی‌کنید که باید عقب برویم تا مثلاً برسیم به همان‌جا که آمده‌ایم؟

و می‌فهمم که دیگر داریم پرت‌وپلا می‌گوییم، به قول خودم، چرخ می‌زنیم. با این‌همه خیلی محبت می‌کنند، حتی می‌خواهند آستین بالا بزنند و برام فکری بکنند. می‌گویم: من همین‌طور بهترم، تازه، خانواده حالا به من احتیاج دارد.

کتاب‌ها دو تا است. عمه پیچیده‌است توی یک کاغذ کادو و روش نوشته: برای پسر عصمت.

پیاده می‌آیم به طرف خانه. همین‌طور خوش‌خوشک راه می‌آیم و تمام راه هم به ملیح فکر می‌کنم و تا راهم نزند، هی مجسم می‌کنم که حالا با کیست و باز که می‌سازمش، ذره‌ذره، باز می‌خواهم. بالاخره از ترسم با تاکسی می‌آیم خانه و تخت و بخت می‌خوابم. صبح می‌فهمم که عمه دیروز عصر تمام کرده. اول به دفتر تلفن می‌کنم و به میرزاحبیب می‌گویم که عصر می‌آیم. جنازه را برده‌بودند گذاشته‌بودند مسجد دروازه‌نو. از همان‌جا هم تابوتش را بلند می‌کنند و باز می‌آورند توی خانه. دور خانه چرخی می‌زنیم و بعد می‌گذاریم‌اش توی نعش‌کش و ما هم با اتوبوس یا ماشین‌های خویشاوندان می‌رویم تخته‌پولاد. پسرعمه رضا قبر خودش را به مادرش می‌دهد. من هرچه می‌کنم گریه‌ام نمی‌گیرد. بانو و عروس‌عمه صغرا قیامت می‌کنند. مادر و علی هم آمده‌اند. دخترها هم با زاد و رودشان و دامادها. من باز می‌زنم به راه و به دنیا فکر می‌کنم و این عاقبتش و باز به یاد ملیح می‌افتم. لعنت بر ملیح که هی می‌رود از این مرد به آن یکی و سیری هم ندارد! تا انصراف خاطری پیدا کنم می‌روم تا بازار کفاش‌ها و یک جفت گیوهٔ تخت‌آجیدهٔ نوک برگشته می‌خرم و از بازارچهٔ کهنه‌چین‌ها هم یک شلوار دبیت مشکی و یک پیراهن‌مشکی یخه‌حسنی.

وقتی به خانه می‌رسم و جای عمه را دیگر نمی‌بینم گریه‌ام می‌گیرد. رفته‌است. می‌روم بالا و اول گیوه و لباس‌ها می‌گذارم توی یک بقچه و بعد هم می‌نشینم و هی گریه می‌کنم به حال خودم و به حال عمه، اصلاً برای همهٔ مردم دنیا. باید کاری بکنم. بعدش نمی‌دانم چه می‌شود که یاد کتاب‌های عمه‌خانم می

افتم. کاغذ کادو را باز می‌کنم، جر می‌دهم. یکی‌شان همان طلسم اسکندر ذوالقرنین است که عمو هم دارد. آن یکی تنگ لوشا است که ندیده‌بودم. بعد از ظهر هم می‌آیم دفتر. کارهای عقب‌مانده را می‌کنم و شب هم می‌روم سراغ ملیح. نه، می‌برندم، کش‌کشان یا بهتر خِرکشان می‌برندم.

تنها است، و نه‌انگار که مدتی است ندیده‌امش. باز هم اول وادارم می‌کند که دوشی بگیرم و بعد هم می‌آید کت و کولم را حسابی مشت‌مال می‌دهد. نمی‌گذارد ناخنکی بزنم، می‌زند روی دستم که: دست خر کوتاه!

بعدش هم باز همان آدابش است، همان روشن کردن چراغ خواب و نمی‌دانم مراسم کرم‌مالیدن به همهٔ تن و بدنش و من برای انصراف خاطر، تنگ لوشا، میراث عمه‌خانم، را باز می‌کنم و ورق می‌زنم و در نور کم‌رنگ اما قرمز صنایع و بدایع نقاش ناشناس را می‌بینم و گاهی طالعم را می‌خوانم:

بر آید در این درجه عمعوقای حکیم به مثال جوانی خوب‌روی سیاه‌موی، دست کنیزک خوب‌روی گرفته و با او سخن می‌گوید، چنان‌که کسی نشنود و می‌خندد. و از جانب راست او (که چپ نقش باشد) برآید صندوقچه‌ای به قیر اندوده که سر ریحانای ملک برِ عم او در صندوقچه فرستادند. چون سر بدید در حال بمرد و آن صندوقچه سالی بماند و کسی دست بدو نبرد و در آن خانه بسته‌بودند تا آن‌گاه که مردی بیامد از ولایت فارس و در آن خانه رفته، آن صندوقچه و سر با هم بسوخت و از جانب چپ (که راست نقش باشد) سفره‌ای است پرِ نان خوردنی از جهت سفر، حمالی بر گردن نهاده تا او را به مجمع برد. هرکه بر این درجه زاید در نعمت خدایان زید و آرزوهای خود بیابد و گمنامی اختیار کند و در آن سعادت بماند.

ملیح یک‌دفعه نسخهٔ خطی را از دستم قاپ می‌زند. می‌گوید: احمق، حالا وقت کتاب خواندن است؟

می‌گویم: ملیح‌جان، تو کارت را بکن، چه‌کار به من داری؟

ـ پس برای کی دارم این کارها را می‌کنم؟

کتاب را پرت می‌کند به طرف من و پشت به من می‌نشیند، دوزانو. همان کنیزک است یعنی؟ گریه می‌کند. من این‌جا چه می‌کنم؟ اما می‌روم و دست به شانه‌اش می‌زنم. خودش را عقب می‌کشد: مگر نگفتم دست به من نزن!

باز می‌چرخد و پشت به من می‌نشیند. می‌داند که این‌طور بیشتر خواستنی است، با آن خال روی شانهٔ راست. می‌گویم: معذرت می‌خواهم.

ـ معلوم است که دیگر مرا دوست نداری.

بعد هم می‌گویم: تو را به خدا کارت را تمام کن!

باز صدای هق‌هقش بلند می‌شود. کتاب را باز می‌کنم. درجهٔ نهم از برج قوس را براش می‌خوانم. توضیح هم می‌دهم، می‌گویم ببین من در قوس به دنیا آمده‌ام، در ماه آذر یعنی. مادرم فقط یادش است که سرد بود و انارها به چه درشتی بود. اگر نهم آذر باشد، خوب من می‌شوم این عمعوقای حکیم و تو هم این کنیزکی که دارم با او حرف می‌زنم و چیزی می‌گویم که کسی نمی‌شنود. این سر هم که توی این سبد است شاید سر حسن ما است که آن‌جاست، زندان است. عمو هم عموی من است که دیگر نیستش، مرده است، حتماً. بقیه‌اش را دیگر نمی‌دانم چیست یا چه می‌شود. اما آخرش معلوم است که من گمنام خواهم بود و البته سعادتمند.

می‌گوید: تو را به خدا جمعش کن، من می‌ترسم.

باز آدابش را از سر می‌گیرد، نمی‌دانم همان‌جایی را که دست زده‌ام کرم می‌مالد و صبر می‌کند تا خوب به خورد پوست برود. بعد هم می‌نشیند روبه‌روی آینه و سرش را برس می‌کشد و من هی دلم می‌خواهد و هی به نفس اماره هی می‌زنم که صبور باش. بالاخره هم موهاش را دسته می‌کند، از یک حلقهٔ لاستیکی رد می‌کند و بعد هم می‌رود پیراهن خواب آستین‌کوتاه نارنجی‌اش را می‌پوشد و بالاخره می‌آید و می‌رقصد، برای من می‌رقصد و هی از تن و بدنش کوزه می‌سازد و دسته براش می‌گذارد و بعد دست‌هاش، انگشت‌هاش، ریزریز بازی‌بازی می‌کنند، یکی را رقصان‌رقصان جلو می‌دهد تا آن‌های دیگر به نوبت بیایند و نازش کنند و من دلم هی غنج می‌زند که بلند شوم و آن انگشت‌ها، نوک‌شان را، یکی‌یکی ببوسم. بعد بالاتر می‌آیند تا شانه‌ها و بعد هم سر و بالاخره بالا می‌روند، مثل دو ساقهٔ لرزان ریواس و یا دو شاخهٔ بی برگ و بار و تازه‌رستهٔ انار از تنهٔ تنش که در نرمه‌بادی می‌لرزد. بالاخره آن بالاها می‌لرزند، انگار به دعا برافراشته‌باشند و من با دو چشم اشک‌آلود روی یک سینی همراهی‌اش می‌کنم و ریزریز ضرب می‌گیرم. بعد تازه پابازی‌اش شروع می‌شود: پایی جلو و پایی عقب می‌گذارد و به دستی موهاش را از حلقهٔ گیسوش رها می‌کند و دو دست را زیر موها می‌برد و پریشان‌شان می‌کند و بر شانه و پشت می‌ریزد و آن زیر، تا ریشهٔ موها انگشت‌هاش را می‌سراند و پوست گردن را ناز می‌کند و پایین می‌آید و دل من را در قند و عسل غلت و واغلت می‌دهد تا وقتی سر می‌نهم، و بلند می‌گویم: خودم چاکرتام، ملیح!

بالاخره هم می‌رود طرف تاقچه و من می‌گویم: نه، خواهش می‌کنم، من دیگر نیستم، توبه کرده‌ام.

گوش نمی‌دهد ملعون. با شیشهٔ روی تاقچه بازی‌بازی می‌کند و بالاخره می‌ریزد توی یک استکان کمر باریک و می‌گذارد روی تختهٔ پیشانی‌اش و سر خمانده به‌پشت و با دو دست چرخان و لرزان می‌آید رو به من و من که دل‌نگرانم که مبادا بریزد، به دست‌هاش که انگار بال‌بال زدن کبوتری سفید باشند نگاه می‌کنم تا کی بیاید و پشت به من شود و کمر خم کند تا من هم بگیرم و باز توبه‌ام را بشکنم و هی

اسکناس بگذارم میان شکاف سینه‌اش و هی در دل باز به خودم تف و لعنت بکنم و باز بخواهم و بی‌مزه هی بخورم تا وقتی که دیگر خودش بیاید و بنشیند روی زانوی من و بگذارد فقط شانه‌اش را ببوسم و گونه‌اش را. بعد هم برود توی آن یکی اتاق و بالاخره صدام بزند که: میرزاحسین‌جان!

ملیح ملعون!

نصف‌شب هم می‌آیم بیرون، خراب و خرد و هی از این کوچه به آن کوچه تاب می‌خورم. یک جایی هم کنار یک مادی، از بس مستم، می‌گویم کاش بیفتم آن تو و تمام و هی هم لعنت به خودم و به ملیح و به این نفس که افسار من را می‌کشد و می‌برد و باز که توبه می‌کنم، بازم می‌برد. بالاخره می‌رسم به دروازه‌نو و یک‌راست می‌روم حمام، غسل‌می‌کنم، یک لیف و صابون هم می‌گذارم مش‌رحیم بهم بزند. بعد هم می‌آیم خانه و جانمازم را می‌اندازم و دو رکعت نماز حاجت می‌خوانم و پس از سلام سر می‌گذارم بر مهر و می‌گویم: خدایا کمکم کن، تو مندل من باش از دست این ملیح!

و به های‌های گریه می‌کنم. بعد هم نماز صبح را می‌خوانم و باز لباس می‌پوشم و می‌آیم دفتر و هی سند نقل و انتقال توی این دفتر و آن دفتر وارد می‌کنم و هی رونوشت می‌دهم از سندهای قدیمی و چندغاز چندغاز جمع می‌کنم تا وقتی مادر می‌آید و آن صندوق‌خانه را جارو می‌کند و بعد این اتاق و آن راهرو را و بالاخره با چشم گریان می‌آید و می‌نشیند که: «این عمه‌ات هم راحت شد، مادر»، خجالتش را نکشم.

یک چای تازه‌دم براش می‌ریزم و می‌گویم: خوب می‌گفتی، مادر.

می‌گوید: از کجاش بگویم؟

می‌گویم: از باغ می‌گفتی، رفته‌بودید با عروس و دختر ننه‌مصری باغ.

می‌گوید: این‌ها را ننویسی، مادر.

می‌گویم: بعدش چی شد، بعد که آمدید پیش ننه‌مصری‌این‌ها؟ آن مردها چه‌کاره بودند؟

ـ هیچ‌چی. صاحب باغ بودند، یا شاید آشنای ننه‌مصری‌این‌ها. من که بو بردم که این ذلیل‌شده‌ها می‌خواهند گول‌مان بزنند، به عروس و دختر ننه‌مصری گفتم که نباید برویم بالاتر. این‌ها خیالات برامان دارند. بعدش که شد ما برگشتیم، مثل اسب‌هایی که می‌دوند، رُپ رُپ شروع کردیم به دویدن. وقتی رسیدیم، نفس‌زنان، و برای ننه‌مصری گفتیم که چی شد، او هم شروع کرد بد و بیراه گفتن که باباشان را درمی‌آورم. شوهرش هم بود، کور بود. یک تکه‌چوب برداشته‌بود و داد و بیداد می‌کرد. بعدش مردها آمدند، یک عالمه سیب و گیلاس برامان آورده‌بودند. وقتی ننه‌مصری به‌شان گفت، حاشا کردند که ما راستش را به‌شان می‌گفتیم، غرضی نداشتیم. دروغ می‌گفتند، مادر. غرض داشتند. خلاصه به‌خیرگذشت، آن‌هم توی

ولایت غربت. غروب که برگشتیم، بابات از دماغ‌مان درآورد، که باغ‌رفتن‌ات دیگر چیه؟ بعد هم، سر تو که آبستن بودم، اخراج کرد. فینیش می‌گفتند. ما هم چیزهامان را فروختیم و آمدیم اصفهان. وقتی وارد اصفهان شدیم توی یک درشکه من نشسته‌بودم، توی یک درشکه هم بابات. خیلی هم چیز آورده‌بودیم. من سر باز بودم. درشکه‌چی گفت: «حالا که می‌رسی خانه‌تان، کس و کارت می‌ریزند دورت و تکه‌تکه‌ات می‌کنند. چیزی نداری سرت کنی؟» گفتم: «چرا.» روسری ابریشمی داشتم، درآوردم و انداختم سرم. کلاهم دستم بود و کیف و نمی‌دانم این چیزها. پالتو شیک هم تنم بود. همین‌طوری وارد همین خانه شدم. این‌ها هم ریختند دور ما، می‌خواستند من را قیمه‌قیمه کنند. جلدی‌همین عمهٔ خدابیامرزت رفت و یک چادرنماز آورد انداخت روی سر من.

می‌پرسم: مگر توی اصفهان زن‌ها هنوز حجاب داشتند؟

ـ آره، مادر. چادرنماز سرشان می‌کردند، یا اگر می‌خواستند بروند بیرون به پالتوهاشان یک کلاه‌طوری می‌دوختند (به پشت گردنش اشاره می‌کند) به این پشت، می‌کشیدند سرشان، تا پاسبانی کسی می‌دیدند، می‌انداختند پشت سرشان. خوب، من واردخانه شدم با دو تا کلاه، یکی آبی، یکی سفید. نمی‌دانم کلاه‌هام را چه‌کار کردم. خلاصه، رفتند ننه‌مان را خبر کردند. فرداش که شد، نه، چند وقت بعدش بابات رفتش آبادان و باز آمدش. گفت: «گرم بود، خرماپزان بود.» و آمدش. حالا من سر تو آبستن بودم، چهار ماهم بود یا پنج ماهم، یادم نیست. بعدش یک روز روضه‌خوان داشتند، من هم نشسته‌بودم بالای این منبع و یک کم تخمه‌خربزه داشتم یا تخمه‌هندوانه. همین عمه‌ات بو داده‌بود، عمه‌رباب‌ات. یک‌دفعه دیدم زیر دل و کمرم درد می‌کند. من هم رفتم بالا. شب که شد بابات انگار می‌خواست یک گه‌کاری بکند. من نگذاشتم، زدم زیرش. بلند شدم چراغ را روشن کردم. عمه‌آغاباجی‌ات رفت دنبال ماما. صغرا آمده‌بود بالا، از حسادتش گفت: «حالا شبی کی می‌رود دنبال ننه‌اش؟» من هم شاخ را گذاشتم توی جیب بابات، گفتم: «آن‌جا که ولایت غربت بود، همه را دورم جمع کرد، این‌جا نمی‌رود ننه‌ام را بگوید؟» دیگر عقل به‌هم رسانده‌بودم. بابات هم از توی جاش بلند شد و رفت دنبال ننه‌ام، آوردش. از قضا آن‌ها آن شب یک کارهایی کرده‌بودند، ننهٔ خدابیامرزم انگار تنبانش دستش بوده، وقتی بابات در زده. من که حواسم نبود، اما تا درد امانم را می‌برید، یا علی و یا خدا، دست دراز می‌کردم که ننه‌ام را بغل کنم، خودش را عقب می‌کشید. من هم با خودم می‌گفتم: «یعنی چه؟ توی ولایت غربت خانم‌تهرانی می‌گذاشت بغلش کنم، سرم را بغل می‌کرد، ماچم می‌کرد، این‌جا ننه‌ام نمی‌گذارد.» باز که درد زور می‌آورد، می‌رفتم که ننه‌ام را بغل کنم، دوباره خودش را عقب می‌کشید. بعدش دیدم ننه‌ام نیست. حالا سرد هم هست، مثل چی. وقتی آمد، دیدم خیس خیس است. من را که بغل کرد، دیدم تنش مثل یخ سرد است. شستم خبردار شد. خوب، رفته‌بود سرش را کرده‌بود زیر آب منبع. چون می‌گویند تا حضرت فاطمه حاضر نشود، بچه نمی‌آید به دنیا. گفتم: «ننه‌ام رفته توی آب منبع.» ننه‌ام هی حرف توی حرف آورد. من هم یک پالتو داشتم، آوردم دادم به‌ش. پوشید و دیگر من را سفت گرفت توی بغلش. بعد ماما را آوردند و من را کردند سر خشت. در این بین آبجی‌شازده‌ات آمد. من که زاییدم، همین‌که از سر خشت بلندم کردند، به آبجی‌ام گفتم: «از ننه‌ام سلطان‌حقی بستان، دیشب رفته حمام.» ننهٔ بیچاره‌ام هم گفت: «خفه‌شو، حرف نزن! چشمت می‌کنند.» من رفتم توی رختخوابم. آغاباجی آمد بالا،گفت: «صغرا خیلی غصه‌اش است، نه‌تا دختر

زاییده. اوستارضا که آمد، پرسید، چی زاییده؟ گفتند، پسر، به همین خاطر صغرا تب کرده و خوابیده.» از نه تا دختر، مادر، همین دوتا براش مانده‌بودند. بعدها، الحمدلله پسردار هم شد، همین خل و چلی که حالا دارند. صغرا که آمد بالا، ننه‌ام گفت: «پسر چیه، عروس؟ این عصمت من را ببین، فقط این، موقع پیری و کوری، به فریاد من می‌رسد. حالاش هم آقاماشاءالله، به‌خدا، روزگارم را سیاه کرده.» هی ریشخندش می‌کرد، اما صغرا که گوش نمی‌داد. دیگر هی این‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. روز پنجم که شد، مشتی‌محمود تشریف‌شان را بردند، زدند به چاک. بابای‌خدابیامرزمان هم آمدند، یک درشکه گرفته‌بودند. یک جفت قالیچه، همین نوره‌کشیده‌ها را که حالا داریم، و تشت و رختخواب‌هامان و دیگر آت و آشغال را ریختند توی درشکه و ما هم با بابا و ننه‌مان و دو تا بچه، تو به کول و این حسن مادرمرده به دنبال‌مان رفتیم خانهٔ بابامان، منبر گلی. خوب، با هم بودیم. یک روز که می‌شد بابات خرجی نمی‌داد، این ننه و بابامان دعواشان می‌شد. اصلاً روزی سه ریال برامان قرار گذاشته‌بود. با پست می‌آمد، توی پاکت‌های گنده بود، دورتادورش هم تمبر زده‌بودند. هر دفعه پنجاه تومان می‌فرستاد. بعدش دیگر پول نداد. بابام می‌گفت: «هی پیغام می‌دهد که پول دادم، من هم گفتم به‌ش بگویید آن‌هایی را که فرستادی، خوردند و پای خربزه هم ریختند.» یعنی که خوردند و رفتند خلا و حالا هم کودش را ریخته‌اند پای این خربزه گرگاب‌ها. همین حرف‌ها بود دیگر. دعواشان که شد، همین منقل که من حالا دارم بابام پرت کردند وسط حیاط، سماور را پراند بیرون، استکان و نعلبکی‌ها را پراند بیرون، توی حیاط. من هم از حمام آمده‌بودم. خاکسترها دود شده‌بود رفته‌بود هوا. سر خرجی دعواشان شده‌بود دیگر. بابام می‌گفت: «هی پولک و قند می‌بری می‌گذاری توی آن اتاق، تمام می‌شود.» این حسن مادرمرده، نه به تو شیر می‌دادم، همه‌اش پولک می‌خورد. تا پولکی‌اش تمام می‌شد، ممه‌اش را همچین (زبان درمی‌آورد) می‌داد بیرون. ما هم یک پولک دیگر به‌ش می‌دادیم. او هم می‌گذاشت گوشهٔ لپش و ممه‌اش را هم می‌گذاشت دهنش. باز که تمام می‌شد، یکی دیگر. حالا هم من دارم می‌شنوم. ننه‌ام که مرا دید، هیس‌هیس کرد. یک روز هم رفته‌بودم نقل خلال گرفته‌بودم ... (دستی تکان می‌دهد) خوب دیگر همه‌اش دعواشان بود. یک روز هم ننه‌ام نبود. دو تا آقا آمدند در خانه که سجل می‌دهیم. یک کیف گنده هم دست‌شان بود. من هم رفتم یک قالیچه کنار حیاط براشان پهن کردم. شناسنامهٔ خودم و بابام را بردم و برای شما دو تا شناسنامه گرفتم. ننه‌م که آمد، دیده‌بود در باز است، آهستگی سرش را آورده‌بوده تو، این‌ها را دیده‌بود، هول کرده‌بود که نکند من یکی را آورده‌ام توی خانه یک گِلی به آب بگیرم. گفت: «عصمت، این‌ها کی‌اند آورده‌ای توی خانه؟» گفتم، اما باز دعوام کرد که: «چه معنی می‌دهد که دختر جوان دو تا مرد را توی خانه راه بدهد؟» باز هم همان بگومگوها بود. من هم با خودم گفتم: «می‌دانی یا نه، من باید بروم خانهٔ خودمان.» اما به ننه‌ام نگفتم. شما را برداشتم و آمدم همین بالا. شب‌اش هم نرفتم. آن‌ها هم چیزهام را آوردند. آباجی‌ام، شازده، می‌آمد سرم. توی یک کیسه یک خرده ماش می‌ریخت؛ توی یک جوراب یک خرده برنج. می‌بست به کمرش، یعنی یک بند می‌بست به کمرش و این‌ها را دورتادور، کیسه‌کیسه، می‌بست به آن بند. قند بود، چای بود، زردچوبه بود. از هرچی که بگویی. گاهی هم یک چیزهایی می‌فروختم. سوزنی‌ام را فروختم، استکان نقره‌هام را. چیز و چون می‌گرفتم برای شماها. جلدی هم تمام می‌شد. یک تنگ دانه‌نشان داشتم فروختم. از بس گرانی بود، پولش به یک هفته هم نکشید. شما را هم گذاشتم سر کار. تو را در دکان آن اوستاقاسم، این حسن را هم در دکان همین رضا. چیزی که به‌تان نمی‌دادند. یادم است که یک روز ظهر هیچ‌چی نداشتیم. حسن که از سرکارش آمد، من یک هویج تراشیدم دادم دستش. خورد. یکی دیگر هم تراشیدم

دادم که توی راه بخورد. آن‌وقت شب که می‌شد، این عمه‌رباب‌ات‌این‌ها دور هم می‌نشستند و غذاشان را می‌خوردند. پسرعموواین‌ها هم آن‌طرف حیاط. این رضااین‌ها هم این‌طرف. آن‌وقت ما چی داشتیم؟ هیچ‌چی. فرداش باز من دوره می‌افتادم یک چیزی‌ام را می‌فروختم. یه پنج متر ساتن داشتم فروختم به همین عمه‌ات. رخت‌های اختر مادرمرده را فروختم به آبجی‌شازده‌ات. همین‌طورها بود و بود. این‌ها هم می‌آمدند سرم. بابام آمد سرم، برای شما گندم برشته آورده‌بود و نمی‌دانم دیگر چی. آبجی‌شازده‌ات هم ـــ گفتم ــ می‌آمد سرم. توی جیب‌هاش هم نخود و لوبیا می‌کرد از ترس حرف و نقل آدم‌های حاجی خدابیامرز. ننه‌ام هم می‌آمد سرم. بابات هم که مردن مردن خرجی می‌داد یا اصلاً نمی‌داد. من هم گاهی یک تکه از چیزهام را می‌فروختم و با خوب و بد دنیا می‌ساختم. تا یک روز آمدش. نه، این‌طور نشد. من خانهٔ ننه‌ام این‌ها بودم که خبرم کردند آمده‌است. این عمه‌رباب‌ات هم یک بچه‌ای را داده‌بود بغلش که این پسر تو است، یعنی که مزه. در این بین بابات تا من را دید و تو را بغلم دید، بچه را گذاشت زمین و گفت: «این بچهٔ من است.» یعنی تو. یک ده روزی ماند و بعد ما را برداشت و برد آبادان. رفتیم خانهٔ خواهر شوهر فاطمه‌خانم، یعنی مثلاً آستین پوستین باخواجهٔ بابات. یک اتاق گرفتیم و نشستیم. چه اتاقی، مادر؟ از بس نم و نا داشت و از در و دیوارهاش گچ و خاک می‌ریخت. من هم هر دفعه این گچ و خاک‌ها را می‌کردم توی یک تکه کاغذ و می‌گفتم: «می‌خواهم این‌ها را ببرم اصفهان و نشان ننه‌ام بدهم.» غصه‌دار بودم از بس. بعدش کم‌کم که من این کارها را می‌کردم، بابات سر غیرت آمد، رفته‌بود دنبالش. یک روز آمد و گفت: «خانه به‌مان دادند.» سه‌اتاقه بود، توی گواتر سرخ‌ها. هر دفعه هم این فاطمه‌خانم تشریف می‌آوردند. خدا می‌داند چرا. من که گفتم از کار این مرد سر درنیاوردم. تا زد و ما سر این اختر آبستن شدیم. تو هم هر دفعه که می‌شد غش می‌کردی. اولش هم همیشه تب می‌کردی. سه روز بود تب کرده‌بودی. یک روز لامپ این اتاق‌مان سوخته‌بود، بابات هم یک چهارپایه گذاشت که برود بالا، لامپ را عوض کند. من هم چهارپایه را گرفته‌بودم. تو هم آن کنار خوابیده بودی. من که نگاهت کردم، دیدم یک طوری شده‌ای: چشم‌هات پیدا نبود، دهنت هم یک‌وری و دست‌ها این‌جوری (دست‌هاش را کج می‌کند)، پاهات هم یک طوری بود. خیلی بد شده‌بودی. من را می‌گویی، گفتم: «بیا ببین بچه‌ام چه‌اش شده.» این همان پیرونی اولی‌ات بود. آن‌ها می‌گفتند پیرونی، ما می‌گفتیم لیسه. من تو را بلندت کردم. به حسن گفتم: «برو، ننه، به این‌ها بگو بیایند ببینند بچه‌ام چه‌اش شده.» او هم رفت. درشان را زد. کوچولو بود. به‌شان گفته‌بود. همسایه‌ها هم آمدند و تو را انداختند روی کول‌شان و غیه‌کشان رفتند به طرف مستراح. بردند توی مستراح، یعنی که آن‌هایی‌ها عوضت کرده‌اند و این‌ها دارند می‌روند که تو را پس بگیرند. من هم رفتم تو را ازشان گرفتم و بردمت توی اتاق و تو را گرفتم توی بغلم. کم‌کم کف از دهنت آمد و شاشیدی، توی بغل من. من حایلت را داشتم و به‌حساب ته‌ات را گرفته‌بودم که جان از آن‌جات در نرود. چشم‌هات که آمد سر جاش، فهمیدم که به‌خیر گذشته. نگاهت کردم، دیدم الحمدلله، عوضت نکرده‌اند که مثلاً تو را ببرند و بچهٔ خودشان را بگذارند جای تو (می‌خندد). شاید هم عوضت کرده‌اند، وگرنه این کارها چیه که می‌کنی؟

می‌گویم: خوب، بعد؟

ـ آن‌ها یک تکه‌پارچه سوزاندند و گوشه‌اش را مالیدند به پیشانی‌ات. گل‌گاوزبان هم درست کردند و از گوشهٔ دهنت ریختند توی دهنت. در این بین دیدم بابات نیستش. کجاست، کجا نیست؟ بعد که سرحساب شدیم، دیدیم رفته‌بود ــ مرد بی‌عقل ــ تمام گل‌های اطلسی را کنده‌بود. آن‌قدر گل اطلسی داشتیم که نگو. همه را کنده‌بود و گفته‌بود: «حالا که گلم رفته، گل می‌خواهم چه‌کار؟» همسایه‌ها گفتند. دعواش کرده‌بودند. دو سه روز که گذشت، نه، انگار دو هفته بعدش دوباره تو تب کردی و من همه‌اش چشم‌به‌راه بودم که حالا تب کرده، دوباره همان‌طور می‌شود. آن‌وقت بابات نذر کرده‌بود، یک گوسفند برات خریده‌بود. گوسفنده هم سیاه بود. حسن می‌رفت پوسته می‌ریخت جلوش. دوباره تو همان‌طور شدی. این‌ها آمدند گفتند: «پس چرا نبردیدش دکتر؟» ما هم بلند شدیم، بابات گفت، آمدیم خانهٔ دخترخالهٔ بابات. انگار گوسفنده را هم بردیم. آن‌ها گفتند باید تو را بگذاریم توی پالان خر. بعدش پالان آوردند و تو را گذاشتند توش و یک زنگوله هم گرفتند بالای سرت و هی تکان دادند. اما تو که نمی‌شنیدی. بیهوش بودی، انگار. بعد هم بردیمت دکتر. دکتر هم یک آبی، شربتی داد. بهت می‌دادم. نمی‌دانم، روز گذشته، آمپول هم بهت زدیم یا نه. کم‌کم بهتر شدی. بابات یک شب، نصف‌شب بود ــ درست یادم است ــ بلند شد گفت: «گواترمان تنهاست. یکی می‌آید چیزهامان را برمی‌دارد و می‌برد.» و رفت. خیلی هم ترسیده بود. ما هم آمدیم خانه‌مان. حالا من هفت ماهم است، سر این اختر. داشتم باغچه‌مان را آب می‌دادم. باغچه هم باز شده‌بود باغستان گل. دستنبو هم داشتیم دورتادور باغچه. سر لولهٔ آب یک تکه آهن بود، سنگین بود، تا آمدم برش دارم که بگذارم آن طرف، یک‌دفعه یک چیزی زیر دلم افتاد پایین. من هم دولادولا آمدم رفتم توی اتاق‌مان. بابات که آمد، گفت: «چه‌ات است؟» گفتم. دخترخاله هم باش بود انگار. سرش را می‌زدی، ته‌اش را می‌زدی، همه‌اش خانهٔ ما بود. چه سرّی بود؟ من که نفهمیدم. آن‌ها هم ما را برداشتند و بردند پیش یک ماما. من را خواباند و زیر دلم را، رگ و پی‌های زیر دلم را، پس و پیش کرد، اما درست نشد. ما هم آمدیم خانه، همین‌طور هم من می‌تابیدم، می‌تابیدم. حالا این دخترخاله هم هستش. شب هم ماند. شوهر داشت و سه تا بچه. بعد هم رفت. من هم همان‌طورها بودم، دولادولا کارهام را می‌کردم تا وقتی که درست و حسابی دردم گرفت. بابات رفت ماما آورد، دخترخاله‌اش هم آمد با زاد و رودش. بعد هم یک مامای دیگر هم آوردند. گفتند باید تاقباز بخوابی. من این‌طوری بلد نبودم بزایم. آن‌ها خشت می‌گذاشتند و خاک می‌ریختند، این‌ها من را خواباندند. یکی‌شان یک دستش را می‌گذاشت این‌جا (به پایین سینه‌اش اشاره می‌کند) و یک دستش را هم این‌جا و هل می‌داد رو به پایین و آن یکی آن پایین دیگر نمی‌دانم چه‌کار می‌کرد تا بالاخره بچه به دنیا آمد. همین اختر بود. بعد که می‌خواستند بروند پول نداشتیم مزد ماما را بدهیم، یکی‌شان دست برد و روپوش اختر را با سرپیچ‌اش برداشت و رفت. ساتن بود، خیلی قشنگ بود. داده‌بودم براش دوخته‌بودند. برد. بعدش بابات رفت از یک جایی پول گرفت و برد دادش و آن‌ها را گرفت و آورد. سر این اختر، مادر، من خیلی سخت زاییدم. پدرم درآمد. هفتم هم رفتم حمام، توی خانه. همین دخترخاله بردم حمام. تا هفتم بودش با زاد و رودش. می‌پختند و می‌خوردند. من را برد حمام و زیر دلم را چرب کرد و گفت: «صاف بایست!» من هم به هر مردن مردنی بود صاف ایستادم. انگار زیر دل و کمرم صدا هم کرد. اما راستش باز هم دولا بودم. بعد دیگر خوب شدم. چهل روزش نشده‌بود که بابات آمد و گفت: «جمع کن که باید برویم.» طیاره رفته‌بود بالا، صدای بمب و این‌ها می‌آمد. می‌گفتند: «توپ در می‌کنند.» خلاصه دوباره اخراج کرد، فینیش کرد. چیز و چون‌مان را برداشتیم و آمدیم اصفهان، از راه اراک. اول ننه‌ام آمد، بعد هم بابام. بابام حسن را برداشت و ــ دور از حالا ــ بوسید، بعد تو را و

بعدش هم اختر را. گفت: «بیگم‌آغا، این دخترت، این هم حسن، آن هم حسین، این هم که زیاد کرده‌اند.» من چای و نان‌خشکه گذاشتم جلوش، یک لقمه گذاشت دهنش و رفت. ظهر نشده، یا عصرش آمد ـــ درست یادم است ـــ رفتم توی دالان جلوش. انگار دیروز است. گفتم: «چرا نمی‌آیید بالا؟» گفت: «کمرم درد می‌کند، بابا. از این پله‌ها نمی‌توانم بیایم بالا. برو ننه‌ات را روانه‌اش کن بیاید.» ننهٔ بیچارهٔ ما هم رفتش. چند روز بعدش من اختر بغلم بود و تو و حسن هم به دنبالم. این عمهٔ خدابیامرزت هم انگار آمد. رفتیم دیدن بابام. یک قندان بود، کنار بابام، پر از نان شیرینی بود، هی این حسن کون سرک می‌رفت جلو که بردارد، این ننهٔ ما به‌ش چشم‌غره می‌رفت. بابام هم هی با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که بردارد، ننه‌ام نمی‌گذاشت. حتی نگذاشت شماها را ببوسد. بابام نمی‌دانم چی گرفته‌بود که می‌گفتند واگیر دارد. خوب، هی می‌رفتیم و می‌آمدیم تا یک روز این خاله‌عزت‌ات آمد که: «آبجی اگر می‌خواهی بابات را یک دفعهٔ دیگر ببینی همین حالا باید بیایی.» من هم جلدی شما را برداشتم و با عمه‌هات راه افتادیم و انداختیم از آب‌بخشان رفتیم منبر گلی، خانهٔ بابام‌این‌ها. من که ندیدیمش. روش را پوشانده‌بودند (دستی بر صورتش می‌کشد). زار و زیلون بود.

می‌گویم: چه‌شکلی بود، مادر، بابات؟

ـ یک ته‌ریشی داشت، ریش سفیدی داشت و شابگاه هم سرش می‌گذاشت. رسید به بابات. قدش هم ـــ دور از حالا ـــ قد بابات بود. اما بابای من لاغرتر بود، تر و فرز بود، شوخ بود. دیگر نمی‌دانم بشکن‌هایی می‌زد که صداش هفت تا خانه می‌رفت. خیلی هم مؤمن بود، نجس و پاکی سرش می‌شد. مریض که بود، یک روز من و ننه‌ام زیر بالش را گرفتیم و آوردیمش که مثلاً دم درگاه پیشابش را بکند. حاضر نشد. هوم‌هوم کرد و با دستش اشاره کرد به باغچه. وقتی هم ننه‌ام می‌خواست زیرشلوارش را بکشد پایین، باز هوم‌هوم کرد ـــ حرف که نمی‌توانست بزند ـــ و به من اشاره کرد. من که رفتم عقب، ننه‌ام درش آورد و او هم پیشابش را کرد. یک چکه‌اش که چکید به‌ش، باز هوم‌هوم کرد. همین‌طورها بودند قدیمی‌ها، نه مثل حالایی، که جنب راه می‌افتند توی خیابان‌ها. نجس و پاکی سرشان نمی‌شود.

می‌گویم: خوب، می‌گفتی، مادر.

ـ اصلاً همه‌اش دوازده روز طول کشید. مادرجون هنوز زنده‌بود، ننهٔ بابام. یادم است که وقتی داشتند مردهٔ بابام را برمی‌داشتند دایزه‌آغابی‌بی تکه می‌گرفت می‌گذاشت دهن مادرجون. خلاصه، آبجی شازده‌ات آمد، گریه کرد، رفت پیش حاجی‌ابوالقاسم که: «کمِ مِهرم مردهٔ آقام را بردار.»

می‌گویم: مگر بابات خودش نداشت؟

ـ خوب، دست‌به‌نقد که نه. این‌ها ده دوازده‌تا شریک بودند. یک حجره داشتند توی قیصریه، آن گوشواره‌های بالا. با دخانیات کار می‌کردند. دخانیات حتماً یک چیزی می‌داد به‌شان، اما حالا کو تا یکی برود دخانیات؟ خلاصه، مردهٔ بابام را حاجی خدابیامرز برداشت. سر دست تا چهارسوق علیقلی‌آقا بردندش،

بعد هم بردندش تخته‌پولاد خاکش کردند. باز این‌اش خوب بود که من بودم. ننه‌ام که مرد من ولایت غربت بودم. ندیدمش. خبرش را برام آوردند. به شماها که نگفتم. رفتم توی حمام، یعنی که می‌خواهم سرم را بشورم. همان‌جا آب دوش را باز کردم و نشستم به گریه کردن و بعد هم سرم را گرفتم زیر آب که یعنی حمام بودم.

می‌گویم: بعدش چی شد؟

ـ خوب، بعد که بابامان را خاک کردیم، آمدیم خانه. من سه روزی ماندم. نه که آبادان بودم و کرمانشاه، عقلم نمی‌رسید که باید یک هفته بمانم. شماها را گذاشته‌بودم پیش یکی. وقتی رسیدم این بالا، دیدم بابات تب کرده و لرز کرده. از عمهٔ خدابیامرزت پرسیدم، گفت: «این داداش ما همین‌طور است، یکی که می‌میرد، تب و لرزش می‌گیرد.» چهلم بابام نشده رفتش آبادان. ما هم دوباره آمدیم سر خانه و زندگی خودمان. من هم یک سینی ورشو داشتم ــ این‌ها چیه من دارم می‌گویم؟ ــ خلاصه سه سینی‌کوچک هم داشتم، بنا کردم به چیز فروختن. پیراهن‌های شیک شیک داشتم، گل مخملی. اصلاً، جان تو، دستم را توش نکرده‌بودم. یک پیراهن ساتن سفید داشتم، باز دستم را توش نکرده‌بودم. یک گل‌مخملی سفید داشتم، دستم را توش نکرده‌بودم. همه را، یکی‌یکی، فروختیم و خوردیم. این‌ها، همه را، کرمانشاه دوخته‌بودم، خیاط دوخته‌بود، یا آبادان دوخته‌بودند. هی می‌بردم بازار، می‌فروختم. این عمه‌هات هم خیلی اذیتم می‌کردند، عمه‌بزرگه‌ات نه، همین ربابه. من آدم‌دار بودم، رفت‌وآمد داشتم. سه تا بچه هم گِلِ دستم بود، بی‌خرجی. بابا هم که دیگر نداشتم. می‌رفتم نان می‌گرفتم و می‌آمدم. قند و شکر هم می‌رفتیم با این رباب، مثل صف نماز پشت هم می‌نشستیم و هی ورجه‌ورجه می‌کردیم می‌رفتیم جلو تا برسیم به یک جایی تا قند و شکر به‌مان بدهند.

می‌گویم: نان چی، مادر؟ تقی راستش را می‌گفت؟

ـ پرت‌وپلا می‌گفت، مادر. سربازی بود آن‌وقت. شاید هم شنیده. من که نمی‌توانستم نان بگیرم، از بس شلوغ بود. تازه بعدش چی؟ می‌قاپیدند. اوستارضا برام می‌گرفت. پول را توی یک گره‌بسته می‌گذاشتند و پرت می‌کردند توی دکان نانوایی. گاهی هم عموکریم، بابای این دختر عمو، نان می‌آورد، همه‌اش هم تکه‌پاره. تا بعد که دیگر به این‌جام (به گلوش اشاره می‌کند) رسید. شما را گذاشته‌بودم یعنی سر کار، تو که پیش آن اوستاقاسم مسگر بودی. چیزی که به‌ت نمی‌داد. بعد که آن کار را کرد، دیگر نگذاشتم بروی. همان که مثلاً خواب بوده و تو نخ را می‌کشیدی، یعنی که ساز می‌زنی. خودت که باید یادت باشد؟

ـ خیلی خوب یادم نیست، مادر. اما پسرعمه تقی تعریف کرده ...

می‌گوید: من همه‌اش یادم است، مادر، انگار همین دیروز بوده ...

ـ حسن‌مان هم انگار شاگرد اوستارضا شده‌بود؟

ـ آره، دیگر، مادرمرده. صبح می‌رفت تا شب. موها را جارو می‌کرد، چای می‌آورد. نمی‌دانم قیچی‌ها و ماشین‌های اصلاح را می‌گرفت روی چراغ الکلی. ظهر به ظهر هم می‌آمد خانه. اول هم سری به مطبخ می‌زد. اگر روی اجاق ما دیگی بود خوش و خرم می‌آمد بالا. وگرنه می‌رفت دم خانه، روی سکوی در خانه می‌نشست. گاهی همین دخترعمو سربه‌سرش می‌گذاشت، دم آمدن حسن دیگ ما را از لای خل درمی‌آورد و نمی‌دانم کجا می‌گذاشت. من می‌دیدم بچه‌ام نیامد، می‌رفتم پایین که مثلاً ببینم کجاست. می‌دیدم نشسته روی سکوی در خانه. بعدش دیگر چیزی نبود که بفروشم. بابات هم خرجی نمی‌فرستاد. حسن هم فهمیده‌بود که دیگر دیگی در کار نیست. گفتم: «باید خودم بروم آبادان.» همین شوهر دخترخالهٔ بابات که آمد، گفتم، من هم می‌آیم. این خانه را گرو گذاشتم پیش رضا و با شوهر فاطمه‌خانم راه افتادم. ننهٔ خدابیامرزم که آمده‌بود گاراژ، یک دم‌راهی هم برای شما گرفته‌بود، می‌گفت: «حالا که نان ارزان شده، داری می‌روی؟» جلو این شوهر دخترخاله‌این‌ها را می‌گفت. من پنجه کشیدم به صورتم که آبروم را بردی. خدابیامرز دنبال ماشین می‌دوید و می‌گفت: «بمیرم الهی، عصمت خودش را زد.» همین بود، مادر، دیگر من مادرم را ندیدم.

گریه نمی‌کند، اما دست می‌برد جورابش را می‌کشد بالا، باز خفتی به بند جورابش می‌زند و می‌گوید: بلند بشوم بروم، روزم شام شد.

یک‌راست، حتماً، به خانه نمی‌رود. اول می‌رود تخته‌پولاد و می‌نشیند سر گور مادرش و رود می‌زند: کجایی که ببینی، مادر، که چی به سر عصمت‌ات آمده؟ آن از شوهرم که‌تخت افتاده، هی هم می‌گوید های‌وای اما باز بلند نمی‌شود. حسن هم که آن‌جاست. حسین هم که زده به سرش و نمی‌دانم چرا تهٔ بنهٔ ما را می‌خواهد دربیاورد.

فردا شب که می‌روم عیادت بابا، علی می‌گوید که مادر عصر جمعه پیداش شده با چشم‌های سرخ. می‌گویم: مادر، باز رفتی سر قبر ننهٔ خدابیامرزت؟

ـ غیر از آن‌جا کجا را دارم بروم، مادر؟

پدر هنوز هم می‌کُلَد و راه می‌رود. حرفی هم نمی‌زند، هیچ‌وقت. لب ایوان کنارش می‌نشینم، سیگاری براش روشن می‌کنم، می‌گویم: چطوری، بابا؟

ـ خوبم.

ـ چه خبر؟

ـ خیر.

می‌گویم: وقتی رفتی آبادان، ما سه تا بچه را گذاشتی و رفتی، کجاها زندگی می‌کردی، اصلاً چه‌کار می‌کردی؟

ـ کار می‌کردم، بابا.

ـ کجا؟

ـ شرکت نفت، بنا بودم، بنج می‌ساختم.

ـ کجا زندگی می‌کردی؟

ـ یادم که نیست، بابا. از ننه‌ات بپرس، یادش است.

مادر می‌گوید: می‌بینی، مادر؟ همیشه همین بوده، یادش نیست.

پدر هم بلند می‌شود نالان می‌رود توی اتاق نشیمن دراز می‌کشد فقط یک بار می‌گوید: «های‌وای!» و پتو را می‌کشد روی سرش.

مادر می‌گوید: یک سری بزن به این برادرت ببین مرده است، زنده است؟

می‌گویم: من که حرفی ندارم، اما این‌ها که می‌دانی فقط به پدر و مادرها اجازهٔ ملاقات می‌دهند.

مادر را راهی می‌کنم تا با علی‌مان برود، فقط مادر توانسته‌بود ببیندش. ده‌سال به‌ش داده‌اند. قرار هم هست منتقلش کنند به شیراز یا نمی‌دانم مشهد. مدام می‌چرخد. آن‌وقت می‌شنوم که باز روش اعتراف کرده‌اند. یا می‌شنوم هرچه داشته گفته‌است. باورم که نمی‌شود. می‌دانم زیر سر این کیوانی است، دوست سابق حسن‌مان. هر شب هم یک میخانه‌ای می‌رود و همین‌طور پشت سر حسن صفحه می‌گذارد. بالاخره پیداش می‌کنم، حتی باش دست وروبوسی می‌کنم. بعد هم با هم می‌رویم به یک میخانه، همان ستاره‌آبی. من اول سیر و پر می‌خورم. ماهیچه‌ای چرب و چیل می‌خورم و بعدش هی به سلامتی‌اش می‌خورم. اول هم توی دلم می‌گویم: «خدایا، مرا ببخش که به حساب این خبیث همین‌طور باید رسید.» ودکا را با پپسی می‌خورم و برای او سِک می‌ریزم. می‌گویم: «حسن‌مان از طریق مادر پیغام داده که اگر کاری داشته‌باشیم بیاییم سراغ تو.» مدام هم شاخ توی جیبش می‌گذارم که دوستی بالاتر از این حرف‌هاست و هی لیوانش را لبالب پر می‌کنم. بیرون که می‌آییم روی پاش بند نیست و همه‌اش هم می‌گوید: «من که می‌بینی کاره‌ای نیستم.» می‌بوسمش و هی از مردانگی می‌گویم و نمی‌دانم از عقد رفاقت که توی زندان سال‌ها پیش بسته‌بودند. یک جایی هم کنار پیاده‌رو می‌افتد به استفراغ. شانه‌اش را می‌مالم و بعد کمکش می‌کنم تا

دست و صورتش را بشوید. آخرش هم می‌برمش تا کنار رودخانه و از آن‌جا تا روی سی‌وسه‌پل و همه‌اش هم از آن روزها می‌گویم که به خانه‌مان می‌آمدند و بحث می‌کردند و من از پشت در گوش می‌دادم. می‌گویم: «من از همان‌وقت ارادتمند شدم.» به دلم هم برات می‌شود که از توی غرفه بیندازمش پایین و تمام، اما عقل می‌کنم و باش راه می‌آیم و به حرف‌هاش گوش می‌دهم که از آن‌روزها می‌گوید و از آرزوهاشان و این‌که با این چریک‌بازی‌ها مخالف بوده و این حسن گوش نمی‌داده. باز هم حالش به هم می‌خورد و پیاده‌رو وسط چهارباغ را به گند می‌کشد تا بالاخره می‌رسیم به جلو خانه‌شان که توی شیخ‌بهایی است. هنوز هم زنگ در را نزده که می‌گویم: «مادرم سلام رسانده و گفته، این تقاضانامه را برسانی به مسئولش تا بلکه حسن را منتقلش کنند به همین زندان اصفهان.» و بعد که پاکت را از جیب بغلم در می‌آورم و می‌دهم به دستش، باز می‌بوسمش و هی هم جلو خودم را می‌گیرم که درست توی صورتش استفراغ نکنم. بعد هم هی می‌زنم به قدم و ده برو که رفتی. بعد هم که معلوم است: می‌روم پیش ملیح خودم و باز که می‌بیند مستم وادارم می‌کند اول دوشی بگیرم تا آن‌وقت آدابش را شروع کند.

دو روز بعدش است که احضارم می‌کنند، تلفنی. می‌بایست بگویم: «با سرهنگ نادری کار دارم.» فقط گوشی را می‌دهم دست علی که اگر گرفتاری پیش آمد مواظب پدر و مادر باشد. صبح راه می‌افتم و با تاکسی می‌روم تا میدان مجسمه و بعد پیاده تا جلو در ساواک. به در ماشین‌رو تقه‌ای می‌زنم تا دهان و بینی کسی را از دریچه می‌بینم. می‌گویم که با کی کار دارم. راهم می‌دهند و می‌برندم توی یک اتاق که فقط یک صندلی دارد و جام پنجره‌اش هم مات است. اول می‌نشینم و یک سیگاری می‌کشم و بعد می‌افتم به راه رفتن و باز سیگاری می‌کشم و می‌نشینم. تا بالاخره یکی می‌آید نام و نام خانوادگی‌ام را می‌پرسد و می‌رود. و باز یکی دیگر می‌آید و بعد از نام و نام خانوادگی، نسبتم را با حسن‌مان می‌پرسد و توی یک پرونده می‌نویسد و می‌رود. باز سیگاری می‌کشم و همین‌طوری راه می‌روم و بعد بالاخره می‌نشینم که یک‌دفعه در باز می‌شود و نادری می‌آید تو با همان قد بلند و دست‌های آویخته. من هم بلند می‌شوم و سلام می‌کنم که خندان جواب می‌دهد و دست دراز می‌کند و من هم دست دراز می‌کنم که یک‌دفعه پاش را می‌بینم که توی دست من است و کشیده را هم خورده‌ام. فحش مادر هم می‌دهد که: «کی اجازه داد سیگار بکشی؟» بعد هم به یک کاشی اشاره می‌کند که باید بروی همان‌جا بایستی، تکان هم نخوری تا من بیایم.

وقتی بالاخره می‌رود، سر بالا می‌کنم و می‌گویم: خدایا، شکرت که من را هم بی‌نصیب نگذاشتی.

ساعت یک است که بالاخره می‌آیند و سوار یک ماشینم می‌کنند و توی راه هم چشم‌بندم می‌زنند تا می‌رسیم به یک جایی که پیاده‌ام می‌کنند و دستم را می‌گیرند و می‌برندم و وقتی چشم‌بندم را باز می‌کنند، یک پاسبان جیب و بغلم را می‌گردد و هرچه دارم می‌گیرد، اما پاکت سیگارم را که چند نخ بیشتر ندارد، پس می‌دهد. بعد هم می‌بردم و ته یک‌راهرو می‌اندازدم توی یک سلولی که کفاش یک زیلو است و دو تا پتو هم گوشه‌اش هست. بعد گمانم ناهاری می‌خورم. چلو و کباب است. وقتی می‌خواهم سیگاری بکشم می‌بینم کبریت ندارم. هرچه هم به در می‌زنم کسی نمی‌آید. باز می‌زنم و می‌گویم باید بروم دستشویی. بالاخره یکی می‌آید و مرا می‌برد. وقتی برمی‌گردم، خواهش می‌کنم که سیگارم را روشن

کند. می‌گوید: «کبریتم کجا بود؟» بالاخره نادری پیداش می‌شود، استکانی چای به دست دارد. مـی‌گویـد: چطوری میرزاحسین‌جان؟

می‌لرزم، می‌گویم: بد نیستم.

می‌گوید: یک میرزاحسین‌جانی ازت بسازم تا خودت حظ کنی.

ـ اختیار با شماست، جناب سرهنگ.

ـ امشب می‌خواهم با هم برویم ستاره‌آبی. چطوره؟

ـ هر جا شما دستور بفرمایید.

می‌گوید: حالا فعلاً بیا این چای را بخور، تا بعد.

دست دراز نمی‌کنم، اما می‌بینم که چه خوش‌رنگ است. بخار هم از روش بلند می‌شود.

ـ نترس، بگیر.

می‌گیرم و کف دستم را حایل‌اش می‌گیرم. هنوز داغ است. داد می‌زند: سرکار، بیا سیگار این میرزاحسـین ما را روشن کن.

و می‌رود. نشسته‌ام روی آن دو پتوی سربازی، استکان هنوز دستم است، جرعه‌جرعه می‌خورم و پکی هـم به سیگارم می‌زنم. هنوز به نصف نرسیده که باز در باز می‌شود. این یکی انگار سرباز وظیفه است. می‌گوید: بفرمایید، جناب‌سرهنگ کارتان دارد.

منتظر است، انگار. پشت میزی نشسته‌است. سیگار را توی راه بـا دو انگشـت خـاموش کـرده‌ام کـه بهانـه دستش ندهم. می‌گوید: پس سیگارت کو، به این زودی کشیدی؟ نکند عملی هم هستی، پسر؟

استکان نیم‌خورده را می‌گذارم روی میز. می‌گوید: برو بنشین روی آن صندلی.

به صندلی طرف راست میز اشاره می‌کند. می‌نشینم. فندک روی میزش را برمی‌دارد، جعبـهٔ سیگاری هـم از جیبش درمی‌آورد، تعارف می‌کند. یکی برمی‌دارم. روشنش می‌کند و می‌گوید: خوب، تعریف کن ببینم.

می‌گویم: از چی، جناب‌سرهنگ؟

ـ خودت بهتر می‌دانی، اصلاً از بچگی بگو، بگو کی ابنه‌ای‌ت کرده؟

حرفی نمی‌زنم. می‌گوید: پس اقلاً از ملیحه‌خانم‌تان تعریف کن. از کرم‌مالیدن‌اش برام بگو تا ما هم یاد بگیریم.

باز حرفی نمی‌زنم. ناگهان می‌زند، سوت‌زنان چیزی می‌آید و می‌خورد به دستم و سیگار را پرت می‌کند. بعد بلند می‌شود، داد می‌زند: دستت را بگیر ببینم.

انگار که همان ناظم دبیرستان فرخی باشد، ده بیست‌تایی کف هر دستم می‌زند، اگر هم دستم را پس بکشم به پام می‌زند که چندان هم درد نمی‌آید. بعد می‌گوید: برو روی آن صندلی بنشین، آن سه‌کنج، همه‌چیز را بنویس، از اولش هم بنویس.

یک صندلی مدرسه‌ای دسته‌داراست، یک دسته کاغذ مارک‌دار هم روش. اول هم نام و نام خانوادگی و بعد تحصیلات و بعد نمی‌دانم اولین آشنایی با افکار مارکسیستی و همین‌طور کتاب‌هایی که خوانده‌ام و نمی‌دانم چه کسی تبلیغ‌ام کرده‌است و از این مزخرفات. خنده‌ام می‌گیرد. ویرم می‌گیرد که از تنگ لوشا بنویسم و یا از اکسیر اعظم یا صورالدرج، اما جلو خودم را می‌گیرم. می‌نویسم که من با تکامل و نمی‌دانم ترقی مخالفم چه برسد به این که مارکسیست باشم. بالاخره هم از زمان آشنایی با کیوانی می‌پرسند. می‌نویسم از دوستان دورهٔ جوانی حسن‌مان است و من هم ارادت دارم و از کمک‌هاش برای رفع گرفتاری خانواده ممنونم. هی هم چربش می‌کنم و از خجالت‌اش درمی‌آیم. باز هست و من باز چیزهایی می‌نویسم و اغلب هم صفحه سیاه می‌کنم، همه‌اش هم نگرانم مبادا بفهمند که چه می‌خواهم بکنم و نگذارند. نمی‌توانند، مطمئنم. بعدش دیگر شلوغ می‌شود، داد و بیداد است. یکی است که انگار با اسلحه دستگیرش کرده‌اند، شاید اصلاً زده‌باشد به کوه، اما او از شکار می‌گوید و از رسم ایلات که برای زدن گرگ و دفاع از احشام ایل باید تفنگ داشته‌باشند. یک بار هم می‌برندش و بعد می‌آورند. حالا دیگر با ناله و گاهی حتی آخ و واخ حرف می‌زند. باز صدای کشیده می‌آید و بعد سوت شلاق. بالاخره جناب‌سرهنگ می‌گوید: حالا برو خوب فکرهات را بکن تا بعد.

بعد هم می‌آید سروقت من، کاغذ را می‌گیرد و می‌برد، هی می‌خواند، بلندبلند و فحش می‌دهد و گاهی حتی می‌خندد، تهدید هم می‌کند. بالاخره فریاد می‌زند: بیا پسر، این را ببرش زیرزمین ببینم.

نمی‌برندم. باز برم می‌گردانند به همان سلول. شب هم چیزی می‌خورم و همه‌اش هم مشکل سیگار و حتی کبریت است. شب هم تا آه سحر خوابم نمی‌برد. تازه بعدش جنب می‌شوم. ملیح ملعون! توی خواب هم راحتم نمی‌گذارد. تازه خودش نبود، سلیطه‌خانم بود. این‌هم از اقبال من. صبح هم هرچه می‌گویم که به حمام احتیاج دارم کسی گوش نمی‌دهد. ناچار با آب خالی شورتم را می‌شویم و با تیمم نمازم را می‌خوانم. بعد از تشهد هم گریه می‌کنم، با تن ناپاک از خدا می‌خواهم که کمکم کند تا نگویم که چه می‌خواهم

بکنم و مهم‌تر این‌که این‌ها را که می‌نویسم و طومارهای عمو و کتاب‌های خطی و چاپی‌اش و یا آن دو کتاب عمه‌خانم را حفظ کند. بعد پاسبانی می‌آید، دفتر به دست. این یکی کوتاه‌قد است و خنده‌رو، می‌گوید: از بیرون چی می‌خواهی برات بخرم؟

فقط سیگار سفارش می‌دهم و کبریت. می‌گوید: کبریت قدغن است. دیگر چی؟

شورت هم می‌خواهم، اما نمی‌گویم. شورت تر را پوشیده‌ام. باز نادری احضارم می‌کند، باز تهدید می‌کند، بالاخره هم می‌خواهد دلالت‌ام کند و از محاسن ترقی و دنیای پیشرفته می‌گوید. الحمدلله که چنین ملاعینی طرفدار رفتن به جلو هستند. من از محاسن ایستادن و از اتقان و ثبات براش می‌گویم و از کمال و جمال دایره، از انحنایی که دایره دارد. بالاخره ذاتش را نشان می‌دهد و حرف را می‌کشاند به ملیح و انحناهای زن‌ها و همه‌اش هم می‌خواهد براش دقیقاً تعریف کنم که چطور و کی. اسم من را هم گذاشته‌است: شیخنا حسین‌جان.

ملعون! بعد هم یکی را صدا می‌زند تا بیاید و شلوار مرا بکشد پایین و بعد هم دست می‌زند به شورت خیس من و هی تهدید پشت تهدید که اگر نگویی دیشب چه خوابی دیده‌ای، می‌کشم پایین و همین چوب را ... هر روز صبح هم اول سری به من می‌زند که: «چطوری، شیخنا حسین‌جان؟» و بعد هم می‌رود سر بحث تغییر و نمی‌دانم تکامل و هی دلیل می‌آورد که: ببین، شیخنا حسین‌جان، من هیچ شباهتی به پدرم ندارم، پدرم هم به پدرش. من حالا ماشین سوار می‌شوم، جدم احتمالاً سوار الاغ می‌شده، فکر هم می‌کرده زمین مرکز سیارات و ثوابت است ...

از دهانم درمی‌رود که: هنوز هم هست.

ـ بله، چی فرمودید؟

ـ عرض کردم، زمین مرکز همهٔ هستی است، مسطح هم هست و این کوه‌ها هم مثل میخ‌اند، به نص مُنزَل وتدند که زمین را نگه می‌دارند.

ملعون می‌خندد: مرگ من، ما را گرفته‌ای، شیخ؟

بعد هم دیگر ول‌کن نیست. یک روز هم اجازه می‌دهد که بستهٔ مادر را تحویلم بدهند. لباس زیر است و نمی‌دانم مسواک و خمیردندان و ده‌بیست پاکت سیگار شیراز. خود نادری هم حضور دارد، می‌گوید: این‌هم مادر است تو داری؟

بخهٔ پالتوش را نشانم می‌دهد که: ببین!

از بالا تا پایین جر خورده‌است. باورم نمی‌شود. می‌گویم: یک پیرزن که جان این کارها را ندارد.

می‌گوید: خودش هم همین را می‌گفت. گرفت که مثلاً راضی‌ام کند این‌ها را بدهم به تو، بعد نمی‌دانم چی شد که جر خورد تا پایین.

گمانم خنده‌ام می‌گیرد، که می‌گوید: یک خنده‌ای نشانت بدهم.

فردا هم باز می‌آید، لباسش فرق می‌کند، راه‌راه است این. می‌گوید: خوب، شیخنا حسین‌جان، دیشب در خواب خدمت کدام جنده رسیدی؟

می‌گویم: ملیحه‌خانم جنده نیست، به‌اصطلاح تک‌پران است. صیغه می‌شود، صیغهٔ هرکس که بپسندد.

ـ مبارک است، مبارک است، شیخ.

باز هم بحث را می‌کشد به مسطح بودن زمین که: پس این کشتی‌ها چی که وقتی به ساحل نزدیک می‌شوند، اول نوک دودکش یا مثلاً دکل‌شان را می‌بینیم، بعد پایین‌تر را؟

می‌گویم: ما اول قبول کرده‌ایم، بعد دنبال دلایل‌اش گشته‌ایم، وگرنه قدما هم همین چیزها را می‌دیدند.

نمی‌فهمد، باز دلیل می‌آورد و من شب رو به کعبه می‌ایستم، نه آسمان و یا کهکشانی که نمی‌دانیم هست یا نیست و از ته دل می‌گویم: خدایا، خودت کمکم کن.

چند روز بعد باز برای بازجویی صدایم می‌زنند. به اتاق دیگری می‌برندم و چشمم را باز می‌کنند. یکی دیگر هم هست. نادری هم بالای سرش ایستاده‌است و نعره می‌زند: که رفته‌بودی شکار پازن با رضا و دو تا از خویشاوندان؟

همان زندانی قبلی است، از صداش می‌شناسمش. می‌گوید: بله، جناب‌سرهنگ. هرسال می‌زنیم به کوه، گاهی ده روز بیست روز کوه می‌مانیم.

که می‌زند پشت گردنش. مرا که می‌بیند، انگار گل از گلش بشکفد، خندان می‌گوید: صباح‌الخیر، یا شیخنا حسین‌جان.

بعد هم می‌گوید، به زندانی: نگاهش کن، این همان است که گفتم به‌ت، مأمور ما را برده، مستش کرده، بعد هم خواسته از بالای سی‌وسه‌پل بیندازدش پایین.

می‌گویم: دروغ گفته، جناب‌سرهنگ. باور بفرمایید.

بازمی‌رود سراغ زندانی که اسمش یا نام خانوادگی‌اش انگار الله‌قلی است، همه‌اش هم می‌خواهد وادارش کند بنویسد که زده‌اند به کوه که مثلاً جنگ چریکی راه بیندازند و از طریق نمی‌دانم دهات شهر را محاصره کنند. نگاهش می‌کنم. باورم نمی‌شود. جثه‌ای ندارد. مدام هم نادری تهدیدش می‌کند که باز می‌بردش زیرزمین و دستبندش می‌زند. می‌گوید: مثل بچهٔ آدم بنویس، از اول هم تعریف کن. سیف‌الله همه را نوشته. خوب است نشانت دادم.

ـ دعوای ایلی داشتیم، من که عرض کردم.

باز می‌زند، این بار با شلاق و درست بر دو دست نهاده بر میز. خط قرمز را می‌بینم و بعد که سیاه می‌شود. بعد می‌آید سراغ من، و باز دلقک‌بازی‌اش گل می‌کند، حتی برای الله‌قلی تعریف می‌کند که با کیوانی چه کرده‌ام، یعنی که مستش کرده‌ام و خواستم از بالای پل بیندازمش پایین. یک جندهٔ نشانده هم دارم و تازه معتقدم که زمین مرکز عالم است.

فکر هم می‌کند این‌طورها می‌تواند خجالتم بدهد. می‌گویم: اعتقادات من ربطی به اتهامم ندارد. من هم هرگز نخواسته‌ام این کیوانی ملعون را از توی غرفه‌ها بیندازم پایین.

یک‌دفعه دست دراز می‌کند و یخه‌ام را می‌گیرد: چی گفتی؟

ـ عرض کردم من فقط خواستم به حرمت دوستی قدیم کمک کند داداش‌حسن را منتقلش کنند به اصفهان، همین.

ـ نه، همان را بگو، همین حالا هم بنویس، همین را که حالا گفتی.

به الله‌قلی هم می‌گوید: تو که شنیدی که گفت نمی‌خواسته از غرفه بیندازدش پایین؟ این‌جا که ما حرف از غرفه نزدیم.

الله‌قلی می‌گوید: من متأسفانه حواسم جمع نوشتن بود.

باز می‌زندش با همان شلاق دستش که مدام دور دستش تاب می‌دهد. چه آخ و واخی می‌کند این چریک کوهستان! مرا هم می‌فرستد پایین تا به قول خودش برای پاهام کفش راحتی بدوزند. خودش هم می‌آید و مدام می‌گوید: باید راستش را بنویسی.

ـ من که عرض کردم، جناب‌سرهنگ.

تهدید می‌کند که اگر اعتراف نکنم که می‌خواسته‌ام کیوانی را از بالای پل بیندازم پایین، باز شلوارم را می‌کشد پایین. هرچه عجز و التماس می‌کنم به خرجش نمی‌رود. می‌گویم: حالا که زور است پس یا عمر!

ـ بله؟ چی فرمودید؟

داد می‌زند: بده ببینم این کابل را.

خوشبختانه با آمدن یکی دیگر، دوست کوهستانی الله‌قلی حواسش می‌رود به او. فردا باز همین بساط است و باز پس‌فردا. می‌گویم: خداوندا، مرا ببخش.

بعد که باز پیله می‌کند به شلوار بنده، حرفی نمی‌زنم. وقتی هم می‌کشد پایین و نمی‌دانم با چوب اشاره می‌کند به مقعد بنده، دندان سر جگر می‌گذارم. می‌گوید: پس بگو، اصلاً خوش‌ات می‌آید.

شب هم الله‌قلی را می‌آورند پهلوی من. لام تا کام حرفی نمی‌زند، همان‌ها را می‌گوید که به نادری هم می‌گفت. می‌پرسد: تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

می‌گویم: دعا می‌کنم به جان شما.

ـ جدی پرسیدم.

ـ من هم جدی جواب دادم.

ـ عجب جلّتی هستی تو دیگر.

ـ مقصود؟

ـ همین دیگر که زمین مسطح است و نمی‌دانم تغییر و حتی تکامل توهم است و ما همه‌اش دور می‌زنیم.

می‌گویم: ببین جوان، من این‌ها را از برادر تنی‌ام خیلی شنیده‌ام، پس فکر نکن فقط تویی که می‌خواهی دلالتم کنی که من هم نمی‌دانم بزنم به کوه و پازن شکار کنم.

می‌گوید: بله، می‌دانم. موفق باشی، شیخنا حسین‌جان.

وقتی هم صدای گریه‌های پس از نماز شبم بیدارش می‌کند، غلتی می‌زند، پشت به من، می‌گوید: بابا، تو دیگر کی هستی؟

من هم سر بر مهر می‌گذارم و با سوز دل می‌گویم: خداوندا، این‌ها را، برادرم حسن و این الله‌قلی را و حتی آن جناب سرهنگ نادری را دلالت کن تا این دنیا را که تو به بهترین وجه آفریده‌ای خرابش نکنند.

غرمی‌زند: تو را به خدا مسخره‌بازی‌هات را نگه‌دار برای همان جناب‌سرهنگ نادری، بگذار من بخوابم.

حرفی نمی‌زنم. نماز صبح را که می‌خوانم باز دراز می‌کشم، ولی مگر می‌گذارد بخوابم؟ همه‌اش ناله می‌کند، دنده‌به‌دنده می‌شود. صبح از حرف‌های نادری می‌فهمم که سه ماه است این‌جاست. باز هم می‌برندش و بیست و چهار ساعت بعد می‌آورندش. پاهاش را مالش می‌دهم، دلالتش می‌کنم که استغفار بطلبد، می‌گویم: ببین، مثلاً اگر این انگشت‌های من همه مساوی بودند، من حتی نمی‌توانستم یک قاشق را به‌دست بگیرم، چه برسد به این‌که این پاهای آش و لاش تو را مالش بدهم. آدم‌ها هم همین‌طورند، خدا همین‌طور خواسته. مثل افلاک که سلسله‌مراتب دارد، آدم‌ها هم سلسه‌مراتب دارند. در خلقت خداوندی که نمی‌شود دست برد، معصیت دارد.

می‌گوید: بله، می‌دانم. حالا لطفاً یک دستی بکش به این پشتم، کتفم گمانم در رفته‌باشد.

پس این ملاعین دستبند هم می‌زنند، یا شاید ــ همین‌طور که شایع است ـــ دستبند قپانی. در دل می‌گویم: خداوندا، مرا امتحان نفرما، اگر هم مقدر است، راضی‌ام به رضای تو؛ اما کاری نکن که جلو این یک پاره‌استخوان شرمنده بشوم.

مقدر نکرده‌اند. جناب‌سرهنگ بالاخره موافقت می‌کند که فقط بنویسم که خواسته‌ام جناب کیوانی را ــ به قول خودش ــ مچل کنم. می‌نویسم و در انتهای هر پاسخ هم امضا می‌کنم. اما مگر ملعون ول‌کن است، باز از ملیحه می‌پرسد و باز می‌خواهد که با شرح جزئیات بنویسم که آداب جماع ما مثلاً چیست، انگار که بخواهد نسخه کند و بفرستد جایی تا بر اساس آن عامل شوند. بالاخره هم می‌فرستد به زندان شهربانی، بند یک. این‌ها ــ به قول مادر ــ گفتن ندارد. اما اگر ننویسم، نخواهند بود، موکل مثلاً مریخ و زهره و زحل نمی‌بینند که چه کشیده‌ام از دست این اعوان ظلمه که حالا می‌خواهم بایستد هرچیز و فقط چرخ‌زنان بگردد به گرد این خاک که بر عزت اوست که به طوافش لبیک‌گویان می‌چرخند. پس منطقی هم باید باشم.

بند یک همه‌اش هشت در دوازده متر است، با هفت سلول: چهار سلول این‌طرف و سه تا هم روبه‌روشان. دستشویی و مستراح هم همان روبه‌رو است. یک منبع آب هم توی حیاط و چسبیده به دیوار دستشویی هست. هر سلول را به‌گمانم مخصوص یک نفر ساخته‌اند، اما حالا در سلول اولی طرف چپ من‌ام و این قادر که کرد است و چه هیکلی هم دارد. بعدش غلامرضاست که زده‌است با مشت چشم یکی را در

آورده‌است و بعد هم یک دزد است و در آن آخری هم یک ابدی است. طرف راست سلول رضاست که هم‌پروندهٔ الله‌قلی است و یک هفته‌ای است که در را به روش بسته‌اند و هی صدای ناله‌اش می‌آید و گاهی هم در آهنی را تکان‌تکان می‌دهد تا بیایند و بلکه ببرند دستش را گچ بگیرند. در سلول بعدی مجتهد یا مجتهدی است که همه مجتهد صداش می‌کنند و بعد هم الله‌قلی است که تا صلات ظهر می‌خوابد و فقط وقت غذا پیداش می‌شود. یک هفته بعد از من الله‌قلی را آورده‌اند.

ما چند نفر، من و این قادر و مجتهد و الله‌قلی هم‌خرج‌ایم و آن سه تای دیگر هر کدام جداجدا غذاشان را روی اجاق زغالی گرم می‌کنند و می‌خورند. ما چند نفر هم توی اتاق ما سفره می‌اندازیم و صبح و ظهر و شب دور یک سفره غذا می‌خوریم. رضا ــ به قول قادر ــ پنج روز است که دستش مو برداشته یا حتی شکسته. می‌گویم: چرا؟ کی شکسته؟

ـ با پاسبان‌ها که آمده‌بودند برای تفتیش سلول‌ها درگیر شد، آن‌ها هم بردندش زیر هشت و ریختند سرش و با باتوم و مشت و لگد به‌حسابش رسیدند، حالا هم انگار دستش مو برداشته، اما نمی‌آیند ببرندش اورژانس.

می‌روم دم در و با کف دست می‌زنم به پنجره‌پنجره‌هاش. بالاخره کلیددار می‌آید، می‌گویم: چرا این زندانی را نمی‌برید اورژانس؟ ما که از دست ناله‌هاش شب و روز نداریم.

ـ ببینم شیخ، نکند تنت می‌خارد؟

دیگر چه می‌توانم بکنم؟ فقط صبح و ظهر و شب می‌برندش دستشویی و باز در را روش می‌بندند. الله‌قلی فقط سر ناهار و شام پیداش می‌شود ــ گفتم انگار ــ بعد هم می‌رود توی سلولش. ما می‌رویم توی آفتاب، پتویی پهن می‌کنیم. من یک صرف و نحو عربی به قادر درس می‌دهم و از روی قرآن مجتهد نمونه‌هایی براش پیدا می‌کنم. مجتهد فقط زیر نظر من تمرین خط می‌کند و این غلامرضا یا طناب می‌زند و یا مدام از میلهٔ بالای در دستشویی تنهٔ لش‌اش را می‌کشد بالا، هر دفعه هم سیصد چهارصد بار. گاهی هم می‌نشیند کنار دست مجتهد و با هم پچ‌پچ می‌کنند. طناب‌زدن‌اش هم شده‌است عذاب الیم برای همه. یک بار از من ساده‌دل قول می‌گیرد که بشمارم. از هزارتا هم بیشتر می‌زند و من از نفس می‌افتم و او باز ورجه‌ورجه می‌کند. بالاخره هم می‌شود هم‌خرج ما، آن‌هم به پیشنهاد مجتهد. من هم حرفی ندارم. قادر می‌گوید: یک زندانی عادی درست نیست با ما هم‌خرج شود.

مجتهد می‌گوید: خودش خواسته.

قادر می‌گوید: به ضرر خودش است، یک پروندهٔ سیاسی هم می‌گذارند زیر بغلش.

می‌گویم: من هم که جرمم، حتی اگر جرمی داشته‌باشم، سیاسی نیست.

الله‌قلی می‌گوید: تو را به آن خدای نیمه‌شب‌هات، ما را دیگر سیاه نکن.

می‌گویم: تو برو بگیر بخواب، جانم.

حتی صبح‌ها حاضر نیست بیاید با هم ورزش کنیم. یک بار کـه مـن و قـادر مـی‌رویـم و پتـو را از سـرش می‌کشیم، باز بلند نمی‌شود. پتو را می‌کشد روی سرش و می‌گوید: با من کاری نداشته‌باشید.

شبش تا نصفه‌های شب خوابم نمی‌برد. همه‌اش هم تقصیر این ملیح ملعون است که به یادم می‌آید و هـی آدابش را دوره می‌کنم و نمی‌دانم به یاد این یا آن گوشـهٔ آشکار یا حتی پنهان‌اش مـی‌افـتم و هرچـه هـم لعنت به شیطان رجیم می‌فرستم، باز ول‌کن نیست. چرتم که می‌برد، کار دستم می‌دهد و مـن بیچـاره را مجبور می‌کند در آن شب دی ماه بروم توی آب منبع و بعد بیایم توی سلول‌مان و پتو را بکشم سرم و تـا طلوع صبح سگ‌لرز بزنم و بالاخره هم نمازم قضا شود.

صبح هم از سر و صدای این الله‌قلی بیدار می‌شوم. داد می‌زند: من می‌خواهم افسر نگهبان را ببینم.

تا من لباسی تنم کنم، دیگر دیر شده‌است. با افسر انگار حرفش می‌شود و وقتی پا از سلول می‌گذارم تـوی حیاط، می‌بینمش که از پنجره‌پنجره‌های در دارد می‌رود بالا. حتی این قادر و آن غلامرضای کشتی‌گیر به زحمت می‌توانند از آن بالا بکشندش پایین. از همان بالا می‌گوید: مگر دستم به‌ت نرسد.

آخرش داد می‌زند: من این بابا را نمی‌شناسم، تا همین‌جا هم ندیده‌بودمش، اما درست نیست که مدام درد بکشد. نمی‌گذارد ما بخوابیم.

رنگ افسر مثل گچ سفید است. حتماً وقتی این یک پاره‌استخوان چنگ در این پنجره‌پنجره‌ها می‌انـدازد و خودش را می‌کشد بالا چیزی می‌بیند که ما نمی‌توانیم ببینیم. من که یک آن فکرکردم ببر است و نه این الله‌قلی و این پنجره‌پنجره‌ها هم صخره‌اند. توی اتاق که می‌نشانیم‌اش و یک پیالـهٔ چای دستش می‌دهـیم، تازه می‌بینم که چکمه‌هاش را هم پوشیده و شلوار خاکی مدل سربازی‌اش را.

تازه شب این قادر کرد که نمی‌دانم جرمش چیست، می‌گوید: یک ماه بعد که آوردندشان این‌جا، انفـرادی، تازه لو رفتند. یکی از بچه‌هاشان که حالا عمومی، بند چهار، است روشان اعتراف کرده و جای اسـلحه‌هـا و نمی‌دانم چی را نشان داده.

باز فردا هم همچنان تا لنگ ظهر می‌خوابد و وقتی هم رضا را می‌برند اورژانس، حتی نمی‌آیـد بیـرون کـه دستش را ببیند که شده‌است اندازهٔ یک متکا. با خودم می‌گویم: این‌ها دیگر کی هستند؟

حالا هم می‌گویم: دنیای ساکت و جمع‌وجور ما را همین‌ها خراب کرده‌اند، نظمش را به‌هم ریخته‌اند.

این مجتهد هم لنگـهٔ همان‌هاست. می‌گوید: تو شیعـهٔ صفوی هستی، جانم. دنیا عوض شـده‌اسـت، رو بـه تکامل است، آن‌وقت تو می‌خواهی با این افکار ارتجاعی‌ات دنیا را برگردانی به عصر بطلمیوس.

می‌گویم: بگو ببینم کعبه کجاست؟

با اشارهٔ چانه‌اش جایی را در طرف جنوب غربی فرضی خودش نشان می‌دهد و می‌گوید: مقصود؟

می‌گویم: و دنیا هم کروی است؟

ـ البته که کروی است.

می‌گویم: خجالت نمی‌کشی، جناب شیعـهٔ علوی؟

ـ چرا خجالت بکشم؟

می‌گویم: من که حاضر نیستم رو به آسمان و نمی‌دانم افق خالی این زمین تو نماز بخوانم.

سفسطه می‌کند و مرا دلالت می‌کند به رسالـهٔ نماز در قطبین. می‌گویم: حضرت استادی، اشتباه به شـرف عرض‌تان رسانده‌اند: من نمی‌گویم این زمین کروی نیست، می‌گویم نباید کروی باشد. حالا فهمیدی؟

جناب آقا به جای جواب پقی می‌زند زیر خنده. شیطان می‌گوید بلند شوم و همین دوات جوهر پر از لیقـه را بزنم به گری مغز سرش. استغفراللهی می‌گویم و بلند می‌شوم و می‌روم به سلول خودمان. می‌بیـنم کـه قادر کتابی وسط زانوش هست. می‌دهدش پایین. می‌گویم: ممنون. یعنی ما هم غریبه‌ایم؟

دستپاچه می‌شود، چهارزانو می‌نشیند و کتاب را می‌گذارد پشتش: فکر نمی‌کردم تو باشی.

ـ پس چرا به من نمی‌دهید بخوانم؟

ـ فکر نمی‌کردیم علاقه داشته‌باشی.

ـ حالا چی هست؟

جلدش را نشانم می‌دهد. خانـهٔ قانون‌زده است. می‌گویم: نوشتـهٔ دیکنز است ترجمـهٔ یونسی. بد نیست.

ـ پس تو هم علاقه‌مندی؟

ـ من از این افسانه‌ها خیلی خوانده‌ام. دوای درد بی‌خوابی‌اند.

می‌گوید: افسانه؟ این‌ها، نوشته‌های دیکنز، حقایق جامعـهٔ سرمایه‌داری است.

می‌گویم: حقایق ازلی و ابدی‌اند، این‌ها فقط برش‌های فرضی‌اند از یک جامعـهٔ فرضی.

ـ بالاخره، می‌خواهی بخوانی یا نه؟

بهتر از هیچ است، وقتی نشود المدخل‌الکبیر را خواند یا مطالب‌العالیه، به همین‌ها هم می‌شود قناعت کرد. چند تایی بیشتر نشانم نمی‌دهد. زیر تخته‌های کف سلول پنهان کرده‌اند. می‌گوید: این‌هـا را زنـدانی‌هـای قبلی جاسازی کرده‌اند. روزی چند ساعت بیشتر به هرکس نمی‌رسد.

قرار هم می‌گذاریم من بعد از ظهر بخوانم از سه تا پنج و وقتی نوبت اوست یـا الله‌قلـی و یـا مجتهـد یـک چشمم به در باشد. توی هر سلول هم چند تایی جاسازی کرده‌اند، حتی توی سلول ابدی که نه می‌خواند و نه حتی با ما حرف می‌زند و از صبح تا شب فقط بافتنی می‌بافد. حاضر نمی‌شود بـه مـن هـم یـاد بدهـد، می‌گوید: تو چند وقت است این‌جایی؟

می‌گویم: سه ماه آزگار.

ـ من با این امروز یازده سال و سه ماه و دو روز است که در خدمتم.

می‌گویم: مقصود؟

ـ مقصودم این است که وقتی دادگاه رفتی و از ده سال بیشتر به‌ت دادند، من در خدمت حاضرم.

بالاخره چشم ما هم به جمال رضا روشن می‌شود. بلندقد است و سیاه‌سوخته. دست چپش را گچ گرفته‌اند. با ما هم هم‌خرج می‌شود و همه‌اش هم از سبیلش می‌گوید که از کجـا تـا کجـا بـوده و همـین نـادری از بروجن تا اصفهان تار به تار کنده‌است. می‌گویم: رضاجان، حیف شـد کـه مـا نتوانسـتیم از جمـال سـبیل بی‌مثال تو فیض ببریم.

می‌گوید: امشب، نصف‌شب، دعا کن دادگاه فقط یک سال به‌ت بدهد، حتماً فیض می‌بری.

می‌گویم: هرچه خودش بخواهد، همان است.

خودش حالا مقدر کرده تا مرا ببرند و بیاورند که مثلاً پرونده‌ام را تکمیل کنند. همهٔ این‌ها را من از برادر عزیزم دارم. بازجوی جدید هم شهیدی‌نامی است که مدام فقط بلد است از معجزه‌های انقلاب سفید بگوید. من از شیخ اشراق می‌گویم و انوار اسفهبدی، آن‌وقت ایشان از حق رأی زنان برایم سرقدم می‌رود. می‌گویم: جناب شهیدی، شما واقعاً معتقدید که ما خوشبخت‌تر از پنجاه سال پیش‌ایم؟

می‌گوید: پس چی؟ هر گوشهٔ این مملکت دست یکی بود: آذربایجان غربی سیمیتقو، شمال ایران میرزا کوچک‌خان. خوزستان هم که دست شیخ خزعل بود.

می‌گویم: حالا اگر همهٔ جهان دست یک نفر باشد، فقط یک حکومت چی؟

ـ باز که زد به کله‌ات؟

ـ جدی عرض کردم، باید بر همهٔ جهان فقط ...

فحش می‌دهد و با پشت دست می‌زند توی صورتم. باز هم می‌رود بر سر بیان مواهب انقلاب‌شان. می‌گویم: من اصولاً با هر انقلابی مخالفم، حاضرم بابت این اعتقاد هم هرچه دادگاه حکم کند با رضا و رغبت زندانی بکشم.

بالاخره هم دادگاهی‌ام می‌کنند که بیشترین ادله‌شان مخالفت است با انقلاب سفید و تبلیغ بازگشت به گذشته. شش ماه هم بیشتر زندان نمی‌بُرند که فقط ده روزش مانده‌است. دو روز آخر الله‌قلی اعلام اعتصاب خشک می‌کند و روز بعدش هم رضا. برای خداحافظی به دیدنش می‌روم، دلالتش می‌کنم که یک بار هم شده، به جای شنا برخلاف جریان آب و یا با جریان، خودش را رها کند بر آب تا ببیند چه کیفی می‌دهد.

با همه دست می‌دهم و روبوسی می‌کنم و می‌آیم بیرون. مادر و دامادمان، شوهر اختر، و اکبر اختر منتظرند. سوار ماشین دامادمان می‌شوم و اول هم می‌روم خانهٔ مادر. پدر حالا دیگر راست راست راه‌می‌رود، عصا به دست البته. هنوز هم ننشسته، عروس، زن علی، می‌آید و سلام می‌کند. همکار علی بوده و دوماه پیش ــ به سلامتی ــ ازدواج کرده‌اند و در اتاق مهمانخانه و آن بالا، قرینهٔ اتاق حسن، جهیزه و جامه‌اش را چیده‌اند. امشب هم انگار قرار گذاشته‌اند که اتاق عروس بیفتیم. اما من که نمی‌توانم بمانم، هنوز هم شب نشده، یک چنگه اسکناس از علی‌مان به قرض می‌گیرم و می‌روم که سری هم به ملیح بزنم. نیستش. تا کی هی توی کوچه قدم می‌زنم تا بالاخره پیداش می‌شود، دوان‌دوان می‌آید و جلو در و همسایه می‌بوسدم. می‌گویم: این کارها چیه، ملیحه‌خانم؟

گونه‌ام را با دو انگشت می‌گیرد: باز که شدم ملیحه‌خانم؟ بگذار پات برسد بالا، یک ملیحه‌خانمی نشانت بدهم که هفت تا ملیح از کنارش دربیاید.

در راه‌پله‌ها می‌گویم: اگر حاضر بشوی آب توبه سرت بریزی، خودم عقدت می‌کنم.

توی روی من می‌گوید: خر نشو، خرج من زیاد است. تازه، من با یک مرد بارم بار نمی‌شود.

وقتی هم می‌بیند که دمغ شده‌ام، قول می‌دهد این یک ماه را فقط مال من باشد. باز بهتر از هیچ‌چیز است. می‌گویم: پس اقلاً یک امشب را بی هیچ آدابی برویم توی آن اتاق.

انگشت اشاره‌اش را به این‌سو و آن‌سو تکان می‌دهد و نچ‌نچی می‌کند که از عسل هم شیرین‌تر است. بالاخره هم می‌فرستدم که لیف و صابونی بزنم. بعد هم می‌آید و به قول خودش کوفت بدنم را می‌گیرد و باز می‌رود سر آداب خودش و من باز می‌گویم: «خودم چاکرتم، ملیح!» و ملیح باز نمی‌گذارد ناخنک بزنم تا وقتش برسد و به وقتش من‌ام و آن‌همه نعم الهی بر سفرهٔ آن تخت تک‌نفره که نمی‌دانم شست پاش را اول ببوسم و یا باز نوک زبانم را در گودی نافش بلغزانم و هی باز بیشتر بخواهم و ملیح بخندد و بگوید: خرجت دارد زیاد می‌شود، میرزاجان.

سه روز و سه شب، به قول ملیح، کنگر می‌خورم و لنگر می‌اندازم. بعدش صبح اول تیرماه پنجاه و سه می‌روم دفتر. میرزاحبیب آبپاش به دست خشکش می‌زند. بالاخره می‌آید بغلم می‌کند و سر بر شانه‌ام می‌گذارد و گریه می‌کند. من هم گریه‌ام می‌گیرد، اما جلو خودم را می‌گیرم. از حال و احوال آقا می‌پرسم. مِن و مِنّی می‌کند که می‌فهمم. می‌پرسم: ببینم، میرزا، آقا منشی تازه گرفته؟

ـ هنوز که نه، ولی خوب، یکی هست که می‌آید. کار که بلد نیست ...

منشی تازه صفایی‌زاد است، بیست‌وسه‌ساله و نجف‌آبادی. یک سالی هم دفتر ۱۱ سابقه داشته. پسر بدی نیست، می‌گوید: کو تا من بتوانم جای شما را پر کنم.

بعد هم می‌رود روی نیمکت می‌نشیند. می‌روم سر جای خودم می‌نشینم، دفتر آقا را ورقی می‌زنم و بعد هم آن یکی را. خط این محمد صفایی‌زاد تعریفی ندارد، ولی حداقل‌اش این است که خواناست. می‌گویم: بد نیست، می‌شود خواندش.

ـ ممنون، امیدوارم با راهنمایی‌های شما روز به روز بهتر بشود.

آقا هم بالاخره پیداش می‌شود. شاپو و کت و شلوار پوشیده‌است و کرواتی از عهد شاه وزوزک زده. عصا به دست دم درگاه اتاق ایستاده و نگاهم می‌کند. سلام می‌کنم و بلند می‌شوم می‌ایستم. می‌گوید: سلام، جانم.

سرفه‌ای می‌کند و دستمالش را از جیب شلوارش درمی‌آورد و دو لب پاک می‌کند: خوب، این چه سفری بود که این‌همه طول کشید؟ نکند (باز سرفه می‌کند، دستمالش را با دست چپ تکانی می‌دهد، بینی‌اش را می‌گیرد و یکی دو بار بینی و دهان پاک می‌کند) پای زن و منی درکار بوده که ما را پاک فراموش کردی؟

می‌گویم: نایب‌الزیاره شدیم، آقا.

ـ خدا قبول کند، پس بیا تعریف کن ببینم کجاها رفتی، کی‌ها را دیدی.

بالا هم که می‌روم، باز از توفیق زیارت و نمی‌دانم قصد مجاورشدن ثامن‌الحجج می‌گوید. می‌گویم: من که زیارت نبودم، آقا.

ـ ولی به من گفته‌ای که رفته‌بودی مشهد مقدس و بعد که دیده‌ای کار نیست و نمی‌دانم دلت هوای وطن کرده باز برگشته‌ای سر خانهٔ اول. حالا هم برو، کار را به‌دست بگیر، هرچه روزی‌مان باشد، با هم می‌خوریم. این پسره را هم کار یادش بده، تا اگر باز ناغافل خواستی بروی زیارت، دست تنها نباشم.

آقا دارد لسه و پوستهٔ گوشت‌ها را می‌گیرد که حاج‌تقی پیداش می‌شود، ننشسته می‌رود پای دستگاه و از جیبش قوطی کوچکی درمی‌آورد و دو بست پشت سر هم قلاج می‌کشد، بعد هم یک چای شیرین پشت‌بندش می‌خورد. می‌گویم: چی شده، حاجی؟ نکند باز با مادر بچه‌ها حرف‌تان شده؟

ـ حرفم شده؟ کجای کاری، حسین‌جان؟ اصلاً در به روم باز نکرد. قفل در را هم عوض کرده‌بود. از پشت در هم گفت: «برو همان‌جا که دیشب بودی.» همه‌اش هم تقصیر آقاست که خام‌ام کرد.

آقا سرفه می‌کند، اما تا دست می‌برد که دستمال را درآورد، به صرافت دست‌های چرب و چیلش می‌افتد، فقط سینه صاف می‌کند: من کی گفتم دیگر پیازداغش را زیاد کن؟

می‌پرسم: حالا چی شده؟

حاجی می‌گوید: می‌خواهی چی بشود؟ آمدیم ابروش را درست کنیم، زدیم چشم و چارش را درآوردیم.

باز بستی می‌چسباند. می‌گویم: انگار، حاجی، خرج تفنگ‌ات هم زیاد شده؟

ـ همین است، دیگر. سه شب است می‌روم مسافرخانه. تازه شب اول مجبور شدم توی گاراژ بخوابم. این نانی است که همین دوست سی‌وچندساله توی سفره‌مان گذاشت.

آقا می‌گوید: من فقط گفتم یکی دو شب دیر برو، یکی را هم بگو زنگ بزند به خانه‌تان، اگر خانم برداشت سکوت کند. همین.

رو به من می‌کند: خودش، حسین‌جان، تن‌اش می‌خارد. آقا رفته حمام بیرون، بعد هم نمی‌دانم یک عطر مکش‌مرگ‌ما هم زده به سر و سینه‌اش. تازه، بعدش نشسته پهلوی تلفن، هرکس زنگ زده، پریده جلو که با من حتماً کار دارند.

حاجی می‌گوید: حالا که این‌طور شد، من هم می‌روم یکی را صیغه می‌کنم. مگر من از کی کمترم؟

آقا می‌گوید: مرغی که انجیرخور است، نوکش کج است.

حاجی می‌چرخد رو به من، می‌گوید: حالا تو چه می‌گویی، حسین‌جان؟ من باید چه‌کار کنم که برگردم سر خانه و زندگی‌ام؟

می‌گویم: بروید راستش را بگویید، همه‌اش را تعریف کنید.

ـ راستش را بگویم تا بشوم مسخرهٔ سرکارخانم. نه، جانم. خودم می‌دانم ... (مکثی می‌کند) والله اگر بدانم چه‌کار باید بکنم.

بعد انگار ناگهان یادش آمده‌باشد، می‌گوید: خوب، شما تعریف کنید، کجاها بودید؟ سفر بودی یا نمی‌دانم رفته‌بودی ماه عسل؟ ما که والله، از حرف‌های آقای جناب نفهمیدیم که چرا نیستی.

می‌گویم: رفته‌بودم آبادان، دیدن خویشاوندان، بعد دیگر پابند شدم. یک دخترخالهٔ پدری بود، عقدش کردیم و آوردیمش.

ـ پس شیرینی‌اش کو؟

شب هم باز می‌روم خانهٔ ملیح. کلید دارم. مملی برگشته‌است، یعنی یک تک پا آمده‌است که برود. می‌ماند، حتی شب. می‌گوید: باباحسین، چرا این ننهٔ ما را عقدش نمی‌کنی، تا بنشیند سر خانه و زندگی‌اش، تا ما هم یک بابای راست‌راستی پیدا کنیم؟

می‌گویم: من، والله، اگر حرفی داشته‌باشم.

ملیح می‌گوید: می‌بینی؟ این هم لنگهٔ آن بابای هیچی‌ندارش شده. فقط وقتی پول می‌خواهد، پیداش می‌شود. حالا هم سر پیری بابا از من می‌خواهد.

جای مرا هم می‌اندازد توی اتاق خودش. اما وقتی می‌روم زیر لحافش، بهانه می‌گیرد که: من که گفتم پوستم حساس است.

چهارشنبه، صبح اول وقت هم سری می‌زنم به مادر. پدر انگار پابیرون پیدا کرده. به کمک اکبر اختر و مادر می‌بریمش بیمارستان. پنج‌شنبه‌شب هم می‌روم سر زندگی خودم. عمه‌رباب چه گریه‌ای می‌کند، می‌گوید: به خدا، یک‌دفعه فکر کردم داداش‌حسینی.

وقتی هم دارم این دو برگ کاغذ را که از ما بهتران پر و پرت اتاق کرده‌اند، مرتب می‌کنم، پسرعمه تقی می‌آید و در و بی‌در می‌گوید که: «همان صبحش یکی اول دشت آمد که: "من کاره‌ای نیستم، ولی اگر بتوانم گره از کار بندهٔ خدایی باز کنم، دریغ ندارم." من هم گفتم، شاید راست بگوید، نشاندمش و سرش را اصلاحی کردم که گفت، ای والله. بعدش هم حتی نگذاشتم دست توی جیبش بکند. قول هم داد که سفارش کند زیاد سخت نگیرند. وقتی هم می‌خواست برود، پرسید: "حالا مگر چه‌کار کرده؟" گفتم: "والله، من فقط می‌دانم همه‌اش سرش توی کتاب و دعاست، صنار و سه‌شاهی هم که پیدا می‌کند، می‌برد می‌گذارد کف دست این شیخ عبدالرزاق و یکی دو نسخهٔ خطی می‌خرد یا چاپ سنگی، بعد هم می‌برد می‌چیند توی آن صندوق‌خانه‌اش، همه‌اش هم به قول این مادر بچه‌ها کیمیا و لیمیا و سیمیاست و یا نجوم و تنجیم." گفت: "این‌ها را شنیده‌ام، ولی غیر از این‌ها چی؟" گفتم: "همین‌هاست والله." باز سر دو هفته نشده، سر و کله‌اش پیدا شد که: "تا حالا که به‌خیر گذشته، اما اگر راستش را نگوید، براش بد می‌شود." باز من سرش را اصلاح کردم، ریشش را دوتیغه کردم و او هی ناخن می‌زد که ببیند کی خانهٔ تو می‌آید. گفتم: "والله این پسردایی ما از عالم و آدم بیزار است. حتی با ما که یعنی خویشاوندش‌ایم، رفت و آمد نمی‌کند، چه برسد به غریبه‌ها." باز هم آمد، هر دفعه هم یک چیزی می‌گفت تا وقتی عمه‌ات گفت که آزاد شده‌ای. باز که آمد، من هی دعا به جان شاه کردم که فقط دو سال به‌ت داده‌اند. حتی، جان تو، تشکر هم ازش کردم. مردک که از رو نرفت. از وکیل تسخیری‌ات گفت که چه ناخن‌خشکی است و اگر سفارش بعضی‌ها نبود حتماً دو سال که هیچ، اقل اقلش ده سال روی شاخش بود (می‌خندد)، من هم سری براش درست کردم که تا ده روز نتواند از خانه بیرون بیاید. این‌جاش را ...»

می‌گویم: ممنونم که به فکر من بودید.

ـ تازه این را برات نگفتم ...

بالاخره بانو میان جانم می‌رسد، می‌گوید: پس این جمال و جلال چرا دیر کردند؟

فردا صبح هم مادر می‌آید، باز هم اول می‌رود سر وقت صندوق‌خانه، بعد هم می‌آید آن راهرو و این اتاق را جارو می‌کند، دستمال می‌کشد به تاقچه‌ها و اسباب چای را می‌برد پایین، تا بالاخره بیاید و این یک پیاله

چای را که براش ریخته‌ام بردارد. می‌گویم: می‌بینی، مادر، به قول حاج‌تقی آمدیم ابروش را درست کنیم، زدیم چشم و چار خودمان را درآوردیم.

ـ حاج‌تقی دیگر کیست؟

ـ دوست آقای جناب است، گاهی می‌آید دفتر.

بعد هم می‌گویم: خوب، می‌گفتی، مادر.

ـ باز که شروع کردی، بس‌ات نبود این بلا که سرت آمد؟

می‌گویم: یادت است که ایستگاه یازده وقتی شب‌ها می‌رفتیم توی حیاط می‌خوابیدیم چه آسمانی داشتیم، یا احمدآباد وقتی شب‌ها روی پشت‌بام می‌خوابیدیم و صبح خورشید به‌قاعده از طرف مشرق طلوع می‌کرد ...؟

ـ البته که یادم است. من هیچ‌چیز یادم نمی‌رود.

ـ خوب، نمی‌خواهی این ستاره‌ها و یا آن ماه و خورشید همان‌طور که بود دور این زمین بگردند و ما شب‌ها باز برویم روی پشت‌بام و به آسمان نگاه کنیم و به هفت خواهران و به ستارهٔ قطبی، رأس‌الجدی و آن راه شیری و یا به خوشهٔ پروین و فکر نکنیم که بسیاری از این‌ها در واقع امر ممکن است نباشند، و فقط نورشان است که به ما می‌رسد؟

ـ من که سر در نمی‌آورم تو چی می‌گویی. من فقط نگران این‌ام که این بابای بیچاره‌ات را فردا صبح دست تنها چطور ببرمش دکتر. پابیرون پیدا کرده، مادر.

می‌گویم: به یکی از این نوه‌هات بگو، به اکبر یا به شوهر این اقدس.

ـ خودم یک کاریش می‌کنم. این بابات چشم ندارد این نوه‌هاش را ببیند.

می‌گویم: ببین، مادر، من فقط می‌خواهم ببینم چرا به این‌جا رسیدیم، چرا من یکی همه‌اش باید دور بزنم و بالاخره به همان جایی برسم که عموحسین‌ام رسید.

می‌گوید: خدا نکند، مادر. آن بیچاره اسیر کوکب شد، شاید هم چیزخورش کردند.

می‌گویم: خوب، می‌گفتی.

ـ به کجا رسیده‌بودم؟

ـ ما را داشتی می‌بردی آبادان، من و حسن و این اختر را.

ـ ای مادر، این‌ها چه گفتن دارد؟ حالا که حکم زور است، باشد. ما سر راه رفتیم اراک دیدن عموم. این هم من را برد سر صندوق لباس بچه‌هاش که: «ببین این را برای غلامرضا خریده‌ام، این را هم برای محمدرضا، این یکی هم مال حمیدرضاست.» حالا هی لباس درمی‌آورد و نشان من می‌دهد. گفتم: «عمو، این‌ها را چرا نشان من می‌دهی؟ من که می‌دانم شما، الحمدلله، وضع‌تان خوب است.» گفت: «این‌ها را نشانت دادم تا ببینی من چقدر به فکر آبروم هستم، تو هم اگر به فکر آبروی کس و کارت بودی یک چیزی تن بچه‌هات می‌کردی که در و همسایه نگویند این غربتی‌ها دیگر کی هستند؟» همین بود، مادر. من هم دست شما را گرفتم و از در خانه‌اش آمدم بیرون و یک‌راست رفتم ایستگاه قطار، آن‌قدر نشستم تا خداعمرداده، شوهر دخترخاله، پیداش شد. بعد هم سوار شدیم و رفتیم اهواز. از آن‌جا هم با یک ماشین رفتیم آبادان و از فرداش هم افتادم دوره که بابات را پیدا کنم با همین اوستارمضان، یا نمی‌دانم اوستامرتضی. شما هم به دنبالم. بالاخره احمدآباد توی یک قهوه‌خانه‌ای پیداش کردیم. شوهر دخترخاله گفت: «نگاه‌اش کن، آن‌جا نشسته. من دیگر می‌روم. نمی‌خواهم بفهمد من شماها را آورده‌ام.» من هم حسن را فرستادم، گفتم: «بابات را که می‌شناسی، برو صداش بزن.» این هم رفت تا پهلوی بابات و آهسته زد روی زانوش. بابات نمی‌دانم ــ روز گذشته ــ به نقل گوش می‌داد یا به رادیو. حسن هم برگشت مرا نگاه کرد. اشاره کردم (دستش را نزدیک دهان می‌برد و یکی دوبار تکان می‌دهد) که حرف بزن، بچه. باز حسن زد روی زانوی بابات. حرف که نمی‌توانست بزند، مثلاً بگوید بابا. بابات اول با دستش بچه را پس زد، بعد نگاهش کرد، بلند شد. ما را که دید، آمد بیرون. اول هم رفت سراغ دوچرخه‌اش. تو را نشاند روی تنه، حسن را هم ترک دوچرخه. گفتم: «آمیرزامحمود، این هم ناسلامتی بچهٔ توست.» گفت: «حالا باشد تا بعد.» یا اصلاً حرفی نزد، فقط به تاخت رفت، من و این اختر هم که بغلم بود، به دنبالش تا رسیدیم به اتاقش. بالای یک قهوه‌خانه بود. بعدش هم رفتیم یک جای دیگر.

پابه‌پا می‌شود، آبی توی سماور می‌ریزد. می‌گوید: چه اتاقی، مادر! قفس. بالاخانه بود. حتی کوچکتر از این بود. پایین هم، دورتادور حیاط، اتاق اتاق بود. توی هر اتاق هم یکی دو تا جوان بودند، همه هم عزب. من هم جوان. من که می‌رفتم پایین که سر شیر ظرف‌هام را بشورم یا رخت شماها را، یا سوت می‌زدند، یا نمی‌دانم قربان‌صدقه‌ام می‌رفتند. بعدش یک روز دیدم توی تاقچهٔ مستراح یکی یک صابون عطری گذاشته، زیرش هم یک تکه کاغذ. کاغذ را که مچاله کردم و انداختم آن تو، بعد هم آمدم بالا و صابون را از همان بالا پرت کردم وسط حیاط. یک روز دیگر دو تا صابون بود، یک طور دیگر، اما باز عطری. این‌ها را هم انداختم پایین. چند تا فحش هم دادم به هرکس که صابون گذاشته توی مستراح. بعدش دیگر حتی نمی‌توانستم بروم پایین. همین بالا ظرف‌هام را می‌شستم و عصر هم رخت‌هام را برمی‌داشتم و با خودش می‌رفتم سر شیر مکینه. تا یک روز یکی از آن دریده‌هاش جلوم را گرفت که: «حالا که این‌طور است، یک شب می‌آییم بالا و سرش را می‌گذاریم روی سینه‌اش.»

می‌گویم: چرا به بابا نمی‌گفتی؟

ـ می‌ترسیدم، مادر. یک پاره‌استخوان که بیشتر نبود. اگر آن‌ها دست‌به‌یکی می‌کردند، کی می‌توانست جلوشان دربیاید؟ من هم رفتم خانهٔ دخترخالهٔ بابات. به‌ش گفتم که چی شده، بعد هم دعوت‌شان کردم که فردا بیایند خانهٔ ما، ازش هم خواهش کردم چند تا نره‌خر از دوست و آشناهاشان بردارند و بیاورند خانهٔ ما تا این‌ها فکر نکنند ما بی‌کس و کاریم. یکی‌شان یخی بود، مش‌رمضان بود اسمش. یخ‌آقا به‌ش می‌گفتند، رفته‌بود پایین و یکی‌شان را صدا زده‌بود که: «تو برای آبجی ما صابون عطری گذاشته‌بودی؟» طرف هم گفته‌بود: «نه، جان یخ‌آقا، ما نبودیم.» مش‌رمضان هم گفته: «حالا بچهٔ خوبی باش، برو به‌ش بگو بیاید برای من هم بگذارد، من جان این سبیل‌هات عادت دارم آن‌جام را با صابون عطری بشورم.» خودش برای شوهر دخترخاله گفته‌بود. انگار هم نیش چاقو را گذاشته‌بوده روی (به سیب آدم نداری‌اش اشاره می‌کند) این‌جای طرف که: «فقط بشنوم که کسی به خواهر ما نگاه چپ کرده، خودم می‌آیم شیردون‌اش را درمی‌آورم.» همین شد، مادر. دیگر تا من را می‌دیدند راه‌شان را کج می‌کردند. بعدش دیگر ما رفتیم ایستگاه شش، روبه‌روی گیت، یعنی که دروازهٔ شرکت نفت، بعد هم ایستگاه یازده، همان خانه‌هایی که حیاط‌شان دراز بود. بعد هم چهار و آخرش هم که ایستگاه یک فرح‌آباد بودیم. خوب، دیگر بقیه‌اش را هم که خودت بوده‌ای و دیده‌ای.

باز لچکش را باز می‌کند، می‌گذارد توی ساکش. هفتگی‌اش را که می‌گذارم توی جیب کت کهنهٔ حسن، می‌گوید: مادر، یک سری به بابات بزن. دیگر حتی نای های‌وای گفتن هم ندارد.

سه روز بعدش بود انگار که پدر مرد. تا علی‌خان تلفن بکند و من صبر کنم تا آقا از اتاق خلبان نزول اجلال کند، و بالاخره خودم را برسانم، تمام کرده‌بود. بعد هم بردیمش تخته‌پولاد، خاکش کردیم. چه راحت و چه زود مرد!

مادر حالا دیگر سیاه پوشیده، عروس‌دار هم شده. اما دیگر خودش است و خودش. باز صبح جمعه پیداش می‌شود. می‌گویم: مادر، بابا هم رفت.

می‌گوید: همدم‌ام بود، حالا که مرده می‌فهمم. این آخری‌ها خیلی اذیت شد. تا همین چند سال پیش صبح به صبح تیشه و ماله و نمی‌دانم شاقولش را می‌ریخت توی خرجین ترک دوچرخه‌اش و بی‌صدا می‌رفت بیرون. تیلیک و پیلیک، تیلیک و پیلیک می‌رفت کجا؟ سر پل خواجو، یا بگیر جلو مسجد چهارباغ. خودم یک روز سیاه به سیاهی‌اش رفتم، دیدم نشسته آن‌جا. همین اکبر ــ بچه بود، مادر ــ دیده‌بودش که نشسته روی یکی از این نیمکت‌های وسط میدان شاه. دوچرخه‌اش هم پهلوش. حالا یعنی رفته سر کار. کسی دیگر نمی‌بردش. بنایی که بلد نبود. فقط با آجر لندنی کار کرده‌بود و سیمان. پشت‌بام‌ها را بلد بود کاهگلی کند. نه که مثل سیمان است، بلد بود. اما حالا دیگر برای این یکی هم نمی‌بردندش. پیر بود دیگر. خوب، خدابیامرز، چه‌کار کند؟ بنشیند ور دل من تا به‌ش غر بزنم؟ می‌رفت می‌نشست یک جایی. هی

این‌طرف را نگاه کن و هی آن‌طرف را. حالا ظهر چی می‌خورد، خدا می‌داند. بعد هم تیلیک و پیلیک راه می‌افتاد به طرف خانه. در را با کلیدش باز می‌کرد، مبادا من را بیدار کند. بعدازظهرها من یک چرتی می‌زنم، برای این‌که شب خوابم نمی‌برد. هی باید بلولم از این دنده به آن دنده. خوب، مشتی‌محمود هم اول دوچرخه‌اش را قفل می‌کرد، از ترس نوه‌ها. بعدش، می‌برد چیزهاش را می‌گذاشت توی صندوق بنایی‌اش و باز می‌رفت سر خیابان، آن‌طرف دکان این علی ماست‌بند. یکی دو تا از آشناهاش هم می‌آمدند، همه‌شان هم خوره‌ای. چی می‌گفتند با هم، خدا می‌داند. هرچه می‌گفتم: «نرو با این‌ها بنشین»، مگر به خرجش می‌رفت؟ غروب هم یک هندوانه می‌گرفت این‌قدر (دو دستش را طوری می‌گیرد که فقط یک هندوانه توش جا بگیرد، اما بالاخره آن‌قدر گرد و کوچکش می‌کند که انگار توپ کوچکی را گرفته‌است.) آره، مادر، همیشه آن خدابیامرز دوست داشت یک چیزی را تنها بخورد. باز آهسته می‌آمد. حالا من دیگر بیدارم. می‌رفت توی آشپزخانه.

هندوانه را مادر حالا به یک دست گرفته‌است. تلنگری به حجم خیالی هندوانهٔ پدر می‌زند، بعد هم با کونهٔ دست به آن می‌کوبد و به تقلید پدر می‌گوید: «آهان!» و می‌گوید: بعد هم چاقوش را درمی‌آورد و می‌خورد. هسته‌هاش را همان‌جا توی پوسته‌اش می‌ریخت، بیرون نمی‌ریخت. اما مگر من می‌گذاشتمش. خدا ببخشدم. پاورچین می‌رفتم توی آشپرخانه، می‌گفتم: «توپ بخورد توی این شکمت!» به خرجش که نمی‌رفت. یا می‌آمد، حالا مثلاً جمعه است، سماور را روشن می‌کرد، چای را دم می‌کرد. اول هم ــ عادتش بود ــ یکی برای خودش می‌ریخت، می‌گفت: «اول ساقی، بعد باقی.» و باز غیبش می‌زد. کجا؟ آن‌طرف دکان علی ماست‌بند با همان خوره‌ای‌ها، یا اصلاً باز تیلیک و پیلیک می‌رفت چهارباغ. باز غروب پیداش می‌شد. یک دستمال گره‌بسته هم به فرمان دوچرخه‌اش بود. دستمال را باز می‌کرد. با همان کاردش دو جای باغچه را می‌کند و دو تا بوته گل میمون و یا اطلسی این‌جا و آن‌جا می‌کاشت. کارش بود، پول بابت این چیزها نمی‌داد. هرچه هم داد و بیداد می‌کردم به خرجش نمی‌رفت. به باغچه که آب می‌داد، می‌آمد می‌نشست تنگ دل من که: «بلند شو، زن، این چیزها برای فاطی تنبان نمی‌شود. شام‌مان را بکش بخوریم. نمی‌خواهیم بخوابیم که، اما غذامان هضم می‌شود.» اما تا دو پیاله چای روش می‌خورد، جاش را پهن می‌کرد و خورخورخور. خواب هم که نداشت. بگیر دو ساعت، سه ساعت بعدش بیدار می‌شد، هی دور حیاط می‌گشت، سیگاری می‌کشید و باز می‌آمد چرتی می‌زد. تازه که من چشم‌هام گرم می‌شد، نمازش را خوانده و نخوانده، چای را دم می‌کرد و من را صدا می‌زد که: «بلند شو نمازت را بخوان، زن!» اول از همه هم برای خودش چای می‌ریخت: «اول ساقی، بعدش باقی.» نمازم را که می‌خواندم، یکی هم جلو من می‌گذاشت. خوب، هرچه بود، همدم بود. رفت. من باش خوب تا نکردم، این آخری‌ها را می‌گویم. خاک براش خبر نبرد، او هم همه‌اش به فکر خودش بود.

می‌گویم: مادر، این چند سال آخر که دیگر نمی‌رفت، من که یادم است.

ـ من نگذاشتم. شبش رفتم یک قفل گنده زدم به در صندوقش. هرچه دنبال کلید گشته‌بود پیدا نکرده‌بود. تمام شد، دیگر آمیرزامحمود نرفت سر کار.

می‌گویم: بعدش چی شد، مادر؟

ـ شماها که دست‌تان بند شد، شد اسیر دست من. درست است که پیرمرد همه‌اش به فکر خودش بود، اما کمک‌حال من هم بود. خریدی می‌کرد. نان را که خودش می‌خرید، قند و چای می‌خرید، یا مثلاً، اگر تابستان بود، خربزه‌ای، چیزی می‌ریخت توی خرجین‌اش، نان‌ها را می‌گذاشت ترکش. یک‌دفعه همین علی‌مان دویده‌بود جلوش. کوچک بود. حالا یادش نیست، فکر می‌کند از اولش همین‌قد بوده. تنبان‌سرخه را که دیده، مادر یادش رفته. ما هنوز کوچهٔ پناهی می‌نشستیم. زمستان بود، آره زمستان بود. پالتو بابات یادم است، شده‌بود گل خالی. علی‌مان دویده‌بود جلوش از ذوقش. بابات هم هی این‌ور کرده‌بود، آن‌ور کرده‌بود (با دو دست فرمان دوچرخهٔ پدر را این‌طرف و آن‌طرف می‌دهد) برای این‌که نخورد به بچه. خوب، افتاده‌بود توی مادی جلو خانه، با سر. پیرمرد با سر و صورت گلی آمد خانه. حالا که برای عروس تعریف می‌کنم ــ اگر حالش را داشته‌باشم ــ علی هم می‌خندد. علی هم گلی شده‌بود. خدایی بود که با سر نیفتاده‌بود توی مادی. حسین یادش بود، می‌گفت: «مادر یک دسته‌نان گرفته‌بود دستش، خمیر خمیر، می‌گفت، حالا چه‌کار کنم؟» بعد فهمیدم که قند هم خریده‌بوده، یک کله‌قند. حسین همه‌اش ادای من را درمی‌آورد که یک تکه‌قند، لجن خالی، دستم گرفته‌بودم و می‌گفتم: «این‌هم از کار کردن میرزامحمود!» یادش که نبود. بابای بیچارهٔ من مثلاً بگیر ده نار قند می‌آورد توی یک تکه‌کاغذ (انگشت شست را بر دو بند وسط انگشت اشاره و میانه می‌گذارد تا من از فاصلهٔ آن‌ها تا سرانگشت‌ها بفهمم که ده نار قند چقدر می‌شود) نخ‌پیچ شده، نیم‌مثقال چای هم از جیبش درمی‌آورد، می‌گفت: «بابا، بلند شو این را برای من دم کن، یک پیاله چای بخورم، بروم سر کارم.» خدابیامرز می‌خواست من و نوه‌هاش یک پیاله چای بخوریم. من این‌ها را دیده‌بودم. حسین هروقت یادش می‌آمد، می‌گفت: «مادر پاکت چای را از توی خرجین درآورد و گفت، چه‌کار کردی، مرد.» خوب، بابات دیگر پشم و پیله‌اش ریخته‌بود، اگر آن روزها بود، حتماً جفت‌مان را چپ و راست می‌کرد. حسین می‌گفت: «مادر یک تکه‌قند گلی به این دستش گرفته‌بود، یک پاکت لجنی هم به آن دستش و می‌گفت، من با این‌ها که نمی‌توانم چای درست کنم.» حالا کجاست که ببیند بابا نیستش دیگر.

می‌گویم: خودم رفتم شهیدی را دیدم. قول داده منتقلش کنند به اصفهان.

ـ این‌ها، مادر، حرف‌شان حرف نیست.

می‌گویم: خوب، بعدش؟

ـ باز یک روز دیگر، همین پارسال، تا بابات غافل شده‌بود این اکبر دوچرخه را برداشته‌بود و رفته‌بود توی کوچه. بعد که دیده‌بود بابات با یک تکه‌چوب دنبالش گذاشته، هول کرده‌بود و افتاده‌بود توی مادی. بابات هم رفته‌بود درش بیاورد، باز شده‌بود گل و لجن خالی. هردو تاشان می‌لرزیدند. خوب، دوچرخه‌اش را دوست داشت، نمی‌خواست کسی سوارش بشود، حتی بچه‌هاش. حالا کجاست که ببیند دوچرخه‌اش افتاده دست این مرتضی یا آن اصغر اختر؟

می‌گویم: مادر، باز که دور زدی؟

ـ من که گفتم، هرطور که یادم بیاید، می‌گویم. خوب، نداشتیم، وقتی شما دو تا بچه بودید. بعدش آبادان که بودیم، بد نبود. بابات کار می‌کرد، من هم یک کر و کری می‌کردم. البته رفاه و رسا نبود، اما آن‌قدر بود که گرسنه نمانیم. این‌جا که آمدیم، کوچهٔ پناهی، شماها رفتید سر کار. بابات را هم یک روز نه یک روز می‌بردندش سر کار. یک چیزی هم از بازنشستگی‌اش می‌گرفت. اما خدابیامرز عوض‌بشو نبود. همین پری یک روز داشته سر مادی ظرف‌ها را آب می‌کشیده که یک‌دفعه می‌بیند که یکی از ظرف‌ها را آب می‌برد. حالا چی بود؟ پلاستیک. بابات از داد و بیداد دختره می‌آید بیرون و می‌بیند که آب دارد بشقاب را می‌برد. پاچه‌اش را می‌زند بالا و می‌رود توی آب. پری هم به دنبالش. من که رسیدم، دیدم بابات آن دورها دارد می‌رود، و این پری هم هی داد می‌زد: «بابا، رفت که رفت، بیا بالا. آبرومان را نبر.» مگر به خرجش می‌رفت؟ تا نگرفتش ول نکرد. حالا مگر یک بشقاب چند بود؟ شش تاش را می‌خریدیم ده‌تومان. این‌طوری بود دیگر.

می‌گویم: مادر، این که این‌قدر از مرگ می‌ترسید، پس چرا این‌قدر زود مرد؟ عمه‌بزرگه ـــ من که یادم است ـــ یک سال یا یک سال و نیم به رختخواب افتاد. تا آن آخر هم هوش بود.

ـ نمی‌دانم، مادر. حکمت‌های خدا است. ده روز بود که مریض بود، پابیرون داشت. سه روز و دو شب هم بیمارستان بودیم. سه روز هم توی خانه. همه‌اش پانزده، نه شانزده روز بیشتر طول نکشید، یا اصلاً سه روز. ولی راستش شش ماه قبلش، تو را که گرفته‌بودند، یک روز نشسته‌بودیم توی ایوان. پری هم بود با بچه‌هاش. یک‌دفعه دیدم که لب‌های بابات، هان (دو لب را غنچه می‌کند، می‌لرزاند. چانهٔ باریک و پرچین‌اش را هم به جای چانهٔ پهن پدر می‌لرزاند. مادر غبغب ندارد، پدر داشت که دیگر پوست بود و آویزان.) همین پری گرفتش. بعدش خوب شد. تا این آخری‌ها که اسهال گرفت. زردی گرفت. دکترها می‌گفتند یرقان. دیگر جان نداشت روی پاش بلند بشود. سُرسُرکی تا لب ایوان می‌آمد. عصاش را اگر کسی به دستش می‌داد، خودش می‌رفت، یا دستش را می‌گرفت به لب ایوان بلند می‌شد و به هر مردن‌مردنی بود خودش می‌رفت مستراح. همه‌اش هم یک قاشق چای‌خوری پیشاب می‌کرد، آن‌هم خون خالی.

دستی به چند تار آویخته بر پیشانی‌اش می‌کشد، موهای نقره‌ای را زیر لبهٔ روسری‌اش می‌برد، می‌گوید: شبش، راستش را بخواهی، کثیف کرده‌بود. من که خواب بودم. از دم ایوان تا مستراح را ـــ بی‌ادبی می‌شود ـــ کثیف کرده‌بود. خودش زیرشلوارش را کنده‌بود. خودش را هم شسته‌بود. شستن که نه، گربه‌شوری. زیرشلوارش را هم مچاله گذاشته‌بود کنار باغچه. بعد آمده‌بود توی اتاق. زیرشلواری‌هاش را می‌دانست کجاست، یکی را جسته‌بود و پوشیده‌بود. صبح که رفتم دست‌نماز بگیرم، دیدم چه خبر است. بی‌ادبی می‌شود، سبز بود و زرد. دل و جگرش بود، مادر. قوت نمی‌خورد. از گلوش پایین نمی‌رفت. سِرُم بهش می‌زدیم. می‌بردیم بهش می‌زدیم و بعد برش می‌گرداندیم. شلنگ را برداشتم و از این‌سر حیاط تا آن‌سر را شستم. روز بعدش، انگار بعدازظهر بود، از دم بشکهٔ نفت تا دم مستراح را کثیف کرده‌بود. خون ازش

می‌رفت. داشتم می‌شستم که پری آمد، فهمیده‌بود. خوب، جوان بود. تازه، بچهٔ گمب گلش چی؟ در را روش باز نکردم. گفت: «بابام است، باز کن! » گفتم: «خودم می‌دانم با بابات، تو برو سر خانه و زندگی‌ات.» از حمام آمده‌بود، ترسیدم واگیر باشد. علی هم زنش را برده‌بود خانهٔ خواهرزنش. رحیم‌آقا که آمد، هی گنده و گوشه زد که: «اگر بابای من بود، می‌بردم می‌خواباندمش.» گفتم: «من که حرفی ندارم، داماد بزرگتری، برو راضی‌اش کن، همین حالا ببریمش.» باز آن یکی آمد، گفت: «خرجی که ندارد، ببریمش بیمارستان امین.» بعدش خودت آمدی، سه‌شنبه بود، نمی‌دانم یا چهارشنبه، با رحیم‌آقا بردیمش بیمارستان. سه‌شنبه‌بود، صبح. خدابیامرز نمی‌خواست. نمی‌گذاشت پیراهنش را تنش کنیم. نمی‌دانم چی بود به آستین‌اش، گیره بود یا سنجاق، نفهمیدم. یک‌دفعه پوست دستش هان و هان (با دست راست پوستی از پشت بازوی خیالی پدر می‌کند) ورآمد. خون که نیامد، آب خالی بود. یادت که هست؟ خوب، اکبر رفت از زن‌دایی‌اش دوا گرفت و زد به دست بابات. نبستیمش. نمی‌دانستیم که. خدایی بود که کسی نگرفت. اما خوب، خون که نیامد. دکتر گفت: «فقط خونش واگیر دارد.» بلندش کردیم گذاشتیمش توی ماشین رحیم. تو نمی‌خواستی من بمانم پهلوش. بدش را که نمی‌خواستی. خدایی بود که گفتند یکی باید پهلوی بیمار بماند. برای من هم لباس بیمارستان آوردند. لباس پیرمرد را هم عوض کردند. بعد شما رفتید. حالا من چی کشیدم، بماند. دو روز که بیشتر طول نکشید. صبح چهارشنبه رفتیم، عصر پنج‌شنبه برگشتیم. شما که رفتید، عباس عزت آمد. گفت: «عباس، من را ببر از این‌جا.» گفت: «من که ماشین نیاورده‌ام. فردا صبح با ماشین می‌آیم، می‌برم‌تان.» بعدش دکتر آمد. اول هم سرم زدند. شب پیرمرد همه‌اش می‌گفت: «آب.» یا می‌گفت: «صداشان بزن به من قرص و دوا بدهند.» می‌گفتم: «بگیر بخواب، مرد!» چشم به هم نگذاشت. باز می‌گفت: «برو صداشان بزن.» صبح هم این اکبر آمد. گفت: «بابا، تو پسر خوبی هستی، بیا من را ببر.» گفت: «ماشین که دست من نیست. می‌روم به بابام می‌گویم بیاید ببردت.» شب که شد، همه‌اش می‌گفت: «ای اکبر نامرد!» یا می‌گفت: «این‌هم نوه‌ات!» نمی‌دانم سر آن قضیه بود و یا فقط این ماشین‌نیاوردن بود. تو که نمی‌دانی. یک شب، همین چند ماه پیش، صبح سحر بیدار شد. حالا اکبر آن‌جا، توی اتاق، خوابیده، روی تخت. من و بابات هم این‌جا، توی نشیمن. بابات می‌لرزید، صورتش شده‌بود رنگ این پیرهن تو، سفید سفید. می‌گفت: «به خیالت نفهمیدم، تو شب رفته‌بودی پهلوی اکبر.» حالا مگر اکبر چند سالش بود؟ چهارده سال، نه پانزده سال. گفتم: «خجالت بکش، مرد!» گفت: «این دیگر مأذون نیست بیاید این‌جا.»

دست به صورتش می‌گیرد، چشم‌بسته، می‌گوید: این‌ها چیه من دارم می‌گویم؟

می‌گویم: بعدش چی شد، مادر؟

می‌گوید: از همان‌وقت به نوه‌اش شک برداشت. خواب دیده‌بود؟ نمی‌دانم. شاید هم داشت تقاص پس می‌داد، تقاص همهٔ آن بلاهایی که سر من آورد. گفتم که یک پسرهٔ خوره‌ای را آورده‌بود توی جل و جای من. تا همین ده سال پیش هم دنبال همین کارها بود. یک بار حسن دیده‌بودش. گمانم یک پسرهٔ لوشنی ترک دوچرخهٔ بابات بوده، که حسن دست می‌اندازد ترک دوچرخهٔ بابات را می‌گیرد. بابات که می‌افتد، مچ دست پسره را می‌گیرد، چپ و راستش می‌کند، بعد هم حتماً یک درکونی به‌ش زده. به من که

همه‌اش را نگفت. شب که آمد با بابات حرفش شد، گفت: «یک بار دیگر ببینم از این کارها بکنی، درجا می‌کشمت.» بابای خدابیامرزت ازش می‌ترسید. حسن وقتی عصبانی می‌شود، هیچ‌کس دیگر جلودارش نیست. سر پول بازنشستگی بابات، جلو من زدش. توی کوچهٔ پناهی می‌نشستیم. بابات رفته‌بود، دیده‌بود صندوقش نیست. حالا من نادان برداشته‌بودم گذاشته‌بودم توی صندوق‌خانه. فکر کرده‌بود من برده‌ام خانهٔ یکی از دخترهام. دست بزن داشت. حسن یک‌دفعه دیده‌بود که دارد من را می‌زند. من هم که نمی‌خوردم، اما آن خدابیامرز دستش سنگین بود. افتاده‌بودم زمین که یک‌دفعه رسید. من دیگر نفهمیدم، فقط دیدم که بابات پخش زمین شد. بعد هم حسن گفت: «نبینم دیگر دست روی مادر من بلند کنی!» همان شد، دیگر دست روی من بلند نکرد. بعدش هم دیگر زیردست من شد. داداشت هرجا هست، خدا براش خوب بخواهد. کاش تو هم به جای بست‌نشینی، باز می‌رفتی پهلو این شهیدی، ببینی چرا بچهٔ من را منتقل نکرد به اصفهان. من که می‌بینی نمی‌توانم.

دست بر کاسهٔ زانوش می‌کشد و بعد زیر چفتهٔ زانوش را مالش می‌دهد. تازگی‌ها یک چیزی ــ به قول خودش ــ مثل توپ زیر زانوش قلنبه شده. انگشتی هم زیر شیشهٔ عینکش می‌برد، نم اشکی، اگر هست، می‌گیرد.

می‌گویم: می‌گفتی.

ـ به دامادهاش هم اطمینان نمی‌کرد، اگر می‌رفتیم خانهٔ اختر و رحیم، شب که می‌شد، خودش جاش را می‌انداخت سر راه، توی راهرو. من هم توی اتاق می‌خوابیدم. مگر تا صبح چشم به هم می‌گذاشت؟ می‌گفتم: «برو بگیر بخواب، مرد.» می‌گفت: «می‌خواهی من بخوابم این لندهور بیاید توی جل و جای زن من؟» این رحیم را می‌گفت. اگر می‌شنید واویلا می‌شد. صبح می‌گفتم: «تو برو خانه، من بعد می‌آیم.» می‌گفت: «می‌خواهی من بروم، تو با این لندهور تنها باشی؟»

می‌گویم: چرا به من نمی‌گفتی؟

ـ تو کجا بودی، مادر؟ حسن هم که ده بود. علی هم که جوان و جاهل بود. هنوز هم بچه است، تا می‌گویی چه مشتش را می‌زند به دیوار.

می‌گویم: آخر این کارها را چرا می‌کرد؟

ـ خدا می‌داند، مادر. شاید تقاص پس می‌داد تا پاک شود، تقاص همهٔ آن بلاهایی که سر من آورد. حالا می‌فهمم که سر دخترخاله‌اش هم می‌رفته. عوض‌اش خیلی هم کشید. بهتر است آدم همین دنیا تقاص پس بدهد تا آن دنیا. برای همین هم بابات راحت مرد، مثل برگ که از درخت بیفتد، افتاد و مرد، تب و مرگ.

می‌گویم: مادر، این که انگار با اکبر خوب بود، همه‌اش می‌گفت: «این نوهٔ من از همه‌شان بهتر است.»

ـ تو که خبر نداشتی، مادر. یک تک پا می‌آمدی و می‌رفتی. خوب‌اید، خوش‌اید؟ بعد هم خداحافظ. برای من فقط این نوه‌ها مانده‌بودند. یک روز که دیدم پای این اکبر را از خانهٔ ما بریده، به‌ش گفتم: «اکبر گفته، حالا که باباجون این حرف‌ها را زده، یک روز می‌روم دنبالش و با یک پاره‌آجر می‌زنم توی سرش.» گفت: «مگر من چی گفتم؟ بگو به‌ش بیاید، هروقت دلش خواست بیاید.» حتی دوچرخه‌اش را می‌داد سوار شود. می‌گفت: «این اکبر بهترین نوهٔ خودم است. مرد است.» اما شب اگر می‌ماند که مثلاً کمک حال من باشد، باز خاطرش جمع نبود و جاش را می‌انداخت دم در اتاق من. یک دفعه هم این عباس آمد، یعنی دیدن خاله‌اش. تازه پام این‌طور شده‌بود. براش گفتم که پام چی شده. پاچه‌ام را بالا زدم که نشانش بدهم. عباس که می‌دانی لش است، شوخ است، گفت: «خاله چه پوست سفیدی داری. بند می‌اندازی؟» بابات گفت: «خجالت بکش، زن. بس است دیگر.» اما بعدش دیگر روآور نشد. اما من می‌فهمیدم که چه می‌کشد. شب‌ها خوابش نمی‌برد تا وقتی که افتاد به رختخواب. اولش خودش می‌رفت مستراح. بعد بود که نتوانست دیگر جلو خودش را بگیرد، تا تو آمدی و بردیمش بیمارستان امین. شب دوم که عمه‌ات هم آمد، اختر گفت: «عمه، یک امشب را شما پهلوی برادرتان بمانید تا مادرم بیاید خانه استراحت کند.» عمه‌ات گفت: «شوهر من که مرد، مگر داداش‌ام یک بار آمد سراغام؟» بعدش باز شروع کرد که بابات همه‌اش سفر بوده و نمی‌دانم جهیزه برای خواهرش نگرفته و خود عمه‌ات هی نخ کلاف کرده و یک مس و تسی خریده. من که دیدم همین‌حالاست که جلو دامادها همهٔ سَر و سرّمان را بریزد بیرون، گفتم: «ربابه‌خانم، من که جایی ندارم بروم. تازه همدم من بوده، خودم می‌مانم.» همه که رفتند، گفت: «پس کو این اکبر نامرد؟» خوابش که نمی‌برد. هی هم می‌گفت: «دکتر را خبرکن.» مگر دکترها نوکر ما بودند؟ تازه دولتی بود. گفتم: «اگر نخوابی، با همین عصات می‌زنم توی سرت.» خدا ببخشدم. خیلی به‌ش ظلم کردم. اما مگر خوابش می‌برد؟ همه‌اش تلاطم بود. ده دفعه بلند شدم زیرشلوارش را عوض کردم. هی هم می‌گفت: «اکبر نامرد!» صبح هم دست و پاهاش را شستم. لگن آوردم و پر و پاش را صابون زدم و هی آب ریختم. باز عوضش کردم. باز دستش را نجس کرد. نمی‌دانم چه‌اش بود که تا پیشابش می‌گرفت دستش را می‌برد به خودش می‌زد و نجس می‌کرد. شاید هم دردش می‌گرفت. آخر پیشابش خون خالی بود. آخرش رفتم ملافه آوردم، چهارلا کردم، نصفش را گذاشتم زیرش و نصفش را روش، بعد هم زیرشلوارش را تنش کردم. فرداش بود نمی‌دانم یا پس‌فرداش که دکتر آمد. آره، چهارشنبه صبح بود که دکتر آمد، گفت: «مادر، چرا این پیرمرد را این‌طور زجرش می‌دهید؟» گفتم: «مگر چه‌کار کرده‌ایم؟» گفت: «شما فقط با ضرب این سرم زنده نگه‌اش داشته‌اید. فایده که ندارد.» گفتم: «آقای دکتر، آدم که پیر می‌شود، عروسش، حتی بچه‌هاش می‌اندازندش بیرون.» گفت: «این حرف را نزن، مادر.» گفتم: «من پیرم، امروز نباشد، فردا رفتنی‌ام؛ اما نوه‌هام چی؟» گفت: «مادر، این واگیر ندارد. اگر سوزن بزنی به این مرد، بعد بزنی به خودت واگیر دارد، دیگر هیچ‌چی.» من که نفهمیدم بابات چه مرضی داشت. گفتم: «حالا می‌گویید چه‌کار کنیم؟» گفت: «ببریدش خانه، دیگر هم به‌ش سرم نزنید. هرچه بیشتر بماند، بیشتر زجر می‌کشد.» علی که آمد به‌ش گفتم. باز با مشت زد به دیوار. خوب، تقصیر زنش بود. آبستن بود. گفت: «تو این‌ها را می‌گویی، تا بیاریش خانه.» عصر اختر و بچه‌هاش آمدند. به اکبر گفتم: «برو به بابات تلفن کن، ماشین‌اش را بیاورد، ببریمش خانه.» نمی‌دانم کی به‌ش گفته‌بود که باباجان همه‌اش می‌گوید: «اکبر نامرد!»

باز جرعه‌ای چای می‌خورد. مکث می‌کند. حالا دارد به جایی در بالای سرم نگاه می‌کند. دیوار است. می‌گویم: من که آمدم، پس چرا حرفی نزدی؟

نگاهم می‌کند، می‌گوید: خوب، چی باید بهت می‌گفتم؟ که بابات بهتر است توی خانهٔ خودش بمیرد؟ به علی هم بی‌خود گفتم.

می‌گویم: خوب، بعد؟

ـ همه که رفتند، دیدم دهنش سفید سفید شده. رفتم یک تکه‌چوب پیدا کردم، مثل چوب بستنی، گاز هم گرفتم و بعد کشیدم به دور لب‌هاش و توی دهنش. چند بار هم دهنش را شستم. بعد هم آب لیمو گرفتم و قاشق‌قاشق دادم بهش. خیار هم تراشیدم و با ته لیوان آبش را گرفتم و بهش دادم. همه‌اش (اندازه‌اش را بر سرانگشت اشاره تا یک بندش می‌سازد) این‌قدر شده‌بود. به چه خوشمزگی می‌خورد. اما باز چشمش به در بود که کی این اکبر یا رحیم پیداشان می‌شود. بعد هم آب سیب گرفتم و دادم بهش. می‌گفت: «دستت درد نکند.» آب‌انار هم بهش دادم. می‌گفت: «چه خوشمزه بود!» بعدش که شد، پرسید: «پس کو این نوه‌ات؟» باز آب خواست، یا می‌گفت: «حالا که به‌شان احتیاج هست، پیداشان نیست.» بعد هم خودش را کثیف کرد. دستش را هم به خودش زده‌بود. پنبه آوردم و لگن و تمام پاش را شستم. فرداش دامادها آمدند. عباس هم بود. گفتم: «دیگر نمی‌خواهم به‌ش سرم بزنند. خودم هرچه بخواهد به‌ش می‌دهم بخورد.» رحیم گفت: «خانم‌بزرگ، دستی دستی که نباید بکشیمش.» گفتم: «می‌دانی یا نه؟ اصلاً از دست حرف مردم بود که آوردیمش این‌جا.» بالاخره، راضی شدند و رفتند رضایت دادند. بعد پیچاندیمش و گذاشتیم توی برانکار و تا دم ماشین عباس بردیمش و خواباندیمش عقب ماشین. من هم نشستم پهلوش و سرش را گذاشتم روی زانوم. می‌گفت: «ممنون، عباس‌آقا.» شناخته‌بود. توی ماشین هم که چشم‌هاش را باز کرد، من را شناخت، گفت: «خیلی ممنون. راحتم کردی.» انگار می‌خواست توی خانهٔ خودش بمیرد. شاید هم یادش نبود. وقتی رسیدیم به خانه، رو به قبله خواباندیمش. میرزاعموت، شوهر خاله‌عزت، که آمد، حدیث کسا خواند، بابات هم می‌گفت؛ اما زبانش درست نمی‌گشت. بعد به اکبر گفت: «بیا من را بلند کن، امام که می‌آید باید جلوش بلند بشوم.» بعدش هم گفت: «پیر بشوی، بابا.» بخشیده‌بودش. حالا ساعت هفت است. خواهرهات یک چیزی پخته‌بودند، خوردیم. تو هم که بودی. بعد که شماها رفتید، عمه‌ات ماند. من و اختر و اقدس هی کشیک می‌دادیم. دم به ساعت به‌ش سر می‌زدیم. باز که خودش را کثیف کرد، من شستمش. عمه‌ات گفت: «می‌خواهی جلیقه‌ات را دربیاورم؟» گفت: «گرمم نیست، آباجی.» فرداش گفت: «این جلیقهٔ مرا دربیاور.» درآوردم. گفت: «ببر بگذار توی گنجه‌ات، درش را هم قفل کن.» گفتم: «می‌خواهی پول‌هات را بگذارم زیر سرت؟» گفت: «پانصد تومان است، مال خودت. حلال‌ات باشد.» همین بود، فهمیدم دیگر دارد می‌رود. فرداش بود که گفت: «من که رفتم، نصف بازنشستگی من را می‌دهند به تو. پول کفن و دفن را هم می‌دهند.» گفت، نمی‌دانم، بروید کجا و کجا. علی که رفت، ندادند. باز فرداش میرزاعموت آمد که حلال‌بودی ازش بطلبد. گفت: «آمیرزامحمود، از حسنات رضایی؟» گفت: «بله.» بعد اسم تو را برد، بعد هم علی را، یکی‌یکی همه را پرسید، اختر و اقدس و پری را. بعد هم دامادها

را پرسید. نوه‌ها را پرسید، یکی‌یکی. گفت: «بله.» آخرش پرسید: «از زنت، عصمت خانم، دختر میرزانعمت‌الله مغاره، راضی هستی؟» تا آمد بله را بگوید، یکدفعه دیدم چشم‌هاش یک‌وری شد، این‌طوری.

نگاهش نمی‌کنم. تا مرا نبیند، چشم‌هایم را، به ناخن‌هایم نگاه می‌کنم. بلند شده‌اند. باید بچینم‌شان. یادم باشد. می‌گویم: بعدش؟

می‌گوید: دستش هم این‌جوری افتاد. خواستم عمه‌ات را صدا بزنم، ترسیدم کولی‌گری بکند. البته، اول همه را فرستادم بیرون. خودم دو تا دستش را جمع کردم. چشم‌هاش را این‌طوری بستم و روش را انداختم. بعد دیدم دلم راضی نمی‌شود، رفتم دستکش دستم کردم ــ علی خریده‌بود ــ هرچه کهنه‌پیله دور تنش بود، برداشتم و یک کهنه خیس کشیدم به تنش تا جلو مرده‌شور آبرومان نرود. یک زیرشلوار نو نو هم تنش کردم و روش را انداختم.

باز روسری را باز می‌کند، تا می‌زند و می‌گذارد توی ساکش. با آن چین‌های توی پیشانی، ابروهای باریک و دماغ قلمی نوک‌تیز و این دو لب باریک بی‌خون و چانهٔ باریک، گونه‌های فرورفته نگاهم می‌کند، می‌گوید: همین بود. فردا صبح علی که از خانهٔ خواهر عروس آمد، قال و قیامت کرد. بعدش دخترخاله سادات آمد، روضه خواند. زلزله شد. خوب، بقیه‌اش را هم که خودت بودی. بردیم خاکش کردیم. قبرش را خریده‌بودیم هفتصد تومان، صد تومان دیگر هم گذاشتند روی دست‌مان. حالا هم فقط من ماندم. خدا عاقبت همه را به خیر کند.

مجلس پنجم

من می‌گویم: روزی بالاخره اتفاق خواهد افتاد. همیشه همین را گفته‌ام، همین را می‌گویم، و هربار که می‌شنوم که اتفاقی افتاده‌است، سعد یا نحس، می‌گویم که این همان نیست که باید باشد، که اگر بود از این و آن نمی‌شنیدیم، یا نمی‌گفتند که در روزنامه‌ها نوشته‌اند و یا از این صورهای خر دجال که شب و روز دارند می‌دمند. آری، نمی‌شنیدیم که نه خبر که حضور آن قِران سعد را بی‌واسطهٔ کلام و نقش باید دید، حتی اگر چون منی به دفترخانهٔ اسناد رسمی باشد و یا به این صندوق‌خانه نشسته، پشت به این در بسته و میان این کتاب‌های کهنهٔ خطی و چاپ سنگی و حتی سربی. حالا هم در نور این پیه‌سوز یا چراغ‌موشی که از عمه‌رباب به قرض گرفته‌ام می‌نویسم تا مبادا یادم برود که اگر آن واقعهٔ عُظمی یکی از همین اتفاقات است که هر روز از سر اتفاق اتفاق می‌افتد، چرا پس این مشت خاک مثل توپی معلق می‌گردد و می‌گردد و ما ــ همهٔ ما ــ مثل ساس یا کک بر پس و پهلوی آن می‌پلکیم و نه آن‌طور که عموحسین می‌خواست و یا من می‌نویسم تا بشود: مثل جنینی به زهدان مادر یا بچه‌ای خفته به قنداق و در آغوش نه مادر، که او که هموست؟ و ایدون باد خاک و ایدون‌تر باد به میان دواج‌ها، غلتان به میان حریر در حریر، پوسته در پوسته: خاک به بلور آب و آب به میان ننوی باد و باد در تنور کرهٔ اثیر و این‌همه در زهدان کرهٔ قمر و بعد هم فلک در فلک تا برسیم به فلک‌الافلاک و آن که اوست؛ نه این‌گونه که می‌گویند هست با آن‌همه سنگ که مدام از منجنیق فلک می‌بارد و این هوای رقیق گرد بر گرد و آن‌همه

جاذبه‌های متقاطع و سرانجام هم همان باشد که رواقیان گفته‌اند که همه‌چیز در آتش خواهد سوخت و دیگر هیچ نخواهد بود. یادم باشد بنویسم به خاطر حرث و نسل هم شده نباید گذاشت که نباشیم تا مبادا حرف آن زندیق درست درآید که می‌گفت: «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.»

پس یادم باشد که آن واقعه باید مختار ما باشد، به اختیار ما که اشرف مخلوقات‌ایم و نه کک و ساس. باید هم کاری کرد تا همان بشود که بوده‌است به عمل من و همت عموحسین و نظر قاطع آبای علوی ـــ به تسخیر موکل شمس هم بکشد، بکشد ـــ به رغم اَنْف این کک‌ها و ساس‌ها که همه‌اش چشم به سبب‌ها دوخته‌اند تا مگر به مسبب‌الاسباب برسند، باشد که هر چیز به زهدانش برگردد و در ننوی گرم و نرم و حتماً مخملی‌اش آرام گیرد، و ما هم باز بشویم اشرف مخلوقات و هر چیز به طفیل ما و بر گرد ما بگردد تا ابدالاباد.

اینک من‌ام اشرف مخلوقات، حسین محمود، که صندوق به من رسیده‌است و مرکز من بوده‌است و هر جا رفته‌ام، دور یا نزدیک، به صرافت خاطر می‌دانسته‌ام که آن‌جاست در همان صندوق‌خانهٔ کنده از دل بارویی که مندل شهر من بوده‌است و هر شب که می‌آیم باز مجموعم می‌کند و چون فردا می‌روم به میان آشوب آن‌همه خرید و فروش، صلح و مصالحه، سندهای رهن و اجاره، می‌دانم که هست حتی وقتی سر به سجده بر زمین می‌گذارم بر قدم ملیح و مفتون این فتنهٔ عالم، تجسد ابلیس بر خاک. پس باز منطقی می‌مانم و عاقل و بالغ و یادم هم نباید برود که این در و آن در وسط را قفل کنم تا مبادا دو چشم سیاه و البته نامحرم این بانو به این خطوط بیفتد و آن نقش‌ها که نسخهٔ صحیح عمل من خواهندبود در آن قران سعد که خواهدآمد.

برای این عمه‌رباب هم باید فکری بکنم، مثلاً سر شب من آمده‌ام این‌جا، توی همین صندوق‌خانه و دارم میان این طومارها دنبال چیزی می‌گردم، مثلاً عمل مجرب منسوب به هرمس و یا سلیمان نبی، در را هم پشت سرم بسته‌ام، چفتش را هم انداخته‌ام که به حس بشری می‌فهمم که یکی پشت در است و گوش ایستاده. چیزهایی را به‌هم می‌زنم، بلند بلند حرف می‌زنم و ناگهان چفت در را به یک ضرب پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم، می‌گویم: چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ بفرمایید تو.

می‌گوید: تو که بیداری؟ فکر کردم کسی آمده این بالا.

می‌گویم: عموحسین هم تا صبح علی‌الطلوع بیدار بود؟

ـ مگر کسی جرئت داشت این بالا بیاید؟

بعد هم می‌گوید: فردا شب تشریف بیاورید اتاق ما، یک چیزی هست با هم می‌خوریم.

پنج‌شنبه‌شب است. چه برفی می‌آید. کرسی را نمی‌دانم کی برای من، به قول عـاملان هندنشـینِ تسـخیر، «تیار» کرده. قفل را هم در ریزه کرده و بسته‌است. نکند این بانو هم کلید دارد؟ بعدازظهر جمعه هرچه در دالان پابه‌پا می‌مالم پیداش نمی‌شود. سری به اتاقش می‌زنم. زیر کرسی نشسته‌است و کتاب می‌خواند و به دست دیگر ننو را تکان می‌دهد. می‌گویم: باز که رفتی توی اتاق من؟

از جا می‌پرد و به طرف صندوق‌خانه می‌دود: خدا مرگم بدهد!

چادرنماز به‌سر برمی‌گردد، روش را هم گرفته‌است، می‌گوید: شما هنوز یاد نگرفته‌اید یا الله بگویید؟

ـ جواب من را بده، چرا باز رفته‌ای توی اتاق من؟

جلو چادر را باز می‌کند و می‌بندد، می‌گوید: بفرمایید تو، پسردایی. تقی همین حالا دیگر پیداش می‌شود.

به برآمدگی بیش و کم آشکار شکمش اشاره می‌کنم، می‌گویم: باز انگار خانـهٔ مامان تشریف برده‌بودید؟

ـ چشم‌هاتان انگار آلبالو گیلاس می‌چیند. تازه فضول را بردند جهنم، گفت هیزم‌اش تر است.

می‌گویم: خواهش می‌کنم دیگر توی اتاق من نرو.

ـ واه‌واه! من را بگو که خواستم آقا از سرما یخ نزنند.

ـ جدی گفتم. من کار دارم. نباید زن، آن‌هم آبستن، توی اتاق من برود.

ـ کی گفته من آبستنم؟

ـ مگر نیستی؟

ـ گفتم که، فضولی‌اش به شما نیامده.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ بله، می‌دانم. چهل روز هم باید صبح علی‌الطلوع بروید روی پشت‌بام و به خورشـید، وقـت طلـوع، خیـره بشوید تا پی چشم‌هاتان آب بشود. این‌ها را حالا دیگر هر ننه‌قمری بلد است. داداش‌رحمتم می‌گوید ...

و من می‌گویم: حیف که نباید به زن جماعت نزدیک بشوم.

ـ چشم، چشم! می‌گویم به تقی. ولی راستش آن‌وقت که آتش‌تان تند بود، چه شکری خوردید، که حالا بخورید. تازه (باز توی دلش را باز می‌کند و می‌بندد. شکمش را انگار تو داده. از سرخی گونه‌هاش می‌فهمم) آقا حیوانیات هم نمی‌خورند، آن‌وقت فکر می‌کنند می‌توانند شق‌القمر کنند.

ـ این‌ها را باید دیگر از ملیح‌جون بپرسید.

چنان جونی می‌گویم که می‌دانم تا یک هفته مثل تخمهٔ توی تابه ورجه‌ورجه می‌کند. بعدش هم گوش نمی‌دهم، برمی‌گردم و با یکی دو شلنگ تا راهرو می‌روم و تا سر میدان را با تاکسی می‌روم و بعد هم می‌اندازم توی کاوه و خوش‌خوشک می‌روم تا تیمارستان. باز درش بسته است. چند تقه به در می‌زنم و از دریچهٔ بسته دورتر می‌ایستم. دریچه همچنان بسته است. باز می‌زنم و دورتر می‌ایستم. بالاخره صدای خش‌خشی می‌آید و بینی و یک چشم در قاب دریچه پیدا می‌شود. می‌گویم: سلام عرض کردم.

چه زگیلی بر پل بینی دارد! نمی‌توانم از اشراف بر ضمیر استفاده کنم. پیشانی حریف را حتماً باید دید. می‌گوید: فرمایش؟

ـ می‌خواستم آقای دکتر را ببینم.

ـ کدام آقای دکتر؟

الله‌بختکی می‌گویم: آقای دکترگل‌محمدی.

ـ خواب‌اند.

می‌بینم که با لب‌های غنچه‌کرده حرف می‌زند و گوشهٔ گونهٔ راست‌اش دارد باد می‌کند. عقب‌تر می‌کشم. می‌گویم: تو کوکب را می‌شناسی؟ اسم مادرش گمانم فخرالنسا باشد.

ـ سیگار خدمت‌تان هست؟

جعبهٔ سیگار را نشانش می‌دهم و یک نخ‌اش را درمی‌آورم: اگر راستش را بگویی، سه تاش را به‌ت می‌دهم.

حالا فقط با دو چشم نگاهم می‌کند و پلک می‌زند یا شاید اشاره می‌کند. می‌گویم: برو عقب تا بیندازم تو.

ناگهان تف‌اش را پرت می‌کند که درست می‌خورد به چانه‌ام. صدای خنده‌اش را هم می‌شنوم.

همین است دیگر. باید هم بکشم. این‌ها همه امتحان است، صافی می‌کنندم. تا خانه پیاده می‌آیم و دست و صورتم را سر منبع می‌شویم. خم شده‌ام و آب می‌ریزم به صورتم و چانه‌ام را دست می‌کشم که پشتم می‌سوزد. سوزنی انگار در پشتم فرو می‌کنند. بانو است. دارد می‌رود به طرف اتاق رضا‌این‌ها، می‌گوید: محمدحسین جان، بیا قربانت برو ببین این تقی چرا این‌قدر دیر کرده.

آهسته می‌گویم: می‌دانم کجات می‌سوزد.

برمی‌گردد پتهٔ چادر چیت کشیده بر بینی و دهان. می‌گوید: سلام، پسردایی. حال شما؟

ـ مگر دستم به‌ت نرسد.

آهسته می‌گوید: بالاتان را دیدیم، پایین‌تان را هم می‌بینیم.

و بلندتر ادامه می‌دهد: داداش‌رحمتم سلام رساندند، گفتند حتماً باید به دکتر نشان بدهید. این سوزش‌های موضعی بالاخره کار دست آدم می‌دهند.

نباید دهن به دهنش بدهم. کش‌کش هم می‌روم تا اتاق عمه‌این‌ها. محمدحسین برای خودش یلی شده‌است. پسرعمه احمد نماز می‌خواند. وقتی یا الله می‌گویم، عروس‌عمه بتول می‌دود توی صندوق‌خانه تا چادری روی سرش بیندازد. می‌گویم: عمه، شما انگار زحمت را خوش دارید؟

ـ چه زحمتی، عمه؟

هنوز نماز پسرعمه تمام نشده، باز حرف را می‌کشم به عموحسین. عمه می‌گوید: به آن ستون (به ستون راست صندوق‌خانه انگار اشاره می‌کند) تا همین چند سال پیش جاش بود. روش را رنگ زدیم. آمده‌بود یعنی دیدن من. من نادان رفتم توی مطبخ که نمی‌دانم چه‌کار کنم. وقتی برگشتم دیدم دارد می‌رود. گفتم: «داداش، کجا به این زودی؟ اقلاً صبر می‌کردید یک پیاله چای درست می‌کردم.» گفت: «باید بروم در دکان. اگر مشتری بیاید، کسی نیست.» من شستم خبردار شد که حتماً باز یک دسته‌گلی به آب داده. آمدم توی همین اتاق. اینجا را بگرد، آنجا را بگرد. خیر، خبری نبود. شب که میرزا، خدابیامرز، آمد، گفت: «پس این آینه‌ات کو؟»

بلند می‌شود، می‌رود به طرف صندوق‌خانه، وسط پرده را مشت می‌کند و می‌اندازد روی میخی که هست. می‌گوید: پرده را این‌طوری انداخته‌بود گلِ این میخ. خدا خیرش بدهد. حالا بعدش چه کشیدم؟ بماند. میرزا که حرفی نمی‌زد، اما خوب، من چند تا طاس و پلاس که بیشتر نداشتم. بابای شما هم که نبود ...

پسرعمه بلند می‌گوید: الله اکبر!

عمه می‌گوید: بله، فهمیدم. شما هم بهتر است حواس‌تان به نمازتان باشد.

می‌آید می‌نشیند، دستی به گره روسری‌اش می‌زند، می‌گوید: خلاصه، آقا شب که نیامد، هیچ‌چی، اصلاً یک هفته پیداش نشد که نشد. وقتی هم تشریف آوردند، یک‌راست رفتند بالا. یک درویش هم به دنبالش بود، شاید هم نقال بود. لندهوری بود، سر این‌جا پا آن‌جا. تا بوق سگ هم بالا بودند و هی نمی‌دانم آیه و حدیث می‌خواندند. وقتی رفت، یک تک پا رفتم بالا، در زدم. مگر باز کرد؟ آخرش هم گفت: «چرا این وقت شبی مردم را بیدار می‌کنی؟» فردا صبح هم آقا نبودش. اصلاً دو سه روز پیداش نشد که نشد. باز که پیداش شد، انگار نه انگار. تا می‌آمدم حرفی بزنم، دست می‌گذاشت روی دهنم که: «نگو که می‌دانم.» من هم افتادم به گریه. آینه سنگی بود، حالا اگر بودش، خدا می‌داند چه‌قدر قیمتش بود. مسخرگی درمی‌آورد، شکلک درمی‌آورد، قلقلکم می‌داد. وقتی دید چاره‌ام نمی‌شود، نعره‌اش بلند شد که: «بهترش را می‌گیرم برات. صبر داشته‌باش، خواهر.» این‌هم از این داداش ما.

پسرعمه باز بلند گفت: الله اکبر!

عمه گفت: حسین‌آقا خودش پرسید، من هم گفتم.

پسرعمه نمازش که تمام شد، گفت: ننه، می‌شود فقط یک امشب مرده‌هامان را توی گور نلرزانی؟

ـ خوب، یادم که می‌آید آتش می‌گیرم. تازه، مگر فقط همین آینه بود؟ (رو به من می‌کند) یک مجری داشتیم، شیشه‌ای، چفت و بست‌دار. مال مادر خدابیامرز میرزا بود. اگر حالا بود ...

پسرعمه می‌گوید: می‌گذاری امشب دو تا کلمه حرف حساب با این پسردایی‌مان بزنیم یا نه؟

چه حرفی؟ که باید سر و سامانی بگیرم؟ که این کارها نهی شده و آدم نمی‌تواند سرنوشت را تغییر دهد و بی اذن او برگی حتی از درخت نمی‌افتد؟ مگر برای من هم وقتی مانده‌است و آن‌هم وقتی دو سه ماه دیگر کسوف کلی خواهدبود و می‌توان کاری کرد؟ بله، درست نهم اردیبهشت ۱۳۵۵ خورشیدی، مطابق با ۲۹ ربیع‌الثانی ۱۳۹۶ قمری خورشید می‌گیرد. عمو را اول باید حاضر کنم. برای احضار اوست که به اتاق عمه‌این‌ها می‌روم؛ نه این‌طور که نویسندگان می‌کنند: چیزی از این و آن می‌گیرند، از تجربهٔ خود هم به خمیرمایه‌اش می‌زنند. من به این کارها، به‌خصوص دربارهٔ عموحسین، احتیاجی ندارم. عموحسین من‌ام. این را حتی کوکب هم فهمید، آن‌هم دم مرگ. این را بعد می‌نویسم. اما یادم باشد که عموحسین سال ۱۳۱۳ یا بهتر ۱۳۱۴، درست سی سال پیش، برمی‌گردد. کوکب‌اش را نتوانسته‌بود پیداکند. قبا به تن و عبا به دوش با محاسن بلند و موهای بلند ریخته بر شانه، ناگهان از دالان پا به همین حیاط این‌طرف می‌گذارد، می‌گوید: زیاد نمی‌مانم، نترسید.

فردا صبح هم همین تقی را می‌اندازد دنبال خودش و می‌رود حمام. اول هم تیغ را از دلاک می‌گیرد و می‌دهد دست همین تقی و می‌گوید: بزن ریش من را ببینم. اما وای به حالت اگر یک خال از صورتم را ببری.

بعد هم همهٔ لباس‌های تنش را می‌بخشد به دلاک‌ها، فقط هم سفارش می‌کند که حتماً حتماً توی آب خوب بجوشانند، می‌گوید: دیگر بس‌شان است، تا حالا با هم بودیم، درست؛ اما بهتر است دیگر به تن هیچ بنده‌ای نیندازیم‌شان.

بعد هم دست می‌کند توی بقچه‌اش یک کت و شلوار نو نو در می‌آورد و به آداب تمام به تن می‌کند. بعد هم کلاه شاپو به دست می‌رود در دکانش را باز می‌کند و خودش آب و جارو می‌کند. به قول پسرعمه احمد: «چیزی که نداشت، چند تا چراغ گردسوز بود و یکی دو دست کاسه و قاب قدح.» سر شب هم، مثل بقیهٔ کاسب‌های زیر بازارچهٔ دروازه‌نو، در دکانش را می‌بندد و راهی خانه می‌شود. نان و پنیر و هندوانه‌ای هم می‌گیرد و یک بسته هم قند و چای و یک‌راست هم می‌آید به همین اتاق و وقتی هم به قول عمه‌کوچکه رضا سر و کله‌اش پیدا می‌شود که حساب و کتاب‌هاش را بکند، می‌گوید: خیلی خوب، داداش، آن سه‌دری مال تو. من فقط همین یک قفس اتاق برام بس است. خودم می‌دانم با محمود.

از فردا هم می‌افتد دور و کهنه‌چین‌ها را می‌بیند تا براش عتیقه پیدا کنند. خوب، کارش رونقی نمی‌گیرد.

یادم باشد که کاری نکنم تا آن آب‌باریکه را از دست بدهم. دست خالی ـ به قول عمه‌کوچکه ــ فقط برای توی سرزدن خوب است. با این‌همه مگر یک آدم تنها چقدر خرج دارد؟ کافه‌مافه هم که نمی‌رفته، مثل من که دیگر نمی‌روم. اما این رف‌ها پر بوده ــ به قول پسرعمه تقی ـ از کتاب‌های خطی و چاپ سنگی و حتی نوشته‌های حجازی ــ زیبا و هما و پریچهر ــ و نفیسی ــ فرنگیس ــ و ربیع انصاری ــ جنایات بشر ــ و مسعود ــ تفریحات شب. باز هم بوده. خودم هم دیده‌ام که این بانو می‌خواند یا هی حرفش را می‌زند مثل مظالم ترکان‌خاتون حیدرعلی کمالی یا دلیران تنگستانی رکن‌زادهٔ آدمیت و نمی‌دانم سایه‌روشن و زنده‌به‌گور هدایت. ترجمه‌های رنگ‌وارنگ هم داشته که حالا این بانو مدام از گنجه درمی‌آورد و می‌خواند. آن صندوق‌خانه هم اختصاصیِ عمل احضار و تسخیر و تسدیس و تکسیرهاش می‌شود.

همه‌اش هم همین‌هاست. گاهی هم آشنایی، درویشی و یا حتی رمالی را می‌آورده، دمی هم به خمره می‌زده‌اند یا شاید هم چرس و بنگی هم می‌کشیده‌اند و احتمالاً دود و دمی هم راه می‌انداخته‌اند. نباید این کارها را کرد، عاقل باید بود و منطقی.

خوب، باز هم ـ تا احضارش کنم و نه مثلاً از درون بسازمش، کاری که همین نویسنده‌ها معمولاً می‌کنند ــ هست. اسم کوکب را دیگر علناً نمی‌آورده، کسی هم مأذون نبوده حرفش را بزند؛ اما راستش هر شب توی همین صندوق‌خانه از نصف‌شب به بعد کارش همه منحصر به همین عزیمه‌خوانی و طلسم‌سازی بوده. عمه‌کوچکه می‌گوید: نمی‌دانم چه‌کار می‌کرد که همه‌اش از این بالا بوی کندر و عود و اسفند می‌آمد.

مسئلـهٔ اصلی برای من البته همان ماه‌های آخر عمو است، قبل از این به‌اصطلاح غیبت کبـراش. مـی‌مانـد علت این تقیه، این به رنگ زمانه درآمدنش. حتی حالا در زیر این به اصطلاح فلک قمر ــ ارواح مردگان به کنار ــ زندگان در خواب‌هاشان هم شده با حضور قالب مِثالی‌شان آدم را راحت نمی‌گذارند. مثلاً من مربع نشسته‌ام در این مندل خودم، چشم‌هام را هم بسته‌ام، دو دست بر زانو، و چیزی به سبکی مه و به باریکی نخ از میان دنده‌های چپم بیرون می‌آید، انگار که بند نافی باشد متصل به مویرگی، تا مگر ببینم کـه عمـو نشسته‌است به میان دایرهٔ مندل خودش که باز حس انسانی به من می‌گوید که کسی دارد به من و به این صندوق‌خانه می‌اندیشد. نمی‌شود. عزیمـهٔ ترک مندل را می‌خوانم و چشم و دهان ارواح خبیث را می‌بنـدم و خلوت می‌شکنم و با ضعف آدمی زخمی که خون بسیار از او رفته‌باشد برمی‌خیزم، می‌آیم بیرون، می‌روم روی مهتابی. نه، در آن پایین هیچ چراغی روشن نیست. هوا هم انگار یخ بسته‌است و هانفسم میان دهان و بینی معلق می‌ماند. می‌گویم: می‌بینی، عمو؟

صدایی نمی‌آید. باز باید صبر کرد. این‌هـا را مـی‌نویسـم و مـی‌روم کـه بخـوابم. سـاعت شـماطه‌ای را هـم می‌گذارم روی پنج تا صبح، قبل از طلوع، بروم روی پشت‌بام. و باز فردا شـب طبـق نسـخه دسـت‌بـه‌کـار می‌شوم. می‌دانم که اگر در این احضار یا تسخیرها گلی به دست بگیرم، می‌پلاسد. پیرم دارد می‌کنـد ایـن کار. موهای شقیقه‌ام دارد دانه‌دانه سفید می‌شود. مهم نیست، بالاخره باید از جایی شروع کرد.

عمه‌کوچکه می‌گوید: مگر دیگر کسی جرئت داشت به اتاقش برود، یا باش حرف بزند؟

حالا دیگر با من هم ــ بانو به کنار ـ هیچ‌کس کاری ندارد. گوش‌ایستادن‌ها مهم نیست.

عمو هم حتماً همین کارها را کرده‌است. پیش از او البته ابزار کار بیشتر فراهم بوده. می‌رفته‌اند بر سر مناره یا گلدسته‌ای و به خورشید در لحظـهٔ طلوع خیره می‌شده‌اند. عمو حتما بر سر همین بام خود من می‌رفته. در حاشیـهٔ یک نسخه به خط نستعلیق نوشته: السلام علیک یا الشمس.

می‌رفته سر ساعت مقرر و بر طبق استخراج استاد ریاضی، که در روزنامـهٔ ایران روزبه‌روز اعلام می شده، به آفتاب خیره می‌شده.

لازم است. پی چشم را باید آب کرد. چهارزانو یا، بهتر، مربع می‌نشینم. این نوع نشسـتن را اغلـب عـاملان توصیه کرده‌اند. نیروهای موجود در تن آدمی به بیـرون منتقـل نمـی‌شـوند، دور مـی‌زننـد و مـثلاً بـاز از سرانگشت پاها برمی‌گردند به تن. ذکر هم لازم است. به ذکر خفی قانع شده‌ام. معلوم است که چرا. بـا هـر دم و بازدم می‌گویم و فقط از بینی چپ نفس می‌کشم، و انگار که گل آفتـاب‌گـردان باشـم همـهٔ نیـروی خورشید را ذره‌ذره، حواس خمسه به کنار، با همـهٔ مساماتم به اصطلاح می‌اوبارم ـ رفتن به دانشکده این‌جا به دردم می‌خورد ـ تا وقتی که کسوف کامل باشد، دیگر تسخیرش کنم و بکنم آنچه باید بشود.

شب‌ها هم به نسخه‌ای از زبدةالارواح عمل می‌کنم. این‌ها را دقیقاً می‌نویسم تا دیگران ــ اگر من نتوانستم همه چیز را سر و سامان بدهم ــ کار را تمام کنند.

نقطه‌ای با مرکب بر کاغذی بکشند و به گِردش دایره‌ای و بعد به دیوار روبه‌رو به فاصلهٔ یک ارش، از سرانگشت شهادت تا آرنج، بچسبانند. پس عامل مربع بنشیند و به نقطهٔ سیاه نگاه کند.

من هم مربع می‌نشینم و به نقطهٔ سیاه خیره می‌شوم. عامل باید آن‌قدر به نقطه خیره شود تا سیاهی نماند و دایره تماماً سفید شود و اگر به‌کرّات عمل کند، دایره همه نور می‌شود به مثال ماه شب چهارده یا خورشید.

پسرعمه تقی می‌گوید: این خرابهٔ آن‌طرف کوچه را می‌بینی؟ دست‌پخت عموی جنابعالی است.

می‌گویم: عمو چه‌کار به این کارها داشته؟ عمه‌بزرگه می‌گفت: «مدرسه بوده. بعد مردم ریختند و خرابش کردند.»

می‌گوید: من هم که همین را عرض کردم. اولش البته دبستان بود. عمو هم کاری به کارشان نداشت. بعدش کم‌کم کلاس‌های متوسطه هم دایر کردند، هر سال یک کلاس. خوب، این‌هم که به جایی برنمی‌خورد. تا زد و نمی‌دانم عموحسین جنابعالی شنید که دبیر طبیعی سر کلاس گفته: «جد بزرگ آدم میمون بوده.» اول آمد سراغ همین آقاداداش ما که مثلاً راضی‌اش کند با هم کاری بکنند. رضا می‌گفت: «حکم دولت است، حتماً. با دولت که نمی‌شود درافتاد.» دایی‌حسین می‌گفت: «کی دلش می‌خواهد جد جدش بشود یک عنتر؟ آن‌ها حتماً خبر ندارند.» بعدش راه افتاد رفت ادارهٔ معارف. گمانم دست‌به‌سرش کرده‌بودند. یک روز هم یک‌راست رفت سراغ دبیر بیچاره. من که نبودم بشنوم چی‌ها گفتند. تا آن روز که من را فرستاد بروم براش زهرماری بگیرم. بعد که آوردم، دیدم با آقای مستوفی نشسته‌اند توی همین اتاق و هی آیه و حدیث براش می‌آورد، ضمناً هم داشت ماست و خیاری درست می‌کرد. سفره هم پهن بود. دایی‌حسین همین جایِ تو نشسته‌بود، آقای مستوفی هم آن بالا، پشت به دیوار. دایی که من را دید، بلند شد، آمد کیسه را از دستم گرفت، گذاشت توی تاقچه، بعد هم نمی‌دانم یک ریال یا ده‌شاهی گذاشت کف دستم، گفت: «حالا برو بگیر بخواب.»

باز نصفه‌سیگاری روشن می‌کند، سرفه‌ای می‌کند، می‌گوید: من که نرفتم. فکری بودم که چه بلایی می‌خواهد سر جوان مردم بیاورد. بعدش شنیدم که گفت: «اول ساقی بعد باقی.» آقای مستوفی گفت: «چی، شما؟» یا شاید گفت: «من فکر نمی‌کردم که شما هم ...» خوب، دقیق که یادم نیست. دایی گفت: «بی‌خود فکر می‌کردید.» بعد هم به گوش خودم شنیدم که مستوفی گفت: «پس این جاروجنجال‌ها سر داروین و عنتر برای چی بود؟» دایی گفت: «به خاطر آن بچه‌های مُصحف بی‌گناه است و این کره‌خری که توی راه‌پله‌ها گوش ایستاده.» من را می‌گویی پله‌ها را چهارتا یکی کردم و جستم پایین. بعدش که سینی

غذاشان را که ننـهٔ خدابیامرز ما پخته‌بود بردم بالا، دیگر سرشان حسابی گرم شده‌بود و آن جـوان بیچـاره هم کتابی را باز کرده‌بود و برای عموت می‌خواند. خودم شنیدم که گفت: «بیا جوان، اول این را بریز تـوی خندق بلا؛ بعدش تو بخوان، تا من هم سر تا پا گوش بشوم.» سر من هم داد زد که: «بگـذار زمـین، پسـر. بعد هم بنشین، معقول گوش کن. هرچی هم شنیدی، به کسی نگو.»

صدای بانو از راه‌پله‌ها می‌آید: اوستاتقی، به‌خدا من که از دست این دو تا ذله شدم.

پسرعمه می‌گوید: می‌بینی؟ از من می‌شنوی زن جوان نگیر.

بعد هم از همین بالا، از مهتابی همین اتاق داد می‌زند: مگر دستم به‌تان نرسد.

تا بیاید و بنشیند، یک چای دیگر براش می‌ریزم، بعد هم می‌گویم: می‌فرمودید.

می‌گوید: درست که یادم نیست. این تخم‌سگ‌ها هم که هوش و حواس برای آدم نمی‌گذارند.

ـ خلاصه‌اش را بفرمایید.

ـ خلاصـهٔ چی؟ هنوز که انگار سر خانـهٔ اولی، پسردایی؟

خسته‌ام می‌کند، اما مجبورم. می‌گویم: بله، درست می‌فرمایید.

ـ خوب، نمی‌خواهد لب وربچینی. برات می‌گویم.

پابه‌پا می‌شود، می‌گوید: کجا بودیم؟ آهان، جانم برات بگوید، من نشستم همـان پـایین، کنـار آن سـماور. آن‌ها هم همین بالا نشسته‌بودند و هی آن زهرماری را به سلامتی هم می‌خوردند. دایی‌حسـین مـی‌گفـت: «من هم اول فکر می‌کردم اگر این کره‌خرها بفهمند که دنیـا کـروی اسـت و دور خورشـید مـی‌چرخـد و مدارش هم بیضوی است، می‌توانند از دست این خرافات افلاک و عقول راحت شوند، می‌تواننـد بهتـر فکـر کنند. بعد دیدم بدتر شده‌است. قبلاً دنیا پر بود از آن‌همه غول و نسناس و ازمابهتران. همین دالان مـا پـر بود از هزار چیز ناشناخته. حتی سایـهٔ این بطری چیزی توش چنبره زده‌بود. حالا چی شـده‌اسـت؟ سـایه فقط فقدان نور است، یعنی که نور از جسم نمی‌گذرد. دالان ما هم فقط خشت و گـل اسـت بـا بـوی نـا و مدفوع. می‌بینی که چه دنیای بدی درست کرده‌ایم؟ خیلی خالی است. مـن خـودم در ایـن دنیـا زنـدگی کرده‌ام، حالا دیگر دلم نمی‌خواهد امثال این تقی هم گرفتار ایـن برهـوت بشـوند. اولـش سـرم را بـا ایـن معجون گرم کردم. بعد دیدم فرقی نکرد. حالا می‌خواهم کاری کنم تا باز برگردد. ولی اگر معلوم بشود کـه ما از همان ریشه پرت می‌گفته‌ایم که اصلا و ابدا اشرف مخلوقات نیستیم ...»

بانو باز صدا می‌زند: من که دیگر زبانم مو درآورد ...

پسرعمه می‌گوید: همین حالا می‌آیم.

و رو به من می‌گوید: از من می‌شنوی زن نگیر. من را ببین، فکر می‌کردم چند تا کور و کچل که دورش بریزم، دست از سرم برمی‌دارد، می‌نشیند سر خانه و زندگی‌اش. حالا، بفرما!

می‌گویم: می‌فرمودید.

پسرعمه می‌گوید: هنوز که عجولی! باشد، می‌گویم. این عموی تو، والله، از آن مِنطیق‌ها بود.

تعجبم را که می‌بیند، می‌گوید: پس این‌همه عربی خوانده‌ای که چی؟

می‌گویم: داشتید از عمو می‌گفتید.

ـ فکر نکن که آن مستوفی ساکت بود، نه، بَبَو نبود که. زبانش البته یک‌کم می‌گرفت، سر دال هی دِ دِ دِ می‌کرد. شاید هم مست بود. یک خروار کتاب با خودش آورده‌بود. باز می‌کرد و می‌خواند؛ اما مگر عموت مهلت می‌داد، می‌گفت: «ول کن، جانم. من هم خوانده‌ام. نمی‌گویم مثل تو فوت آبم، اما خوب، می‌دانم. تو نانت توی همین حرف‌هاست، ولی آخر دور و برت را هم نگاه کن. این‌کره‌خرها، مادرهاشان جمعه‌ها می‌روند درب امام نان و ماست نذر می‌کنند. فردا صبح برو ببین. آن‌وقت تو می‌خواهی توی کله‌شان فرو کنی که از این تحول‌ها یا بگیریم تکامل تک سلولی انسان به‌وجود آمده؟ تازه، قشنگ هم نیست. تو خودت فکرش را بکن، کدام قشنگ‌تر است: این‌که بگوییم از میلیاردها اتفاق یکیش، فقط یکیش، شده آن تک سلول زندهٔ اولیه؛ یا این‌که نیرویی شاعر و قادر این کار را کرده؟ من یکی که عاشق آن عقول و افلاک و انفاس عَلوی هستم، خیلی هم قشنگ‌تر است. از همان عقل اول هی تنزل پیدا می‌شود تا می‌رسد به این عقل دهم که هستی مادون فلک قمر را خلق می‌کند.»

می‌گویم: شما مطمئن‌اید که عمو دقیقاً این حرف‌ها را می‌زد؟

ـ البته که نه. اما من این حرف‌ها را صد دفعه از دایی‌حسین شنیده‌ام. می‌گفت: «ببین، پسر، بچسب به همین سرتراشی، گول زمانه را نخور.»

می‌گویم: بعدش چی شد؟

ـ بعدی که ندارد. وقتی رفتم که نمی‌دانم چی بیاورم، دیدم همین عمه‌ربابت توی راه‌پله‌ها گوش ایستاده. رضا و ننهٔ ما هم توی همین ایوان پایین ایستاده‌بودند. داداش‌رضا پرسید: «چیه، تقی؟ چرا حسین داد می‌زند؟ همسایه‌ها بیدار می‌شوند. ما آبرو داریم.»

می‌گویم: من می‌ترسم باز عروس‌عمه بانو صداش دربیاید.

ـ نخیر، شما عجول تشریف دارید، وگرنه بانو آن‌قدر کتاب نخوانده دارد که نمی‌تواند سر بخاراند. فقط گاهی جیغی می‌زند تا بچه‌ها را سر جاشان بنشاند.

بلند می‌شود، به مهتابی همین اتاق می‌رود، نگاهی به حیاط و همین ایوان پایین می‌اندازد، می‌گوید: عموت می‌گفت: «چرا می‌خواهی بچه‌های مردم را بدبخت کنی؟ من را نگاه کن، ببین چه روزگاری پیدا کرده‌ام. مثلاً یعنی کاسبم، اما نمی‌توانم دل به کار بدهم. حتی نمی‌توانم یک اشکدان بی‌قابلیت را بفروشم. حیفم می‌آید. شب هم که می‌آیم توی خانه، هی این کتاب و آن کتاب. این هم شد زندگی؟ حالا البته راهش را پیدا کرده‌ام.»

باز می‌نشیند، می‌گوید: رفت توی صندوق‌خانه و همین کنزالحسینی چاپ هند را که پهلوی توست آورد، بعد هم با هم نشستند به خواندن.

مکث می‌کند، می‌گویم: خوب؟

می‌گوید: من دیگر خوابم می‌آمد، رفتم پایین که بخوابم. صبح از حرف‌های رضا و ننه‌ام فهمیدم تا سیاه سحر این بالا بوده‌اند و نمی‌دانم وقتی از همین مهتابی آن‌طرف می‌رفته‌اند، دست گردن هم انداخته‌بودند و می‌خوانده‌اند: «ما دو تا میمونیم، زادهٔ میمونیم.»

می‌گویم: پس بالاخره عموحسین جا می‌زند؟

ـ خیال کردی. اگر جا زده‌بود که آن خرابه حالا نبود. یک ماه بعدش گمانم مردم ریختند و مدرسه را خراب کردند.

می‌گویم: چی؟ مدرسه را خراب کردند؟

ـ بله، همه‌اش هم تحریک عموی خدابیامرز جنابعالی بود. نمی‌دانم شب‌ها می‌رفته قبرستان آبخشان، همین میدان پهلوی فعلی، که نمی‌دانم روح کدام بدبخت بیچاره‌ای را احضار کند که متوجه می‌شود که شب‌ها محصل‌ها می‌آیند و از قبرهای کهنه استخوان مرده‌ها را می‌ریزند توی کیسه‌هاشان و می‌برند. دایی‌حسین هم می‌رود در خانهٔ مردم و به‌شان می‌گوید که چه نشسته‌اید که دارند استخوان مرده‌هاتان را

می‌برند. فرداش چه آشوبی شد. مردم اول خدمت محصل‌ها رسیدند، بعدش هم با بیل و کلنگ افتادند به جان مدرسه و شبانه خرابش کردند.

ـ چی؟ زمان رضاشاه، مثلاً سال ۱۳۱۴ یا ۱۵؟

ـ من که سالش دقیقاً یادم نیست.

ـ خوب، بعد؟

ـ بعدش دیگر معلوم است، وقتی دو تا پاسبان آمدند دنبال دایی‌حسین، او هم از همین راه‌پله‌ها رفت روی پشت‌بام و بام به بام رفت تا همین سنبلستان فعلی. دیگر هم کسی ندیدش.

باز صدای بانو می‌آید: تمام نشد؟

پسرعمه می‌گوید: آمدم، خانم.

این بار دیگر واقعاً راه می‌افتد. و من این‌ها را که می‌نویسم می‌روم توی صندوق‌خانه. اول هم با پرگار و بر کاغذی سفید دایره‌ای به شعاع خورشید طالع رسم می‌کنم و بعد با دقت توی آن را با مرکب چین سیاه می‌کنم و آن را می‌چسبانم به دیوار پشت به بارو، بعد هم مربع می‌نشینم و خیره می‌شوم به دایرهٔ سیاه تا چشمم به اشک بیفتد. همهٔ دایره هنوز سیاه است و سیاهی حتی به بیرون نشت می‌کند. فردا شب هم باز کارم همین است تا بالاخره و با مداومت در عمل موفق می‌شوم زوائد بر قرص سیاه را حذف کنم. بعدش هم می‌روم به سر وقت خود قرص. اول پوسته پوسته‌اش می‌کنم و هر شب فقط بر یک لایه متمرکز می‌شوم. میان هر نقطهٔ سیاه تا نقطهٔ کنارش نقطه‌ای می‌سازم سفید و به سطح سر یک سوزن و حتی ریزتر، مثل ستاره‌ای دور در آسمانی سیاه. بعد هم هر نقطهٔ سفید را نورافشان می‌کنم تا سیاهی را پس بزند و بشود دایره‌ای سفید و به ضحامت همان سر سوزن تا وقتی که هاله‌ای باریک از قرص سیاه سفید می‌شود. بعد دیگر آسان است تا لایهٔ بعد را هم نورافشان کنم و بالاخره برسم به نقطهٔ سیاه مرکزی که اصل ظلمت این جهان همان است، مردمک سیاه تجسد شیطان بر زمین است، ملیح من. می‌دانم که اگر او مسخرم کند باز باید بلند شوم و بروم و هی در بزنم و هی پابه‌پا کنم تا مگر از سر بنده‌نوازی در بگشاید تا من باز بروم از آن پله‌ها بالا، مواظب هم باشم که باز سرم نخورد به تیرک سقف پاگرد. بعد بروم و بنشینم تا بیاید و رقص‌رقصان مثل ماری زنگی سحرم کند تا من هم به سجده پیشانی بر خاک پای شیطان مجسم بگذارم و بگویم: «خودم چاکرتم، ملیح!»

نه، نباید بگذارم. نمی‌گذارم. آیهٔ انی جاعل فی‌الارض خلیفهٔ را تا آخر هزار و یک بار عزیمهٔ عمل می‌کنم و مربع میان مندلم خیره می‌شوم به آن مردمک خبیث. اول هم نقطه‌نقطه‌اش می‌کنم و میان هر نقطه تا نقطهٔ کناری ستاره‌ای می‌نشانم و وقتی ستاره‌ها را به درخشش درمی‌آورم دیگر چیزی نمی‌گذرد که همهٔ

قرص سفید و درخشان شود. اول مثل ماه شب چهارده است و بعد دیگر خورشید طالع من است که بـرای من دمیده‌است و آماده است تا مسخرش کنم. با این‌همه هنوز عمو، گرچه از این پاره گوشت شلجمی‌شکل میان این دنده‌ها خون مرا می‌خورد، همان مه رقیق است، همان نخ باریک و لرزان و معلق در منـدلی کـه من براش تیار کرده‌ام.

می‌گویم: عمو، تو را به آن کوکبات کمکم کن.

صدایی نمی‌شنوم. باز می‌گویم: عموحسین، بی‌دلیل راه من هم ذلیل خواهم شد.

به پچپچه حتی صدایی برنمی‌آید. گریه می‌کنم و بـاز سـعی مـی‌کـنم بسـازمش. نمـی‌شـود. هنـوز فقـط تکه‌پاره‌هایی است جدا از هم، مثل همین چیزهایی که جسته‌گریخته شنیده‌ام و سعی کرده‌ام راوی درست احادیث و واقعات او باشم.

عمه‌کوچکه می‌گوید: من که نرفتم دیدنش، خواهر خدابیامرزم رفت. او هم، خدا شـاهد اسـت، لام تـا کـام حرفی نمی‌زد که چی شد که دیگر نرفت. خوب، گیرم که یک دیوانه‌ای تف انداخته باشد تـوی چشـمش، این‌که دلیل نشد.

پسرعمه احمد می‌گوید: من که فکر می‌کنم تا حالا حتماً ده‌تا کفن پوسانده. اگر هم زنده باشد شصـت یـا بگیریم شصت و پنج سالی باید داشته‌باشد. دیگر چیزی یادش نیست، آن هم یک دیوانه.

پسرعمه تقی می‌گوید: فقط من می‌دانم چی شده. عمـهٔ خدابیامرزت همـهٔ سر و سرّش پیش من است.

می‌گویم: خوب؟

می‌گوید: یک روز سر همین منبع داشت وضو می‌گرفت که به گوش خودم شنیدم که گفت: «الهی بگـویم چی بشوی زن، که برادر نازنین من را بیابان‌مرگ کردی.» من گفتم: «تو خودت با آن جادو و جنبـل‌هـات آشیانه‌شان را پاشاندی، حالا گناهش را می‌اندازی گردن کوکب دربه‌در.» اولش، باور کـن، حاشـا کـرد کـه حرفی زده. وقتی پاپی‌اش شدم، گفت: «تو هم حرف آن سلیطه را می‌زنی؟»

بانو می‌گوید: اول بگذار پسردایی یک لقمه غذا از گلوش پایین برود، بعد شروع کن به دروغ بافتن.

قاشق را کنار بشقابش می‌گذارد: والله اگر من صدتا دروغ هم ببافم به گرد آقای دکتر نمی‌رسم.

می‌گویم: پسرعمه، شما بزرگترید، عفو بفرمایید.

ـ شتر هم بزرگ است. این که نشد حرف. رحمت‌الله، جان خودت نباشد، مرگ این بچه‌هام، هنوز ننشسته ...

بانو می‌گوید: خوب، حالا. من یک چیزی گفتم. شوخی کردم. شما داشتید از کوکب حرف می‌زدید.

می‌گوید: چی داشتم می‌گفتم؟ والله اگر یادم بیاید.

بانو می‌گوید: داشتید تعریف می‌کردید که آغاباجی رفته بود دیدن کوکب که ازش حلالیت بطلبد.

ـ استغفرالله! من چنین حرفی زدم؟

رو به من می‌کند، می‌گوید: شنیدی که؟ از خودش حرف درمی‌آورد، آن‌وقت می‌گوید من دروغ می‌بافم.

می‌گویم: عمه گفته‌بود: «تو هم حرف آن کوکب را می‌زنی؟»

ـ نه، نه، نشد. دیگر هیچ‌وقت اسم آن زن را نمی‌آورد. می‌گفت سلیطه یا آن زن.

می‌گویم: بعدش؟

می‌گوید: من که گفتم چم و خم ننهٔ ما دست من بود. بلد بودم که چطور به حرفش دربیاورم. خوب، رفته‌بود کوکب را دیده‌بود تا ازش بپرسد برادرش حالا کجا می‌تواند باشد. اما تا کوکب ننهٔ ما را دیده‌بود آن‌قدر جیغ زده‌بود که پرستارها ریخته‌بودند تو و پیرزن بیچاره را بیرون انداخته‌بودند. کوکب می‌گفته: «چرا اینجا آمدی؟» یا شاید گفته: «چرا دست از سر من برنمی‌داری؟» کلی هم دایی‌حسین را ناله و نفرین کرده.

بانو می‌گوید: بله، درست است. جیغ می‌زده: «این جادوگر است. بیرونش کنید.»

باز پسرعمه براق می‌شود: اگر شما بهتر بلدید، پس بقیه‌اش را هم بفرمایید.

ـ مگر یادتان نیست؟ خودتان این‌ها را برای من تعریف کردید.

پسرعمه می‌گوید: خوب، شاید. اما انگار می‌ترسیده ننهٔ من یک چیزی ازش بردارد، مثلاً بدزدد، بعد هم ببرد جادوش کند ــ چطور بگویم؟ ــ دنبه‌گدازش کند. من که درست نمی‌دانم. این بانو این کتاب‌ها را خوانده، بهتر از من بلد است.

رو به من می‌کند، می‌گوید: یک عروسک درست می‌کنند، یعنی مثلاً طرف مربوطه. از خمیر یا بگیر موم درستش می‌کنند. بعد هم یک سوزن می‌کنند توی قلبش و می‌گذارند روی آتش.

بانو می‌گوید: این چیزها را پسردایی خیلی بهتر از من و شما می‌دانند.

به من هم می‌گوید: غذاتان سرد شد، بفرمایید.

بعد هم تعریف می‌کند که داداش‌رحمتش رفته که این کوکب را ببیند، اما موفق نشده. می‌گوید: از بس من اصرار کردم، رفت. هی گفتم: «جان من، دکتر، برو. من را کفن کرده‌ای برو ببین این کوکب آنجا هست یا نه، زنده‌است یا اصلاً مرده.»

پسرعمه می‌گوید: تو هم حرف این دکتر بعدازاین را باور کردی؟

سر جمال و جلال هم داد می‌زند: چند دفعه به شما دو تا کره‌خر باید گفت سر شام این قدر نلولید؟

می‌پرسم و از بانو: یعنی واقعاً زنده است؟

ـ داداش‌رحمت که می‌گفت: «اگر زنده نبود که نمی‌گفتند، فقط خویشاوندهای نزدیک بیمار می‌توانند باش ملاقات کنند!»

پسرعمه می‌خندد: بفرما، این هم از آقای دکتر خانم. (رو به من می‌کند) یکی نمی‌پرسد پس چطور از آن در گذاشتند بروی تو؟

از بانو می‌پرسم: آشنایی، کسی داشته؟

ـ یکی از همین دخترهای دانشجوی روان‌شناسی پارتی‌اش شده‌بوده، بعد که دکتر معالج می‌فهمد که خویشاوند دور است، اجازه نمی‌دهد.

ـ اسمش یادتان نیست؟

ـ اسم کی؟

ـ همان خانم‌دکتر، دانشجوی روان‌شناسی؟

ـ گفت انگار خانم سعادتی، یا نمی‌دانم ...

پسرعمه می‌گوید: من که فکر می‌کنم قورت ناشتا آمده.

باز هم سر جلال و جمال داد می‌زند: غذاتان را که خوردید، پس بلند بشوید بروید سر درس و مشق‌تان.

بانو هم بلند می‌شود. دیگر وقت تلف کردن است، اما می‌مانم تا نمی‌دانم ساعت چند. اسم کوکب و نام مادرش در نسخه‌های عمو هست: کوکب بنت فخرالنسا. نام پدرش را ننوشته‌بود. می‌روم، همان صبح فردا. این‌بار تا تیمارستان را هم با تاکسی می‌روم. از همان میوه‌فروشی روبه‌روی تیمارستان یک پاکت میوه می‌گیرم و اسکناسی را لوله می‌کنم و با همان دست باز چند تقه به در آهنی می‌زنم. می‌دانم که مقدر است که ببینم‌اش. دریچه باز می‌شود. دو چشم ریز با ابروهای پرپشت نگاهم می‌کنند. می‌گویم: سلام عرض کردم. با خانم‌دکتر کار داشتم. من برادرشان هستم.

چیزی شبیه سماواتی می‌گویم و یک اسکناس لوله‌کرده نزدیک دریچه می‌برم. به دو انگشت می‌گیرد، می‌گوید: دقیقاً بگویید با کی کار دارید.

پاکت میوه را زیر بغل می‌گیرم و اسکناسی دیگر را درمی‌آورم و لوله می‌کنم. نشانش می‌دهم و می‌گویم که چرا آمدم. می‌گوید: من فقط نگهبانم.

عاشق صغرا هم هست. خودش نمی‌داند. می‌گویم: کوکب زن عموی من است. بیشتر از بیست سال است اینجاست. صغراجون به‌ش می‌گوید: «خاله‌کوکب.»

ـ می‌دانم.

می‌گویم: خوب؟

و اسکناس را به دو انگشت درازکرده‌اش می‌سپارم. می‌گوید: دکتر کشیک امروز صبح سماواتی یا نمی‌دانم ساداتی نیست، خانم رستمیان است.

چاق است و موهای وزکرده دارد و مدام هم نگران دررفتن جورابش است. می‌گویم: سلام عرض کردم، خانم‌دکتر.

آن‌طرف، پشت میز، نشسته‌است و پرونده‌ای را باز ورق می‌زند و بی‌آن‌که نگاهم کند سرسری جوابی می‌دهد و بعد می‌گوید: بفرمایید!

می‌گویم که چرا آمده‌ام و می‌خوانم که همچنان نگران جورابش است. شب هم مهمان دارند. پاگشای زن برادرش است. باید یادش باشد که به سیف‌الله بگوید بیاید خانه‌شان و اقلاً ظرف‌ها را بشوید. می‌گویم: باید ببخشید، مجبور شدم به این سیف‌الله یک پولی بدهم. به روش نیاورید. زاد و رودش زیاد است، اما در عوض کاری است. تا بگویی چی، شیشه‌ها که هیچ، خانه را می‌کند مثل یک دسته‌گل.

دارد عصبانی می‌شود. زیاده‌روی کرده‌ام. سیف‌الله، انگار موش را آتش کرده‌باشم، میان جانم می‌رسد، می‌گوید: خانم‌دکتر، این فتحی باز سرش را زده به دیوار.

پرونده را می‌بندد، بلند می‌شود: شما بفرمایید بنشینید. من حالا برمی‌گردم.

می‌نشینم این‌طرف میز، پشت به پنجرهٔ رو به حیاط و چشم می‌بندم و عزیمهٔ تسخیر قلب را از نسخهٔ «جامع» می‌خوانم: «اللهم لین قلب خانم‌دکتر فاطمه رستمیان، دختر سادات، لی کما لینت‌الحدید لداود.» هفت بار باید بخوانند، اما وضوساخته. البته زکاتش را قبلاً به سیف‌الله داده‌بودم. نمی‌رسم. می‌گوید: فرمودید چه نسبتی با کوکب دارید؟

سر راه هم باید گل بگیرد. به سیف‌الله سپرده‌است که یادش نرود. تشر هم زده که: کاری نکن که از اینجا هم بیرونت کنند.

ـ این صغرا خودش به من پیله می‌کند.

خانم‌دکتر داد زده: مرد، این فکر می‌کند تو پدرشی یا نمی‌دانم دایی مرحومش.

می‌رود پشت میزش می‌نشیند. یادش نمی‌آید. نگاهم می‌کند، می‌پرسد: خوب، می‌فرمودید.

ـ عرض کردم که آمدم دیدن کوکب. زن‌عموی من است.

ـ کوکب شوهر ندارد. پرونده‌اش را من دیده‌ام.

ـ می‌دانم. راستش نشاندهٔ عموحسین من بوده. به اصطلاح آب توبه سرش ریخته‌بوده.

ـ عموحسین شما حالا کجاست؟

ـ همین را می‌خواهم ازش بپرسم، اگر لطف کنید.

ـ فکر نمی‌کنم چیزی یادش بیاید. انگار خودش سال‌ها پیش به پای خودش آمده. بی‌آزار است. روزهای ملاقات از صبح می‌نشیند روی آن سکوی کنار حوض و همه‌اش هم چشمش به در است.

تا حرفش را تمام کند، دوبار دیگر عزیمه را می‌خوانم و تا انصراف خاطری پیدا کنم، می‌گویم: واقعاً که چه شغل پر مسئولیتی دارید. آدم از دست عاقل‌هاشان می‌خواهد سر به بیابان بگذارد، آن‌وقت شما ... تازه، مسئولیت خانه‌داری و پخت‌وپز ...

نگاهم می‌کند، خیره. می‌خوانم که چه فکر می‌کند. می‌گویم: من باکی‌ام نیست، فقط آمده‌ام، اگر لطف کنید، چند سؤال از کوکب، دختر فخرالنسا، بکنم، با حضور خودتان. پدرم رو به قبله است و دلش می‌خواهد برای بار آخر برادرش، یعنی شوهر سابق این خانم، را ببیند.

گیج است. برمی‌گردم و از پنجره به حیاط نگاه می‌کنم. شلوغ است. گله‌به‌گله آدم‌ها نشسته‌اند. بر لبهٔ حوض هم نشسته‌اند با لباس‌های سورمه‌ای. زیر درخت‌ها هم کسانی راه می‌روند، تک‌تک یا دوبه‌دو. تندتند می‌روند و برمی‌گردند.

می‌پرسم: حالا حالش چطور است؟

ـ اغلب بد نیست (دستی به موهاش می‌کشد)؛ اما گاهی هم از هرکس که به او نزدیک شود، می‌ترسد. فکر می‌کند می‌خواهند چیزخورش کنند. بعدش دیگر بحران عصبی‌اش شروع می‌شود که مجبور می‌شویم بستری‌اش کنیم.

می‌گویم: ممکن است خواهش کنم شما هم تشریف داشته‌باشید؟

ـ من کشیک شب بودم، بخش اورژانس. گمانم دکتر بخش ۳ امروز دکتر پیرزاده باشد.

از مهی که جلو چشم‌هاش را گرفته، استفاده می‌کنم و بلند می‌شوم: پس با اجازه.

می‌پرسد: سیگار دارید؟

نشانش می‌دهم. می‌گوید: مقصودم برای کوکب بود.

باز دستی به موهاش می‌کشد، می‌گوید: دارم فکر می‌کنم قبلاً شما را کجا دیده‌بودم.

دگمه‌های روپوش‌اش را دارد باز می‌کند. می‌گویم: خیلی وقت پیش مطب خدمت‌تان رسیده‌بودم.

پاکت میوه به دست راه می‌افتم. با سر تراشیده و روپوش آبی با دگمه‌های باز همپای من می‌آید. چیزی در هوا می‌پراند که نخ درازی به پشتش وصل است. زنبور است انگار. ما هم همین کار را می‌کردیم، بچه که بودیم. سوزنی بسته به نخ را به پشتش فرو می‌کردیم و در هوا پرش می‌دادیم. آن روبه‌رو کنار حوض خالی حلقه بسته‌اند به گرد کسی که می‌رقصد. می‌خوانند: خرس را به رقص آوردیم.

در زیر سایهٔ درخت‌ها با سر تراشیده، روپوش آبی به تن، یکی ایستاده‌است و با کسی که نیست یکی‌به‌دو می‌کند. نکند مرا هم این‌جا بیاورند؟ سیف‌الله نفس‌زنان می‌رسد: آقای مهندس، برگه بایست می‌گرفتید.

همپای او برمی‌گردم. بخش ۳ زنان را نشانم می‌دهد. بخش اورژانس شلوغ است. پرستاری می‌گوید: باید بستش خانم‌دکتر، وگرنه خودش را تکه‌پاره می‌کند.

خانم‌دکتر مرا که می‌بیند، می‌گوید: شما با این خانم بروید، بهتر است.

و به پرستار می‌گوید: برو، جانم. من همین حالا می‌آیم بخش.

برگه‌ای هم به من می‌دهد. شماره‌ای دارد، یک امضا، و تاریخ و نام مریض کوکب رهنمایی فرزند زمان‌خان. دو نفر دست‌های زنی مریض یا شاید دیوانه را گرفته‌اند. مرد میان‌سال می‌گوید: ما نداریم، والله. آدم آبرو دارد. وقتی می‌زند به کله‌اش، لخت می‌دود توی کوچه. مردم هم که می‌دانید.

همراه پرستار بیرون می‌آیم. می‌گوید: خیلی خانم است. کمک‌حال ماست. همه هم توی بخش دوستش دارند، اما وای به وقتی که آن‌طور بشود. صرع دارد، آقا. خودتان که حتماً می‌دانید.

ـ کوکب، دختر زمان‌خان دیگر؟

می‌گوید: نام خانوادگی و نام پدرش را که من نمی‌دانم.

تا به بخش ۳ برسیم، هر چه باید از او می‌پرسم. می‌گوید: آقا، به ظاهرش نگاه نکنید. خیلی مریض است. بایست عمل می‌شد. خودش حاضر نشد شیمی‌درمانی‌اش کنند، به خاطر موهاش. حالا البته دیگر خیلی دیر است.

متصدی بخش زنی است میان‌سال، برگه را می‌گیرد، می‌گوید: خانم‌دکتر تلفن کردند. ولی حالا که وقت ملاقات نیست.

پرستار می‌گوید: خانم‌دکتر گفتند: «لازم است. کوکب که می‌دانید جز آن پیرزن سمج ملاقاتی نداشته، آن‌هم این‌همه سال.»

می‌گوید: شما بفرمایید بنشینید.

و به پرستار می‌گوید: خیلی خوب، تو برو حاضرش کن.

و از من می‌پرسد: شما چه نسبتی با کوکب دارید؟

می‌گویم. حوصله ندارم که به اشراف بر ضمیر رامش کنم. پاکت میوه را بر صندلی کنارم می‌گذارم و می‌نشینم، چشم‌بسته. من با زندهٔ کوکب چه‌کار می‌توانم داشته‌باشم؟ می‌شنوم: بفرمایید.

همان پرستار است. منتظر می‌شوم تا همپا شود. دالان دراز است با درهایی در دو سو. احتیاجی به او نبود. در انتهای دالان، دست چپ و یک در مانده به آخر سری با موهای سفید نگاهم می‌کند. می‌پرسم: خودش است، نه؟

ـ البته.

ـ ممنون که کمک کردید.

ـ قابلی نداشت.

تا بداند که دیگر به حضور او احتیاجی نیست، پا تند می‌کنم. خودش است به همان قامت مادر و عشوه‌های ملیح من، البته اگر ملیح‌جون برسد که این‌همه پیر بشود. بزک هم کرده‌است، آن‌هم چه بزکی. با دو لب سرخ و هنوز قلوه‌ای و گونه‌های سرخ اما با دو لپ فرورفته به طرفم می‌آید. دامن پیراهن بلند آبی‌اش را به یک دست گرفته‌است. پابرهنه است. هر دو دستم بی‌اذن من دراز می‌شوند. دست‌های عمو است و اما من‌ام که پاکت میوه را می‌اندازم. هنوز نرسیده، او هم دست دراز می‌کند، در آغوشم می‌گیرد، سر بر شانهٔ چپم می‌گذارد و می‌گوید: آخرش، بالاخره، پیدام کردی.

همین‌ها فقط نیست. هر حرکت درست مثل احضار روح مرده مهم است، حتی پاکتی که پرستار برامان آورد و بعد هم زیرسیگاری به‌مان داد. این‌ها را جزء به جزء باید بارها بنویسم تا باشند، بمانند، به‌خصوص حالا که جسم فانی او دیگر نیست و روح باقی‌اش ... نه، این‌ها حالا گفتن ندارد. نوشتن یا گفتن بدی یا شاید خوبی‌اش این است که تثبیت می‌کند، حصار جسم می‌شود تا نشود مگسی که به دمی ــ به قول آن زندیق ــ ناپیدا می‌شود.

در اتاقش دو تخت دیگر هم هست. در یکی انگار کسی خفته است. لحاف را کشیده روی سرش. و آنجا، بالای اتاق، دختری شانزده یا شاید هفده‌ساله با دو زانوی بغل‌کرده نشسته‌است رو به ما و دامن پیراهن

بی‌آستین‌اش را کشیده‌است به گرد تن و زانوها. دو دست ستون کیسه‌ای از تن همچنان خم و راست می‌شود. کوکب هم می‌رود و بر لبهٔ تختش می‌نشیند، دامنش را صاف می‌کند و با اشاره به کنارش می‌گوید: بیا میرزا، بنشین پهلوی خودم.

می‌گویم: آغاباجی مرده. تو دیگر نباید بترسی.

با دو لب بسته می‌گوید: از تو چی؟

می‌گویم: از من چرا دیگر؟

نمی‌توانم ضمیرش را بخوانم. چشم بسته است، می‌گوید: من دیگر خیلی پیر شده‌ام، حتی به درد ...

نگاهم می‌کند، با دو لپ فرورفته و لب‌های غنچه‌کرده، می‌گوید: چی می‌گفتی؟ یادم که نیست.

می‌گویم: اگر بخواهی می‌شود از اول شروع کنیم. نهم اردیبهشت سال دیگر وقتش است. مطمئن باش من موفق می‌شوم.

مه می‌آید، شاید هم دیواری سربی و راهم را سد می‌کند. دستم را می‌گیرد، می‌گذارد روی شکمش: ببین، چه قاروقوری می‌کند.

دستی هم به موهاش می‌کشد: به خاطر تو بود که نگذاشتم شیمی‌درمانی‌ام بکنند. (رو به من سر می‌چرخاند) قشنگ نیست؟

چند دندان بیشتر براش نمانده‌است. باز دو لب غنچه می‌کند، می‌گوید: سیگار داری؟

جعبهٔ سیگار را جلوش می‌گیرم. دو تا برمی‌دارد و هر دو را به لب می‌گذارد. یکی هم من برمی‌دارم و فندک می‌زنم و روشن‌شان می‌کنم. بلند می‌شود و یکی را به میان لب‌های دخترک که همچنان خم و راست می‌شود، فرو می‌کند. بعد هم می‌رود و می‌آید، از این دیوار تا دم در و تندتند پک می‌زند. یک لحظه فقط به حس بشری می‌فهمم که دارد می‌افتد. می‌گیرمش. می‌گویم: بیا بنشین.

نگاهم می‌کند: پس تو چرا پیر نشده‌ای، هان؟

نوک سیگار افروخته را تا محاذات چشم چپم می‌آورد. دستش را می‌گیرم، می‌گویم: من حسین هستم، پسر محمود.

با آن دستش موهام را چنگ می‌زند، جیغ می‌کشد: ای جادوگر!

نمی‌توانم موهام را از چنگش بیرون بکشم. چه زوری دارد! اگر دو پرستار مرد از پشت دست‌هاش را نگرفته‌بودند، حتماً کاری دستم می‌داد. متصدی بند می‌گوید: شما دیگر بفرمایید.

صدای جیغ کوکبِ نه عمو که کوکب‌سلطان حسین بن محمود را هنوز می‌شنوم که می‌گوید: این اکسیر جوانی دارد. نسخه‌اش را داشت، خودم دیدم.

کتابش را من هم دارم، در مقدمه نوشته‌است:

این رساله‌ای است عجیبه و غریبه که جمیع حکیمان و ندیمان و تقویم‌دانان و کاتبان و جوکیان و مجوسیان و تورات‌خوانان و تعبیرگویان و جادوگران و ساحران بحر و بر به تجربه گرد کرده‌اند.

به تجربه می‌دانم که مجرب نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند در هر پنج فن علوم خفیه ماهر شود، مثل این نسخهٔ مغلوط اسرار قاسمی یا بحرالمنافع یا همین کتاب مجعول طب‌الائمه، علیهم‌السلام. خواص اسماءالحسنی مستثنی است، علمی است و منطقی یا مثلاً مصباح و دفع‌الهموم و کنوزالنجاح.

محاسن این‌ها را به شرح باید نوشت و اصح نسخ را با نوع کاغذ و سال تحریر و تجلید ذکر کرد. اگر نمی‌خواستم کاری بکنم که بالاخره می‌کنم، همه‌شان را به شیوهٔ علمی با ذکر نسخه‌بدل‌هاشان در زیرنویس چاپ می‌کردم. لازم است.

به دفتر دیر می‌رسم. یک‌راست هم می‌روم سراغ میرزاحبیب، می‌پرسم: پس این بد نجف‌آبادی کجاست؟

ـ آقا فرستادندش اداره (و آهسته ادامه می‌دهد) دنبال نخود سیاه.

ـ مگر آقا آمده‌اند؟

میرزا انگشت بر بینی می‌گذارد و به بالا اشاره می‌کند. می‌پرسم: سلیطه‌خانم؟

سر را به نشان نفی تکان می‌دهد و باز انگشت بر بینی می‌گذارد. بالاخره هم چای به دست به اتاق من می‌آید، با بخاری ورمی‌رود، می‌گوید: ملیحه‌خانم است، حسین‌آقا. از صبح آمده‌بود اینجا که امروز باید تکلیفم را با این ناپدری روشن کنم.

گفتم: بد شد، کاش بودم و به آقا تلفن می‌زدم.

ـ نگذاشت حتی من بروم دم در. گفتم: «جان خودت نباشد، جان سه تا بچه‌هام مـی‌خـواهم بـروم سـیگار بگیرم.» گفت: «من را سیاه نکن، نسناس. تو همیشه ده تا پاکت هم بیشتر ذخیره داری.» بعد هم نشسـت توی همین درگاهی و هی ناخن جوید. هرکس هم زنگ می‌زد، خودش می‌رفت دم در.

ـ می‌خواستی این پسره را بفرستی.

صدای جیغ ملیح می‌آید: دیگر فردا بی‌فردا! یا امروز، یا من می‌دانم و تو.

می‌روم توی درگاهی و گوش می‌ایستم. نمی‌شنوم که آقا چه می‌گوید. یکی دو سند برمی‌دارم و یک برگـهٔ استعلام وضعیت و می‌روم دم در رو به راه‌پله‌ها، اول هم دو تک‌زنگ می‌زنم و بعد یکی. صدای سرفـهٔ آقـا می‌آید. عمداً هم پا بر پلـهٔ سوم می‌گذارم تا ملیح فکر کند که جدی است. از پشت پرده مـی‌گـویم: مـن‌ام آقا، ببخشید که مزاحم شدم.

آقا می‌گوید: بیا تو، جانم.

ملیح با سر باز نشسته‌است روبه‌روی آقا. می‌بینم که چشم‌هاش سرخ اسـت. مـی‌گـویم: عـذر مـی‌خـواهم، نمی‌دانستم مهمان دارید.

ملیح من می‌گوید: تو دیگر نمی‌خواهد بازی دربیاوری. یا الله، اگر واقعاً کار فوری و فوتی داری، زود بگـو و برو که آقا امروز کار دارند، خیلی هم کار دارند.

می‌گویم: نه، زیاد هم مهم نیست، اما این صورت‌وضعیت را باید بفرستیم اداره.

آقا سرفه می‌کند، دستمال به لب و دهان می‌کشد و بالاخره صورت‌وضعیت را بر زانو مـی‌گـذارد کـه امضـا کند. از بالای سر آقا به ملیح اشاره می‌کنم که بیاید پایین.

فقط شانه تکان می‌دهد. باز با سر اشاره می‌کنم و انگشت شهادت رو به زمین تکان می‌دهم. ملیح می‌گوید: چرا گنگ‌بازی درآورده‌ای، پسر؟ حرفت را بزن.

آقا مرا نگاه می‌کند. می‌بینم، اما با چشم و ابرو باز اشاره می‌کنم به آقا و به ملیح.

ملیح می‌گوید: برو بابا، تو وقتی خل شده‌ای که همه دیوانه‌اند.

آقا می‌گوید: چیه، حسین‌جان؟

به دمی تصمیم‌ام را می‌گیرم. می‌نشینم، زانو می‌زنم کنار آقا و دامن کت‌اش را می‌گیرم و سر انداخته‌به‌زیر، انگار که خجالت می‌کشم، می‌گویم: آقا، من را به غلامی قبول کنید.

هر دو با هم می‌گویند: چی؟

می‌گویم: من لایق دختر شما نیستم، می‌دانم، ولی قول می‌دهم که خوشبخت‌اش کنم. هر شرطی هم که داشته‌باشید ...

ملیح می‌گوید: جمع کن ...

آقا داد می‌زند: خفه‌شو، دختر، ببینم چی می‌گوید.

اول شانهٔ آقا را می‌بوسم و بعد، با هق‌هق گریه، دست آقا را می‌گیرم و خم می‌شوم که ببوسم. آقا دستش را پس می‌کشد. ملیح بلند می‌شود، چادر به دست. باز به قوهٔ باطنی صدای گریه بلند می‌کنم، می‌گویم: ملیحه‌خانم خودش گفته‌بود به شما می‌گوید، اما انگار روش نشده.

ملیح می‌گوید: من، من بیایم زن تو یک لاقبای جن‌گیر مادربه‌خطا بشوم؟

آقا داد می‌زند: بنشین ببینم، دختر!

باز سرفه می‌کند، اما این بار فقط عینک‌اش را می‌گذارد روی پل بینی‌اش، می‌گوید: پسره آمده، معقول ازت خواستگاری می‌کند؛ آن‌وقت تو به‌ش بد و رد می‌گویی؟

دستی هم بر سر من می‌کشد، می‌گوید: من خودم با ملیح‌جون حرف می‌زنم، راضی‌اش می‌کنم. تو جای پسر منی، من هم جز این ملیح که بچه‌ای ندارم. هر چی هست مال شما دو تا می‌شود.

هر طور هست دست آقا را می‌بوسم، می‌گویم: من ندارم آقا، اما قلبم پاک است.

بالاخره هم پایین می‌آیم و پا بر پلهٔ هشتم می‌گذارم تا مطمئن بشوند که آمده‌ام پایین. همچنان سکوت کرده‌اند. بعد که در را پشت سرم می‌بندم و گوش می‌ایستم صدای خندهٔ ملیح را می‌شنوم. نخودی می‌خندد.

حالا هم می‌نویسم همچون شرطی با خود: بخند، ملیح من! چنان خنده‌ای نشانت بدهم که نه مرغان هوا که کلاغ‌های تخته‌پولاد به حالت گریه کنند!

بقیه‌اش دیگر گفتن ندارد، مثلاً این‌که می‌روم توی صندوق‌خانه، پشت اتاق دفتر، در را هم کیپ کیپ پشت سرم می‌بندم و دو سه بشکن می‌زنم، حتی به رسم فرقهٔ مولوی چرخ و نیم‌چرخی می‌دهم و بعد هم دست جلو دهانم می‌گیرم و چند جیغ خفه می‌کشم یا ... این‌ها گفتن ندارد، گفتم. جزو عمل به نسخه نیست. حالا هم خوشحالم که ملیح اصلاً بو نبرده‌است: وقتی می‌رود، فقط سر توی اتاق می‌کند، می‌گوید: ساعت هشت و نیم.

می‌گویم: نه.

ـ هشت و نیم، سر هشت و نیم امشب.

و می‌رود. نمی‌روم. تجسم شیطان است این ملیح. آقا هم خوشحال است، همه‌اش حسین‌جان، حسین‌جان می‌کند، حتی بستی می‌چسباند، می‌گوید: بیا، بگیر بکش. برات خوب است.

می‌گویم: من که می‌دانید فشار خونم پایین است.

نباید بکشم. منطقی اگر نباشم نمی‌شود. تازه با همین مقدار اطلاع از خلق و خوی آقا، دیگر چه احتیاجی به نشئه شدن و حتی استفاده از قوهٔ اشراف بر ضمیر دارم؟ می‌گوید: همه چیز را بگذار به عهدهٔ من، خودم راضی‌اش می‌کنم.

شب هم همه‌اش روی نسخه‌های اشراف بر ضمایر کار می‌کنم تا کار را با این دکترپیرزاده شروع کنم. فردا هم که دارم تلفن می‌کنم به تیمارستان که مثلاً بگویم خدمت رسیدم، تشریف نداشتید؛ ملیح مثل اجل معلق سر می‌رسد، می‌گوید: «خیلی خری!» و باز می‌رود بالا تا باز یک جای دیگرش را نشان آقا بدهد. بالاخره پیرزاده گوشی را برمی‌دارد، خودم را هم معرفی می‌کنم و می‌گویم: اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم خدمت برسم.

ـ اختیار دارید.

البته که به‌جا نیاورده‌است. در و بی‌در حرفی می‌زنم و از خانم رستمیان و کمک‌هاشان تشکر می‌کنم. بعد هم قراری می‌گذارم که بروم ببینم‌اش.

می‌گوید: من روزهای زوج اینجا هستم، از صبح تا ساعت چهار.

غروب هم می‌روم بازار و یک قبای قدک کرباسی می‌خرم و یک نیم‌تنهٔ برک. توی تیمچهٔ رحیم‌خان هم از یک دستفروش یک عبای کهنه و بیدزده می‌خرم. مردک بد یزدی می‌گوید نائینی است. راست و دروغش گردن خودش. خوبی‌اش این است که سیاه است. یک جفت جوراب پشمی هم ازش می‌خرم و باز هم می‌روم بازار کفاش‌ها و دو تا تکه چرم مِیْشَن می‌خرم و به تاخت می‌آیم همین‌جا و همه را تا می‌زنم و می‌چینم توی بقچهٔ لباس عمل و جوراب و چرم به دست سری می‌زنم به مادر. اول هم ازش خواهش می‌کنم که چرم‌ها را به پاشنهٔ جوراب‌هام وصله بزند. چین‌های ریز بالای لب و چانه‌اش زیادتر شده‌اند. می‌گویم: مادر کوکب را دیدم، انگار سرطان دارد. برو ببین‌اش، ثواب دارد.

ـ به جای این کارها برو ببین این شب عیدی برادرت چه بلایی سرش آمده.

نمی‌توانم. کارم را باید بکنم. عزیمهٔ مندل را می‌خوانم و مربع می‌نشینم و سعی می‌کنم حداقل صورت مثالی عمو را بسازم. نمی‌شود. تا ندانم کجای این خاک است، نمی‌شود. داد می‌زنم: عموحسین، من پیداش کرده‌ام، اگر هستی جوابم را بده!

جوابی نمی‌شنوم. بعد هم نمی‌دانم کی یا چه ساعتی از شب است که یک چیزی توی سرم می‌شکند، درست وسط کاسهٔ سرم. انگار سرم صندوقچه‌ای است دربسته و چیزی مثل کوزه یا کاسه‌ای بلور آن تو می‌شکند، مثل وقتی که سنگی بخورد میان جام پنجره‌ای و هزار تکه‌اش کند. دراز کشیده‌ام و منتظرم تا اتفاق بیفتد که مثلاً رگی جایی میان کاسهٔ سرم پاره شود، یا قطره‌خونی در مویرگی لخته شود. ذره‌های تکه‌تکهٔ کوزه یا کاسه را هم می‌بینم. نه، دیدن نیست، اشراف بر آن‌هاست از شش جهت و من بیرون این تکه‌ها ایستاده‌ام و منتظر.

همین است دیگر. می‌فهمم که باید دست به‌کار شوم. عموحسین با کمبود امکانات کارش را کرده‌بود، گیرم ناتمام. گرچه چاپ نسخ علوم حقهٔ خفیه ممنوع بوده، یا شاید نادر، باز از هر جا شده، فراهم کرده. اما بسیاری تازه دارند چاپ می‌کنند، مثل همین آداب‌المریدین. دست‌شان درد نکند، زحمت کشیده‌اند. بعد باز می‌بینم که گیر کرده‌ام میان دو در یا یک در و یک دیوار. از بس تاریک است نمی‌بینم و از چیزی مثل دیوار مرکب سیاه دارد نشت می‌کند، انگار که کسی بخواهد هاشور بزند، یا مثل نقاش‌ها سایه بزند آن‌هم رو به من تا بالاخره می‌رسد به من، و من میان دو دیوار یا دیوار و دری آهنی منگنه می‌شوم. بدتر این‌که صبح فردا مادر نمی‌آید. کفش و کلاه می‌کنم و به‌تاخت می‌روم. زمین انگار نفس‌دزده‌اش را کشیده‌است. از همان توی کوچه می‌فهمم که باید خبری شده‌باشد. زاد و رود پری و اقدس‌مان توی کوچه پلاس‌اند. در را اختر باز می‌کند و شیون می‌کشد. می‌فهمم دیگر. حسن‌مان هم می‌رود. در زایچهٔ من نیز هست. مادر سیاه‌پوش است، ضجه می‌زند: دیدی آخر کشتندش، مادر؟

این‌هم یک امتحان دیگر. حالا دیگر بهانه دارم که سیاه بپوشم. شنبه ۲۳ اسفند سال ۱۳۵۴، ساعت هشت راه می‌افتم و می‌روم. این‌ها که حالا می‌کنم از اشراف ضمیر گرفته تا احضار عمو و حتی به دام انداختن

ملیح تا محراب عمل تسخیرش کنم، همه‌اش تأثیر عرضی است، حلقه حلقـهٔ چاه‌هایی که مرا مـی‌رسـانند به مادر چاه. تأثیر طولی می‌ماند پس از چله‌نشینی‌ام، بمنّه و کرمه.

دریچه که باز می‌شود، همان دو چشم ریز و ابروهای پرپشت را می‌بینم. به فال نیک می‌گیـرم، مـی‌گـویم: سلام، سیف‌الله‌خان. گفتی به خانم‌دکتر؟

ـ چی را؟

اسکناس لوله‌کرده را دراز می‌کنم. می‌گوید: نه، آقا. امروز این عطاریان است. مدتی است با ما چپ افتاده.

ـ پس بگو یادت رفته. من با خانم‌دکتر رستمیان کار ندارم، جانم. با دکترپیرزاده قرار دارم.

ـ پس آن پاکت چیه دست‌تان.

ـ انار است، جانم. برای کوکب است و آن دوست جوانش صغرا. می‌خواهم بدهم به خودت به‌شان بدهی.

در را باز می‌کند، می‌گوید: پس خبر ندارید؟

ـ صغراجون طوریش شده؟

ـ آن را که کت‌بندش کردند. سه روز است، آقا. می‌خواهند دوباره زیر برقش بگذارند.

همچنان دارد همپای من می‌آید. در محوطـهٔ اطراف حوض و زیر درخت‌ها کسی نیست. می‌گویم: ببیـنم، حالا این صغرای تو کدام بخش هست؟

ـ قبلاً که بخش ۳ بود، اتاق ۱۳۲، حالا بخش ویژه است.

می‌گویم: پس چرا وقتی رفتم اتاق‌شان خودش را زده‌بود به خواب؟

ـ خواب کجا بود، آقا.

می‌ایستم تا برسد. می‌گویم: خیلی دوستش داری، نه؟

ـ من زن دارم، آقا. چهارتا بچه دارم. این رمضان حرف برام درآورده.

می‌گذارم تا از من جلو بیفتد. زیرچشمی می‌بینم که به کدام سمت دارد می‌رود. اول می‌رسیم به بخش پذیرش. بعدش هم راهروی است که بیمارها کنار درهاشان بر نیمکت نشسته‌اند. پاکت انار را به دستش می‌دهم، می‌گویم: ممنون، جانم. خودم پیداش می‌کنم.

به دری اشاره می‌کند: آنجاست. آن‌هم رمضان است. آدم نامردی است. من دیگر رفتم.

دربان درِ آقای دکتر است. ریش تنکی دارد و عینک ذره‌بینی. آدم سختی است. گران‌جان است، به اصطلاح. دور از در می‌نشینم در صف بیمارها. همراه هم دارند. دلم را آشوب می‌کنند، به‌خصوص این جوان پاچنبری با این دهان کج آبچکان. نوبتم که می‌شود اول تقه‌ای به در می‌زنم. صدایی نمی‌آمد. در را باز می‌کنم، می‌گویم: اجازه می‌فرمایید؟

پشت میز نشسته‌است و این‌جا، این‌طرف میز، یک صندلی فلزی هست و آن‌طرف‌تر، آن گوشه، میز گردی با دو مبل راحتی. گلدانی هم با دسته‌ای از گل‌های زرد شاداب روی میز هست. این‌ها را حتماً همین صبح کسی توی گلدان آقای دکتر گذاشته‌است. سلامی می‌کنم. سری تکان می‌دهد. می‌نشینم و نگاهش می‌کنم با موهای صاف و بینی قلمه سی و دو سه سالی بیشتر نباید داشته‌باشد این دکتر اکبر پیرزاده، روان‌پزشک. می‌گویم: ببخشید که بی‌اجازه نشستم.

داشت همین فکر را می‌کرد. با این‌ها بیشتر می‌شود کنار آمد. نه آینه که آب روان است این ذهن. دارد چیزی می‌نویسد. نمی‌توانم ببینم، اما می‌خوانمش. نامه‌ای خصوصی است. دست چپ را حائل نوشته گرفته‌است. پرستار بیچاره! یک بار هم با هزار من بمیرم، تو بمیری راضی‌اش کرده بچه بیندازد. حالا هم این انچوچک دارد از سر بازش می‌کند به بهانهٔ گرفتن تخصص و ... خودش هم نمی‌داند. می‌نویسد: «موش کوچک من، تو که می‌دانی، صد دفعه هم به‌ت گفته‌ام. من نمی‌توانم ازدواج کنم. باید اول تخصص بگیرم. اینجا هم که فایده ندارد ...»

بقیه‌اش دیگر دیدن ندارد. چشم می‌بندم و منتظر می‌نشینم؛ اما تا می‌خواهد امضا کند، می‌گویم: این کار را نکنید، آقای دکتر.

سر بلند می‌کند: بله؟

ـ عرض کردم، امضا نفرمایید.

ـ جنابعالی؟

خودم را معرفی می‌کنم، می‌گویم: من نامهٔ شما را نخواندم، از اینجا نمی‌شود خواند؛ فقط نمی‌دانم چرا یک‌دفعه ... (مکث می‌کنم تا نامه را کامل پنهان کند) راستش فکر می‌کنم خود این نوشتهٔ شما سند

است، اعترافنامه است. به استناد همین ده بیست جمله این اشرف خانم سماوات به هر دادگـاهی شـکایت کند، شما محکوم‌اید.

بعد هم می‌گویم: مؤدب باشید، آقای دکتر.

ـ من که حرفی نزدم.

تا لاله‌های گوشش سرخ شده‌است. می‌گویم: مادر من، باور کنید، هیچ وقت دست از پا خطا نکرده‌است.

جعبـهٔ سیگارم را درمی‌آورم، می‌گویم: اجازه می‌فرمایید؟

ـ خواهش می‌کنم.

تعارف هم می‌کنم، گرچه می‌بینم که نمی‌کشد. تمامی خلل و فرج این کاسـهٔ سر خلأ مطلق اسـت، مثـل تخم‌مرغی که با سرنگ خالی‌اش کرده‌باشند و از شبنم یا اصلاً هوایی رقیق پرش کنند و بعد هم سوراخش را ببندند. حالا هم همین‌طور در و بی‌در حرف می‌زنم که مثلاً بهتر است این معشوق سابق را دعوت کنید تا با این دخترخانم آشنا شود. من خودم هم کشیده‌ام. زن‌ها خودشان بهتر می‌توانند با هم کنار بیایند.

کمر راست می‌کند، می‌گوید: نفهمیدم. اولاً بفرمایید شما کی هستید؛ این اطلاعات را ...؟

خودم را باز معرفی می‌کنم. به القای ضمیر خاطره‌ای دور را به تحریف به یادش می‌آورم. سر تکان می‌دهد، بلند می‌شود و می‌رود در را باز می‌کند و به دربان دم در می‌سپارد که فعـلاً کسـی را راه ندهـد. بعـد هـم می‌رود می‌نشیند پشت میزش. پاهاش به نسبت بالاتنه کوتاه‌اند. می‌گوید: بله، یک چیزهایی یادم می‌آیـد. ولی راستش اول ترسیدم ...

فقط دارد مِن‌مِن می‌کند. چه راحت می‌شود خوابش کرد. صاحب خوارق‌الاولیا راست گفته که باید سـتارهٔ عامل با معمول بخواند. سرش را زیر می‌اندازد. پرونده را باز می‌کند، ورق می‌زند. باز مـی‌بنـدد، مـی‌پرسـد: حالا بفرمایید، چه‌کار داشتید؟

ـ فقط آمده‌ام بپرسم کوکب غمدیده یا بهتر کوکب رهنمایی دختر زمان‌خان را کجا خاک کـرده‌انـد. خـود شما پزشک معالج‌اش بوده‌اید.

ـ بله، چشم!

هنوز هم گیج است. پرونده را از روی نامه برمی‌دارد، می‌گوید: درست فرمودید، این نامه واقعاً سند است.

دو بار تاش می‌زند و پاره‌اش می‌کند و در سطل زیر میز می‌ریزد. به سه انگشت نوک بینی‌اش را می‌گیرد، فشار می‌دهد و بعد دستی هم بر سبیل و چانه‌اش می‌کشد. حتی می‌توانم نقش شوهر سابق اشرف را بازی کنم، اما بدی‌اش این است که نمی‌توانم نامش را بخوانم. پیرزاده هیچ‌وقت او را ندیده‌است. می‌گوید: جسد کوکب را برده‌اند دانشکدهٔ پزشکی. معمولاً، اگر خانواده‌ای نداشته‌باشند، تحویل‌شان می‌دهیم به آن‌جا. خودشان هم خاک‌شان می‌کنند.

ـ می‌دانم. ولی من می‌خواستم بدانم دقیقاً کجا خاکش کرده‌اند.

دارد به زنی فکر می‌کند با موهای سیاه پرکلاغی. هم‌قدند. دانشجوی سال سوم پزشکی است. می‌گویم: مطمئن‌اید این خانم می‌تواند کمک‌مان کند؟

براق می‌شود: کدام خانم؟

ـ اسمش را نمی‌توانم بخوانم. اگر می‌گفتید چند حرف است، شاید می‌شد.

ناگهان می‌زند زیر خنده، به قهقاه: حالا فهمیدم، پس شما می‌توانید ذهن بخوانید.

ـ مبارک است، آقادکتر.

به پشتی صندلی چرخانش پشت می‌دهد، و به کوکب عمو فکر می‌کند، به آن دهان که تنها چند دندان براش مانده‌بود و حروفش را می‌شمارد: چهار حرف است.

ـ درست حساب کردید کوکب عمو چهارحرفی است. ملیح من هم چهار حرفی است؛ آن اشرف هم و حتی این ... چی بود اسمش؟

بعد هم چشم می‌بندم و می‌گویم: بله، زهره. خودش است. ممنونم، دکتر، که کمکم کردید. باید از همان اول حدس می‌زدم. مجموع اعداد حروفش بیشتر از ملیح من است. این‌ها همه حسن تصادف نیست، دکتر؟

و بلند می‌شوم. خسته‌ام و عصبانی؛ اما، بی‌اختیار من، آن که در من است می‌گوید: ولی چون بر اساس حساب جمل اشرف عددش حتی بیشتر از زهره است، گمانم طالع شما با او بیشتر بخواند.

ـ پس شما پاراسایکولوژی می‌دانید. چی باید به‌ش گفت؟ فراروان‌شناسی.

ـ نه، نه، اشتباه نکنید، آقای دکترپیرزاده. من فقط منشی حقیر دفتر اسناد رسمی ۱۳۳ هستم، همین. ولی راستش، همان‌طور که قبلاً تلفنی خدمت‌تان عرض کردم، به کمک شما و این زهرهٔ ملکوتی‌نیا احتیاج دارم. باید بدانم کوکب غمدیده را کجا دقیقاً خاک کرده‌اند.

دست دراز می‌کنم و دست سرگردان او را در هوا می‌فشارم. می‌گوید: حالا تشریف داشته‌باشید.

دستپاچه است. می‌نشینم و می‌گذارم هرچه می‌خواهد بگوید. من فقط منتظر آن یک جمله می‌مانم. بالاخره می‌گوید: من به کمک شما احتیاج دارم.

ـ پس اول دستور بفرمایید پروندهٔ کوکب را بیاورند تا ببینیم جنازهٔ شوکولات‌پیچ‌اش را دقیقاً کی و به کجا تحویل داده‌اند، تا بعد برویم سراغ بقیهٔ قضایا.

لبخندی می‌زند: پس شما هم این شوخی پرستارهای بخش را شنیده‌اید؟

تا انصراف خاطری پیدا شود و یا تجدید قوایی بکنم، سیگاری روشن می‌کنم. دکترپیرزاده می‌رود دم در. واقعاً کوتاه‌قد است، آن‌هم در مقایسه با اشرف‌خانم. وقتی می‌آید می‌نشیند، می‌گویم: می‌فرمودید. از همان اولش هم تعریف کنید کجا با هم آشنا شدید، و کی.

همه را می‌گوید. من البته فقط به ناگفته‌ها گوش می‌دهم. چشم‌هام را به دو مردمک میشی او قلاب کرده‌ام و می‌گذارم تا پرت‌وپلا ببافد.

از دهنم می‌پرد: دروغگو!

حرفش را قطع می‌کند، چشم می‌بندد، می‌گوید: حق با شماست. من دا... دا ... داشتم دروغ می‌بافتم.

این‌بار دیگر همان را می‌گوید که می‌خوانم. اشرف‌خانم سرپرستار بخش سی‌سی‌یو دارد همراه برانکارد بیماری می‌رود. شیشهٔ سرم هم به دست دارد.

می‌گوید: معمولاً دانشجویان پسر لاس‌خشکه‌ای می‌زنند، یا خودشان را لوس می‌کنند. من خجالت کشیدم. راستش تا سر شانه‌هاش می‌رسیدم. رفتم کنار که رد بشود. بعد هم انگار سلام کردم. خودش حالا می‌گوید: «گفتی س س سلام. خانم سَ سَ سَ ...» بالاخره هم نتوانسته‌بودم بگویم سماوات. سرپرستار دو تا هیکل من را داشت.

خانه هم مال خود اشرف بوده، ارث پدری: خیابان هاتف، کوچهٔ نسترن، کاشی ۱۶، طبقهٔ دوم. از شوهرش طلاق گرفته‌بوده. یک پسر و یک دختر دارد. پسر پهلوی شوهر سابق است و دختر خانهٔ اشرف.

چیزی هم شوهر سابق بابت نگهداری این دختر می‌دهد. می‌گوید: من اجازه ندارم اواخر هفته آنجا بروم. پسرک چشم دیدن من را ندارد.

سیگاری از من می‌گیرد: به خاطر زهره ترک کردم.

ـ مبارک است! پس هنوز نرسیده، میخاش را کوبیده؟

ـ من هنوز هم اشرف را دوست دارم. به خاطر من از طرف جدا شد، دو سال طول کشید تا طلاق گرفت. پنج سال تمام خرج و مخارج من را می‌داد. بعدش ...

چه پک‌هایی می‌زند! می‌گویم: نکند فقط هوس است؟

ـ شما که باید بهتر از من بدانید. راستش یک شب خطهای روی شکمش را دیدم و دیگر نتوانستم ...

ـ چی را نتوانستی؟

ـ همان دیگر. با این زهره هم البته آشنا شده‌بودم. دختر خوبی است، اما آدم را ذله می‌کند، نه مثل اشرف. رام است و نمی‌دانم نگفته با آدم موافقت می‌کند. گاهی فکر می‌کنم همیشه هستش، آن‌جاست. ولی در عمق شخصیت محکمی دارد، مثل کوه است.

ـ مگر قبلاً ندیده‌بودی؟

ـ همیشه چراغ را خاموش می‌کند، عادتش است.

ماه را می‌بینم. بدر کامل است و از کنار پرده می‌تابد. می‌گویم: مهتاب بود دیگر؟

ـ شما به‌خدا نابغه‌اید.

ـ نه، نه، پشتکارم خوب است. تازه صدها نسخه دارم.

دیدن بدر ماه آخرین بارقه است، یا به اصطلاح آخرین واردات قلبی. حالا همهٔ خانهٔ مغزم را خلأ گرفته‌است. می‌گویم: پس این پرونده چی شد؟

ـ بایگانی است. گفتم بیاورد. از بس این رمضان کند است.

خودش می‌رود. می‌گوید: ده دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد.

مطمئن‌ام که اول خودش می‌خواند. یادش نیست که بارها خوانده‌است. سرسری نگاهی می‌کنند. چشم می‌بندم. به چه خفت‌هایی باید تن بدهم؟ لازم است. گفته‌ام. صافی می‌شود آدم، مثل همان چله‌نشینی یا چهل روز و شبی که آب انگور باید از سر بگذراند تا بشود شراب. تا باز پر شوم، دو دست را بغل می‌کنم و پاها را، همان زیر صندلی، در هم می‌کنم و سر به زیر ذکرم را شروع می‌کنم. به بد مخمصه‌ای دچار شده‌ام. گاهی پیش می‌آید. صیاد گاهی اسیر صید می‌شود. تا پردهٔ سیاهی در جلو چشمم بیاویزم، هر چه درخش کمرنگ نور است، کور می‌کنم. کم‌کم جانی می‌گیرم و ذکر را به یک دم و بازدم می‌گویم که حضور کسی خاطرم را آشفته می‌کند. ستاره‌ها و گاهی حتی نقطه‌ای سرخ، سرخ جگری، پردهٔ حفاظ را سوراخ‌باران می‌کنند. از زیر چشم نگاه می‌کنم. همان دربان دم درِ مطب است. می‌گوید: آقای دکتر کجا تشریف بردند؟

به اشارهٔ دست در را نشانش می‌دهم و باز چشم می‌بندم. باز خوبی‌اش این است که می‌شود ذکر خفی گفت.

عامل شب‌ها مأذون است که به ذکر جلی بگوید: اللهم سخر لنا...

ـ حتماً باز خودشان رفته‌اند بیاورند. بعد هم غر می‌زنند.

می‌گویم: خوب، بگذارید روی میز، وقتی آمدند، می‌بینند.

ـ بیمار نباید ببیند.

همچنان هم ایستاده‌است. حضور سنگین‌اش را حس می‌کنم. انگار همهٔ خلل و فرج خانهٔ مغزش را از سرب مذاب پر کرده‌اند، مثل تکه‌ای از جاده‌ای است که راننده‌های بیابانی می‌گویند سنگین است. تا شب آن‌جاها نمانند، حتی روی پنچری می‌روند. موقع رانندگی هم ششدانگ حواس‌شان را جمع می‌کنند که مبادا چرت‌شان ببرد. جایی میان مورچه‌خورت و اصفهان یکی از همین تکه‌هاست. ربطی هم به جنگ نادر با افاغنه ندارد یا ارواح مثله‌شدگان و غریبان. اگر این حکم درست بود، پس همهٔ این خاک بایست سنگین می‌بود. تلقین هم می‌تواند باشد. می‌فهمم که دارد به پشت گردنم نگاه می‌کند. حفرهٔ کوچک فوق مهره‌ها ــ همهٔ اهل علوم خفیه گفته‌اند ــ مجرب است. چشم‌بسته منتظر می‌مانم تا حرفی بزند، تا به قول قدما در رَسَد شروع کنم به معدوم کردن او. چندین نسخه‌اش را قبلاً داشتم. این آخری را از شیخ عبدالرزاق خریده‌ام. چه ناخن‌خشکی است، حتی هنوز که مرده است. عمو با آن بضاعت مزجاهٔ نمی‌توانسته.

پس اول باید گوری بکند پیش پای او.

همان‌جا پشت سرم، پیش پای او کاشی‌ها را برمی‌دارم. بعد هم چنگ چنگ خاک را می‌کَنَم و بیرون می‌ریزم با بیلچه‌ای که تیار کرده‌ام. چون می‌خواهم به القای ضمیر وادارش کنم که ببیند، می‌فهمم که رکاب نمی‌دهد. سر بیشتر خم می‌کنم و نوک کفش‌اش را می‌بینم. بیشتر سر می‌گردانم و تا مچ پاش را می‌بینم. جورابش سیاه است. یک تکه از پوست ساق پاش، میان دم‌پاچهٔ شلوار فرم و لبهٔ جوراب، بیرون مانده‌است. به فال نیک می‌گیرم. خیره می‌شوم و از همان‌جا شروع می‌کنم تا همهٔ قوتش را بگیرم و گوشت و پوستش را فاسد کنم.

می‌گوید: می‌خواهید چای بیاورم خدمت‌تان؟

نفسی به راحتی می‌کشم. الخیرُ فی ما وَقَع. می‌گویم: لطف بفرمایید.

و به سوی او می‌چرخم، لبخند به لب حتماً. گونه‌هاش به همان پرخونی است، یا شاید در مقایسه با سیاهی آن محاسن این‌همه سرخ می‌زند. چشم‌هام را به آن دو مردمک نشسته پشت شیشه قلاب می‌کنم و دست پیش می‌برم: ممنون.

کوکب فرزند زمان‌خان. جلو نام خانوادگی خط کشیده‌اند. خانم رستمیان نوشته‌بود: «رهنمایی.» متولد ۱۲۸۶ یا ۸۲. وفات به تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۵۴. تاریخ تحویل جنازه ۱۶ اسفند ۱۳۵۴ است.

پزشکی قانونی هم مرگ را تأیید کرده‌است.

در دفتر بغلی‌ام همه را یادداشت می‌کنم. پذیرش هم اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ است. در ستون ملاحظات آمده‌است که یک ماهی جلو در تیمارستان زندگی می‌کرده. حتماً با یک بقچه کنار دستش. بیمار صرعی است.

می‌بینم که صبح‌به‌صبح غش می‌کرده تا مثلاً رهگذران پولی کنارش بیندازند و بروند؛ یا آهنی بر سینه‌اش بگذارند. چه نسخه‌های مخدوشی! روی یک ورقهٔ رسمی تیمارستان خطاب به دکتر یادداشتی می‌نویسم که من بیشتر نتوانستم منتظر بمانم. شمارهٔ تلفن و نشانی و شمارهٔ دفتر را هم می‌نویسم و بعد هم خواهش می‌کنم تحقیق کند که این زن بیچاره را دقیقاً کجا خاک کرده‌اند. توصیه هم می‌کنم که حتماً زنگ بزند.

نرسیده زنگ می‌زند. سر ما هم حسابی شلوغ است. نمی‌فهمم چه می‌گوید. انگار رفته‌بوده که ببیند حالا جنازه کجاست. گفتم: به زهره حتماً زنگ زدی؟

چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. دارم سند تقسیم عرصه و اعیانی مستغلات حاج حسن کسمایی را وارد دفتر می‌کنم. آقا می‌خواند و من می‌نویسم. می‌گویم: باشد، بعد. من حالا سرم خیلی شلوغ است.

می‌گوید: خیلی مهم است.

ـ مثلاً؟

ـ هنوز آنجاست.

می‌گویم: یک دقیقه صبرکن!

دست بر دهنی می‌گذارم و به آقا می‌گویم: اجازه می‌فرمایید از آن اتاق حرف بزنم. مربوط به داداش‌حسن است.

ـ مواظب باش باز دردسر برات درست نشود.

ـ چشم، آقا.

به آن یکی اتاق می‌روم. خوبی این اتاق این است که ورثه هم هستند و همچنان بلندبلند حرف می‌زنند. گوشی آقا را برمی‌دارم. می‌پرسم: نکند می‌خواهی بگویی هنوز روی میز تشریح است؟

ـ همین را می‌خواستم بگویم.

ـ ببین، دکتر، اگر ممکن است به آن خانم‌دکتر بگو یک چیزی از خود طرف برای من بیاورد، یک چیزی که جزو خود خودش باشد.

ـ چی؟ یک تکه از بدنش را؟

ـ درست شنیدی. وقتی می‌شود از یک سلول یک آدم، یک تکه از ناخن یا تار موی کسی ... می‌فهمی که؟

نمی‌فهمد. پس چه درسی خوانده‌است؟ بالاخره شیرفهمش می‌کنم. آقا از آن اتاق داد می‌زند: بیا، جانم! این‌ها منتظرند.

به اتاق خودم برمی‌گردم. آقا حتماً نشنیده، از بس صدای ورثه بلند است. نابه‌خود می‌نویسم و همه‌اش به فکر این اسیران خاکم، مثلاً حسن‌مان که معلوم نیست کجای آن قبرستان جدید تهران خاکش کرده‌اند؛ یا

عمو که حتماً جایی کسی چالش کرده‌است. برای همین این خاک سنگین است. همهٔ استادان این فن همین گفته‌اند. باز صدای داد و قال ورثه می‌آید. می‌روم در را می‌بندم. حتی وقتی می‌خواهند امضا کنند، سر هم داد می‌کشند.

هنوز نرفته‌اند که آقا عصاش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. می‌گوید: کارت که تمام شد، بیا بالا کارت دارم.

میرزاحبیب می‌گوید: من از کجا بدانم؟ امروز که خیلی سر حال بود.

به صفایی‌زاد می‌گویم: اگر کسی آمد، فقط یک تک‌زنگ بزن.

بعد هم می‌روم بالا. آقا دارد گوشت‌های لسه و پوسته‌دار را جدا می‌گذارد برای حبیب و این صفایی‌زاد. می‌نشینم و گوشت سیخ می‌کنم. آقا دارد به زمزمه می‌خواند:

به دل جز غم قمر ندارم.
به دل جز غم آن قمر ندارم،
خوشم زان که غم دگر ندارم.
هوایی به جز این به سر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه
از این مطلب تازه‌تر ندارم.

بالاخره می‌گوید: چطوری، حسین‌جان؟

ـ خوبم، آقا.

به پیراهن سیاهم اشاره می‌کند: خبری شده؟

ـ قابل عرض که نه.

ـ پس چرا لباس سیاه پوشیده‌ای؟ گفتم نکند ...؟

ـ نه، آقا. فقط یک زن‌عموی پیری داشتیم، دور از جان شما، زمین‌گیر بود. فوت کرده. به خاطر عمه پوشیده‌ام.

سرفه‌ای می‌کند و باز دستمال درمی‌آورد، لب و دهان پاک می‌کند، می‌گوید: ترسیدم. گفتم بعد از هرگز خواستیم یک بادابادایی راه بیندازیم، آن‌وقت این حسین ما زد ...

می‌گویم: پس موافقت فرمودند؟

ـ زبانم مو درآورد جان تو. بیشتر هم آن سلیطه مخالف بود. بالاخره راضی‌اش کردم.

ـ ملیحه‌خانم چی؟

ـ مگر روی حرف من می‌تواند حرفی بزند؟

ـ حالا کی انشاءالله؟

می‌خندد: به امشب شما که فکر نمی‌کنم وصال بدهد.

گوشت‌ها را سیخ می‌کند و باز می‌خواند:

به دل جز غم آن قمر ندارم.

تقویم جدیدم را باز می‌کنم، می‌گویم: روز عقدکنان را خودتان تعیین بفرمایید؛ اما عروسی باشد روز نهم اردیبهشت ۱۳۵۵.

چند تک‌سرفه می‌کند، می‌گوید: عقد؟ مگر بچه‌ای؟ دودمان من و تو را آن پسر لندهورش به باد می‌دهد. خودم عقدتان می‌کنم. بعدش هم بی‌سروصدا می‌روید با هم زندگی می‌کنید.

ـ خودتان فرمودید بادابادا می‌خواهید راه بیندازید.

ـ خودمانی یک جشن کوچکی می‌گیریم و تمام. چرا بگذاریم دیگران بخورند؟

ـ هرچه شما بفرمایید.

بلایی سرت بیاورم تا همیشه در کنار من بمانی، حتی در آن دنیا. خودم چاکرتم، ملیح‌جون!

غروب نشده ملیح زنگ می‌زند. این بد نجف‌آبادی می‌گوید: با شما کار دارند. انگار دختر آقاند.

به روی خودم نمی‌آورم. ملیح می‌گوید ...

نه، این‌ها گفتن ندارد. می‌گویم: آقا تشریف دارند. می‌خواهید صداشان بزنم؟

باز مرده و زنده‌ام را فحش‌باران می‌کند. بی‌اختیار می‌گویم: فحش از دهن تو طیبات است.

می‌خندد، می‌گوید: من با تو فلان‌فلان شده که کاری ندارم. خانم‌کوچک می‌خواهد، دل‌دل می‌کند. جان تو اگر دروغ بگویم.

می‌گویم: آقا فرمودند بی‌سروصدا باشد، بهتر است. گمانم اول فروردین خودشان صیغه را می‌خوانند، نهم اردیبهشت هم اگر اجازه بفرمایید عروسی باشد.

باز دست و پاش را حوالهٔ هرچه نه بدترم می‌کند. قند و عسل است فحش‌هاش، پدرسوخته. می‌گویم: همان که عرض کردم. شما هم فکرهاتان را بکنید، به آقا بفرمایید. قباله هم چشم، هرچه آقا فرمودند.

می‌گوید: ببینم آن بد نجف‌آبادی آن‌جاست؟

سکوت می‌کنم. می‌گوید: بده گوشی را به او.

به صفایی‌زاد می‌گویم: ملیحه‌خانم با شما کار دارند.

جان می‌کند تا بیاید و گوشی را بگیرد. مدام هم در جواب جیغ‌ها و دادهای ملیح می‌گوید: چشم، سرکارخانم.

بعد گوشی را می‌دهد به من و می‌گوید: من با اجازه باید دیگر بروم.

ملیح می‌گوید: همین امشب بیا، کارت دارم. لازم است.

ـ باور بفرمایید من توبه کرده‌ام. دیگر نمی‌خورم. چشمم هم به نامحرم نباید بیفتد.

ـ خوب، پس من آمدم. یک نامحرمی نشانت بدهم که خودت حظ کنی.

می‌گویم: نه، نه. من تازه برادرم فوت کرده. نمی‌دانیم حتی کجا خاکش کرده‌اند.

ـ مرگ من، راست می‌گویی؟

ـ دروغم چیه؟

و گریه می‌کنم به هق‌هق و ملیح هی قربان‌صدقه‌ام می‌رود و من هی بلندتر و بلندتر زار می‌زنم، نـه فقـط برای حسن‌مان و یا کوکب و عمو و پدر، که برای همـهٔ اسیران این خاک که دیگر اشـرف مخلوقـات عـالم نیستند تا همـهٔ هستی به گرد تکسیر نامشان بگردد.

ملیح می‌گوید: خوب، بس است، عزیزم. خواهش می‌کنم. اول هم عقد می‌کنیم و بعدش هم یـک عروسـی کوچولوی کوچولو. آن‌وقت من می‌شوم فقط مال تو، به آن مادربـه‌خطـا هـم دیگـر نشـان نمـی‌دهـم، بـه هیچ‌کس نشان نمی‌دهم.

می‌گویم: سر سال‌تحویل عقد می‌کنیم، باشد؟ بهترین ساعت است. درست می‌شود ساعت سه و ۲۲ دقیقه و سی ثانیـهٔ روز شنبه، سی‌ام اسفند ۱۳۵۴.

می‌گوید: خوب؟

ـ روز نهم اردیبهشت هم عروسی می‌کنیم، سی و یک دقیقه از ظهر پنج‌شنبه گذشـته. بعـدش دیگـر مـن می‌دانم و ...

می‌گوید: ببینم، مادربه‌خطا، باز دوباره چه خوابی دیده‌ای؟ داداش‌ات فوت کرده. خوب، تـا چهلـم‌اش صـبر می‌کنیم. این دیگر چه بازی است که باید درست سر سال‌تحویل عقد کنیم و بعد هم سـر نمـی‌دانـم کـی عروسی؟

می‌گویم: من که این پیشنهاد را نکرده‌ام، خود آقا فرمودند، توی تقویم جدیدشان علامـت زده‌انـد. تـو کـه می‌دانی، من نمی‌توانم روی حرف‌شان حرفی بزنم.

ـ کجا؟

ـ توی اتاق خلبان. آقا صیغـهٔ عقد را می‌خوانند ...

ناگهان یادم می‌آید، می‌گویم: خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، حق با توست. قـرار مـا باشـد صـبح اول فـروردین، خدمت آقا. خودشان صیغـهٔ محرمیت را می‌خوانند، بعدش هم، هروقت تو بگویی، می‌رویم محضر، من و تو.

جیغ می‌زند: احمق، چرا نمی‌فهمی؟ این بی‌پدر فقط فکر خودش است، می‌خواهد یک آقا بالاسر پَپِه بـرای من بتراشد تا بعدش با دل راحت کارش را بکند. آن ننـهٔ دربه‌در ما بس‌اش نبود، حالا نوبت من شده.

می‌خندم: مگر کاری هم ازش می‌آید؟

ـ آن کار را که نگفتم. فقط نگاه می‌کند. به همین چیزها دلش خوش است. بگذار باشد.

می‌گویم: بعد از عقد شرعی دیگر حق نداری ...

ـ سر من داد نزن!

ـ همین که گفتم. قرار ما باشد ساعت ده صبح یک‌شنبه، اول فروردین، همان اتاق آقا.

و گوشی را می‌گذارم و بعد هم تا آقا سرفه‌کنان می‌آید پایین، تقویم را می‌دهم خدمت‌شـان کـه بـا ملـیح قرارمان را گذاشته‌ایم و همان‌طور که خودتان فرمودید روز و ساعت عقد و عروسی را هـم تعیـین کـردیم: صبح یک‌شنبه، اول فروردین عقد می‌کنیم و بعدش هم نهم اردیبهشت عروسی.

گیج است. می‌گوید: من گفتم؟

ـ موافقت فرمودید؛ اما ملیحه‌خانم می‌گویند عقد باید محضری هم باشد، شما و این میرزاحبیب هم شاهد عقد باشید.

تکیه‌زده به عصا، کلاه شاپو به سر، عینکش را روی پل بینی‌اش می‌لغزانـد و از بـالای دورهٔ عینـک نگـاهم می‌کند، می‌گوید: خودتان می‌برید، خودتان هم می‌دوزید، بعدش می‌اندازید گردن من؟

باز می‌خواهم دستش را ببوسم که نمی‌گذارد. سرسری به تقویم تقدیمی نگـاهی مـی‌انـدازد، تـوی جیـب بغلش می‌گذارد. می‌گوید: باشد، پس خودت خبرم کن.

ـ توی تقویم علامت زده‌ام و ساعت‌اش را هم نوشته‌ام.

ـ یادت باشد که من به‌ت گفتم.

و می‌رود و من هم باز می‌روم توی اتاقم، اول هم درها را پشت سرم کیپ می‌بندم، بعـد، خیلـی معقـول و منطقی چند تا بشکن می‌زنم و هی برای خودم قر می‌دهم و می‌خوانم:

به دل جز غم قمر ندارم.

بعد هم این‌ها را می‌نویسم و می‌نویسم که قمرِ من نه ملیح که خود ماه است که قرص خورشید را می‌پوشاند، و من باید همین شمس را تسخیرش کنم تا به‌رغم کپرنیک و گالیله و آن ملعون، کپلر، بگردد به گرد این خاک و ملیحه هم می‌شود محراب من چرا که پنج‌حرفی است و آفتاب و خرشید ـــ و نه خورشید که املای غلطی استـــ پنج‌حرفی‌اند و حسین و کوکب و اکبر و اشرف و زهره چهارحرفی‌اند و ملیح هم چهارحرفی است و حسن و شمس و قمر سه‌حرفی‌اند و سه سه‌بار می‌کند به علامت نه که می‌شود نهم اردیبهشت و ده تا سه می‌شود سی که همان سی‌ام اسفند باشد که خورشید به نقطهٔ اعتدال ربیعی می‌رسد و شمس در بیت هشتم به حسب تسویه زایچهٔ سال است.

بعدش هم با محضردار دفتر ازدواج، جناب روضاتی، قرار ساعت عقد را می‌گذارم: صبح نهم اردیبهشت ۱۳۵۵. سیاههٔ مدارک لازم را هم می‌پرسم. برای محکم‌کاری هم شده سلام آقای جناب را می‌رسانم. بعد چهار قفل رمزی می‌خرم به قیمت خون پدر فروشنده و به نیت چهار حرف نام بانو.

شب می‌نشینم و از اعداد موکل زهره تسدیس می‌سازم بر یک ورقه مس.

دوشنبه هم، علی‌الطلوع، می‌افتم دور و از همان سر کوچه ملزومات چله‌نشینی را تهیه می‌بینم از حبوبات گرفته تا بادام که باید قوت روزانه‌ام را به روز موعود، نهم اردیبهشت ۱۳۵۵، برسانم به فقط یک بادام تا به مدد روح صافی‌ام و همت انفاس قدسیهٔ عمو و حتی کوکب و وکیلان شمس و قمر باز شمس برود به همان آسمان چهارم و به جای گردش به گرد نمی‌دانم کدام کانون از کدام کهکشان، بگردد به گرد همین خاک ما که این‌همه مردگان را در آن به امانت گذاشته‌ایم.

بعدش هم چند تایی چسب زخم و یک سماق‌پالان حسابی می‌خرم و یک طناب دراز و یک ربع کیلویی هم گوشت لخم و خیلی دقیق دام را روی پشت بام تیار می‌کنم. دولا دولا هم می‌روم که این بانو نبیندم. تا هستم، از بخت بد، کلاغی تیررس دام من نمی‌آید. در عوض چوب زیر سماق‌پالان را طوری تعبیه می‌کنم که تا کلاغی بخواهد نوکی به گوشت بزند، سماق‌پالان روی سرش بیفتد.

غروب هم دکتر اکبر پیرزاده پیداش می‌شود، می‌گوید: همان که فرموده‌بودید، یک تکه از خود کوکب را تهیه کردم.

ـ زهره‌خانم حتماً تهیه کرده؟

ـ گفتم برای آزمایش بافت‌های سرطانی می‌خواهم. او هم، وقتی کسی توی سالن تشریح نبوده، یک تکه از پستان چپش را بریده و آورده. من هم گذاشتمش توی یخدان.

ـ بعد هم حتماً باش خوابیدی؟

ـ ما دوستیم، استاد.

ـ بعدش هم فکری شدی دست به رختخواب کدام یکی بهتر است، این یا اشرف؟

با دو مردمک میشی‌اش خیره نگاهم می‌کند. می‌گویم: ببین، تو آدم منطقی هستی، درست؟ از علـوم روان هم چیزهایی می‌دانی، مثلاً یاد گرفته‌ای که اگر بیمار این علایم را داشت فلان دارو را باید داد، اگر بهمـان علایم بروز کرد، بهمان قرص را؛ اما من می‌خواهم خود روح این زن را تسخیر کنم، لازم دارم. خیلی چیزها ازش می‌شود پرسید.

می‌بینم که نمی‌شنود. می‌پرسم: بالاخره کدام بهترند؟

ـ نمی‌دانم. گیجم. آن زن، اشرف، همـهٔ زندگی من است، وقتی باش هستم راحتم، نباید نقش بازی کـنم؛ اما این زهره هم محسناتی دارد، فقط تن و بدنش نیست که البته جوانتر است، یا موهاش که سـیاه اسـت. موهای اشرف خرمایی است. بدی‌اش هم این است که هروقت با این‌ام یاد آن یکی می‌افتم، هروقت با آن ... باورکنید، از دست خودم دیگر ذله شده‌ام. گاهی فکر می‌کنم من هم بهتر است بروم یک زنبور پیدا کنم و یک سنجاق و نخی به ته‌اش فرو کنم و پرش بدهم ببینم چقدر می‌تواند بپرد.

ـ خوب، این کار هم بد نیست. ولی بهتر است ببینیم زایچه‌مان با کی می‌خواند. من هم همین حالات شما را داشتم. همزمان البته نبودند، ولی خوب یک عروس‌عمه دارم که حالا بعد از چهـار پـنج شـکم بـه فکـر افتاده با این ملیح ما ...

همین‌طور دارم در و بی‌در می‌بافم که یک‌دفعه به صرافت می‌افتم که این بانو هم بد نیست، حالا که همـه را خوانده، حتی آمده کتاب انسان روح است نه جسد را امانت گرفته، و نمی‌دانم بفهمـی‌نفهمـی چشـمک زده، و به این بهانه که این تقی فقط بلد است آدم را زخم و زیلی بکند رانـش را نشـانم داده ... مـی‌گـویم: خاطر عامل، دکترجان، باید مجموع باشد. من که می‌گویم بروید سراغ همان اشرف خانم.

می‌گوید: همین حالا داشتم همین فکر را می‌کردم.

نگاهش می‌کنم: دیدم.

می‌گوید: من فقط می‌خواهم ببینم خدا هست یا نه.

ـ یعنی اگر روحی باشد و بشود احضارش کرد، پس خدا هم هست؟

ـ گمانم.

ـ خواهیم دید.

احمق به توان سه است این اکبر پیرزاده. کافی است یکی دو چشمهٔ دیگر نشانش بدهم تا دست ارادت بدهد و بعد با چند نفری از این جنم می‌شود تخته‌پوست پهن کرد و شد قطب عالم امکان. چه کیا و بیایی هم دارند این اقطاب! عشر نسخه‌های مرا هم ندارند. می‌گویم: نفهمیدی این کوکب ما را کجا خاک می‌کنند؟

ـ پاک داشت یادم می‌رفت، همین امروز خاکش کرده‌اند، معمولاً می‌برند پشت تکیهٔ بابارکن‌الدین. زمین وقفی است، مال اوقاف است.

خودش هم می‌رساندم به خانه. تعارفی درشرعی می‌کنم، می‌گوید: بعداً خدمت می‌رسم.

می‌گویم: پس آن کوکب ما چی شد، دکتر؟

دستی بر پیشانی می‌کشد: عجب، داشت یادم می‌رفت.

در صندوق عقب را باز می‌کند، بعد هم درِ یک یخدان کوچک را و یک کیسه پلاستیک یخزده را می‌دهد به دستم. می‌گویم: زمان سال‌تحویل می‌شود شنبه، سی‌ام اسفند، ساعت سه و بیست و دو، که در اصفهان البته سه و بیست دقیقهٔ بعدازظهر است. من راستش برای احضار روحِ (به کیسه و گوشت یخزده اشاره می‌کنم) این زن به شما و آن اشرف‌خانم احتیاج دارم. راضی‌شان کنید که لباس عروسی‌شان را هم بیاورند.

قرار هم می‌شود با ماشین‌اش همین‌جا بیاید دنبال من، سر ظهر، تا اول جایی چیزی بخوریم و بعد در التزام رکاب برویم قبرستان.

می‌دانم نمی‌تواند راضی‌اش کند. یادم باشد خودم بروم سروقتش. بعد هم به تاخت می‌روم بالا و می‌بینم که باز گوشت را خورده‌اند و رفته‌اند. می‌گویم: می‌بینی، عمو؟

و باز دام را تیار می‌کنم و یک تکه از همان گوشت یخزدهٔ تقدیمی سرکار خانم زهرهٔ ملکوتی‌نیا را می‌گذارم زیر سماق‌پالان و این بار تکه‌چوب را طوری روی نیمه‌ای از گوشت پستان چپ کوکب می‌گذارم که به‌فرض کلاغی نوکی به گوشت بزند، سماق‌پالان من بر سرش فرود آید. تتمه را هم می‌گذارم توی یخچال تا وقتش.

شب هم باز می‌نشینم میان مندل و عزیمه می‌خوانم و بعد خیلی راحت تمامی سطح قرصی سیاه را منـور می‌کنم. صبح هم، پیش از طلوع، از صدای غارغار کلاغی بیدار می‌شوم. به سرعت برق و باد می‌روم بـالا و بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورم و مثلاً از ضربه‌های نوک کلاغ جا بزنم، دست مـی‌بـرم آن زیـر و اول یـک پـا و بالاخره گردنش را می‌گیرم و بعد هم می‌آیم پایین و توی همان پله‌های پشت بام دو سه چسب زخـم دور نوکش می‌پیچم و از سر طیبت هم شده سه‌بار سرش را می‌بوسم.

بلافاصله هم کار شروع می‌کنم. یک روایت از نسخـهٔ من این است:

بیارد غراب یعنی زاغ سیاه، چندان که خواهد، او را در آب تغاری کرده‌باشند، غوطه‌ها دهند تـا بمیـرد. پس بگیرد سگ سیاهی که یک موی هم سفید نداشته‌بود در خانه محبوس دارند یـک روز. روز دوم فقـط غراب‌های مذکوره به خورش سگ مذکور دهنـد و از آن آب کـه غـراب‌هـا را در آن غـرق کـرده، سـگ را بنوشانند و اگر فریاد کند، هرگز به فریاد او التفات ننماید تا سه روز و روز چهارم بگیرند گربـهٔ سـیاه کـه یک موی سفید نداشته‌باشد او را نیز به‌مثل غراب در آب تغار غرق کنند تا بمیرد و گوشت مذکور به خورد سگ بدهند و از همان آب که گربه را غرق کرده سگ را بنوشانند تا شش روز ...

که البته مخدوش است که غراب‌ها باید می‌نوشتند و نه یک غراب که ظاهر متن است. برای من البته دیگر وقتی نمانده است تا مصروف نقد و یا تصحیح این نسخه‌ها کنم. کلاغ مذکور را ــ به قول ناقل نسخه ــ در آب سطلی غرق می‌کنم و بعـد دیگـی را از آب تـازه پـر مـی‌کـنم و کـلاغ را درسـته مـی‌انـدازم تـوش و می‌گذارمش بر سر والورم و شعلـهٔ والور را پایین می‌کشم تا شب دیگر پخته‌باشد. بعد هم به هر دری قفلی می‌زنم که رمز همه‌شان را گذاشته‌ام عدد خوش‌یمن ۱۳۳ و بعد هم به‌تاخت می‌روم به دفتر تا ظهر جـان می‌کنم و بعد هم تا عصر. به آقا هم متذکر می‌شوم که فراموش نفرمایند.

باز سرفه‌ای می‌کند، دستمال بزرگ معهود را از جیب شـلوارش در مـی‌آورد، تـا مـی‌زنـد و خلطـی در آن می‌اندازد و چون دو لب مبارک پاک می‌کند و باز هم عینکش را می‌لغزاند بر گردهٔ بینی، می‌گوید: خـودت می‌دانی چه‌کار می‌کنی، پسرم؟

ـ من هم می‌خواهم سر و سامان بگیرم.

ـ با ملیح؟

باز سرفه‌ای می‌کند و این بار با دو سرانگشت شست و اشارهٔ دست چپ دو پرهٔ بینی را می‌خاراند، می‌گوید: به خاطر خودت می‌گویم، جانم. این دختر را من می‌شناسم، بساز نیست. یادت باشد گفتم به‌ت.

ـ می‌دانم، آقا. ولی بالاخره، من سر این سفره نشسته‌ام، نان و نمک شما را خورده‌ام. فکر هم می‌کنم ملیح به خانـهٔ خودی برود بهتر است تا هفت پشت غریبه.

عینکش را به یک ضرب بر دو چشم می‌گذارد: ببینم، حسین‌جان، من را که نمی‌خـواهی خـام کنـی؟ تـو این‌قدرها هم ببو نیستی.

ـ نه، آقا. می‌دانم، من همه چیز را می‌دانم، حتی ...

چه خوب شد که زبان به دهان گرفتم. می‌گوید: حتی چی؟ چرا حرفت را خوردی؟

می‌خوانم، آقا، حتی ذهن شما را می‌خوانم. چنان داغ ملیح را به دلت بگذارم که تا قیام قیامت یادت نرود. می‌گویم: حتی اگر همـهٔ این حرف‌هایی که می‌زنند درست باشد، باز بهتر است یک خودی ملیحه‌خـانم را بگیرد تا یک غریبه.

ـ چی؟ پشت سر ملیح حرف می‌زنند؟ کی حرف زده؟ دختر من از برگ گل هم پاک‌تر است.

مکثی می‌کند. خیال می‌کند که با من حجت تمام کرده‌است. می‌گویم: اجازه می‌فرمایید سـیخ‌هـا را ببـرم پایین؟

ـ بله، جانم. به‌ش هم سفارش کن اقلاً این دو تا سیخ من را خوب بگرداند روی آتش. از سرش هم برندارد.

بعد از ناهار هم تلفن می‌کنم به پیرزاده که چی شد؟ با خانم سماوات حرف زدی؟

ـ نمی‌توانم استاد، راستش خجالت می‌کشم.

نمی‌توانم ذهنش را بخوانم. در این نسخه‌ها که دارم دستورش نیست. طی‌الارض هست، اما نه با قدم ذهن. می‌گویم: خوب، بده به من تلفنش را. خودم تمامش می‌کنم.

و در مکث و یا تردد میان زهره و اشرف‌اش می‌گویم: مرگ یک بار، شیون هم یـک بـار. مـی‌دانـی کـه تـا لحظـهٔ سال‌تحویل فقط چهار روز مانده‌است.
می‌گوید: راستی خبر دارید مجلس شورا و سنا استفاده از سال هجری شمسی را ممنوع کرده‌اند ...

گفتم: من با این مظاهر خر دجال کاری ندارم، دکتر.

بالاخره هم به هر جان‌کندنی هست تلفن محل کار و منزل سرکار خانم اشرف سماوات را می‌دهد، سفارش هم می‌کند: مرگ من از این زهره دیگر حرفی نزنید.

می‌گویم: خاطرت جمع باشد. فقط تو لطف کن یک زنگی به‌ش بزن کـه یکـی از دوسـتان بـرای مشـورت می‌خواهند ایشان را ببینند، همین امروز عصر.

ـ کجا؟

ـ قنادی پارک، توی چهارباغ. می‌دانی که کجاست؟

ـ البته.

ـ ساعت چهار، نه، رأس ساعت پنج بعدازظهر همین امروز.

بعد هم می‌پرسم: این کار را که دیگر می‌توانی بکنی؟

ـ بله، بله.

با این‌همه خودم زنگ می‌زنم، به بیمارستان هزارتختخوابی، بخش سی‌سی‌یو. می‌گویند توی اتاق عمل‌انـد. می‌گویم: وقتی تشریف آوردند، بفرمایید از دوستان دکترپیرزاده بودند.

بالاخره هم پیداش می‌کنم. عصبانی است، می‌گوید: شما کی هستید؟ چه حق دارید این‌جا زنگ می‌زنید؟

گرچه تلخ اما آواز می‌خواند انگار این زن. آوازش هم از جنس همان آهنگی است که می‌گوینـد از حرکـت دوایر متحدالمرکز افلاک به گرد این خاک با این‌همه مرده که به سینه دارد، به حس گوش موجود می‌توان شنید، اگر صافی شویم البته. قسم به تکسیر اسماءالحسنی مرا روزی کن تا بشنوم. گوش می‌دهم و عزیمـهٔ تسخیر قلوب را می‌خوانم و طلسم تسخیر موکل زهره را پیش چشم می‌گیرم. مـی‌گـویم: بـرای امـر خیـر است، من از دوستان قدیمی دکترپیرزاده هستم. ساعت چهار بعدازظهر توی قنادی پارک منتظرتان هستم.

ـ من شما را نمی‌شناسم.

ـ دکتر از موی خرمایی و قد بلندتان گفته. یک بارانی هم که بپوشید دیگر راحت می‌توانم بشناسم‌تان.

ـ دیگر چی فرمودند؟

ـ من غریبه نیستم، خانم سماوات.

و همچنان نقش طلسم را نگاه می‌کنم. می‌گوید: من باید دخترم را سر راه بردارم، یک چیزی هم برای شام شب‌اش درست کنم. بعدش ...

ـ پس باشد همان ساعت پنج.

ـ تا ببینم.

سر ساعت چهار و نیم راه می‌افتم. به آقا قول می‌دهم که زود برگردم. می‌گوید: کاری که نیست.

توی دالان حبیب می‌پرسد: شب برمی‌گردید؟

ـ من که می‌دانی کلید دارم.

نمی‌دانم چرا دلم همه‌اش شور می‌زند. ملیح من! هنوز سرد است، اما برف یخ‌زدهٔ پیاده‌رو الحمدلله دارد آب می‌شود. یخـهٔ بارانی‌ام را بالا می‌زنم و دو دست در جیب، پانصد و هشتاد و یک، عدد اشرف، را مـلازم هـر گام می‌کنم. مجرب است و در نسخه آمده که اگر عامل هزار و یک بار بی‌وقفه بگوید لامحاله زبان صـاحب عدد ببندد و عامل البته بر او چیره خواهد شد، بمنه و کرمه.

تا به سر شیخ بهایی عزیمـهٔ احضار نیز می‌خوانم و جلو در قنادی سه‌بار به تسدیس می‌نگرم و سه سه‌بار به نه‌بار می‌بوسمش و بالاخره می‌روم تو. مادام پشت پیشخان ایستاده‌است. سلامی می‌کـنم و عصـربه‌خیـری می‌گویم. می‌گوید: چی شده، شیخ؟ نکند ما دیگر موسلمان نیست که این‌جا تشریف‌فرما نشد.

می‌گویم: فرصت ندارم، جان مادام.

ـ جان مادر خودت باشد! من جان‌دوست هست.

ـ من هم جان شما را دوست هست.

می‌خندد: پدرسوخته! اگر دوست هست با جان مادام، پس چرا صبح‌ها نمی‌آید؟

ـ حالا که آمده‌ام، لطفاً یک قهوه‌ترک به من بده، بعد هم بیا فالم را ببین.

ـ باشد، ولی پول باید بسلفید به مادام.

ـ دو تا بوسه هم جای نیاز.

موسیو هم می‌خندد. پیشبند بسته و دستمالی به سفیدی برف بر شانه دارد. می‌گوید: موسلمان تنها که نیستی؟

ـ دعا کن نباشم.

می‌روم در سایهٔ پاراوان رو به در می‌نشینم. فقط همین یک میز خالی است. حالا دیگر نمی‌شناسم‌شان. موسیو دستمالی بر میز می‌کشد و همچنان گله دارد که دیگر کسی برای مشروب این‌جا نمی‌آید. با نوک بینی سرخ و گونه‌های گل‌انداخته نفس‌نفس می‌زند. هانفس‌اش ملیح را احضار می‌کند. نمی‌روم. نباید بروم. ترک حیوانی کافی نیست. می‌گویم: اولش فقط یک استکان تگری برام بیاور، بعد هم یک قهوه‌ترک و یک برش کیک.

ـ با شکم خالی؟

ـ می‌بینی که قرار دارم.

ـ خوشگل نباشد، مرگ مادام، موسیو دلخور است.

ـ حالا غذات چی هست؟

ـ بُرش هست، دلمه هم هست. دیگر جان موسیو که شما باشید، کباب برگ هست. مادام توی پیاز و آب لیمو خوابانده از دیشب. جوجه‌کباب هم هست. دیگر ...

ـ باشد تا بعد. تو حالا فعلاً تا دیر نشده یکی از آن کمرباریک‌ها را بیاور.

جوجه‌نویسنده‌ها دورتادور میز سنگی وسط چه جنجالی راه انداخته‌اند! سه کامله‌مرد دور یک میز و مرد و زنی این‌جا کنار ستون نشسته‌اند. از آن طرف پاراوان هم صدای پچپچه‌ای می‌آید. نمی‌شنوم. استکان را یک‌نفس بالا می‌اندازم و بعد هم سیگاری روشن می‌کنم. چه اتقانی به آدم می‌دهد این معجون. پنج نفرند و حالا یکی‌شان دارد شعر می‌خواند، بلندبلند. موسیو می‌گوید: می‌بینی، شیخ؟ جان مادام فقط دو تاشان قهوه خورد. آن‌ها، بقیه، جیب‌ها خالی است. فقط حرف.

می‌پرسم: مصطفوی انگار دیگر پیداش نیست؟

ـ آقای بوکسور؟ نه، نه، نیست. حساب دارد این‌جا، قرض کرده. مادام ــ چی می‌گویید شما؟ ــ دل ...

ـ دل‌رحم است.

ـ قربان دهانت!

صدای گره‌دار مرد حالا از آن طرف پاراوان می‌آید: خودتان تشریف بیاورید آتلیه، ببینید.

دبیر طبیعی سابق‌مان هم بالاخره می‌آید، همان جلو پیشخان می‌ایستد. موسیو بالاخره می‌رود.

پنج و ده دقیقه است. چشم می‌بندم و باز ــ با دهان آلوده این بار ــ عددش را ذکر خفی می‌کنم و به انگشت‌های دست چپ می‌شمارم‌شان که ناگهان به حس بشری می‌فهمم که روبه‌روی من ایستاده‌است. می‌شنوم: جناب مکارم؟

ژاکت خال‌خال آبی را بر متنی سفید می‌بینم و بعد بیاض گردن رسته از یخه‌ای اسکی را و حلقه‌های ریخته را بر شانه و بالاخره صورت شکفته به نیم‌لبخندش را در آن بالا. نیم‌خیز می‌شوم. بارانی را می‌کند، تا می‌زند و بر پشتی صندلی می‌اندازد. می‌گوید: من از این پیراهن سیاه و ته ریش‌تان شناختم‌تان.

ـ چند روزی است که نتراشیده‌ام.

ـ من که فکر می‌کنم بهتر است بتراشید، برای این‌که، به نظر من، خیلی پیرتر از آن به نظر می‌آیید که اکبر حدس می زد.

می‌گویم: حالا چی می‌خورید؟ قهوه‌های این‌جا حرف ندارد.

چشم در چشم نمی‌توانم نگاهش کنم. برجستگی سینه‌ها پریشانم می‌کند. به دست‌هاش نگاه می‌کنم. حلقه‌ای به انگشت دوم دست چپش کرده‌است. می‌گوید: نمی‌دانستم مشروب هم دارند؟

ـ من خیلی وقت است این‌جا نیامده‌ام، اما گمانم خوراک برش و دلمه‌اش رودست ندارند.

صدای قهقههٔ همزمان موسیو و دبیر طبیعی تا این‌جا می‌آید. یکی از جوجه‌نویسندگان از زیر چشم نگاه‌مان می‌کند.

ـ خوب، باشد، من هم می‌خورم.

ـ چی؟

ـ من هم اولش یک استکان می‌خورم، اما کنیاک. بعدش هم همان دلمه بد نیست. هما را برده‌ام خانهٔ مادرم این‌ها. خودشان قول داده‌اند فردا صبح برسانندش به مدرسه‌اش.

به نوک انگشت بر میز می‌زنم. موسیو خندان می‌آید، می‌گوید: سلام عرض کردم، سرکار خانم.

به من هم چشمکی می‌زند. سفارش دو پرس دلمه و یک استکان کنیاک می‌دهم. اشرف خانم می‌گوید: برای ایشان هم یک چتول، نه، یک نیمی از همان که خورده‌بودند بیاورید. امشب مهمان من هستند.

نگاهش می‌کنم. پلک نمی‌زند. پرهٔ بینی‌اش می‌لرزد. باز سر به زیر می‌اندازم. چشم می‌بندم. می‌گوید: به سلامتی!

استکان مرا هم به سرانگشت‌های دست چپ جلو من گرفته‌است. می‌گیرم و به استکان کنیاک‌اش می‌زنم و می‌خورم.

می‌گوید: خوب، بفرمایید ببینم من حالا به چی فکر می‌کنم؟

ـ من راستش لایق این حرف‌ها که دکتر زده نیستم. منشی دفترخانهٔ ۱۳۳ هستم و چند جلدی هم کتاب دارم، پنجاه شصت تایی هم نسخهٔ احضار و تسخیر. پیش خودم آن‌ها را خوانده‌ام و به بعضی نسخه‌ها هم عمل کرده‌ام. خوب، مانده‌است احضار زن‌عمو و بعدش عموم ...

ـ خواهش می‌کنم اول جواب سؤال من را بدهید.

ـ من خودم اتفاقاً همین سؤال را از شما داشتم.

ـ من باور کنید فقط به شم زنانه متکی هستم.

ـ خوب؟

ـ اکبر البته با تلفن چیزهایی راجع به شما گفته. خواهش هم کرده کمک‌تان کنم. اما راستش من آمده‌ام از شما کمک بخواهم.

ـ از من؟

ـ بله، دیگر. اول هم به من بگویید اکبر را از کی می‌شناسید؟ خودش که می‌گوید از سال‌ها پیش با هم دوست بوده‌اید.

ـ من که عرض کردم نسخه‌هایی دارم، مثلاً ...

ـ ببینید من یکی حوصلهٔ این پرت و پلاها را ندارم. فقط به من بگویید چرا اکبر مدتی است از من دوری می‌کند، چرا می‌ترسد مرا ببیند؟

ـ فکر می‌کند که عاشق شده‌است.

ـ دفعهٔ اولش که نیست. تا یکی را می‌بیند، نمی‌دانم، با یکی حرف می‌زند، فکر می‌کند خودش است. پارسال، همین روزها، یکی دو روز پیداش نبود، بعدش آمد، یک هدیه‌ای هم برای من گرفته‌بود. هدیه را که به من داد، گفتم: «ممنون عزیزم که به فکر من بودی. حالا بیا بنشین مثل بچهٔ آدم بگو ببینم چی شده.» می‌دانید که وقتی می‌خواهد دروغی سر هم کند زبانش می‌گیرد. هی دِ دِ کرد و نمی‌دانم از گرفتاری‌هاش گفت. گفتم: «خوب، حالا بگو ببینم چی شده که یک‌دفعه به فکر افتادی بعد از هرگز برای من هدیه بگیری، آن‌هم عطری به این گران‌قیمتی؟» باور کنید یادش نبود، تا بالاخره مجبورش کردم که یکی‌یکی بگوید که مثلاً صبح شنبه کجا بوده و بعدازظهرش کجا تا بالاخره معلوم شد آقا با یکی از پرستارهای بخش همان دیروزش بگووبخند داشته، و امروز، بی‌آن‌که بداند، احساس گناه کرده.

چه خنده‌ای می‌کند! ولی از دو چین روی پیشانی می‌فهمم که تلخ است. می‌گویم: این دفعه چی؟

ـ مقصود؟

ـ مقصود این است که چند وقت است نیامده اعتراف کند؟

نیمه‌ای از یک دلمه را به دو لب می‌گیرد. انگار سایه‌ای از اشک در چشم‌هاش حلقه می‌بندد. می‌گوید: با امروز می‌شود یک ماه و بیست و سه روز.

ـ پس این دفعه انگار جدی است؟

ـ من هم می‌دانم جدی است. برای همین خواهش کردم کمکم کنید.

ـ شما راستش احتیاج به کمک کسی ندارید. باید به دکتر کمک کرد.

ـ چطور؟

ـ ببینید، من گمانم او هم از این قایم‌موشک‌بازی خسته شده، دلش مـی‌خواهـد سـامان بگیـرد، بـا یکـی، هرکس می‌خواهد باشد، دست‌دردست و در ملأ عام قدم بزند.

استکان من و بعد خودش را پر می‌کند، بی هیچ حرفی و به یک نفس می‌خورد. می‌گوید: حالا ایـن رقیـب تازهٔ بنده کی باشند؟

ـ مگر فرقی هم می‌کند؟ فرض بفرمایید اسمش ملیح است و یا نمی‌دانم بانو است، کوکب است.

ـ یا اصلاً زهره.

ـ پس می‌دانید؟

ـ معلوم است که می‌دانم. اتفاقاً دیدم‌شان. کنار رودخانه با هم قدم می‌زدند و خانم‌دکترِ بعدازاین هم بازوی اکبر را گرفته‌بود و همین‌طور بلبل‌زبانی می‌کرد.

ـ ولی این‌طور که من فهمیده‌ام این اکبرآقا به شما ...؟

انگشت کشیدهٔ شهادتش را رو به من تکان داد: چی شد؟ چرا حرف‌تان را خوردید؟

دست به صورت می‌کشم بر این محاسنی که انگار پیرترم کرده‌است. می‌گویم: عشق آرامش هم مـی‌دهـد، آدم می‌خواهد سر بگذارد و بی‌دغدغه بگوید ...

می‌گوید: ببینم مطمئن‌اید حال‌تان خوب است؟

سری تکان می‌دهم یا شاید می‌لرزم. می‌پرسم: نکند فکر می‌کنید من جن‌زده‌ام یا اصلاً دیوانه؟ دکتر حرفی به‌تان زده؟ راستش را بگویید.

می‌خندد: نه، نه، حرفی نزده. همه‌اش می‌خواست که من کمک‌تان کنم. می‌گفت: «مهم است: اگـر معلـوم بشود که روح واقعاً هست و می‌شود احضارش هم کرد، دیگر جـای شـک نیسـت کـه مـا از بنیـاد اشـتباه کرده‌بودیم.»

ـ پس قول بدهید که تشریف می‌آورید. با این شکی که در تمام مسامات شما هست، مـی‌توانیـد از چشـم یک ناظر بی‌طرف آداب احضار را ببینید. پیراهن عروسی هم یادتان نرود.

ـ کجا؟

ـ همان‌جا که زن‌عموی مرا خاک کرده‌اند، پشت تکیـهٔ بابارکن‌الـدین. رأس سـاعت دو نـیم شـنبه سـی‌ام اسفند باید شروع کنیم.

خم می‌شود و با دو چشم گشاده، لبخند بر لب، به پچپچه می‌پرسد: شما هیچ‌وقت مگس‌ها را پر داده‌اید؟

ـ چطور؟

ـ من کرده‌ام، یک مگس می‌گرفتم و یک تار مو به پشتش فرو می‌کردم و ولش می‌کردم تا بپرد.

و ناگهان می‌خندد و دو دست بر میز، راست می‌نشیند. می‌گویم: من وقت این کارها را نداشتم.

باز رو به من خم می‌شود و با حلقه‌ای ازموی آویخته بر سینه‌اش بازی می‌کند: از من مـی‌شـنوید تـا دیـر نشده این کار را بکنید.

به ضرب تاری را می‌کند و به طرفم دراز می‌کند. مو را می‌گیرم و به گـرد انگشـتم مـی‌پـیچم، مـی‌گـویم: متشکرم. راستی باید طَیِّب و طاهر باشید. پس غسل یادتان نرود. ضمناً چون موقـع عمـل احضـار بایـد بـا آقای دکتر محرم باشید مجبورم صیغـهٔ عقد شما دو تا را خودم بخوانم. بعدش دیگر خود دانید.

می‌گوید: چرا حالا رأس ساعت دو و نیم؟

ـ راستی یک چادر سیاه هم با خودتان بردارید. لازم می‌شود.

داد می‌زند: چرا حالا رأس دو و نیم؟

ـ چون به افق این‌جا ساعت سه و بیست دقیقه و سه ثانیه سال تحویل می‌شود. خوبی‌اش ایـن اسـت کـه شنبه هم آخر سال است و هم اول سال، تازه اول هفته هم است و شمس هم در بیـت هشـتم بـه حسـب تسویه در زایچـهٔ طالع سال است.

دیگر خسته‌ام. از ستاره‌های پران جلو صورتم هم می‌فهمم مستم. موسیو را صدا می‌زنم. سرکار اشرف خانم سماوات نمی‌گذارد حساب کنم. کمکش می‌کنم تا بارانی‌اش را بپوشد. وقتی هـم راه مـی‌افتـیم دسـت در بازوی من می‌اندازد، می‌گوید: من عادت ندارم زیاد بخورم. لطفاً حایل‌ام را داشته‌باشید.

اما اوست که حایل مرا دارد. با این‌همه اصرار می‌کند کـه تـا ماشـین‌اش همپـای او بـروم. پیکـانش را اول شیخ‌بهایی پارک کرده. وسط چهارباغ آتش روشن کرده‌اند و از روشان می‌پرند. اصرار می‌کند که مـن هـم بپرم. می‌گویم: آتش باطل‌السحر همـهٔ طلسمات است.

اول در این طرف را باز می‌کند، می‌گوید: بفرمایید تا برسانم‌تان.

ـ من باید بروم میدان‌کهنه.

ـ خانه‌تان که انگار دروازه‌نو است؟

ـ ولی باید سر راهم یک کبوتر بخرم یک تیغ سفید.

می‌اندازد توی چهارباغ و بعد از میدان مجسمه می‌رود طرف پل خواجـو و بـالاخره مـی‌رسـیم بـه هـاتف. می‌گویم: خانـهٔ شما همین حدودها نیست؟

ـ مقصود؟

ـ هیچ‌چی، فقط خواستم بگویم ...

ـ همان یک دیوانه برای هفت پشتم بس است.

همه‌اش هم از دیوانـهٔ خودش می‌گوید که اولین بار کجا و کـی او را دیـده و انگـار پسـر خـودش اسـت و می‌ترسیده مبادا زمین بخورد یا اصلاً گم بشـود؛ دورادور مـواظبش بـوده تـا آن روز کـه جلـو بیمارسـتان سوارش می‌کند و هی خیابان‌ها را دور می‌زده‌اند تا بالاخره می‌رسند به هزارجریب و می‌پیچند طرف کوه و توی همین ماشین با او می‌خوابد.

می‌گوید: همان شب فهمیدم که زن بودن یعنی چه. برای همین هم گریه کردم. باور کنیـد هـق مـی‌زدم. اکبر هول کرده‌بود و هی عذر می‌خواست که نمی‌دانم: «ببخشید، خودم هم نفهمیدم چی شد.»

نرسیده به میدان‌کهنه چه ترافیکی است. می‌گویم: بقیه‌اش را خودم هم می‌توانم بروم.

ـ من همین گوشه پارک می‌کنم. لطفاً تا نیم‌ساعت دیگر برگردید. یک سیگار هم به من بدهید.

پرسان‌پرسان بالاخره پشت مسجدجامع دکان محمدجعفر عشق‌باز را پیدا می‌کنم و به قیمت خون پـدرش یک کبوتر سفید به‌م قالب می‌کند. یک پاکت هم دانه می‌خرم برای همین دو سه روز. سفارش هم می‌کنم

که شاه‌بال‌های کاکلی را با قاتمهٔ سیاه ببندد.

مردک لوچ مدام از کبوترهای معلقی‌اش تعریف می‌کند و مدام هم از شیرین‌کاری‌های سینه‌سرخ پاپری‌اش می‌گوید و نمی‌دانم تاریخچه‌اش را به تفصیل تمام شرح می‌دهد. می‌گویم: قربانت بروم، من عجله دارم. فقط هم همین سفید کاکلی را می‌خواهم.

یک پاکت را باد می‌کند و با چاقوی دسته‌شاخی‌اش دورتادورش را سوراخ‌سوراخ می‌کند و می‌دهد به دست من، می‌گوید: باز هم می‌آیید، مطمئنم. یک بار که صبح زود هواش کنید، می‌شوید مشتری خودم. فقط یادتان باشد تا با محل آشنا نشده، شاه‌بال‌هاش را باز نکنید.

با آن یکی چشم لوچ‌اش انگار نابه‌خود چشمک می‌زند.

اشرف توی ماشین‌اش نیست. سراسیمه این طرف و آن طرف می‌روم و بالاخره می‌بینم که توی کوچه‌ای آن طرف خیابان دارد از روی آتش می‌پرد. باز دو طرف دامن بارانی‌اش را می‌گیرد و می‌رود توی صف پسر بچه‌ها. می‌گوید: شما هم بیایید بپرید.

پاکت‌ها را نشانش می‌دهم: می‌بینید که.

با آن گونه‌های گل‌انداخته و دو چشم خندان خیز می‌گیرد و می‌پرد: زردی من از تو، سرخی تو از من.

پاکت دانه‌ها را توی جیب بارانی‌ام فرو می‌کنم و انگار که سال‌هاست همسر من است بازوش را می‌گیرم و تشر می‌زنم: بس است دیگر، خانم.

مست است و آویخته به بازوی من می‌آید، می‌گوید: باور کنید آرزو به دلم مانده که یک بار هم شده بازوی مرا این‌طور محکم بگیرد و بکشاندم دنبال خودش.

این بار فقط از پدر بچه‌ها می‌گوید که دست بزن داشته و و او را بعد از ازدواج مجبور کرده که خانه بماند و بچه‌داری بکند. می‌گویم: حالا هم دارید نقش مادرـ معشوقه را بازی می‌کنید.

ناگهان ترمز می‌کند و می‌کشد کنار: چطور مگر؟ حرفی به شما زده؟

ـ حرف که خیلی زده، همه‌اش هم مدح و ثنای شماست.

ـ مثلاً چی گفته؟

ـ که شما خیلی مهربانید و با شما راحت است، ولی با زهره همه‌اش بگومگو دارد.

ـ خوب؟

ـ به کمک همان غریزهٔ زنانه‌تان حتماً تا حالا فهمیده‌اید که این جناب دکتر فکر می‌کند شما همیشه هستید، آمادهٔ فداکاری، پس دیگر نباید نگران باشد.

ـ اگر دیگر مرا نبیند چی؟

ـ نه، نه، این را من دیگر توصیه نمی‌کنم.

ـ پس می‌فرمایید من چه‌کار کنم؟

ـ صد دفعه باید بگویم؟

ـ لطفاً یک بار دیگر هم بفرمایید.

ـ سر قرار تشریف بیاورید: رأس ساعت دو و نیم شنبه سی‌ام اسفند، جلو بابارکن‌الدین.

ـ و شما هم عقدمان می‌کنید؟

ـ اگر از طرف شما وکیل باشم.

می‌خندد و باز ماشین‌اش را راه می‌اندازد. چیزی هم با خودش زمزمه می‌کند که نمی‌شنوم، از بس کبوترم بال و پر می‌زند. شاید به عمد خودم را به کبوتر مشغول می‌کنم. در پاکت را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم. با آن چشم گرد گشوده‌اش مرا نگاه می‌کند. بالاخره اشرف می‌گوید: خوب؟

دور و بر را نگاه می‌کنم، میدان پهلوی است. می‌گویم: ممنون، بقیهٔ راه را خودم می‌روم.

ـ مگر خیلی راه است؟

ـ توی همین خیابان ابن‌سیناست، کوچهٔ دروازه‌نو.

باز راه می‌افتد، می‌گوید: کاش همان روز اولی که دیدم‌شان می‌رفتم گیس دخترک را می‌گرفتم و چپ و راستش می‌کردم. بعد هم دست اکبر را می‌گرفتم و می‌آوردمش خانه و به هما و برزو می‌گفتم: از این به بعد این بابای شماست، نمی‌خواهید، تشریف ببرید خانهٔ پدر محترم‌تان.

سر کوچه می‌گویم: همین‌جاست.

پیاده می‌شوم، می‌گویم: ممنون که لطف کردید.

بعد هم می‌گویم: راستی پیراهن عروسی یادتان نرود.

ـ من که هنوز قبول نکرده‌ام.

ـ می‌دانم. عرض کردم اگر.

می‌روم، اما گوشم به صدای ماشین است که همچنان ایستاده‌است. عروس‌عمه بانو انگار دم در است. سیاهی‌اش را می‌بینم. جلو در آب پاشیده، اما نیستش، حتی توی مستراح. به تاخت از پله‌های مهتابی می‌روم تا جلو در صندوق خانه. بوی غذای سوخته نمی‌شنوم. اول هم قفل همان در را باز می‌کنم و سری به دیگ روی والور می‌زنم. چه غلت و واغلتی می‌زند کلاغ سیاه. باز هم آبی توی دیگ می‌ریزم و کبوتر را در می‌آورم، پاش را می‌بندم و ولش می‌کنم تا بعد ببینم در نسخه چه آمده‌است و باز به تاخت می‌روم تا پشت‌بام. این‌جا دیگر از بخت خبری نیست. تکه گوشت را خورده‌اند و آن دورها دسته‌ای کلاغ در تاریک روشن اول شب رو به جایی می‌روند.

باز دام را تیار می‌کنم با یک تکه گوشت لخم گوسفند و می‌آیم پایین، لباس خانه می‌پوشم و می‌روم سر منبع. عمه انگار بر لبهٔ منبع کوزه‌هاش را چیده‌است. چهار کوزه سبز کرده‌است. چند بار از آب شیر دست و صورت می‌شویم و دهان‌شویه می‌کنم و بعد هم وضویی می‌گیرم. عمه‌کوچکه چادر به‌سر پیداش می‌شود، انگار می‌خواهد به مسجد برود. می‌دانم که عجله دارد، می‌گویم: پس کوزهٔ من کدام یکی از این‌هاست؟

ـ تو که نگفته‌بودی تا برات درست کنم.

ـ حالا که گفتم.

ـ هرکدام را که خواستی بردار.

هنوز به دم دالان نرسیده که بهترین کوزه را انتخاب می‌کنم. در اتاق عروس‌عمه بانو انگار بسته است، اما چراغ‌شان روشن است. بالا می‌روم، اول هم سر بر سجاده می‌گذارم و طلب مغفرت می‌کنم و با این دهان

آلوده نمازی می‌خوانم. می‌بخشد، می‌دانم. مجبور بودم و گرنه بـه اشـرف‌خـانم نمـی‌توانسـتم بـی‌مـدد آن معجون دهنه بزنم. این کار را هم می‌بخشد. بعد هم نسخـهٔ عمل لحظـهٔ سال تحویل را روی همان کرسی پاک‌نویس می‌کنم به خط نسخ و بالاخره هم همه‌چیز را نظم می‌دهم و می‌روم توی صندوق‌خانه و یک بار دیگر قرصی سیاه را منور می‌کنم و آخرش می‌آیم و زیر کرسی‌ام که باز نمی‌دانم کی برای من تیار کـرده، می‌خوابم. دم‌دم‌های خواب می‌فهمم که یکی باز آمده این تو، اما دیگر خوابم می‌آید و بعد با حـس بشـری می‌فهمم که انگار کسی کنارم هست. غلتی می‌زنم. می‌دانم که خواب نمی‌بینم، اما همان حس می‌گوید که نباید بیدار شوم و می‌فهمم که دارم لخت می‌شوم و یکی هم دارد کمکم می‌کند، حتی صدای هانفس‌هایی را به گوش حس می‌شنوم، اما چشم‌بسته می‌مانم و می‌گذارم تا کسی، انگار که ملیح من است و یـا ملـیح نشاندهٔ من است، مرا به دو لب ببوسد و بلیسدم تا دلم هی ریـش‌ریـش شـود و آن‌گـاه در خـودش برانـد. می‌راند و پا در رکاب ننهاده بر من سوار می‌شود و مرا می‌تازاند بی‌دهنه و زین و یراق و می‌برد تـا دالانـی تاریک و من به مسامات پوست آن بوی چرک و چرب را فرو می‌برم و با این‌همه، شاید از ترس آن‌که مبادا که همه‌اش خواب باشد، حتی دست دراز نمی‌کنم تا سوار را به لمس بازشناسم و در آن گودنای پر نم و نا می‌شنوم: حالا این بهتر بود یا آن آداب احمقانـهٔ ملیح؟

و من وقتی چشم می‌گشایم که می‌دانم نیستش و اتـاق تاریـک اسـت و از دورهـای دور صـدای مناجـات بنده‌خدایی می‌آید. باز چشم می‌بندم و غلتی می‌زنم و دست در آغوش خود می‌کنم و می‌فهمم که عریانم و خوابم می‌برد.

و صبح، چهارشنبه بیست و هفتم اسفند، گرچه پیش از طلوع بیدار می‌شوم و می‌خواهم به تاخت تا حمام دروازه‌نو بدوم، اما صدای غاغار به بالای پشت بام می‌کشاندم و تا صدای کلاغ دوم را هم ببـرم و در آب آن یکی کلاغ غوطه‌اش بدهم تا مگر یکی دو قطره بخورد و بعد هم خیلی معقول در آب نگـاهش دارم و بعـد بیندازمش توی دیگ جوشان و باز بروم پایین و یک مشربه آب بیاورم و دیگ را پـر کـنم، مـی‌فهمـم کـه همین دم و آن است که آفتاب نیش بزند و من گرچه به تاخت می‌روم، اما تا به حمام برسم و غسلی بکنم نمازم دیگر قضا شده‌است. این را هم می‌دانم که می‌بخشد، که وساوس شـیطانی را خـودش در نهـاد بشـر گذاشته‌است.

وقتی هم برمی‌گردم و جلو کبوترم دانه‌ای می‌ریزم و مثلاً دارم از آن آب سطل با قاشق به میان دو نـوکش می‌چکانم، عروس‌عمه بانو را می‌بینم که چادربه‌سر و بچه‌به‌بغل در آستانـهٔ درگاهی همـین اتـاق ایسـتاده، می‌گوید: عافیت باشد.

حتی سر بلند نمی‌کنم تا نگاهش بکنم. می‌گویم: سلامت باشید.

می‌گوید: خوب؟

ـ خوب که خوب.

ـ حالا دیشب کی را توی خواب دیدی که مجبور شدی بروی حمام؟

ـ گمانم ملیح بود.

ـ شاید هم همین زنیکه بود که دیروز سر شب سر کوچه پیاده‌ات کرد.

ـ خواب خواب است دیگر. مهم هم نیست آدم کی را خواب دیده.

یک‌دفعه کیسه‌ای را از زیر چادرش در می‌آورد و پرت می‌کند به طرف من و می‌رود. تعجب نمی‌کنم که توی کیسه یکی از کلاغ‌های خودم را زنده می‌بینم که به همان قاعدهٔ من با چسب نوکش را بسته و به پاهاش هم یک قاتمهٔ سیاه بسته. با این یکی می‌شود سه کلاغ. باز دست‌به‌کار می‌شوم، اول هم در آب معهود غوطه‌ایش می‌دهم و بعد هم در همان آب سرش را زیر آب می‌گیرم و بعد می‌اندازمش توی دیگ و باز دقت می‌کنم که شعلهٔ والور به‌قاعده باشد. آخرش هم می‌روم روی پشت بام و بساط کلاغ‌گیری را جمع می‌کنم، گرچه می‌بینم که دارند بام ما را دور می‌زنند و غارغار می‌کنند.

بعد تا ظهر می‌افتم دور و بالاخره در یک قصابی نزدیکی‌های توقچی گوشت شتر پیدا می‌کنم. قسم می‌خورد که دوساله است. گردن خودش. یکی دو کیلویی هم آرد می‌خرم و دوسه کیلویی هم کشمش و یک کفن و با یک وانت‌بار برمی‌گردم به خانه. پاییز اگر بود می‌شد یک‌راست رفت و انگور خرید. با کشمش هم می‌شود. کشمش‌ها را آب می‌اندازم و ربع کیلویی آرد خمیر می‌کنم. در نسخه آمده‌است که نان باید فطیر باشد. بالاخره هم می‌رسم به دفتر. بد نجف‌آبادی آمده‌است و دارد چیزی را توی دفتر وارد می‌کند. آقا خوشبختانه نیامده‌است. میرزاحبیب هم دارد باغچه را بیل می‌زند که مثلاً گل بکارد. کمکش می‌کنم. کاری که نیست. همه‌اش هم دلم می‌خواهد از خواب شیرین دیشب براش تعریف کنم. نمی‌کنم که کتمان سرّ خود از لوازم عمل است. بالاخره آقا هم می‌آید. سر دماغ است. سر ناهار باز قرارمان را یادش می‌آورم، می‌گوید: چی، صبح عید ساعت ده؟

ـ بله، آقا. توی تقویم تقدیمی هم علامت زده‌ام تا مبادا فراموش بفرمایید.

ـ خوب، خوب؟

ـ من و ملیحه‌خانم می‌آییم به دست‌بوس‌تان.

ـ چرا این‌جا دیگر؟ خوب بیایید خانهٔ خودم. مگر برای عید دیدنی نمی‌آیید؟

می‌گویم: چشم آقا، هرچه شما بفرمایید.

پابه‌پا می‌شود، با دستـهٔ عینکش ورمی‌رود، می‌گوید: ببینم انگار برای عید دیدنی نیست؟

ـ هرچه شما بفرمایید.

ـ داشتم، جان حسین، بات شوخی می‌کردم. نکند یک‌دفعه بلند شوید بیایید خانـهٔ من. حاجیه‌خانم روزگار شما را هم سیاه می‌کند.

ـ ولی من والله راستش ترسیدم؛ فکر کردم نکند باز ملیحه‌خانم حرفی زده‌اند که شما نمی‌خواهید عقدمان کنید تا من هم زیر سایـهٔ سر شما سر و سامان بگیرم.

ـ نه، نترس. او دیگر با من طرف است. قول داده، باید هم سر قولش بایستد.

بعد هم سیخ‌ها را می‌دهد تا ببرم بدهم به میرزاحبیب. توی راه پله‌ها می‌شنوم که باز دارد به زمزمه چیزی می‌خواند. گوش نمی‌دهم. عصر هم به دکتر تلفن می‌کنم و باش برای همان فردا صبح توی اتاق خودم قرار می‌گذارم و یادآوری هم می‌کنم که سر تا پا باید سیاه بپوشد. بعدش هم دیگر همین مـی‌مانـد تـا بـه هـر والزّاریاتی که شده با آقا تسویه‌حساب کنم و باز قرار را یادش بیاورم و همین فردا را مرخصی بگیرم و بیایم بیرون و همین‌طور راه بروم و این زمین و زمان و این دوره را که ما در آنیم فحش‌باران کنم. از آن‌جـا هـم می‌روم بازار مسگرها و یک سینی گرد بی‌نقش‌ونگار می‌خرم برای پختن نان ساجی فطیـر بـی‌نمـک. یـک پاکت هم زغال می‌خرم و می‌آیم خانه و آتش منقلم را باز تیار می‌کنم و پدرم در می‌آید تـا بـالاخره چنـد قرص نان خمیر و گاه حتی چند تکه نان فطیر درست می‌کنم که فقط می‌توانم یکی دو لقمه‌اش را بخورم و از آب کشمش هم یک لیوانی سر می‌کشم. بعد هم به کبوترم از همان آب سطل چند قطره مـی‌دهـم و دانه‌ای هم جلوش می‌ریزم و وقتی کرسی‌ام را علم می‌کنم و نماز مغرب و عشا را با حضور قلب می‌خـوانم، چفت هر سه در را می‌اندازم. بعدش هم لخت می‌شوم و می‌روم زیر کرسی و عمـل کفـن‌پوشـی را شـروع می‌کنم و آن‌وقت سعی می‌کنم تا هم عزیمه را بخوانم و هم تن را وانهم تـا عمـل تجزیـه را شـروع کنـد. نمی‌شود.

این‌ها را به دقت و امانت می‌نویسم تا اگر من نتوانستم، دیگری بکند آنچه باید.

نمی‌دانم چه ساعتی است که از تقه‌هایی به همین در وسط بیدار می‌شوم. نمی‌دانم از کجا می‌فهمم که بانو است. می‌گویم: حالا می‌آیم.

و کفن را از دور تنم باز می‌کنم و پارچـهٔ قلمکار روی کرسی را دور تنم می‌پیچم و در را باز می‌کـنم. بـانو است، چادر به‌سر. روش را هم تنگ و تیر گرفته، می‌گوید: این دیگ که دیگر آب ندارد، همین حالاست که بسوزد.

ـ خوب، برو توش آب بریز. تو که همه چیز را خوانده‌ای.

می‌خواهد برود توی صندوق‌خانه که دست دراز می‌کنم و بازوش را می‌گیرم، برش می‌گردانم و توی روش می‌گویم: تو را به خدا دست بردار از سر من. چرا نمی‌خواهی بفهمی نامحرم نباید بیاید توی خانه و زندگی من؟

که ناگهان می‌بینمش عریان جلو من ایستاده‌است و بازوش را به آن دست می‌مالد. می‌گویم: سرما می‌خوری، زن.

تا باز چادرش را بردارد می‌روم و توی دیگ آبی می‌ریزم و برمی‌گردم، آن‌وقت می‌فهمم که من هم چیزی نپوشیده‌ام. چراغ صندوق‌خانه را خاموش می‌کنم و بعد هم چراغ راهرو را و بعد هم می‌آیم روبه‌روش این طرف کرسی می‌نشینم، می‌گویم: مگر دیوانه‌ای، زن؟

ـ این تویی که داری دیوانه می‌شوی.

ـ خوب، اصلاً بیا فرض کنیم که من پاک خل شده‌ام، تو که عاقلی این بالا چه‌کار داری؟ اگر تقی بفهمد که دودمان هردو تامان را به باد می‌دهد.

ـ ساعت خواب، تقی تا دوازده شب مشتری دارد، شب عید است، یعنی.

ـ بچه‌هات چی؟

ـ خانهٔ مادرم این‌ها هستند. از فردا تعطیلات‌شان شروع می‌شود.

ـ این آخری که ... چی بود اسمش؟

ـ صفیه. خواب است، همین حالا شیرش دادم.

نمی‌بینمش. از بس تاریک است. دارم آن زیر چیزی تنم می‌کنم و کفن را به دست مچاله می‌کنم تا جایی پنهانش کنم. می‌گویم: چرا نمی‌فهمی؟ مگر صد دفعه باید بگویم که موقع عمل به این نسخه هیچ زنی نباید این دور و برها باشد؟

ـ بله، می‌دانم. در همهٔ نسخه‌ها همین را می‌گویند: ترک حیوانیات و جماع. خوب، حالا بگو ببینم کی می‌خواهی شروع کنی و با کدام نسخه؟

نابه‌خود سیگاری برمی‌دارم و کبریت می‌کشم. می‌بینمش که با سر و سینهٔ لخت و گیسوان پریشان آن بالا نشسته‌است. می‌گویم: بپوش تو را به خدا سر و سینه‌ات را. من از روز اول سال باید عملیات را شروع کنم. چهل روز هم طول می‌کشد.

ـ چرا مزخرف می‌گویی؟ من که گفتم این‌ها را می‌دانم. توی همهٔ این نسخه‌ها هم این پرهیزها هست. من می‌خواهم بدانم به کدام نسخه می‌خواهی عمل کنی. نترس، می‌خواهم کمکت کنم.

ـ خوب، باشد، می‌گویم. من اول باید روح این کوکب را احضار کنم، بعد هم عموحسین را. وقت دقیق‌اش هم لحظهٔ تحویل سال است. بعد هم یک چله باید این‌جا بست بنشینم، از حیوانیات باید پرهیز کنم و از زن و همه‌اش هم حبوبات بخورم و عزیمه بخوانم و صبح و غروب باید به آفتاب خیره شوم تا روز نهم اردیبهشت که کسوف قریب به کلی اتفاق می‌افتد ...

ـ خوب، بعد؟

ـ نسخه را پاک‌نویس کرده‌ام، خودت هم می‌توانی ببینی ...

یک‌دفعه یادم می‌آید، می‌گویم: نه، تو را به خدا دیگر این بالا پیدات نشود. همه‌چیز را خراب می‌کنی.

خش‌خشی می‌شنوم. بلند شده‌است انگار. پرهیبش را می‌بینم. می‌گوید: یادت باشد، اگر ملیح دبه درآورد، من هستم.

ـ تو پنج‌تا بچه داری، زن.

ـ داد نزن، بیدار می‌شوند. فقط خواستم بدانی که فقط من می‌توانم کمکت کنم، نگذارم کارت مثل آن کوکب به دیوانه‌خانه بکشد، یا مثل آن عموی خل‌ات سر به بیابان بگذاری.

آهسته می‌پرسم: یعنی تو حاضری محراب عمل من بشوی؟

ـ محراب عمل دیگر چه صیغه‌ای است؟

ـ همین که گفتم. آره یا نه؟

ـ تا درست نفهمم که یعنی چه البته که حاضر نیستم. مقصودم این است که تا وقتی که مثلاً در نهایت یکی دو کلاغ باید کشت ...

می‌گویم: غراب سیاه است. درست؟ وقتی غراب از همان آبی بخورد که در همان می‌میـرد، پـس سـیاه در سیاهی می‌شود. سه بار که این کار را بکنیم، شش بار سیاهی داریم که اگر سر بارشان بگـذاریم گوشـت و آب حاصل می‌شود دانـهٔ تیارکرده برای کبوتری سفید که می‌تواند مرده را پیدا کند، اگر عزیمـهٔ درست را بخوانیم و در وقت عمل هم ...

ـ این‌ها را می‌دانم. اما در این نسخه محرابی نیست.

ـ پس چرا گفتی بچه‌بازی است؟

ـ همین‌طوری گفتم.

بلند می‌شود، می‌گوید: من باید بروم. اگر صفیه بیدار بشود، جیغش خانه را برمی‌دارد.

می‌پرسم: بالاخره حاضری به جای ملیح محراب عمل بشوی یا نه؟

ـ تا نفهمم نه، ولی کمکت می‌توانم بکنم تا بلکه یک روزی متوجه بشوی که این نسخه‌ها همه تقلبی‌اند.

می‌گویم: اقلاً فردا صبح گوشت به در باشد، اگر کسی مرا خواست بفرستش بالا.

ـ فرمایش دیگری نیست؟

و می‌رود، پابرهنه و برهنه‌تن در زیر آن سیاه چادری که خورشید سخی‌اش را می‌پوشاند. من هم می‌روم و اول به دیگ سر بار نگاهی می‌اندازم و تا همـهٔ آب به خورد گوشت و پوست‌شان برود شعلـهٔ والـور را بـالا می‌کشم و بعد هم تتمـهٔ پستان کوکب را در می‌آورم و می‌گذارم حایل گرمای والور تا یخـش آب شـود و همان‌جا هم نسخـهٔ تلقین را برای این دکتر هیچ‌ندان پاک‌نویس می‌کنم و بعـد کـه دیگـر تـه دیـگ آبـی نمانده پر و پوش و سر و پاهای کلاغ‌ها را می‌کنم و بقیه را در هاون می‌اندازم و تتمـهٔ پستان را هم به قول عاملان ضَم می‌کنم و خوب با دستـهٔ هاون می‌کوبم‌شان، یا بهتر لـه‌شـان مـی‌کـنم تـا مبـادا صـدای ایـن پسرعمه رضا درآید.

یادم باشد که صبح اول وقت یک مشت هم دان کبوتر به آن‌ها ضم کنم.

بعد هم سر کبوتر سفیدم را می‌بوسم و می‌روم حرز ستاره‌ای پنج‌پر را بر یک تکه کاغذ مـی‌کشـم و وقتـی سیاهش می‌کنم، به دیوار می‌چسبانمش و در مندلی که باز به دورم می‌کشم روبه‌روش می‌نشینم و سـعی می‌کنم منورش کنم که عجله در کار مانع توفیق کامل می‌شود.

وقتی مندل را می‌شکنم، باز کفن را می‌پوشم و تلقین را می‌خوانم و پیچیده در کفن می‌خوابم، گرچه تا بوق سگ خوابم نمی‌برد و همه‌اش منتظرم تا باز کسی بیاید و خواب یا بیدار تصرفم کند.

ساعت ده با صدای اولین تقه به در بیدار می‌شوم. دکتر است. اول هم وادارش می‌کنم تا تلقین بر سر من بخواند. نمی‌تواند. با این‌همه همان نیت خیر کافی است. تا ظهر هم کارمان کوبیدن دان کبوتر است و مخلوط کردن آن با گوشت غراب‌ها و تتمهٔ پستان چپ مرحوم کوکب. بعد، از معجون حاصل دانه درست می‌کنیم و می‌چینیم توی یک کاسه و توی یخچال می‌گذاریم. در عوض دانه‌ها را از جلو کبوتر جمع می‌کنیم تا به وقتش گرسنه باشد و دانه‌های نسخه را راحت بخورد.

صدای عمه که از راه‌پله می‌آید، دکتر را می‌فرستم تا اگر چای یا شاید سینی غذا آورده‌باشد از دستش بگیرد که من یکی کفن‌به‌تن نمی‌توانم بروم. تازه تا وقت عمل بهتر است از هرچه زن است دور بمانم، گرچه عمه دیگر یائسه است. در بعضی نسخه‌ها آمده باید در صدارس هیچ زنی نباشد که البته در این شهرهای شلوغ ممکن نیست.

عمه لطف فرموده و پلو و کشمش و عدسی تیار کرده که می‌خوریم و در عوض هم دکتر توی همین راهرو من به زیر زانوی عمه نگاهی می‌کند و نسخه‌ای می‌نویسد که از دعای خیر عمه نصیب می‌برد.

بعدازظهر هم همه‌اش کار من توضیح دقایق نسخهٔ احضار است و نمی‌دانم آداب جماع در لحظهٔ قاطع عمل و بالاخره لزوم محرمیت او و اشرف خانم که می‌پذیرد با این شرط که خودم صیغه‌شان را بخوانم.

غروب هم سری می‌زنیم به تخته‌پولاد. همان اول هم زیارت اهل قبور را می‌خوانیم و اذن ورود می‌گیریم، گرچه در نسخه نیامده‌است. دلیلی ندارد که عامل خواب همهٔ رفتگان را برآشوبد. ارواح خبیثی هم هستند که همچنان در گورستان‌ها سرگردانند یا به گرد گور محبوب گریزپاشان پرسه می‌زنند. برای آن‌ها هم طلب مغفرت می‌کنیم تا مگر در کار زندگان دخالت نکنند. آخرش می‌رانیم تا جلو بقعهٔ بابارکن‌الدین و زیارتنامه‌اش را می‌خوانیم و اذن ورود می‌گیرم و پس از خواندن فاتحه می‌رویم به حیاط پشتی که سه طرفش حجره‌حجره است و یا مقبره. و رو به نسرد هم دیواری کاهگلی است با دری باز رو به زمینی که به قول متولی زمینی وقفی است بی هیچ سنگی و یا نشانهٔ قبری. این‌جاست که تکه‌پاره‌های کوکب عمو را خاک کرده‌اند. گریه‌ام می‌گیرد و برای همهٔ این اسیران خاک فاتحه می‌خوانیم، گرچه نمی‌دانیم که کوکب ما کجاست. کبوتر سفید را به همین نیت تیار کرده‌ام و آن دانه‌ها را.

در بعضی از نسخه‌های فرنگان به جای کبوتر اسب سفید آمده‌است و گفته‌اند که بر سر هر گور که اسب شیهه بکشد آن گور باید شکافت و اگر چنگ و دهان مرده خون‌آلود باشد می‌فهمند که خون‌آشام خود اوست، پس میخی چوبی در قلب او فرو می‌کنند.

راوی این روایت می‌گوید: گربهٔ سفید نیز مجرب است. در نسخهٔ ما ـــ باز می‌نویسمـــ کبوتر سفید آمده‌است، البته بااین شرط که آن دانه بخورد که گفته‌ام.

متولی هم می‌آید کوزه‌به‌دست. آبی این‌جا و آن‌جا می‌ریزد و نیازی می‌گیرد. می‌پرسم: یادتان هست که این یک هفته جسدها را کجا خاک کرده‌اند؟

ـ ما که خبر نمی‌شویم. شب‌ها می‌آیند و کارشان را می‌کنند و می‌روند.

دکتر می‌گوید: ما فقط می‌خواهیم برای زن‌عموی این آقا که با موافقت خود آن مرحومه جسدشان به دانشکدهٔ پزشکی تحویل داده‌شده، فاتحه بخوانیم. اگر هم معلوم شود که دقیقاً کجا خاکشان کرده‌اند می‌خواهیم خواهش کنیم خود جنابعالی سر گور مشارالیها قرآن بخوانید.

می‌گوید: خوب، اول می‌گفتید چه‌کار دارید.

بعد هم می‌رود با کوزهٔ پر آب برمی‌گردد و دور قطعه‌ای از خاک نیم‌دایره‌ای می‌کشد. این بار دکتر پولی می‌دهد و سفارش هم می‌کند که اگر شده همین فردا صبح قرآن بخواند.

گرد تا گرد آن قطعه مندلی می‌کشیم ناقص محض ورود به مندل. چهار سنگ هم می‌گذاریم تا اگر کسی مندل ما را به پا صاف کند نشانه‌ای دیگر باشد. یک ضلع حیاط پشتی بابا را هم مقر عمل دکتر و اشرف تعیین می‌کنیم و می‌رانیم تا خانه و دیگر همه چیز موکول می‌شود به شنبه سی‌ام اسفند که قرار است دکتر سرظهر بیاید و مرا از همین جلو خانه ببرد تا بابارکن‌الدین.

این‌ها را می‌نویسم و یکی دو مشت آرد خمیر می‌کنم و آبی هم به کبوتر می‌دهم و باز می‌نشینم میان مندل و ستارهٔ سیاه دیگری را منور می‌کنم و از همان نان فطیر و آب کشمش افطار می‌کنم و کفن‌پیچ و عزیمه به دست دراز می‌کشم تا باز این تن را بمیرانم که خوابم می‌برد و باز خواب می‌بینم که این بانو آمده‌است که دیگر تکرار مکررات است و در نسخه هم نباید بیاید و اگر بیاید باید به رمز نوشت و یا به تکسیر، آن‌هم محض تذکر به عاملان.

پیش از نماز صبح گوشت شتر را بار می‌گذارم و با خلوص تمام دوگانه‌ای می‌خوانم، اما هنوز تعقیبات را شروع نکرده‌ام که این اکبر پیرزاده پیداش می‌شود و ننشسته می‌گوید: دیشب لومینال را خورده، یک شیشهٔ پر.

سه بار الله‌اکبر می‌گویم و دو بار به سجده سر بر مهر می‌گذارم و به ذکر خفی می‌گویم: خدایا، کمکم کن!

بالاخره می‌نشینم کنار سماورم و یک چای پررنگ براش می‌ریزم و می‌گذارم جلوش و همان‌طور که دارم یک مشت دال عدس پاک می‌کنم، به چشم سر می‌بینم که موهاش هنوز خیس است و چشم‌هاش از بی‌خوابی سرخ سرخ. می‌پرسم: اشرف‌خانم دیگر؟

ـ بله.

ـ خوب، از اولش دقیقاً تعریف کن ببینم چی شده.

می‌گوید: چهارشنبه شب دختره را می‌برد خانهٔ شوهر سابق، بعد هم برمی‌گردد خانه و یک شیشه پر لومینال را می‌خورد و می‌خوابد. شب کشیک خانم زیباکلام بوده، اما خوشبختانه دل‌درد می‌گیرد، از همین دل‌دردهایی که با شروع عادت ماهانه عارض بعضی زن‌ها می‌شود ...

همان‌طور که دال عدس‌ها را توی قابلمهٔ سر والورم می‌ریزم می‌گویم: پیشرفت کرده‌ای، دکتر.

ـ چطور؟

ـ آن حرف‌هایی که به متولی بقعه زدی و یا همین عارض گفتنت دیگر پیشرفت است.

نوک بینی‌اش را به دو سرانگشت می‌گیرد و فشار می‌دهد، دستی هم بر چانه می‌کشد. آینه است ذهن این دکتر. می‌گویم: خوب، داشتی می‌گفتی، دکترجان.

ـ خوب، سرپرستار کشیک که مریض می‌شود به خانم سماوات تلفن می‌کنند، کسی جواب نمی‌دهد. قرار این بوده که خانه باشد. اورژانسی یکی دو تا عمل داشته‌اند. بالاخره یکی را می‌فرستند با ماشین در خانه‌اش. همسایه می‌گوید: «همین امروز عصر دیدم‌شان. سلام و علیک هم کردیم.» شب هم انگار یک بشقاب نذری برده‌بوده و هی زنگ زده تا بالاخره اشرف‌خانم می‌آید و در را بازمی‌کند. زن همسایه گفته: «مطمئنم که هستند. لباس خواب تن‌شان بود.» بالاخره در را می‌شکنند و می‌روند تو. بیهوش بوده. همین دیگر. نجاتش دادیم.

ـ مگر شما هم تشریف داشتید؟

دستی به موهای خیسش می‌کشد: یکی از همکارها تلفن کرد، من هم رفتم. درست موقع شتشوی معده‌اش سر رسیدم.

ـ بعدش چی؟

ـ خرابش کردم، نه؟

ـ صبح هم غسل کرده و نکرده تنها گذاشتیش و آمدی این‌جا؟

می‌گوید: بایست خبرتان می‌کردم.

ـ که از دستات دررفت و شد آنچه نباید بشود؟

ـ یعنی که کار درستی نبوده؟

ـ البته که درست نبوده. عامل باید وقت عمل قدرت داشته‌باشد، تصرف زن هم یا تصرفِ زن مرد را آزاد کردن انرژی است. باید این انرژی ذخیره‌شده را می‌گذاشتید برای وقت احضار.

در قابلمه را برمی‌دارم و گوشت شتر و دال عدس‌ها را نشانش می‌دهم، می‌گویم: می‌بینی من دارم برای خودم گوشت شتر می‌پزم، در حالی که در همهٔ نسخه‌ها هست که باید از حیوانیات پرهیز کرد ولی تکسیر جَمَل می‌شود هفتاد و دو، پس اگر درست حساب کرده‌باشم، مؤید به تأیید هفتاد و دو تن خواهیم بود. حالا هم باید باز نان فطیر درست کنم. این بانو می‌تواند کمک‌مان کند. پس تا من این خمیر را ورز می‌دهم شما هم بلند شوید به بهانهٔ دستشویی و احوالپرسی از عمهٔ مکرمهٔ ما بروید پایین و توی دالان از بانو بخواهید توی یکی از آن اجاق‌های آشپزخانه چند تکه چوب و یکی دو مشت زغال بریزد و روشن کند تا با هم برویم و یکی دو تا نان فطیر دیگر بپزیم.

بعد تا مجبورش کنم تکانی به خودش بدهد از همین درگاهی مهتابی عمه را صدا می‌زنم که دکتر می‌خواهد حال‌تان را بپرسد و تا او آن پایین دارد باز زیر چفتهٔ زانوی عمهٔ ما را می‌بیند و برای عروس‌عمه صغرا هم نسخه‌ای می‌نویسد، یکی دو مشت آرد خمیر می‌کنم و بعد هم این‌ها را می‌نویسم و وقتی دکتر بالاخره برمی‌گردد، می‌گویم: حالا لطفاً تشریف ببرید حمام و غسل معکوس بکنید.

ـ یعنی چطور؟

ـ یعنی اول به نیت طرف چپ زیر دوش بایستید، بعد به نیت طرف راست و بعد هم به نیت سر، آخرش هم نیت غسل ترتیبی می‌کنید تا باز نیروی تلف‌شده‌تان برگردد به تن‌تان. لطفاً امشب هم هرطوری هست نفس اماره‌تان را مهار کنید و همهٔ همت‌تان را بگذارید برای فردا که اشرف‌خانم شد زن شرعی جنابعالی.

سر الله‌اکبر ظهر هم که عمه با عروس‌اش و نوهٔ دختری‌اش به تاخت می‌روند مسجد دروازه‌نو، کاسهٔ خمیر به دست و سینی مسی زیر بغل می‌روم پایین. بانو بچه‌به‌بغل و چادربه‌سر ایستاده‌است زیر شاخه‌های لخت انار، می‌گوید: فرمایش دیگری ندارید؟

ـ دست شما درد نکند.

ـ این بابا را دیگر چطور خر کردی؟

ـ تو که همه چیز را خوانده‌ای.

ـ اجازه می‌دهی تا این تقی نیامده یک جارویی بکشم به اتاقت؟

می‌گویم: بات کار دارم، بانو. باید کمکم کنی این نان فطیر را بپزم. این آقای دکتر که می‌بینی کاری بلد نیست.

دستی هم به گونهٔ سرخ صفیه‌اش می‌کشم که عرّش بلند می‌شود. صغرا هم چادر و چارقد به‌سر می‌آید و هی دعا به جان دکتر می‌کند و بعد هم به‌تاخت می‌رود که به نماز جماعت برسد.

تا من آتش را بادی می‌زنم دکتر می‌رسد و این بانو بچه را می‌دهد بغلش و خودش می‌آید و به‌قاعده خمیر را ورز می‌دهد و چانه می‌گیرد و می‌دهد به من که پهن می‌کنم و می‌اندازم روی قرص داغ سینی مسی. بعد هم که بانو می‌آید که مثلاً خم شود که به آتش بدمد دستم نابه‌خود می‌رود توی گرمای سینه‌اش. بانو می‌زند پشت دستم و می‌گوید: دست خر کوتاه!

اما باز خم می‌شود و این دست ــ که بشکند الهی! ــ بی‌اذن من می‌رود بر پک و پهلوش و بر انحنای نیم‌کره‌ای که هست و آن گریوه که این دو نیم‌کره را از هم جدا می‌کند و می‌لغزد و می‌رود و مشت می‌کند آن‌جا را که به قول ملیح همه به گردش گشته‌اند. بانو داد می‌زند: برش گردان! دارد می‌سوزد.

و من به ناچار با کفگیر قرص‌های کوچک را برمی‌گردانم و می‌گویم: خدا بگویم چه‌کارت کند زن که آخرش مرا هم مثل عمو بیابان‌مرگ می‌کنی.

بانو کفگیر را از دست من به یک ضرب می‌گیرد، می‌گوید: خوب، حالا بگو ببینم، اگر نمی‌خواهی با همین کفگیر بزنم روی دست چلاق‌شده‌ات، فردا می‌خواهی چه‌کار کنی؟

ـ ببین هرکس از این جهان به آن جهان نقل مکان کند، از قید و بندهای ما زندگان نجات پیدا می‌کند، پس راحت می‌تواند در زمان جلو و عقب برود، حتی طی‌الارض کند، یعنی بدون طی مکان از هرجا به هرجا برود. اما مشکل من، یعنی راستش ما، این است که تا نهم اردیبهشت که کسوف کلی است وقت زیادی نداریم. اول هم من باید روح این کوکب گوربه‌گورشده را احضار کنم، بعدش هم به کمک او عموحسین را تا از عمو رمزهای این نسخه‌هام را بپرسم، یا اگر نسخهٔ بهتری جایی سراغ دارد وادارش کنم

برای من بیاورد، یا بگوید تا من تحریر کنم. بعدش نوبت عمل اصلی می‌رسد که تسخیر موکل آفتاب است آن‌هم موقع کسوف قریب به کلی که پنج‌شنبه نهم اردیبهشت خواهد بود از ساعت چهل و یک دقیقه بعدازظهر تا دو و بیست دقیقه ...

ـ خوب، این درست. محراب دیگر یعنی چی؟

ـ آخر در نسخه‌های لاتین زن‌ها اغلب محراب بوده‌اند. گاهی حتی به رضایت خود آن‌ها قربانی هم می‌شده‌اند، چون راستش خون ریختن موقع عمل مثل عمل جماع که در بعضی نسخه‌های جوکیان هند آمده خیلی مؤثر است.

نگاهم می‌کند: من از دکتر هم پرسیدم، حالا هم از خودت می‌پرسم: ببینم خل که نشده‌ای که مثلاً بخواهی من یا ملیح را بکشی؟

ـ من ملیح‌جون را دوست دارم، بیشتر از جانم.

ـ ولی باز تا فرصت پیدا کنی دستت توی پر و پاچهٔ این و آن است.

می‌گویم: من نمی‌خواستم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که کسی غیر ملیح باشد.

ـ بعد که فهمیدی، خوب بالا و پایین‌اش را دیدی، پس چرا باز ادامه دادی؟

ـ خوب، تو را هم دوست دارم، بانو. تو اولین، نه، راستش را بخواهی، دومین زنی بودی که من بات آشنا شدم. همه‌اش هم که ... ــ یادت که هست؟ ــ لاسِ خشک و خالی بود.

باز چانه‌ای می‌گیرد و میان دو کف دست پهن می‌کند و می‌اندازد روی قرص سرخ مسین من، می‌گوید: خوب، الحمدلله خواب‌هات که دیگر خشک و خالی نیست؟

ـ نه، به لطف شما که نه.

با آرنج می‌زند به پهلوم و می‌گوید: کوفتت بشود، انشاءالله!

و بعد به قهر می‌رود. دکتر سراسیمه پیداش می‌شود، می‌گوید: چی به‌ش گفتی مگر؟

می‌گویم: تا تقی نرسیده، کمک کن این‌ها را ببریم بالا.

کمک می‌کند ولی باز می‌پرسد: چه‌کارش کردی؟

ـ چطور مگر؟

ـ به من گفت: «به تو هم می‌گویند دکتر؟» وقتی ازش پرسیدم که: «مگر چی شده؟» گفت: «از من می‌شنوی تا این پسردایی ما کاری دست خودش و تو نداده، ببر بستری‌اش کن.»

می‌گویم: راستش را اگر بخواهی من هم باید بروم غسل معکوس بکنم.

ـ پس شما هم بله؟

ـ نه، نه، توی خواب بوده، خواب دیدم. مطمئنم. ولی این زن حرف‌هایی زد که فکر می‌کنم نکند به بیداری بوده. خوب، حالا شک کرده‌ام، برای همین باید بنا را بر بیداری بگذارم و من هم بروم غسل معکوس بکنم.

دکتر هم لطف می‌کند و می‌رساندم به جلو حمام مردانهٔ دروازه‌نو، قول هم می‌دهد فردا سر ظهر بیاید دنبالم. می‌گویم: یک امشب را دندان سر جگر بگذار و نگاهی هم به نسخه‌ات بکن که فردا گیج نشوی.

بعد هم با من مصافحه می‌کند، حتی می‌خواهد دستم را ببوسد که سبب شدم تا فقط به اشرف فکر کند و از این به بعد هم قول می‌دهد که فقط به او فکر کند. می‌گویم: ببین جناب دکتر، عمل ما عمل مشتری است و نه عمل زهره که خاص حُبّ است، پس گذشته از فردا که باید وقت احضار عمل جماع هرطور هست صورت بگیرد آن‌هم سر وقت، باید مواظب این نفس بود، یعنی من باید مواظب باشم، چون بعدش دیگر برعهدهٔ من است که تا چهل روز همهٔ مَنهیات عمل را ترک کنم تا این دنیای دون برگردد به همان زهدان افلاک و عقول.

گیج و منگ نگاهم می‌کند، می‌گوید: فقط شما ثابت کنید روح هست، بعدش دیگر هرچه بفرمایید من در خدمتگزاری حاضرم.

می‌گویم: ببین دکتر، ما همه بندی این تن‌ایم، هرکس هم مرکز دایره‌ای است که این پوست و این حواس به دورش کشیده‌اند. کاش می‌شد یک لحظه هم شده بیرون از این پوست برویم و خودمان را ببینیم. نمی‌شود. هیچ نسخه‌ای هم برای این عمل نیست. اگر هم باشد، من دیگر وقتش را ندارم. برای همین باید یکی را که به بیرون از این من و ما رفته احضار کنم. بعدش هم عمو را تا بعد، روز نهم اردیبهشت، عمل اصلی را تمام کنم. اما یکی دیگر، عامل دیگری، اگر من یکی موفق نشوم، می‌تواند اولش یکی را احضار کند و بعد به کمک او یکی دیگر را و بعد یکی دیگر را. آن‌وقت به کمک همهٔ این ارواح حتی می‌توان همهٔ این اختران را در یک استکان ریخت و یا خورشید را در همین آسمان برای همیشه متوقف کرد.

بعد هم که از حمام برمی‌گردم، می‌نشینم و همـهٔ ملزومات فردا را سیاهه می‌کنم:

۱ـ کبوتر و دان کبوتر و چند متر قاتمـهٔ سیاه.

۲ـ دکتر و اشرف‌خانم با چادر سیاه و پیراهن عروسی و صیغـهٔ عقد شرعی.

۳ـ یک تکه‌چوب آب‌ندیده برای کشیدن مندل و یک پارچـهٔ سبز برای پوشاندن چشم عامل.

۴ـ عزیمـهٔ عنایت‌کردهٔ صاحب‌کرامت علیشاه که بر پارچـهٔ آب‌ندیده نوشته‌ام تا به وقت بخوانم، مبادا ارواح خبیثه از خاطرم ببرند.

۵ـ یک گلیم و یک رحل.

۶ـ یادم باشد که یک حجره کرایه کنیم از متولی بقعه به نیت مراسم هفت مرحوم کوکـب غمدیـده و بـه قصد عمل جماع در صورت تردد هُمَجالرَّعاع.

۷ـ چراغ‌موشی عمه که در آشپزخانه دیده‌ام و تعویض فتیله‌ای که تیار خواهم کرد.

۸ـ سه شمع و چند عود و یک مشت اسفند و کندر و یک منقل کوچک قابل حمل که همـه را را بایـد تـا غروب نشده بخرم.

۹ـ عامل حسین‌بن‌محمود ملقب به مکارم.

۱۰ـ یک کارد تیز که همین کارد است که در پارچه‌ای سبز پیچیده‌ام و باید تیزترش کنم.

۱۱ـ پوشیدن لباسی که شاید قریب باشد به همان لباس که عمو پوشیده‌بود پیش از آن‌که تغییـر لبـاس دهد.

شب باز کفن‌پیچ و عزیمـهٔ انحلال تن به‌دست دراز می‌کشم و در نور یک شـمع کـه در شـمعدان نهـاده‌ام عزیمه را آن‌قدر می‌خوانم تا مرکوز نه ذهن که تن شود و صبح اول آبی به کبوتر می‌دهم از همان سطل و یکی دو دان تیارکرده میان نوک‌اش می‌گذارم و با دم قاشق به گلوش فرو می‌کنم و بـه‌تاخـت مـی‌روم تـا حمام و غسل معکوس می‌کنم و باز به‌تاخت برمی‌گردم و دوگانه‌ای معکوس مـی‌خـوانم: از سـلام و تشـهد شروع می‌کنم و می‌رسم به سجود دوبار و رکوع یک بار تا بالاخره برسـم بـه نیـت: دو رکعـت نمـاز صـبح می‌گزارم، قربةالی‌الله، الله‌اکبر.

هنوز هم چای اولم به دوم نرسیده که صدای این تقی از زیر این مهتابی می‌آید که: یاالله، پسردایی.

می‌گویم: خواهش می‌کنم بفرمایید.

همین‌قدر هم فرصت می‌کنم تا اول در صندوق‌خانه را کیپ ببندم و این ملزومات حاضر را بچینم توی این صندوق پدری. پسرعمه بچه‌به‌بغل می‌آید و می‌نشیند روی همین کرسی من، می‌گوید: چطوری، پسردایی؟

ـ قربان شما، بد نیستم.

ـ خوبی، خوشی؟

چیزی می‌گویم و می‌روم که مثلاً یک پیاله چای بگذارم جلوش. می‌گوید: نمی‌خواهد زحمت بکشی، همین حالا توی اتاق رضا خوردم.

به بچه اشاره می‌کنم: عروس‌عمه کجاست؟

ـ نمی‌دانم والله. صبح اول صبح که نبودش. صغرا می‌گوید، رفته حمام. تا ظهر هم حتماً تشریف نمی‌آورند. آن‌وقت من را بگو که تا ظهر باید اقلاً ده تا مشتری راه بیندازم.

ـ امروز دیگر چرا؟

ـ خوب، کار ما همین چند روز است. دو سه روز دیگر هم باید فقط مگس بپرانیم.

صفیه پستانک‌به‌دهان نگاهم می‌کند. می‌گویم: پس چرا صفیه را نبرده؟

ـ همین را بگو. اما مگر جرئت می‌کنم حرفی بزنم؟ دخترها را فرستاده خانهٔ مادرش‌این‌ها، جمال و جلال را هم گذاشته خانهٔ خان‌داداش‌شان که تازه‌عروس شب عیدی دست تنها نباشند. این یکی هم که فعلاً نصیب بنده شده.

ـ حالا کو تا ساعت هشت؟

دست می‌کند توی جیب بغلش، دفترچه‌ای درمی‌آورد. کاغذی از وسط دفترچه بیرون می‌کشد، تاش را باز می‌کند: بفرمایید. خانم مرقوم فرموده‌اند: «پسرعموجان، لطفاً مواظب صفیه باشید. من باید بروم برای اقدس‌جون عیدی بخرم. ظهر هم می‌روم خانهٔ خان‌داداش. امشب مامان همه را دعوت کرده‌اند. فراموش نفرمایید. راستی شیشهٔ شیر بچه توی یخچال است. اول باید گرمش کنید.»

کاغذ را نشانم می‌دهد: امضا هم فرموده‌اند.

با انگشت به بالای کاغذ اشاره می‌کند: تاریخ هم گذاشته‌اند: «سی‌ام اسفند ۲۵۳۴.»

نگاهم می‌کند: این دیگر چه تاریخی است؟

می‌گویم: انگار همین چند روز پیش تصویب کرده‌اند که تا همین امروز دو هزار و پانصد و سی و چهار سال از تاجگذاری کورش کبیر گذشته.

ـ این‌هم از بخت ما. همین امروز که بنده مشتری از سر و کولم بالا می‌رود، خانم بنده باید بروند بازار برای عروس‌خانم دستبند بخرند و من مادرمرده باید تا ظهر بچه‌به‌بغل سر مشتری اصلاح کنم. شب هم بچه‌به‌بغل بروم دست‌بوس حاج‌آقا.

یک چای قندپهلو براش می‌ریزم و می‌گذارم کنار دستش و می‌گویم: خوب بسپاریدش دست عروس‌عمه بتول. اصلاً یک امروز را تعطیل کنید.

به پشت دست موهاش را از روی پیشانی پس می‌زند، می‌گوید: چشم، حتماً همین کار را می‌کنم. یک اطلاعیه هم می‌زنم روی در که تا اطلاع ثانوی تشریف ببرید خدمت اوستااکبر گل.

تا خم می‌شود که صفیه را بگذارد زمین، عرَش بلند می‌شود. پستانک‌اش را به دست دارد و عر می‌زند. من هم که بلندش می‌کنم که مثلاً سرش را گرم کنم، دست‌وپا می‌زند و بیشتر عر می‌زند. پسرعمه می‌گوید: بفرمایید، این‌هم از بچه‌اش.

بغلش می‌کند و بلند می‌شود می‌گوید: حالا هم یعنی آمده‌ایم صلهٔ ارحام به‌جا بیاوریم.

صدای پسرعمه رضا از همین پایین می‌آید: داداش، بیاورش بده به صغرا، این که حرفی ندارد. من هم دارم می‌روم سر قبر آن ننهٔ خدابیامرزمان. اگر تو هم می‌آیی بجنب.

پسرعمه تقی می‌گوید: آمدم داداش.

بعد هم می‌گوید: باز به این داداش ما.

من هم می‌روم به فراغ خاطر یک بار دیگر یک نسخهٔ دیگر محض گل روی اشرف‌خانم می‌نویسم. آخرش هم می‌روم و چندین و چند بار کشمش‌ها را هم می‌زنم. یک بار دیگر هم کاکل کبوترم را می‌بوسم و سه

بار این عزیمه را می‌خوانم: «اللهم تَقَبل من عبدک حسین‌بن‌محمود کما تقبلت من خلیلک علیه‌السلام» و در نوک او می‌دمم که گفته‌اند مجرب است.

سر ساعت هشت هم شلواری می‌پوشم و به بهانهٔ دستشویی توی حیاط سر و گوشی آب می‌دهم. اول هم می‌روم اتاق عمه‌این‌ها و با پسرعمه احمد سلام و علیکی می‌کنم و تبریک عید می‌گویم و یک چای شیرین می‌خورم. آخرش هم سر راهم سری می‌زنم به آشپزخانه و چراغ‌موشی عمه را می‌گذارم توی جیبم، بعد هم می‌آیم بالا و توی همین صندوق‌خانه نفتش می‌کنم و فتیله‌اش را درمی‌آورم. بعد هم می‌روم پایین دست و صورت می‌شویم و وضو می‌گیرم و می‌آیم بالا و باز می‌روم توی همین صندوق‌خانه و بقچهٔ لباس‌ها را می‌گذارم جلوم و به آداب اهل تنجیم شلوار دبیت مشکی و پیراهن سیاه یخه‌حسنی‌ام را می‌پوشم و بعد نیم‌تنهٔ برک. آخرش هم قبای قدک کرباسی را به تن می‌کنم و جوراب‌های پشمی و گیوه‌های تخت‌آجیده‌ام را می‌پوشم و عبا را هم می‌گذارم توی صندوق و درش را می‌بندم و می‌نشینم و فتیلهٔ حب را تیار می‌کنم که عین نسخه را برای طالبان این‌جا هم می‌نویسم:

از این سه اسماء (از نود و دو اسماءالحُسنی): یا ودود یا بدوح یا لطیف یکی بگیرد، اسم عددش را گرفته، اسم طالب (حسین) مع اسم مادر (که البته عصمت است) و اسم مطلوب (که کوکب است) و اسم مادرش (فخرالنسا)، اعدادش یک‌جا کرده در ساعت مشتری (که ساعت دوم روز شنبه باشد) بر نقش مربع از خانهٔ دوم پر کند بر پارچهٔ آب‌ندیده و پس فتیله سازد و روی چراغ سمت خانهٔ مطلوب کند و خود روبه‌روی چراغ نشسته و موافق اعداد اسم الهی این عزیمت بخواند البته مطلوب بیاید و عزیمه این است: «اللهم سخر قلب کوکب بن فخرالنسا علی حب حسین غمدیده ملقب به کوکب پسر عصمت به حق یا بدوح، اجب یا جبرائیل یا دردائیل یا رفتمائیل یا نتکفیل سامعاً مطیعاً بحق یا بدوح. العجل، العجل!»

و فتیله می‌کنم و در چراغ به‌قرض‌گرفته از عمه‌این‌ها می‌گذارم و در یک قوطی حلبی می‌گذارم و باز این را هم می‌گذارم توی صندوق پدری و در صندوق را می‌بندم و عبا و گلیم‌پارهٔ تازده را روش می‌گذارم و با دل فارغ می‌روم دراز می‌کشم و عزیمهٔ احضار روح را ذکر خفی می‌کنم و می‌خوابم.

و حالا که کوکب عمو را احضار کرده‌ام و عمو نمی‌تواند برود و باز بیابان‌مرگ بشود می‌گویم و می‌نویسم که کوکب همین دور و برهاست و عمو است مرشد من و غلام من و برای تسخیر شمس یادم باشد باید مَلَک موکل شمس را تسخیر کنم و برای تسخیر مَلَکِ موکل باید لوحاش را بسازم که عبارت است از عدد موکل شمس یک‌جا کرده با عدد نام حسین (عمو من است دیگر) فرزند عصمت ... اما ذکر نسخه بماند برای وقت چله‌نشینی‌ام که از فردا شروع می‌شود پس از عقد شرعی من و ملیح و حالا باید به‌شرحْ نسخهٔ احضار کوکب را بنویسم که می‌نویسم، گرچه این عمو می‌گوید: فکر نکن من تا ابد می‌توانم این‌جا باشم.

می‌گویم: تو عجولی، عمو. من تو را با همین نوشتن‌هاست که حاضر کرده‌ام.

ـ احسنت به تو، اما اگر بخواهی همه را همان‌طور که بوده بنویسی، آب دریا هم اگر جوهرت بشود باز کم می‌آوری.

ـ آخر عمو، اگر بخواهم فقط نسخهٔ خشک و خالی را بنویسم، با مشتبه شدن حتی یک حرف، یا به علت لغزش غیر عمد قلم همهٔ زحمات عامل، به قول خودت، هباءً منثوراست.

ـ سلمنا، عمو.

می‌گویم: دلخور که نیستی؟

ـ ذله‌ام، عمو. اما خوب هر دوره‌ای اقتضائاتی دارد، یا شاید سوی چشم ماها بیشتر بوده، بهتر هم می‌توانستیم نسخه‌ها را به لوح حافظه‌هامان بنویسیم.

ـ برای همین هم اغلب نسخه‌هاتان مغلوط بوده.

ـ ببینم، حالت خوب است؟

ـ چطور؟

ـ آخر این ترک حیوانی و منحصرکردن قوت به چند قلم حبوبات گاهی مزاج عامل را مختل می‌کند.

ـ من خوبم. می‌بینی که.

ـ پس بفرمایید ببینم مخدوش بودن نسخه‌ها چه ربطی دارد به قوت حافظه؟

می‌خندم و عمو هم که مربع در مرکز مندلش نشسته می‌خندد، می‌گویم: ناسخ‌های دورهٔ شما نسخه‌ها را بر لوح حاضر کاغذهاشان نمی‌دیدند، برای همین هم چیز دیگری می‌نوشتند، یا حتی می‌خواندند.

ـ بله، حق با شماست. حالا لطفاً بروید سر کارتان.

نسخهٔ «نان و حلوا»ی شیخ بهایی را می‌گذارم جلوش و می‌گویم: لطفاً شما هم ببینید می‌توانید بالاخره این اسم اعظم ادعایی شیخ بهایی را پیدا کنید.

ـ که چی؟

ـ شما که بهتر از من باید بدانید که به قول شیخ همـهٔ اسرار جهان در « کَنز حروفش پنهان است». باز به قول خودش:

دشمنت نیست شود چون سیماب بند گردد به دمیدن سیـــلاب
گـــر بخوانـی ز سر صـــدق و یقیـــن کشف گردد همـهٔ گنج زمین
جنیـــان بـــا تـو مـصـــاحب گـــردنـــد اولیـــاء جـــمـــله به تو پیوندند
جـملـــهٔ خـــلـق ســـرافـــکـــندهٔ تـــو قیـــصـــر روم شـــود بنـــدهٔ تـو
هـمـــهٔ خـلـق مـــطـیـعـــت گـــردنـــد کـیـمـیـا نـیـــز نـصیـبـت گـردد

عمو می‌گوید: بله، می‌دانم، ولی من نه کیمیا می‌خواستم و نه می‌خواستم همـهٔ خلق مطیعم شوند.

ـ من هم نمی‌خواهم، ولی اگر این‌همه کرامت با ذکر این کلمه ممکن می‌شود، چرا همین نسـخه را عمـل نکنیم؟

ـ یاالله، شروع بفرمایید!

پرهیب سایه‌وار عمو دارد رنگ می‌بازد. می‌گویم: کجا به این زودی؟

از جایی دور صداش می‌آید: نه، تو را به جان آن ملیحات که حالا زن شرعی جنابعالی است، این را بردار.

می‌گویم: چرا کهیر زدی، عمو؟ کاری که ندارد، ببین ...

و بعد پیشرفت‌های خودم را نشانش می‌دهم، می‌گویم: فقط هشت حرف است، اول و چهارم و ششـم‌اش را خود شیخ گفته‌است: میم و لام و طین. دربارهٔ حرف سوم گفته: «سیمش شهره در این ایام است» که باید بشود هزار هجری که زمان سرودن شعر است، پس به حساب جمل می‌شود غین. در مصرع اول بیت آخـر همین نسخه هم گفته: «اولش هفده، آخر سین است.» پس مطمئناً آخر اسم اعظم شیخ می‌شود سین.

ـ مگر نگفته آخر شش حرف؟ پس چرا فکر کردی باید حرف ششم‌اش باشد؟

می‌گویم: سلمنا، عمو. حق با شماست. بعد هم به ترتیب می‌نویسم‌شان:

حرف اول: م

حرف دوم: نامعلوم

حرف سوم: شاید غ

حرف چهارم: ل

حرف پنجم: نامعلوم

حرف ششم: نامعلوم

حرف هفتم: ط

حرف هشتم: س

می‌گوید: این‌ها را همـهٔ مبتدیان می‌دانند.

و می‌خواند:

اولش میم و چهارم لام است سیمش شهره در این ایام است
طا بود آخر شش حـــرف در او گوش دل بـاز کنـــی گـر کـه نکـــو

اگر راست می‌گویی بقیـهٔ حروف را پیدا کن.

ـ خوب، از اول شروع می‌کنیم.

و من هم از حفظ می‌خوانم:

هست در مصحف ما بعد سه میم در میان های سور در حامیم
عـــــددش بـــا ســـــور قـــــرآنـــــی متسـاوی است اگر می‌دانی

هفت سوره هست که با رموز حامیم شروع می‌شود و سورهٔ وسط هم «الزخرف» است. بعـدِ سـه مـیم هـم می‌شود، بعد از سه نه‌تا بیست و هفت تا، پس می‌شود آیـهٔ بیست و هشتم: «و جعلها کلمـــهٔالباقیـــهٔ فـی عقبه لعلهم یرجعون»، که باید کلمـهٔ باقی باشد که عددش می‌شود یکصد وسیزده.

ـ اما سور قرآنی که یکصد و چهارده‌تاست.

ـ مشکل من هم همین است.

ـ خوب، به‌فرض که مطابق بعضی قرائت‌ها سیصد و سیزده سوره گفته‌باشند، مقصود شیخ چی بوده؟

ـ به نظر من کلمـهٔ «باقیه» همان اسم اعظم نیست، بلکه صفت آن است با این تذکر که خـود بـاقی جـزو اسامی نودونه‌گانـهٔ اسماءالحُسنی است.

ـ یا هزار و یک نام، به قول شیخ: «اَلف و یک نام که دارد دادار ...»

می‌گویم: شاید هم این روایت درست باشد ... نمی‌دانم.

و می‌خوانم:

هشت حرف است به ترتیب و نظام بسط حرفیش چهل گشته تمام

بسط حرف میم می‌شود چهل. شیخ بعدش می‌گوید:

نـقـطـه‌اش نـوزده از روی جـمـل هست چون مدخل باسط به عمل

عمو حالا دیگر دو کنده‌زانو نشسته، دست بر محاسن سفیدش می‌کشد: خوب؟

ـ همین بیت است که حسابی گیجم کرده. چون مجموع نقطه‌های بیسـت و هشـت حـرف ابجـد، هـوز ... می‌شود بیست نقطه، پس وقتی در اسم اعظم فقط هشت حرف داریم، بـاور نمـی‌شـود کـرد کـه مجمـوع نقطه‌های اسم اعظم بشود نوزده تا.

ـ چطور است به جای نوزده، بخوانیم نو از ده؟

ـ خودم چاکرتم، عمو!

ـ همان چاکری ملیح برای هفت پشت‌تان کافی است.

عزیمـهٔ ترک مندل را می‌خوانم و نسخه را از عمو می‌گیرم و باز می‌خوانمش. حـق بـا عمـو اسـت. وقتـی «عمل بسط» فقط یک نقطه دارد و «باسط عمل» که من یا عمو باشیم فقط یـک نقطـه دارد، پـس اسـم اعظم هم یک نقطه بیشتر نباید داشته‌باشد. می‌گویم: پس حرف نقطه‌دارمان منحصر می‌شود به همان غ؟

ـ گمان می‌کنم. ولی شاید مقصودش ب باشد، حرف اول «بهایی» و یا «ع» که حرف اول عباس است.

و می‌خوانم:

طـا بـــود آخـــر شـــش حـــرف در او گـــوش دل بـــاز کنـــــی گـــر نیـــکو
در سه جا مصدر اسمش دال است در ســـر آیـــه‌ای از انـــفال اســـت
اولـــش هـــــفده آخـــر سیـــن اســت متـــصل در وســـط یاسیـــن است

ـ چطور است اول برویم سراغ همین بیت اخیر؟

ـ نکند هفده را هم غلط خواندم؟

ـ من هم اولش همین‌طور می‌خواندم، تا مرشدعلی متذکر شد که حرف اول اسم اعظم اگر میم باشد، کـه عددش می‌شود چهل، پس نمی‌توان گفت اولش هفده است، بلکه بهتر اسـت بگـوییم هفـت ده اسـت کـه می‌شود هفتاد، پس عدد حرف دوم را باید سی فرض کرد که حرفش می‌شـود س. تـازه بـاز هـم در بـاب حروف اول اسم اعظم می‌گوید: «عدد بینه‌اش هفتاد است.»

می‌گویم: خوب، اجازه بده.

و رمز و کشف رمز را دوباره می‌نویسم که نسخه‌اش این است:

حرف اول: م

حرف دوم: س

حرف سوم: غ یا ب یا ع

حرف چهارم: ل

حرف پنجم: نامعلوم

حرف ششم: نامعلوم

حرف هفتم: ط

حرف هشتم: س

بعد هم می‌گویم: می‌بینی که فقط مانده دو حرف یا دست بالاش سه حرف؟

و می‌خوانم: در سه جا مصدر اسمش دال است ...

ـ گوش دل چی شد؟

ـ واقعاً معرکه‌ای، عمو.

ـ ممنون که چاکری‌ات را برای ملیح‌جانت نگاه داشتی.

ـ باز که زخم‌زبان زدی، عمو؟ خودت هم که گرفتار بوده‌ای. تازه، مگر حافظ در باب آن‌ها که صنمی ندارند فتوا نداده که: «بر او نمرده به فتوای من نماز کنید»؟

ـ راستش، عصبانی‌ام که چرا به جای ثبت دقایق نسخهٔ احضارت، وقتات را تلف نسخه‌ای می‌کنی که کشف رمزش ممکن نیست.

می‌گویم: صبور باش، عمو.

ـ تو که از دل من خبر نداری. کوکب را احضار کرده‌ای که چی؟ من را اینجا اسیر این مندل کرده‌ای که چی؟ اقلاً آزادم کن بروم این زن را پیدا کنم.

ـ خوب، می‌فهمم، همین حالا هم می‌نویسمش، طوری که فقط با تو بماند، تا ابدالاباد. ولی تو را به حرمت همهٔ عاملان این صناعت، اول بگذار ببینیم این دو سه حرف باقی‌مانده چی هستند.

ـ خوب، بنده گوش‌ام گرچه چشمم آب نمی‌خورد.

می‌گویم: این‌جا گفته: «در سه جا مصدر اسمش دال است.»

ـ مصرع قبلش چی شد، گوش دل بازکنی گر که نکو؟

ـ شما بفرمایید.

ـ همان دال درست است که گوش دل را اگر باز کنیم می‌شود دال.

ـ این‌که می‌شود شبیه همین جدول کلمات متقاطع این روزنامه‌ها؟

ـ من که گفتم شاید.

ـ بگذریم.

و می‌خوانم:

در سه جا مصدر اسمش دال است در ســـــر آیه‌ای از انفـال است
اولــش هــفــده آخــر سیــن اسـت متـصل در وسـط یاسـین است

بعد هم بلند می‌شوم قرآن مجید را می‌آورم و می‌دهم به دست عمو که با ادب مـی‌بوسـد. سـورهٔ انفـال را می‌آورد و شروع آیات را می‌خواند و من به ترتیب می‌نویسم تا می‌رسیم به « کدأب» دوبـار و «کـدو آب» یک بار. می‌گویم: همین کلمه باید باشد. اگر دال را از سر آن‌ها برداریم می‌ماند: أب.

عمو باز مربع می‌نشیند و سر به زیر می‌اندازد، می‌گوید: مبارک است.

می‌گویم: انگار موافق نیستی؟

ـ خجالت‌آور است.

ـ چرا؟

ـ چرا نمی‌فهمی، پسر؟ دأب چه ربطی به دو آب دارد، تازه این‌ها که سر آیات نیستند.

ـ مگر خودش نگفته: «مصدر اسمش دال است؟»

ـ ولی، جوان، حرف چه ربطی به جهان بیرون دارد؟ این‌ها را که تو باید بهتر بدانی.

می‌گویم: حالا می‌فهمم که چرا نتوانستی کاری بکنی.

ـ چطور؟

ـ عامل اگر به مبانی عملش شک کند، معلوم است که کارش به ...

حرفم را می‌خورم. قرآن را می‌بوسم و راه می‌افتم که مثلاً بیایم و کارم را شروع کنم. عمو داد می‌زند: کجا داری در می‌روی؟ چرا حرفت را خوردی؟

می‌گویم: آخر، عمو، توجه بفرمایید مثلاً این الف (خم می‌شوم و جلو صورتش یک الف توی هوا می‌کشم) از چند نقطه درست شده. از همین الف هم می‌شود ب درست کرد. (نی را برمی‌دارم و توی دوات می‌زنم و خطی افقی بر کاغذ می‌کشم) این خط هم باز الف است، اما دو سرش را که به طرف بالا خم بکنیم و یک نقطه هم زیرش بگذاریم می‌شود ب. از همین الف هم می‌شود جیم را درست کرد یا دال را یا هر حرف دیگری را. به قول اسدی طوسی:

زمان چیست بر گو چرا گشت سال الف نقطه چون بود و چون گشت دال

از همین الف و دال هم هست که این اسم‌ها و صفت‌ها درست می‌شوند. با همین‌ها هم هست که من تو را ساخته‌ام. پس اگر کسی بخواهد تو را ببیند باید همان کارها را بکند که ما برای کشف رموز اسم اعظم می‌کردیم ...

دیگر چه می‌توانم بگویم؟ عمو خود این‌ها را بهتر از من می‌داند. قرآن را بر تاقچه می‌گذارم و همین‌طوری هم جامع‌الدعوات را برمی‌دارم که حرف را عوض کنم. عمو همچنان با خودش غر می‌زند: خودش دیوانهٔ مطلق است، اما به من که تا آن دم آخر منطقی ماندم و نگذاشتم رنود سرکیسه‌ام کنند می‌گوید کارم به جنون کشیده.

می‌گویم: عذر می‌خواهم، عمو. قصدم، معاذالله، اهانت به شما نبود؛ فقط خواستم بگویم من به تجربه دیده‌ام ــ همین بانو هم بهترین شاهد مدعای من است ــ که کلمه، همین حروف به‌ظاهر بی‌آزار، چطور عین واقعیت‌اند. خودت هم شاهد بوده‌ای که حاضر است محراب عمل من بشود. تازه ...

می‌گوید: تو ابلیسی، عمو.

ـ نه، من فقط منشی جنابعالی هستم، هرچه شما بفرمایید ...

و میلهٔ آهنی را از ریزه بیرون می‌کشم و در صندوق‌خانه را به یک ضرب باز می‌کنم و می‌روم تا سر خیابان و تلفنی می‌کنم به ملیح و بعد برمی‌گردم و می‌آیم توی اتاق خودم. سهم حبوبات شبم را می‌خورم. نمازم را با خلوص می‌خوانم و بعد می‌نویسم، همین‌ها را و حالا هم می‌گویم:

چه دنیایی برای ما به میراث گذاشته‌اند این اهل علم و منطق! میان این راهروهای دراز و باریک و بی‌خم‌وچم می‌روند و می‌آیند و نمی‌بینند که نه سایه‌ای دارند و نه حتی بویی. بی هیچ خاطره‌ای می‌روند و

می‌نشینند پشت میزهاشان و منشی‌گری می‌کنند. حتی بندیان بسته به کند و زنجیر بیش از این‌ها دارند. خیابان‌هاشان و خانه‌هاشان را روبیده‌اند، مثل بندی که رخت‌هاش را باد برده‌باشد و حالا فقط بند مانده، دراز و باریک از این دیوار تا آن دیوار، از این میخ تا آن میخ. لعنت بر باد باد و دوصد لعنت بر این عاملان این جاروکشی‌ها که جهان ما را، خانه‌ها و حتی خانهٔ ذهن‌هامان را خالی کرده‌اند. باید پرش کرد، باید در پشت هر دری و حتی در سایهٔ عریان این سیم آویخته از این سقف چیزی به ودیعت گذاشت، تا در هر کنج و پسله‌ای پری کوچکی باشد خفته اما منتظر تا صدای عاملی بیدارش کند، نه این‌طور که حالا هست که وقتی ناسخی بیدار می‌شود، در پشت سایش شاخه‌ای به پشت شیشه هیچ نباشد. غلت هم که می‌زند، می‌داند که کسی نمی‌آید. وقتی هم سرگردان کوچه‌ها می‌شود هیچ سایه‌ای، همزادی با صداهای کفش‌هاش همپا نمی‌شود. شب هم که خسته به خانه می‌آید بی هیچ بگوومگویی در رختخوابش، بی‌جفت، می‌خوابد و تن خسته به خوابی بی‌رؤیا می‌سپارد.

باید کاری کرد، حتی اگر فکر کنند که دیوانه‌ام. با این موها که صبح به صبح انگار به عمد بر پوست سرم سیخ ایستاده‌اند، با این دو حدقهٔ سرخ چشم‌ها که نشان آن‌همه اشباح است که دیده‌ام لوتوس می‌نشینم تا احضارشان کنم حافظان چهره‌ها را که تا جنگل تاریک و نمور فراری‌شان داده‌اند. «سائق» و «شهید» را صلا درمی‌دهم تا بیایند و پرَان بر زَبَرِ شانه‌هام طومار اعمال نیک و بدم را بنویسند. می‌نویسند و گاهی ـــ می‌شنوم ـــ بر سر خوب و بد خرده‌عملی مثل تلفن کردن همین امشبم به ملیح که روز عروسی‌مان، نهم اردیبهشت، یادش نرود، بگوومگو دارند. حرز تسدیس عدد اسم اعظم به دست می‌گویم: باور می‌کنی، عزیزم، حالا دیگر معتقد شده‌اند که این دل من گوشت‌پاره‌ای است شلجمی که کارش مثل یک تلمبه است و بس؟

ـ پس می‌خواهی امشب بیایی؟

ـ من که گفتم، عزیزم، از سر عقد تا نهم اردیبهشت نذر کرده‌ام که چهل روز از ملیح‌جونم پرهیز کنم.

ـ حیوانی هم نمی‌خوری؟

ـ آره، دیگر.

ـ ولی خانم‌کوچیک که این حرف‌ها سرش نمی‌شود.

ـ تو را به خدا ملیح آشفته‌ام نکن. من فقط خواستم به‌ت بگویم، یکی از آشنایان قول داده که پیرهن عروسی خانم‌اش را بدهد به ما.

ـ صد دفعه باید به‌ت بگویم که من کهنهٔ یکی دیگر را نمی‌پوشم؟

ـ کهنه کجا بود؟ اندازه‌ات هم هست، انگار که خیاط برای تو دوخته‌باشد. نمی‌دانی چقدر به‌ت می‌آید.

ـ ببینم شیخ، راستش را بگو چه نقشه‌ای برام کشیده‌ای؟

ـ کدام نقشه؟ ما دو تا صبح نهم اردیبهشت، درست ساعت ده می‌رویم محضر آقای روضاتی. آقا و میرزاحبیب هم قول داده‌اند که بشوند شاهد ما. اما راستش من چشمم آب نمی‌خورد که آقا حاضر بشود با دست خودش The end را بنویسد در آخر این سریال هر دفعه فقط یک جا.

می‌گوید: شیخ، نم‌کردهٔ دیگری که نداری، یکی از همین تک‌پران‌های خانگی که هر یکیش را چند برابر این حرفه‌ای‌ها حساب می‌کنند؟

ـ حالا بپرس ببین آن حرفه‌ای‌هاش یکیش را چند حساب می‌کنند؟ می‌ترسم این بانو گران پام حساب کند.

ـ برای همین امشب که نمی‌خواهی؟

ـ برای خودم که نمی‌پرسم.

ـ خوب، چرا از عصمت‌خانم نمی‌پرسی؟

داد می‌زنم: با مادر من شوخی نکن، ملیح. به خدای احد و واحد بد می‌بینی.

ـ خوب، بی‌پدر، تو هرچه از دهنت درمی‌آید، بار زن شرعی‌ات می‌کنی، آن‌وقت انتظار داری من مامان‌جان‌تان را ...

داد می‌زنم: ملیح!

ـ جان ملیح؟

جانی می‌گوید که ریشه‌های دلم را از بیخ سینه‌ام می‌کند. استغفراللهی می‌گویم و حرز تسدیس را برابر صورتم می‌گیرم تا افسون این صدا را باطل کنم. می‌گویم: به آن خانم‌کوچیک سلام برسان و بگو فقط سی و سه روز دیگر مانده.

ـ حالا کجا هستی؟

ـ توی خیابان، از دکان حاجی ...

یک‌دفعه یادم می‌آید، می‌گویم: خداحافظ، عزیزم.

ـ نترس، نمی‌آیم. ولی راستش هر شب تا بوق سگ گوشم به در است که کی عزیز من سه بار زنگ بزنـد و بعد هم یک بار. یادت که مانده علامت‌مان چی بود؟

می‌گویم: خودم چاکری‌ات را خواهم کرد، ملیح من.

و بالاخره گوشی را می‌گذارم و می‌آیم خانه. به عمو می‌گویم: هروقت اسم اعظم را پیدا کردی، خبرم کن.

خم‌شده بر عسلی جلو روش، خط می‌نویسد. می‌دانم تا کوکب‌اش نیاید و ننشیند کنار دستش، دل به کـار نمی‌دهد و من نسخـهٔ احضار زن‌عمو کوکب را می‌نویسم تا باز در تن این کلمات هـم احضـارش کـنم کـه می‌دانم او هم سرگردان این دنیاست باز.

نه، من نمی‌نویسم؛ عمو، یا حتی مجموعـهٔ این چند کیلو آب و چند مثقال کـربن و چنـد گـرم فسـفات و سدیم و غیره نیست که می‌نویسد، که اوست، همان که قدما ملک موکل عطاردش نامیده‌اند. من او هسـتم و اوست معبود من و هرکه عامل این عمل خواهد شد بداند بی او کلام پوستـهٔ خالی خواهد بود، چـرا کـه بسته به دم و جا ملک دیگری مالک وقت خواهد شد. وقتی قطره‌ای آب بال‌وپرزنان می‌آید تا مثلاً بنشـیند بر برگی، تکه‌کلوخی یا حتی پوزهٔ سگی، مالک وقت آن فرشته است که حامل آن قطره است. پس بـه هـر دم و هر جا مالک و ملک یکی دیگر است.

و اما نسخـهٔ احضار این است:

ذکر خفی بر لب نشسته‌ام و مالک وقت من ملک مشتری است که می‌شنوم از عمق جایی دور عمه صـدام می‌زند. می‌گویم: آمدم، عمه‌جان.

ـ این دکتر بیچاره از کی تا حالا منتظر توست.

ـ چرا تعارف نکردید بیایند بالا؟

ـ من که ندیدم‌شان. عروس خواهرم، عروس‌عمه‌ات، می‌گوید دم در منتظر تو هستند.

می‌گویم: تا من حاضر می‌شوم، شما یک تک پا بروید دم در، تعارف کنید بیایند بالا.

من هم اول بارانی‌ام را می‌اندازم دوشم و بعد هم از روی سیاهه یکی‌یکی هرچه باید حاضر می‌کنم. توی راه هم وقت دارم شاه‌بال‌های کبوتر را باز کنم و در عوض سر قاتمه را ببندم به پاش. کاسهٔ دان را می‌ریزم توی یک شیشه و درش را می‌بندم. دکتر که پیداش می‌شود، صندوق را می‌دهم به یک دستش و پاکت سوراخ‌دار محتوی کبوتر را می‌دهم به این دستش. می‌گویم: خانم سماوات هم هستند؟

ـ خودشان تشریف می‌آورند.

ـ خبری شده؟

ـ نه، ولی نمی‌دانم کی خبر داده به زهره. امروز تلفن کرد و هرچه از دهنش درآمد بار من کرد.

می‌گویم: ببین دکتر، من حالا نه وقت ذهن‌خوانی دارم و نه اصلاً انرژی اضافی که صرف ماجراهای خصوصی تو و آن ــ چی بود نام خانوادگی‌اش؟ ــ ملکوتی‌نیا بکنم. پس لطفاً صریح و روشن بگو چی شده.

ـ چیزی نشده. من برای مراسم حاضرم. می‌بینی که رخت دامادی هم پوشیده‌ام ...

ـ راستی مبارک است. چه به‌ت می‌آید.

ـ متشکرم. خوب، می‌ماند اشرف که او هم قول داده که بیاید. با ماشین خودش می‌آید. امشب هم یک جشن کوچک می‌گیرم، توی خانهٔ اشرف و دیگر دردسرهای من تمام می‌شود. ولی آخر احتیاجی نبود که زهره را هم خبر کنند، دعوت کنند.

ـ من یکی اگر به عقلم می‌رسید، مطمئن باش می‌کردم.

ـ من که نگفتم شما کرده‌اید.

ـ از اشرف هم پرسیدی؟

ـ من که روم نمی‌شود.

ـ باشد، من می‌پرسم.

ـ نه، خواهش می‌کنم. می‌ترسم سر قوز بیفتد و خودش هم دعوتش کند.

می‌گویم: من دیگر حاضرم. برویم که می‌ترسم دیرمان بشود.

واضح است که عبا و گلیم و یک رحل را من می‌برم. باز هم برمی‌گردم و یکی دو نسخهٔ اضافی هم توی جیب بارانی می‌گذارم و گشتی می‌زنم توی صندوق‌خانه و اتاق و بالاخره راه می‌افتم. وقتی بالاخره در را باز می‌کنم که کنار دکتر بنشینم، می‌بینم که با همان دست که می‌خواهد کلید ماشین را بچرخاند، به پشت سر اشاره می‌کند. می‌شنوم: اگر چیزی جا مانده، من می‌توانم بروم بیاورم.

بانو است. اگر فجئه نمی‌کنم لطف باری‌تعالی است. تنگ و تیر روش را گرفته و آن کنج نشسته. تنها یک چشمش پیداست و به همان چشم اشاره می‌کند به دکتر: بگو راه بیفتد دیگر.

بقچه‌بسته‌ای کنارش هست. می‌گویم: این‌ها دیگر چیست که با خودت آورده‌ای؟

دکتر بالاخره راه می‌افتد. بانو که دارد به گره بقچه‌اش ورمی‌رود، می‌گوید: به دکترتان بفرمایید از دست راست بروند، بهتر است.

با سر تأیید می‌کنم و می‌گویم: بانو، این گره گمانم تا گرهی توی کار ما نیندازد، بازبشو نیست. پس لطفاً بفرمایید شما را کی دعوت کرده تشریف بیاورید؟

راست می‌نشیند، و همچنان با همان یک چشم نگاهم می‌کند، می‌گوید: مگر نمی‌خواهید برای زن‌عمو هفتم بگیرید؟ خوب، من هم دارم می‌آیم دیگر.

ـ شاید هم فکر کردی امروز روز محراب شدن ملیحه‌خانم است؟

ـ نه، فکر نکنم امروز باشد. تازه من شوهر دارم، بچه دارم. نمی‌توانم به عقد شرعی عامل در بیایم.

دکتر می‌پرسد: ممکن است به من هم بفرمایید این خانم دیگر چرا می‌آیند؟

می‌گویم: وقتی سوارشان کردید، نپرسیدید شما کی باشید؟

ـ والله، از در خانهٔ شما آمدند بیرون، زدند به شیشه عقب و همین بقچه را نشان دادند، من هم فکر کردم شاید اثاثیهٔ شماست.

می‌گویم: دکترجان، خیلی وقت داریم، مجبور نیستی این‌همه تند بروی.

و کبوتر را از توی پاکت درمی‌آورم و شاه‌بال‌هاش را باز می‌کنم و سر قاتمه را می‌بندم به پاش و می‌دهم به بانو تا همان جلو پاش ولش کند. نرسیده به بابارکن‌الدین هم به دکتر می‌گویم نگه دارد و باز من و دکتر

رو به آن‌همه مردگان کهنه و نو می‌ایستیم و فاتحه‌ای نثار همهٔ اموات می‌کنیم و از آن‌جا هم می‌آییم و همان جلو مرقد بابا نگه می‌داریم. می‌گویم: تو برو دکتر، ببین می‌توانی با این متولی کنار بیایی و کلید یکی از همین حجره‌ها یا مقبره‌ها را برای امروز بعدازظهر ازش کرایه کنی. بگو می‌خواهیم مراسم کوچکی برای سوم یا اصلاً هفتم مرحومه کوکب غمدیده برگذار کنیم. ضمناً یادش بیاور که پولش داده‌ای تا سر قبر آن مرحومه یکی دو سوره بخواند.

بانو هم می‌آید بیرون، بقچه را داده زیر چادرش. می‌گوید: من هم باشان می‌روم.

به دست پوشیده‌به‌چادر به بقچه‌اش اشاره می‌کند: این‌ها را من برای همین آورده‌ام. این‌جا گداگشنه زیاد دارد.

تا برگردند، در همان دور و حوالی گشتی می‌زنم. وقتی برمی‌گردم، ماشین اشرف‌خانم را هم می‌بینم، اما خودش را پیدا نمی‌کنم. باز گشتی می‌زنم. اذان ظهر است. حالتی روحانی این گوشت‌پارهٔ شلجمی‌شکل را می‌فشارد. نشسته‌ام بر سر گورهای بی‌نشانه که اشرف‌خانم را می‌بینم. چه قدی دارد این زن! چارقد به سر در پناه خرابهٔ روبه‌رو ایستاده‌است. سری به سلام تکان می‌دهم و بر خاک می‌نشینم و انگشت بر خاک فاتحه می‌خوانم و پاهاش را نگاه می‌کنم که نزدیک می‌شوند. گفته‌بودم انگار که چادر بپوشد. سر برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم و باز سلام می‌کنم. می‌گوید: همین‌جاهاست دیگر؟

ـ گمانم.

ـ پس کی می‌خواهید شروع کنید؟

ـ حدود ساعت دو و نیم، سه.

ـ پس چرا این‌قدر زود آمده‌اید؟

ـ شما هم انگار زود تشریف آورده‌اید؟

ـ گفتم یک نگاهی به این دور و حوالی بکنم.

ـ چادر و آن لباس سفید که یادتان نرفته؟

ـ مگر ممکن بود یادم برود؟ این اکبر دم به ساعت تلفن می‌کرد و باز یادآوری می‌کرد.

و ناگهان می‌پرسد: حالا شما مطمئن‌اید که این کار عملی است؟

ـ عملی است یا نه، باید بکنیم و ببینیم. راستش مانع حصول ما به مقصود محدودیت خود ماست. ما همه بندی تن‌هامان هستیم. هرکس مرکز دایرهٔ خودش است. سد ما هم برای اشراف به جهان همین محدودیت منظر ماست. کاش می‌شد که مثل تنی اثیری از این پوست دربیاییم و خودمان را بنگریم. نمی‌شود، یا شاید من نسخه‌اش را ندارم. اغلب هم در این نسخه‌ها که دارم، دیگری را احضار می‌کنند. البته من به دکتر حرفی نزدم. بعضی آدم‌ها ذاتاً تا بلوغ خیلی راه دارند. همین هم به نفع‌شان می‌شود، گاهی حتی نادانی مندل آن‌هاست، از بلیات و واردات نامنتظر حفظشان می‌کند ...

ـ انگار حال‌تان خوب نیست.

ـ گمانم خوبم، فقط داشتم فکرهای شخصی یا به اصطلاح واردات قلبی‌ام را بلندبلند بر زبان می‌آوردم.

ـ من، قبلاً هم عرض کردم خدمت‌تان، اعتقادی به این حرف‌ها ندارم. فقط آمده‌ام از سر کنجکاوی ببینم چطور می‌توان روح مرده‌ای را احضار کرد.

ـ مهم اعتقاد عامل است که این‌جا اتفاقاً من‌ام. شماها هم همین دور و حوالی می‌توانید باشید. نسخهٔ دقیق همهٔ اعمال را می‌دهم خدمت‌تان تا وقت داریم نگاهی به‌ش بیندازید.

تا دارد نگاهی می‌اندازد، می‌گویم: راستی این بانو هم هست، عروس‌عمهٔ من است. خودش خواسته بیاید کمک کند. حضورش مانع نیست. با او سرسنگین نباشید.

نسخه را به دستش می‌دهم و راه می‌افتم و باز گشتی می‌زنم و مدام هم خم می‌شوم و سنگ قبرها را می‌خوانم. بدی این سنگ‌ها این است که نام صاحب قبر هست، و نام پدرشان، اما نام مادرها نیامده. نمی‌شود رأساً احضارشان کرد. شاید نادانسته خواسته‌اند از دست عاملان نااهل حفظشان کنند. من اول این کوکب را احضار می‌کنم و بعد عمو را، بعد دیگر، اگر بخواهم، آسان است تا هرکس را بخواهم بیاورم بر زبر این خاک و در هر گوشه و کناری بنشانم. با این‌همه ارواح می‌شود ــ گفته‌ام انگار ــ افلاک را به‌راستی سقف شکافت. نه، این‌قدرها وقت ندارم. دیوانه‌ام می‌کنند. عاملان دیگر با این نسخه که می‌نویسم همین را می‌توانند بکنند.

دکتر و بانو همه چیز را حاضر کرده‌اند، صندوق پدری من و حتی کبوتر را و گلیم و عبا را آورده‌اند و چیده‌اند توی حجره. دکتر می‌گوید: این متولی عجب دندان‌گردی است! فقط برای این بعدازظهر ...

می‌گویم: یه یادش آوردی که قرار بوده سر قبر این کوکب ما قرآن بخواند؟

به پیشانی می‌زند و نوک بینی فشار می‌دهد: چطور یادم رفت؟

بانو دارد بالاخره گره‌های بقچه‌اش را باز می‌کند. میوه آورده و خرما و یکی دو سینی و یک دست بشقاب پلاستیک. همه را می‌چیند روی دو میز جلو حجره. توی یک جعبهٔ پلاستیکی هم استکان و نعلبکی و قند و یک پاکت هست و چند گره‌بستهٔ کوچک که یکیش حتماً قند است و آن یکی چای و دیگر نمی‌دانم چی. می‌پرسم: نکند سماور هم آورده‌ای؟

ـ این‌جا خودشان دارند. پولش دادم بیاورد.

می‌گویم: به‌جای این کارها برو یک آتش‌گردان بگیر، دو تا گل آتش درست کن، یک اسفند و کندری بریزیم روش تا اگر ارواح خبیث این دور و برها باشند، دور بشوند.

ـ من هم داشتم همین فکر را می‌کردم، ولی گفتم صبر کنم تا شما تشریف بیاورید درِ این صاحب مرده را باز کنید.

می‌گویم: دلخور نشو، بانوجان.

بعد هم می‌روم بیرون، می‌نشینم روی یک صندلی. می‌گویم: راستش گرفته‌ام. همه‌چیز همان‌طور است که پیش‌بینی کرده‌بودیم، جز تردد این‌همه آدم. حالا یعنی شنبه هم هست.

بانو پرتقالی پوست می‌کند و قاچ می‌کند، می‌گذارد جلو من: بفرمایید.

بعد هم خم می‌شود، می‌پرسد، بی آنکه به یک دست چادرش را جلو صورت و سینهٔ بازش بگیرد: خودم بروم بازش کنم؟

چشم می‌بندم و استغفراللهی می‌گویم و بعد که سر و سینه می‌پوشاند، می‌گویم: تو که غریبه نیستی، بانوجان.

چه محرابی می‌شود تیار کرد از این سر و سینه. همهٔ اعضاش یک‌یک به یادم می‌آیند و باز می‌گویم: استغفرالله و ربی اتوب الیه.

بیست و یک بار باید بگوید. بانو دیگر سر و سینه پوشانده‌است. دارد در صندوق را باز می‌کند. می‌گویم: دکترجان، این اشرف‌خانم دور و بر آن خرابهٔ کنار زمین وقفی است، برو صداش بزن، تا این بانو آتش را درست می‌کند، من صیغهٔ شما دو تا را بخوانم. بقیه‌اش دیگر به همت خود شماست. یادت باشد جاش مهم نیست، زمانش مهم است. باید سر سال‌تحویل باشد، درست سر ساعت سه و بیست دقیقهٔ بعدازظهر.

دکتر می‌گوید: آخر من که روم نمی‌شوم این‌ها را به‌ش بگویم.

بانو می‌گوید: مگر مجبورید به‌ش بگویید؟ شما این تو هستید، حسین‌جان هم عقد شرعی‌تان را خوانده، اول این درها را ببندید، بعد هم لباس عروسی را تنش می‌کنید. سر ساعت هم، انگار که مثلاً هوس کرده‌اید ...

می‌گویم: بانو، خود اشرف‌خانم همه چیز را می‌داند. من همین حالا نسخه‌اش را به‌شان دادم.

پسر یا شاگرد متولی سماوربه‌دست پیداش می‌شود. چه عرقچینی به سر دارد. پولی کف دستش می‌گذارم. می‌گویم: جوان، پیر بشوی الهی، از این عرقچین‌ها اگر باز توی دستگاه‌ات هست، یکیش را نذر من بکن، سرم توی این سوز سرما نخورد.

می‌خندد، دستی به عرقچین دستبافش می‌کشد: حالا که دیگر سرد نیست.

ابرها را نشانش می‌دهم و می‌گویم: عصر حتماً باز سرد می‌شود، این‌جا هم که بادگیر است.

دکتر می‌گوید: پس اقلاً امانت بده، چند ساعت فقط.

بانو می‌گوید: من خودم حالا براتان پیدا می‌کنم.

تا برگردد، خودم چند حبه زغال توی آتش‌گردان می‌ریزم و یکی دو کاغذ روی زغال‌ها روشن می‌کنم و چند چرخی به آتش‌گردان می‌دهم. اول هم منقل کوچکم را روشن می‌کنم و اسفند و کندری توش می‌ریزم و بعد سماور را روشن می‌کنم. دکتر هم فقط دارد به کبوتر ورمی‌رود. می‌گوید: این که فکر نمی‌کنم جان راه رفتن داشته‌باشد.

ـ فقط باید نوک به زمین بزند.

دارد دست به دست می‌مالد. باز به این اشرف‌خانم که خندان پیداش می‌شود، چمدانی هم به دست دارد که به فال نیک می‌گیرم. فرشتهٔ رحمت‌اند این زن‌ها. چمدان را اکبر از دستش می‌گیرد. من هم تعارف می‌کنم که بنشیند روی صندلی. بعد هم می‌روم توی حجره، بارانی‌ام را می‌کنم و عبام را به دوش می‌اندازم و تسبیح به دست عزیمهٔ هندی را می‌خوانم.

ده ده بار که می‌شود یکصدبار به تسبیحی یکصد و هشت دانه بگوید: اُم منه پادمه هوم.

یک دور تسبیح می‌گویم و به گرد انگشت شهادت می‌چرخانم تسبیح را و باز به هر گردش همان می‌گویم تا کمبود دانه‌ها را جبران کرده‌باشم.

به حس باطن می‌فهمم که بانو نگاهم می‌کند. چشم‌بسته نگاهش می‌کنم و سر پیش می‌برم و وقتی گرمای کلاهی را بر مغز سر احساس می‌کنم، چشم می‌گشایم و باز چند دور تسبیح می‌چرخانم و همچنان همان عزیمه را می‌خوانم تا به حدس می‌فهمم از هزار و هشتاد هم بیشتر شده‌است، اگر این گردش تسبیح قبول افتاده‌باشد، همچنان که چرخ دعا می‌چرخانند کاهنان تبتی.

در نسخهٔ «فقیران» هندی آمده‌است که مجرب است.

تا بانو منقل به دست می‌رود، می‌آیم بر آستانهٔ درگاه می‌نشینم. اول اذن وکالت می‌گیرم از زوجه و بعد صیغهٔ عقد را می‌خوانم و دکتر که می‌گوید: «قبلتُ التزویج»، به دست‌هاشان نگاه می‌کنم که بر دو لبهٔ میز نهاده‌اند.

حال هم می‌گویم، هرچه هست بدین کلام نهاده‌اند، که آن دو دست اگر خزان بر سطح میز به سوی هم می‌آیند همه اعجاز این کلمات است و این تجوید خواندن درست هر حرف. اول هم اشرف سماوات انگشت‌های یک دست دراز کرد، به مَثَلِ حیوانی که گردن برافرازد، یا بهتر پرنده‌ای که بال رنگین بگشاید. با «قبلتُ»ی دکتر دستی نیز از این سو پروازکنان برخاست و زبر آن دست فرود آمد. آمیزشی رمزی بود. امید تا قبول افتد. خسته برخاستم و ظرف شیرینی را جلو هر دو گرفتم و گفتم: مبارک باشد.

همه همین است و دیگر همه ظاهر است از مندل کشیدن به چوب آب‌ندیده، و دانه ریختن، اما به شرح می‌گویم تا نسخه تمام باشد.

اول هم کبوتر و یک کاسه می‌برم و سر قاتمه را به سنگی می بندم و باز می‌آیم و صندوق را می‌برم و جایی در خرابه می‌گذارم. بانو هم کمک می‌کند تا همهٔ ملزومات را به ترتیب بچینم بر تاقچه‌ای که هست. می‌گویم: من همه‌اش می‌ترسم این دو عاشق نتوانند در وقت سهم‌شان را ادا کنند.

ـ یعنی می‌خواهید من بروم دست‌به‌دست‌شان بدهم؟

ـ من کی چنین حرفی زدم؟ فقط به وقتش همان حوالی باش، اصلاً بگو بروند آن تو، به‌شان اطمینان بده که به وقتش همان حوالی هستی.

آخرش هم به التماس می‌افتم که: من همهٔ امیدم به توست، بانو.

می‌بینم که بالاخره می‌رود و من می‌آیم و بسم‌الله را ذکر می‌کنم و به همان چوب این نقش می‌کشم بر خاک تا هرچه هست از خبث باطن و ارواح شرور و اجنهٔ موذی دور کنم که در نسخه آمده‌است:

بدان که بسمله نوزده حرف است به عدد زبانهٔ دوزخ که هر که ملازم آن شود از آن‌ها ایمن ماند و شروری که از نتایج قوای نوزده‌گانه مثمر می‌شود نجات یابد و مراد از آن قوای خمسهٔ ظاهری که آن باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه است و حواس خمسهٔ باطنی که آن حس مشترک و تخیلیه و متوهمه و حافظه و خیال است و قوهٔ شهویه و غضبیه و هفت قوای دیگر که طبیعیه است که آن غازیه و نامیه و مولده و محرکه و مدرکه و عاقله و عملیه است و گفته‌اند که الله تعالی زبانهٔ جهنم به نوزده مقرر داشته، بی زیاد و کم و در ازای هر قوه‌ای خزانه‌ای است بنابرآن که این قواها منبع شرور و وسیلهٔ ذنوب می‌باشند و هکذا هر شبانروزی بیست و چهار ساعت است و پنج ساعت به ازای پنج وقت نماز است و نوزده ساعت باقی می‌ماند به ملازمت و مواظبت بسمله از شرور و بلیات که در این ساعات می‌باشد امان و نجات می‌شود زیرا که حروف آن به عدد آن ساعات مساوی است.

و مربع این است.

بعد ملزومات را می‌برم میان آن دایرهٔ نشانه. پس مندل را می‌کشم و می بندم و عزیمهٔ مندل می‌خوانم و این چوب را در خاک رفتگان فرو می‌کنم و سر قاتمه می‌بندم و دو چشم کبوتر به دو چسب می‌بندم و رهاش می‌کنم تا کورکورانه گشتی بزند. پس این دانه‌ها به دست هر سو می‌پاشم و خود نیز به پارچه چشم می‌بندم که در نسخه هست که عامل نباید ببیند و گوشی به کبوتر و کارد به دست می‌نشینم و عزیمهٔ یافتن گمشده می‌خوانم، همان که در همهٔ کتب هست، پس مربع می‌نشینم و دم فرو می‌برم تا به سینه برسد و به حد ناف و برمی‌آورم و باز فرو می‌برم تا از حد ناف بگذرد و همچنان ذکر می‌گویم و گوش می‌سپارم. چون صدای پرزدنی می‌آید، جهت صدا به حس گوش به خاطر می‌سپارم و قاتمه را می‌کشم تا آن‌جا که مقاومتی به حس دست احساس شود. پس می‌چرخم و رو بدان‌سو پارچه از چشم برمی‌گیرم و بر دوش می‌اندازم. کبوتر نوک بر زمین می‌مالد. به چشم نشانه می‌گذارم و عزیمهٔ شکر بر لب، می‌گذارم تا دانهٔ آخر بخورد.

پس به یک دست کاسهٔ آب و به دست دیگر کبوتر را جلو می‌کشم و از سرش می‌گیرم و در آب فرو می‌کنم تا یکی دو قطره بخورد. ساعت را هم می‌بینم: بیست دقیقه مانده‌است به تحویل. پس عزیمهٔ کرامت‌کردهٔ صاحب‌علیشاه می‌خوانم چهل و یک بار و چون می‌بینم که سایهٔ ابری همهٔ قبرستان را می‌پوشاند، سر کبوتر به یک ضرب جدا می‌کنم و تنش به پارچهٔ سبز می‌پیچم و سر به همان‌جا می‌اندازم که گور کوکب است و پس می‌گویم: «اللهم سخر لی کوکب بنت فخرالنسا کما سخرت الانس والجان لسلیمان بن داوود.» پس نوزده‌بار می‌گویم: «العجل» و فتیله روشن کرده روی به جانب قبر می‌گیرم و بر خاک هم به صرافت دل چلیپای شکسته می‌کشم و چون بادی این فتیله خاموش می‌کند، به نوک کارد خاک می‌کنم که گفته‌اند مجرب است که مطلوب از ترس نبش قبر حاضر خواهد شد. تا حاضر شود، این

سیاهی فتیله در نظر می‌آورم و نقطه به نقطه سفید می‌کنم تا مطلوب بداند کـه تـنش بـه آتـش خـواهم سوزاند. و چون به حس باطن می‌بینم که بانو نگاهم می‌کند، به گوشـهٔ چشم می‌نگرم و هر سه را می‌بینم که در دهانـهٔ آن دیوار خرابه ایستاده‌اند. دو دست برمی‌آورم و رو به همـهٔ موکلان عرشی از دل مـی‌نـالم: «یا الله، یا الله، یاالله.» و چون سر می‌گردانم و می‌بینم که هستند، به اشاره آن حجره را نشـان مـی‌دهـم و خود سر بر خاک می‌گذارم رو به قبر که گفته‌اند کعبـهٔ عامل دل اوست و می‌گریم به زاری زار و می‌گویم: العجل یا کوکب!

چون صد و یک بار می‌گویم، قوتی به چشم‌ها می‌آید که یقیناً اثر آن جماع حلال اسـت و بـه چشـم سـر می‌بینم که کوکب رو در رو می‌آید سیگار روشن به دست. می‌گویم: خوش آمدی، کوکب من. می‌بینی که من هم پیر شده‌ام.

می‌نشیند: آخر از جان من چه می‌خواهی؟

ـ عمو را پیداش کن.

ـ بیابان‌مرگ شد. خاکش خیلی دور است. گاهی که می‌آید، به دیدنم می‌آید، آن‌قدر راهش دور اسـت کـه مجبور است نرسیده برگردد.

ـ مگر به پای قدم می‌آید؟

ـ خودش خواسته‌است، می‌گوید: «از بس خاطرت را می‌خواهم.»

می‌گویم: به‌ش بگو من چهل روز فرصت دارم، فقط چهل روز. باید کمکم کند که اسـم اعظـم را بخـوانم و رفیق من باشد برای این چهله که در پیش است. بعد دیگر آزاد است.

ـ این گریه‌ات گولم زد، فکر کردم حسین است، گفتم: «بی‌وقت آمده که چی؟»

می‌گویم: یادت که نمی‌رود؟ در همین یکی دو روز باید بیاید. من منتظرش هستم توی همان صندوق‌خانـهٔ خودش.

عودها را روشن می‌کنم. در نسخه هست که بوی خوش بر سر مهر می‌آوردشان. شمع‌ها را نشانش می‌دهم، می‌گویم: این‌ها را سر قبرت روشن می‌کنم. خرما هم خیرات‌ات می‌کنیم. تو را قسم می‌دهم به موکل زهره که مجبورش کنی بیاید. بی او نمی‌توانم. دست تنها نمی‌شود. شـوخی کـه نیسـت. مـی‌خـواهم شـمس را تسخیر کنم.

می‌گوید: من دیگر باید بروم. خسته‌ام کردی.

و گوشهٔ دامنش را، همان‌طور که ملیح، به دست می‌گیرد. می‌گویم: مجبورم نکن دوباره همهٔ این کارها را از سر نو شروع کنم.

ـ تا برسد باید خیلی راه بیاید. طرف‌های یزد است، یک جایی نزدیکی‌های جندق.

و می‌رود و من برمی‌خیزم و تا گورش می‌روم و فاتحه می‌خوانم که می‌بینم این بانو هم آمده، می‌افتد بر گور و ضجه می‌زند. شمعی را روشن می‌کنم و می‌گویم: حاضر شد، بانو. خودش بود.

بلند می‌شود و من شمع را در خاک فرو می‌کنم و آن دو شمع را به نشان دو رأس دیگر مثلث و به شکرانهٔ اجابت عمل احضار در خاک فرو می‌کنم و می‌گویم: می‌بینی که من دیگر جان ندارم. بلند شو، جانم، این چیزها را جمع کن، باید لای آن گلیم بپیچیم و جایی خاک کنیم. هنوز خیلی کار داریم.

می‌گویم: می‌بینی، عمو؟ این‌هم نسخهٔ احضار. بقیه‌اش دیگر نوشتن ندارد. فردا هم رفتم خدمت آقا و او هم این ملیح را برام عقد شرعی کرد. حالا هم این چهل روز ترک جلالی تا به وقت کسوف و تسخیر خورشید تا باز این جهان همان باشد که بوده.

ـ حتماً هم با این اسم اعظم می‌خواهی مسخرش کنی؟

ـ اگر بشود که دیگر این‌همه ترک و صوم و صلات نمی‌خواهد.

ـ از آن دو حرف پنجم و ششم ظاهراً یکی می‌شود «ا» و دوم هم «ب» که ب مسلماً غلط است. چون شیخ گفته آن اسم فقط یک نقطه دارد. به فرض که «ب» باشد آن غ سوم غلط است و باید بشود ع.

می‌گویم: می‌شود امتحان کرد.

ـ چطور؟

ـ خوب، اسم را با این ترتیب می‌گوییم: م، س، ع، ل، ا، ب، ط، س، و یک چیز کوچک می‌خواهیم، یک انار مثلاً، اگر درست بود که باید انار توی همین صندوق‌خانه حاضر شود؛ اگر نه که باید قید آن ب را بزنیم.

عمو می‌گوید: پرت‌وپلا داری می‌گویی.

ـ دوباره که شروع کردی؟

ـ عرض کردم داری پرت‌وپلا می‌گویی، چون یک مصرع دیگر هم هست.

نگاه می‌کنم. حق با عمو است: متصل در وسط یاسین است.

می‌خواهم بلند بشوم که عمو می‌گوید: لازم نکرده. من نگاه کرده‌ام، یاسین ۸۳ آیه دارد، پس آیهٔ وسط می‌شود چهل و دوم، و متصل اگر به معنیِ چسبیده باشد اغلب حروف این آیه متصل‌اند، پس به معنای مدام است که بیشترین حرفی که در این آیه هست ن و ل است که باید ل را انتخاب کرد.

ـ باز می‌شود امتحان کرد. پس آن ب زائد می‌شود و به جاش می‌گذاریم ل که با پذیرش آن غ کلمه می‌شود: م، س، غ، ل، ا، ل، ط، س.

عمو می‌گوید: لازم نکرده. من امتحان کرده‌ام. خواستم که مرا آزاد کند تا بروم دست این زن را بگیرم و با هم برویم. نشد. می‌بینی که هنوز این‌جام، گرفتار تو.

می‌گویم: یک نسخهٔ دیگر هم هست.

ـ خوب، بفرمایید.

از میان طومار عمو یکی را باز می‌کنم: بفرمایید، به خط خود شماست.

و می‌خوانم:

و نوع دیگر قل هو اللهِ معکوس است. اما این عمل را دوازده الفاظ است مطابق آن الفاظ دوازده موکل هستند که هرکس عامل این سوره شود، آن دوازده موکل مطیع فرمان آن کس شوند، اگر خدا خواهد. غرض، اگر فضل الهی شامل حال باشد چند روز باید ترک دنیا کند، پس لازم است یک خادم نمازی پرهیزکار رفیق خود گرداند و مسجدی تنها در قریه‌ای که متصل دریایی روان باشد یا در باغی مکانی پاک و پاکیزه به تخلیهٔ تمام به دست آرد و آن را برای چند روز گرفته قیام ایاک مطلق کند و هرگز کسی دیگر در آن نیاید و برود و بعد لایق است که اول میوهٔ انار ولایتی و بخورات و عطریات و گل‌های خوشبو و شیرینی‌های لطیف در حجره مهیا نماید و قند سیاه و چادر و جای نماز پاک به فرش بگسترد و به روز سه‌شنبه در عروج ماه غسل کند و بعد نماز مغرب رو به قبله پیاله نهاده بخورات بسوزاند و به تسبیح و بدن خود عطر بمالد و آن چادر نیم‌بند بپوشد و از رفیق خود قدری نخود بریان و چند حبه قند سیاه در برگی که به هندی دونا گویند بگیرد و در پیش خود گذارده، شروع به قل هو الله معکوس نماید، یعنی اول چند مرتبه درست بخواند، چون تمام شود گرد خود حصار بکشد و مرشد خود را در تصور آورده پیغمبر را

بر دست راست تصور کند و یک هزار مرتبه قل هو الله معکوس را بخواند و بعد از اتمام درود بفرستد به عدد طاق یعنی یازده یا بیست و یک بار و غیره.

عمو می‌گوید: بله، می‌دانم؛ اصلاً از حفظم. بعد از بیست و یک روز نوری روشن در حجره پیدا می‌شود و شخصی سوار بر تخت با چند صاحب جمال حاضر خواهند شد، پس عامل به تضرع سلام کند و هرچه بخواهد بگوید و از آن‌ها اقرار بگیرد تا تمام عالم مسخر او شوند. و اگر حاضر نشدند به مدت چهل روز انشاءالله حاضر شوند.

ـ خوب، نگفتی چطور است؟

داد می‌زند: سر چهل روز هم نیامدند. هیچ‌کس نیامد تا من به ادب سلام کنم و بگویم: «من فقط می‌خواهم پیداش کنم تا یک بار دیگر سرم را بگذارم در قدمش و زمین زیر پاش را ببوسم.» آن‌وقت تو احمق می‌دانی ملیحات کجاست، ولی این‌جا نشسته‌ای و می‌خواهی آیه‌های خدا را معکوس کنی.

می‌گویم: ملیح من مثل همان ملیحه‌خاتون است، نمی‌تواند بماند، ثابت قدم نیست، مثل همین خاک که می‌گویند هی دارد می‌چرخد. باید این خاک را اول یک کاریش کرد، به یک چیزی وصل کرد، چهارمیخش کرد، بعد باز دنیا می‌شود همان که بوده، کوکب تو هم می‌آید و ملیح من.

و سر می‌گذارم و ضجه می‌زنم مثل پدرمرده‌ها و می‌گویم: کمکم کن، عمو، تو را به موکل شمس قسم کمکم کن تا این شمس را تسخیر کنم. خورشید پنج‌شنبه، نهم اردیبهشت، درست سی و یک دقیقه از ظهر گذشته در ضعیف‌ترین حالت‌اش است. وقت‌اش است، عمو.

ـ من هم می‌خواستم، اما نشد، نسخه‌اش را نداشتم.

ـ من دارم، تا بخواهی نسخه دارم.

یک مشت اسفند در آتش می‌ریزم و می‌گویم: یکیش هست که اول باید موکل شمس را تسخیر کنیم. می‌شود حروفش را نوشت و بعد موکل هر حرف را پیدا کرد، و حروف آن موکلان و عددهاشان را، بعدش هم با آن عددها روی ورقه‌ای از طلا تسدیس درست کرد، و وقتی که موقع‌اش شد، یعنی خورشید گرفت، کارد را تا دسته توی قلب محراب فرو کرد تا دیگر این موکل شمس مجبور بشود خورشید را برگرداند به همان فلک چهارم و این زمین هم دیگر ثابت خواهد بود و مسطح و ملیح هم ملیح من می‌شود. می‌ماند کوکب تو که او هم می‌آید به همان جندق تو و کنار تو می‌ماند، نه مثل حالا که معلوم نیست کدام گوری رفته‌است.

من می‌نویسم: دایره کامل‌ترین است میان این‌همه اشکال هندسی، چرا که هر آغازش پایان هـم هسـت و هر پایانش آغاز، بالا و پایین هم ندارد و از همـهٔ نقاطش تا آن مرکز به یک فاصله است، پس هستی هم بر همین دایره است، می‌چرخد به گرد ما، به طفیل ما و من هم نشسته‌ام میان ایـن منـدل تـا همـه‌چیـز را برگردانم به همان‌جا که بوده: قمر به فلک اول و عطارد به فلک دوم و زهره به فلـک سـوم و خورشـید بـه فلک چهارم تا برسد به فلک ثوابت و به فلک‌الافلاک و نسخه را هم تیار کرده‌ام و مرشد من هم عمو است چه موافق باشد چه نباشد و محراب هم ملیح خواهد بود که با هم می‌رویم به یک بیابانی دور و او عریان بر این خاک خواهد خفت و من رو به او می‌نشینم و عزیمـهٔ تسخیر می‌خوانم. اگر خورشید برگشت به همان فلک چهارمش و زمین ثابت و پایدار ماند که هیچ، و الا کارد می‌کشم و این ملیح را چهارمیخ می‌کنم کـه بخشنده اوست.

می‌گویم: عمو، اگر نشد چی؟

ـ تو هم می‌شوی مثل من و هرچه کرده‌ای و یا نوشته‌ای می‌شوند هباءً منثورا.

ـ پس می‌گویی چه‌کار کنم؟

ـ من همین قدرها می‌دانستم که در نسخه‌هام هست.

مندل‌اش را بسته‌است و مربع نشسته‌است سربه‌گریبان: عالم صغیری که مثالِ عالم کبیر است. باز می‌گویم: کمکم کن، عمو!

ـ ببین، پسرم، این بسته به عمل توست: یا همین‌جا می‌مانی توی همین مندلات و یا می‌روی به یک فلک دیگر تا برسی به آن‌جا که به قول مولوی در وهم ناید. به آن مستوفی هم همین را گفتم. راستی شـنیدی که آخرش کارش به کجا کشید؟

ـ نه.

ـ نشسته‌بود حساب کرده‌بود که بیست و یک سالی نماز بدهکار است که اگر قضاهاشان را می‌خواست به‌جا بیاورد سر به جهنم می‌زد. می‌گفت: «از من دیگر گذشته‌است.»

می‌گویم: من می‌خوانم، عمو. اما مشکل من این است که با فراغ خاطر نمی‌خوانم. کعبـهٔ مـن در آسـمان است، در آن افق روبه‌رو. برای همین باید زمین را مسطح کنم.

ـ در آسمان هم هست.

ـ پس خود تو چرا نرفته‌ای؟

ـ کجا؟

ـ رو به همان بالاها؟

ـ وقتی کوکب این‌جاست، کجا می‌توانم بروم؟

ـ او را هم ببر.

ـ نمی‌آید، حتی حالا که مثلاً احضارش کرده‌ای باز دارد پرسه می‌زند، به قول ما قدیمی‌ها کون نشیمن ندارد.

ـ احضارش کن، یا اصلاً تسخیرش کن.

ـ این مسخره‌بازی‌ها مال شما زنده‌هاست.

ـ ولی کوکب که انگار هنوز زنده است، شاید هم دوباره زنده شده و حالا دوره راه افتاده.

ـ همین است که گرفتارم کرده، بی‌او من یکی هیچ جا نمی‌توانم بروم.

بویی می‌شنوم. شبیه عطر یاس رازقی است انگار. می‌دانم هست، همین دور و برهاست کوکب که صدای عمه بلند می‌شود: حسین‌آقا، آقای دکترند و خانم‌شان.

می‌گویم: چرا نمی‌گویی تشریف بیاورند بالا؟

ـ من که نمی‌فهمم چرا این بانو گفته خواب‌اید. این بیچاره‌ها هم رفته‌اند و حالا دوباره برگشته‌اند.

ـ بی‌زحمت تعارف کنید بیایند بالا.

فقط می‌رسم در صندوق‌خانه را بر روی جسد مثالی عمو ببندم و هرچه این‌طرف و آن‌طرف روی زمین این اتاق پراکنده است جمع کنم.

فقط دکتر است. باز به او که می‌داند عمل تسخیر باید به‌دور از زن باشد، حتی گفته‌اند ـــ در بعضی نسخه‌ها ـــ که بانگ سگ را نباید شنید.

دکتر از پلکان آن طرف مهتابی بالا می‌آید و در پناه دیوار جلو می‌آید و من می‌رسم عبا بر دوش بنشینم و بر رحل کتابی را باز کنم. بالاخره در آستانهٔ همین در رو به راهرو پیداش می‌شود. سلام و علیکی می‌کنیم. می‌گویم: خوب، چه خبر، دکتر؟ خوبی، خوشی؟

می‌گوید: غرض از مزاحمت اتفاقی است که برای اشرف افتاده. خودش هم می‌داند که نباید بیاید این‌جا، ولی می‌گوید باید با شما مشورت کند.

ـ تو که ماشاءالله از همهٔ جوانب این امر مطلعی، باید و نبایدهاش را می‌فهمی. من هم فقط چند روزی وقت دارم. پس چرا می‌خواهید خرابش کنید؟

ـ من که شرمنده‌ام، اما باور کنید او ول‌کن نیست؛ می‌گوید الا و بالله باید شما را ببیند.

عمه از آن پایین صدا می‌زند: عمه، یکی را بفرست بیاید این سینی را ببرد بالا.

می‌گویم: عمه، من این بالا کسی را ندارم. مگر نگفتم مزاحم من نشوید؟

اما به دکتر می‌گویم: می‌بینی؟ این‌ها هم نمی‌گذارند. آن از بانو که مثل روح سرگردان همین دور و برهاست، این هم ...

ـ کوکب هم با ما دوتا همین کارها را می‌کند.

ـ مطمئنی؟

ـ اشرف همین را می‌خواهد خدمت شما عرض کند.

می‌گویم: خوب، به خاطر عمو هم شده می‌بینمش. پس لطفاً حالی‌اش کن که این تو نیاید. اصلاً می‌شود توی همان راهرو بنشیند، پشت آن در و حرفش را بزند.

بعد که یادم می‌آید، می‌گویم: شما هم لطف کنید یک سری به عمهٔ ما بزنید.

و من فقط وقت می‌کنم اول چهارپایه‌ای برای این اشرف‌خانم توی راهرو بگذارم و در را کمی پیش کنم تا نبینم‌اش. می‌گویم: می‌بینی، عمو؟

ـ گفتم که من کاری به کار زنده‌ها ندارم.

ـ مسئلـهٔ کوکب است، انگار دور و بر این‌ها پیداش شده.

ـ اگر می‌بینندش، اصطلاحاً گفتم، می‌فهمند که هستش، به‌ش بگویند: «بس است دیگر.» اصلاً سـلام مـرا به‌ش برسانند، بگویند: «تا تو نیایی من هم نمی‌روم، حتی اگر تا قیام قیامت طول بکشد.»

ـ پس تو هم سعی کن یک نسخـهٔ درست برای من دست و پا کنی که من هم نشوم مثل تو.

با صدای خفه اما دور می‌نالد: مگر نمی‌بینی مشغولم؟

دست بر دهان می‌گیرم و به کف نفس و اشراف بر تن جلو رقص این تن هنوز خاکی را می‌گیرم که همـهٔ امید من به این عمو است که مرشد من اوست. بعد هم رو به درگاهی این مهتابی روبه‌رو می‌نشینم و ذکـر می‌گویم و وقتی به حس بشری می‌فهمم و یا شاید به قوت شامه که این اشرف آمده و نشسته، مـی‌گـویم: سلام عرض شد، سرکار خانم سماوات.

می‌گوید: ببخشید که مزاحم اوقات شریف شدم، ولی مجبور بودم ...

ولی من می‌گویم همـهٔ این عاملان درست گفته‌اند که دور از زن باید بود که در خود ایـن بـو کـه در هـوا ایستاده و در این صدا چیزی است که حتی آدم ایستاده بر لبـهٔ آن جهان را می‌لرزاند. می‌گویم: بفرمایید، من گوشم.

ـ من فقط آمده‌ام بپرسم که شرکت دادن ما دو تا در آن ــ چی به‌ش می‌گویید؟ ــ احضار روح لازم بود؟

ـ مقصود؟

ـ ببینید، من وقت بگوومگو ندارم، شما هم انگار باید به کارهاتان برسید، پس مجبورم یک‌راست بـروم سـر اصل مطلب. از شما هم خواهش می‌کنم طفره نروید. حالا می‌خواهم لطف بفرمایید بگویید چرا ایـن بـلا را سر ما دوتا آوردید، به‌خصوص سر اکبر؟

می‌گویم: کدام بلا، خانم؟

سکوت می‌کند. دیگر می‌فهمم. می‌گویم: مگر چی شده؟

می‌گوید: ما قبل از این احضار روح‌تان یک طوری با هم سر می‌کردیم. البته من دلم می‌خواست باش ازدواج کنم، ولی دلم می‌خواست وقتی خسته شد، وقتی دید که هیچ جایی ... می‌فهمید که؟ وقتی فهمید که بی‌من نمی‌تواند سر کند، مثل خود من که بی‌او دیگر این زندگی و این کارها بی معنی است ...

باز مکث می‌کند. می‌گویم: می‌فرمودید.

ـ ساده نیست، آن‌هم وقتی نمی‌بینم‌تان. این‌طور من احساس خفت می‌کنم، این کارهای شما را مسخره می‌دانم. ولی به خاطر اکبر، به خاطر خودم حاضرم ...

می‌گویم: می‌خواهید بگذارید برای بعد از نهم اردیبهشت؟

ـ یعنی هنوز هم نفهمیده‌اید؟

ـ چیزهایی حدس زدم، اما مطمئن نیستم درست باشد. حسن وراجی بی حدومرز این است که شنونده از لابه‌لای آن‌همه این در و آن در زدن‌ها بالاخره می‌فهمد که گوینده چه می‌خواهد بگوید؛ ولی راستش شما حرف‌تان را می‌خورید، چیزی که سر نخی بدهد ابراز نمی‌کنید.

تند و یک‌نفس می‌گوید: ما دیگر زن و مرد نیستیم، اکبر حتی می‌ترسد بیاید توی تخت، پهلوی من.

ـ خوب؟

ـ از همان صبح نوروز شروع شد. من صبح بیدار شدم، دیدم نیستش. بعد دیدم رفته روی زمین خوابیده و شمدی هم انداخته روش. خوب، هوا هنوز سرد بود. فکر کردم شاید شب بیدار شده و فکر کرده نکند من بیدار شوم، او هم رفته آن گوشه خوابیده. پاهاش را جمع کرده‌بود توی دلش. وقتی رفتم که مثلاً بازوش را بگیرم که بیاید توی تخت بخوابد، بیدار شد و خودش را پس کشید، اصلاً می‌لرزید. فکر کردم تب دارد. نمی‌گذاشت نبضش را بگیرم. عرق کرده‌بود. گفت: «نیا جلو، خواهش می‌کنم.» به من نگاه نمی‌کرد، به صورتم، به تنم. شما که غریبه نیستید. من لباس خوابی چیزی تنم نبود. با دو دست صورتش را پوشاند، گفت: «خودت را بپوشان.»

آن‌طرف حیاط دکتر را می‌بینم که می‌رود و برمی‌گردد. می‌گویم: دکتر هم می‌داند، همهٔ این چیزها را می‌داند.

ـ مقصود؟

ـ خوب، من از طرز قدم زدنش می‌فهمم، و از این‌که درست جایی قدم می‌زند که بتوانم ببینمش.

می‌گوید: مطمئن‌اید؟

ـ بیش و کم. خوب، بد هم نیست. حالا شما لطفاً دقیقاً بفرمایید به‌اصطلاح چه مرگیش شده.

ـ به من که نمی‌گوید، اما گمانم هرچه هست زیر سر این زن‌عموی شماست.

عموی بیچارهٔ من. اما حالا می‌نویسم که نمی‌شنود یا بهتر نمی‌شنید. به کجاها رسیده‌است حالا؟

می‌گویم: پس حالا دیگر شب‌ها جدا می‌خوابید؟

ـ خیلی دیر می‌آید، اصلاً شب‌ها کشیک می‌گیرد، وقتی هم صبح سحر می‌آید، می‌رود روی کاناپهٔ توی نشیمن‌مان می‌نشیند. من هم که از خواب بلند می‌شوم و می‌خواهم بروم دست و صورتی بشویم و صبحانه‌ای درست کنم از خواب می‌پرد، می‌آید توی اتاق خواب. ما که دو اتاق خواب بیشتر نداریم. یکیش مال هماست و یکیش هم که اتاق خواب من است. یک نشیمن هم داریم. حمام و دستشویی‌مان هم به همان نشیمن باز می‌شود. وقتی من می‌روم مثلاً دستشویی، می‌آید توی اتاق خواب می‌خوابد. بعد که می‌آیم تا لباس عوض کنم، می‌رود توی نشیمن یا حمام. یک شب که بیدار شدم، فکر هم می‌کردم یا شاید خواب دیده‌بودم که دارد نگاهم می‌کند، دیدم بالای سرم ایستاده. لباس خواب تنم نبود. حالا دیگر با شلوار می‌خوابم. پیراهن می‌پوشم. آن شب یکی از پیراهن‌های اکبر را پوشیده‌بودم. آستین‌هاش را هم بالا زده‌بودم، همین‌طوری. دوست داشتم. لحاف هم که روم بود. خوب، خواب که رفته‌بودم لحاف پس رفته‌بود. یک‌دفعه دیدم دارد نگاهم می‌کند. اکبر ــ خودش گفته ــ خیلی به سینهٔ زن‌ها حساس است. می‌گوید: «دست خودم نیست.» یک‌دفعه فهمیدم چراغ را روشن کرده که مرا توی خواب نگاه کند. دست بردم که دکمهٔ پیراهنم را بیندازم که دیدم بسته، یا همان وقت قبل از این‌که من دست دراز کنم و یا ببینم که باز است بسته شد. من هم دست بردم و بازش کردم که یک‌دفعه دیدم شروع کرد به لرزیدن، بعد هم صورتش را پوشاند که نبینمد. من داشتم همان کاری را می‌کردم که دوست داشت، اما او گفت: «خواهش می‌کنم، باز دگمه‌ات را ببند.»

می‌بینم که من هم دارم قدم می‌زنم، توی همین یک گله‌جا، از این دیوار تا آن پنجرهٔ مشرف به ایوان پسرعمه رضااین‌ها. می‌گویم به خودم که: «قرار نبود که بروی، زن‌عمو.» و عمو به القای ضمیر می‌گوید: «ارواح که بر زمین می‌مانند، اغلب به همان‌جایی برمی‌گردند که در زندگی مادی تعلق خاطر داشته‌اند. خوب، این کوکب ما هم باز برگشته به همان‌جا، از این مرد به آن مرد. دیگر خودت می‌دانی.»

می‌گویم: ببخشید، حواسم پرت شد، یک‌دفعه نفهمیدم کجا هستم.

ـ من داشتم می‌گفتم یک شب مست آمد، طوری مست بود که ناچار شد قبول کند که من کمکش کنم لباس‌هاش را بکند. بعد نمی‌دانم چطور شد که فکر کردم یکی دیگر دارد کمکش می‌کند. مثلاً من داشتم یک آستین‌اش را درمی‌آوردم که دیدم آن یکی آستین خودبه‌خود درآمد. شما که می‌دانید من به این چیزها اعتقادی ندارم، بیشتر هم به خاطر اکبر آمدم و توی آن مراسم شرکت کردم، اما حالا دارم می‌بینم، یعنی احساس می‌کنم که ...

مکثی می‌کند. می‌گویم: مثلاً؟

ـ همان شب وقتی داشتم دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کردم، یک‌دفعه یک چیزی خورد توی صورتم. اول فکر کردم اکبر زده. نه، او اصلاً چشم نمی‌توانست باز کند. روی پاش بند نبود. باز که دست دراز کردم، دستی خورد به صورتم. دردآور نبود، اما یک‌طوری بود، چنان سنگین بود که نزدیک بود بیفتم. من هم اکبر را نشاندم روی یک مبل و رفتم چلچراغ وسط را روشن کردم، بعد دیدم که اکبر لخت ایستاده و نگاهم می‌کند. البته پیراهنش را گرفته‌بود جلوش و با وحشت نگاهم می‌کرد. باور کنید پیشانی‌اش عرق کرده‌بود. من هم رفتم زیر بال‌اش را گرفتم و آوردمش توی اتاق خواب و یک چیزی دورش پیچیدم و سعی کردم بخوابانمش. خوابید. من هم رفتم توی همان نشیمن. یک‌دفعه دیدم صدام می‌زند به همان اسم یا لقبی که صدام می‌زد، وقتی که ... خودتان دیگر باید بفهمید. من که رفتم توی اتاق خواب، دیدم نشسته لب تختخواب، باز هم لخت. چراغ خواب‌مان روشن بود. فکر کردم اگر سینه‌ام را ببیند، اگر بخواهد و بشود، سحر را باطل می‌کنم. سینه‌ام را باز کردم و نشستم جلوش و باش حرف زدم از همین حرف‌هایی که زن می‌زند وقتی مردش را بخواهد. اکبر فقط نگاهم می‌کرد. بعد من هی در و بی‌در حرف زدم که یک‌دفعه دست انداخت موهام را گرفت و شروع کرد به عربده کشیدن. خوب، دختر من مدتی بود به اعتراض رفته‌بود خانهٔ باباش. تنها بودیم، اما حرف‌ها ... چطور بگویم؟ من باور کنید شرمم می‌شود که بگویم چه نسبت‌هایی به من داد. چنان هم داد می‌زد که همسایه آمده‌بود دم در و زنگ خانه را می‌زد که چه خبر است.

ـ مخاطبش که شما نبودید؟

ـ ولی این من بودم که داشتم می‌شنیدم، تازه آن حرف‌ها را توی روی من می‌گفت.

ـ بعدش؟

ـ بعدی دیگر ندارد.

می‌گویم: پس چطور حاضر شده شما را بیاورد این‌جا؟

ـ خودش می‌گوید: «می‌ترسم دیوانه‌ام کند.»

ـ کی؟

ـ خودتان بهتر می‌دانید. من هم آمده‌ام خدمت‌تان که برش گردانید به همان‌جا که بوده.

می‌گویم: ببینید خانم، این زمین ما رگه‌رگه است، مقنی‌های قدیمی هم گفته‌اند. این رگه‌ها بالاخره می‌رسند به یک رگهٔ آهکی که عمقش فرق می‌کند: از یکی دو متر هست تا سی و چند متر یا حتی پنجاه متر. بعد از این رگه می‌رسیم به رگهٔ آتشفشانی. اگر یک مقنی بخواهد چاه عمیق بکند باید بداند که آب فقط از این رگه است که رد نمی‌شود، چون ظاهراً زیر این رگه آبی نیست، اگر هم باشد به وسایلی دیگر احتیاج هست. اما وای اگر این لایه شکاف بردارد، مثلاً بر اثر یخبندان یا لرزش‌های این خاک. خوب، واویلا می‌شود. ذهن آدمی هم شبیه همین رگه‌هاست. به آن لایهٔ زیرش نباید دست زد. دکتر حتماً این‌ها را بهتر می‌داند. ما حالا راستش به رگه‌ای رسیده‌ایم که آن‌طرف رگهٔ آتشفشانی است. شکاف هم برداشته و حالا این ارواح ...

همین‌طور می‌گویم و حالا هم می‌دانم که همهٔ این پرت و پلاها برای این است تا عمو رخصت عمل تسخیر دوباره‌ام بدهد.

ـ اگر دکتر طوریش بشود مسئولش شمایید.

ـ ما همه‌مان مسئول همه‌چیز هستیم، زیاد و کم ندارد؛ نمی‌شود شانه خالی کرد.

و باز شروع می‌کنم و از فرضیهٔ اکتوپلاسم می‌گویم که بعضی‌ها معتقدند که مثلاً از خون یا خلأ میان سلول‌های یک آدم ماده‌ای تراوش می‌کند که گاهی شکل یک روح را می‌گیرد، اما من یکی فکر می‌کنم هیچ‌کدام از این‌ها نیست.

داد می‌زند: این‌قدر حاشیه نروید، صریح به من بگویید ببینم این کوکب یا روحش فی‌نفسه وجود دارد، یا این‌ها فقط توهم من و دکتر است؟

ـ بعضی‌ها گفته‌اند چون فکر می‌کنیم هست، پس هست.

ـ من فکر نمی‌کنم، احساس می‌کنم. همین دیشب لباس‌پوشیده دراز کشیده‌بودم، یک‌دفعه فکر کردم بروم ببینم دکتر چه‌کار می‌کند، بعد گفتم بگذارم کارش را بکند، هرچه می‌خواهد باشد. حتی رفتم در اتاق خواب را بستم تا خیالش راحت باشد که مزاحم مطالعه یا هر کاری که می‌کند نیستم. بعد خوابم برد. وقتی بیدار شدم، توی خواب و بیداری احساس کردم چیزی به سبکی پر بر تختهٔ پیشانی‌ام نشست و بلند شد. اول فکر کردم دامن پرده بوده. نبود. هیچ‌چیز نزدیک من نبود که به پیشانی‌ام بخورد. هرچند از سر

تشکر و یا همدلی بود. بهتر بگویم پاسخ همدلی و یا تفاهم من بود. انگار بگیرید لبی چنان بزرگ باشد که بتواند وقت بوسیدن تمام پیشانی من را بپوشاند. نترسیدم، حتی به گمانم حالت خوشی به من دست داد. چنان خوشحال بودم که انگار پر درآورده‌ام. بعدش یک‌دفعه به خاطرم گذشت که کوکب دارد تشکر می‌کند، پیشانی مرا بوسیده‌بود چون اجازه داده‌بودم که با اکبر تنها باشد؛ اصلاً قیدش را زده‌بودم.

باز مکثی می‌کند، بعد می‌گوید: نمی‌توانم، من یک بار این رابطهٔ مثلثی را از سر گذرانده‌ام، باز نمی‌توانم ...

صدای سرفهٔ دکتر را می‌شنوم. باز از پلکان آن‌طرف دارد می‌آید. فقط می‌رسم بگویم: به من فقط یکی دو شب فرصت بدهید، اگر دیدید که باز هستش، دیگر خود دانید. من سعی‌ام را می‌کنم، می‌خواهم، اگر بتوانم، برش گردانم پیش عمو.

دکتر می‌گوید: تمام نشد؟ من باید بروم.

می‌گویم: با خودت چه‌کار کردی، دکتر؟

ـ چطور مگر؟

اشرف می‌گوید: می‌خواهید من بروم پایین؟

ـ نه، احتیاجی نیست. فقط خواهش می‌کنم به من فرصت بدهید، فقط دو روز. بعدش هم باید بروم سر آن کار اصلی که البته قربانی می‌خواهد، مثل همان کبوتر که قربانی آن عمل شد؛ ولی مطمئن باشید قربانی آن عمل اصلی شماها نیستید. آن بانو هم نیست. باید یک خونی ریخته شود که می‌شود.

و اشاره می‌کنم به دکتر که برود و ببرد این اشرف را و بعد هم می‌روم به صندوق‌خانه و لوازم عمل را دورتادورم می‌چینم و رو به قبله می‌نشینم و رخصت عمل می‌گیرم از عمو و مندل می‌کشم و عزیمه می‌خوانم و صولجان که چوبدست این عمل است برمی‌افرازم و از موکل زهره مدد می‌جویم به عددش و پس ستاره‌ای می‌سازم به سه مثلث درهم‌کرده بر خاک و چندان می‌نگرم تا منورش کنم. آن‌گاه نقطه‌به‌نقطه بالاترش می‌آورم تا بر افق روبه‌رو بنشانم. پس عزیمه می‌خوانم و نفس حبس‌کرده می‌دمم بر آن اختر همچنان که مغی پیمانه پر کند و یا کودکی به بادکنک بدمد. می‌گویم: «آینه» و آینه برمی‌گیرم و روبه‌روی آن ستارهٔ درخشان می‌گیرم و عزیمهٔ تسخیر موکل می‌خوانم تا برآید آن نیلوفر از عمق گل سیاه. برمی‌آید و برگ می‌گستراند یک‌یک بر آبی راکد گل برمی‌آورد و گلبرگ‌ها می‌گستراند و من کوکب را می‌بینم که نشسته میانهٔ گل مثل کلاله‌ای. می‌گویم: «العجل» هزار بار و بخور در کار آتش می‌کنم و تا صدای هق‌هق می‌شنوم عمو را می‌بینم که میان مندل نشسته و عامل است با این نسخه:

نوع دیگر: فتیله و نقش در باب محبت کسی که بر شخص معیل محبت داشته باشد، به روز یک‌شنبه، خواه پنج‌شنبه، خواه سه‌شنبه، این نقش را نوشته در روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانهٔ مطلوب کند، به حول الهی معشوق حاضر شود و اطاعت کند، مجرب است مع اعداد زیرین، به‌طور صحیح بنویسند. این است:

من نیز حباب از سر چراغ برمی‌گیرم و روی چراغ به جانب خانهٔ اشرف کرده، روشن می‌کنم و حباب می‌گذارم و ورد می‌خوانم و می‌گویم: «بشکن!» و عمو می‌گوید بشکن و همهٔ موکلان همین می‌گویند که می‌شکند ...

صدایی می‌آید، خودش است، کفش پاشنه‌صناری به‌پا از روی مهتابی می‌آید. چادرش را روی مهتابی از سر برمی‌دارد، می‌اندازد روی همین بند که پیراهن من روش تاب می‌خورد، بعد هم می‌آید و پایی بر این پل که بر دهانهٔ این پلکان است می‌گذارد، می‌گوید: میرزاحسین، چرا دست برنمی‌داری؟

سر به زیر می‌اندازم. بوی عطرش حالا بوی کندر و اسفند را پس می‌زند. چراغ بد می‌سوزد. سایهٔ عمو حالا دهانهٔ صندوق‌خانه را پر کرده‌است. من همچنان ذکر می‌گویم که عمل من هنوز مانده‌است، اما به چشم سر می‌بینم که کوکب دست به دیوار می‌گیرد و از روی پل جلو می‌آید. یل‌اش کوتاه است. یک بند انگشت با شلیته‌اش فاصله دارد. گل‌های ریز آبی دارد. شلوارش دبیت مشکی است با پاچهٔ تنگ و پرچین. از فاصلهٔ میان پرهیب عمو و چهارچوب در نگاهش می‌کنم. حالا دیگر آمده روی همین پلهٔ اول رو به پشت‌بام نشسته‌است. عمو می‌گوید: آمدی؟

ـ می‌بینی که.

ـ باورم نمی‌شود.

ـ خوب دیگر، باورکن. خودم‌ام. درشکه‌ام هم دم در است. نشسته‌بودم دیدم دلم آشوب شده‌است، انگار که توش سرکه بجوشانند، یکی هم مرتب به‌م می‌گوید: «بلند شو، خانم‌خانم‌ها. میرزا منتظرت است.» فهمیدم باز کاری کرده‌ای. چرا میرزا؟ من دیگر به درد تو نمی‌خورم. می‌بینی که.

و من چند پر اسفند در کار آتش می‌کنم تا بر سر مهر بیاید. عمو می‌گوید: باز هم آب توبه بر سرت می‌ریزم، از این شهر و دیار هم می‌رویم.

ـ یک بار ریختی، دیدی که نشد.

ـ باز هم می‌ریزم، هر کاری بگویی می‌کنم.

ـ نه، نمی‌شود. دیدی که سعی کردم، اما نشد. حتی جوراب‌هات را وصله کردم، اما تا صدای ساز آقـابزرگ یادم می‌آمد، سر و دستم تکان می‌خورد، یا نوک پام خودبه‌خود ضرب می‌گرفت. آغاباجی خـدابیامرز حـق داشت، من بندبشو نبودم، داشتم خودم را گول می‌زدم.

کارد را برمی‌دارم، رخصت شکستن مندل می‌گیرم و بلند می‌شوم. کوکب می‌گوید: پـس مـی‌خـواهی مـرا بکشی؟

عمو نگاهم می‌کند، می‌گوید: تو دخالت نکن، پسر!

می‌گویم: ببخشید، یک لحظه فکر کردم ملیح من است.

کوکب می‌گوید: فایده ندارد، میرزا.

دندان‌هاش چه برقی می‌زند. نوک یکی از دندان‌های ثنایاش شکسته‌است. عمو می‌گوید: می‌بینـی؟ همـین بیشتر گرفتارم کرد. اگر خودش بود، شاید کار را تمام می‌کردم. می‌رفتم پایین پولی به درشکه‌چی می‌دادم و می‌فرستادمش دنبال نخود سیاه.

اما حالا می‌رود جلو، دست زیر چانـهٔ کوکب می‌گیرد: باز کن ببینم لب‌هات را.

دست من هم می‌لرزد. سرانگشت شهادت را جابه‌جا بر لب گوشتالوی پایینی می‌گذارد و بعد بر لب بـالایی و بالاخره بر جای شکستگی دندان انگشت می‌گذارد: کی زدت؟

ـ طوری نیست، میرزا. پیش می‌آید. خودت که می‌دانی. گاهی آدم با دخترها دعواش می‌شود.

جای زخمی روی لب پایینی است. به گردنش هم دست می‌کشد. گوش‌ها را هم می‌بیند و پشت گوش‌ها را و بعد جناق سینه را که جای خون مردگی است. عمو چانه‌اش را می‌گیرد، می‌گوید: راستش را بگو!

ـ ول کن، میرزا. اصلاً ارزشش را ندارند.

عمو دست می‌اندازد چند بافه از این‌طرف و چند بافه از آن‌طرف را مشت می‌کند، می‌گوید: تو هنوز هم زن منی، می‌فهمی؟ باید به من بگویی.

کوکب انگار تا جیغ نزند، لب می‌گزد. بعد هم دست می‌اندازد گیس‌هاش را از دو مشت عمو بیرون می‌کشد. چشم‌هاش به اشک افتاده‌اند. می‌گوید: من زن هیچ‌کس نیستم، میرزا. چرا نمی‌فهمی؟

می‌آید توی همین درگاهی، می‌گوید: این چه اتاقی است؟

کفش‌هاش را می‌کند، می‌گوید: برو این درشکه‌چی را ردش کن. نمی‌خواهد باش دعوا راه بیندازی. این بابا کاره‌ای نیست.

تا عمو بالاخره راه بیفتد، می‌آید توی همین اتاق و تا من هم برسم کفشی به پا کنم و بیایم توی همین راهرو، می‌بینمش که نشسته بر رختخواب پیچیده به چادرشب. هرچه هم بر کف اتاق، روی این گلیم من بوده، حالا روی تاقچه‌هاست. بر گلیم هم هیچ خرده‌نانی، چوب کبریت نیم‌سوخته‌ای، ته‌سیگاری نیست. به‌دقت که نگاه می‌کنم می‌بینم که جارویی نکرده. حتماً بر دو کندهٔ زانو نشسته و در یک رفت‌وبازگشت به یک چشم برهم زدن و به دو انگشت هرچه بوده جمع کرده و ریخته توی آن زیرسیگاری. حالا هم آینه‌اش را به دست گرفته و به سرانگشت بر تیزی دندان شکسته‌اش می‌کشد.

عمو دارد از همین پله‌ها بالا می‌آید، یک کاسهٔ لعابی پر از انار دان‌کرده به این دست و دو کاسه به آن دست. نکند مرحوم عمه‌بزرگه دان کرده‌است؟ توی همین درگاهی گیوه‌هاش را می‌کند و می‌رود همه را می‌گذارد روی عسلی من، جلو پای کوکب. به یک نگاه هم می‌فهمد. شاید آشغال‌ها را که توی زیرسیگاری من می‌بیند می‌فهمد. می‌گوید: نکن کوکب، این‌ها وفا ندارند.

کوکب دست دراز می‌کند، النگوهاش را نشان می‌دهد: این‌ها چی؟

ـ این‌ها هم وفا ندارند.

دست توی جیب‌های قباش می‌کند. پولی که ندارد، دست بالاش چند قران. می‌گوید: تا تو انارت را بخوری و یک پیاله چای دم کنی، من برگشته‌ام. فقط همین یک شب را بمان. یک شب هزار شب نمی‌شود.

دیگر می‌دانم. همه را نوشته‌ام. می‌رود توی اتاق عمه‌کوچکه و تا او برود به اجاقی جایی سر بزند، آینه‌اش را برمی‌دارد و زیر قبا می‌گیرد و به یک شلنگ به دالان و بالاخره در می‌رسد.

کوکب می‌گوید: گوش می‌کنی؟ این میرزا نمی‌فهمد، نمی‌توانم به‌ش بگویم. باغ شازده بودم با دستهٔ آقابزرگ. دسته که رفت من را نگاه داشتند و بعد یکی را فرستادند دنبال آقا دَدوله. رسم‌شان بود. اول سیر و پر می‌دادندش بخورد. عرق هم تعارفش می‌کردند. اگر نمی‌خورد، می‌خواباندندش و با قیف حلقش می‌کردند و بعد هم لختش می‌کردند و می‌بستندش به درخت و رقاصه را هم وادار می‌کردند تا جلوش برقصد. خوب، آقا ددوله معلوم است که چه بلایی سرش می‌آمده. رقاصه هم نباید به‌ش دست می‌زده.

هرچه هم نمکش را بیشتر می‌کرده، پولش فردا صبح چربتر بوده. به من هم همین‌ها را گفتند. همه‌شان هم بودند، همهٔ این کارخانه‌دارها، شازده‌ها، رئیس و رؤسا. دیروز نوبت من بود که برای آقا ددوله برقصم، لخت. خوب، من حسابی چربش کردم، براش رقصیدم و حتی سینه‌ام را بردم جلو و گذاشتم تا نوکش برسد به دو لب داغمه‌بسته‌اش. آقا ددوله نعره می‌زد و هی می‌خواست دست‌هاش را دراز کند و به خودش برساند و من هی قر به کمرم گذاشتم، پشت و پهلو نشانش دادم، جلو و عقب می‌رفتم.

مکث می‌کند و من حسین مکارم ابن محمود می‌گویم: می‌گفتی.

ـ همین بود. یک‌دفعه فکر کردم برای یکی دو النگوی بیشتر این چه‌کاری است که من می‌کنم؟ رفتم جلو و بغلش کردم، کمکش کردم تا کارش را بکند. مثل گاو نعره می‌کشید. تا آن‌ها بفهمند که چی‌به‌چی است، دیگر تمام بود. بعد خوب، تا خوردم زدندم و از باغ انداختندم بیرون. اما من پشیمان نیستم. گمانم این کار من زکات همهٔ آن فلان‌هایی است که داده‌ام. خودش قبول می‌کند.

می‌گویم: من هم از پسرعمه تقی شنیده‌ام، انگار از عمه‌بزرگه شنیده‌بوده.

و می‌گویم که باز چه گفته؛ اما کوکب دیگر گوش نمی‌دهد، پایین می‌لغزد، چادرشب رختخواب را باز می‌کند، بالشی درمی‌آورد و سر بر آن می‌گذارد و همان بالا دراز می‌کشد و من پتویی روش می‌کشم و می‌نشینم رو به این مهتابی مشرف به ایوان پایین و گاه‌گاه از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کنم که چطور گونه‌اش را به ناز بر دو دست برهم‌نهاده خوابانده و مثل همان کلالهٔ گل نیلوفر که با حرکت سنگین آب مردابی بالا و پایین می‌رود، تکان‌تکان می‌خورد.

سر غروب بالاخره عمو پیداش می‌شود، با یک گرام و یکی دو صفحه. بعد هم باز می‌رود و با یکی دو پاکت برمی‌گردد که یکیش پر است از شیشه‌های می و توی آن یکی نمی‌دانم پاکت پسته است و چند خیار قلمه و یک جعبهٔ گز. عمو می‌گوید: چرا عزا گرفته‌ای؟ بلند شو برو این کاسهٔ مزه را از عمه‌ربابت بگیر و بیا.

وقتی کاسهٔ پر از ماست و خیار را می‌آورم، می‌بینم که کوکب نشسته پشت به همان چادرشب رختخواب و عمو دارد یک کاسهٔ برنجی را به دستش می‌دهد، خودش هم کاسه‌ای را برمی‌دارد. می‌ایستم و نگاه می‌کنم و حالا هم می‌بینم که کوکب یک پستهٔ خندان را مغز می‌کند و می‌دهد به عمو و عمو با سرانگشت می‌زند به پشت دستش. جای سرانگشت عمو فقط یک لحظه رنگ می‌بازد و بعد ناگهان نارنجی می‌شود به همان رنگ که پشت دست ملیح من هم هست.

عمه‌کوچکه خودش سینی غذا را می‌آورد، می‌گوید: بیا داداش، گذاشتم بالای این پله‌ها.

عمو می‌گوید: باز خرمگس معرکه پیداش شد.

من هم بلند می‌شوم، فقط تا همان درگاهی رو به راهرو می‌روم و گوش می‌ایستم. فقط صدای عمو می‌آید: تو حالا برو، بعدش ...

باز صدایی نمی‌آید. عمو این بار داد می‌زند: می‌خرم برات، بهترش را می‌خرم.

از توی اتاق صدای قمر بلند می‌شود. برمی‌گردم، می‌بینم که زن‌عمو کوکب دارد النگوهاش را یکی یکی از دست‌هاش درمی‌آورد، بعد هم سر بلند می‌کند و می‌گوید: کجا رفتی، میرزا؟

ـ آمدم.

عمه می‌گوید: من این را به خدا با سوزن زدن به تخم چشم‌هام خریده‌ام.

عمو می‌گوید: می‌خرم برات، زن! آبروم را یک امشب نبر!

ـ می‌دانم که نمی‌خری، هر دفعه هم همین را می‌گویی.

زن‌عمو می‌گوید: بیا حسین‌جان، این‌ها را بده به این عمه‌ات. من باز هم دارم.

می‌دهم به عمه و دست عمو را هم می‌گیرم و می‌گویم: من وقت ندارم، عمو. بیا دیگر تو.

بعد هم می‌نشینم و همان‌جا توی اتاقم مندل می‌بندم و موکل زهره را به ذکر
یا عاشق و یا عشیق صلا می‌زنم و می‌بینم که این دوتا هم می‌نشینند و هی گز و پسته دهان هم می‌گذارند و هی پیاله فدا و نوش می‌کنند و به ادب و با سرانگشت بر پشت دست هم می‌زنند و یا قاشق‌قاشق غذا دهان هم می‌گذارند. بعد هم که هرچه هست و نیست می‌نوشند و می‌خورند، عمو سینی و بشقاب و کاسه و نمی‌دانم چی را می‌برد پایین و زن‌عمو کوکب هم باز صفحهٔ قمر را می‌گذارد و گرام را کوک می‌کند و تا عمو پا توی همین اتاق می‌گذارد به پابازی برمی‌خیزد و هی دست‌ها را دستهٔ کوزهٔ بدن می‌کند و یا دو شاخه می‌کند لرزان و برافراشته بر انتهای این کندهٔ تن و هی هم ریز قاشقک می‌زند و سر و سینه و پشت و پهلو می‌لرزاند و مو می‌افشاند بر پنجهٔ ماه صورت و بالاخره هم پشت به عمو تن می‌خماند و روی مثل ماهش را می‌آورد به محاذات صورت عمو و از آن دو لب انگار دو برگ گل بوسه‌ای شیر و شکر به عمو می‌بخشد و عمو که دست می‌اندازد کمرش را می‌گیرد، می‌نشیند روی زانوی عمو و می‌گوید: خیلی خسته‌ام، میرزا.

عمو می‌گوید: من هم خسته‌ام، باید هم بروم.

آن‌وقت با هم می‌نشینند و گیس‌ها را یکی یکی باز می‌کنند و شانه می‌زنند و بعد که خرمن موها را ریختند روی شانه‌ها، تا عمو تشک رویه‌ساتن را پهن می‌کند و بالش را می‌گذارد، زن عمو می‌رود دراز می‌کشد تا عمو لحاف مثل پر قو را بکشد روی زن‌عمو. بعد هم تا زن‌عمو برگ و بارهاش را از سر شاخهٔ دست‌هاش بتکاند، عمو می‌گوید: می‌بینی، عمو؟

می‌گویم: من این‌ها را نوشته‌ام.

عمو آب توی سماور می‌ریزد و فتیله‌اش را بالا می‌کشد، می‌گوید: خوب، باز هم بنویس، بعدش هم بگو که هیچ‌چیز بدتر از عادت نیست. وقتی با هم زندگی می‌کردیم اغلب جاییش رگ‌به‌رگ می‌شد. بیشتر رگ کتف چپش بود. گاهی هم که می‌رفت می‌رقصید یک رگی توی پاشنهٔ پاهاش جابه‌جا می‌شد. برای همین هم می‌آمد سری به من می‌زد. شب‌ها هم اگر سرش را بد می‌گذاشت روی بالش، اغلب گردنش رگ‌به‌رگ می‌شد. اوایل فکر می‌کردم می‌خواهد ناز کند. من هم خوشم می‌آمد. بعد فهمیدم که قضیه جدی است. کم‌کم هم با رگ و پی‌های تنش آشنا شدم و تا مثلاً رگ‌های مچ دست‌هاش را با هم مقایسه می‌کردم، می‌فهمیدم کدام یکی است. اصلاً سرانگشت‌هام خودبه‌خود می‌فهمیدند کجا را باید مالش بدهم. همیشه هم از جایی خیلی دورتر شروع می‌کردم و نرم‌نرم می‌رسیدم به همان‌جا که ناله‌اش را درمی‌آورد.

زن‌عمو می‌گوید: پس کجا رفتی، میرزا؟

ـ دارم آب گرم می‌کنم.

ـ جاییم که درنرفته، فقط همین پشتم است، طرف چپم. دستم را که خیلی می‌برم بالا، تا مغز سرم تیر می‌کشد.

عمو می‌گوید: می‌بینی، پسر؟ عشق فقط همان کارها نیست. این هم هست و هزار کار کوچک که هیچ‌کس نمی‌تواند بنویسدشان. این زن را من می‌شناختم، بندبند تنش را دست کشیده‌بودم، انگار بگیر خودم با دست‌ها، با همین سرانگشت‌هام تراشیده‌بودم، برای همین فکر می‌کردم بالاخره برمی‌گردد و می‌ماند. تنها من می‌توانستم بفهمم کدام رگش جابه‌جا شده. همیشه هم ــ گفتم انگار ــ از ریشهٔ رگ شروع می‌کردم تا برسم به همان‌جا که خطی زیر سرانگشت‌هام جابه‌جا می‌شد.

بعد هم می‌رود، لبهٔ لحاف را پس می‌زند. چشم می‌بندم، اما باز می‌بینم که همان شانهٔ عریان ملیح من است. کوکب دارد به زمزمه و گاهی با ناله می‌پرسد که این کارها را عمو کجا یادگرفته. گوش نمی‌دهم. می‌دانم که اگر دست عمو برسد به موهای ریز پشت گردن و یا آن خم و انحناهای توبه‌شکن، خیلی سعهٔ صدر می‌خواهد که باز بگردد دنبال یک رگ بی‌قابلیت که یک جایی جابه‌جا شده.

زن‌عمو می‌گوید: ولش کن، میرزا. مثل این‌که نمی‌شود.

ـ این‌جاست دیگر.

ـ این‌جا که خوب شد، آن پایین‌تر است، یک کم پایین‌تر.

عمو می‌گوید: این است دیگر؟

ـ آره، آره، همین باید باشد.

ـ خوب، فقط یک کم تاب بیاور تا درستش کنم.

ـ آخ! چه‌کار می‌کنی، مرد؟

ـ باید پیداش کنم، یا نه؟ این حتماً خیلی کهنه است.

ـ نه، آن درد کهنه که می‌گفتم توی پاشنهٔ پام است، پاشنهٔ چپ پام. وقتی پابازی می‌کنم انگار سوزن می‌کنند توی تمام این پاشنهٔ چپ تا زیر این چفتهٔ زانوم.

زن‌عمو باز می‌گوید: آخ!

ـ خوب، دیگر تمام شد.

ـ نه. می‌بینی که؟ دستم را که می‌برم بالای سرم، باز زیر کتفم درد می‌کند.

ـ خوب، می‌بینم، اصلاً دستم روش است. همین است دیگر؟

ـ آره.

ـ پس، قربانت، یک کم دندان سر جگر بگذار تا درستش کنم، این یکی دیگر خیلی عمقی است، عمقی و کهنه. ریشه‌اش هم که می‌بینی این‌جا یا این‌جاها نیست. کنار این مهره‌هاست، باید هم اول خوب گرمش کنم، آهسته آهسته نازش کنم تا رام بشود، این‌طور. بعد که رام شد، گرم هم شد، یک‌دفعه که این‌طور بکنم ...

ـ آخ!

ـ خوب، این‌هم از این. حالا اجازه بده برویم سر آن پاشنـهٔ پات. اول هم باید آب گرم و نمک درست کنم و پات را بگذارم توش. پس باید یک کم صبر کنیم تا این آب سماور جوش بیاید.

بعد هم لبـهٔ لحاف را پس می‌زند و می‌خزد آن زیر. زن‌عمـو مـی‌گویـد: راسـتی میـرزا، درسـت اسـت کـه می‌گویند این‌جادوگرها، بعضی‌هاشان، حتی می‌توانند یک آدم ندیده و نشناخته را بکشند؟

ـ چطور؟

ـ خودت که بهتر می‌دانی. مثلاً دنبه‌گدازش می‌کنند، نمی‌دانم یک مجسمـهٔ مومی ازش درست می‌کنند و سوزن می‌کنند توی پک و پهلوی مجسمه؛ یا نمی‌دانم مجسمه را می‌گذارند کنار آتش تا همـین‌طـور کـه مجسمه آب می‌شود آن یارو هم مثل موم آب شود و بیفتد و بمیرد؟

ـ نسخـهٔ همـهٔ این‌ها هست.

ـ تو هم داری؟

ـ داشتم، اما دنبالش را نگرفتم.

ـ پس تو نمی‌خواهی من را بکشی؟

ـ من فقط می‌خواهم این رگ کهنـهٔ پاشنـهٔ پات را بگذارم سر جاش.

از زیر لحاف می‌لغزد بیرون و بلند می‌شود این قابلمـهٔ مرا پر از آب گرم و سرد می‌کند و یک مشت نمـک می‌ریزد توش، بعد هم می‌برد و می‌گذارد پایین پای رختخواب و بعد هم دست دراز می‌کنـد و پـای چـپ زن‌عمو را می‌آورد بیرون. انگشت‌های پاها را یکی یکی می‌بوسد. بعد هم که دست توی آب می‌زند، آهسته پا را می‌گذارد توی آب و هی نرم‌نرم مالش می‌دهـد و بـالاخره هـم مـی‌رسـد بـه پاشنـهٔ پـا. مـی‌گویـد: همین‌جاست دیگر؟

ـ گمانم.

ـ این‌جا چی؟

ـ آخ، مادر! نکن، میرزا. دست به‌ش نگذار، تو را به جان هر که دوست داری ولش کن.

ـ کاریش که ندارم. خودم هم می‌فهمم. این دیگر خیلی کهنه است. من هم فقط می‌خواهم بیدارش کنم، برای همین آهسته‌آهسته نازش می‌کنم تا نفهمد که دارد بیدار می‌شود، نفهمد که می‌خواهیم بیدارش کنیم و بعد این‌طور، نرم‌نرم، بغلتانیم روی این دنده.

ـ بشکند دستت، مرد!

ـ خوب، درد دارد، همهٔ جابه‌جایی‌ها درد دارند. بعدش هم که جابه‌جا شد، باز هم درد هست. حالا باید خوابش کنیم، این‌طور براش لالایی بگوییم تا این رگ کهنهٔ جابه‌جا شده توی این‌جای تازه و تنگ‌اش جا بیفتد، حتی بتواند کش و واکش بیاید. خوب که جا گرفت دیگر می‌شود تا جندق هم باش رفت.

ـ فقط به یک شرط، میرزا، که طلاقم بدهی که دیگر آزاد باشم، مال خودم باشم؛ اگر خواستم بیایم، اگر نخواستم بروم سی خودم: مثلاً اگر دلم خواست باز بروم توی دستهٔ آقابزرگ و یا هرجا که پیش‌آمد روزگار بود.

عمو می‌گوید: می‌شنوی، پسر؟ این را هم بنویس! بنویس که اگر عمو التماسش می‌کرد، اگر می‌افتاد روی دست و پاش، خراب می‌شد. عشق صدقه نیست، پسر. گدایی نباید کرد.

می‌گویم: عمو، دیگر دارد صبح می‌شود. من باید عزیمهٔ تسخیر موکل شمس بخوانم و بعدش هم، همین فردا پس‌فردا، بروم این ملیح را عقد محضری‌اش بکنم و بعد هم بروم یک جای دور و وقتی ماه درست وسط قرص خورشید قرار گرفت ...

Zoon.ir

ـ نترس، دیر نمی‌شود. این صبح کاذب است. کو حالا تا صبح صادق؟ پس بیا این صیغهٔ طلاق را بخوان. این را که دیگر بلدی؟

ـ البته که بلدم.

ـ بیا آزادش کنیم برود، اگر هم خواست بیاید. پاشنهٔ پاش هم که الحمدلله درست شده، می‌تواند راه برود، حتی اگر تا جندق یزد باشد.

بلند می‌شوم و تا از زن‌عمو بپرسم که همهٔ حق و حقوقش را گرفته و از عمو بپرسم که: «وکیل‌ام من؟» و عمو بگوید: «بله.» من هم صیغهٔ طلاق را بخوانم که«زوجهٔ موکلی کوکبُ طالقٌ» ، دیگر صبح صادق دمیده‌است و بوی کهنه و خوش تمام اتاق مرا پر می‌کند که مثل بوی هیچ عطری نیست، حتی بوی عطرهایی که در نسخه‌های «باغ معطر» عرب‌ها آمده، بلکه بوی کهنه و سنگین تن دو آدم است که تنگ هم زیر یک لحاف خفته‌باشند و حالا بلند شده‌باشند و رفته‌باشند، مثل ماهی که برود و هالهٔ گرداگردش بماند.

گریه‌کنان بلند می‌شوم و می‌روم طرف رختخواب و لحاف پر قو را پس می‌زنم. کسی نیست، امـا جـای دو سر کناربه‌کنار هم روی بالش من مانده‌است

تکملـۀ دوم

تو بنویس!